کتاب هفت



بها ۲۰ ریال

شماره ۸۱



با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط اعا
بُرد شما حتمی ا
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه ملی یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر آن از صفر تا ۹ باشد برد شما حتمی است. زیرا دریك سری بلیط حتما یك بلیط برنده است و از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای هر شماره‌ای که باشد آخرین شماره آن دردست شماست واین درحقیقت سنگری است که پیشروی بسوی شانس را برای شما آسان ترمیکند و اگر بیاری بخت جایزه ۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب کردید شماره ماقبل و مابعد آن نیز در دست شماست و ۱۲۰ هزار تومان جایزه خواهید برد

۸۱-۸۴

کتاب هفته



صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به‌آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ــ عبدالرحیم احمدی ــ مهندس کاظم انصاری ــ کاوه دهگان ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب ــ دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی ممیز



شماره ۸۱

یکشنبه ۹ تیر ماه ۱۳۴۲

بها ۲۰ ریال

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹



امانوئل روبلس

و اگر کسی به زمین بنگرد ، اینك تاریکی و تنگی است و نور درافلاك آن به ظلمت مبدل شده است .
(صحیفهٔ اشعیاء نبی ۳۰ـ۵)

لیکن برای او که درتنگی میبود تاریکی نخواهد شد .
(صحیفهٔ اشعیاء نبی ۲۳ـ۸)

I

مدتی دراز راه پیموده‌ام . دیگر پاهایم را حس نمیکنم . به نظرم میرسدکه روی قوزك پاها راه میروم . آنچه بیش از همه مرا

به تعجب وامیدارد این احساس نیست . فکر غریبی است که‌ناگهان از مغزم خطور می‌کند : مدتها است که فکر نکرده‌ام یا بهتر بگویم «به یاد نمی آورم که فکر کرده باشم» . درحال خواب میان برف راه رفته‌ام . این نکته بحدی در نظرم پوچ و بیمعنی جلوه می‌کند که از رفتن باز می‌ایستم . آن وقت همهٔ آشوبی که در درون خود داشتم یکباره قطع میشود . هنگام راه رفتن ، حرکات ماهیچه ها و ضربان های گردش خون همچون لرزش نیرومند ماشین همهمهٔوحشتناکی در درون شخص ایجاد می‌کند . و بی شك همین است که مغز مرا به رخوت کشانده است .

اکنون که ایستاده‌ام ساق هایم اندکی می لرزد . در طول ران ها مور موری احساس می‌کنم و آرامشی که در من است‌دچار سرگیجه‌ام می‌کند . ناگهان منظرهٔ اطراف را می بینم . یا بهتر بگویم منظرهٔ این همه برف که در حین راه رفتن دیگر نمیدیدمش در من نفوذ می‌کند ، درکله‌ام فرو میرود و قلبم را منجمد میسازد .

چه سکوتی ... می ترسم از پا بیفتم . میدانم که اگر بنشینم دیگر برنخواهم خاست . هرگز برنخواهم خاست ... برف همه جا را فرا گرفته ، سراسر دشت سفید است . جا به جا لکه های سیاه درختانی که تا نیمه در برف فرو رفته‌اند . گرسنگی بیش از سرما، بیش از بیرحمی این منظرهٔ ماتم زده آزارم میدهد . زیر دنده ها و در پس پیشانی خود خلائی احساس می‌کنم . در برابر میل یا نیاز درازکشیدن باید مقاومت ورزم . بار دیگر به راه می افتم و ناگهان حس می‌کنم که هردوگونه هایم میسوزد . ابتدا به تعجب می افتم . سپس در می یابم که می گریم . اینك من که زندانی این منظره‌ام ودر خطر آنم که از پا در آیم و دربرف مدفون گردم ... زیر آسمان خاکستری رنگ ، دشت های سرزمین آلمان در پوششی سفید تا بی‌نهایت گسترده است ... تکه های بزرگ برف روی درخت هاو بوته ها نشسته است . هیچ خانه‌ای نمی بینم . اما بویژه دلم می خواهد یك موجود انسانی ببینم . کسی نیست . دیگر هیچ آدمی نیست . بیابانی است پربرف . دلم میخواهد خودم را ببینم . در بچگی از دیدن خود در آئینه به وحشت می افتادم . خویشتن را بطور مبهم زندانی پیکر خود که جز به کمك آئینه نمی‌توانستم به تمامی ببینم حس می‌کردم و از آن دچار نوعی نومیدی و ترسی‌گنگ میشدم . من همچنان زندانی پیکر خود هستم . کافی است سستی نشان دهد ، از پا درآید ، تا مرا با خود بسوی شکست بکشاند و آنوقت من بهمراه آن از بین خواهم رفت .

نزدیك بیست و چهار ساعت است که گریخته‌ام. فکر آن که در تعقیب من هستند آشفته‌ام نمیسازد. نه ازآن رو که از این فکر پرهیز دارم. برعکس مدتی دراز آن را نشخوار کرده‌ام. در خیال خود شادی بیرحمانهٔ کسانی را که به دنبال من فرستاده شده‌اند و مرا مانند مگسی که در شهد گرفتار شده باشد در میان برف‌ها یافته‌اند مجسم کرده‌ام. صفیر خشمگین گلوله‌ها و فریادهای پیروزی‌شان را در نظر آورده‌ام. و هنگامی که این همه را از خاطر میگذراندم قلبم یکباره تندتر میزد.

ولی اینك گرسنگی و سرما و خستگی حتی معنای فاجعه‌آمیز این یادآوری را ازآن سلب می‌کند. اگر پیدام کنند، درازمی‌کشم منتظرشان میمانم ...»

بازهم برف. چندپرنده در ارتفاع کمی در پروازند. یکی از آن‌ها فریادی برمیکشدکه من ازآن یکه میخورم. چندثانیه‌ای گوئی زمزمهٔ سیلاب درگوش من می‌پیچد.

من درفکر فرارنبودم. دسته‌ما، درنزدیکی ایستگاهی واقع در دوازده‌کیلومتری اردوگاه اسیران کارمیکرد. یك واگون مهمات آنجا منفجرشده بود ودو روز بودکه ماخط آهن را مرتب میکردیم. هواسرد بود. تماس فولاد ریل‌ها دست رامیسوزاند و پوست را میکند وگوشت انگشت‌ها وکف‌دست‌هایمان را برهنه میگذاشت. چند هفته بودکه کم‌وبیش برف میبارید.

بعد ازظهر روز سوم بوران برف منطقه‌را فراگرفت. نگهبانان ما با شتاب خود را درپناه ساختمان‌های ایستگاه رساندند. دیگر ازدومتری چیزی تشخیص داده نمیشد. باد برف را بهم می‌پیچید و برما میکوفت ونفس‌مان رامیبرید. من درپس این‌دیوار متحرك صدای استوار را، مردی ازاهالی مونته‌نگروکه من دردانشگاه بلگراد شناخته بودم، می‌شنیدم که‌افراد خودرا به‌تعجیل وامیداشت. من واگون را دورزدم و درمیان بوران دویدن‌گرفتم. کارمن دیوانگی بود. ولی من خودرا درپناه این‌پرده‌های برق میدیدم؛ صفیرباد تحریکم میکرد وچرخش دوارانگیز دانه‌های برف گیجم مینمود، نفس‌یخ بندان باد مرابه پیش میراند ... گوئی مست بودم. یا چیزی مرا به دنبال خود میکشید و میبرد. نیروئی ناشناس در شانه‌هایم چنگ انداخته بود ومرا بااین برف میچرخاند ومن‌هم میدویدم‌و یك شادی عظیم فریاد های نازکی ازگلویم برمیکشیدکه همین که به لب میرسید باد میقاپید و میبرد !...

پس از مدتی‌که بنظرم درازآمد، پنداشتم‌که از ایستگاه

دورم وقدم آرام‌تر برداشتم . ولی‌در میان این‌درهم‌ریختگی وآشوب آسمان، تودهٔ سیاهی دربرابر من‌سربرافراشت. نزدیك شدم... گوئی ضربت مشت برحلقم کوفته‌شد. یك واگون‌بود. من‌آن‌را میشناختم هنگام آمدن به‌آن برخورده‌بودیم . نیمی ازکف آن‌کنده شده‌بود. بزحمت تا ایستگاه دویست متری فاصله داشت !

سراسیمه شدم . مانند دیوانگان دویدن گرفتم . چندین‌بار میان برف‌افتادم. دست‌ها وگونه‌های من میسوخت. شب ناگهان فرارسید . ایستادم . باد دیگرنبود ولی‌برف همچنان میبارید . تلاش کردم تافکرکنم . خط‌آهنی که من‌درطول آن میرفتم درجهت باختر پیش میرفت . اگر درجهتی عمود برآن براه میافتادم درست روبه جنوب ، بسوی سویس میرفتم . هیچگونه توشه وخوارباری با خود نداشتم . نه قطب نمائی بود نه نقشه‌ای . همین‌یك کلمه را داشتم ؛ سویس ! باتکرار این‌کلمه باردیگر جرأتی یافتم . حتی خستگی‌ام‌کمتر ازآنچه بود بنظر رسید . تمام‌شب راه رفتم .

I I

ازهنگام فرارمن برف یکدم ازباریدن بازنایستاده بود. روز دمیده بود. روزی رنگ پریده. روشنائی گرفته‌ای برپهنهٔ برف‌پوش میتابید . دانه‌های سبك برف مدام میریخت و باآهستگی وظرافت برزمین می‌نشست . گوئی هرگز پایان نخواهد یافت. گوئی‌هرگز دیگر بهاری نخواهد بود . هرگزدیگر آفتابی نخواهد بود. یقین داشتم ــ یقین جانگزا داشتم ــ که برف روی سراسرزمین خواهد بارید وازیك قطب تاقطب دیگرآن را فروخواهد پوشانید . آیا در آستانه جنون بودم ؟ دیگر نه سرما راحس میکردم نه‌گرسنگی ونه خستگی را . ولی باشدتی بیرحمانه ازاین‌فکر رنج میبردم‌که ارتباطی بین این‌بارش وقفه‌ناپذیر برف وسودای غیرانسانی‌که آلمان رادر کام خود فروگرفته بود وجوددارد ! نازیسم پس از آن‌که قلب‌ها و مغزها را منجمد ساخت، پس ازآن‌که جنگ ووحشت های آن را برانگیخت ، اینك نفرین خدا را براین جهان مستولی‌میگرداند . آخ ! خوب میدانم ! این حرف‌ها پوچ بود ! این‌همه زائیده مغزی بیمار بود . ولی سوگند میخورم‌که آن راباور داشتم . باورداشتم که دنیابه‌پایان‌میرسد. من، آندره‌اس‌اولرك Andréas Ulrek ،دانشجوی سابق حقوق در دانشگاه بلگراد باورداشتم‌که پایان دنیا را به‌چشم می‌بینم !

چنان‌کوفته بودم‌که ماهیچه‌های پاوکمرم میسوخت . دیگر



نمیتوانستم ، دیگر نمیبایست از رفتن بازایستم . چه درآن صورت دیگر نمیتوانستم باز ازجا برخیزم وبراه افتم. شلوارم به‌ران هایم سائیده میشد وپوستم را بدرد میآورد . آخ! همین دردشدید بود که جرأتم را ازمن میگرفت. لب هایم نیز دردناك بود . به خودگفتم: «بازهم راه بروم وتاصد میشمرم . اگر تاصد به‌خانه‌ای، به‌کسی یا کلبه‌ای برنخوردم ... سرصد اگر این زندان برویم باز نشد ، اگرتوی این برف‌ها ماندم ، خودم را ول‌میکنم که بیفتم .» قدم برداشتم ودر ذهن خودمیشمردم . معده‌ام قارقار میکرد. مزه‌های گسی به‌دهانم بالامیآمد. لثه‌هایم دردناك بود. بی‌آنکه از شمردن باز ایستم ، باخود می‌اندیشیدم : «سرصد دیگر کار تمام است . اگر چیزی پیدا نشد ، معنایش این است که محکومم وباید بمیرم .» ولی برای اردوگاه اسیران حسرت نمی‌خوردم. برای هیچ‌چیز حسرت نمی‌خوردم . تاصد به خود مهلت میدادم‌که آن یك خرده شهامتی راکه درمشت‌های یخ‌زده‌ام داشتم تابه آخر صرف کنم . بعدکار آسان‌تر میشد. هم‌اینك بااندیشهٔ مرگ، بااندیشه آن‌که دراز بکشم وبه هیچ چیز نیندیشم وهیچ‌چیز حس نکنم وهیچ آرزوئی نداشته باشم خومیگرفتم . آن را بخوبی پذیره میشدم . به‌آن‌گردن مینهادم .

چون شمارش من به هفتاد و دورسید خانه‌ای در برابرم پدیدار شد . ازاین معجزه هیچ حیرت نکردم . مانندکشتی‌که از درون مه یکباره سربرآرد ، تودهٔ تیره‌رنگی دیدم‌که‌ازمیان پرده‌های برف درآمد .

رفتم ، آنقدر تاتوانستم دیوارخانه‌را به‌دست لمس کنم و زبری سنگ رازیر انگشتان کرخ‌گشته‌ام حس کنم . درکنار خانه کلبهٔ بسیار کوتاهی تانیمه دربرف فرو رفته بود . بی‌شك خوكدانی بود . نزدیك شدم . سرفرودآوردم . ازدرز در بوی‌ترشی بیرون میزد . خوك‌ها ناله سردادند . به‌زانو افتادم وداخل شدم. تنم به تنه‌های متحرکی که ترسی گنگ درمن برمیانگیخت برخورد. هوانیم گرم بود. ازبوی خوکدانی نفسم‌گرفت . درکف‌آن بودم وچیزهای لزجی به دستم میخورد. درآن سوی دیوار میبایست مردمی‌باشند. اینجا جایم خوب بود . درامان بودم . خوکها هنوز می‌جنبیدند.یقین داشتم که اگر خودم رابدست خواب بسپارم دیگر هرگز بیدار نخواهم شد .

مانند غریقی که دیگر رمقی برایش نمانده است خودم را بدست حادثه رهاکردم ...

III

خرخر خوکها مرابیدارکرد. چشم بازکردم. دست به‌معده‌ام که گوئی میسوخت بردم . صدای درشتی به‌گوشم رسیدکه‌میگفت:

ـ آخرش ، میخواهی بیرون بیائی یانه ؟

چنان یکه‌خوردم‌که‌گوئی برقم‌گرفته است. یك ثانیه در تردید ماندم . بهتر آن بودکه منتظرباشم تابزور بیرونم بکشند . آن مرد حوصله‌اش سرمیرفت . گفت :

ـ یاالا . !

خود را به مدخل خوکدانی کشاندم . بلند شدم. کود و نجاست سراپایم رافرو پوشانده بود. خود را درمقابل پیرمردی بظاهر خشن اما نیکخواه دیدم. ولی باآن‌که همچو تصوری در باره‌اش پیداکردم وبازبه‌لرزه درافتادم.دستهایم درمحاذات سینه‌ام آویزان مانده بود . میبایست شبیه سگی باشم‌که خودش را لوس می‌کند . دهقان بسوی من پیش‌آمد . سبیل‌های کلفتی مثل‌بیسمارك داشت . لباس نخ‌نمائی ازمخمل قهوه‌ای رنگ پوشیده وچکمه‌های زردرنگ بسیار گنده‌ای به‌پا کرده بود . باآلمانی شکسته بسته‌ای سلام کردم . اوهم چیزی‌گفت ومن پی‌بردم که‌ازمن میپرسدچه‌کسی هستم وازکجا میآیم . هنوزبیش ازآن منگ بودم‌که بتوانم دروغ بگویم .

گفتم که اهل سربستان هستم وازیك اردوگاه اسیران فرارکرده‌ام . بالحنی رقت‌بار افزودم‌که درجهت سویس‌میگریزم . بنظر رسیدکه حرف مرانمی‌فهمد . چشمانش برکفش‌های من خیره مانده بود. فکرمیکرد . باصدائی سرشار ازاضطراب ازاو پرسیدم چه میخواهد بکند . به سبب خاموشی طولانی‌اش دیگر ازاوکینه به دل نگرفتم . گلویم ازنگرانی خشك شده بود . سرانجام به‌من‌گفت‌که دنبالش بروم .

به اطاق بزرگ تاریکی وارد شدم. دریك گوشه‌اش بخاری بزرگی باروپوش چینی میسوخت . دوزن کنارمیز ایستاده بودند. آن‌که مسن‌تر بود بالهجهٔ‌ولایتی‌که درست نمی‌فهمیدم ازمردپرسشی کرد . پیرمرد به‌اوگفت‌که من یك‌اسیر سربی هستم‌که فرارکرده‌ام و پیرزن مدتی دراز بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهم‌کرد.

این دختر بودکه ازمن خواهش‌کرد بنشینم . دختری‌کوتاه قد وکمی فربه بود وچشمانی آبی ودهانی‌گشاد داشت .

زیرپیراهنی پشمی‌گلرنگی که بالاتنه‌اش را درقالب‌خود

میگرفت پستان‌های زیبائی داشت . بالبخند ازمن پرسش کرد. کنار میزنشسته بود . پاهایش آویزان بود ومن دلم میخواست بر این بدن زنانه دست بکشم . درجوابش گفتم که اسم من آندره‌آس اولرك است وساکن بلگرادبودم ودرآنجا دانشجوبودم‌ودرگرادیشکا باهمه افرادگردان پیاده نظام خوداسیر شده‌ام .

باسروروی جدی سخنانم‌راگوش‌کرد. پیرمرد یك‌تکه‌چربی خوك و دوتاسیب‌زمینی آب‌پزگنده به دستم داد . من باولع شروع به‌خوردن کردم ولی‌نگاه دختر ناراحتم میکرد . قشنگ نبود ولی بعلت لب‌های کلف و خاصه بعلت پستان‌های زیبای بزرگ وسفتش از اوخوشم میآمد. دراثنائی‌که آتش بخاری راتیزمیکرد تکه چربی خوکم را فرو دادم . پس ازآن ، دختر ازاطاق بیرون رفت‌و پس‌از آن‌که بازآمد سه‌تاعکس باخود داشت . یك دانه سیب‌زمینی‌راکه برایم باقی مانده‌بود روی میزگذاشتم وانگشتانم را بدقت بادامن پالتوی سربازیم پاك‌کردم . عکس‌ها راگرفتم ووانمودکردم‌که به‌دیدن چهره‌هائی که نشان میداد سخت علاقمندم . عکس‌اول ازآن جوان بلند بالای موخرمائی بودکه اونیفورم پیاده نظام آلمانی‌به‌تن‌داشت. ایستاده بود وآرنجش رابه‌یك ستون‌کوچك سفید تکیه داده بود. بنظر میآمدکه از خود خیلی راضی است . دختر با لحنی غمزده زمزمه‌کرد .

ــ برادر بزرگم است . درفرانسه، در لآن Laon ، کشته شد .

ازپشت سرخود شنیدم‌که یکی فین میکشد . پیرزن دهقان آهسته میگریست . شوهرش بااوعتاب کرد. ولی اوهم منقلب بنظر میرسید . چه به‌سرشان زده‌بودکه این عکس‌ها رابه من نشان بدهند ! خودم را ناراحت میدیدم و نسبت به‌دخترکه اینك عکس دوم را به‌من میداد کینه مبهمی احساس میکردم .

عکس جوانی بود درحدود سی‌سال ، زورمند ، باچشمانی بیباك ولبخندی‌کم وبیش مبارزه جو . نگاه کردم و دیدم‌که‌دستهائی گنده و مبتذل دارد وپیشانیش زیربار موهای پرپشت وراست ایستاده سنگین است .

ــ در نروژکشته شد ... برادر من‌است ، لودویگ . این‌هم عکس برادرم امیل وآن‌که کنارش ایستاده نامزدمن است .

(صدای دختر خفته تر شده بود .)

دو جوانی که درعکس دیده میشدند لبخند ساده‌لوحانه‌ای داشتند ... نامزد دختر ، پسری خوش بورو باموهای سیاه و

چشمان درشت زنانه ، درفرانسه ازپا درآمده بود . امیل ، برادر دیگر دختر ، اینك درایتالیا خدمت میکرد .

عکس را به‌وی ردکردم وسرم را به‌دلسوزی تکان دادم . درواقع ، این همه برایم کمتراهمیت داشت . حتی موجب ملالم بود . نه‌از آن جهت که این چهارجوان دشمن من بودند ! (همچو فکری حتی از خاطرم نگذشت .) ولی اگرهم با من هم‌میهن بودند باز آنان را زنده نشناخته‌بودم وچهره‌شان همان قدربرایم‌بی‌تفاوت بودکه عکس‌های مجلات . هم‌اینك دراندیشهٔ خود آنان را بایکدیگر اشتباه میکردم . نمیتوانستم بگویم عکس آن یکی‌که زنده مانده کدام یك‌است . بااین‌همه به‌گمان خود پی‌بردم‌که‌دختر به‌چه‌منظوری این چهره‌ها را به‌من نشان میدهد . گفتم :

ـ جنگ چیز نفرت‌باری است !

باآهی طولانی سخنم را تایید کرد . پیرزن همچنان میگریست . من ازنگاه‌کردن او پرهیز داشتم . پیرمرد با پاهای ازهم‌گشاده کنارپنجره ایستاده‌بود . پیپ خودرا روشن کرده بود. همین خود میل دودکردن رادر من بیدارکرد . نمیدانستم چه تمهیدی بکاربرم تا ازاو توتون بخواهم ، زیرا سخن همه ازچیزهای غم‌انگیز میرفت . دلم میخواست خمیازه بکشم . دلم میخواست دختررا ببوسم وپستان‌هایش را نوازش‌کنم . چه‌ماه‌ها گذشته بود که من هیچ زنی را درآغوش نگرفته بودم ! بسیار متین و آرام روی لبهٔ صندلی نشسته بودم‌وحتی جرات نداشتم آن سیب‌زمینی راکه در گوشهٔ میز مانده‌بود دوباره بردارم . بااین همه پس ازآن‌که مدتی چنانکه باید وشاید گذشت از پیرمرد پرسیدم آیا حاضر است تاشب مرا درخانهٔ خود نگهدارد . قصد داشتم درحدود ساعت پنج ازآنجا بروم . بنظرم آمدکه حرف مرا نشنیده است . پك‌های کوتاهی به‌پیپ میزد روبسوی من نمود وجملهٔ بلندی بر زبان آورد که من نفهمیدم . با سر وروی پرسش‌آمیز دختر را نگاه کردم .

ـ پدرم موافق است‌که شما تافردا بمانید . بعداز ظهر باید با گاری به فولکیرت Folkirt برود . شما را با خودش خواهد برد .

تشکر کردم . دختر لبخندزنان افزود :

ـ بهرصورت ده‌کیلومتری راه‌تان کوتاه‌تر خواهدشد .

گفتم بله . خرسند بودم . ولی بخصوص ازآن جهت‌که مدتی بیشتر بااو میماندم . دراین لحظه پیرمرد به‌سخن درآمد و

این‌بار پیپ راازدهن بیرون آورد ومن فهمیدم که میگوید هم برای او وهم برای من دوراز احتیاط است که درتالار بزرگ خانه بمانم ومیباید جائی پنهان شوم .

دختر گفت که خودش به‌این کار میپردازد و مرا زیر پلکان پنهان میکند .

پیرمرد چندکلمه‌ای ازسر موافقت غرزد وبیرون رفت . وقتی‌که دررا بازکرد من‌توانستم یك چهارگوش بزرگ از منظرهٔ بیرون راکه سراسر از برف سفیدگشته بود به‌بینم وهمین دلم رابه‌درد آورد . پس‌از آن که دربسته شد ، هنوز تصویر درخت کوچکی درچند متری خانه‌که سراپای آن به‌زیور برف آراسته و شاخه‌هایش ازبارآن خم گشته بود درنظرم بود .

بدنبال دختر رفتم وازاو پرسیدم :

ـ اسمتان چیست ؟

گفت : ـ الیزابت . ولی الیزا صدایم میزنند ...

شمعی روشن کرد .

از دراطاق نسبة تاریك گذشتیم . درانتهای اطاق دوم یك پلکان بزرگ تخته‌ای راه به‌انبار داشت . گمان کردم که میخواهد آن‌بالا پنهانم‌کند . خودم راآماده میکردم به‌او بگویم که اولین‌دستهٔ گشتی که خواسته باشد خانه را بازرسی کند پیش‌از همه سری به‌انبار خواهد زد . ولی الیزا پلکان رادور زد . درفاصلهٔ بین پلکان ودیوار باریکه‌ای بودکه به‌پستوئی میرفت‌که همه‌گونه خرت وپرت در آن انباشته بود وبااین همه جا به‌اندازهٔ کافی بودکه مردی به‌قد وبالای من بتواند درازکش درآنجا بماند . الیزا شمع رابمن داد . دیدمش که تشکی را میکشد ومن به‌کمك اوشتافتم .

الیزا دولحاف پشمی هم به‌من داد . سپس موهای خودرا مرتب‌کرد ودر آن حال که بازوانش بلند بود توانستم سینهٔ‌برجسته و حرکات پستان‌های زیبایش را ببینم . شمع راروی پله‌ای گذاشتم . دختر لبخندزنان نگاهم میکرد . میلی مقاومت‌ناپذیر در من برخاست‌که اورا لمس کنم . درآغوشش‌گرفتم . سررا به‌عقب خم‌کرد ولی همچنان لبخند میزد .

گوئی سرم دوارگرفت وچشمم خیره شد .

باهمهٔ نیروی خود درآغوشش گرفتم و حریصانه برلبانش بوسه زدم و زیر پیراهن براندامش دست کشیدم . دخترناله‌کنان خودرا بدست من میسپرد . سپس اندکی مرا کنارزد وگونه‌ام راگاز خفیفی‌گرفت وخنده‌کنان دررفت .

درتاریکی روی تشك درازکشیدم ؛

هوا خیلی سردبود . لحاف‌ها را روی خودکشیدم . چهرهٔ الیزا رابه‌یاد می‌آوردم ولبخند میزدم . خودرا امیدوار و در امان حس میکردم . بیرون کپه‌های برف ازروی بام سرمیخورد وباصدای خفه‌ای برزمین می‌افتاد ...

سویس ، فرانسه ، اسپانیا ، جبل‌الطارق ... من به‌آینده به‌کسانی‌که بدان‌ها ملحق میشدم فکر میکردم . دیگر همهٔ کارهـا آسانتر میشد . من همچنین به‌رفقای خود در اردوگاه اسیـران می‌اندیشیدم . عکس‌هائی راکه الیزابت از مردگان خود به مـن نشان داده بودبیاد آوردم . عکس‌ها آبی وسرخ بود وبه‌رنگ‌بنفش میزد ... آخ ! همه‌چیز درمغزم درهم وآشفته بود .

بسنگینی به‌خواب رفتم .

I V

الیزا بود که بیدارم‌کرد . به‌من لبخند میزد . من خوب نمیدیدمش ، زیرا اطاق پیوسته به‌همان تاریکی پیشین بود . بوی دلپذیری ازپیکرش واز پاچینش‌که نزدیك من‌بود بـرمیخاست . کاسه‌ای شیر بایك‌تکه چربی خوك ویك‌تکه نان به‌من‌داد .

من این‌ها راگرفتم وروی چارپایه نهادم وسپس برگشتم و ساق پای دختررا گرفتم واورا روی خود انداختم . فریـاد کوچکی مانند پرندگان سرداد . درتلاش افتادم که لختش کنم ولی انگشتانم کرخ بود وازآن گذشته خود دختر باتردستی بسیـار مقاومت مینمود . چنان از خود دفاع‌کرد که من دیگرچشم‌پوشیدم.

وقتی فهمید آرام خواهم مانـد ، کنار من نشست و نوازشم کرد . دراین‌کار سخت مهارت داشت . من‌ازآن به‌تعجب افتادم . ولی همین‌که تمناکردم کامم‌را روا سازد ،امتناع نمود وبا پشت دست چندبار آهسته به‌لبانم زد .

نیم‌ساعت بعد از پیش من رفت ومرا ناراضی و آزرده و اندکی خشمگین برخود وبراو بجاگذاشت . باقی روز وقتم به خوابیدن یافکر وخیال کردن‌گذشت .

مشتاقانه آرزوی بازگشت الیزا راداشتم و بدان امیدوار بودم . ازگذشت روز نمیتوانستم چیزی بفهمم ولی باندوهی که دلم را فراگرفت نزدیك شدن شب‌را به‌حدس دریافتم .

بیرون باد باصفیری ممتد وزیدن گرفت .

به‌یاد میشل‌کورکورویچ ومولتو ، دوتن از رفقای گروهان

که مرا درجادهٔ وروبیراتز Vrobiratz هنگام پیاده‌روی با ستون اسیران کمك کرده بودند افتادم . هرسربازی‌که می‌افتاد یااز ستون کنار میرفت ویاعقب میماند بدست آلمانی‌ها ،سربازانی جوان ودرنده‌خوکه بهمان آسانی که دشنام میدادند با طپانچه خودکار آتش میکردند ، کشته میشد . سه‌یا چهارتن که بدین‌نحو کشته شده بودند به‌یاد آوردم . به‌عکس‌های الیزا فکرکردم . ببینم، چهرهٔ نامزدش چگونه بود ؟ هرچهار عکس درخاطرهٔ من به‌هم میآمیخت و درهم میرفت . پس‌از تلاش چند سرانجام نگاه نامزد الیزا رابه‌یاد آوردم وباآن چشمان بلوطی درشت ونسبهٔ‌زیبایش... چشمانی که دیگر نخواهند توانست الیزا را ببینند ...

اینك ازآن سوی دیوار خرخر خوك‌هارا می‌شنیدم .

شب میبایست بروحشت دشت‌های برف و ماتمزدگی بی‌پایان آن پرده افکنده باشد . پیش‌ازآن که آزادی خودرا بازیابم من‌باز میبایست باچنین مناظری روبرو شوم . من‌باز میبایست سرما وناتوانی ونومیدی وگرسنگی را تحمل‌کنم . باز درطول‌شب‌ها پاکشان دردشت‌های پهناور مرده راه‌بروم .

درانتظار الیزا بودم ...

حضور او مرااز این ترس رهایی می‌بخشید . چنان‌بقوت آرزومند او بودم که ناله‌کنان به‌رو دراز کشیدم . دراین‌میان آمد .

باقدم‌های دزدانه آمد . کلوچه‌ای برایم می‌آورد . گفت که ژاندارم‌ها آمدند و غذائی خوردند اما هیچ پرسشی نکردند . مثل دفعهٔ پیش ساق‌هایش را گرفتم و بهمان صورت پیشین اورا افکندم . کار مرا به‌خنده برگزارکرد . ولی من دیگر میدانستم چه میخواهم . گردنش راگرفتم وخودم را روی او انداختم و تنگ فشردم .

دهن بازکرد وگوئی خواست فریاد بکشد . با لحنی‌پرکینه زمزمه کردم :

ـ اگر کسی را صدابزنی خفه‌ات میکنم !

واو دیگر مقاومتی ننمود و آهسته مانند کودکان ناله‌سر داد وگریه آغاز کرد .

پوستی صاف‌ونرم داشت . بدنش‌گرم بودوبوی شیرمیداد.

۷

روز دیگر عبوس وگرفته ازخواب بیدارشدم . خواب‌های پریشان داشتم . ژاندارم‌های باواریائی مراگرفته بودند ودرخندقی

انداخته بابیل برف روی من می‌انباشتند . خفه میشدم، فریاد میکشیدم . تضرع میکردم که مرا ازآنجا بیرون بیاورند وتیرباران کنند . غرق عرق بیدار شدم . کفش‌هایم که بعلت سرما ازپادر نیاورده بودم پاهایم را بدرد میآورد. شلوارم دروسط پاهاهمچنان گرمم میکرد . درحالی‌که جای‌گرم را میمالیدم خاطرهٔ الیزا ازسرم گذشت . احساس شرم‌کردم ودرهمان حال میل داشتم او رادوباره ببینم ، دست به‌اوبکشم و بنرمی بااوحرف بزنم . برخاستم وبسوی تالاربزرگ رفتم . پیش ازآن‌که واردشوم ازترس آن‌که مبادا بایك جفت ژاندارم روبرو شوم مدتی گوش فرادادم . پیرزن‌کنار بخاری نشسته بود . به‌من سلام کرد وگفت که شوهرش بیرون رفته‌است. دربارهٔ الیزا چیزی برزبان نیاورد . وارفته‌ماندم .

پیرزن یك سیب‌زمینی آب‌پز به من داده هوای اطاق مطبوع بود . دم‌پنجره رفتم . روی‌یکی از شیشه‌ها که بخار برآن نشسته بوددست‌کشیدم وبه منظرهٔ عبوس بیرون چشم دوختم .

برف همه‌جا را همچون نفرینی فراگرفته بود .

به یاد اسیران جنگی روس افتادم‌که از مصائب جنگ‌در میان برف‌ها برایمان حکایت میکردند . خاصه آلمانی‌ها که ساز و برگ زمستانی خوبی نداشتند یخ می‌بستند وهلاك میشدند یاآنکه چشمان خودرا ازدست میدادند .

زمان میگذشت . من نمیتوانستم نگاه خودرا ازاین تموجات نرم پردامنهٔ سفیدکه هیچ لکه‌ای برآن ننشسته بودوپرندگان‌سیاهی بسنگینی برفرازآن در پرواز بودند برگیرم ...

درحدود ساعت ده بودکه دربازشد . الیزا به‌درون آمد. سلامی‌گفت و باشتاب گذشت . متوجه شدم‌که مانتوی کلفتی به‌تن دارد وپوتین‌هایش گل‌آلود است. ازپی اوبه‌اطاق مجاور رفتم . پیرزن حتی سربلندنکرد . وقتی به‌الیزا رسیدم‌که کفش‌ازپا در میآورد . تازه‌کلاه پشمی راازسربرگرفته بود . موهای بورش‌آشفته بود . اورا درآغوش‌گرفتم . مقاومتی نکرد . بنرمی بوسیدمش. به بوسه‌های من بسردی جواب میداد وازنگاه کردن به‌من‌پرهیزداشت.

یك کلمه بامن حرف نزد اورا غمگین ودوریافتم .

نزدیك ساعت یازده پدروارد شد .

باخوشروئی و محبت سلام گفت واز من پرسید-شب‌را چگونه گذرانده‌ام . کابوسی‌راکه دیده‌بودم به اختصار برایش‌گفتم. ظاهراً این‌گفته برایش تفریح‌آور بود. گفت‌که سپیده‌دم برف‌مفصلی باریده است .

الیزا میز رامیچید . من‌زیرچشمی مراقبش بودم . بنظرم آمدکه نگاهش‌گرفته است . درهمان حال پنداشتم که میخواهد بگرید . خود را اندکی منقلب یافتم .

پیرمرد برایم می‌گفت‌که بایدکمکش‌کنم تادوتا خوك راحمل کنیم . فهمیدم‌که وجود این‌دوحیوان را به بازرسان خواربار اعلام نکرده است و او نیزدرپی آن است که با ژاندارم‌ها مصادف نشود. گفت که پرورش و خریدوفروش قاچاق خوك سخت مجازات دارد. ولی سودی‌که ازاین‌راه عایدمیشود به قبول چنین‌خطری می‌ارزد.

کارمن میبایست این باشدکه درپاره‌ای نقاط جاده‌که‌عبور ازآن براثر برف بیش ازحد دشوار است به اوکمك‌کنم تا ارابه کوچکش بگذرد . مامیبایست وقت غروب حرکت‌کنیم .

غذا به‌خاموشی صرف شد .

پیرزن به‌ماسوپ‌کلم و سیب‌زمینی آب‌پز و چندبرش‌چربی خوك داد . الیزاحتی یك‌بار نگاهم نکرد . بااین همه درپایان غذا رو به پدرش نمود وباتعجب شنیدم‌که میگفت نگه‌داشتن من در خانه درساعات دراز بعد ازظهر دور ازاحتیاط است زیرا صبح‌هنگامی که به‌خانه بازمی‌آمده به‌چند ژاندارم برخورده‌است . چهرهٔ‌پیرمرد بهم‌آمد . من‌زودگفتم‌که میتوانم تاسرشب جای دیگری خودم را پنهان کنم ودختر پیشنهادکرد که مرا باخود به‌کلبه‌ای درششصد متری آنجا نزدیك جنگل‌غان ببرد .

پدر رضایت داد .

الیزا پوتین های گنده‌اش را پوشید و شنلی به تن کرد. من‌هم یقه پالتوی خودرا بالاکشیدم ومشت‌های خود را در ته جیبم فروبردم .

بیرون‌همان سفیدی‌خام برف زیرآسمان خاکستری رنگ گسترده بود . صف‌تیرهٔ درختان غان درپس خانه دیده میشد.

خاموش بدنبال الیزا براه افتادم .

سردبود . هوای‌یخ بندان به‌ته گلویم فرورفت ومرا به سرفه درآورد .

دختر ده‌متری جلوتر ازمن بود. صداش زدم. منتظرماند وسپس‌سربزیر پابه‌پای من آمد . دست چپم را روی شانه‌اش گذاشتم وچندکلمه محبت‌آمیز زمزمه‌کردم. جوابم نداد. ازاو کناره گرفتم وبی‌آنکه دیگر نگاهش کنم قدم‌برداشتم. سخت‌خشمگین‌بودم.

ولی بزودی کلبه دریك چین‌خوردگی زمین نمایان شد.

کلبه تانیمه زیربرف مانده بود. برف مدخل آن را کنار زده

بودند . خرخری به‌گوشم رسید ومن فهمیدم‌که پیرمرد بی‌آنکه به ادارهٔ بازرسی خواربار اطلاع دهد آنجاگله‌ای خوك پرورش‌میدهد. بوی ترشیده‌ای‌که دل رابهم میزد درداخل‌کلبه فرمانروا بود. چهار خوك روی تودهٔ‌کود خودبازی میکردند.

ـ الیزا ، به‌این زودی میخواهید بروید ؟

درآستانهٔ در بیحرکت ایستاده بود ومن حس میکردم‌که آماده است بی‌آن‌که‌کلمه‌ای برزبان آورد ترکم‌کند. درآغوشش‌گرفتم و بوسیدم . بیحرکت ماند وبه‌نوازش‌های من پاسخی نداد. آیا میتوانستیم به چنین صورتی ازهم جداشویم ؟ از اوتمناکردم چیزی بگوید . باردیگر خشم برمن مستولی شد. ولش‌کردم. بیدرنگ پشت به‌من کرد ورفت . هاج و واج ماندم . فریادزدم :

ـ الیزا !

ولی او بسیار تندمیرفت . آیا تصورخامی به‌من دست داده بود ؟ بنظرم رسیدکه میگرید. بانگاه دنبالش کردم قلبم بشدت میزد . دربالای تپه ایستاد . همین دم بودکه ناپدید شود . باردیگر فریادکردم :

ـ الیزا !

فکرکردم‌که برمیگردد. بنظرم رسید درتردید است.شتابان چند قدمی برداشتم . ولی اوبرگشت وبراه افتاد. آنوقت حس‌کردم که نمیتوانم درکلبه منتظرپیرمرد بمانم. اندوهم بیش‌ازحد سنگینی مینمود .

خوك‌ها پشت‌سرمن خرخر میکردند .

روشنائی رنگ پریده‌ای از روزنه فرو میتابید . دل آن‌که به انتظار بمانم نداشتم . بسوی خط‌آهنی‌که ازمونیخ به کمپتن Kempten ولینداو Lindau میرود ، خطی که تاسویس کشیده میشود رفتم . تصمیم گرفتم یك چند این راه را درپیش بگیرم . روی‌خاکریز خط رفتم . ریل‌ها ازبرف بیرون زده بود. راه پیمائی گرمم‌کرد . حالم راخوش‌تر یافتم ، اندوهم‌کمتر بود. درسمت راست ، دیوار دراز وسیاه جنگل‌غان سربرافراشته بود . درسمت چپ ، بام‌خانه الیزابت دیده میشد. ایستادم. خانه الیزا ! هیجانی کم‌وبیش تلخ‌و دبش وجودم را فراگرفت . دراثنائی به خیال فرو رفته بودم ، چیزی درنزدیکی خانه جنبید . بهتر نگاه‌کردم . ناسزائی ازدهانم بیرون جست ومن خودرا درپس خاکریز راه‌آهن انداختم.

نیمرخ سه نفر ، سه ژاندارم رادیده بودم ...

بسوی کلبه میرفتند .



الیزا مرالو داده بود . بیرون رفتن صبحش به یادم آمد. هیچگاه تلخکامی احساس نکردم . واگر خشمی درمن بود همانا متوجه آن سه نفربودکه خودرا آمادهٔ تعاقب من میکردند.

به خودم گفتم که آن‌ها ابتدا بسوی کلبه‌میروندوتنهاپس‌ازآن رد مراخواهندگرفت.

باکینه به‌شیاری که قدم‌های من دربرف‌بجا میگذاشت نگریستم . آخ ! الیزا ، الیزا ...

ژاندارم ها نمی‌بایست مرا دیده باشند ، چـه جهت خود را عوض نکرده بودند. بهتر از همه‌برایم‌آن‌بودکه بسوی جنگل‌فرار کنم . پیشروی من بتندی صورت نمی‌گرفت . برف نرم‌بود.

درآن‌حال‌که می‌گریختم ، بنظرم میرسیدکه نگاه غمزدهٔ الیزا بدنبال من است. ولی دیگر اینك هیچ‌چیز جز رسیدن‌به‌جنگل درنظرم اهمیت نداشت . ازنفس افتاده‌بودم . قلبم بشدت درسینه‌ام میزد وهوای یخ بندان ریه‌هایم را میسوزاند. من همچنان میرفتم ولی جنگل پس‌پس میرفت. بی‌تاب میشدم . حس میکردم‌که عرق درطول پشتم روان است. هر بیست متر برمیگشتم وترسم ازآن بود که‌مبادا ژاندارمی راببینم‌که بدقت به‌من نشانه رفته‌است. سرانجام به‌نخستین درختان رسیدم. ودرآن لحظه بودکه از نزدیك صفیر نرمی شنیدم وپس ازآن یکی‌دیگر ... بعدازآن هم صدای شلیك به‌گوشم رسید . روبرگرداندم . آن‌هاروی خاکریز خط بودند.وقتی که ایستادم دیگر تیراندازی نکردند وچیزی فریادکشیدند.

درآن پهنهٔ سفید بیکران آنان یکسره کوچك بودند . تنها سه نفر دراین دشت تنهائی وهمین هامیخـواستند مرابگیرنـد یا بکشند.

داخل جنگل شدم.

اینجا روشنائی بازهم رنگ پریده‌تر بود. پنداشتم‌که این به‌سبب درختان است. ولی نه . ساعت درحدود چهار بود وشب فرامیرسید. امیدی دیوانه‌وار جرأت وشهامت رادرمن زنده‌کرد . شب آن‌ها بدشواری خواهند توانست ردپایم رادنبال کنند وشاید تا صبح از تعاقب من چشم بپوشند. ازینرو رفتار خـود را سریع‌تر کردم.

میبایست‌نزدیك به‌هشتصدیا نهصدمترازآنها جلوترباشم.دیگر سرما را احساس نمیکردم. گونه هایم میسوخت. لبهایم نیز. میرفتم ودرخت‌ها وبوته‌ها وفرورفتگی‌های زمین راکه ممکن بود خندقی

درآن نهفته باشد ومن درآن بیفتم دور میزدم .باز صدای چندشلیك بگوشم رسید. ژاندارم‌ها بدون‌دید تیردرمیکردند.

اماشب فرارسید.

سایه‌اش به‌کندی، دزدانه ، ازمیان درختان می‌لفزید.

کم‌کم خستگی احساس می‌کردم. بفکرم رسیدکه درتاریکی ممکن‌است به‌مانعی برخورم یادرسوراخ برفی فروروم.

ایستادم . گوش فرادادم. دراین میان پی‌بردم‌که نفسم‌تا چه‌حدگرفته است. له‌له میزدم. پشت سرخود ازدورجائی بنظرم رسیدکه صداهای خشمناك بلند است. شاید صدای ضربان خون درشقیقه‌های خودم بود.

ولی نه . خوب می‌شنیدم. عوعوی سگ بود. پس‌اینك‌افراد دیگری هم درتعقیب من‌بودند. خبرشان کرده بودند. بی شك‌سگهای تربیت شده‌ای جهت شکار فراریان به‌همراه‌داشتند...

آخ ! برای چه دیگر بدوم ؟ ... بهتر بود همان جا به‌درختی تکیه بدهم ومنتظر بمانم. بهتر بوداز سراب سویس چشم بپوشم. ازآزادی چشم بپوشم ... اززنان چشم بپوشم . آزادی ازجمله‌آن است‌که انسان بتواند بازنی همخوابه شود. آنچه درانتظارم بود اردوگاه کیفر فراریان‌بود. آخ !خداوندا ! نه آخ! من نمیتوانستم چشم بپوشم ! راست جلوروی خود میدوم، آنقدرکه بیفتم وبمیرم!

دردل شب دویدن گرفتم. به‌تنهٔ درختان غان برمیخوردم و ازهمهمهٔ خفهٔ‌کپه‌های برف که ازشاخه‌ها فرو میلغزیدیکه میخوردم.

ناگهان بنظرم رسیدکه اززمین برهنه‌ای‌میگذرم . شاید محوطهٔ بیدرختی بود.

جاده بود .

یك لحظه آن رادرپیش‌گرفتم . دردست انداز عمیقی راه میرفتم. بارضایت خاطر فکر میکردم‌که رد پایم را آنجاگم خواهندکرد.

ولی عوعوی سگی از خیلی نزدیك قلبم را منجمدساخت. سراسیمه ایستادم . شقیقه‌هایم رامیان دست‌های خودگرفتم. می‌پنداشتم که سرم اینك منفجر میشود. بازهم حریصانه‌گوش فرادادم. ازترس میلرزیدم.

وحال آن که من خود را دلاور تصور می‌کردم . من دریك خانهٔ روستائی درده وکوژه وو Vokojevo بایك مشت افراد داوطلب در برابر یك جوخه نارنجك انداز نخبه ازسربازان‌ورتمبرگ که دولاشده پیش می‌آمدند درحالی‌که خمپاره هاپشت سرهم

به‌اطراف موضع ما فرومیریخت وازتپه مانند آتش فشان دود برمیخاست ایستادگی‌کرده بودم. گمان برده‌بودم‌که ساعت مرگم فرارسیده است وبااین همه آرام مانده بودم. یانه . بنحوشگرفی‌در هیجان افتاده بودم. یقین داشتم‌که آن روز، آنجا، همراه رفقائی که دوستشان داشتم مردن ارزش داشت.

ولی آن شب میلرزیدم . دندان‌ها رابهم میفشردم تاازترس فریاد نکشم.

آخ! ترجیح میدادم سگ‌کش بشوم‌واردوگاه‌رابا‌آن‌ساعتهای پایان ناپذیر احتضار دوباره نبینم . آخ! دنیا پراز زن‌بود. من‌آنها را خندان درنظر میآوردم. همه‌شان میخندیدند. ومن میبایست چشم بپوشم . از عشق ورزیدن ، ازنوازش‌دختران زیبا چشم‌بپوشم. ازآن سعادت ساده‌ای که دربلگراد با لورا **Laura** نصیبم شده بود چشم بپوشم . ازهمهٔ لورا ها وهمهٔ الیزابت‌ها چشم‌بپوشم!...

غوغائی درسرم افتاده بود وگیجم‌می‌کرد. برگشتم تا در جهت دشمنان خوددشنام هائی فریاد بکشم. دربرابر خود یـك روشنائی دیدم‌که تلوتلو میخورد ودرهمان حال صدای زنگ‌ارابه‌ای به‌گوشم رسید. وقتی پی بردم اسب است‌که دیگر بالای‌سرم بودو نفسش مانند دود به‌من میزد.

دست بلندکردم وبه یك‌سو جستم. ولی‌ضربه‌ای چنان شدید به‌سرم خوردکه پاهایم سست شد وافتادم.

ارابه‌گذشت ومن درهالهٔ سرخ رنگ فانوس سورچی راکه نیزخیز ایستاده بود تشخیص‌دادم.

بزحمت بلند شدم. ازخشم میگریستم. همهمهٔ ارابه قطع شد. چشمانم‌بازماند . مرد بسوی‌من میآمد . نیمرخش درمه‌فروغناك نمایان بود.

درسه متری من ایستاده وباصدائی گرفته پرسید:

ــ پی شما میگردند ؟

گفتم: «بله.»

من نه‌تنها ازضربهٔ شلاق اوخشمگین بودم بلکه ازآن‌جهت نیزکه چهرهٔ اورا تمیز نمیدادم. مرد بوی طویله وتوتون میداد.گفت:

ــ بیائید !

دنبال او به‌راه‌افتادم. بالای ارابه رفتم. کلاه سربازیم را برداشتم وسرم را مالش دادم. مرد بازگفت:

ــ خیال کرده بودم. دزدهستید . اونیفورمتان راندیده‌بودم.

گفته‌های او را خوب‌نمی‌شنیدم ومعنای کلماتش را همان

آن نمی‌فهمیدم . ارابه‌گاه روی یك یخ جست میزد. فانوس کفل اسب راکه برق میزد روشن میکرد. روشنائی‌کاه روی برف پشته‌ها آفتاب‌های کوچکی بوجود می‌آورد ، بلورهای برف‌که میدرخشیدو ناپدید میشد وباردیگر جان میگرفت سرمستم میکرد.

مرد ناشناس پرسید:

ــ روس هستید ؟

ناچارشدم از حالت کرخی خود بیرون بیایم وجواب‌بدهم:

ــ نه ، سربستانی.

بنظر رسیدکه جوابم را دردل بازگومی‌کند . پس ازآن‌گفت:

ــ مدتی است‌که فرارکرده‌اید ؟

ــ پریروز.

اسب خرناس بلندی‌کشید. ومردکه با افکار خـودسرگرم بودگفت : «اوهو !»

جاده سرازیر میرفت. از جنگل خــارج میشدیم .مردگفت:

ــگیرتان نیاوردند . عده‌شان زیادبود . هم سرباز وهم ژاندارم ، با چندتاسگ چیزی نمانده‌بود شمارابگیرند.

خاموش شد . فکر میکرد. نورفانوس ازپائین میتابیــد. چهره‌ای گنده وریشی انبوه داشت. چشمانش ریزبود ودرعمق چشمخانه‌اش فرورفته بود وچون نور بدان نمیرسید پنداشتی‌کـه زیر پیشانیش دوسوراخ بزرگ پرسایه قراردارد.

بادسینه‌ام را منجمد میکرد. دست‌ها را چلیپاکردم وگردنم را درشانه‌های خود فروبردم.

مرد باز به‌سخن درآمد امابی‌آنکه نگاهم کند : انگار باخودش حرف میزد، میگفت:

ــمیباید رد پا راگم کرده‌باشند . زیادبه‌طرف‌چپ‌چرخیدند.

پرسیدم:

ــ شما به‌آنهابرخوردید ؟

مهار اسب را تکان داد وبا اشارهٔ سرتائیدکرد:

ــ دو تاسرباز روی جاده بودند وفانوسی با خودداشتند. به‌ایشان گفتم‌که چیزی ندیده‌ام. ..

یرتمهٔ اسب بیش‌ازپیش‌کرخم‌میکرد. نور قرمز رنگی‌کـه فانوس بصورت بادبزن روی جاده می‌افشاند بوته‌هائی راکه زیربار برف‌کمر خم‌کرده‌بودند روشن میکرد.

گمان میکنم‌که خیلی زود به‌خواب رفتم ...

V I

توقف ارابه بیدارم‌کرد.

بدنبال پیرمرد به‌اصطبل رفتم وبااوکمک‌کردم تا اسب رااز ارابه بازکند.

اندکی پس ازآن به‌اطاق بزرگ خانهٔ روستائی داخل شدم. این جا ازخانهٔ الیزا ثروتمندتر مینمود. دویخدان بزرگ دیدم‌که تختهٔ دیواره‌های آن باتصاویر غریبی منبت‌کاری شده‌بود. چراغ آویز بزرگی از چینی‌گلدار به‌سقف آویخته‌بود.

زنی درحدود چهل‌ساله مرا پذیرفت. نسبة تنومند بود. موهای بور بسیار روشنش، عقب برده‌شده وبصورت گلولهٔبزرگی پیچیده شده‌بود. وقتی سلامش‌کردم متوجه چشمان بادکرده‌اش که‌گوئی مدتی بسیار اشك ریخته بود شدم. شوهرش راکه چند کلمه‌ای آهسته باوی‌گفتگو کرد بوسید. پی بردم‌که حرفشان دربارهٔ من است.

میز چیده شده بود. زن بشقاب دیگری روی میزنهاد. گفت:

ـ بچه ها خوابیده‌اند.

روی بخاری تابه‌بزرگی بود وبخار ازآن برمیخاست.

تنها پس‌ازآن که‌کنار میز قرارگرفتم متوجه سر وروی عبوس و تند خوی میزبانم شدم. همچنین دریافتم‌که ریشش را خوب اصلاح نکرده است.

ترسیدم که مبادا متوجه نگاه من شود. ازاینرو بی آنکه سربلند کنم مشغول خوردن شدم. بیمقدمه به‌من‌گفت:

ـ توی انبار خواهید خوابید.

جواب دادم «بله». این امر بنظرم بسیار طبیعی نمود. ولی اوخواست توضیحی بدهد:

ـ برای این‌که مبادا شما را نزد ما پیداکنند.

زن حرکتی کرد وگوئی میخواست بگوید:

ـ اوه! ، دیگر! خودمان به‌اندازهٔکافی مصیبت‌کشیده‌ایم!

برای اطمینان خاطرشان گفتم:

ـ اگر مرا توی انبار خانه‌تان پیداکنند، خواهم گفت‌که سرخود آمده‌ام وشما ازبودن من خبری نداشته‌اید.

بی آنکه چیزی‌بگویند سرتکان دادند.

من شب را دربسترکاه گذراندم.

جای من خوب بود. تنها نگرانی کوچکی ازبابت پای چپم داشتم‌که‌کفش میزد.

زیرکاه‌گرم بود. الیزا رابیادآوردم، باآن پستان‌های زیبا وآن‌کفل‌های‌گرد خوش قواره‌اش.

بیرون سربازان سایهٔ مرا تعقیب میکردند. دوراز آنجا، درمیان جنگل غان ، هم اینك سربازان ازهمهمهٔ افتادن برف از روی درختان ، ازخش‌خش شاخه‌ها براثر وزش بـاد ، میبایست یکه بخورند . درهمان نزدیکی من ، درتاریکی ، اسب نفس میزد جای‌امن وراحتی بود. اسپانیا رابخواب میدیدم...

***

صدای‌کلون در مرا ازخواب بیرون‌کشید.

چشم بازکردم. میزبان من آنجابود. پشت سراوچهارگوش بزرگی ازروشنائی رنگ پریده نمایان بود. درمتن سفید برف،گوئی اسکلت درختی بامرکب چین رسم شده‌بود.

مرد به‌من گفت:

ـ باید هم امروز صبح بروید.

برخاستم. خمیازه‌ای‌کشیدم.

دیدم‌که جامه‌دانی ازچرم سیاه باخوددارد. ازطرز نگاهش پی بردم‌که خواهشی ازمن دارد وگفتنش برایش دشوار است.

لبخند زنان‌گفتم:

ـاین راگویا برای من‌آورده‌اید ؟

خیلی بسرعت جواب‌داد:

ـ بله . لباس شخصی است ... مال پسر بزرگم‌بود...

نیم تنه وشلوار وپالتورا گرفتم وباشادی که گلویـم را می‌فشرد نگاه‌کردم . مرد با صدائی‌گرفته وغمزده‌گفت:

ـ درروسیه کشته‌شد ...

به‌خودگفتم بهتراست کمتر حرص بزنم. دربرابر ایـن لباسها که میبایست فرار مراآسانتر سازد حرکات شتابزده‌ام‌زیاده ازحد مبین خشنودی خاطرم‌بود.

حس میکردم‌که لازم است چیزی ازروی همدردی بگویم. ولی هیچ‌چیزبرای‌گفتن نمی‌یافتم.

با من کمك‌کرد تا اونیفورم خود را درآورم ولباس پسرش را بپوشم.

هنگامی به‌سبب آن همه خوبی که درحق من‌کرده بود ازاو تشکر میکردم، مدتی دراز دست به‌ریش خودکشید ونگاهم کرد بگمانم قیافهٔ من درآن لباس اورا به‌یادپسرش میانداخت. ولی او چنین‌گفت:

ـ گوش‌کنید ... من دوفرزند دیگر دارم.کوچکتر ده سال دارد . ولی آن یکی، اریخ، هفده‌ساله است ...

بدروغ خود را علاقمند نشام‌دادم ومنتظرماندم . سعی داشتم حدس بزنم سخنش رابه‌کجامیکشاند.

ـ اریخ درشت اندام است... هفده سال دارد ... بزودی میگیرندش ...

صدای مرد بم شد ولحن خاکسارانه‌ای‌گرفت وگفت:

ـ نمی‌خواهم اوراهم ازدست بدهم ...

بیدرنگ هم برای آن که عذری برای ضعف خود آورده باشد افزود:

ـ افراد بسیاری در روسیه میمیرند. ظاهراً سرمای آنجا وحشتناك است ...

لبانش اندکی میلرزید . بنظرم رسیدکه نزدیك است‌گریه سر دهد . من ازدیدن اشك مرد نفرت دارم.

با لحنی کم وبیش خشن گفتم:

ـ چه‌کاری میخواهید برای اریخ بکنم ؟

سربلندکرد وبه‌من نزدیك‌شد :

ـ با خودتان ببریدش ...

یکسر جاخوردم . اوه ! پس همین‌بود؟ دیوانه شده بود،نه؟ لحن نرم‌تری درپیش‌گرفتم وتوضیح دادم:

ـ پسرتان اگر بامن باشد خیلی برایش‌خطرناك خواهد بود ... دنبال من هستند . مرز هم باید شدیداً تحت مراقبت باشد...

با اشاره سر گفته‌ام را نفی کرد .

ـ اریخ مرز اطراف فلدکرش Feldkirch را خوب می‌شناسد . سابقاً با برادرش آنجا میرفت‌که درخاك سویس اسکی بازی کند. آن طرف هادوستانی داشتند. من با ارابه‌ام شمارا به‌ایستگاه میرسانم. قطار دوساعت دیگر میآید . شما ازطریق لینداو وبره‌گنتز Bregenz تا غروب به‌فلدکرش میرسید.

میل‌داشتم ازاوبپرسم:

ـ برای چه خودتان پسرتان راازمرز نمیگذرانید؟

ولی او به‌سخن ادامه‌داد:

ـ وقتی‌که شما حرکت‌کردید، من میروم توی ده خودی نشان بدهم .باید کاری‌کنم‌که همه‌باورکنند اریش‌بدون اطلاع من فرارکرده است. آخر من یك‌زن ویك‌بچهٔ دیگرهم‌دارم...

سری‌تکان دادم‌که بگویم مقصودش را می‌فهمم. بدون شور وشوق چندان تن به‌خواست اودادم.

فکر میکردم‌که درصورت بروز خطر پسرك باری‌به دوش

من خواهد بود. ولی برای چه تن به چنین خطری ندهم؟ اگراریخ همراه من‌باشد درمرز راهنمائی خواهم داشت.

به دستورهای پیرمرد گوش دادم. پول به‌من داد. درحدود دوهزار مارك‌بود. من میبایست اریخ را بدست دوستان سویسی‌اش بسپارم. همچنین او خرجینی پراز خواربار باضافهٔ هفت‌تیر گنده‌ای که گویا کلت بود به‌من داد. ازخشنودی زبانم رابصدا درآوردم. هفت‌تیر پربود. طرز بکار بردن‌آن راازاویادگرفتم. پس ازآن پیرمرد اونیفورم سربازی مرا برداشت ومن بدنبال اوبه‌خانه رفتم. چند دقیقه‌ای ناچارشدم درتالار بزرگ تنها بمانم. آنگاه ازاطاق مجاور صدای‌گریه زنانه‌ای به‌گوشم رسید. سرانجام میزبانم دوباره ظاهر شد وپسر بزرگ‌سالی راکه‌خطوط‌قیافه‌اش اندکی بیحالت مینمود وچشمانش ازمقابل نگاه من میگریخت پیشاپیش خود بدرون‌آورد. پسرك جاخورده بنظر میآمد وباکمروئی به‌من‌دست‌داد.

پدر بیرون رفت. بی‌شك رفته بودکه اسب رابه‌ارابه‌ببندد. آنگاه مادر باسر وروی بس غمزده واردشد. باحرکاتی تب‌آلوداریخ را درآغوش‌گرفت. پسر با سرورؤئی ملال‌آمیز خود را بدست نوازش مادر می‌سپرد. زن رو به‌سوی‌من نمود وتمناکردکه ازپسرش مراقبت‌کنم. با اشاره سرتائیدکردم ولی مشغول برانداز یك بچه‌ده ساله بودم‌که تازه‌ازدروارد شده‌بودوباچشمان‌کنجکاومرامینگریست. این‌برادرکوچکتر اریخ بود. چهرهٔ زیبائی داشت باچشمانی بیباك‌و دسته‌های موئی‌که روی پیشانی‌اش می‌افتاد.

پدر به‌شیشه‌های پنجره میکوفت ومارا صدامیزد.

باتفاق اریخ بیرون‌آمدم.

مادر فریادهای دلخراشی برکشید. ازخود پرسیدم یك چنین فریادهائی راکجاشنیده‌ام وبیاد مادردمیتری‌کریلوف K rilof وقتی‌که خبر یافت پسرش در مرزکشته شده است افتادم.

VII

ایستگاه خالی به‌نظر میآمد.

پیش ازآن که به‌آنجا برسیم درحدود سیصدمتر با پدر فاصله گرفتیم.

اریخ ظاهر آرامی داشت وباسری میان شانه‌ها فرورفته دنبال من میآمد.

بلیط را اوگرفت. کارمند بلیط فروش را میشناخت ودر اثنائی‌که چند کلمه‌ای بااوگفت وشنود می‌کرد من به‌سربازی که

روی سکوی راه‌آهن کنار اجاق افروخته‌ای ایستاده بود درجا میزد نگاه میکردم.

من خود را خشنود وآرام احساس میکردم.

یکی از آن پنج سیگاری راکه پدر اریخ به‌من داده‌بودآتش زدم . یك‌پیرزن دهقان ازاطاق انتظارگذشت وبه‌نزدیك اجاق‌رفت. سرباز لبخند زنان بااو واردگفتگو شد . من دیدم‌که‌سربازهفت‌تیری به‌کمردارد.

دومسافر دیگر، یك پیرمرد کوتاه قد باریش بزی ویك روستائی که سرش به‌سر بولدوگ میمانست وارد شدند و بنوبهٔ خود بلیط خریدند.

اریخ خود رابه‌من رساند . خبردادکه قطار خیلی تاخیر خواهد داشت . من نگاه خشم‌آلودی به اوافکندم چنانکه‌گوئی مسئولیت این‌کار به‌گردن اوست . سیگارهای خود را پشت سرهم دودکردم. نمیتوانستم نشسته به‌انتظار بمانم. بالا وپائین قدم زدمو پیوسته به‌ساعت بالای باجهٔ فروش بلیط نظر افکندم . مردی‌که سرش به بولاوگ میمانست با علاقهٔ مبهمی نگاهم میکرد. این امر موجب دلتنگی من شد.دلم‌میخواست بطرف اوبروم‌وبقوت‌سیلی‌اش بزنم. روی سکوی راه‌آهن رفتم ودیدم دوکارگربرف رااز‌جلو یك پست سوزنبانی میروبند.کمی دورتر سرباز دیگری به‌تفنگ‌خودتکیه داده بود وسیگارمیکشید.

دیگر سیگار نداشتم وکسل میشدم. بفکرم رسیدکه ممکن است همین‌جا دراین ایستگاه دستگیرم کنند. اگر یکباره سروکلهٔ تعاقب کنندگان من پیدا بشود ... آخ ! این انتظار اعصابم را درهم می‌پیچید ! ...

ولی قطار سر رسید .

روی شیشه‌های واگون‌ها سراسر بخار نشسته بود. هنوز اندکی برف درگوشهٔ پائین پنجره ها وروی پـله‌ها مانده‌بود.

من و اریخ دریك کوپهٔ خالی‌جاگرفتیم.مسافران‌اندك‌بودند. پیرمرد ریش بزی دنبال ما آمده بود. روبروی ما مستقر شـد و روزنامه‌اش رابازکرد. قطار دوباره به‌راه‌افتاد. خودرا خوشوقت یافتم . نیازی مقاومت ناپذیر درخود میدیدم که خودرا مهربان‌نشان دهم، لبخند زنان باسر اریخ وررفتم . پسرك با سرو روی‌غمزده‌ای نگاهم کرد.

درکوپهٔ مجاور مردی بلند حرف میزد ومن نمیتوانستم گفته‌های اورابفهمم. لحظه‌ای‌گوش دادم وپس ازآن شیشهٔ پنجره را

پاك‌کردم ودشت پهناور پوشیده از برف‌رادرمقابل‌خوددیدم.جابه‌جا خانه‌ئی دیده میشد که به‌کشتی‌هائی میمانست‌که در یخ‌گرفتار شده‌باشند . قطار ازبرابردرخت‌های سیاه میگذشت. ومن آن‌ها را بجای آدمیانی میگرفتم‌که دست بلندکرده کسی راصدا میزدند. در افق‌کوه‌های سفیدی بارگه‌های نیلی به‌چشم میرسید.

سویس ...

من به‌دریا، به جبل‌الطارق ، به‌خاك زرین آندالوزی فکر کردم. هیجان بسیارشیرینی درمن نفوذ میکرد . همچنین به‌لورا ، به‌اطاق‌کوچك دانشجوئی‌مان دربلگراد وبه‌کتاب های خودفکرکردم. رفتار قطار برای‌خاطرات من لالائی میخواند. ولی هیچ تلخکامی در خود احساس نمیکردم. یقین داشتم‌که بزودی لورا وشهر خودو دوستان وکتابهای خود را بازخواهم‌یافت. زندگی پیشین من ، آه! همه چیزش درست مانند پیش نخواهد بود. من بهترخواهم‌توانست خوشی‌های ساده وحقیقی را ارج بگذارم. ولی چقدرازرفقایم دیگر وجود نخواهندداشت ؟ چقدرجاها خالی خواهدبود؟.

چهرهٔ‌گرامی دوستانی‌راکه بـرای همیشه ازدست داده‌ا بودم بیاد آوردم ... شارل نوره‌ویچ Norevitch که‌زخمی به‌کمر داشت ونمیتوانست همراه ستون مابیاید وبنحوی وحشیانه بدست دونازی‌جوان بضرب‌کونه تفنگ‌ازپادرآمد.وسرژوووریك Serje Vorik که دردزخم زانویش چنان ازخود بیخودش‌کرده‌بودکه به‌افسرآلمانی فحش داد. یك‌ساعت بعد اورا به‌همان برانکاردش بستند وبه‌دیوار تکیه دادند وتیرباران‌کردند. ولودیون بانیالوکو Ludion Bannialuko دانشجوی پزشکی‌که دریکی‌ازخانه‌های‌پریبوی Priboi درمحاصره افتاد وازتسلیم شدن امتناع‌کرد ودرحالی‌که سرود پارتیزان‌ها را میخواند بضرب‌نارنجك‌تکه‌تکه‌شد. و داویدگوسپیچ David Gospitch شاعر،که روحی پاك وشریف داشت ، وقتی‌که با سرفرازی‌گفت یهـودی است ، ازپا آویخته شد وپیکرش با سرنیـزه سوراخ سوراخ‌گشت.

پس ازآن به‌یاد رفقای اردوگاه ، بیاد ساعات وحشت و نومیدی هنگام فرارخودافتادم...

الیزا را باچشمان اندوهناکش درنظرآوردم، ازآنچه‌کرده بودم تاسف نمیخوردم. برعکس. پس ازآن همه‌مرارت‌که‌کشیده‌بودم حق‌داشتم ازاین دخترکام‌بگیرم . آخ! اکنون دیگرهمه‌گونه‌حقی‌دارم. من زن میخواهم . همین که به‌یك شهر سویسی برسم بسراغ زن‌ها خواهم رفت. پی زنی خواهم‌گشت‌که‌شبیه الیزا باشد. درآن‌لحظه

آزادی برایم با چهرهٔ یك دختر آلمانی‌که بزور ازاو کام گرفته‌بودم جلوه مینمود. درسویس مواظب خواهم‌بود‌که دستگیر وبازداشت نشوم . آن وقت فرصت آن‌خواهم‌داشت‌که الیزای دیگری بجویم. مرد آزادکسی است‌که میتواند درکوچه وخیابان برود، مردان‌دیگر را نگاه کند وزنی راانتخاب‌کند ، یك چهرهٔ زیبا یایك‌پیکرخوش‌تراش زن راتحسین‌کند.

حرکت قطار کند شد. توقف‌کردیم. پیرمرد پیاده شد. مادر ایستگاه ماقبل لنیداوبودیم.

شب فرامیرسید.

برف روی بام ایستگاه بازسفید ترمینمود، مثـل سفیدی ظروف چینی.

در این دم‌گوئی ضربه‌ای به‌قلبم واردشد. پنداشتم‌که همهٔ خونم به‌هدر میرود. همهٔ عضلاتم منقبض‌گردیدوسخت‌ادرارم‌گرفت. دوسرباز اس . آ میآمدند . هم‌اینك درراهرو‌واگن بودند. رنگ‌اریخ به‌سربی‌گرائید. اگر ازماشناسنامه بخواهند !گمان بردم‌که به‌کوپهٔ ما میآیند . ولی نه . درمقابل درایستادند . شاید همین قدر میخواستند به‌بره‌گنتز Bregenz ده‌کیلومتر دورتر بروند.

جرات نمی‌کردم نگاهشان‌کنم. من ازآن‌جهت‌نیز که‌حضورشان ترس رذیلانه درمن برمی‌انگیخت ازآن‌ها نفرت داشتم. زیرچشمی براندازشان میکردم. یکی‌شان چهره‌اش به‌طرف من بود. ظاهری از خود راضی ومطمئن داشت. آن دیگری شکم برآمده بود . من‌دست فربه وگردن‌کلفت ش‌رامیدیدم.

به‌نظرم رسیدکه اولی نگاهش به‌من دوخته میشود. وحس کردم‌که درون حلقم‌گره میخورد وپس‌گردنم دردمیگیرد.به‌هفت‌تیری که درخرجین داشتم فکرکردم. چشم‌هایم رابستم ووانمودکردم‌کـه چرت میزنم. اینك دیگر صدایشان رامی‌شنیدم. دردل سوگندخوردم که اگر موفق‌شوم به‌ارتش انگلیس یاروس بپیوندم ،درجنگ همیشه این دو موجودراکه‌همان‌حضورشان‌وشهرت‌بیرحمی‌وخونخواری‌شان موجب وحشت من شده است دریادداشته باشم. سوگند خوردم‌که اگر ازآلمانی‌ها اسیرگرفتم اعضای حزب نازی را ازمیانشان‌بیرون بکشم. هراسیری که‌کارت عضویت نزدش پیداشود درصورت‌امکان همان آن یك‌گلوله در مغزش خالی خواهم‌کرد. بی‌ردخور.

این فکر حالم رابجاآورد.

کوشیدم تا حضور این دو نازی را از یادببرم . فایـده نـداشت .

وقتی‌که به بره‌گنتز رسیدیم، آنها پیاده شدند. اریخ با چشمانی بی‌فروغ، مثل شیشه، نگاهم کرد. برخاستم وبه‌مستراح رفتم.

***

تا بره‌گنتز قطار درطول ساحل دریاچهٔ‌کنستانس راه‌پیموده بود. اینك میبایست درجهت فلدکرش برود. ولی پیش ازآن‌که‌به‌راه افتد مدتی دراز توقف‌کرد.

سه مسافر به‌کوپهٔ ما آمدند. دومرد نسبةً مسن ویك زن سی ساله. زن درمقابل من نشست. من سرم راکج‌نهاده وخودرا به‌خواب زده بودم. اماازمیان پلك‌های نیم بسته براندازش میکردم. زیبا نبود: لبانی بیش ازحد باریك وبینی‌کوتاه، سرو روئی‌کم وبیش ازخود راضی. مانتوی آبی‌رنگ خوشدوختی پوشیده بود ونیم‌چکمه به‌پا داشت. باخودگفتم‌کاش میتوانستم چهره‌اش را هنگام عشرت ببینم. اماحتی یك‌بار نگاهم نکرد.

یك‌لحظه نگاهی‌ازپنجره به‌بیرون افکند ومن نیمرخش را دیدم. روشنائی پریده رنگ بیرون‌گونه‌گرد وگوش اوراکه تانیمه زیر پرده موهای زرین نهفته بود نوازش داد. چه‌پوست سفیدی... خود رابه‌دست اندیشه‌های پوچ سپردم: «اگر به‌توبگویندکه شب را بااین زن بگذران وامکان فرارراازدست بده چه خواهی‌کرد؟» چکنم. ازاین همسفرم خوشم میآمد...

ولی زن روزنامه‌ای را بازکرد ومن درسرتاسر صفحهٔ اول عنوان درشتی رادیدم:

ارتش آلمان دم دروازه‌های مسکو

وحس‌کردم‌که چیزی درمن ازهم میگسلد. پس نازی‌ها همچنان پیش میروند! حتی برف نیز متوقفشان نکرده یا حرکتشان راکند نساخته بود! پس همه چیز ازدست رفته بود! آخ! باهمهٔ نیروی خود آرزو داشتم‌که قطار تندتر برود! احتیاج داشتم‌که به‌دیگران ملحق شوم. من نمیتوانم دست روی دست بگذارم وکاری نکنم! احمقانه بنظرم میرسیدکه هرگاه خودرا به‌موقع آنجا برسانم، همه چیز نجات خواهدیافت.

قطار آهسته میرفت. بازهم چندبار توقف‌کرد واین وقفه‌ها پایان ناپذیر مینمود. شب فرامیرسید. چراغ آبی رنگی‌که به‌سقف واگون نصب بود چهرهٔ همسفرانم رابه‌رنگ مرده درمیآورد.

به کینه به‌زن‌نگاه‌کردم.

اریخ روی نیمکت خوابیده بود وسرش روی خرجین تکیه

داشت . دهانش بازمانده‌بود. به‌فکرم رسیدکه نه‌تنها ازآلمان فرار میکنم بلکه اسیری هم باخود میبرم، یعنی همین پسرکه بزودی یك سرباز آلمانی میشد.

چهرهٔ اریخ رادرحال خواب نگاه‌کردم. حالت بچگانه‌ای داشت‌که اندکی مرا به‌رقت‌آورد . مچهای لاغر وگردن باریـك دخترانه‌اش را دیدم وبه‌فکر نوجوانان متعصبی افتادم‌که اسیران سربستانی رادرجادهٔ شاباتز قتل‌عام میکردند.

VIII

سرشب به‌فلدکرش رسیدیم . برف میبارید.

از فلدکرش تامرز تنها ده‌کیلومتری فاصله بود ومیبایست ازرودخانهٔ آن‌گذشت . ازشهر عبورکردیم. خاموش بود وچراغ‌بسیار کم در آن میسوخت . دورادور یك چراغ برق برفراز کوچـه‌ای می‌درخشید.

اریخ راه را نسبةً خوب میدانست.

بزودی به‌بیرون شهر رسیدیم. جاده‌ای بودکه از دوسوی آن درختان بلندی‌که قله‌شان به‌چشم مانمیآمد صف‌کشیده بود.پای چپم دردمیکرد. میکوشیدم به موانعی که‌میبایدازسرراه‌خودبرداشت فکر کنم ، ولی در هرقدم ناچار بودم دقت‌کنم کفش خود را چه‌گونه برزمین بگذارم‌که درد زخم پاشنه‌ام کمترباشد.

باآن‌که می‌لنگیدم پا به‌پای اریخ پیش‌میرفتم.بادیخبندانی‌که گونه‌های ما را میگزید برف رامیچرخاند وما میبایست پای خودرا در قشری ازبرف که هم اینك بالاآمده‌بود فروبریم. این امرمارادر راه رفتن بسیار ناراحت میکرد وموجب خستگی‌مان میشد.

بصدای بلند به‌اریخ گفتم:

ــ راه درست میرویم ، ها ؟

پاسخ مطلوبی داد ولی من تنها متوجه‌کلمه «مهمانخانه» شدم . خلقم ازدردپا تنگ بود ومن غرزدم:

ــ این مهمانخانهٔ لعنتی توهم عجب دوراست !

انگار او تقصیری داشت !

بر شدت بوران می‌افزود. کپه‌های برف آمیخته با باران دیوانه‌وار برما سیلی میزد. لبهایم میسوخت. به‌فکر هفت‌تیری که‌در خرجین بود افتادم وازترس آن‌که مبادا خیس شود آنرا بتندی در جیب‌پالتوی خود انداختم.

همچنان روی جاده میرفتیم. ولی آیا واقعاً جاده بود؟

خیلی بآسانی میشد راه راگم‌کرد وسریك پیچ به‌بیراهه افتاد ودر دشت برف پوش سرگردان شد ! به‌اریخ نزدیك‌شدم تا چیزی ازاو بپرسم ودریافتم که خیلی بزحمت راه‌میرود. دست خود را دور شانه‌هایش گذاشتم ودرحالی‌که باد ازروبرو میآمد ومابه جلو خم شده بودیم و پالتوهایمان دیگر ازباران خیس شده بود باهم راه رفتیم .

روشنائی مهمانخانه را اول‌من دیدم . فروغ زرد رنگ ناچیزی دردل شب که زیر شلاق برف بود. ولی همین اندك‌روشنائی مایهٔ دلخوشی ما بود. مانند دوتن غریق‌که خودرا به‌ساحل‌بیندازند زیر پنجره‌های مهمانخانه افتادیم. پیشامدگی بام‌اندکی ما رامحفوظ میداشت . به اریخ پیشنهاد کردم چیزی بخوریم ولی او نخواست. من یك تکه چربی خوك ویك‌تخم مرغ آب‌پز را حریصانه فرودادم. هیاهوی درون تالار مهمانخانه به‌گوش‌مان میرسید. ما نمیتوانستیم بدرون برویم زیرا میترسیدیم درچنین فاصله کوتاهی ازمرز با شخص نابابی روبروشویم. داخل تالاررا هم به‌سبب شیشه های بخار نشسته نمیتوانستیم تشخیص دهیم. یك‌ربع ساعت آنجانفس تازه‌کردیم . بوران‌گوئی باز برشدت خود می‌افزود. سرما درما نفوذ میکرد وبااین همه آنجا راحت بودیم. کرخ میشدیم.

غرزدم : « یاالله ! راه بیفتیم!» وبرخاستم. ولی اریخ گوئی به‌اکراه ازمن تبعیت کرد. این راه‌پیمائی دشوار چند ساعته تاب وتوانش را بتحلیل برده بود. درروشنائی مه‌آلود پنجره ، خطوط خستهٔ چهره ولب‌های قهرآلود کودکانه‌اش را میدیدم. تشرزدم:

ـ راه بیفت !

نگاه تندی به‌من کرد: باخشونت ازاوپرسیدم:

ـ راه را دست‌کم میدانی ؟کاری‌کن که‌حماقتی ازت‌سرنزند!

با قیافهٔ وازده سرتکان داد. درآن باد وزیر آن بوران‌شدید برف وباران که به‌چهره‌مان میخورد براه افتادیم. درآن قشرضخیم برف راه رفتن بیش ازپیش برایمان دشوارمیشد . خیلی فرومیرفتیم وهر قدم نیروی مارا تحلیل میبرد واندکی بیش شهامت ما را ازما میگرفت . اریخ به‌زانو افتاد. کمکش کردم تابلند شود. ولی وقتی‌که زیربازویش راگرفتم که برویم ، گریه‌کنان دوباره افتاد . فریادزدم:

ـ احمق‌کودن !

دستور دادم‌که بپاخیزد وچون این‌کار راکندتر از آنچه‌من انتظار داشتم انجام میداد، به‌اوسیلی زدم.

ـ تندتر ، آها !دیگر راه برو،کثافت!

مدتی دراز به‌او فحش دادم. آخ! کاش برای رسیدن به‌مرز محتاج اونبودم ! بالحنی کینه‌آلود پرسیدم:

ـ اقلا راه راکه‌گم نکرده‌ای ؟

گمان میکنم براثرهمهمهٔ باد سخنم را نشنید . سوآلم رابا صدائی بلندتر تکرارکردم. سرراتکان دادکه «نه» ولی ازآن اطمینان خاطری نیافتم. دراطراف ماهمه چیز به‌هم میمانست. ما در زندانی تاریك بودیم، درچاهی‌که باد خشمگین درته‌آن چرخ میزد وباصفیر خود وضربات شلاق خودگیجمان میکرد.

دیدم اریخ ایستاد. برگشتم وبسوی او رفتم وآماده شدم که‌اورا بزنم.

ـ راه میروی یانه ؟

با قیافه‌ای خسته ووامانده گفت : «نه!»

وحشیانه فریادکشیدم‌که باید تا مرز راه برود، آنقدر برودکه جان ازتنش دربرود.

ناگهان به‌آنچه ازرفتن بازش میداشت پی‌بردم: بیش از خستگی ، بیش ازترس ، آن‌روشنائی که هنوز درپائین دیده میشد، آن وعدهٔ ایمنی‌وگرماکه مهمانخانه میداد مانع راه رفتن اوبود.

خشم درمن جای خود را به‌احساس ترحم داد. هرچه باشد او بچه بود. سعی‌کردم دلداریش بدهم.

ـ دیگر خیلی دور نیستیم ! نباید دورباشیم ! ها ، تو چه میگوئی ؟

او چیزی نمیگفت . گریه میکرد. بازویش راگرفتم وباخود کشیدم. کنارمن باگام‌های آدمی بیچاره راه آمد.

به‌سیلابی رسیدیم. درساحل آن چمباتمه زدم.خرخرآب را میتوانستم بشنوم . فریاد زدم:

ـ این جا را می‌شناسی ؟

گفت «بله» وبه‌آب زد . ازرفتار مصممش به‌تعجب افتادمو درحالی‌که روی سنگریزهای ته رود سکندری میرفتم بدنبال او قدم برداشتم. از سرمای آب‌که تانیمهٔ ساقم میرسید دندان‌هایم به‌هم‌میخورد.

وقتی‌که به‌ساحل دیگر رسیدم صدائی شنیدم.

آیا خیالی بود ؟

ولی اریك نیز شنیده بود. کنار من ایستاده وتقریباً به‌من چسبیده بود ، بهتش زده بود. چشمان من بیهوده میکوشید تادراین شب بوران زده چیزی کشف‌کند.

خطر ناشناسی که چندان نزدیك مینمودکم کم مرا بوحشت میانداخت . دستهٔ هفت‌تیرم رادردست‌گرفتم. حس میکردم‌که سینه‌ام فشرده میشود. نفسم بزحمت برمیآمد . ضربان خونم‌تندتر میشد . وقتی‌که شنیدم : «کیست؟» ودرمتن آبی برف قامت یکی را در بیست متری خود دیدم تا حدی آرام‌گرفتم . فرصت جواب نیافتم . او نیز مارا دیده‌بود . شلیك تفنگ خودکارش ازبالای سرما گذشت. اریخ خود رابه‌رو به‌زمین انداخت . همان ثانیه من‌هفت‌تیر را بیرون کشیده ودوتیر درکرده بودم. مرد به‌زانو وسپس به‌پهلو افتاد. خودم را بالای سرش رساندم . با پیکری تاگشته افتاده بود ویك دست منقبض‌گشته‌اش درهوا مانده بود . از افراد گارد مرزی آلمان بود .

صدای دیگری به‌گوشم رسید. کنار نعش درازکشیدم . منتظرماندم.

دیگر اریخ را نمیدیدم. اریخ چه اهمیتی برایم داشت؟ بنظرم میرسیدکه سرم یکسره بادمیکند . چشمانم دردمیکرد. ولی حواسم بجابود.

منتظر ماندم که مرد نزدیك تر شود. میدیدمش. باقدمهای مردد پیش میآمد . من میبایست خودم را با جسدرفیقش‌یکسان‌کنم.

قیافهٔ سیاهش را میدیدم که پیش میآمد . ازپائین به‌بالا میدیدمش وبهمین سبب بنظرم بسیار بزرگ وغول‌آسا آمد.

میدیدمش‌که بسوی دهانهٔ هفت‌تیر میآید. ازجا بلندشدم. یکباره ایستاد. دیدمش که تفنگ را به‌شانه تکیه داد. بسویش‌دویدم. مطمئن بودم‌که حماقت بزرگی مرتکب میشوم. ولی هیجان دیوانه‌وار مرا به جلو، بسوی این تفنگ‌که رو به‌سینه‌ام نشانه میرفت، میبرد. احساس سرگیجه‌ای دربرابر مرگ خود به‌من دست داده بودومن بعدها میبایست همهٔ جزئیات این لحظهٔ گیرا و پرهیجان را به‌خاطر بیاورم.

طرف زودتیر درکرد.

من با هفت تیر خود به‌اوشلیك‌کردم.

عقب‌گرد کرد و انگاه که میخواست فرارکند ، اما افتاد.

نمرده بود . با دست راست تفنگ خود را میجست.تفنگ تا حدی زیر تنه‌اش بود. به‌پهلو خزید تا سلاح خود را اززیر خود درآرد . من هفت‌تیر خودرا که دیگر فشنگ نداشت ازدست‌انداخته بودم. به اونزدیك شدم وبا لگد به‌وسط صورتش کوفتم بطوریکه‌یك تکه ازگونه‌اش کنده‌شود.

از خشم میلرزیدم . بازهم با ضربات پاشنه به‌چهره‌اش کوفتم . ناله‌اش را می‌شنیدم . میکوشید تا سرش رامحافظت‌کند. توانست‌برگردد وبه‌ساق پایم بچسبد . سردیوانه‌وارش را نزدیك کمر خود دیدم. با سبعیت اورا ازخود دورکردم. ولی او سخت چسبیده بود. سرانجام اورابه‌پهلو به‌زمین انداختم وضربت شدیدی با لگد به شکمش زدم .

دیوانه شده‌بودم.

درهمان حال‌که میزدم فریاد میکشیدم.

خشمی دیوانه‌وار ووحشیانه درمن چنگ انداخته بود.دیگر نمیتوانستم برخود مسلط‌شوم.

سرانجام نفس زنان ایستادم. مرد دیگر جنبشی نمیکرد. گذاشتم تا خشمی‌که خونم را میجوشاند اندکی آرام بگیرد. گوش فرادادم. آیا سربازان دیگر خواهندآمد ؟ آخر این اریخ‌کجابود؟ پاها ازهم گشاده وتا ماهیچه هادربرف فرورفته، سر برهنه ،بی حرکت ایستادم وباران برمن شلاق میزد ودرگردنم جاری میشد. پس ازآن روی جسد خم شدم. مردی بوددرحدودسی‌ساله.اونیفورم ارتش آلمان به‌تن داشت . کلاه خودش چرخ زنان دور افتاده‌بود. لگدهای من آرواره‌اش راشکسته بود.گونه چپش پاره‌پاره وتاموهای سرش خونین بود وديدارش نفرت‌آوربود.

روی او خم‌شده همچنان مانده‌بودم. گوئی عقل خودرااز دست داده بودم. یك‌لحظه چنان بودکه‌گفتی مرگ این‌ناشناس هیچ ربطی به‌من ندارد. پس ازآن لرزه بلندی‌براندامم نشست. پس‌پس رفتم . بسوی سیلاب دویدم وآهسته صدازدم:

ــ اریخ !

جواب نداد. ولی اورا میدیدم: درهمان جائی‌که اورا رها کرده بودم مانده بود. وقتی‌که به‌اونزدیك شدم شنیدم‌که چیزی زیر لب میگوید. ولی من ازبازیافتن اوشاد بودم. شانه‌های او را گرفتم وگفتم :

ــ پسرجان ، اریخ !

چون چهره‌ام نزدیك به‌صورت وی بود ، چشمان وحشت زده‌اش را ولرزش لبانش را متوجه‌شدم . شاید گمان میکردکه اورا هم میخواهم بکشم.

با این همه نیازی بدان داشتم که بامن حرف بزند . ازاو تمناکردم.

ــ اریخ ، آخر ببین !

دراین میان بازگریه کنان خودرا میان برف انداخت.بی‌آنکه چیز ی‌بگویم نگاهش‌کردم . شانه‌هایش راکه از هق‌هق‌گریه تکان میخورد میدیدم. باخودم‌گفتم : «بیشعور!»

خشمی نسبت به‌وی درخود احساس‌کردم. برگشتم وتودهٔ سیاه جسد اولی را دیدم. کنجکاوی بیمارگونه‌ای مرا بسوی اوراند. درحالی‌که پشت به‌باد داشتیم خم شدم .گلوله به‌پیشانیش ، زیر ابروی راست، اصابت‌کرده بود. هم اینك برف درچین‌های‌پالتواش انباشته شده‌بود. دهان وچشمهایش بازمانده ، گوئی ازچیزی به‌تعجب افتاده بود . دانه‌های برف درسبیلش می‌نشست. برخاستم. آهسته بسوی اریخ رفتم . نگاهم میکرد ومینالید. این بارازچهرهٔ اشك‌آلودش متغیر شدم. دلم خواست سیلی‌اش بزنم‌تااین آه وناله‌را قطع کند بسرش فریاد زدم.

ـ احمق ، حالا موقعش نیست‌که مادرت را صدا بزنی!اگر دستگیرمان‌کنند خواهی دید یك همچو هنرنمائی چقدر برایمان‌گران تمام میشود !

حیرت زده نگاهم‌کرد.

من به‌زبان سربی به‌اوپرخاش‌کرده‌بودم.

ـ زودباش ، راه بیفت !

در بادوبرف پهلوی یکدیگر میرفتیم. وقتی‌که ازکنار جسد اول میگذشتیم ، من لحظه‌ای درنگ‌کردم.

سرما درقلبم نشسته بود. واین احمق اریخ نمیتوانست یاریم‌کند.

دوباره براه افتادم. برف آهسته آهسته آن دومرده را می‌پوشاند . شب آن‌هارا ازنظرم محوکرد.

غمگین بودم . در من پشیمانی نه بلکه چیزی دردناك‌تربود... گوئی سوزنی از یخ درسینه‌ام خلیده بود.

بازهم از دوسیلاب گذشتیم .

هربار از پسر همراهم پرسیدم آیا رودخانهٔ آن است. جوابم نداد. یکبار شانه‌ا ش‌راگرفتم ،ولی اوازمن دورشد. سخنان دلداری به‌اوگفتم . اما شاید به‌سبب باد بد شنید ولابد خیال‌کردکه دشنامش میدهم.

IX

کجا میرفتیم ؟کجا بودیم؟ اضطراب قلب ما را له می‌کرد. همه‌جا تاریکی بود. درگردباد برف‌که گیجمان‌میکرد ومیخواست ما را برزمین بیفکند دست وپامیزدیم. پالتوهای خیس ازآبمان‌مثل سرب سنگینی میکرد. درهر قدم میبایست پاهای خودرا بزورازبرف

بیرون بکشیم. نومیدی وجودم رافرامیگرفت. آیا به‌خاك سویس رسیده‌بودیم؟

ازسیلاب تازه‌ای‌که پهن‌تر وعمیق‌تر ازدیگران بود میگذشتیم. آب یخبندان تاکمرم میرسید واحساس جانکاهی به‌من دست میدادکه‌گوئی ازوسط بدن اره‌ام میکنند. این‌آب‌تنی تاب و توان مارا بکلی ازبین برد. اریخ سربزیر پیش‌میرفت ومن میدیدم که دیگر رمقی ندارد. فکری، فکر وحشت‌باری، به‌خاطرم رسید. اگرگرفتار میشدیم، من مرگ آن‌دوگارد مرزی را میبایست‌بقیمت گزافی پس بدهم. ازاندیشهٔ‌کشته شدن باکی‌نداشتم، ولی ازشکنجه میترسیدم. بیادآن جوان سربستانی، دمیتری اوره‌ویچ Orevitch افتادم که بجرم کشتن یك افسرآلمانی تنش باضربات شلاقی از عصب گاو پاره پاره شد. تخمش راله‌کردند، هوای فشرده دراو دمیدند وروده‌هایش راسوراخ‌کردند، استخوانهایش را یك‌به‌یك شکستند واین شکنجه‌های حیوانی ده روز طول‌کشید. هربارکه ازهوش میرفت سطل سطل آب رویش میریختند. روز دهم، دیگر دیوانه شده بود. آن وقت باکونه تفنگ سرش را شکستند و خردکردند.

آخ! میبایست پیش رفت! میبایست ازاین سرزمین‌آلمان که دژخیمان درآن فرمانروابودند فرارکرد! میبایست ازچنگ‌این شب واین برف‌که پیوسته میبارید واگرسستی نشان میدادیم مارا درخود دفن میکرد گریخت! ولی نه! این برف هرگز قطع‌نخواهد شد! درمغز دردمندم اندیشهٔ بلائی‌که جهان رانابود میکرد گذشت. نه، این برف دیگر تمامی نخواهدداشت. دیوانگی بشر میبایست موجب خشم نیروهای فوق طبیعی شده‌باشد. همین است‌که‌اکنون میکوشد تا زمین را ازبشر نجات بخشد وآن راپاك گرداند. معتقدات دوران کودکی درمغز ناتوان‌گشته‌ازفرسودگی‌ونومیدیم سربرمیآورد. خدا رامیدیدم‌که روی زمین که جبهه‌های جنگ همچون زخم‌ناسور برآن نشسته بود خم گشته بود. اینك‌که بدان‌فکرمیکنم لبخندمیزنم. ولی آخ! درآن لحظه یقین داشتم‌که اگرسر بلند میکردم درآسمان چهره‌ای مشتعل با چشمانی برق ریز میدیدم.

گمان میکنم که بصدای بلند با خود حرف میزدم. اندیشه‌ام کم‌کم سستی میگرفت ونامربوط میشد. سراسرزمین دربرف فرو میرفت. دیگر آسمان صاف وجود نداشت. کشتزارهای سبز و مناطق‌گرم دیگر نبود. همه‌جا سرزمین‌های یخبندان بود. همه‌جا خاموش وتنهائی ماتم بود. دراین ساعت تنی چند مانند من‌میبایست

دردشت‌های یخبندان بسوی امید آفتاب بخزند. ولی دیگر انسانی نبود. دیگر هیچ‌چیز نبود. تا ابد چیزی نبود. مردم بیش‌ازحدبیرحم، بیش ازحد جنایتکار بودند. دیگر انسانی نخواهدبود، هیچکس زنده نخواهد بود! آیا این نومیدی بودکه همچون حیوانی گرفتار در گلویم چنگ زده‌بود؟ میخواستم فریاد بکشم. میخواستم این برف و این بوران‌راکه مارا هل‌میداد وازپا میافکند بزنم. واریخ‌رادیدم‌که ایستاده است و باچشمانی غریب نگاهم میکند. آیا دیوانه شده بود؟ فریاد زدم: «چه شده؟»

ولی پی بردم‌که یك‌لحظه پیش میبایست بی آن‌که خود بفهمم سرودست تکان داده فریاد کشیده‌باشم! بااین همه باز فریادکشیدم:

ـ زود، راه بیفت، احمق!

کینهٔ نهفته‌ای نسبت به‌اوداشتم. ناچارشدم برخـودفشار آورم تابازدشنامش ندهم. چند ساعت بودکه راه میرفتیم؟کمرم ازدرد میسوخت. باپشت خم گشته پیش میرفتم.

ناگهان اریخ روی برف پهن شد. ایستادم ومنتظر ماندم‌که برخیزد. درحالی که چهره‌اش دربرف فرورفته بود همچنان دراز کشیده بود. بسوی اورفتم وبا پاتکانش دادم. روی آرنج‌ها بلندشد. دیگر رمق‌نداشت.

با خود گفتم برایم بهتر است اورا همانجا رهاکنم. بـراه افتادم. ولی درخود احتیاج بهانه‌تراشی میدیدم. آیا من میبایست به‌خاطر یك فراری آلمانی به‌پیشواز مرگ وشکنجه بروم؟ آیا من سربازی نبودم‌که وظیفه‌اش، وظیفهٔ ضروری‌اش حکم میکند به‌هر قیمتی هست به‌رفقای خود بپیوندد؟ ولی درهمان حال‌که این‌کلمات را باخود میگفتم، برگشتم. بالای سر اریخ خم شدم. سرش رابرمن تکیه داد. سنگین بود. صدایش، صدای گرفته‌اش‌را شنیدم. ازمن بتضرع میخواست‌که رهایش نکنم.

گفتم:

ـ البته که نه ... ما ازاین معرکه در میرویم. خـوب. دیگر پاشو!

نمیتوانست ـ کوششی میکرد. اماگریه‌کنان بازمیافتاد. ناچار شدم تلاش فوق‌انسانی‌بکنم واورا بردوش‌خود بگذارم ولی فهمیدم که به‌این ترتیب جای دوری نخواهم رفت. پاهایش به‌کمرم میخورد. بازوان وسرش ازجلو آویزان بود. پنجاه قدمی‌رفتم.ناچار شدم اورا باز به‌زمین بگذارم. پنداشتم که خفته است. نفس نفس میزدم هردومچ او، مچهای نازك بچگانهٔ اوراگرفتم. انگشتانم یخ

کرده بود ومن حتی تن اوراحس نکردم. بفکرم رسیدکه یقهٔپالتواش رابگیرم واورا روی برف‌بکشم. همین‌کارراکردم ولی پس‌از چندمتر فهمیدم که بیفایده‌است. دردل‌تکرار میکردم:

ـ کارش ساخته‌است ...

ولی دست خودم نبود: نمیخواستم اورا رهاکنم. کنار اودر برف‌زانو زدم . حالت کرخی وجودم را فرامیگرفت. فکر کردم‌که‌اگر خودم را بدست خواب بسپارم خطرناك خواهدبود.

کوشیدم براین سستی چیره گردم. این احساس شگرف سبکی وخلاء را من بازکجا درخود دیده بودم ؟ الیزا، درکنارتو بود! پس از نوازش های تو بودکه چنین احساس به‌من دست داده‌بود. آری ، الیزا! این احساس‌خوشی‌خدائی ! این‌فراموشی!این‌آرامش!...

X

بنظرم هیچ عجیب نیامد که بازخودرا درخانهٔ الیزا میدیدم وآواز دختر جوان را ازهمان نزدیکی خود می‌شنیدم ...

کاملا بیدار شده‌بودم . صدا زدم:

ـ الیزا !

جوابم نداد .

اوه ، همچنان ازمن دلتنگ است .هرگز نخواهم توانست کاری کنم‌که فراموش‌کند ومرا ببخشد ، بازهم با لحنی تضرع‌آمیز اورا صدا زدم :

ـ الیزا ، بیا !

نجوائی شنیدم . گوش دادم. اضطرابی هولناك گلویم را فشرد چنانکه دهانم بازماند . من درخانهٔ الیزا نبودم ! وقتی‌که‌بدین نکته پی بردم فریادی ازگلویم بیرون جست!کوشیدم روی تخت بنشینم . دستی برپیشانیم نهاده شد. مرد را باوحشتی حیوانی‌نگاه کردم . ولی دیدم‌که اونیفورم آلمانی به‌تن ندارد.

یکباره آرام گرفتم . آهی‌کشیدم . پرسیدم :

ـ سویس است ، ها ؟

گفت : «بله»

آنوقت در ملافه های خود خمیازه‌ای کشیدم. احساسی گرم ونرم درسینه‌ام جاری شد.

نجات ! نجات یافته‌ام!

درتالار سربازان دیگری بودند. چهار یا پنج‌نفر . همه جوان . سر برهنه ایستاده بودند . سر و روی جدی داشتند.

با دقتی‌که شقیقه‌هایم ازآن بدردآمد یك به‌یك برانداز‌شان کردم. سرباز های سویسی بودند. خواستم لبخند بزنم ولی‌انگارکه

عضله‌های چهره‌ام سخت شده‌بود.

بخاری میسوخت وخرخر میکرد . روشنائی تیره رنگی‌از پنجره بدرون میتابید.

ناگهان به فکر اریخ افتادم.

سربازی راکه نزدیك من بود نگاه‌کردم ، پسر جوانی‌بودو چهرهٔ‌گلرنگی داشت. گفتم:

ـ رفقیم چه شد ؟

ـ او را هم پیدا کرده‌ایم.

بدقت نگاهش کردم: سرش را تکان‌داد.مثل‌کسی که‌نفهمیده باشد با لحنی تردید آمیز ازاو پرسیدم:

ـ حالش خوب است ؟

سرباز بی آنکه جوابی بدهد دستم را گـرفت وبه‌آرامی‌زد.

آنوقت سرم از فریاد های جگر خراش مادر پرشد .

دیگر چیزی نگفتم وروبه دیوار برگشتم.

ترجمه حمید آذرك- ابراهیم صدقیانی



سیب قندک

از

علی اکبر کسمائی

ضرد

غروب کبود بود و بوی گل اطلسی میداد . باغچه‌ها را تازه آب داده بودند و حیاط هنوز دم داشت . کلاغها درآسمان خاکستری با بالهای خسته و غارغار پیوستهٔ خود بی‌هیچ‌شتابی بسوی لانه‌های ناپیداشان‌میرفتند. همیشه این ترانهٔ شامگاهی در خاطرم باغـم غروب درآمیختـه و حتی از آنزمان که کودك خردسالی بیش نبودم اندوهی عمیق در دلم افکنده‌است.

ننهٔ پیر با چارقد سفید ململ وچادرنماز چیت‌گلـدار ، روی پلهٔ پهن ایوان نشسته بود و لوله‌لامپا پاك میکرد : اول بانفس نارسای خود در آن میدمید وبعد بافشار انگشتان استخوانیش چوب باریك وکوتاهی را که کهنهٔ مچاله‌یی بآن پیچیده بود از توی لوله‌لامپا میگذراند . لوله لامپابرق میافتاد و آنوقت ننه آنرا برسر چراغ گردسوزی که تازه روشن کرده بود میگذاشت وسپس صلواة میفرستاد و باکشیدن نفسی عمیق که به‌آهی دردناك شبیه بود به‌کمك دستهای لرزانش بسختی ازجا برمیخاست و چراغرا آهسته و بااحتیاط به اتاق نشیمن میبرد . از حیاط بوی رطوبت و گیاه آبخورده، از اتاق صدای صلواة فرستادن ننه و از بیرون نوای نقاره‌خانه میآمد ...

پدرم هنوز نیامده بود ومن در گوشهٔ حیاطی که رفته‌رفته درتیرگی و خنکی آخرین شبهای بهار فرومیرفت ، بااسبم خـداحافظی میکردم و پیش‌از آنکه هوا کاملا تاریك شود به اتاقی که هنوز بوی چراغ‌تازه روشن شده میداد میرفتم. اسبم تنهٔ تنومند درخت مو بودکه از توی باغچهٔ گوشهٔ حیاط درآمده کمی روی زمین خزیده و از زاویهٔ دو دیوار بسوی پشت‌بام بالا رفته و شاخ و برگ خودرا روی دیوار مشترك ما و همسایه پراکنده بود . اسبم راهوار نبود ولی من باخیالهای کودکانه سوار آن میشدم و بهمه‌جا میرفتم . حتی‌باآن پرواز میکردم : از روی پشت‌بامهای گلی خانه‌ها میگذشتم و از فراز چنارهای کهنسال پر میزدم . از روی سر همهٔ بچه‌های گذر میپریدم . به‌میدان مشق میرفتم . توی نقاره‌خانه سرمیکردم . کرناهای دراز نقاره‌چیان را تماشا میکردم . درآن بالاخانهٔ اسرارآمیز روی سردر میدان‌مشق که هنوز در خیال کودکانهٔ من جعبهٔ همهٔ صداها بود، و درآن نوازندگان کلاه‌بوقی که نوك کرناهای دراز را برلب داشتند و سرکرناهارا از پنجره‌های باریك و بلند نقاره‌خانه به‌سوی خیابان سپه گرفته بودنـد ، سیرها میکردم . آنها درنظرم باانسانهای دیگر فرق داشتند .نقاره‌خانه در تخیل کودکی من عالم مرموزی بودکه آدمهـایش از اشعهٔ زرین صبح و

تیغه‌های ارغوانی آفتاب غروب ساخته شده بودند!

پدرم هنوز نیامده بود. بازگشت او به‌خانه برای من درحکم‌حادثهٔ مسرت‌انگیزی بود. او هیچوقت بطور عادی از بیرون نمی‌آمد و هیچوقت بادست خالی به‌خانه باز نمیگشت. چیزهایی راکه برای من میخرید و میدانست که من ازدیدن‌آنها ذوق میکنم باتشریفاتی شبیه چشم‌بندی نشانم میداد: هرگز فراموش نمیکنم شبهایی راکه از آسمان اتاق، میوه وبازیچه میبارید و لحظه‌یی بعد، شکل خرگوشی که گوشهایش را تکان میدادروی دیوار اتاق نقش میبست ومن همچنان در حیرت و هیجان کودکانه مانده بودم که ناگهان پدرم در درگاه اتاق ظاهر میشد ومراکه بی‌محابا به‌سویش میدویدم درآغوش میکشید.

گاهی صدای صحبت پدرم که ازکوچه به‌گوش میرسید ورود اورا اعلام میکرد. در بازگشت به‌خانه اگر میهمان یا مصاحبی همراه داشت پیش‌از آنکه خودش را ببینم، صدایش را میشنیدم: گاهی صدای خنده و شوخی‌اش را وزمانی صدای خشم و خشونتش را... گاه نیز بامیراب عتاب میکرد و دشنامگویان وارد خانه میشد و زمین وزمان راباد ناسزا میگرفت. زیرا تهران آنروزگار نیز همچنان دوچار بی‌آبی بود و میراب هر محل، هنگام نوبت آب، ارباب مردم کوی وبرزن میشد و تا باج‌سبیل نمیگرفت آب را سبیل نمیکرد!

پدرم مردی بسیار پاکیزه و تاحد وسواس دربند نظافت بود. گاهی از همان دم در، ننه را صدا میزد و بالحنی سرزنش آمیز، یك عدد چوب کبریت یا خاشاکی راکه در دالان خانه یاکنار حیاط دیده بود مانند علامت جرمی باو نشان‌میداد وفریاد میکشید که چگونه است‌که فقط چشم من می‌بیند و چشم دیگران نمی‌بیند!

پدرم چند فرزند پسر ازدست داده بود. من آخرین پسرش بودم. در حاشیهٔ‌کتاب مثنوی چاپ هند که شبها بیش از خواب، آنرا باآوای بلند میخواند واکنون تنها یادگاری است‌که ازو دردست دارم، در ذیل تاریخ تولدم چنین نوشته است: «... اینك جز این‌یکی، دیگرگلی در گلستان زندگی من باقی نیست تا نوبت خزان آن کی رسد...» این یادداشت در حاشیهٔ مثنوی، گذشته ازآنکه ازایمان پدرم‌بمولوی حکایت میکند، بخوبی میرساند که از داغ فرزند چه دل خونینی داشته است. به مادرم‌گفته بود تنها آرزویش اینستکه آنقدر زنده بماند تا بزرگی مرا ـ بزرگی این‌آخرین پسرش را ـ بچشم‌ببیند.

او غالبا مرا به‌گردش میبرد. گردشگاه ما بیشتر خیابان قدیم امیریه بود که تقریبا از خیابانهای خرم و خلوت بیرون شهر تهران بشمار میرفت وبادرختان‌کهن و زمزمهٔ جویبارش ـ که بنظرم‌نهری عریض‌میآمد ـ اینك درخاطرم همچون‌گلستانی جلوه‌گر است. بعضی عصرها دست مرا

میگرفت و در خیابانهای خاکی و پیاده‌روهای تنگ و کم‌آمدورفت تهران آنروزگار، در زیر چنارهای کنار جویبار قدم میـــزدیم . عطر خاك توأم با بخار آب که از زمین آفتابخوردهٔ آب‌پاشی شده برمیخاست در مشامم پر میشد . آوای نقاره‌خانه نیز از دور بگوش میرسید . صدای زنگ واگون وشیههٔ اسبانی که‌آنرا میکشیدند ازبالا وپایین خیابان بلندبود .مخصوصاً ترمز واگون‌ها برای من چیز بسیار جالبی بود زیرا شکل حلقه‌ای آهنین شبیه سکان‌کشتی داشت که واگون‌چی درآن حال‌که پشت کفل اسبها میایستاد آنرا بدست میگرفت ودر هر ایستگاه آنرا باخونسردی تمام میچرخاند و چرخها در داخل ریلهای مجوفی‌که توی زمین کار گذاشته بودند بی‌آنکه بچرخند باصدای فلزی ممتدی میلغزیدند واسبها را از حرکت بازمیداشتند. ازینرو ایستادن واگون همیشه باسروصدای زیـــادی آمیخته با شیههٔ اسبان و سائیدن فلز و بانگ واگون‌چی که نام ایستگـــاه را بلحن داشی بزبان میآورد همراه بود . هنوز پس از گذشت سالها هروقت از حدود چهارراه حسن‌آباد میگذرم وبوی کاه‌گل و خاك آفتابخورده‌یی‌که آب برآن پاشیده باشند بمشامم میرسد ویا شیههٔ اسبی بگوشم میآید ، بی‌اختیار تمام‌آن صداها و بوها و منظره‌های گذشته را باتمام وجودم حس میکنم و یاد پدر مانند خوابی غم‌انگیز و یا آهنگی بسیار محزون که در گـــذشته‌های بسیار دور شنیده باشم ، از نو درخاطرم جان میگیرد .

روزی در ازدحام توپخانه ، درآن سالها‌که هنوز «سردرالماسیه» را خراب نکرده بودند ، پدرم همچنانکه دست مراگرفته بود و ازآن‌دروازهٔ کاشیکاری میگذشتیم ،بالبخندی پدرانه ازمن پرسید : «اگر اینجاگم بشی ومنو پیدانکنی چه میکنی ؟» اندیشهٔ گم‌کردن پدر ، بیش از ترس گم‌شدن خودم اضطرابی در دلم افکند . نخستین بار بود‌که میدیدم ممکنست پدرم راگم‌کنم وشاید نخستین دلهره‌یی بود‌که در زندگی حس میکردم. بیادندارم که بپدرم چه‌گفتم ، اما یادم هست که آنروز چقدر از اندیشهٔ گم‌شدن خود و ناپدید شدن پدرم ترسیدم درحالیکه هنوز نمیتوانستم درست درك کنم‌که معنیِ ازدست دادن پدر چیست ...

شبها از پشت پنجرهٔ اتاق خانهٔ ما‌که رو به‌کوچه باز میشد ، سیرابی فروشی که دیگ سیرابی برسر داشت ، باصدای بم و آهنگ‌کشدار یکباره درسکوت شب بانگ برمیداشت که : «آی سی.. را .. به!» پدرم که‌ازصدای او و همچنین از سیرابی بدش میآمد و همیشه ازیـــن آوای مزاحم دمغ میشد ، یکبار همینکه صدای‌سیرابی فروش به‌گوش رسید ، ازجا برخاست ویکی از پنجره‌های مشرف به‌کوچه راگشود و دهانرا رو بکوچه گرفت و باهمان لحن‌کشدار و تقلید صدای بم و ممتد سیرابی‌فروش در جوابش بانگ برداشت‌که : «با ... شه ...» . پس از چند شب کـــه پدرم اینکار را تکرار کرد ، دیگر صدای مزاحم سیرابی‌فروش ازآن‌کوچه بگوش‌نرسید

ولی طنین آوای اوتوأم باصدای پارس سگهای ولگرد همچنان از کوچه‌های مجاور بلند بود .

پدرم کمتر اتفاق میافتاد که هنگام خرید خشمناك نشود زیرا از بازارگرمی فروشندگان و دروغگویی و گرانفروشی آنان عاصی بود و و هنگامیکه میدید فروشنده‌یی میخواهد جنس نامرغوبی باو «قالب» کند و یا بیهوده از جنس بی‌مصرفی تعریف میکند و قصد تحمیق دارد، یکباره ازجا درمیرفت ولی درین موقع بجای هرگونه اعتراض یا دشنامی فقط با چهره‌یی برافروخته و لحنی عتاب‌آمیز به فروشنده میگفت : «خودتی !» و بعد درحالیکه دست مرا بشدت میکشید ، خشمناك از دکان بیرون‌میرفت. اما آنچه درین میان برای من بسیار جالب بود ، قیافهٔ بهت‌زدهٔ فروشنده‌بود که بی‌آنکه بداند چه شنیده است ، با نگاههای خیره و حیرت‌زده‌یی پدرم را تا بیرون مغازه بدرقه میکرد !

پدرم شبها مناجاة میکرد و باآوای حزین باخدای خود راز دل میگفت و از رنجهای روز به‌درگاه او پناه میبرد و پیشانی سجود به آستان او میسود . سحرگاهان ویا در دل شب که او مناجاة میکرد، همه درخواب بودند جز من که‌صدای غمین‌او ازخواب بیدارم میکرد واهمه‌یی در دلـم میافکند . ترسی گنگ و مبهم با ارتعاش صدای لرزانش بدلم راه میبافت . سر بزیر لحاف میبردم ودر آغوش خود پناه میجستم ولی صدایش درگوشم میپیچید و در آنحال دلم میسوخت ، نمیدانـم برای چه : بـرای پـدرم، برای خودم و یا برای چیزهای گنگ ومبهم ؟! کم‌کم ترسم میریخت‌وطنین غم‌انگیز صدایش دلم را بیشتر میسوزاند . درآنحال حس میکردم که‌همچون پرکاهی سبك شده‌ام و بانسیم آوای پدر در سپیـدی فجر پرواز میکنم . موسیقی مناجاة او ملائك آسمان را بخانهٔ ما میآورد ومن پرهای سفیدشان را از لابلای ارتعاش ناله‌های او میدیدم که همچون چادری از ابرهـای ابریشمین برسر حیاط خانهٔ ما گسترده‌اند ...

شب هنگام ، پدرم در رختخواب تاوقتی‌کـه خواب پلکهایش را سنگین نکرده بود مثنوی میخواند . ارتعاش صدای پدرانه و محزون او که خیال میکردم بانور چراغ اتاق‌خوابش در بستر من پخش میشود، همچون لالایی مطبوعی که از جایی دور بگوش رسد ، مرا بخواب خوش کودکی فرو میبرد . هروقت‌بیاد مثنوی خواندن او میافتم بنظرم میرسد که تمـام سوزهای زندگی در آوای اونهفته بود . بعدها هیچ‌آهنگی نشنیدم که‌بقدر این آواز غم‌انگیز پدر درمن اثر کرده باشد ...

شبهای سرد زمستان ، هنگامیکه زوزهٔ سگهای ولگرد تهران‌ازدور به‌گوش میرسید ، پدرم بعد از خوردن شام برمیخاست و پالتو می‌پوشید و یقهٔ آنرا تاگوشها بالا میکشید و بپاهای خود درزیر جوراب کاغذمیچسباند تا سرما آنها را نزند وآنوقت قابلمه‌یی راکه ازغذای همانشب پر شده بود

برمیداشت و برای خانوادهٔ مهرساز بینوایی میبرد کـه روزها در گوشهٔ مسجدشاه بساط محقر مهرسازی خودرا میگسترد و عواید اینکار کفاف مخارج زندگی او وزن و فرزندش را نمیداد. دراین‌گونه شبها، من‌تازمانی که پدرم باز نمیگشت نمیخوابیدم. ساعتی بعدکه پدرم باز میگشت از سرما میلرزید، از دهانش بخار بیرون میآمد و نوك‌بینی و پشت‌گوشش از سوز سرما قرمز شده بودو هنگامیکه پالتو ازتن درمیـاورد، باهمهٔ خستگی و سرمازدگی، قیافهٔ راضی وخشنود مردی را داشت‌که از عمل خود با همهٔ زحمتش لـذت برده و میرودکـه شب را باوجـدان آسوده سر بربالش خواب نهد.

پدرم مردی آراسته و مؤمنی پاکیزه بود. زنهای عامی همسایـه بمادرم میگفتند: «هروقت ازکوچه بوی عطر میشنویم میفهمیم که شوهر شما رد شده است. اما نمیدانم مناجاة‌کردنش را باورکنیم یاعطرزدنش‌را!» جلیقه‌هایی‌که پدرم میپوشید و زنجیر طلای ساعت خودرا ازآن میاویخت هریك از بهترین شالهای کشمیر یا ترمه و یا دیبای دمشقی دوخته‌شده‌بود. کراواتهایش‌که همیشه باسنجاق یاقوت یا مرواریدی زینت میشد، بـرای هم‌آهنگی با ردنکوت سیاه یا دودی رنگی‌که میپوشید، غالبا از اطلسهای جگری‌رنگ یابنفش‌بود. سردستهای آهاری میبست وبرگردان‌یقهٔ‌ردنکوتش از اطلس سیاه بود. همیشه کفشهای ورنی فرنگی نوك‌درازی میپوشید که بندهای پهنی شبیه روبان داشت. گاهی خود برکـرواتها یا جلیقه‌هـای ساده‌اش خامه‌دوزی میکرد و با خامه، خالهای پراکنده‌یی برآنهامیدوخت و چون مدتی در روسیه بسر برده بود از مردان زمان خود باسلیقه‌تر بود و حتی مانند یك کدبانو در کارهای خانه دخالت میکرد.

چهره‌یی سپید بپاکی یاس و چشمانی آبی‌برنگ آسمان‌سحرداشت. ریش جوگندمی‌کوچك وکوتاهش بروقار سیمـای او میافزود. مادرم از عشقبازیهای این مرد باحرارت که درعین خداشناسی و ایمان، دل زیبـا پرستی نیز داشت داستانهای جالبی میگفت‌که بیشتر مربوط به اوایل دوران جوانی پدرم بود و البته ازخـود او شنیده بود. امـا داستانهایی نیز از عشقبازیهای او شرح‌میدادکه در دورهٔ ازدواج آنهـا رخ داده‌بود. مادرم وقتی این داستانها را شرح میداد چنان بودکه مـادری از شیطنتهای پسر نابکارش داستان میسراید. درمیان آنداستانها نمیدانم چرا ماجرای لوئیزه خانم باجلوه وجلای بیشتری به‌یادم مانده است:

لوئیزه‌خانم یك زن ارمنی بود. شوهرش مرد توانگری‌بودکه‌بایك کشورخارجی تجارت داشت وکارهای اورا پدرم انجام میداد. مادرم‌میگفت لوئیزه‌خانم عاشق این منشی آدابدان و خوشپوش شوهرش شده بود. از پاکیزگی و آراستگی، از جاذبهٔ بیان او، از دستهای نظیف وخوش‌ترکیب او تعریف میکرد و غالبا اورا به عنوان میهمانی به خانهٔ خود میبرد. داستان

لوئیزه‌خانم باآب و تابی که مادرم درشرح اوصاف او میداد، برای‌من‌نخستین افسانهٔ خیال‌انگیز عشق شد. شاید نخستین چهرهٔ زیبایی که در لوح خاطرم نقش بست ، نقش خیال چهرهٔ زیبای لوئیزه‌خانم بود . بعدها در رؤیاهای جوانی نیز زنان قشنگ همه برای من نوعی لوئیزه‌خانم بودند با چشمان آبی‌خمار ، گیسوان بلند بلوطی و نیمتاجی مرصع به‌الماسهای‌درشت‌ونیمتنهٔ مخمل سرمه‌یی‌که با خامه‌های سرخ و زرد ملیله‌دوزی شده بود و دامن‌بلند چین‌دار و پوتین‌های ظریف زنانه‌که زنان آراستهٔ آنروزگار میپوشیدندو‌از جلو تازیر زانو تکمه میخورد ...

پدرم هنوز نیامده بود . هروقت او دیر میکرد مادرم دلواپس میشد زیرا او مرد آرامی نبود و هیچوقت در زندگی آسوده نمی‌نشست . چندین بار به زندان افتاده بود . مادرم از گذشته‌های او تجربه‌های تلخی داشت و به همین‌دلیل هروقت صدای دربرمیخاست بی‌اختیار بخود میلرزید. همیشه تصور میکرد که مأموران برای بازداشت پدرم آمده‌اند !

تازه به مدرسه میرفتم . شبی که پدرم را گرفتند درست در خاطرم نیست اما بعد ازآنرا خوب بیاد دارم : آنروزها و شبها راکه پدرم در خانه نبود ...وچندی بعد که یك‌روز باتفاق چند سربازمسلح ویك مأمور«سویل» برای دیدن زن و فرزند از زندان به‌خانه آمد ، خوب به‌خاطرم مانده است. هواگرم بود. چهرهٔ پریده‌رنگ او و نگاههای خیره و حالت مهموم و غمزده‌اش راگویی همین دیروز بود که در ایوان خانه میدیدم . باپیراهن یقه‌باز و حالتی افسرده و پریشان درگوشهٔ ایوان‌نشست و قلیان خواست . نگاهش درآنسوی حیاط ، درمیان شاخ وبرگ درختان مو و بلکه هم‌خیلی دورتر گم شده بود . پاسبانان در هشتی خانه به انتظارش نشسته بودند.وقتی قلیان را زمین‌گذاشت مرا روی زانوان خود نشاند اما اندیشه و نگاهش هنوز جای دیگر بود : خیلی دور ، گفتی بآینده‌یی مجهول میاندیشد . به‌سرنوشت من ، به‌سرنوشت پسری بی‌پدر ...

با احساسی‌گنگ ودرعین حال رساتر از عقل وهوش کودکی بسن وسال من ، میفهمیدم‌که پدرم درچه تلاطم روحی افتاده است : پدری که میدانستم‌دیگر هرشب به‌خانه باز نمیگردد و برسرم باران میوه و بازیچه نمیریزد و روی‌دیوار اتاق باانگشتان دست‌خود نقش‌کلهٔ خرگوشی‌نمیاندازد. پدری‌که میدانستم دیگر صدای مناجاة شبانه‌اش را نخواهم شنید و به‌آوای مثنوی خواندنش به‌خواب نخواهم رفت و سحرگاهان فرشتگان آسمانی بی ناله‌هایی‌که او در آستان خدا سر میداد، دیگر چتر ابریشمین از بالهای سفید خود برسر خانهٔ ما نمی‌گسترند !

زندان پدرم در دژبان مرکزی ، دهلیز تیره‌یی در انتهای دالان باریکی بود . یکبار پسرعموی کوچکم که‌درحدود چهارده‌سال بیشترنداشت مرا به دیدار او برد . اما آنروز دوبار جلو ما دو کودك شش‌ساله وچهارده

ساله راگرفتند : یکبار در مقابل در ورودی دژبانی درمیدان مشق، ویکبار هم در برابر آن دالان دراز و باریك زندانی که در گوشهٔ جنوب غربی دژبانی بود ... بیاد ندارم که بما چه گفتند ولی هنوز بیادم هست که از نگاههای سرد ورفتار خشن زندانبانان و از تفنگهای نیزه‌دار نگهبانان‌بسیار ترسیدم و از پسرعمویم که او نیز چیزی بیشتر از من نمیدانست با اصرار گریه‌آلودی میپرسیدم که پدرم چرا به‌اینجا آمده است ؟!

وقتی از محوطهٔ دژبانی میگذشتیم بوی خاکهای آفتابخوردهٔتوأم بابوی پهن اسب وقاطر بمشامم خورد . هواگرم بود پدرم روی زمین خاکی زندان نشسته بود و هنوزهمان پیراهن یقه‌باز را پوشیده بود. وقتی‌پس‌از مدتی چشمم باو افتاد ، از ریشهای انبوه او تعجب کردم و به‌نظرم رسید که درین چندماه اخیر چندین سال پیر شده است .

هنوز گرمی اشگهای اورا روی پوست صورت خود حس میکنم . هنوز حرارت سینهٔ عریان وضربان قلب پرطپش او هنگامیکه مرا درآغوش گرفت چنانکه گویی همین دیروز بود، در خاطرم بوضوح تمام باقی مانده است . او همینکه مرادید باچشمان اشك‌آلودی درآغوشم کشید . خیلی کوچکتر از آن بودم که بدانم پدری در زندان وقتی پسرش را می‌بیند و میداند که این آخرین‌بار است که اورا ، جگرگوشه‌اش را، آخرین امید زندگیش را درآغوش میکشد ، چه‌حالی دارد و زخم زندگی و نیشترمرگ و تندباد حادثه را چگونه تامغز استخوان خود احساس میکند . روی زمین خشك زندان نشسته بود ومرادرآغوش میفشرد و میگریست . اشگهای گرمش بصورتم میریخت زاری او مرا نیز بگریه انداخت ؛ هرچند درست‌نمیدانستم که برای چه گریه‌میکنم . همینقدر حس میکردم که دلم میسوزد . در آن حال بیاد مناجاتهای شبانهٔ پدرم افتادم . صدای همان ناله‌های سوزناك سحرگاهی و همان راز و نیازهای دردآلودی که شبانگاهان مرا از خواب میپراند ، در سلول تنگ‌وتیره و زندان پیچیده بود ...

حق نداشتیم زیاد پیش اوبمانیم . زندانبان چندین‌بارازبرابر زندان گذشت واشاره‌کرد که وقت ملاقات گذشته است . اما پدری که میدانست دیگر پسرش را نخواهد دید ، پدری که میدید باید برای همیشه از پارهٔ جگرش جدا شود ، چگونه میتوانست یگانه فرزندش را از آغوش‌خودرها کند ؟ سرانجام اشگهایش را پاك‌کرد . لحظه‌یی آرام گرفت . درسکوت غم‌انگیزی مرا بوسید و از جیب جلیقه‌اش‌که در گوشهٔ زندان افتاده بود، چند شاهی پول خورد درآورد و بپسرعمویم داد و گفت: برایش سیب‌قندی بخر» . مثل‌اینکه بااینکار به خودش نیز دلداری داد ...



بعد ازآن دیگر پدرم را ندیدم . چراغی که هرشب روشن میشد و بازگشت پدر را نویدمیداد فروغی بودکه دردلم میمرد و فروبردن شعلهٔ

حیات پدرم را بیاد میآورد . ننهٔ پیر خانهٔ مارا ترک گفت و به ولایت خود رفت. گلهای اطلسی در باغچهٔ خانهٔ ما برای همیشه پژمردند و اسبم نیـز خشگید ومرد وزندگی غروب تیره و غمناکی شد که شامگاهی سیاه وظلمانی درپی داشت ...

بعد ازآن دیگر پدرم را ندیدم ؛ اما هرسال بهار ، درآخرین روز های فصل واوایل تابستان که سیب‌قندی‌ببازار میآید ، این‌میوهٔ سفیدوظریف باآن عطر لطیفش مرا بیاد آخرین دیدار پدرم در زندان میاندازد : پدری که خیلی زود ازدست دادمش ...

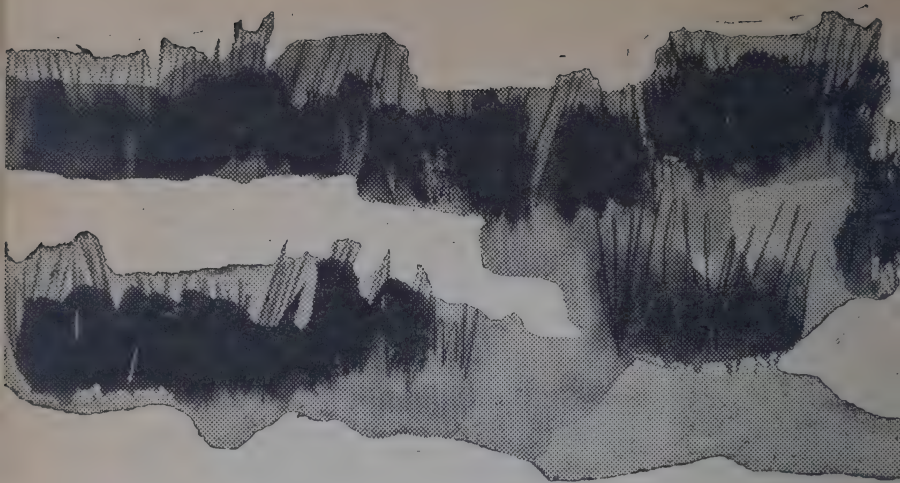




از : یوس کریگه
نویسنده افریقای جنوبی

ازآنموقع که مارا اسیر کردند دوساعت میگذشت. ازفیگتری به‌بندر توبروك میرفتیم . اواسط تابستان بود . خورشید بالا آمده ولی شکر خدا هنوز هوا زیادگرم نشده بود . از نگریستن به آسمان آبی و شفاف میدانستم که بزودی گرمای تحمل‌ناپذیری فرا خواهد رسید . اشعه درخشان خورشید که گرمای آن هر لحظه رو بفزونی میرفت برزمین تشنه و خشك می‌تابید .... در مقابل همه‌چیزبی‌اعتنا بودیم : هیچ‌اندیشه‌ای نداشتیم ، فقط پاهای سنگین خودرا روی شنها میکشیدیم و خسته ووامانده حرکت میکردیم . ابری از گردوخاك خاکستری مایل بزرد ازپی ما برمیخاست و آهسته در امتداد جاده کشیده میشد .

میپنداشتم که در وجود من دونفر زندگی میکنند : یکی گیج وکودن ودیگری بااندیشه سالم که باخونسردی هم انبوه مردم خاموش راکه بسوی توبروك درحرکت بود وهم همه‌چیز در آن پیرامون را درك میکرد .



از کفشهائی که به‌پای ما مثل سرب سنگینی میکرد صدای خفه «تق ــ تق ــ تق» برمیخاست . گوئی یك نفر به آهنگ یك نواخت طبل میزد . ازهیچ ... میان هیچ ... بدرون هیچ.. ازغرش میان تهی میدان نبرد ، در میان منظرهٔ شفاف که گوئی بر پردهٔزندگی ما میافتاد ، در هیچ که بانتظار ما بود :

دقیقتر بگویم در وجود من نه دونفر بلکه سه‌نفر میزیست ــ واین نفر سوم به‌گفتگوی یك نفری کسی که اندیشه روشن و عقل سالمی داشت گوش میداد :

«آری، پیشتر اغلب بنظر میرسید که تو فقط درگذشته یا آینده زیست میکنی . زمان‌حال همیشه ازتو میگریخت و مانند شن‌از میان انگشتان تو فرو میریخت . دوست عزیزم ! اینك تو در زمان حال بسر میبری ، امااین حال‌حاضرچگونه‌است ؟ قابل‌درك‌وواقعی... وتو با خاطرات گذشته نمیتوانی در برابر آن ازخود دفاع کنی ــ این خاطرات از حافظه تو سترده شده است . وتو نمیتوانی با دیوار امید خودرا از زمان حاضر جداکنی . گذشته‌ای وجود ندارد . آینده‌ای نیز وجود نخواهد داشت. فقط زمان‌حال باقیمانده است...»

در اطراف جاده مردمانی ، گاهی‌تك‌تك وزمانی‌دسته جمعی، روی زمین افتاده بودند . من نگاه نمیکردم تا ببینم که آیا آنهازخمی

هستند یا مرده‌اند. این مطلب توجه مرا جلب نمیکرد . نگاه من از فراز آنان میلغزید ، گوئی بشر نیستند بلکه زباله‌های دورریختنی هستند . صدای آهسته‌ای که ازجای دوری بگوشم میرسید میگفت: «اینان مرده‌اند و مثل‌تو زن دارند ... اینان مرده‌اند و مثل‌تو مادر دارند...» این صدا که پیوسته شمرده‌تـــر و رساتر میشد : میگفت «اینان مرده‌اند و مثل‌تو فرزندانی دارند...» اینك باتمام قوا طنین افکن‌بود . این صدا شخصی راکه در وجود من خاموش و خفته‌بود بیدار کرد . گفتگوی یك نفری به مکالمه دونفری مبدل گشت . عقل و منطق با تردید و تزلزل زبان باعتراض گشود : «برای‌من‌هیچ تفاوتی ندارد ، بگذار همه بجهنم بروند !»

وقتی بمکانی رسیدیم که جاده می‌پیچید صدائی که بزبان آلمانی فریاد میکشید بگوشم رسید وبی‌اراده چشمها را بلند کردم . در سمت راست ، بفاصله پانزده متر ازما ، یك افسر آلمانی ایستاده و بروی چیزی که روی زمین قرار داشت خم شده بود . افسر بـــاز فریاد کشید و بادست علامتی بما داد . اگرچه در گروه‌ها بیش از یك دوجین اسیر بود ، فقط من بجای خود میخکوب شده‌فکر کردم: « مرا صدا میزند ، مستقیم به‌من نگاه میکند، من چشمهای آبی اورا می‌بینم .»

بی‌اراده از جاده بیرون رفتم ، دونفر از اهالی آفریقـــای جنوبی نیز بدنبال من آمدند. ایشانرا نمیشناختم ، پیشتر هر گزآنانرا ندیده بودم . شاید در تمام این مسافت دور از فیگتری درکنار من حرکت میکردند اما من متوجه آنان نشده بودم وتازه دراینموقع که آنها نیز مانند من ، یکی درسمت راست و دیگری درسمت چپم،یکسر بجانب افسر میرفتند متوجهشان شدم .

پس از یك دقیقه دیگر درکنار مردی که روی زمین قـــرار داشت ایستاده بودم . اینمرد یکی از سربازان محلی بود . از هیکل و خطوط سیمایش فوراً اورا شناختم : زولوس بود . ظاهرا درآن نزدیکی نارنجکی منفجر شده ودست چپ سرباز را از آرنج قطـــع کرده بود . تکه بزرگی از نارنجك منفجر شده دست اورا مانند ساقه ذرت خشکی که بادست می‌شکنند پاکیـــزه و صاف قطع کرده بود . متوجه شدم که تمام پیراهنش که خون روی آن خشك شده بودیکسر سوراخ‌سوراخ بود . بعد نگاهم بچشمهای او افتاد . چشمهای‌درخشان وسیاه که درد درآنها منجمدگشته بود ؛ به‌من مینگریست اما ظاهراً مرا نمیدید .

روی او خم شدم و پرسیدم :

ــ زولوس ، چه شده ؟

سوآلمن روی شنها آویخت . طنین‌آن طوری بود که گوئی میخواستم بگویم : «دراینجا کاری از من ساخته نیست، میشنوی ؟ هیچ کاری از من ساخته نیست ... مرا بحال خود بگذار ! چرا مرا برمیگردانی ؟ چرا ...»

زولوس جوان بشنیدن زبان خود اندکی سر را بلند کرد . حالت چشمانش تغییر یافت ، نگاهش دیگر غائب نبود .

ناله کنان گفت :

ــ آه ، آقای سفیدپوست ! حالم بد ، بسیار بد است . یك تکه آهن مرا ازپا انداخت .

ناگهان احساس کردم که دوباره بصورت آدم سابق درآمدم باز قدرت داشتم آنچه در پیرامونم بود درك کنم و بعمل پردازم .

قد برافراشتم و باطراف نگاه کردم . افسر آلمانی از آنجا دور شد و به اتوموبیلی که در فاصله چهارصد متری ما ایستاده بود نشست . اتوموبیل حرکت کرد . من دوباره بجانب زولوس بر گشتم. او روی زمین نیمه‌خیز شده بیکی از کسانی که بامن آمده بودندتکیه داده‌بود .

کنارش زانو زدم و پرسیدم :

ــ حالت چطور است ؟

برق سردی در چشمانش درخشید . آهسته وشمرده گفت :

ــ آقای سفیدپوست ، مرا راحت کنید ...

ظاهراً زولوس حتی حدس نمیزدکه در آنموقع من نیز درست همان وضع اورا داشتم . اسلحه‌ای نداشتم و بایتجهت مانند او بیدفاع و ناتوان بودم .

بالحنی که اجازه اعتراضی را نمیداد گفتم :

ــ این حرفها راکنار بگذار ! فقط یك‌دست تو قطع شده... بسیاری دست خودرا ازکف میدهند وهیچ ... زندگی میکنند ، میخندند و احساس خوشبختی میکنند ...

زولوس ازمیان دندانهای کلید شده گفت :

ــ نه ... نه ...

من بسرعت به‌سخن خود ادامه دادم :

ــ آری ... آری ... دکتر را پیدا خواهم کرد و ترا به بیمارستان خواهیم برد . (درهمانحال باخود میاندشیدم : «ما ، ما ! لعنت برشیطان ! ما کیستیم ؟ ما هیچ هستیم ، حتی از هیچ هم کمتریم .») درآنجا حال‌تو بهتر میشود ، بزودی معالجه خواهی شد و هنوز چند ماه نگذشته دوباره میتوانی کارکنی دوباره خواهی‌دید که چگونه کدوتنبل‌ها میرسد ، چگونه ذرتها دانه می‌بندد ، چگونه

گاوها و گوسفندان پروار در سرزمین زولوسها میچرد .

نمیفهمیدم چه‌چیزی مرا بگفتن این سخنان وامیداشت.آخر میدانستم که این حرفها صحیح نیست .

زولوس پیوسته میگفت :

ـ نه ، آقای سفیدپوست ، راحتم کنید !

تکرار کردم :

ـ تو بزودی معالجه خواهی شد .

سرش را مانند رؤسای قبیله زولوسها که در جلسه شورای قبیله مؤدبانه اما باعزمی راسخ به اروپائیان میفهمانند که دانش آنها در قبال حکمت وخرد باستانی آفریقائی‌شان بهیچ نمیارزد تکان دادو گفت :

ـ نه ، نه ، آقای سفیدپوست ... کارمن دیگر تمام شده...

در فاصله تقریباً بیست متر اتوموبیل جیپ کوچکی ایستاد. افسر بلند قد و لاغری ازآن پیاده شد و شتابان بسوی ما آمد .افسر دیگری ،کوتاه قامت وفربه ، همراهش بود. افسر اول روی مجروح خم شد وسینه‌اش را معاینه کرد . همینکه ستاره‌های روی سردوشی افسر و نشان مار و جام بهداری را روی یقه‌اش دیدم یکباره حساس آرمش و سبکی کردم .

بدست زولوس نگریستم . انتهای آرنج قطع‌شده‌اش باخون دلمه شده پوشیده بود . از جراحتش هنوز کمی خون میآمد ـ از عضلات پاره‌شده‌اش قطرات ریزی فرو میچکید .

ـ راحتم کنید !...

صدایش دیگر تضرع‌آمیز نبود بلکه خشم‌آلود و پر طنین شده بود ، پنداشتی میگفت که این درخواست او کاملا قانونی‌وعادلانه است . نگاهم براندام او لغزید . عضلات نیرومند بالاتنه‌اش از زیر لباس رسمی بیرون زده بود . رانهایش در شلوار کوتاه و ساقهایش قوی و خوش‌ترکیب و متناسب بود .

بخاطر آوردم که زولوسها یکی از خوش‌اندام‌ترین ملتهای جهان هستند و به‌اندام خوش‌ترکیب و متناسب خود فوق‌العاده‌مباهات میکنند . هرنوع نقص جسمانی ، حتی ناچیزترین آنرا، غیر طبیعی و زشت می‌شمرند . در روزگاران گذشته کودکانی راکه ناقص‌بدنیا میآمدند میکشتند . بهمین سبب نیز این زولــوس جوان‌که خون نسلهای بسیاری از جنگجویان در رگهایش جاری بود میخواست‌فورا بمیرد . راستی مگر این پیکر ناقص شده ننگ ورسوائی و اهــانت بی‌پایان نسبت بمردم و خدا نبود ؟

نگاه ما بیکدیگر افتاد . احساس کــردم که تاوقتی دکتــر

جراحتش را معاینه مینمود چشمش را ازصورت من برنداشت.آنوقت گوئی افکار مرا خوانده و مطمئن شده‌باشد که آرزوی او برآورده خواهد شد آهسته گفت :

ـ مرا راحت کن !

ـ این حرفهای احمقانه راکنار بگذار !

از آرامش او که یك دقیقه بطول انجامید اثری باقی نماند. صدایش دوباره مصرانه بود ، گوئی لحن شماتت ازآن شنیده‌میشد :

ـ مرا راحت کن ! آقای سفید پوست ، مرا راحت کن !

آری ، صدایش طنین ملامت داشت . خدایا ، آیا این صدا بالاخره قطع خواهد شد ؟ طبیب دستش را از زیر پیراهن مجروح بیرون کشید ، برگشت و به‌من نگاه کرد و بزبان آلمانی پرسید :

ـ چه میگوید ؟

جواب دادم :

ـ تقاضا میکندکه با یك تیر کارش را بسازند .

سخنان زولوس را چنان بزبان آلمانی ترجمه کردم که پنداشتی این سخنان تضرع و الحاح را محتضری نیست که میگوید بلکه فرمانی است‌که رئیس قبیله‌ای پیروزمندانه به‌افراد خودمیدهد.

نمیدانم زولوس سرانجام دریافت‌که من نمیتوانم از دردو رنج خلاصش‌کنم یا در وجود طبیب آلمانی دشمنی رادیدکه بزودی باانجام تقاضای او موافقت میکرد ، درهرحال بمحض‌آنکه این‌صدای جدید و بیگانه را شنید دیگر به‌من نگاه نکرد و فقط به‌آلمانی خیره شد .

زولوس نیمه‌خیز شده و به سرباز آفریقائی‌که پشت اورا نگهمیداشت تکیه کرده بود . دست راست او هنوز روی زمین قرار داشت . لیکن بمجردشنیدن صدای افسرآلمانی باتلاش باورنکردنی ـ چنانکه برلبان لرزان از دردش کف خون‌آلودی ظاهر شد ـ دست را بطرف یقه پیراهنش برد و آهسته سینه‌اش را عریان ساخت.آنگاه سینه را پیش داد و خطاب به‌سروان آلمانی گفت :

ـ تو مرا راحت کن !

عجب‌آنکه کلماتش طنین آمرانه‌ای داشت .

بدکتر گفتم :

ـ میخواهد که شما بوی تیراندازی‌کنید !

اما افسر آلمانی بیحرکت کنار من ایستاده بود و جوابم را نداد .

از وی پرسیدم :

ـ امیدی به بهبودی او میرود ؟

دکتر بالحن‌شدیدی گفت :

ـ هیچ ! باید دیشب مجروح شده باشد . خیلی خون از او رفته . اگر یك اروپائی وضع اورا داشت مدتها پیش مرده بود ....

لحن صدای سروان مثل اطوار و حرکاتش تند وشدید بود. گرچه ما بزبان آلمانی گفتگو میکردیم بااینحال چند قدم ازمجروح دور شدیم تا مبادا صدای مارا بشنود .

دکتر همچنان میگفت :

ـ ... اما او هنوز حرف میزند . گلوله شراپنل بدنش را سوراخ سوراخ کرده ! اگر ازجا حرکتش بدهیم خواهد مرد . اما اگر اورا بهمین حال بگذاریم بااین‌بنیه نیرومندی که داردچندساعت دیگر زنده خواهد بود .

من بطرف زولوس برگشتم و گفتم :

ـ دکتر میگوید که زخم شدیداست اما توخیلی نیرومندی و نباید ناراحت باشی . ما ترا به بیمارستان خواهیم برد .

ـ نه ، نه ... دیگر کارمن تمام‌شده ... یك تیربه من‌بزن!.. بیش ازاین نمیتوانم زنده باشم ... درد خیلی شدید است ... آقـای سفیدپوست ... بایك تیر خلاصم کن !...

دوباره شروع به ناله‌کشیدن‌کرد . صدایش هردم ضعیفتر میشد و برای نخستین‌بار درتمام این مدت چشمهـا را بست . دست سیاهش دوباره روی شنهای زردرنگ باخته افتاد .

دکتر دست خودرا بشانه من گذاشت و به ستوان جوانی که چند قدم دورتر ازما ایستاده بود اشاره کردو گفت :

ـ شاید ساده‌ترین چاره این وضع همین‌کار باشد .

فرمان سروان صادر شد . ستوان طپانچه‌اش را بیرون‌کشید و به‌من داد . من طپانچه بدست بجای خود میخکوب شده بودم .

ـ مرا بکش ... بکش !

اینك دیگر فقط این دو کلمه ازمیان لبان لرزان زولوس که کنار پای من افتاده بود خارج میشد . هنوز حرف میزد اما صدایش بسیار آهسته بود . پیوسته کلمات «مرا بکش !» را باصدای لرزان و احترام و ادب خاصی تکرار میکرد ـ احترام و ادب‌او ازینجهت نبودکه من افسر بودم و او سرباز بلکه بایـن‌جهت به‌من احتـرام میگذاشت که درآن لحظه من درپیشگاه عقل‌وخرد تیره شده‌ورنجور از دردش نیکوکاری بزرگ جلوه میکردم که عالیترین وسیله‌تسکین درد و فراموشی شفابخش مرگ را دراختیار داشتم .

نگاه خودرا از طپانچه بسروان و از سروان به طپانچه‌وبعد به زولوس لغزاندم .

صدای او باهمان شدت سابق درگوشم پیچید .

ــ بزن !

سر را تکان دادم وطپانچه را بسروان دادم و گفتم :

ــ نه ! من بطرف دوستان خود تیراندازی نمیکنم !

لااقل چند ثانیه گذشت تا بخود آمدم ودریافتم که باافسر آلمانی بزبان زولوسی سخن میگویم .

زولوس چشم از طپانچه برنمیداشت . سروان چند لحظه بحال تردید و بی‌تصمیمی ایستاد . پس روی به‌من آورد و گفت :

ــ حرفه من حفظ زندگی بشر است نه‌گرفتن جان او .

ــ اما مگر وظیفه شما تسکین درد نیست ؟

ــ آری، تسکین درد ــ اینك آهسته صحبت میکرد . در صدایش دیگر طنین پارس سگان شنیده نمیشد ــ اما این عمل با مقررات صلیب‌سرخ مغایرت دارد . من حتی اجازه حمل سلاح‌آتشین را ندارم .

باخود اندیشیدم :

«چه مهملاتی ! از خلال این حرفها تمایل و علاقه معروف آلمانها بمقررات خشك شنیده میشود .»

لحظه‌ای بعد سروان طپانچه را بصاحبش پس داد و بوی امر کرد :

ــ ستوان مولر ! این زخمی را بایك تیر خلاص کنید !

دیدم که چگونه دست زولوس دوباره بطرف سینه‌اش رفت و مثل افسون شدگان همه‌چیز را فراموش‌کردم ، تنها مراقب دست زولوس بودم . دست زولوس پهن و نیرومند بود و زگیل کوچکی روی انگشت سبابه داشت . دراین لحظه بنظر میرسید که تمام حیات او دراین دست می‌تپد و این دست یکی از زنده‌ترین موجوداتی‌است که من در عمر خود دیده‌ام . انگشتان درشت و نیرومند بیقه پیراهن رسید و محکم بآن چنگ انداخت . آنگاه با حرکت سریع و شدیدی پیراهنی را پاره کرد و تمام سینه‌اش عریان شد .

قسمت راست سینه مجروح ولی قسمت چپ آن سالم بود.

سربرگرداندم . ستوان پیش‌آمد و با چهره منجمد در چند قدمی زولوس ایستاد . طپانچه رامحکم دردست درازشده‌اش‌نگهداشته وسینه محتضر را هدف قرار داده بود .

دراین لحظه بنظرم رسیدکه‌زولوس باآخرین تلاش وتقلای غیرانسانی تصمیم‌گرفت ازجا برخیزد ، محکم روی پاها بایستد و مرگ را رو در رو استقبال کند . شانه‌ها را برافراشت ، سینه را پیش داد. چشمانش شعله‌ور بود ، گوئی تمام نیروی زندگی دراعماق

سیاه آنها متمرکز گشته است .

از میان‌لبان شکافته‌اش فریادی شبیه به‌فریاد شادی‌وپیروزی درمیدان نبرد خارج شد :

ــ بزن ، بزن !

این فریاد مرا بیاد فریادهای جنگی زولوسها که اغلب شنیده بودم انداخت .

آری ، او برپیکر خود غالب شده بود، بر درد پیروز شده بود ، برمرگ چیره شده بود ! گوئی بجای خود میخکوب شده بیحرکت ایستاده بودم و بوی مینگریستم . میخواستم پای خودرا از زمین جدا کنم اما نمیتوانستم .

ستوان بدقت نشانه‌گیری کرد .

دستی را بروی شانه خود احساس کردم. سر برگرداندم . دست سروان بود. آهسته مرا چرخاند و براه افتاد . من بدنبالش رفتم . میدانستم که بآن اندازه که انتظار داشتم یکباردیگر فریاد : «بزن !» را بشنوم درانتظار شنیدن صدای تیر نبودم . هنگامیکه پوست حلزونی (یکی‌ازآن پوستهای حلزون‌بیشمار به‌سفیدی‌استخوان که مانند جمجمه‌های بسیار کوچك درصحرا پراکنده شده) زیر پایم خرد شد و صداکرد بخود لرزیدم .

در حدود پانزده قدم دور شده بودیم که‌صدای تیر برخاست. فقط یك‌تیر خالی شد . ازآنچه‌بعد روی دادخاطرات مبهم‌وناآشکاری دارم . یادم میآیدکه چگونه سروان آلمانی گفت : «خداحافظ!» ، چگونه آن‌دوافسر سواراتوموبیل کوچك‌شدند ورفتندوچگونه‌من‌مدت مدیدی روی تخته‌سنگی کنار جاده نشسته بودم.

پاها ، پاهای بسیاری ازکنارم میگذشت ، گاهی مقابل‌چشمم ظاهر میشد و زمانی دوباره ناپدید میگشت . منگ و بیگانه بگردو غباری که‌کنار پاهایم میچرخید و بعد روی پنجه پهن‌وچهارگوش پوتینهایم می‌نشست مینگریستم .

نمیدانم چه مدت درکنار جاده نشستم و به‌کفشهای خودخیره شدم . یکنفر فریادکشید :

ــ برویم ، جوان ، برویم !

وچون بخود آمدم دوباره درمیان جمع اسیران بودم‌که آهسته و خسته خودرا بطرف توبروك میکشیدند .

ترجمه : محسن کمال

بوسه

گفتمش :
« شیرین‌ترین آواز چیست ؟»
چشم غمگینش به‌رویم خیره ماند .
قطره قطره اشکش از مژگان چکید .
لرزه افتادش به‌گیسوی بلند .
زیر لب غمناك خواند :
« نالهٔ زنجیرها بردست من »
گفتمش :
« آنگه که ازهم بگسلند ... »

خندهٔ تلخی بلب آورد و گفت :
« آرزوئی دلکش است ، اما دریغ !
بخت شورم ره برین امید بست .
وان طلائی زورق خورشید را
صخره‌های ساحل مغرب شکست !»
من بخود لرزیدم از دردی که تلخ
دردل من با دل او میگریست ؛
گفتمش :
« بنگر ، درین دریای کور
چشم هر اختر چراغ زورقیست !»

سر بسوی آسمان برداشت ، گفت :
« چشم هر اختر چراغ زورقیست ،
لیکن این شب نیز دریائی است ژرف !
ای دریغا شبروان کز نیمه راه
میکند افسون شب در خوابشان !...»
گفتمش :
« فانوس ماه
میدهد از چشم بیداری نشان ... »

گفت : « اما در شبی اینگونه گنگ
هیچ آوائی نمیآید بگوش ... »
گفتمش : « اما دل من می‌تپد
گوش کن ، اینك صدای پای دوست !»
گفت : « ای افسوس ! دراین دام مرگ
باز صید تازه‌ای رامیبرند ؛
این صدای پای اوست .... »

گریه‌ای افتاد در من بی‌امان .
در میان اشکها پرسیدمش :
« خوشترین لبخند چیست ؟»
شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت .
جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند .
گفت :
« لبخندی که عشق سربلند
وقت مردن برلب مردان نشاند .»
من ز جا برخاستم ،
بوسیدمش .

نقل از تاریخ بیهقی

داستان دو زاهد

هرون‌الرشید یك سال بمکه رفته بود ... چون مناسك گزارده آمد وباز نموده بودند که آنجا دو تن‌اند از زاهدان بزرگ یکی را ابن‌السماك گویند ویکی را ابن‌عبدالعزیز عمری و نزدیك هیچ سلطان نرفتند. فضل ربیع‌را گفت یا عباسی– و وی را چنان گفتی – مرا آرزواست که این دوپارسا مرد را که نزدیك سلاطین نروند ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال وسیرت ودرون وبیرون ایشان، تدبیر چیست؟

گفت: «فرمان امیرالمومنین‌را باشد که‌چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد.» گفت: «مراد من آن است که متنکر (۱) نزدیك ایشان شویم تا هردو را چگونه یابیم که مرائیان (۲) را بحطام دنیا بتوان دانست.» فضل گفت: «صواب آمد چه فرماید؟» گفت: «باز گرد ودوخر مصری راست کن (۳) ودو کیسه در هریکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن (٤) نزدیك من باش تا بگویم که چه باید کرد».

فضل بازگشت واین همه راست کرد ونماز دیگر را نزدیك هارون آمد یافت اوراجامه بازرگانان پوشیده برخاست وبخر برنشست و فضل بردیگر خر وزربکسی داد که سرای هردو زاهد دانست ووی را پیش کردند با دو رکابدار خاص وآمدند متنکر چنانکه کسی بجای نیارد وبا ایشان مشعله و شمعی نه، نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست؟ جواب دادند که در بگشائید کسی است که میخواهد زاهد را پوشیده (٦) ببیند، کنیزکی کم بها بیامد ودر بگشاد وهرون وفضل ودلیل معتمد هرسه در رفتند (۷)، یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده و بوریائی خلق (۸) افکنده وچراغدانی برکون سبویی نهاده، هرون وفضل بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد وسلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت: «شما کیستید و بچه شغل آمده‌اید؟» فضل گفت: «امیرالمومنین است تبرك را(۹) بدیدار تو آمده است.»

گفت: «جزاك‌الله خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیغامبر است علیه‌السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است.» فضل گفت: «اختیار خلیفه این بود که او آید.» گفت: «خدای عز وجل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بنده او بشناخت.» هرون گفت: «مارا پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم وبرآن کار کنیم.» گفت: «ای مرد گماشته‌ای برخلق خدای عز وجل، ایزد و عز وغلا بیشتر از زمین بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خویشتن از آتش دوزخ بازخری، ودیگر در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی ودانی که چنین روی بآتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله.» هرون بگریست و گفت: «دیگر گوی»

گفت : «ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، بازگشت مردم آنجا است رو آن سرای آبادان کن که در این سرای مقام اندك است . » هرون بیشتر بگریست . فضل گفت : «ای عمری بس باشد تا چند ازاین درشتی ، دانی که با کدام کس سخن میگویی ؟» زاهد خاموش گشت . هرون اشارت کرد تا یك کیسه پیش او نهاد . خلیفه گفت : «خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم واین فرمودیم .» عمری گفت «صاحب العیال لایفلح ابدا (۱۰) ، چهار دختر دارم واگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که ترا بدین حاجت نیست . » هرون برخاست و عمری باوی تا در سرای بیامد تاوی برنشست و برفت ودر راه فضل را گفت : «مردی قوی سخن یافتم عمری را ولیکن هم سوی دنیا گرایید، **صعبافریبنده که این درم ودیناراست ! بزرگامردا که ازاین روی برتواند گردانید** !تا پسر سماك را چون یابیم . » ورفتند تا بدرسرای او رسیدند ، حلقه بردر بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست گفتند : «ابن سماك را میخواهیم .» این آواز دهنده برفت دیر ببود وبازآمد که ازابن سماك چه میخواهید ؟گفتند که در بگشایند کـه فریضه شغلی است ، مدتی دیگر بداشتند برزمین خشك ، فضل آواز داد آن کنیزك را که در گشاده بود تا چراغ آرد کنیزك بیامد وایشان را گفت تااین مرد مرا بخریده‌است من پیش او چراغ ندیده‌ام . هرون بشگفت بماند ودلیل را بیرون فرستادند تا نیك جهدکرد و چند در بزد و چراغی آورد وسرای روشن شد فضل کنیزك را گفت : «شیخ کجا است ؟» گفت : « براین بام . » بربام‌خانه رفتند . پسر سماك را دیدند در نماز میگریست واین آیت میخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثاً ❋ وباز میگردانید و همین میگفت ، پس سلام بداد (۱۱) که چراغ دیده بود وحس مردم شنیده روی بگردانید و گفت، سلام علیکم هرون وفضل جواب دادند و همان لفظ گفتند ، پس پسر سماك گفت : «بدین وقت چرا آمده‌اید و شما کیستید ؟» فضل گفت : «امیرالمؤمنین است بزیارت تو آمده‌است که چنان خواست که ترا ببیند . » گفت : «از من دستوری (۱۲) بایست بآمدن واگر دادمی آنگاه بیامدی که روانیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن . » فضل گفت : «چنین بایستی اکنون

❋ ـ آیا گمان می‌کنید که شما را بیهوده آفریده‌ایم

گذشت ، خلیفه پیغمبراست علیه‌السلام وطاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان .... » پسر سماك گفت : « این خلیفه بر راه شیخین میرود تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه‌السلام دارند ؟» گفت : «رود ، » گفت : « عجب دانم چه در مکه که حرم است این اثر نمی‌بینم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است . » فضل خاموش ایستاد . هرون گفت : «مرا پندی ده که بدین آمده‌ام تا سخن‌تو بشنوم‌ومرا بیداری‌افزاید. »گفت: «یاامیرالمومنین از خدای عز وجل بترس که یکی است و هنباز (۱۳) ندارد وبیار حاجتمند نیست وبدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید وکارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ واین دو منزل را سه دیگر (١٤) نیست » هرون بدرد بگریست چنانکه روی وکنارش تر شد . فضل گفت : «ایهاالشیخ دانی‌که چه میگویی؟ شك‌است درآنکه‌امیرالمؤمنین جزبه‌بهشت‌رود؟» پسر سماك اورا جواب‌نداد وازوباك نداشت وروی به هرون کرد و گفت : «یا امیرالمؤمنین این فضل امشب باتست و فردای قیامت با تو نباشد واز تو سخن نگوید واگر گوید نشنوند ، تن خویش را نگر وبرخویشتن ببخشای . » فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بروی بترسیدند از غ ش‌پس گفت مرا آبی دهید ، پسر سماك برخاست و کوزه آب آورد وبهرون داد چون خواست که بخورد اورا گفت : «بدان ای خلیفه سوگند دهم برتو بحق قرابت رسول علیه‌السلام که‌اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچندبخری ؟» گفت : «بیك نیمه از مملکت . » گفت : «بخور گوارنده باد . » پس چون بخورد گفت : «اگر آنچه خوردی برتو ببندد چند دهی تا بگشاید ؟» گفت : «یك نیمه مملکت . » گفت : « یاامیرالمؤمنین مملکتی که بهای آن یك شربت است سزاوار است که بدان بس نازش نباشد . وچون در این کار افتادی باری داد ده وباخلق خدای عز وجل نیکویی کن . » هرون گفت : « پذیرفتم » واشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل گفت : «ایهاالشیخ امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است وامشب مقرر (۱۵) گشت، این‌صلت حلال فرمود ، بستان . » پسر سماك تبسم کرد و گفت : «سبحان‌الله العظیم من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ واین مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم

که هم اکنون ما وسرای و محلت سوخته شویم . » وبرخاست وببام بیرون شد وبیامد کنیزك وبدوید وگفت : «بازگردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید . » هرون وفضل بازگشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند وبرفتند هرون همه راه میگفت : «مرداین‌است.»

۱ ــ متنکر : ناشناس
۲ ــ مرائیان : ریاکاران
۳ ــ راست کن : آماده کن
٤ ــ نماز خفتن : نماز عشاء
٥ ــ نماز دیگر : نماز عصر
٦ ــ پوشیده : پنهانی
۷ ــ در رفتند : داخل شدند
۸ ــ خلق : بروزن شفق بمعنی کهنه وژنده
۹ ــ تبرك را : برای میمنت ومبارکی
۱۰ ــ صاحب العیال ... : زن وفرزند دار هرگز آسوده خاطر نیست
۱۱ ــ سلام بداد : نماز را تمام کرد
۱۲ ــ دستوری : با یاء مصدری بمعنی اجازه
۱۳ ــ هنباز : شریك
۱٤ ــ سه دیگر : سومی
۱٥ ــ مقرر : معلوم

ریشه‌های واقعهٔ کربلا

دکتر محمد جعفر محجوب

چنانکه دانسته است ، هیچیك از خلفای اسلام خلافت را به میراث به اخلاف‌خود منتقل نکردند . عمر خلیفه شد و حال آنکه ابوبکر فرزندان لایق کافی‌داشت. پس‌ازدرگذشت عمرنیز باآنکه فرزندان وخویشان ازو بازمانده‌بود ـ ودختران این دوخلیفه اززنان‌رسول(ص) بودند، خلافت به‌عثمان تعلق گرفت وازونیز به‌مولای متقیان انتقال یافت .

درست است که ترتیب انتخاب و مستقر شدن هریك ازین خلیفه ها با دیگری فرق دارد : گفتند که ابوبکر به رای قاطبه مسلمانان در سقیفهٔ بنی ساعده انتخاب شد و همه با او بیعت کردند . اما ابوبکر پس‌از خود فاروق (عمر) را به جانشینی خود به مسلمانان

معرفی کرد و البته مسلمانان نیز با او بیعت کردند (یا از آنان بیعت گرفتند) . ترتیب انتخاب جانشین عمر به هیچیك ازین دوصورت نیست : وی نه کاررا به جمهور مسلمانان واگذاشت و نه کسی را مستقلا و منفرداً معرفی کرد بلکه شورای ششگانه‌یی ترتیب داد و مقرر داشت که پس از سه روز از میان اعضاء این شورا یکی باید به سمت خلیفه مسلمانان بیرون آید (والبته با آشنایی به وضع روحی مولای متقیان و صراحت و سختگیری او در اجرای شعائر اسلام و کتاب خدا و سنت رسول ترتیب کار را طوری داد که عثمان از میان این جمع خلیفه بیرون آید و آمد.)

بعد از کشته‌شدن عثمان ، دوباره انتخاب حضرت مولای متقیان به صورت اخذ رأی و بیعت عام‌مسلمانان درآمد و درباب کیفیت برقراری معاویه باید با تفصیل بیشتر صحبت کنیم و قبل از آن مختصری سخن‌گفتن دربارهٔ عثمان ضروری است :

در قبیلهٔ قریش دو خانوادهٔ معروف بنی هاشم و بنی امیه با یکدیگر از آغاز اختلاف داشتند و باوجود انقلابی که در وضع اخلاقی و روحی قوم عرب درصدر اسلام پدید آمد ، این کینهٔ دیرینه ، گرچه درظاهر دیگر بروز و ظهوری نداشت . اما به آتش زیر خاکستر می مانست و سرانجام اثر خود را ظاهر ساخت و فرزندان دولت اسلامی را که با کوشش بنی هاشم و وابستگان‌و دوستان و معتقدان ایشان ریشه گرفته بود قبضه کردند و نه تنها به میوه چینی این درخت برومند و یغماگری این خوان رنگین پرداختند بلکه کینه های دیرینه را نیز تازه کرد و ازشماتتها که شنیده وخواری ها که دیده بودند انتقام گرفتند . این‌انتقام بسیاروسیع و پردامنه بود و آثار آن درتمام زمینه ها ظاهر شد . شاید یکی از علل نهانی و روانی و نژادی اقدام یزید بر ضد حضرت امام حسین (ع) نیز همین مسألهٔ تازه‌کردن بغض کهن و خواستن کین دیرین باشد .

اما فرزندان بنی هاشم نیز ، چون از تیرهٔ اولاد عباس عم رسول اکرم و پسر عبدالمطلب ، به نام عباسیان برمسند خلافت نشستند ، در نخستین روز های تسلط خود چنان کشتاری از بنی امیه کردند که

شاید نسل ایشان به کلی منقرض شد. پیش از ترجمه روایت «الفخری(۲)» درین باب باید خاطرنشان ساخت که این کشتار وسیع و آتشی که تر و خشك بنی‌امیه درآن باهم سوختند هم یکی دیگر از مظاهر اختلاف و همچشمی فرزندان هاشم و امیه است که ظاهراً کاررا با پیروزی قطعی بنی هاشم یکسره کرد و فرزندان‌امیه و ابوسفیان دیگر هرگز کمر راست نکردند.

اکنون به ترجمهٔ مطلب الفخری بپردازیم: وی در باب خلافت ابوالعباس عبدالله سفاح (پسر محمدبن‌علی بن عبدالله بن عباس) گوید:

«روزی در مجلس خلافت نشسته بود و **سلیمان** پسر**هشام‌بن‌عبدالملك** نیز نزد اوبود وسفاح دربزرگـ داشت وی می کوشید. ناگاه **سدیف** شاعر از درآمد و گفت:

آنچه از مردان می بینی ترا فریفته نکند
برای آنکه در زیر دنده ها ریشی دردناك نهفته است
شمشیر در آنان گذار و تازیانه بالا بر تا آنگاه
که بر پشت آن هیچ اموی نبینی

سلیمان به گوشهٔ چشم درو نگریست و گفت: ای شیخ مرا کشتی! و سفاح درآمد و **سلیمان** را گرفت‌و او را بکشت.

شاعری دیگر هنگامی براو وارد شد که آمادهٔ غذا خوردن بود و نزد او نزدیك هفتاد مرد از بنی‌امیه بودند. شاعر خواند: (۳)

هیچ لغزشی را از **عبدشمس** در مگذرید
و البته هر رسن و نهال وی را ببرید
فرود آرید همانگونه که خداوند فرود آورد
آنان را به خانهٔ خواری و هلاك
و به یاد آرید قتل حسین و زید
و آنکس را که در کنار هاون کشته شد
و آن مقتول را که در حران قربانی شد
درحال غربت و فراموش شدگی!

یکی ازیشان (امویان) به کسی که پهلوی وی بود نگریست و گفت: قتلناالعبد! (این برده ما را کشت!) آنگاه سفاح امر به کشتن ایشان داد و آنانرا چندان به شمشیر زدند تا کشته شدند؛ سپس فرمود سفره هارا

برروی جسد ایشان گستردند و برایشان به‌نان‌خوردن نشست و ناله بعضی ازیشان را می شنید تا تمامی بمردند.

و فرزندان عباس در ریشه کن کردن پسران امیه مبالغه کردند تا آنجا که قبر هایشان را نیز در دمشق بشکافتند؛ چون قبر معاویه را باز کردند درآن‌چیزی جز ریسمانی‌غبارگونه نیافتند. گوریزید را نیزشکافتند ودرآن چیزی چون کاه که گویی از خاکستر است دیدند» .

***

دربارهٔ مولای متقیان علی و جوانمردی و فقیر نوازی و درویش صفتی و قناعت و شکیبائی و شجاعت او بسیار شنیده‌اید. اما دربارهٔ عثمان‌بن عفان ملقب به ذوالنورین، داماد دیگر رسول اکرم که دو دختر نبی به خانهٔ وی‌رفتند، کار از لونی دیگرست. وی از بنی امیه بود و با معاویه و اعوان و انصارش خویشی نزدیك داشت. این خلیفه درصدر اول، درهنگامی که اسلام تازه می خواست پا بگیرد مردی توانگر بود و فداکاری بزرگی نیز کرد. وی دارایی خود را که به مقیاس زندگی آن روز مردم عربستان بسیار هنگفت نیز بود و به صد یا صد ها شتر مــی رسید برای پیشرفت اسلام، یکسره دراختیار رسول اکرم نهاد و درین طریق از همه چیز خویش گذشت به طوریکه پیش‌ازین بخشش مردی متعین و توانگر بود و پس‌ازآن (مانند مولای متقیان) مسلمانـــی تهیدست شد. در حقیقت اگر حضرت علی بن‌ابیطالب نقد جان درین راه برکف نهاده بود وی نیز از مال گذشت و حتی حدیثی قدسی درباب فضیلت این فداکاری عثمان از رسول منقول است که دوستاران وی بسیار بدان استناد می کنند.

اماروش عثمان و علی پس‌ازرحلت حضرت‌رسول باهم بسیار تفاوت کرد و چون می خواهم طعن و دقی که براو گرفته بلکه حقی که گفته‌اند، از زبان مورخ شیعه مذهب نباشد تا توهم تعصب نرود، این مقوله‌را از تاریخ اعثم کوفی که نویسنده و مترجم آن هر دواز اهل سنت ـ اما بی طرف و با انصاف بوده‌اند نقل

می‌کنم:

چون سنهٔ ۳۲ هجری رسید از سنتهای عثمان‌که بیرون طریقت رسول خدای بود سینه ها تنگی‌گرفت‌و هرکس درحق او گفتند آنچه گفتند. از آنجمله ... اعثم کوفی ... می‌گوید که آنچه مردم درحق عثمان گفتند و اقوال و افعال ناپسند او را برخود روا نداشتند از معتمدان روایت به الفاظ مختلف ... شنیدم، چون‌معنی یکی بود الفاظ و عبارات ایشان را .. بریك عبارت جمع کردم:

... چون نوبت خلافت به عثمان رسید عمال امیر المؤمنین عمر را روزی چند بر سر عمل بگذاشت پس ایشانرا معزول کرد و آن ولایات را به بنی‌امیه که پسران عم و خویشان او بودند [داد] ... پس ازفتوحات خراسان ... فارس و... مصر وشام وجزایرعراق... غنایم و اموال بیشمارنزد اوآوردند. عثمان نیززندگانی نیکو می‌کرد و طریق عدل و انصاف می سپرد. چون مالها بسیار وانواع غنایم انبوه شد عثمان نیز خوی بگردانید و دست تصرف بنی‌امیه را در مملکت گسترده داشت ... و به زیادت خزاین بیت‌المال‌را برایشان‌بخش می فرمود. عبداله بن خالد بن ... امیه را که غایب‌بود وقتی رسید صد هزار دینار بذل کرد. حکم‌بن‌العاص را صد هزار دینار بداد، پسر او حارث‌بن‌الحکم را از اینگونه مالی بزرگ بخشید. کردار او بر مردم دشوار آمد. شکایت او به عبدالرحمان بن عوف آوردند و گفتند:

ـ وبال این کار برگردن تو می آید و این زیان از تست که برجان ما می رسد. آنروز که زمام خلافت به دست او نهادی نه براینگونه وثیقی ستدیم و نه‌براین کردار های زشت بیعت و اطاعت نهادیم، بگوی تا چه می گویی ؟!

عبدالرحمن گفت: از آنچه شما می گویید مرا هنوز خبری نیست!

روز دیگر علی‌بن‌ابیطالب (ع) عبدالرحمن را دیدار کرد و گفت:

ـ پسندیده است که کار بدین گونه می رود ؟!

عبدالرحمن گفت: من ندانم، اگر این سخنها از

- درصدق است و راه و روش عثمان چنین است تو شمشیر برگیر تا من نیز شمشیر برکشم!
این خبر به عثمان بردند سخت غضبناك شد و گفت:
- عبدالرحمن مردی منافق است و براو سهل می‌آید که دست به خون من بیالاید!
چون عبدالرحمن این بشنید آتش خشم او زبانه کشید و گفت:
- گمان نداشتم که روزگاری پیش آید که عثمان مرا منافق خواند! و باخدای سوگند یاد کرد که چندانکه زنده باشد با عثمان سخن نکند» . (تاریخ‌اعثم ۱۳۱)
خلاصه این سخنان بر سرزبانها افتاد و به حد شیاع رسید. عثمان خود را ناچار دید که درین باب سخنی بگوید و روزی اعلام کرد تا مسلمانان و یاران رسول به مسجد آیند و خود به منبر رفت و دربارهٔ عظمت کار خلافت سخنها گفت و سخن خویش رابااین جمله ها به پایان آورد:
«... جماعتی از شما برمالی که من خرج کرده‌ام انکار کرده‌اید و بایکدیگر گفته‌اید که اگر عثمان این‌مال را برمردان سپاهی و فرزندان ایشان خرج کردی بهتر بودی و به مصلحت نزدیکتر ... قبول کردم که بعدازین چنین کنم» ودرین باب توضیحاتی می دهد و ازآن‌پس تا سالی نیز براین راه می رود؛ اما بار دیگر برسرکار نخست می آید و چندان درآن پیش می رودکه اصحاب و یاران رسول انجمنی می کنند و تصمیم به نوشتن نامه‌یی می گیرند و آنچه راکه عثمان بیرون شرع‌رسول کرده بود درآن می‌نویسند و عمار یاسر یکی از خوش نامترین و دلیرترین ودرستکارترین یاران‌رسول‌داوطلب رسانیدن این نامه به عثمان می‌شود.
عمار «مکتوب را بگرفت و به در سرای عثمان آمد، وقتی برسید که عثمان ازسرای بیرون می‌شد. بر در سرای، عمار را دید که مکتوبی به دست دارد. گفت:
- یا اباالیقظان چه حاجت داری؟

عمار گفت:
ـ مرا حاجتی نیست. جماعتی از اصحاب رسول خدا انجمن شده‌اند و آنچه بیرون شریعت کرده‌یی به سوی تو کتاب کرده‌اند تا بخوانی و جواب بازدهی.
عثمان خشمگین آن مکتوب را بگرفت، وسطری چند از آن برخواند و از دست بینداخت. عمار گفت:
ـ این کتاب را اصحاب رسول کرده‌اند. ازدست میفکن، درآن نظر کن و آنچه نوشته‌اند به کار بند. و من این سخن به نصیحت تو می‌دانم...
عثمان را خشم بیفزود و غلامان خویش رافرمود تا عمار را چندان بزدند که از پای در افتاد و بیهوش گشت. آنگاه خود پیش شد و لگدی چند بر شکم اوبزد. عمار غشی آورد و علت فتق او را ظاهر گشت و عظیم رنجور شد و بیهوش افتاد. بنی مخزوم که اقربا وبنی عم عمار بودند خبر یافتند. هاشم بن‌ولیدبن مغیره با جمعی بیامدند و عمار را برگرفتند و به وثاق او بردند و بر بستر انداختند چنانکه ازخویش بیخبربود وسوگند برزبان راندند که اگر عمار را ازین رنج وفات رسد، عثمان را بکشند.
عمار هم برآن حالت بیخبر و بیهوش بود تابعضی از شب؛ نماز پیشین و نماز شام و خفتن ازو فوت‌شد. میان شب که به هوش آمد، برخاست و وضو ساخت و نماز ها را قضا کرد.
این معامله‌که به عمار یاسر رفت، هم از آن جمله بود که صحابه رسول از عثمان نپسندیدند وبروی‌انکار کردند» (اعثم: ۱۳۲ـ۱۳۳).
بدتر ازین بلا را نیز عثمان بر سر ابوذرغفاری یکی دیگر ازمعروفترین یاران رسول اکرم آورد. علت آن بود که معاویه از جانب عثمان (و باهمان روش او) درشام حکومت میکرد و ابوذر که مردی راستگوی و درست کردار و باشهامت بود، نمی توانست‌بدکرداری های معاویه را تحمل کند ودر همه‌محافل زبان به‌انتقاد گشاد.
معاویه ناچار به عثمان نامه‌یی نوشت ودرآن‌برای ابوذر به شیوهٔ ظالمان مایه گرفت وگفت:
«... بوذر ولایت شام را بر تو تباه کرد و دلهای

مردمان را از تو بگردانید !.. و چون سخن امیرالمؤمنین درمیان آید درحق او کلمات قبیح گوید و اقوال وافعال اورا درلباس عیب ... در عبارت آرد .»

همین پاپوش دوزی معاویه باعث شد که عثمان ابوذرغفاری را که مردی دراز بالا و لاغر جثه بود و پیری دراو اثری تمام کرده بود و موی سر و روی او سفید شده و ضعیف و نحیف گشته بود ،به سختی بیازارد و چنین دستور بیرحمانه‌یی را درباب احضارو مجازات وی به معاویه صادر کند :

«چون این خطاب بر تو رسد ... هم در ساعت بوذر را بر مرکبی درشت رو بر نشانی و دلیلی عنیف باوی فرستی که آن مرکب را شب و روز می راند تا خواب براو غالب شود و ذکر من و یاد تو بر خاطر او فراموش گردد !»

معاویه نیز درین باب الحق کوتاه نیامد و سنگ تمام در ترازو گذاشت و بوذررا بخواند و اورابر کوهان شتری بی جامه و درشت رو برنشاند و مردی درشت را بر او همراه کرد و فرمود تا شتر را در شب و روز به عنف براند و نگذارد که در راه به هیچ موضعی فرود آید و قرار کند .

چون شتر جهاز و جامه نداشت از غایت سختی و ناهمواری که آن شتر می رفت رانهای ابوذر پوست انداخت و گوشت آن نمایان شد و این تازه اول کار بود .

چه چون بوذر نزد عثمان رسید بدو گفت :

هیچ چشم به دیدار تو روشن مباد ؛ و سپس بدو دشنام دادن گرفت و او را دربارهٔ حدیثی که به ضد امویان و فرزندان ابوالعاص از رسول روایت کرده‌بود دروغگوی خواند . این حدیث فوق‌العاده جالب توجه‌و نشان کمال روشن بینی رسول اکرم و آشنایی وی به خلق و خوی اصحاب است . بوذر عثمان را گفت :

ــ گواهی می دهم که رسول خدا فرموده که‌چون پسران ابوالعاص سی نفر شوند مال خدای را وسیلهٔ اقبال خویش کنند و بندگان خدای را خدمتگاران و چاکران خویش گردانند و در دین خدای خیانت کنند . پس از آن خدای تعالی بندگان خویش‌را

ازیشان برهاند و خلاصی دهد.

عثمان از جماعتی که حاضر بودند پرسید که‌شما هرگز این سخن از رسول خدا شنوده‌اید؟ ایشان مرافقت خلیفه را همگی گفتند نشنیده‌ایم. آنگاه عثمان گفت علی را بخوانید. چون علی حاضر آمد عثمان‌ابوذر را گفت حدیثی را که از رسول روایت می کردی باز گوی تا ابوالحسن بشنود. بوذر روایت باز گفت. علی گفت من این حدیث از زبان رسول خدا نشنیده‌ام‌ولیکن بوذر دروغ نگوید. عثمان گفت ازچه روی او راتصدیق می‌کنی و سخنش را به راست می داری؟ علی گفت به حدیثی که در حق او از رسول خدا شنیده‌ام که فرمود:

ـ آسمان سبز بر هیچکس سایه نیفکند و زمین تیره هیچکس را برنگیرد که راستگوی تر از بوذر باشد.

در آن هنگام حاضران مجلس نیز به راستگویی بوذر گواهی دادند و ابوذر گفت:

ـ من این خبر را از لفظ مبارك رسول خدا شنوده‌ام و شما مرا به دروغ منسوب می دارید! هرگز گمان نمی بردم به روزگاری رسم که از شما در حق خویش این سخن شنوم!

اما عثمان باز بر سر جوش و خروش خویش‌بود و ابوذر را دروغ زن و نفاق افکن خواند وبوذر گفت تو بر سیره دو خلیفه گذشته رو تا از طعن و دق ایمن باشی و من خویشتن را گناهی جز امرمعروف و نهی منکر نمی شناسم!

آنگاه عثمان خواست از نفوذ خلافت استفاده‌کند و به جای آنکه خود بوذر را به مجازات رساند، آنرا در دهان اهل مجلس گذارد. اما علی‌درین مجلس‌حضور داشت ودرنتیجه بار دیگر اختلاف عمیقی که بین آل هاشم و فرزندان امیه وجود داشت نمایان شد. عثمان گفت:

ـ مرا بگویید تا با این پیر کذاب چه کنم که فتنه می‌انگیزد و میان مسلمانان تفرقه می‌افکند؟

علی گفت: او را مرنجان! اگر او درین روایت کاذب است وبال کذب بدو باز می‌گردد و اگر صادق

است اثر آنچه روایت می‌کند خود ظاهر شود!
عثمان را این سخن از علی خوش نیامد ودرخشم شد و بدو گفت: خاکت بردهان باد!
علی گفت: خاك بر دهان تو باد! این چیست که می‌گویی و چه بی انصافیست که درحق بوذر دوست رسول خدا می کنی به سبب نامه‌یی که معاویه نوشته است و ترا حال ظلم و فساد و فتنه و عناد معاویه معلوم است.
عثمان از سخن گفتن با علی باز ایستاد و چون نقشه‌اش عقیم مانده بود خود روی به بوذر آوردوگفت: برخیز و از شهر ما بیرون شو!
درموردتعیین‌محل‌تبعیدابوذرنیزنهایت‌ناجوانمردی را نشان داد وازو پرسید از کدام نقطه در جهان بیش ازهمه‌جا اکراه داری؟
بوذرکه مردی راستگوی بودگفت:
ـ هیچ‌جا را دشمن‌تراز ربذه ندارم.
گفت برخیز و برو بدانجا می‌باش و به‌هیچ موضع دیگر نروی؛ ومروان حکم را فرمود که بوذر رابرشتری نشاند واز مدینه بیرون برد ونگذارد که کسی به‌وداع وبدرقهٔ او رود.
اما بنی‌هاشم، علی‌بن ابیطالب و فرزندانش و عبداله‌بن عباس و بعضی صحابهٔ خاص مانند عمار یاسر و مقداداسود به‌مشایعت او بیرون رفتند و باردیگر برخوردی بین آنان ومروان‌حکم که ازامویان بود روی داد واین آتش نهفته باردیگر از زیرخاکستربیرون‌آمد.
مروان حکم گفت: نه‌امیرالمؤمنین فرموده است که هیچکس ابوذر رامشایعت نکند؟
علی رااین سخن خوش نیامد و تازیانه‌یی که در دست داشت برآورد و در میان دوگوش اشتر مروان زد و گفت:
ـدورشو ای پسررزقا (٦) مثل توکه باشد که‌برما وآنچه‌کنیم اعتراض تواندکرد؟!
درهرحال بوذر بجانب ربذه روان شد ومروان پیش عثمان کس فرستاد و امیرالمؤمنین علی را بخواند و گفت:

ـ نه‌فرموده بودم که هیچکس از شما به‌وداع بوذر از مدینه بیرون نرود ؟ چرا بیرون رفتی و جماعتی راباخود بردی !

علی‌گفت : نه‌هرچه تو فرمایی برما واجب باشد که چنان‌کنیم !

عثمان گفت : مروان ازتو شکایت می‌کند که او را دشنام داده‌یی وتازیانه برمیان دوگوش شتراوزده‌یی. ازو عذرخواه ودل اوخوش‌کن !

علی‌گفت : اینك شترمن اینجاست . گو برخیز و تازیانه برمیان دوگوش اوزن . اما دشنام دادن نتواند به‌خدای ، که اگر مروان مرا دشنام دهد من جواب‌او ندهم مگربه‌شمشیر که اوکفو من نیست . پس‌برخاست وبه‌خشم ازنزدیك عثمان بیرون‌آمد .

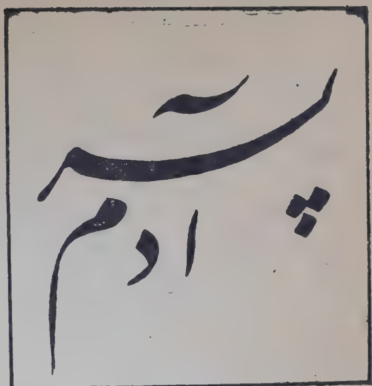
ابوذر نیز چندان در ربذه ماندکه غریب وتنها درگذشت وجمعی از زائران کعبه فرا رسیدند واورا به‌خاك سپردند .

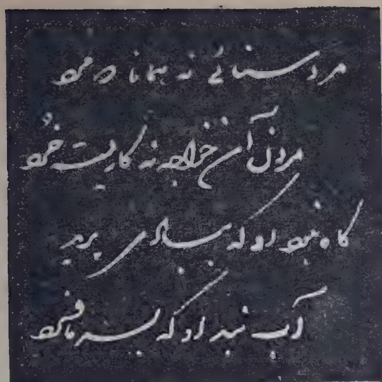
معاویه پسر ابوسفیان و خویشاوند نزدیك عثمان ازطرف وی درین دوران حاکم شام بودو اگر در باب وضع خلافت عثمان به‌تفصیل سخن گفته شد ازاین جهت بود که اساس اختلاف عمیق بین آل‌هاشم وامیه درین روزگار نهاده شد روزی‌که عثمان به‌سزای‌کردار ناروای خویش به‌قتل رسید معاویه پیراهن خونالود و انگشتان بریدهٔ زن عثمان نائله راگزکی برای تحریك برضد خاندان بنی‌هاشم ، خاصه امیرالمؤمنین علی‌که پس‌از عثمان عهده‌دار خلافت شده ویکی از نخستین کارهای وی‌عزل‌معاویه بودقرارداد وظاهراً به‌خونخواهی عثمان و باطناً به‌قصد تحریك مردم وبرانگیختن ایشان به‌مخالفت باخلیفهٔ‌وقت مشغول تبلیغ شد واین داستان گرچه بسیار دلکش و عبرت‌انگیزست و نکات باریك و جلوه‌های شگفت از روبرو شدن حق وباطل وراستی و فریب درآن مندرج است اما درازتر از آنست که بتوان درین گفتار و گفتارهای بعد از آنها سخن‌گفت .

***

آنچه مذکور افتاد بروفق صحیح‌ترین و بیطرفانه ترین مدارك تاریخی است که ازجانب مورخان اهل

سنت برجای مانده است. درین گفتار یکی از عوامل پدیدآمدن فاجعهٔ کربلا ـ یعنی رقابت بنی‌هاشم وبنی‌امیه و اختلاف میان ایشان که بیشتر با شمشیر فیصله می‌یافت (۷) ـ مورد بحث قرار گرفت. اما عوامل دیگر نیز درپدید آوردن این فاجعه دخالت دارد که درگفتاری دیگر بدانها می‌پردازیم.





دکتر عبدالحسین زرین کوب

II

باری آن انقلاب درونی که پیش پای شاعر را در نیمه‌راه زندگی روشن کرد هم شیوهٔ زندگی او را دگرگون نمود وهم سبك سخن او را رنگ دیگرداد. پیش ازآن ، مخصوصاً درقصیده، شیوه شاعران گذشته را تقلید میکرد. نشانهٔ تتبع اسلوب فرخی و عنصری و منوچهری جای‌جای در قصاید او بچشم میخورد . حتی بشیوهٔ مسعود سعد چندان علاقه می‌ورزید که به جمع و تدوین دیوان او پرداخت وبعضی اشعار دیگران را نیز باشتباه در آن وارد کرد : کاری که او را باعتذار از شاعر واداشت. زندگی او نیز در آن دوره مثل زندگی همان استادان کهن بود . با محتشمان و بزرگان عصر گفت وشنود و رفت و آمد داشت. ازمجموعهٔ نامه های اوکه در دست است و از قصاید دیوان او بر می‌آید که در آن مدت با نام آوران عصر خویش چگونه سلوك میکرد . این دورهٔ عمر او، که دورهٔ جوانی او بود همه در هرزه‌گردی ، عشرت جوئی، و ستایشگری گذشت. در دیوان او نشانه ها وآثار این گونه زندگی همه جا جلوه دارد . نه فقط بهرامشاه و سنجر و وزیران آنها مورد ستایش وی بودند بلکه از بزرگان خراسان‌نیز ازهردستی- از قضاة وائمة و سرهنگان و مهتران ــ شاعر را دستگیری میکردند . تنها این ستایشگری ودریوزگی‌ها نبود که یك نیمه از عمر شاعر را تلف‌کرده بود . خرابات گردیها ، باده نوشی‌ها، و

شاهد بازیها نیز روح او را آلوده بود.

این احوال نیز از شعراو بخوبی پیداست وگاه از مطالعهٔ شعر او این اندیشه بخاطر میگذرد که گوئی شاعر به زنان رغبتی نشان نمیداده است و عشق را در صحبت زیبا پسران می جسته است.

حقیقت آن است که این «عشق منحرف» در شعر او رنگی بارز دارد. در افسانه ها از عشق او با یك قصاب پسر سخن رفته است و در دیوان او نیز ذکر این «بت قصاب» مکرر آمده است. اما این گونه اشعار اختصاصی باو ندارد و در دیوان معاصرانش نیز از اینگونه سخنان فراوان میتوان یافت. نه فقط در رباعیات منسوب به مهستی- هرچند درموارد اودیگر یك «عشق منحرف» نیست - از اینگونه وصف ها بسیارست بلکه در شعر مسعود سعد و عثمان مختاری نیز این چنین شعرها هست. در دیوان‌مختاری رباعی‌ها در وصف یار گازرودلبر کار دگر آمده است و مسعودسعد در قطعه هایی چند بایاررنگریز، دلبر فصاد، یار چاهکن، دلبر کشتی گیر، یارباغبان، دلبر آهنگر، یار قلندر، دلبر قصاب، یار فالگیر، دلبر خربنده، عشقبازی ها می‌کند. اما اینها را البته نمیتوان نشانه ذوق وزندگی شاعر دانست، چنانکه‌شاهدبازی نیز خاص سنائی نیست و این بیماری دیوان بسیاری ازشاعران آن روزگار را - مثل مسعود، بوالفرج، معزی، سید حسن، مختاری و دیگران - رنگ خاص داده است. در نزد سنائی هم این‌گونه عشقبازی بیك «پسر قصاب» اختصاص ندارد.باپسران دیگر از اهل هر صنف و پیشه نیز در غزلهای خویش راز ونیاز عاشقانه میکند. گاه پسری راازرسته صرافان بدام میاندازد، گاه با یك دلبر کلاه دوز نرد عشق میبازد و وقتی با یك معشوق پاسبان معاشقه میکند. گاه نیز در این غزلها الفاظ و معانی خاص مربوط به پیشهٔ معشوق را التزام میکند و پیداست که این نوع غزلسرائی، شیوه‌یی رایج، از نوع آن چیزی بوده است که «شهر آشوب» یا «شهرانگیز» خوانده میشده است و بساکه غیرت تمام اصناف یك شهر را برشاعر بینوای طبع آزمای - و غالباً بیگناه - میشورانیده است. با اینهمه نه وجوداین‌عشق‌منحرف‌را در نزد شاعران آن روزگار انکار میشودکرد نه کثرت ووفورالفاظ زشت و رکیك را در سخن آنها میتوان نادیده گرفت. درواقع تشبیه های زشت با الفاظ‌درشت و شرم انگیز کلام بسیاری از شاعران این دوره را آلوده‌است. سوزنی وانوری که جای خود

دارند مختاری و سنائی نیزگاه داد وقاحت داده‌اند . پیداست که اوضاع زمانه با این شوخیها و هرزگی ها سازگار بوده است. حتی در حدیقهٔ سنائی ، ودر آن روزگاران ـ قابوسنامه و سیاست نامه ـ نیز الفاظ و حکایات زشت آمده است وملای روم که کلام خود را « نردبان آسمان » می خواند نیز از اینگونه سخنان شرم و خودداری نمی‌کند .

ازین رو نباید عجب داشت که این هرزه‌گوئی ـ که ازشیوه حکیمان و عارفان بدورست ـ حتی در حدیقه سنائی ، ودر اشعار دوره بعد از تحول اونیز راه یافته است . در واقع ازآنجا که همواره ، چنانکه خود وی میگوید « هزل را خواستار بسیارست » حتی اشعار زهد و وعظ و تحقیق نیز ، در آن زمان، بی آن که از تندی هزل‌چاشنی گرفته باشد در نزد عامه مطبوع نبوده است وازین روست که سخنان حکمت‌آمیز و اندرز های عبرت‌انگیز سنائی‌نیز گه‌گاه ازهزل ووقاحت بسیار چاشنی گرفته است . با اینهمه اشعار این دوره از عمراو ، بقوت معانی و قدرت و عمق‌تاثیر ، از سخنان پیش‌از دوران تحول او ممتازست واگر شاعر در اشعار دورهٔ قبل از تحول خویش مقلد شیوه استادان کهن بوده است در سخنان این دوره بی شك مبدع ومبتکرست و این شیوه سخن که بعد ها خاقانی وظهیر وکمال اسماعیل و امیر خسرو وجامی آن را تقلید وتتبع کرده‌اند آورده و آفریدهٔ اوست .

***

این شیوهٔ تازه‌که آن را می توان به پیروی ازتعبیرخاقانی « زهد » یا « تحقیق» خواند[3] عبارت بود از بیان معانی زهد و توحید و عرفان در تعبیرات شاعرانه . توحید خدا ، ستایش قرآن ، نعت پیغمبر ، تذکار مرگ و بیان آنچه مکارم اخلاق‌خوانده میشود موضوع عمدهٔ این‌زهدیات اوست . نکته سنجی‌هایی نیز که در بیان این معانی دارد اورادرین زمینه شاعری معنی آفرین نشان می دهد . در کلام او گاه لحن ناصرخسرو بگوش می خورد. با این تفاوت که در سخن ناصر آهنگ حکمت قوی ترست ودر گفتار وی‌لحن شعر و عرفان .مثل ناصر خسرو از گمراهی و بی پروایی عامه دچار خشم ونفرت میشود و مثل او ازعشرت‌جوییها و سرگرمی‌ها حقیر اهل‌زمانه‌ـ که همه بیش و کم وجود خود را

۳ـ مرادخاقانی همین نوع‌شعرست‌درآنجاکه راجع به‌عنصری میگوید:

نه«تحقیق» گفت ونه وعظ ونه‌زهد / که حرفی ندانست ازآن عنصری

وقف خدمت بستمگاران کرده‌اند— شکایت دارد . آیا این سخنان، با اینگونه‌مضامین‌شعربشمارست؟ یك شاعر نامدار عصر ما این‌ها را از قلمرو شعر خارج میداند و می‌پندارد که‌بین این سخنان با آنچه شعر راستین است ، فقط همان اندازه مناسبت هست که میان شرع و شعر وجـود دارد[4] .

با این همه اگر خیال‌انگیزی و پدید آوردن شور و هیجان نشان شعرست این سخنان نیـز چیزی جز شعر نیست . نه‌آخر جانهای مستعد و دلهایی را که پذیرای اینگونه معانی هستنـد بهیجان میآورد و یك لحظه — یا بیشتر — ازین زندگی که در آن است منصرف میکند و به عـوالم دیگر میکشاند ؟

غیر از این زهد و تحقیق، رنگ قلندری نیز در بعضی اشعار این دوره از حیات او جلوه دارد. عشقی گرم ، تند و سوزنده که همه چیز را خرد میکند ، می‌— سوزاند و ازبین میبرد در ایـن قلندریات او موج می‌زند. اما این عشق قلندرانه در آن مستی‌های سوزان وویران کننده که دارد، جسم و جان هر دورا می نوازد وهردو را فدا میکند . در هرحال این رنگ قلندری یك نشان دیگر از آن دردیست که سخن سنائی را— بعد از انقلاب درونی او— از خون دل رنگ داده است و پیداست که بی‌تحولی‌چنین‌شگرف شاعری فرومایه وستایشگر باین پایه از شور و گرمی نمی رسد...

آثار سنائی البته منحصر بهمین دیوان او نیست . چنانکه خود دیوان هم فقط شامل قصاید نیست . غزلیات ، ترکیـبات ، قطعات ، و رباعیات نیز چنانکه در نزد شاعران دیگر هست در این دیوان هم دیده میشود و تعداد ابیات آن روی هم رفتـه نزدیك چهارده هزار بیت است. غیر ازدیوان چند مثنوی نیز — همه در بحر خفیف — از وی باقی مانده است که مهمترین آنها حدیقه — یا چنانکه غالبا می‌گویند حدیقه الحقیقه — است. حدیقه که آن را الهی نامه و فخری‌نامه هم خوانده‌اند منظومه یی است شامل ده هزار بیت در توحید و عرفان و اخلاق والبته آن را اگر — همه جا— بتوان شعرخواند از آن نوع شعر باید خواند کـه شعر تعلیمی[5] نام نهاده‌اند ومثل هر شعر تعلیمی هدف معین دارد که دراینجا تعلیم مقاصد صوفیه است. از راه خیال انگیـزی و شاعری . جاهایی در آن هست که از بس تعلیم غلبه دارد درآن از ذوق و خیال اثـری نیست جاهایی نیز هست که نظم امثال

٤— دکتر مهدی حمیدی ، بهشت‌سخن، ج ۲ر۹۷و۱۱۲

٥— بزبان فرانسوی Poesie Didactique گویند.

و قصه ها یا آوردن تشبیهات خیال انگیز رنگی از شعر راستین بدان بخشیده است . در هرحال حدیقه بیك تعبیر چیزی از نوع یك دائرةالمعارف عرفانی‌است، آن هم به شعر . در طی آن شاعر از همه چیز سخن میگوید .از خدا و رسول ، از عقل و عشق، از علم و غفلت ، از دوست و دشمن ، اززمین و آسمان ، از شاه ووزیر ، وحتی از خودکتاب. لحن او نیز مثل نوای یك معلم است : حالت کسی را دارد که شنونده را شاگرد خویش میداند. با اوگفت و شنید نمیکند اورا رهنمائی میکند . در نظم حدیقه آیات و اخبار با حکمت و عرفان بهم در آمیخته است و کثرت امثال و حکایات ــ که بعضی از آنها لطف و زیبائی عمیق دارد ــ نیز آنهمه را چاشنی خاصی بخشیده است . با اینهمه چیزی سرد ، خشك وملال‌انگیز ، در سراسر کتاب هست که آن رانه لطافت بیان شاعر ــ چیزی که بندرت در حدیقه دیده میشود ــ آن را می‌کاهد و نه عظمت معانی و مضامین ــ چیزی که درسراسر کتاب هرگز از پیش چشم غایب نمیشود ــ آن را جبران میکند. خاصه که در بعضی موارد فهم عبارت نیز آسان نیست وفراوانی تلمیحات و اشارات در آن با اصراری که گوینده احیانا در اجتناب از درازگویی دارد ، خواننده را ملول و تنگ حوصله میکند .

مثنوی دیگرش منظومهٔ سیرالعباد الی‌المعادست که در آن شاعر خود را تاحدی از پیشروان معری ودانته ــ درسیر بهشت و دوزخ ــ نشان میدهد. نیز منظومهٔ طریق‌التحقیق ، منظومهٔ عقلنامه، منظومهٔعشقنامه، منظومهٔ سنائی آباد، و منظومهٔ تحریمةالقلم ، همه مثنویهایی هستند کوتاه‌وبروزن‌وبحر حدیقه که غالباً از حیث مضمون ومعنی نیز در خور آن هستند که در طی حدیقه اوگنجیده آیند. می‌توان پنداشت که بعضی ازین مثنویها اگر خود بقصد گنجانیدن در حدیقه سروده نشده باشد تخته مشق شاعر بوده است‌برای ایجاد حدیقه که با عمرگوینده شریك شده است . اما مثنوی کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه‌ــکه نیز بروزن حدیقه است ــ ازآثار عهد جوانی‌شاعرست‌ویادآورمنظومه‌یی از مسعود سعد در همین ابواب است .

بهر صورت این منظومه در بعضی موارد نیز به‌پاره‌یی سخنان باب هشتم و باب نهم حدیقه شباهت دارد و در هرحال توجه سنائی به بحر خفیف ــکه تمام مثنویهای خود را درین بحر سروده است ــ قابل توجه‌است.. غیر از این‌آثار ــکه‌همه‌شعرست‌ــ چند نامه ویك مقدمهٔ دیوان نیز

به نثر از قلم سنائی در دست است که مجموعهٔ آثار موجود او را متضمن است و شناخت تمام جنبه های مختلف روح و ذوق شاعر بدون مطالعه در تمام آنها ممکن نیست .

***

بدینگونه سنائی در بین شاعران و قصیده سرایان کهن از آنهاست که پیام خاص و هدف معین دارد. پیام او دعوت به درون بینی است و تحذیر از ظاهر پرستی . هدف او نیز مثل هدف صوفیان دیگر جست و جوی راه حق است و نشان دادن آن بکسانی که راه را گم کرده‌اند. اما راه وی هر چند از کوچه عشق میگذرد باز از مسجد و صومعه دور نیست.

حتی در بعضی لحظه‌ها این راه از مسجد آغاز میشود و هم بدان پایان می‌یابد ورهرو اگر به خرابات و میخانه نیز راه می‌جوید هشیاری و پارسائی خویش را یکسره از دست نمی‌دهد ـ تصوف او باآنکه از سخنان قلندران و اهل ملامت نیز مایه می‌گیرد چیزی معتدل است . خدائی که او می‌جوید خدای یگانه است ، آفرینندهٔ زمین وزمان . نه حلول در او می‌گنجد و نه اتحاد . شناخت او نیز جز باو ، جز بجذبهٔ عنایت او ، دست نمی‌دهد و آن خود جز با تنزیه او ـ که اورا از هر آلایش و هرگونه نسبت پاك شمارند ـ میسر نمی‌شود . توحید واقعی فقط آن نیست که خدارا یکی بشمارند . اینکه باوجود او ـ وجایی که سخن ازوجود اوست ـ دیگر هروجودی را عدم بشمارند و همه‌چیز را نیست بینگارند ، توحید واقعی است . فقط اهل معرفت که جذبهٔ عنایت آنها را دستگیری و رهبری می‌کند باین مقام از توحید می‌رسند . اماآنها با مردم عادی ، مردم کوی وبرزن که اسیر خواهش‌ها وشهوت‌های پست خویش مانده‌اند تفاوت دارند . این عارفان در واقع در فرود فلك قرار نمی‌گیرند و منزل در ورای جسم و جان می‌جویند . در نزد آنها شهادت گفتن تنها آن نیست که لفظ « لااله الاالله » را برزبان رانند . شهادت گفتن واقعی ، در نظرآنها نفی همهٔ ماسوی است . نفی همهٔ کائنات عالم که هستی آنها نمود و سایه است و حقیقت و اعتباری ندارد . این «لا» که در لفظ شهادت هست مثل یك نهنگ ،در نزد آنها ، همه دریای هستی را سرمی‌کشد . همه جهان را بدم در می‌کشد و درخود فرو می‌برد. بدینگونه ، آنکه مثل یك عارف « لااله الاالله » می‌گوید دیگرهیچ چیز جز خدا نمی‌بیند . از هیچ چیز نمی‌ترسد واز هیچ چیزپروا ندارد . همه چیز راناچیزمیشمرد

و همه‌کس را فراموش می‌کند. تخت وتاج هستی را درهم می شکند و نقش فقر ونیستی را بر جان می‌نگارد.

جاروب لا را بدست می‌گیرد و جواهر ریزه‌های ستارگان را که برسقف آسمان پاشیده‌اند، مثل یك‌کهنه غبار ناچیز و بیقدر فرو می‌روبد و برزمین می‌ریزد. تمام کائنات رامثل خاروخاشاك رهگذر می‌بیند و همه‌را نیست و نابود می‌انگارد. هرچه جز خدابخاطرش راه می‌یابد آن‌را بت می‌شمارد ودرهم می‌شکند و هرچه جز حق در سرراه خویش می‌بیند آن را باطل می‌انگارد و از سرراه دور می‌کند. حتی خود را، وجود خودرا، وگوشت و پوست خودرا نیز نیست می‌انگارد. خود را فراموش می کند و در میان نمی‌بیند. پیش از مرگ، باختیار و ارادهٔ خویش وبی‌آنکه بدست خود رشتهٔ جان خویش را قطع کند، می‌میرد. آنچه از جهان بیرون به‌وام گرفته است. در دنیای خیال، بازپس می‌دهد. از قفس طبع می‌پرد واز دام‌چرخ فرو می‌جهد. خاموشی می‌جوید و هرگونه دعوی را ترك می‌کند. خویشتن وخویش را زیر پای ریاضت فرو می‌کوبد و دل راواز هرچه اندیشه و پروای جهان است می‌پردازد. تن را ازهرچه جسم و حجاب است خالی میکند و وجود خودرا چنان سبك‌میکند که هیچ درحساب نمی‌آید. بدین گونه از هردو جهان درمی‌گذرد و وقتی هردو جهان را مثل یك جفت کفش کهنه به‌نوك پا می‌آویزد باز آن هردو را، از بی‌اعتنائی، به‌سرراه می‌گذارد و می‌گذرد. می‌گذرد و بدنبال شریعت، دنبال دین، براه‌میافتد. اینجاست که تصوف سنائی رنگ دین دارد. قرآن را می‌جوید ومی‌کوشد گرمی ونور حقیقت را از آن درك‌کند. اما نه‌بآن اندازه که یك‌کور از شعاع خورشیددرك می‌کند. اما برای آنکه این نور خیره‌کنندهٔ قرآن را بتوان دریافت ولی پذیرا، خالی از غوغای شك و تردید لازم است. چنین دلی است که قرآن ودین را، مثل یك سروددلاویز عشقی، آرام‌بخش و دلنواز می‌یابد. حتی دین‌واقعی را عشق، عشقی بی‌پایان و فناناپذیر می‌شمارد. این عشق به‌حق، که‌غایت عمدهٔ تعلیم‌سنائی است در سخن بعضی عارفان‌دیگر نیز هست. رابعهٔ عدویه آن را مثل یك درد مقدس دردل خویش پرورده است. در سخنان خواجه عبدالله انصاری نیز این عشق با درد و شوری کم‌مانند به‌میان آمده است. واز جهت التزام دین و شریعت این عشق سنائی خود با آنچه در کلام خواجهٔ انصاری هست شباهت تمام دارد. نزد صوفیه دیگر این عشق غالباً چنان پرده‌در میشود که هیچ آدابی و

ترتیبی نمی‌جوید وهمه‌چیزسالك ـ حتی دین اورا نیز ـ میسوزاند و ازمیان می‌برد . در صورتیکه نزد سنائی ـ چنانکه‌نزد خواجه‌عبدالله انصاری نیز ـ این عشق از نور دین سوز وروشنی می‌گیرد و عارف اگر از روشنائی قرآن واز شاهراه شریعت دورافتد در بیغوله‌ها و بیابانها گم میشود و راه بجائی نمی‌برد :

طلب ای عاشقان شیرین کار
طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین‌ره صحرا
تاکی ازکعبه هین در خمار...
ای هوا های تو هوی‌انگیز
وی خدایان تو خدای آزار
...برگذر زین جهان غرچه‌فریب
درگذر زین رباط مردم خوار
رخت‌برگیرازین سرای‌که‌هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار
تا ترا یار دولت است نئی
در جهان خدای دولت یار
چون ترا ازتو پاك بستانند
دولت‌آندولت است وکارآن‌کار
برخود آنراکه پادشاهی نیست
بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری‌کان نه دین نهد برسر
خواهش افسرشماروخواه‌افسار..

***

در غزنه که حکیم ، بعدازسالها هرزه‌گردی و دربدری بدانجا بازگشت زندگی او رنگ دیگر داشت . دوستان ومریدان ، بروی جوشیدند وحتی سلطان بهرامشاه نسبت بوی ارادت و محبت نشان داد . اینکه دست خواهرش راهم باو پیشنهاد کرده باشد ـ باآنکه تذکره‌نویسان گفته‌اند ـ بعیدست و بصحت آن اطمینان نیست.(٦)

درهرحال این بار ، برخلاف وقتی‌که در عهد جوانی آن رأترك کرده بود ، غزنین با حکیم وارسته خویش بیشتر مهربانی کرد . با اینهمه مردوارسته ، که ازارادت و محبت بزرگان ومحتشمان شهر نیز بهره‌مندبود ، هنوز مثل سابق وارسته و بی‌اعتنا برهنه پا در همهٔ شهر می‌گشت . گویی این‌بار آشفتگی حال وی را مثل بشر حافی کرده بود که زمین رابساط خداوند میشمرد و بربساط عزیز با کفش رفتن را دور از ادب میشمرد . وی نیزمثل بشرکفش ـ وحتی کلاه را ـ حجاب میشمرد و در شهری که خاص و عام وی را می‌شناختند وحرمت میکردند، برهنه پا درکوی وبرزن می‌گشت. دوستی مخلص از خواجگان ونام آوران غزنین ـ نامش احمدبن مسعودتیشه ـ از وی بجد درخواست که اشعار پراکندهٔ خویش را جمع‌کند ودر معانی و افکار تازه ـ که ارمغان سفرهای دراز خراسان و عراق است ـ

٦ـ گفته‌اند این ابیات حدیقه ناظر بهمین معنی است:

من نه مردزن وزروجاهم
بخدا گرکنم وگر خواهم
ورتو تاجی دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم

منظومه‌یی تازه بنیاد نهد . امـا شاعر که در زادگاه خویش ــ با تمام حرمت و شهرتی‌که داشت ــ هنوز خانه‌یی نداشت‌ومثل‌غریبان می‌زیست این بی‌سامانی را بهانـه آورد واز قبول این درخواست معذرت خواست . اما آندوست از طلب باز نایستاد برای شاعر خانه‌یی ساخت و اسباب راحت نیز در آنجا فراهم آورد . آخر حکیم به جمع دیوان پرداخت و مخصوصاً بتدوین وترتیب حدیقه آغاز کرد . بااینهمه در غزنین‌برای وی ــ چنانکه باید ــ مایهٔ راحت فراهم نگشت .

بعضی از سخنان او را فقها دستاویز مخالفت کردند . او را تکفیر نمودند و حتی ــ بموجب پاره‌یی روایات ــ به حبس نیـز افکندند . کار بجائی کشید کـه شاعر ناچار شد از علماء بغداد برصحت اعتقاد خویش گواهـی بخواهد و بااینهمه تا پایان عمر از غوغای بدخواهان در زحمت باشد ... اینها روایات بعضی از تذکره نویسان است که صحـت تمام آنها محقق نیست لیکن از حدیقه ــ مخصوصاً اواخر آن ــ شواهدی بدست می‌آیدکه تاحدی از اینگونه مـرارت های شاعـر حکایت دارد . عبث نیست که شاعر ، حتی در دوره‌یی که در کوی وارستگی خانه دارد و از جهان و جهانیان معزول است باز ناچار میشود ذوالفقار عهدجوانی خویش : زبان تند هجاگوی خود را ــ از نیام کام بیرون کشد . بدسکالان را هجوکند ، دشنـام تلخ بدهد و بادشنه هزل و طعن پوستشان را بکند . در حقیقت همین بدسکالانندکه حتی دردورهٔ پیری و عزلت نیز دنیا را پیش چشم او تیره می‌کنند ، اورا به عصیان و ناخرسندی می‌کشانند و دامی دارندتابا خشم واعتراض فریاد شکایت بردارد :

ای مسلمانان خلایق حال دیگـر کرده‌اند
از سر بیحرمتی معروف منکـر کرده‌اند
درسماع پند وندر دیدن آیات‌حق
چشم عبرت‌کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند
پادشاهان قوی بر دادخـواهان ضعیف
مرکز درگاه راسدسکندر کرده‌اند
عالمان‌بی‌عمل ازغایت حرص واَمل
خویشتن‌را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
مالداران توانگر کیسهٔدرویش دل
درجفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
خون‌چشم‌بیوگانست آنکه دروقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
تاکه دهقانان چوعوانان قباپوشان شدند
تخم‌کشت مردمان بی‌بار و بی‌بر کرده‌اند

غازیان نابوده در غز وغزای روم
و هند
لاف خودافزون زپورزال و نوذر
کرده‌اند
ای سنائی پندکم ده کاندرین آخر
زمان
درزمین مشتی خروگاو سرو بر
کرده‌اند .

آری ، بیداد این حاسدان گمراه بدسگال است که شاعر را در غزنین به‌زاویهٔ عزلت می‌نشاند و به‌گوشه‌گیری وامی‌دارد . با اینهمه گوشه‌گیری او از رنگ غرور و خودبینی نیز خالی‌نیست. ظاهراً وی درجبروت وارستگی‌و درویشی خویش کمتر کسی از مردم را لایق صحبت میشمرد . اگر روایت صاحب آثار البلاد درست باشد حتی وقتی بمجلس وزیر نیز می‌رفت باپای گل‌آلود برهنه می‌رفت و باین بهانه که فرش و مسند وزیر را نیالاید در هنگام نشستن پای خود را دراز می‌کرد . درحالی‌که وزیر باحترام او برپای می‌ایستاد و اورا برجای خویش می‌نشاند . از هجوهای تند نیشداری که حتی درین‌دورهٔ وارستگی در حق بزرگان عصر دارد این خودبینی و بی‌اعتنائی او پیداست . چنانکه نامهٔ او به بهرامشاه نیز که در مجالس المؤمنین نقل شده است و هم نامه‌هایی‌که به‌قوام‌الدین درگزینی وزیر عراق نوشته شده است نیز لحن کبریا وغرور دارد . ازین گذشته ، وی ـ چنانکه گذشت ـ از طبقات مختلف عامه‌نیز شکایت های تلخ دارد . همه طبقات را گمراه وگنهکار می‌خواند ، نقاب همه را می‌درد و همه را بیش‌و کم محکوم می‌کند . ازبیدینی‌ها و گمراهی‌ها و بیخردی‌هاکه همه‌جا بین مردم هست می‌نالد ومیکوشد خودرا در پناه ملك ایمنی از بیم و امید ، از غم وشادی خلق کنار بکشد و از همهٔ ملك عالم به‌ملك دل خرسند شود :

بس‌که شنیدی صفت روم وچین
خیز وبیا ملك سنائی به بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل
تا همه جان بینی بی‌کبر وکین
پای نه و چرخ بزیر قدم
دست نه و ملك بزیر نگین
عافیتی دارد و خرسندیی
اینست حقیقت ملك راستین ...



باری ، پایان عمر حکیم در غزنین گذشت . غزنین زادگاه دلبند که شاعر در عهد جوانی آن را بخاطر بلخ وسرخس ترك کرده بود . اشتغال عمدهٔ او درین سالهای آخر عمر نظم وتدوین حدیقه بود . اما ظاهراً پیش از آنکه حدیقه‌را بپایان‌آورد عمرش بپایان آمد . درغزنین که ازدیرباز سرزمین کام‌ها و نام‌ها بود بخاك رفت . هنگام مرگ بنابر مشهور شصت ودوسال داشت ، وفاتش

هم درسال پانصد وسی ودو روی داد . تاریخهای دیگر هم گفته‌اند : پانصد وبیست وپنج ، پانصد و چهل وپنج ، وغیراز اینها که هیچ یك درست نمی‌نماید . درهرحال عمر او ، درکار حدیقه بپایان آمد و غصه‌ها و ملال‌های پایان عمر او نیز از حدیقه بود . گویند دربستر مرگ ازاینکه همه عمررا چنین درسرکار سخن کرده است پشیمان بود . درآن حال تب که پیش از مرگ وی‌رابه‌بسترافکنده بود شعری زمزمه می‌کرد ، مبتنی برتوبه از اشتغال به‌سخن وحاکی از بازگشت از آن . صاحبدلی شنید وگفت عجب‌که در هنگام بازگشت از سخن نیز همچنان به‌سخن مشغولست . این شعرکه در آخرین روزهای زندگی توبهٔ او وتوبه‌شکنی اورا ـ از آنچه یك عمر بدان مشغول بوده است ـ نشان می‌داد و آخرین سخن او نیز بشمار می‌آمد چنین بود :

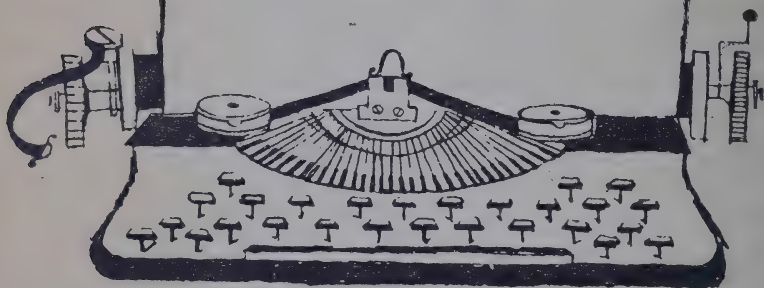
بازگشتم از سخن زیرا که نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

پایان

موانع اجتماعی

توسعه اقتصادی

دکتر شاپور راسخ



(۲)

موانع اجتماعی توسعه اقتصادی رابه چهار دسته تقسیم کرده بودیم جمعیتی ـ گروهی ـ وطبقاتی ـ نهادی وروحی . سخن برسر موانع گروهی و طبقاتی بود . در میان اقتصادشناسان و صاحب‌نظران قدیم که از رشد اقتصادی (و غالبا در مورد جامعه‌های صنعتی پیشرفته) سخن رانده‌اند ، بندرت کسانی بوده‌اند که نقش مثبت یا منفی گروه های اجتماعی و از جمله گروهی را که «انتروپرونور» ـ Entrepreneur می‌خوانندیادآور شده‌اند . امروزه نیز که بسیاری از اقتصاددانان و علمای اجتماع می گویند که برای توسعه اقتصادی ممالك کم‌رشد وجود افراد «آنتروپرنور » ضرورت دارد هم‌چنان که رشد مغرب زمین مرهون و مدیون دخالت چنین قهرمانانی بوده است بدرستی مفهوم گروه «آنتروپرنور» رابیان نمی کنند.

در مقاله‌ای که فریتز ـ ردلیچ Realich بعنوان «رهبر اقتصادی در عالم نظر و عالم واقع» (مجله امریکائی اقتصاد و جامعه شناسی ۹ـ۱۹۴۸) نگاشته است اصطلاح آنتروپرنور را شامل سه‌گروه می کند یکی سرمایه‌داران و سرمایه گذاران ـ دوم مدیران و سوم طراحان برنامه‌ها و مبتکران و مخترعان و بدیهی‌است که ممکن است گاهی مدیر موسسه ای صنعتی دارای سرمایه عظیم و ابتکار و قدرت بارز طراحی باشد ولی در بسیاری از موارد ، وظائف سرمایه گذاری ـ مدیریت و طراحی را

اشخاص متفاوتی ایفا می کنند و این امر خصوصا درباره جامعه‌های صنعتی صادق است وحال‌آنکه هنوز درممالك کم‌رشد با واحدهای کوچك صنعتی برخورد می کنیم که سرمایه گذاری- اداره و ابتکار عمل آن تماما دردست یك فرد متمرکز است .

در ممالك کم‌رشد سرمایه گذاری یا بدست دولت انجام‌پذیر است و یا بدست طبقه ممتاز متنعمی که دربسیاری از موارد و خصوصیات روحیه قدیم ثروتمندان (حرص کنار نهادن و انباشتن مال - جستجوی نفع فراوان زودرس - طمعکاری - رباخواری- میل چانه‌زدن و حوصلهٔ شاهی وشاهی شمردن) را حفظ کرده است و بعبارت دیگر سرمایه‌گذار خوبی در زمینهٔ توسعه و افزایش تولید نمی‌تواندبود. هنگامی که دولت سرمایه گذاری می کند اداره کار بدست مسئولین ادارات است که غالبا فاقد ابتکار در تصمیم هستند و بمحافظه کاری بیشتر پای بسته‌دارند و اگر کفایت اداره و قدرت مدیریت را دارا باشند طراح خوب شمرده نمی‌شوند و تغییر و نوآوری‌نمی‌دانند. هنگامی که توانائی مالی دردست دولت است ممکن است این تمایل درمدیران دستگاه های دولتی پیدا شود که‌دائره مداخلـه دولت در عرصه اقتصاد و صنعت را بهر گوشه‌ای بگسترانند و مجال میدان‌داری وخودنمائی را بسرمایه گذاران خصوصی ندهند و کار بجائی رسد که مجال رشد ونمای قریحه‌ها و ابتکارات افراد غیر دولتی بدست نیاید . این هم خطای نمایانی است که توسعه اقتصادی را در طول زمان مانع می‌شود

ناگفته نماندکه در پاره‌ای از ممالك درحال رشد ، دولت و عمال دولت ، سهم مهم را درتوسعه‌اقتصادی داشته‌اند و در حقیقت وظیفه توسعه بدست باکفایت مدیران اداراتانجام گرفته است و نقش سرمایه گذاران مبتکر خصوصی در بسط صنایع، درجه دوم اهمیت را داشته است (مثلا در ژاپن در مراحل نخستین‌رشداقتصادی ساموارئی و بوروکرات سهمی بیش‌از تجار و انتروپرنورهای صنعتی‌داشتند) ولی‌غالبا - چنانکه بکرات گفته‌اند- دولت تاجر و صنعتگر خوبی نیست‌و «مقرراتی» بودن اولیاء اموردولتی باانعطاف و ابتکاری که لازمه کار صنعت‌داری* است‌همیشه‌سازگاری‌ندارد، گاه اتفاق می‌افتد - و این امر بروزگار قاجاریه درایران آزمایش شده است - که تاجران ، دلالان و «نزول‌خواران» در کشورهای کم‌رشد باهمان روحیه آنتروپرنور های‌صنعتی مغرب‌زمین بصنایع می گرایند و بنیاد هـای تازه‌ای می گذارند اما وجود استعمار و تسلط اقتصادی کشورهای پیشرفته و رقابت شدید مصنوعات‌آنها با صنایع محلی ، عرصه را بر مبتکران این صنایع تنگ می کند ، کارخانه‌های جدید تعطیل می‌شود و سرمایه‌داران بافلاس می‌افتند ازاین‌رو بورژوازی تازه رسته ممالك غیر صنعتی ، غالباز صنعت دست مـی کشد و بتجـارت و «سفته بازی » و «زمیـن‌خواری» و سرمایه‌گزاری‌های کوتاه مدت سریع بهـره روی می‌آورد (همچنانکه در زمان قاجاریه پیش‌آمد) بعبارت دیگر

هنوز محیط سیاسی و اجتماعی در بسیاری از ممالك درحال رشد آماده پرورش استعدادات ابداع صنعتی. و مخاطره سرمایه در ایجاد صنایع تازه نشده‌است و ناچار از چنین کوشش های مولدی بفعالیت‌های عبثی چون تنزیل‌وسلف‌خری وماننددآن‌می‌پردازند

شوق سودجوئی وثروت‌اندوزی کافی نیست که سرمایه‌داری را شایسته نام «انتروپرنور» کند. انتروپرونور تنها بکار بردن سرمایه دانا و زیرك نیست فن رهبری و اداره گروهی کثیر از افراد (کارگر سرکارگر ـ مهندس و مانند آن) را می‌داند. استعداد ایجاد سازمان‌های مهم، همه‌کس راحاصل نیست‌خصوصا که تاجر و دلال و رباخوارعادت‌بکار انفرادی داشته‌اند و حداکثر بایك یا چند منشی وپادو، براساس روابط شخصی و نه برویه عقلی سازمانی،امور اقتصادی را تمشیت کرده‌اند.

همه می‌دانند که امنیت و ثبات سیاسی و اجتماعی از شرائطمهم توسعه صنعتی است اما شاید همه باین نکته توجه ندارید که در محیط ناایمن، سرمایه‌دار ترجیح می‌دهد که سرمایه خودرا بصورت وجوه نقد دراختیار داشته باشد و احیانا صرف فعالیت های زودبهره‌ای چون تنزیل پول و خرید وفروش زمین کند و حال‌آن که تعهد سرمایه درفعالیتی دیربهره‌چون‌صنعت، دست سرمایه‌گذار را مدتی دراز می‌بندد. در تنزیل پول مخاطرات محدود است و اگر خطری هست سنگینی نرخ بهره جبرانش را می‌کند حال‌آن‌که کارخانه و مصنوعات آن در معرض همه‌گونه خطر هست ودل پرجراتی باید داشت که آدمی بجای مصلحت آن، بصلاح آینده بیندیشد و از سفته‌بازی به صنعت‌سازی بگراید.

جامعه‌شناسان درباره شخصیت‌و سوابق خانوادگی‌و طبقاتی‌آنتروپرنور ها مطالعات بسیار کرده‌اند و حاصل آن‌همه این است‌که غالبا انتروپرنور های صنعتی ازمیان وام دهندگان و کسبه و تجار برنمی‌خیزند بسیاری از ایشان پیشه‌ور، کارگر، خرده مالك وفرزند طبقات متوسط واحیانا طبقات متوسط رو به‌بالا وحتی طبقات پائین بوده‌اند و بجای آنکه آئین تجارت‌و نیرنگ‌های مالی بدانند قریحه‌ابداع و آگاهی و ممارست فنی داشته‌اند.

گرچه بسیاری از پولداران سرمایه خودرا در صنعت بکار انداخته‌اند اما توسعه صنعتی بیشتر مدیون زحمات قهرمانان صنعت بوده است که‌وصفشان رفت. بسیاری از افرادگروه اخیر خود بارها آستین بالا زده‌اند ودست بروغن ماشینی آلوده‌اند اگر امروزه صنعت بدست افراد اداری یقه‌سپید و سرآستین سپید افتاده است (۱) اما در مراحل اولیه تکامل، چنین‌نبوده است.

بجای خود این مطلب بیان خواهد شد که در ممالك کم‌رشد غالبا خانواده شکل پدر سالاری‌دارد

۱ ـ رجوع شود بکتاب «مرد سازمانی» Organization man
اثر ویلیام هوایت جونیوز W.H. Whyt Jr.

و برقدرت مطلق مهتران و اطاعت محض کوچکتران مبتنی است. فرزندان چنین خانواده‌ها ــ چنانکه جامعه شناس فرانسوی لوپله Leplag بیان کرده است ــ بکار ادارات می‌آیند و امرونهی و اجرای مقررات را بخوبی عهده‌دار می‌شوند و بعبارت دیگر انتظار رشد انتروپرنورهای اداری را در این ممالك می‌توان داشت درحالی که چون ابتکار و استقلال رای و اصالت نظر درخانواده «قدرت‌پرست» پرورش نمی‌یابدظهور انتروپرنورهای خلاق نوساز صنعتی در ممالك کم‌رشد دشوار است خصوصاکه دولت هم همواره ازاین‌ابتکار هاحمایت‌نمی‌کند وسیاست اقتصادی ثابت طویل‌المده‌ای را پی نمی‌گیرد و از حقوق حقه مالکیت حمایت شایسته نمی‌نماید (بدون‌آنکه مدافع امتیازات بیهوده بی‌اساس پاره‌ای از طبقات نازپرورد تنعم باشد)

***

این مطلب مکررا گفته شده است که اکثریت جمعیت ممالك کم‌رشد را روستانشینان تشکیل می‌دهند و این حقیقت نیز حاجت تفصیل ندارد که روستانشینی با سنت‌پرستی همراه است و شیوه‌رفتار ساکنان ده‌طبق الگوهای دیرین است . ازاین رو انتظار این‌که مبتکران صنعت جدید از روستاها بیرون‌آیند ضعیف‌است واحتمال اقوی آن است‌که در میان شهر نشینان این گونه ابتکار نشئت یابد و قوت گیرد اما در کشورهای کم‌رشد ،ممتازترین طبقات شهرنشین‌که اعیان و اشراف‌و مالکان ارضی باشند غالبا فاقد این طرز فکر انتروپرنوری صنعتی هستند و طبقات متوسط شهری نیز به تقلید اعیان به اسراف و تبذیر و صرف اندوخته در تجمل و مشتهیات نفس خو گرفته‌اند و این‌همه توسعه‌اقتصادی و صنعتی را نامساعد است . در ممالك کم‌رشد بجای آنکه شهرهای متوسط چون پایگاه صنایع نوزاد نیروگیرند و وسعت یابندیك یادوشهر عظیم‌الجثه پیدا می‌شود و خاصیت این شهرها بجای آن‌که کمك به توسعه اقتصادی باشد صرف محصولات توسعه و بلعیدن دسترنج طبقات مولد چه روستائی‌وچه ولایتی است . این‌شهرهای گران پیکر بجای‌آنکه صنایع را رونق دهند ذوق تجمل و خوشگذرانی و تفریح و تن پروری را تیز می کنند و مانند انگل، شیره جان اقتصاد و جامعه‌ای را می‌خورند . این مطلب درخور بیان مفصلتر است اما حدود تنگ مقاله‌مارا چنان‌گنجایشی نیست .

***

ج ــ **موانع نهادی** ازجمله نهادها یا تاسیسات اجتماعی، خانواده تاثیر خاصی در توسعه یا منع توسعه اقتصادی می‌تواند داشت . گفته‌ایم که خانواده وسیع پدر سالاری ، شخصیت پرور نیست و استعدادات فردی و ابتکار و استقلال را نزد ابناء خود رشد نمی‌دهد . وابستگی بپدر حتی پس از بلوغ وگاه بعداز تشکیل‌عائله جدید، مانع آن است که جوان مستقلا درعرصه حیات درآید و جلوه کند و در جهان تولید اقتصادی منشأ اثری نمایان شود . مالکیت‌اشتراکی وجمعی چنان‌که در جامعه‌های ایلی وقبیله‌ای

وجود دارد میل سود جوئی فردی راکه راه تحصیل سرمایه و سرمایه گذاری است برنمی‌انگیزد . وقتی که خانواده انواع وظائف را بعهده دارد سهمش در تولید و توسعه اقتصادی قلیل است . در جامعه‌های صنعتی قسمت مهمی از وظائف خانواده‌بدوش موسسات دیگری‌چون‌مدرسه ـ کلیسا ـ کارگاه ـ کلوب ـ کافه و مانندآن نهاده شده است وچون ابعاد خانواده، کوچك است تحرك بیشتری در قبول مسئولیت‌های ملازم اقتصاد صنعتی دارد . خانواده پهناور باهمه گونه وظائف و عدم تحرك مخصوصش کمتر مساعد اقتصاد جدید است . روابط نزدیك عاطفی که افراد رادر گروه‌های قدیم بهم می‌پیوندد و ملاحظات‌شخصی که در حل و عقد امور و مسائل در ممالك کم رشد مداخله دارد مناسب جامعه صنعتی که امورراباتکیه برمبانی عقلی و «غیرشخصی» باید فیصله دهد نمی‌تواند باشد .

مذهب نهاد معتبر دیگری است که در وضع اقتصاد تاثیر عمیق دارد اگر مذهب ترك دنیا و قطع علاقه از همه مادیات بیاموزد کار پیشرفت اقتصادی بس‌دشوار می‌شود . مذهبی که تفکر و تأمل را بستاید و کاردستی را تحقیر کند و اصحاب حرف‌وپیشه‌ها را در ردیف افراد «کاست» کمتر بیاورد راه را برتوسعه صنعتی می‌بندد بعکس مذهبی چون آئین پرتستان که کاررا تجلیل کند ودر شمار عبادتها آورد و ثروت را عطیه الهی و نشانه فضل ایزدی بداند و صرف مال را در راه لذت و هوای نفس محکوم کند زمینه را بر جمع سرمایه های هنگفت وسرمایه گذاری در فعالیت های وسیع وتاسیسات اقتصادی وصنعتی مهم آماده می‌سازد چنان که در مغرب زمین بنا به تحقیقات ماکس وبر ، سومبارت وتونی چنین کرده است .

از آن‌چه گفته‌آمد نبایدحکم عام کرد که هرجا خانواده وسیع و شبکه گسترده روابط استوار خویشاوندی‌در کار باشد توسعه اقتصادی غیر ممکن است جامعه ژاپن مثال روشنی است که پایه چنین تعمیمی را متزلزل می‌کند ونیز نباید گمان برد که هرجا خانواده کوچك زن و شوهری وجود دارد رشد اقتصادی بسهولت صورت می‌بندد در بسیاری از مناطق روستائی امریکای جنوبی ، خانواده واحدی کوچك است ومعذلك نیروی محرك توسعه بشمار نمی‌آید . در مورد مذهب هم باید یاد آور شد که ممکن است رهبانیت و گوشه‌گیری و وارستگی تاکید شده باشد ومعذلك گروهی از اهل مذهب بدنیا روی آورند ودر عین‌حفظ اعتقادات مذهبی دلبستگی های مادی داشته باشند از همین رو است که بعضی از کشور های کاتولیك نیز امروزه در عداد ممالك توسعه یافته محسوبند (فرانسه ایطالیا) .

مانع قابل ذکر دیگری که‌در برابر توسعه اقتصادی هست از فقدان تعلیم وتربیت یا کمبود آن یا وجود نوع خاصی از آن ناشی است . در ممالك متاخر خط وسواد و علم وهنر اختصاص بفرزندان اعیان و «نجبا» وبزرگان دارد وازاین روی

استعداد که ناشکفته دروجود فرزندان طبقات پائین جامعه می‌میرد و بسا نبوغ که در نطفه خفه می‌شود. آن جاهم که در مدرسه‌بروی فقیر زادگان بازاست استطاعت آن را ندارند که بدرجات عالی دانش و فن دسترس یابند وگاه نیز که تحصیل علم بآسانی دست میدهد، آنچه می‌آموزند کمتر بکار دنیا وحل مشکلات زندگی و پیش برد اقتصاد می‌آید. چون کار فکری شریفترین کارها شمرده‌می‌شود در این جوامع غالب دانشجویان بتحصیلات ادبی ــ فلسفی و نظری می‌پردازند وبعلوم عملی و مهندسی و مانند آن کمتر رغبت می‌نمایند.

در ممالك کم رشد تعلیم وتربیت غیر رسمی بر نوع رسمی غلبه دارد. کودکان و جوانان غالبا حرفه ها را عملا در کارگاه پدری می‌آموزند وچون این طریقه یادگیری موجب حفظ رسوم وآداب‌دیرین می‌شود مانع پیشرفت فن وکاردانی است ازاین گذشته‌ــ چنانکه‌باشارت‌باز نموده‌ایم‌ــ خانواده در جامعه های غیر صنعتی غالبا بر سلطه مطلقه پدر مبتنی‌است وچون هرچه را افراد خانواده وسیع بدست میآورند باید با خویشان دیگر بخورند نه ابتکار عمل یاد می‌گیرند و نه ثروت انفرادی که بکار سرمایه گذاری آید تحصیل می‌کنند هرچند که در ژاپن و هند و حتی در مغرب زمین در مراحل اولیه توسعه‌اقتصادی، صنایعی نیز براساس همکاری یك خانواده پدید آمده است وگاه روابط صمیمی جمعی در چهارچوبه اقتصاد جدید محفوظ مانده‌است اما در اکثر موارد وضع بران منوال بوده‌است که مجملا بیان کردیم.



درموانع‌روحی از خلال مطالبی که گفتیم این مطلب واضح شد که تاسیسات اجتماعی و عوامل دیگر ممکن است موانعی‌روحی در برابر فعالیت اقتصادی برپا کند واز راه تاثیر در افکار، نیروها واستعدادات، تمایلات وبالاخره ایجاد نوعی «برخورد» با زندگی، وضع تولید اقتصادی را دگرگون نماید. مثلا در بسیاری از ممالك، تنزیل خواران و قسمتی از توانگران باقلیتی مذهبی‌یا نژادی‌تعلق دارند ونظربهمین وضع، دربرابراکثریت که‌قدرت‌سیاسی را بدست دارد احساس ناایمنی و نگرانی می‌کنند و خود این احساس آنان را از سرمایه گذاری طویل‌المده دیر بهره پرهیز میدهد و بسوی فعالیت های غیر تولیدی پرسود می‌کشاند همین روحیه ممکن است در اکثریت حاکم‌نیز دیده شودچنانکه بجای خود اشاره شده‌است.

نزد طبقات کم تنعم نیز گاهی روحیه‌ای مشاهده می‌شود که سدراه توسعه اقتصادی است مثلا بسیارکسان ازاین طبقات به‌اندك قانع هستند و زیاده نمی‌طلبندیا دور اندیشی‌نمی‌کنند وجز غم حال نمی‌خورند و سودای مآل در سر ندارند و برآنند که اکنون را باید غنیمت شمرد چو فردا شود کار فردا باید کرد. گوئی زمان در نظر ایشان نظم وامتداد وپیوستگی ندارد ودرهرلحظه، حوادثی‌نامترقب

می‌تواند گردش چرخ آن را بسمت دیگر متوجه کند ازاین رو حساب گری و سنجش آینده را بی‌نتیجه می‌انگارند ولاابالی وار ودور از پروای فردا عمر می‌گذرانند . افراد دیگری هم هستند که ازآینده دور که مرگ و ورای آن باشد چنان اندیشناك هستند که حال و آینده نزدیك را ضایع می‌کنند و می‌گویند چون بوته عمر را داس اجل می‌شکند حاصل رنج و کوشش انسانی هیچ است واز این خار گلی نمی شکفد و درنتیجه ازدنیا دست می‌شویندوبانتظار عقبی تهیدست می‌نشینند . مال را وبال پنداشتن و کار را ننگ و عار تصور کردن و عقائدی مشابه آن در اجتماعات عقب مانده بفراوانی باز دیده‌می‌شود و جمله مانع پیشرفت اقتصاداست . درفصل‌دلپذیری از گلستان که مباحثه پرشوری میان فقیر وغنی‌را بصورت «جدال‌سعدی و مدعی» عرضه می‌کند ازاین گونه عقائد انسانها می‌توان یافت که اگر به بحث آن پردازیم سخن بدرازا می‌کشد و معاذالله ملال می‌آورد .

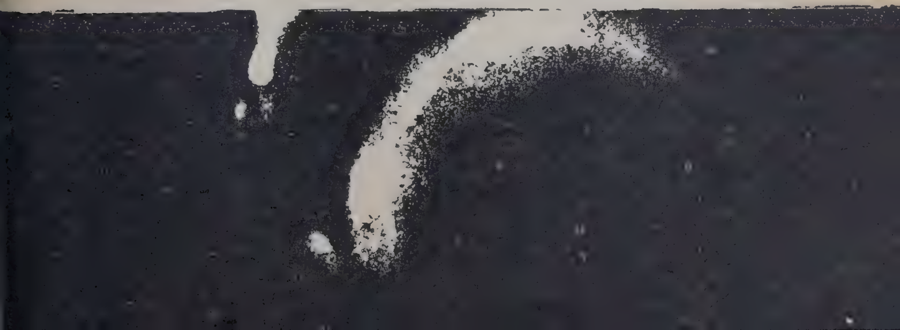
پایان

---

(۱) پژوهش آقای خسروی‌در مورد «نزول خواران» همین معنی‌را می‌رساند (رك.کتاب هفته)

جمعیّت ایران

منوچهر تهرانی



سیری از گذشته بــه حال و تا آینده

سوم- آینده

آیا جمعیت ایران درآینده روبه‌افزایش است یا کاهش ؟ میزان این افزایش یا کاهش چقدر خواهد بود و چه‌اندازه پیش‌بینی میشود ؟

اینها پرسشهائی است که ما میکوشیم تا دراین مبحث پاسخی برایشان بیابیم.

نخست باید گفت : همانطور که برای همه‌کشورها ـ بیش یا کم ـ و بطور کلی برای تمام جهان پیش‌بینی میشود ، جمعیت بشری رو به‌ازدیاد است و مسلم است‌که ایران نمیتواند ازین قاعده کلی مستثنی باشد و ، در هرحال ، پیش‌بینی کاهش جمعیت ایران نمیشود و اگر حوادث نامنتظره‌ای پیش نیایند ، تعداد نفوس ایران ، همانطور که درچند دهه‌گذشته ـ لااقل ـ روبفزونی بوده ، درآینده نیز سیر صعودی خود را ادامه خواهد داد .

حال که چنین است پس افزایش جمعیت ایران بچه میزان خواهدبود ؟

اصولا این پرسش را با قاطعیت نمیتوان پاسخ‌داد . موارد بسیاری هست که متخصصان کوشیده‌اند تا افزایش جمعیت کشوری را تخمین‌بزنند و با شکست روبرو شده‌اند. ازآن‌جمله است کوششی که «یول» (۱) و «باولی» (۲) درسال۱۹۲۰میلادی به‌عمل‌آوردند تا آینده جمعیت انگلستان و ویلز را محاسبه کنند اما باتمام دقت و احتیاطی که بکار بردند توفیق نصیبشان نشد (۳) .

«تخمین» (٤) جمعیت درآینده همواره از دونظر دشوار است : الف- اشتباه‌ها و خطاهای «محاسبان پایه» ، که همیشه محتمل‌اند .

ب- اطمینانی بروش نسلهای آتی نیست و نمیتوان به یقین گفت که ، درشرائط مساوی با زمان حال میزان تولید مثلشان معادل دوره حاضر خواهد بود و یا ، با تغییر اوضاع واحوال محیطی و زمانی ، دگرگون خواهد شد . بهمین نحو ، میزان مرگ ومیر را نیز نمیتوان تصور کرد که نسبت به هنگام «محاسبات تخمینی» لایتغیر بماند .

ازسوی دیگر درافزایش یا کاهش جمعیت يك كشور عوامل زیرین اثر میگذارند که پیش‌بینی دقیق آنها اگر محال نباشد ، دست کم ، جزء مشکلهای بسیار بزرگ است :

الف ـ عوامل «دموگرافيك» ـ چون مهاجرتهای داخلی و خارجی و تمام مسائل مربوط به خانواده و وسعت دامنهٔ آن ، سلامتی جسمی افراد و غیره .

ب ـ عوامل اقتصادی ـ مانند درآمد ، سطح زندگی ، ساختمان جامعه ازنظر تولید و مصرف و توزیع ثروتها .

ج ـ عوامل سیاسی ـ مثل شکل و نحوه حکومت و جنگ و غیره .

---

1 - Yule　　2 - Bowley

۳- مراجعه شود به‌کتاب Population, by I. Bowen صفحه‌های ۱۷ ببعد .

4 - Extrapolation

پیش‌بینی عوامل نامبرده در بالا به‌آسانی میسور نیست و هریك از آنها ، درآغاز ، یك دسته «آثار فوری » برجای میگذارد و سپس نوبت به « آثاربعدی» میرسد . مثلا ، جنگی که مدت زمانی به‌درازا کشد تلفاتی به‌افراد جامعه وارد میسازد ــ اثر فوری عامل ــ و بعد ها نیز ، به‌علت فزونی شماره زنان برمردان ، نتائج دیگری ببار میآورد ــ اثربعدی .

بطور کلی ، افزایش جمعیت را سه مرحله است :

مرحله نخست ــ مرحله‌ای که در آن تعداد موالید و عدد مرگ و میر هردو زیاد است و ، دراین‌حال ، شتاب افزایش جمغیت چندان سریع نیست مثل اروپای قرون وسطائی و پیش از سده نوزدهم .

مرحله دوم ــ دراین مرحله مرگ و میر ، بسبب توسعه بهداشت وپیشرفت فن پزشکی و بالا رفتن سطح زندگی ، کم‌میشود و جمعیت سریعاً فزونی مییابد بمانند اروپای قرن نوزدهم .

مرحله سوم ــ بعلت توسعه شهرنشینی و بالارفتن زیاد سطح زندگی وپدید آمدن « هوسهای شهری » جلوی توسعه خانواده گرفته میشود و ، بالنتیجه ، میزان موالید کاهش مییابد و افزایش جمعیت سستی میگیرد .

ایران ، ازنظری ، درمرحله نخست قرار دارد که هم تعداد موالیدش زیاد است و هم میزان متوفیاتش فراوان ، و ازنظری ، چون پزشکی و بهداشت اندك اندك رو به توسعه است ، درکارگام‌نهادن‌درمرحله‌دوم‌است.

برای‌پیش‌بینی افزایش جمعیت ایران ما با موانعی روبرو میشویم‌که :

اولا ــ هریك رادعی در راه ازدیاد سریع نفوس ایرانی به‌وجود میآورند و اگر نبودند شتاب افزایش جمعیت زیادتر ، و یا شاید ، خیلی زیادتر میبود.

و ثانیاً ــ سبب میشوند تخمینهای ما عاری از دقت باشند زیرا نحوه و اندازه دگرگونی آنها در آتیه برما نامعلوم است و ، درزمان حاضر هم ، راهی برای محاسبه آنها نداریم .

در مباحث ذیل ما میکوشیم که عمــده این موانع را مورد بررسی قرار دهیم .

مبحث اول ــ بهداشت

وضع بهداشت ایران چندان رضایت‌بخش و متناسب با احتیاجات کشور نیست و همین خللی درامر افزایش جمعیت وارد میآید . اگر ،

در اسرائیل	برای‌هر ۴۰۰ نفر	یك پزشك وجود دارد
« مصر	« « ۳۵۰۰ «	« « « «
« هند	« « ۷۱۰۰ «	« « « «
« سویس	« « ۷۰۰ «	« « « «
« امریکای شمالی	« « ۷۶۰ «	« « « «

درایران تعداد پزشکان به نسبت جمعیت بسیار اندك و ناچیزاست (۱)

اصولا ، درکشورهای کم‌رشد بیشتر مرگ و میرها را امراض عفونی و ناخوشیهای دستگاه گوارش ــ که معلول سوءتغذیه است ــ باعث میشوند . میزان تلفات دیفتری در کستاریکا ، پورتوریکو یا کولومبیا شش تا نه برابر تلفات آن بیمای درانگلستان است ، تلفات مالاریا ده تاصد برابر و سایر بیماریهای

۱ــ درصفحه ۸۶ کتاب Strange Lands and Friendly People قاضی «ویلیام داگلاس»William O. Douglasمیگوید درایران ۱۷۰۰ پزشك وجوددارد!

عفونی یا امراض ناشی از انگلها ۱۰ تا ۱۵ برابر . درکشورهای صنعتی وپیشرفته بزرگترین رقم مرگ و میر را امراض قلبی میبرد . جدول پائین وضع را ، تااندازه‌ای ، روشن میکند (۱) :

(میزان مرگ به نسبت هر یکصد هزار نفر)

کشور	سال	دیفتری	مالاریا	آبله	تیفوس	اسهال خونی وبیماریهای‌درونی	بیماریهای قلبی	سایر امراض عفونی‌یاانگلی
کانادا	۱۹۴۷	۱ر۱	—	—	—	۱۵ر۸	۲۵۵ر۲	۴ر۷
کستاریکا	۱۹۴۷	۵ر۸	۱۰۰ر۶	۰ر۳	۰ر۹	۲۱۴ر۴	۶۹ر—	۱۳۲ر۹
اتازونی	۱۹۴۷	۰ر۶	۰ر۱	—	۰ر۲	۵ر۶	۳۲۱	۵ر۳
سیلان	۱۹۴۷	۱ر۷	۶۶ر۳	—	—	۶۹ر۸	۳۶ر۶	۸۸ر۸
دانمارك	۱۹۴۷	۱ر۲	—	—	—	۹ر۳	۲۴۴ر—	۱۱ر۷
انگلستان	۱۹۴۷	۰ر۶	—	—	—	۱۴ر۹	۳۳۸ر۸	۷ر۳

تلفات بیماری‌سل درهلند درهریکصد هزار نفر فقط ۴۱ نفر بوده‌درحالی‌که در چین به ۴۰۰ نفر رسیده است .

---

۱ — صفحه ۵۹ از کتاب «راههای‌پیشرفت اقتصادی» جلد نخست .

جمعیت ایران

آمار زیر (۱) باز مقایسه‌ای از وضع بهداشتی کشور های کم رشد و ممالك پیشرفته صنعتی بدست میدهد :

پیشرفته			کم رشد		
نام	تلفات سل در هریکصد هزار نفر (۲)	تعداد مردم برای یك پزشك	نام	تلفات سل درهریکصد هزار نفر (۲)	تعداد مردم برای یك پزشك *
استرالیا	۴۰	۱۰۰۰	برزیل	۲۵۰	۳۰۰۰
نروژ	۸۶	۹۲۰	سیلان	۶۲	۵۳۰۰
کانادا	۵۳	۹۵۰	چین	۴۰۰ـــ۵۰۰	۲۸۰۰
سوئد	۷۵	۱۴۰۰	مصر	۵۲	۳۶۰۰
انگلستان	۶۲	۱۲۰۰	هند	۲۸۳	۵۷۰۰
کشورهای متحده امریکا	۶۷	۷۷۰	مکزیك	۵۶	۲۴۰۰

در ایران نیز ، بسبب فقر عمومی و بدی تغذی ، بیشتر مرگهارا امراض دستگاه گوارش (گاستروانتریت) موجب میشود وبطوری‌که نشریه اداره کل بهداشت میگوید ؛ در شهر تهران ــ که خود از سایر نقاط ایران بمراتب پیشرفته تر واز نظر بهداشت جلوتر است ــ ۲۹ر۷۰ در صد مرگها براثر اینگونه ناخوشیهاست . در شهر اهواز ، در فاصله مهرماه ۱۳۳۴ تا شهریور ماه ۱۳۳۵ ، تعداد ۷۶۳ نفر فوت شده‌اند که دراین میان ۲۴ر۳ در صد از بیماریهای عفونی وانگلی و ۳۰ر۲ در صد از بیماریهای دستگاه گوارش و ۱۰ر۲ در صد از امراض کلیوی در گذشته‌اند (۳) . در همان فاصله ودر همان محل از فوت شدگان کمتر از یکسال پنجاه در صد از «گاستروآنتریت»۱۷ر۰۸ در صد از ذات الریه ۸ر۴۴ در صد از سرخك ، ۶ر۱۵ در صد از گرما زدگی ، ۶ر۱۵ درصد از ضعف مفرط و ۱۲ر۰۸ در صد از دیگر امراض مرده‌اند . در میان فوت شدگان بین یك تاچهار سال ۳۸ر۸۸ در صداز امراض «گاستروآنتریت» ، ۲۱ر۶۶ در صد از سرخك ، ۸ر۳۴ در صد از ذات‌الریه ، ۵ر۵۵ در صد از گرما زدگی ، ۳ر۳۳ در صد از ضعف و ۲۲ر۲۴ در صد از سایر امراض درگذشته‌اند (۴) .

در شهر تهران ، درسال ۱۳۳۴ ، از ۱۰۷۲۴ نفر متوفی ، بالغ بر ۱۳۱۶ نفر (۸ر۷۸٪) از امراض عفونی وانگلی ، ۲۴۵۸ نفر (۱۶ر۳۹٪) از بیماریهای دستگاه گوارش ، ۱۹۱۲ نفر (۱۲ر۷۶٪) از امراض جهاز تنفس و ۱۶۶۷ نفر (۱۱ر۱۳٪) از بیماریهای خون مرده‌اند (۵) . تقریبا در تمام گروههای سنی ، بیماریهای دستگاه گوارش مقام اول را در کشتن مردم دارد (۶) .

بیماریهای «گاستروآنتریت» در سنین کمتر از دو سال ۷۳ر۱۶۱٪ کل تلفات را در تهران تشکیل میدهد واغلب این کودکانی که در میگذرند از بدی تغذیه ،

---

۱ ــ نقل از کتاب «توسعه اقتصادی کشور های توسعه نیافته» صفحه ۶۲

۲ ــ در کتاب برای «هر هزار نفر» آمده است ولی به نظر میرسد که اشتباهی چاپی باشد و «هر یکصد هزار نفر » صحیح .

۳ ــ نشریه آمار بهداشتی اداره بهداشت استان ششم ــ اهواز ، اردیبهشت ۱۳۳۷ ، شماره ۱ صفحه ۲۶

۴ ــ نشریه فوق صفحه ۴۲

۵ ــ نشریه آمار بهداشتی شماره ۱ در خصوص مرگ و میرشهر تهران درسال ۱۳۳۴ ــ وزارت بهداری ــ اداره کل بهداشت ــ تهران .

۶ ــ صفحه ۹۳ ــ نشریه آمار بهداشتی شماره ۲ ــ بحث درباره تلفات شهر تهران در سال ۱۳۳۴ ــ وزارت بهداری ــ اداره کل بهداشت ــ تهران .

ناسازگاری تغذیه ، نبودن تعادل بین مواد غذائی ، غذای فاسد و مانده ، میوه کال ، شیرگاو ترش شده و خرابی وبدی بهداشت جان میسپرند (۱)

دومین دسته از علل مرگ در تهران بیماریهای دستگاه تنفس است . این خطر نخست متوجه نوزادان تا یك ماهگی بوده سپس گروه سنی یك تا یازده ماهه را بمخاطره میاندازد وهر قدر که سن بالا میرود ، اندك اندك ، از خطرش کاسته میشود (۲) .

بطوری که ازارقام بالا در مییابیم (که خود متعلق به تهران یعنی پیشرفته‌ترین و ، از نظر بهداشت ، غنی‌ترین نقطه ایران است) نبودن بهداشت و ، به ویژه ، بهداشت غذائی مسبب اصلی مرگ ومیر افراد کشور ماست . اگر روزی وضع بهداشت مردمان این سرزمین بهبود یابد ، مسلم است که ، برسرعت افزایش جمعیت بنحو قابل ملاحظه‌ای افزوده خواهد شد .

از نظر درمانی هم وضع نفوس ایران اگر بدتر از بهداشت نباشد ، یقینا ، بهتر از آن نیست . تعداد تختخواب در بیمارستان ها فوق‌العاده کم است و ، درپاره‌ای نقاط ، اگر بگوئیم وجود ندارد بحق و واقع نزدیکتر بوده‌ایم .

مطابق آمار منتشر شده از سوی وزارت بهداری ، تعداد کل بیمارستانهای ایران ــ اعم ازکشوری و لشکری ــ ۳۶۲ است (۳) و ، تقریبا ، در مقابل هر ۵۵٫۲۴۹ نفر یك بیمارستان وجود دارد !

مجموع تختخوابهای این بیمارستانها ۱۹٫۵۹۰ است که ، بالنتیجه ، برای هر۹۶۳ نفر یك تخت وجود دارد .

قلت بیمارستان و تختخواب به نسبت جمعیت آشکار است ونیازی به‌توضیح ندارد اما یك نکته را باید در اینجا افزود که چگونگی توزیع این تختخوابها نیز در نقاط مختلف مملکت بسیار نامتناسب است . در نقاطی چون مشکین شهر برای هر ۱۷٫۱۱۷ نفر یك تختخواب وجود دارد . این رقم در اهر ۱۱٫۹۸۲ ودر برازجان ۱۱٫۰۰۰ است . در استان وسیع سیستان وبلوچستان ، برای هر ۷٫۱۳۹ نفر فقط یك تختخواب در مریضخانه یافت میشود . وضع شهرستان تهران از همه بهتراست . و ، مع‌الوصف ، برای هر ۲۲۱ نفر یك تختخواب بیمارستانی هست ! ودر استان تهران ــ بدون شهرستان تهران ــ برای هر ۲٫۰۲۶ نفر یك تخت وجود دارد !

از ارقام بالا بخوبی مستفاد میشود که بدی وضع بهداشت از عوامل بسیار موثری است که مانعی در راه ازدیاد جمعیت ایران فراهم میآورد .

مبحث دوم ـ چگونگی تغذیه

چگونگی ومقدار تغذیه در سلامت جسم وجان نقش با اهمیتی را داراست . علوم امروزی ثابت میکند که «بایك بادام در روز» زیست کردن شخص را موفق نمیدارد بلکه غذای خوب و ، بالاتر از آن ، ترکیب صحیح مواد خوراکی شرط لازم موفقیت در زندگی است وبرای سلامت و قدرت ضروری .

در عصر ما ، یکی از اموری که شاخص میان ساکنان کشورهای پیشرفته ونفوس نواحی کم رشد است مقدار «کالری» است که هریك از اینان روزانه تحصیل

---

۱ ــ نشریه شماره ۲ ذکر شده در بالا صفحه ۹۸

۲ ــ نشریه آمار بهداشتی شماره ۳ بحث درباره تلفات شهر تهران در سال ۱۳۳٤ ــ وزارت بهداری ــ اداره کل بهداشت ــ تهران ــ صفحه ۱۳۵

۳ــ نشریه آمار بهداشتی ــوزارت بهداری ــ اداره کل بهداشت ــ تهران ــ فروردین ۱۳۳۹

میکنند ونیز منابعی ــ اغذیه‌ای ــ که این «کالری» را به‌ایشان می‌بخشد . در کشور های کم رشد ، عموما ، «کالری» اندکی که هرفرد روزانه کسب میکند از حبوبات و غلات است ، در حالی که ، در کشور های صنعتی پیشرفته از مصرف شیر وگوشت وسایر غذاهای گرانقیمت . پیش از جنگ جهانی دوم ، هر فرد امریکائی بطور متوسط روزانه ۳٫۲۴۹ «کالری» اکتساب میکرد که فقط ۳۰ الی ٤٠ درصد آن از حبوبات وسیب زمینی اخذ میشد در حالی که ، در همان ایام در هند مصرف کالری هرفرد ۲٫۰۲۱ در روز بود که ٦٠ الی ٧٠ در صد آن از حبوبات وسیب زمینی وسایر غذاهای نشاسته‌ی ارزان گرفته میشد (۱) .

احصائیه زیر اطلاع بیشتری از چگونگی وضع تغذیه در کشور های پیشرفته وکم رشد ، در قبل از جنگ جهانگیر اخیر بدست میدهد : (۲)

	کالری در روز	نسبت تقریبی مصرف کالری از حبوبات وسیب زمینی	هرنفر (درصد) ازمواد دامی
امریکا	۳۲٤۹	۳۰ الی ٤٠	۳۵ الی ٤٠
انگلستان	۳۰۰۵	۳۰ » ٤٠	٤٠ » ٤۳
مصر	۲۱۹۹	٧٠ » ۸۰	۵ » ۱۰
هند	۲۰۲۱	٦٠ » ٧٠	۵ » ۱۰
چین	۲۲۰۱	٦٠ » ٧٠	۱ » ۵

کمبود تولید در نواحی عقب مانده و کم رشد کمی درآمد سرانه را نشان میدهد و خود ، تااندازه‌ای ، نتیجه غذاهای کم قوت و ، به اصطلاح متداول ، «آبکی» ونداشتن بهداشت غذائی صحیح است که موجب کم کاری مردمان میشود .

یکی از علل کوتاهی عمر در کشور های کم رشد ــ از شیوع امراضی چون اسهال خونی ، سل وپاره‌ای ناخوشیهای آمیزشی که بگذریم ــ بدی تغذیه وکمبود مواد پروتئینی وویتامینهاست . کالری غذائی این گونه کشورها در مواقعی در حدود ثلث کشورهای پیشرفته‌است . دهقانان وروستائیان این سرزمینها در مرتبتی کمی‌بالاتر از «گرسنگی» زیست میکنند و کشور ما نیز تا حدی در چنین وضع است (۳) کشاورزان سرزمینهای کم رشد و از ــ نظر اقتصادی ــ عقب افتاده از امراض ناشی از سوء تغذیه سخت رنج میبرند وبا تندی و شتاب فرسوده میشوند . آمار نشان میدهد که «بد غذائی» (٤) و «کم غذائی» (۵) یکی از علل عمده مرگ در ممالك كم رشد است .

از ۱٫۷۷۸ میلیون جمعیت که در سالهای ۵۰ــ۱۹٤۹ مورد بررسی‌قرار گرفته‌اند ومصرف کالری سرانه آنها در روز محاسبه گردیده است (٦) بیشترین آنان ، یعنی ۱٫۲۲٦ میلیون نفر ، در روز کمتر از ۲٤۰۰ «کالری» که «مصرف متناسب میباشد بدست میآورده‌اند . تنها ۲٦٧ میلیون نفر روزانه ۳۰۰۰ کالری یا بیشتر کسب می‌کرده‌اند . بررسیهای پزشکی به اثبات رسانده است که هر فرد بشری در روز بطور متوسط ، به ۳۰۰۰ «کالری» نیازمند است واگر کمتر از آن به‌وی برسد ، قامتش کوتاه مانده ، سلامت وطول عمرش بخطر میافتد .

از آرژانتین ، استرالیا ، کانادا ، کشور های متحده امریکا وچند مملکت

---

۱ ــ صفحه ۳۱ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی» ــ جلد نخست

۲ ــ صفحه ۳۰۲ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی» ــ جلد دوم

۳ ــ مراجعه شود به صفحه ٧ از کتاب Iran, by Richard N. Frye

4 - Malnutrition 5 - Sous Alimentation

٦ ــ صفحه ٤٤ از کتاب Population, by I. Bowen

اروپائی که بگذریم ، بنا برگزارش سازمان خواربار جهانی در سال ۱۹۵۲ ، هیچ کشوری نیست که منابع غذائیش کافی برای مردمانش باشد حتی اگر بنحوی عادلانه و مساوی میان آنان بخش شود .

واما وضع غذائی مردم ایران .

وضع غذائی مردم ایران بسیار بدست ودر مواردی رقت انگیز . «آمارگیری بهداشت روستائی شیراز» نشان میدهد که مردم دیه‌های بین ٤ تا ۳۷ کیلومتری شیراز بیشتر غذاهای ارزان مصرف میکنند مثل نان وپنیر وسبزی . فقط ٤٥ در صد از خانواده‌ها ، در طول هفته ، نوعی لبنیات بمصرف میرسانند که ، بطور متوسط ، کمتر از دوبار در هفته بوده‌است ! آنهم بیشتر بصورت ماست . شیر دراین نواحی بسیار کم مصرف میشود زیرا ، در زمستان یافت نمیشود ودر تابستان زود فاسد میگردد و ، علیهذا ، بفوریت آن‌را میفروشند . میوه وسبزی وگوشت نیز خیلی کم بمصرف میرسد .

« ویلیام هاز» (۱) مینویسد : «تکه کوچکی پنیر ، پیاز ، خیار ، انگور و شاید تخم مرغی پخته» ونان غذای اصلی طبقه کارگر وزارع ایران را تشکیل میدهد. برنج و گوشت کمتر نصیب فقیران میشود .

کشور ما ، از نظر غذائی ، «رژیم غلات» را داردکه آنهم‌بنحو عادلانه‌ای بین مردم تقسیم نمیشود . اگر هم بصورتی صحیح واز روی انصاف میان مردمان پخش میشد باز ، از نظر نبودن یاکم بود پروتئین های حیوانی و ویتامینهای ، جای نگرانی بسیار میبود .

سازمان خواربار جهانی ، پس از بررسیهای مفصل خود ، اعلام داشته است که کشورهای مبتلا به سوء تغذیه و فقیر باید چهل‌در صد برمنابع غذائی خود بیافزایند تا بهدف آن سازمان ــ که تامین حداقل غذای لازم برای زیست است ــ برسند وباز افزوده است که اگر بخواهند کفاف ازدیاد نفوس خودرا بدهند این افزایش را باید صد در صد کنند (۲) .

بخوبی ملاحظه میشود که در کشورما «کم غذائی» و «بد غذائی» نه تنها از عمر مردمان میکاهد وتوان کارشان را کم میکند بلکه مانعی بزرگ در راه افزایش شمار ایرانی است . بنا به توصیه سازمان خواربار جهانی ما باید صد در صد برمنابع غذائی خود بیافزائیم تا خوراك افزایش جمعیت خویش را تدارك کنیم . در غیر این صورت ، بسیاری از نوزادانی که باید جمعیت آینده کشورمان را تشکیل دهند در نیمه راه زندگی راه دیار مرگ را پیش میگیرند .

مبحث سوم ـ فقر

فقر مهمترین عامل بدبختی . ناتوانی وکوتاهی عمر ایرانی ومانعی شگرف در راه افزایش جمعیت ایران است . ایرانی برروی زمینی غنی وثروتخیز زندگی میکند لیکن از فقری شدید وحاد و مزمن رنج میبرد . بیعدالتی در توزیع ثروت خود این وضع را تشدید میکند و وجود طبقه کوچکی از مردمان بسیار بسیار مرفه وتوده عظیم دهقانان درویش و فقیر بر دردناکی این وضع میافزاید .

آماری که (ژید) (۳) از Annuaire Statistique du Dr. Bertillon نقل میکند

---

۱ ــ صفحه ۱۹٦ از کتاب Iran, by William S. Haas

۲ ــ مراجعه شود به صفحه ۱۷ از کتاب Population, by I. Bowen

۳ ــ مراجعه شود به صفحه ٤٥۲ از کتاب Cours d'Economic Politique, par Ch. Gide

کهنه و متعلق به سال ۱۹۱۲ است لیکن تااندازه‌ای آثار سوء ونتائج بد فقر را بیان میکند . وی میگوید که مرگ ومیر در محلات پست وفقیر پاریس بمراتب زیادتر از نواحی اعیان نشین آن شهراست . در لندن آن روزگار وضع از پاریس هم خرابتر بوده‌است ومتوسط مرگ در خانواده های متمول ۱۱٫۳ در هزار ودر خانواده های فقیر ۵۰ در هزار بوده است . به عبارت دیگر ، امکان زندگی برای متمولان چهار یا پنج برابر فقیران است در میان علتهای خودکشی فقر ، دائما و همیشه ، مرتبه نخستین را داشته است ودارد وتعداد جرائم نیز ، در سراسر جهان . در میان طبقات فقیر زیادتر است .

باز بقول (۱) «(وجود فقر) کار را ، چه در میان فقیران و چه در میان اغنیا ، متوقف میسازد زیرا آنان فقیر تر از آنندکه تولید کنند واینان ثروتمندتر از آن که نیازی بدان داشته باشند . »

در سال ۵۰ـ۱۹۴۹ کشورهای متحده امریکا برای هر فرد امریکائی ۲۸۲ دلار خرج کرد در حالی که هند برای هرهندی ۲ دلار ، فیلیپین ۱۲ دلار ، مصر ۲۸ دلار ، ایران ۱۹ دلار ، ایتالیا ۵۸ دلار ، ونزوئلا (با آنهمه درآمد عظیم نفتش) ۹۶ دلار و پرو ۲۸ دلار (۲) . این ارقام بخوبی تفاوتی را که میان ملل ، از نظر مخارج دولتهایشان هست ، نشان میدهد وبیان میدارد که در کشور های کم رشد ، باوجود فقر شدید مردمان ، دولتها نیز چندان پولی در راه بهبود وضع آنان خرج نمیکنند و، یا بدیگر سخن ، ندارند که خرج کنند .

«ویلیام داگلاس» (۳) قاضی آمریکائی ، از مشاهدات خود درایران نتیجه میگیرد که فقر و جهل تمام عشایر ایران را فرا گرفته است وهمراه با امراض گوناگون زندگی اینان را کوتاه کرده است . نامبرده مثال میزند که در تمام ناحیه مسکونی ایل «سگوند» یك طبیب وجود ندارد وتمام افراد ایل بیسوادند .

به نظر وی ، فقر ایرانیان را وادار میسازد تا از منابع خداداد خود کمترین استفاده را ببرند ، سهل است ، آنها را نابود وضایع سازند ؛ زیرا جنگلها ویران میشوند ، چراگاهها بطرزی نادرست مورد بهره‌برداری قرار میگیرند ، از زمینها حداقل بهره برداشته میشود چون اطلاعی از کشاورزی جدید ، شخم درست ، انتخاب بذر مناسب ، اصلاح نژاد دامها واستفاده از کود ها ندارند واگرهم داشته باشند فقر ودرویشی جلوی هرگونه امکانی را میگیرد .

مبحث چهارم ـ چادرنشینی

بخش قابل توجهی از مردم ایران را چادر نشینان تشکیل میدهند که ، بنا به تخمینی ، ده در صد از مردم این سرزمین را در برمیگیرند (٤) البته باید توجه داشت که چادر نشینان ایران را اکثرا ، نمیتوان «شبان» (٥) بمعنای اصلی و کلی کلمه دانست زیرا شبانان دشتهای سوزان و تافته عربستان و یا صحراهای بی‌آب و علف آسیای مرکزی ـ چون مغولان و ترکان ـ در پی زندگی بهتر از جای خود

---

۱ ـ کتاب بالا صفحه ٤٥٤

۲ ـ مراجعه شود به صفحه ۱۵۷ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی» ـ جلد دوم .

۳ ـ مراجعه شود به بخش دوم . فصول شش تا چهارده از کتاب Strange Lands and Friendly People

٤ ـ مراجعه شود به صفحه ۸ از کتاب Iran, by: R.N. Frye

5 - Nomad

جنبیده ، بحرکت درآمده ، شاهنشاهی‌ها پدید آورده یا جهان را بخاك وخون کشیده‌اند ودر حالی که آنان ، بیشتر ، در دشتها و بیابانها زیست کرده و میکنند ، ایلات ایران ، عموما ، در نواحی کوهستانی بسر برده ودر خط سیری که از دیر باز شناخته بوده حرکت کرده ، تابستانها را در کوهستانها ـ ییلاق ـ وزمستانها را در جلگه ها ـ قشلاق ـ سپری کرده و میکنند .

چادر نشینی نوع اول را ، که بهیچ روی توجهی به کشت وزرع ندارد و خط سیر حرکاتش نیز معلوم نیست ، باید چادر نشینی «افقی» دانست وچادر نشینی نوع دوم‌را «عمودی» .

جمعیت ایلات ، به دلائل زیرین ، یا در طی زمان کاهش یافته یا ثابت مانده ویا ، اگر خوشبین تر باشیم میگوئیم ، به‌سرعت شهرها ودیها افزایش نیافته است و در آینده هم نخواهد یافت :

الف ـ زندگی این مردمان با سختیها و مصائب بیشتری توام است و در میدان بقاء «انتخاب طبیعی» بنحو شایانی عمل میکند .

ب ـ در روزگار گذشته ، مردمان ایل و چادرنشینان بخش بزرگی از ارتش ایران را تشکیل میداده‌اند وبنا براین ، بیشتر از شهریان با خطر رو باروی بوده‌اند . جنگهای عشیره‌ای داخل ایل نیز بر این کشتار ها میافزوده‌است .

ج ـ تعدد زوجات ، در میان عشایر ، عادت عمومی ورسم متداول نیست وهمین مساله از شتاب افزایش جمعیت بمقدار قابل توجهی کاسته است ومیکاهد .

د ـ ایلات ، بر اثر تبعیدها و کوچهای اجباری ، که در طول تاریخ پرماجرای آنان فراوان روی داده ، تعدادی قابل ملاحظه از نفرات خودرا از کف میداده‌اند .

ه ـ خود ییلاق و قشلاق کردن سالانه تلفات وصدمات زیادی برای چادر نشینان داشته ودارد .

با این مقدمات ، میتوان نتیجه گرفت که ، زندگی چادر نشینی خود از موانع پیشرفت سریع جمعیت ، لااقل قسمتی‌از ایران ، است . البته پیش بینی میشود که با :

۱ ـ محدود بودن مراتع
۲ ـ زیاد شدن جمعیت کشور
۳ ـ برخورد بازندگی نوین وصنعت جدید و کشش شهرنشینی (مانند بسیاری از بختیاریهائی که بخاطر صنایع نفت در خوزستان مقیم شده‌اند .)
٤ ـ قدرت روز افزون دولت مرکزی

اندك اندك زندگی چادرنشینی روی به از هم پاشیدگی رود . اما ، در عین حال ، نباید فراموش کردکه تنهااسکان اجباری‌ایلات درنقاط مشخص این منظور حاصل نمیشود . تجربه چند دهه گذشته نشان داده که اگر به جبر سکنی دادن عشایر صورت پذیر شود نه تنها نتیجه مطلوب بدست نمیآید ، بلکه . خسارتهای زیاد هم بکشور وارد میشود . زیرا ، مثلا ، عشایری که در نواحی گرم مجبور به اقامت میشوند ، در تابستان به انواع امراض ، چون اسهال و حصبه گرفتار میآیند و آنها که در سردسیر به سکونت اجبار میابند ، از سل وسینه پهلو وسایر امراض دستگاه تنفس تلفات بسیار میدهند و در زمستان دسته دسته راه دیار دیگر را در پیش میگیرند . دامهای این «نوساکنان» نیز از عدم تطابق با محیط زیست صدمه فراوان می‌بینند . گذشته ازاین ، چون شبانان با کشاورزی آشنائی کامل ندارند ، گرسنگی هم مزید بر علت میشود .

باری ، وجـود چادر نشینان و چادر نشینی در ایران واین که هنوز بخشی از مردمان این سرزمین از برابر نیرو های طبیعت گریخته به ییلاق و قشلاق پناهنده میشوند ، مانعی در راه افزایش سریعتر جمعیت ایران است . بقیه‌درشماره بعد

مطالعه‌ای در باره گروه نزول خواران

از : خسرو خسروی

شناخت جامعه ایـران بدون آگاهی به‌طبقات وگروههای مختلف اجتماعی آن ممکن نیست ، برای دانستن وضع گروهها و طبقات اجتماعی ایران نخست بایـد از جهت تاریخی آن را مورد تحلیل قرارداد و انگیزه‌ای که باعث از میان رفتن یا پدید آمدن گروه یا طبقه‌ای و سبب تحول و تکامل آن شده است دانست ، و سپس وضع وحال این گروهها و طبقات رادر شرایط حاضر فهمید تا به خصوصیات اقتصادی و اجتماعی جامعه آگاه شد .

بی‌شك بدون آشنائی کامل به وضع گروهها و قشرهای مختلف جامعه واقف شدن به‌حال جامعه میسر نیست و هرگونه الگوسازی برای شناختن جامعه حتی اگـر الگوها از کشورهای مشابه باشد، انسان را دچار سرگردانی خواهد کرد . چون هرجامعه از نظر نظام و ساختمان اجتماعی خصوصیات متفاوتی دارد واز جهات خاصی تکامل می‌کند .

در کشور ما بورژوازی پس از پیدا شدن درراه صنعتی کـردن ایران گام برداشت ولی به علل خاص تاریخی ، براثر رقابت کالا های خارجی ، ونبودن امنیـت اجتماعی ، وعدم حمایت دولتی از صنعت دست کشید و برای

پیدا کردن منزلت اجتماعی (که اعیان دارای آن بودند) ناگزیر به‌سوداگری و ملك‌داری پرداخت

اکنون‌که در حدود ٦٠ الی ٧٠ سال است‌که ازآن تاریخ‌میگذرد بورژوازی ایران مجدداً با صنایع جدید آشنا شده وتمایلی به‌امر بکار انداختن صنعت جدید از خود نشان می‌دهد بدون آن‌که از بازرگانی دست بردارد و بدین ترتیب حالت دوگانه تجاری و صنعتی پیدا کرده‌است هنوز اقتصاد حاکم‌برجامعه بورژوازی، اقتصادتجاری است ، وسوداگری با نزول‌خواری‌درهم آمیخته‌است.

نزول خواران

واما اینکه نزول‌خواری‌چیست و کسانیکه نزول‌خوار نامیده می شوند چه گروه اجتماعی هستند در زیر مورد مطالعه قرار گرفته است .

مقدمه تاریخی :

گروه اجتماعی که امروز بنام نزول خواران نامیده میشود با وضع اجتماعی خاصی که دارد زائیده دوره بعد از قاجاریه میباشد .گرچه تنزیل و رباخواری از دیرباز درایران رایج بوده‌است و رباخواران علیرغم توصیه‌های مذهب اسلام فعالیت هائی داشته‌اند و مردم بخصوص اعیان و مالکان از آنان پول قرض میکرده‌اند ولی این گروه بیشتر صراف بوده‌اند نه‌نزول‌خوار .علت اساسی نبودن نزول خواران در در دوره قاجاریه و پیش از آن با شکل کنونی خود وبه عنوان یك گروه اجتماعی قوی ، (با قدرت مالی عظیمی که در چهار چوب بورژوازی تجاری ایران‌پیداکرده است)مربوط باین بوده است که تا قبل از تاسیس بانکها در ایران کارهای پولی وارزی در دست صرافان بود و این گروه بسیار نیرومند از قرنها پیش واسطه و رابط بازرگانان با یکدیگر و تجار با اصناف (پیشه‌ور وافزارمند) بوده است . (١) وبدین مناسبت جامعه احتیاجی به نزول خوران نداشت واگر رباخوارانی هم در بعضی شهرها دیده میشدند قشر کوچك اجتماعی بودند ، و وظایفی غیراز امروز داشتند .

ورود اقتصاد تجاری صنعتی بایران وآغاز فعالیت های بانکی ضربه بزرگی به صرافان و شغل صرافی زد و عوامل دیگری که‌از آن سخن رفت نیز سبب گردیدکه بالکل این گروه نیرومند از میدان بیرون رفته وفعالیت عظیم خودرا

---

١ ــ شنیدم که یکی از صرافان مشهور شیراز ورشکسته ، وپانصد هزار قران‌مال مردم را تلف کرده‌است . مادام دیولافوا ،ص ٤٤٦ و ٤٤٧ ، سال ٤ ــ ١٨٨١ م .

از دست بدهند تصادفی نیست که امروز کار صراف منحصر به نزول دادن وکارهای جزئی دیگر شده است واهمیت چندانی در اقتصاد کنونی ندارد.

دو دوره انقلاب مشروطیت نزول خواران بعنوان قشر کوچك اجتماعی در ایران وجود داشتند واز خادمان اعیان(۱) (زمین داران ومالکان) محسوب می‌شدند. و منزلت اجتماعی چندانی نداشتند وپولی را هم که به نزول می‌دادند بیشتر خرج خوشگذرانی ها و کارهای غیر تجاری و غیرتولیدی مالکان می‌شد (۲) ونزول گرفتن. اعیان که تجارت نمیکردند، اثر مهم اقتصادی نداشت، البته باید در نظر داشت که این گروه یعنی اعیان ومالکان وشاهزادگان نه‌تنها از نزول خواران بلکه از صرافان نیز پول نزول میگرفتند رشد بورژوازی باخصوصیات خودسبب گردید که در جامعه ما احتیاجی به نزول خواران احساس بشود وبدین لحاظ گروهی از پول داران که از انواع واقسام طرق صاحب ثروت مالی فراوانی شده بودند بجهت شکست بورژوازی صنعتی ایران، ونبودن امنیت اجتماعی پول خودرا تنها در نزول دادن بکار انداختند بطوریکه امروز از جهت مالی نیرومندترین گروههای بورژوازی تجاری ایران محسوب میشوند.

بستگی نزول خواری به نواحی وگروه های مختلف:

نزول خواران کنونی ایران از ملیت های مختلف‌واز شهرهای متعدد وازمذاهب گوناگون‌هستند. در میان نزول خواران اقلیت ها مانند کلیمی‌ها (۳) زردشتی ها دیده میشوند. ودر میان آنان تبریزی ها، ممقانی‌ها و یزدی‌ها همدانیها، بیشتر اهالی‌سایر شهر ها وجود دارند ودر بین آنان مالکان وتاجران قدیمی نیز دیده میشوند واز میان خارجی ها هندوها (٤) (هندی وپاکستانی)

۱ ــ سه سال در ایران کتب کوبینو .ص.

۲ ــ ایرانیانی که از اروپا برگشته ،وآنچه داشته‌اند در قمارخانه ها باخته‌اند، باوثیقه وسود زیادی ازاین صرافان وجهی‌بعنوان وام میگیرند، سفرنامه از خراسان تا بختیاری، رنه‌دآلمانی، ص ۱۱۳۳ ،سال ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ م.

۳ ــ یهودیان درشیراز مانندیهودیان ایتالیا در محله مخصوصی زندگی می‌کنند وشغل آنان تجارت اشیاء آهنی و صرافی است بانکی دائر کرده‌اند که با ربح صددر صد پول وام می‌دهند. سفرنامه مادام دیولافوا ص ٤۳۰

٤ ــ هندوهای بت‌پرست اصفهان که به بانیان معروفند ده الی دوازده هزار نفر میشوند .... اغلب شغلشان صرافی‌است،قسمت عمده پول معتبرین اصفهان سپرده بایشان است، گاهی تاهجده در صد فرع‌دریافت می‌کنند، ... اما باید در خفا و محرمانه با آنان معامله کرد، بجهت اینکه‌در قانون اسلام پول حرام است، سفرنامه تاورنیه، ص ٤۰۹، دوره صفویه.

بیشتر به نزول خواری اشتغال دارند .

منزلت اجتماعی :

نزول خواران بجهت بدست آوردن قدرت مالی فراوان و صاحب اعتبار شدن در بانکها و پیدا کردن نفوذ زیاد در میان بازرگانان که‌احتیاج مبرمی به‌آنان دارند در تهران وسایر شهرهای ایران دارای اعتبارومنزلت خاصی شده‌اند ومورد احترام همگان حد اقل در ظاهر می‌باشد . این گروه بسبب اعتبار در بانك ها ، قرض های هنگفتی با بهره کم از بانکها گرفته وبا بهره زیاد به بازرگانان می‌دهند . واز این لحاظ نبض اقتصادی تجاری ایران‌را دردست گرفته‌اند .

نزول خواران روستا

هنگام گفتگو در باره نزول خواری در ایران بجاست که از نزول خواری درده نیز سخن رانده شود . وضع نزول خواران ده که جز بورژوازی ده محسوب میشود بمراتب عمیق‌تر ازشهرها می‌باشد وگاهی نرخ بهره آن به ۸۰٪ می‌رسد . در بعضی روستاهای نزدیك شهرهای بزرگ ، نزول خواران شهری و واسطه ها و بورژوازی کوچك به‌روستاها وارد شده‌اند . وبا دادن نزول و وام ، اقتصاد روستائی را در دست گرفته‌اند .

یك شكل تنزیل ورباخواری که‌موجب پریشان‌حالی روستائیان ایران میشود سلف خری است که در مقاله گروه جدید بارفروشان وحق‌العمل کاران) بدان اشاره کردیم . روستائی نیازمند ومحتاج ماهها قبل از رسیدن محصول سر درختی یا کشت خودرا به‌ثمن بخش به بار فروش یا واسطه واگذار می‌کند و گرچه در مواردی ممکنست آفات در میان باشد و محصول‌را بضرروواسطه‌ها ازمیان ببرد اما درجه‌خطر (ریسك) آنقدر نیست که این درجه تنزیل سلف خررا توجیه کند .

انواع نزول

نزول بر سه نوع است نخست بارهن ، دوم با سفته ، سوم با اوراق بهادار واین سه نوع نزول با دو گروه نزول دهنده ارتباط دارد .

انواع نزول خواران :

نزول دهندگان دو دسته می‌باشند ، دسته اول آنهائی هستند که بجای پولی که به‌نزول می‌دهند ملك در گرو میگیرند . نرخ‌بهره‌چنین‌نزولی پائین‌می‌باشد. دسته دوم نزول دهندگانی میباشند که بجای پولی که می‌دهد سفته میگیرد .

نزول سفته‌ای :

نرخ بهره نزول سفته‌ای در بازار رابطه‌ای با اعتبار قرض گیرنده وامضاء متعهد آن‌دارد اگر

مطالعه درباره گروه نزول خواران
امضاء شخص معتبر در زیر آن باشد از ۱۲ تا ۲۴ درصد درسال می‌باشد واگر تاجر کم اعتباری سفته را امضاء کند از ۱۸ تا ۳۰ در صد در سال می‌باشد و اگر امضاء شخص کم اعتبارتری در زیر سفته باشد نرخ بهره تا ۳۶ در صد نیز میرسد .. وبالاخره نرخ بهره به سرمایه و طرز پرداخت وشهرت گیرنده پول هم بستگی دارد .

نزول رهنی ملکی

نرخ بهره نزول رهنی بردو نوع می‌باشد اگر میزان نزول از ۲۰۰ هزار تومان به بالا باشد از ۱۵ تا ۱۸٪ در سال نرخ بهره آن می‌شود واگر از ۲۰۰ هزار تومان کمتر باشد از ۱۸ تا ۲۴٪ نرخ بهره آنست . در چنین نزولی قرض گیرنده ، باید پول منزل یا ملك را نزد نزول ده برای مدتی که پول میگیرد در محضر رسمی رهن بگذارد ، نرخ بهره این نزول نسیه است .

نزول در مقابل اوراق بهادار

(اوراق بهادار مانند سهام کارخانجات ، وقرضه های دولتی است)

این قسم نزول تقریبا مانند رهن املاك است یعنی به توافق طرفین از جهت نرخ بهره دارد .

نزول دهندگان

نزول دهندگان در شرائط کنونی اکثرا طرف هستند . تاجر وبازرگان عمدة نزول‌بگیر می‌باشند ونزول خواری نمی‌کند ممکنست در مواردی عده‌ای از تاجران نیز به نزول خواری به پردازند ولی اصل چنین نیست . عده صرافان بزرگ در حدود ۲۰۰ نفر می‌باشد ومقدار پولی که نزول میدهند از ده میلیون ریال به بالا میرسد .

عده صرافان درجه دوم به ۳۰۰۰ نفر می‌رسد واین دسته از ۲۰۰۰ هزار ریال به پائین پول نزول می‌دهند . (۱)

دلالها (واسطه ها) یا طواف های سفته :

وضع کار این واسطه ها ارتباطی با درجات مختلف نزول دهندگان دارد بطوریکه در گروه اول نزول دهندگان که از آن‌سخن رفت در حدود ۳۰ الی ٤۰ نفر طواف‌وجود داردودر میان‌صرافان درجه دوم ۵۰۰ الی ٦۰۰ نفر بکار طوافی مشغول می‌باشند .

درآمد نزول خواران :

گروه اول از ٦ هزار تا ۳۰ هزار تومان درماه درآمد دارند درآمد گروه دوم از ۲ هزار تا ۳ هزار تومان درماه می‌باشد .

(۱) این اطلاعات آماری از طریق‌مصاحبه با دلالها و مطلعین بازار طهران بدست آمده وبا قید احتیاط باید تلقی‌شود .

درآمد نزول خواران :

سرمایه هر صراف (نزول خوار) در هر سال حداقل از ۳۰ تا ۳۶ در صد اضافه می‌شود .

سرمایه نزول خواران

بنا بر مطالعه ما معلوم شده است سرمایه گروه اول نزول ـ خواران که تعدادشان به ۷ الی ۸ نفر میرسد بیش از ۱۰ میلیون تومان می‌باشد واین رقم برای گروه دوم که تعداد شان ٤٠ نفر می‌باشد تا ٥ میلیون تومان می‌باشد ودر گروه سوم که تعدادشان به ٦٠٠ نفر می‌رسد این رقم از ۱۰۰ هزار تومان تا دو میلیون تومان میرسد

ترتیب نزول دادن

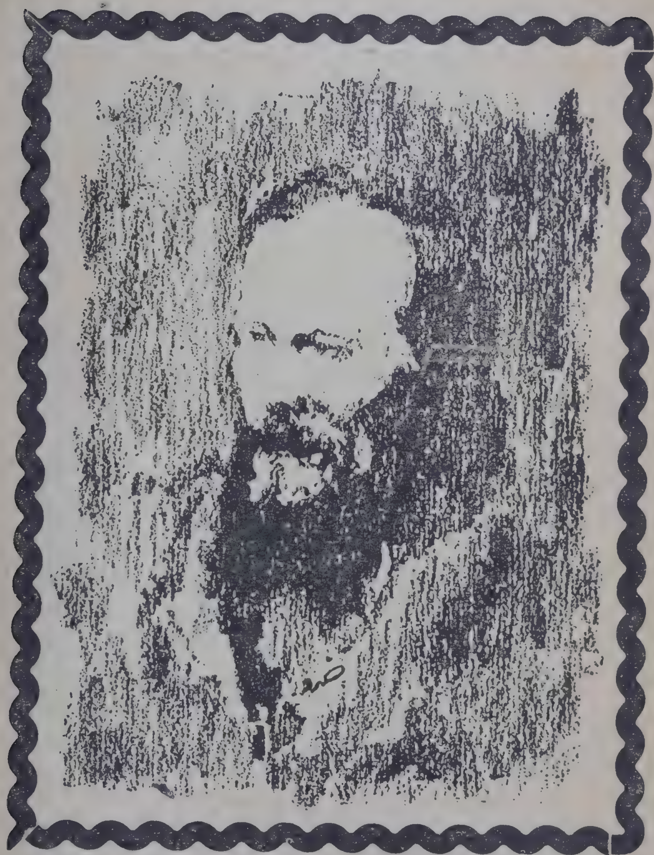
ترتیب نزول دادن چنین است که قرض گیرنده سندی را که یکنفر دیگر (صاحب اعتبار) که متعهد می‌باشد پشت آنرا امضاء کرده یعنی متعهد وی شده است به نزول دهنده می‌دهد ، بنا براین این سند (سفته) یا دو امضاء می‌باشد ، امضای متعهد و امضاء پشت نویس کننده (جیرو) .

بانك‌ها و رابطه‌اش بانزول‌خواران

هربانکی نرخ بهره بخصوصی دارد ونسبت به مدت سفته این نرخ قابل تغییراست . مدت‌سفته ها هرچه کمتر باشد نرخ بهمان میزان کمتر است . نرخ بهره بانکی رابطه مستقیمی با مدت دارد ، تا ۳۱ روز نرخ بهره مخصوصی دارد تا ٦۱ روز نرخ بهره دارد وبالاخره نرخ بهره ۹۱ روز مقدار دیگری است بانکها برای سفته هائی که از اعتبارات اشخاص استفـاده می‌کنند حداکثر ۸٪ باضافـه‌کار مزد بانکی بهره دریافت می‌کنند (دراعتبار های‌اضافی‌که باشخاص میدهند که بنام اعتبار مخصوص مشهور است نرخ بهره تا ۱۲٪ افزایش می‌یابد) .

بانکهـا قانونا با صرافهـا ارتباط اعتباری نبایدداشته باشند واصولا بانکها به کسانی را کـه حرفه آنها صرافی است اعتبار نمیدهند ولی صرافها با اقدام به تجارت کوچك خود را تاجرمعرفی می‌کند بدینترتیب از بانکها مبالغ هنگفتی با بهره کم پول گرفته و آنرا با بهره زیاد به تجار می‌دهد .

ده رمان بزرك جهان



فیودور داستایفسکی و برادران کارامازوف

از سامرست‌موام

در ۱۸۵۹ ، داستایفسکی براثر درخواستهای خود و بانفوذ دوستانش موفق شدکه به سن‌پترزبورگ برگردد . « ارنست‌ـ سیمونس » (۱) درکتاب خودکه راجع به‌داستایفسکی نوشته است، منصفانه میگوید وسائلی‌که داستایفسکی برای بدست آوردن مجدد آزادی‌خود بکار برد ، پست ورذیلانه بود ، سیمونس مینویسد : « او ،برای آنکه آزادی خودرا بازیابد ، شعرهای « میهنی »سرود، دریکی از آنها از روز تولد علیاحضرت « الکساندرا » امپراتریس تجلیل کرد ، شعر « میهنی » دیگر را بمناسبت تاجگذاری الکساندر دوم‌گفت ،ودر مرگ نیکولای اول‌مرثیه‌ای ساخت . برای‌قدرتمندان و برای خود تزار جدید ، نامه‌های پرتضرع و زاری نوشت . در این نامه‌ها با « مدوتشدید » میگوید که سلطان جدید را میپرستد و اورا چون خورشیدی میداند که برنیك وبد ، یکسان میتابد ، واعلام میکند حاضر است که جان خودرا درراه او فداکند . بامیل و رغبت به‌جنایتی که برای آن محکوم شده بود اعتراف میکند ، ولی اصرار داردکه توبه‌کرده است واکنون برای عقایدی که آنهارا رهاکرده است رنج میبرد ».

داستایفسکی بازوجه وناپسری‌اش در پایتخت سکنی گرفت ، وباتفاق برادرش میخائیل یك مجلهٔ ادبی راه انداخت . اسم این مجله «زمان» بود وداستایفسکی « خانهٔ مردگان » و « آزردگان » را برای آن نوشت . مجله گرفت ، وتا دوسال ، کار وبار داستایفسکی بدنبود . در ۱۸۶۲ ، مجله را به‌میخائیل سپرد وبه‌اروپای غربی سفرکرد . ازاین سفر خوشش نیامد . پاریس را « شهری بسیار ملال‌انگیز » ومردم آنرا پول‌پرست و کوته‌فکر ، یافت . ازنکبت و بدبختی تهیدستان لندن واز آبرومندی پرتزویر وریای پولدارهای آن ، یکه خورد . به‌ایتالیا رفت ، ولی به‌هنر علاقه‌مند نبود ، بهمین جهت یك‌هفته که درفلورانس بود ، سرگرم خواندن چهارجلد « بینوایان » ویکتورهوگو بود . بدون اینکه رم یاونیز را ببیند به‌روسیه برگشت . زنش سل‌گرفته بود وحالا همیشه مریض بود .

داستایفسکی ، دوسه ماه قبل‌از آنکه به‌خارج برود (آنوقت چهل ساله بود) بازن جوانی که داستان کوتاهی برای چاپ درمجلهٔ او آورده بود آشنا شده بود . این زن ، اسمش « پولینا سوسلووا »(۲) بود . پولینا بیست‌ساله ، باکره وخوشگل بود ، ولی برای آنکه نشان بدهد که عقاید ونظریات او مترقی است ، موهایش را کوتاه‌کرده بود وعینك سیاه میزد . بعداز آنکه

1 - Ernest Simmons 2 - Polina Suslova

داستایفسکی به‌سن‌پترزبورگ برگشت ، باهم عاشق ومعشوق‌شدند. بعد ، به‌علت مقالهٔ ناجوری‌که یکی از نویسندگان مجله نوشته بود، مجله تعطیل شد وداستایفسکی تصمیم گرفت که دوباره به‌خارج برود . دلیلی‌که برای این‌کار ذکر میکرد این بودکه میخواهد مرض صرع خود را معالجه‌کند، ولی این فقط یك بهانه‌بود ؛ می‌خواست به « ویسبادن »(۱) برود وآنجا قمارکند ، برای اینکه طریقه‌ای برای شکستن «بانك»اختراع کرده‌بود،ازاین گذشته،باپولیناسوسلووا درپاریس وعدهٔ ملاقات گذاشته بود . از « صندوق نویسندگان محتاج » پول قرض‌کرد وراه افتاد .

در ویسبادن ، بیشتر پولها را باخت واز میز قمار ، فقط برای این جدا شد که عشق اوبه پولینا سوسلووا ، قویتر ازعشق او به‌قمار بود . قرار گذاشته بودندکه باهم به‌رم بروند ، ولی خانم آزاد جوان همانوقت که منتظر داستایفسکی بود ، مدت کوتاهی بایك دانشجوی طب‌که اهل اسپانیا بود رویهم ریخت . وقتی دانشجو اورا ول‌کرد ، پولینا حالش بهم‌خورد ، چون این از آن چیزهاست‌که زنها نمیتوانند بامتانت آنرا بپذیرند ، وحاضر نشد روابط خودرا باداستایفسکی ازسر بگیرد . داستایفسکی ، این وضع را پذیرفت وبه‌پولینا پیشنهاد کرد که « مثل برادر و خواهر » باهم به‌ایتالیا بروند ، وپولینا که ازقرار معلوم بی‌تکلیف و سرگردان بود ، به‌این امر رضایت داد . دراین سفر ، به‌آنهاخوش نگذشت ، چون آنقدر بی‌پول بودندکه مجبور شدند خرت وپرتهای خودرا گرو بگذارند ، وپس‌از چند هفته که پراز « زخمها وریشها» بود ، ازهم سوا شدند . داستایفسکی به‌روسیه برگشت . دید که زنش در حال احتضار است . شش ماه بعد زنش مرد . اوبه‌یکی از دوستان خود نوشت :

« زن من ، موجودی‌که مرا میپرستید ومن اورا بیش‌از اندازه دوست داشتم، درمسکو ازبیماری سل جان سپرد، درهمان جائی‌که یك‌سال پیش به‌آن نقل مکان کرده بود . بدنبال او ، آنجا رفتم ودر سراسر آن زمستان ، حتی یکبار ازکنار رختخوابش دورنشدم .... دوست من ، اومرا بیش‌از اندازه دوست داشت و من ، محنت اورا تاآن حدکه دروصف وبیان نمی‌گنجد، پاسخ میدادم ؛ باوجود این ، زندگی زناشوئی ما ، زندگی خوشی نبود. یك‌روز ، وقتی ترا ببینم تمام داستان را برایت تعریف خواهم کرد . ولی حالا ، اجازه بده فقط اینرا بگویم : صرفنظر ازاین واقعیت‌که ما بی‌سعادت وشادکامی با هم بسر میبردیم، عشق متقابله‌ای را که بیکدیگر داشتیم هرگز از دست نداده بودیم ، بلکه

۱ــ ازشهرهای آلمان غربی

به‌نسبت نکبت وبدبختی خود ، بهم نزدیك‌تر شده بودیم . این ، شاید بنظر تو عجیب بیاید ؛ ولی جز حقیقت چیزی نیست . او، بهترین وشریف‌ترین زنی بود که تاکنون شناخته‌ام ... »

داستایفسکی ، تااندازه‌ای راجع به‌اخلاص ووفاداری خود مبالغه میکرد. درآن زمستان، بمناسبت کار مجلهٔ جدیدی که باتفاق برادرش راه انداخته بود، دوبار به‌سن پترزبورگ رفت. این‌مجله، به‌اندازهٔ « زمان » تمایلات آزادیخواهانه نداشت و بهمین جهت نگرفت . میخائیل ، پس‌از یك‌بیماری کوتاه مرد وبیست و پنج‌هزار روبل قرض باقی گذاشت، داستایفسکی خود را ناگزیر دید که زندگی بیوه وبچه‌های میخائیل و مترس و بچهٔ مترس او را اداره کند .

داستایفسکی ، ازیك عمهٔ پولدارش ده‌هزار روبل قرض کرد ، ولی در ۱۸٦۵ مجبور شد خودرا ورشکسته اعلام کند . او ، شانزده هزار روبل بابت سفته‌هائی‌که داده بود ، بدهکار بود و پنج‌هزار روبل دیگر را فقط به‌احترام قول‌خودگرفته بود . طلبکارها سرخر بودند وراحتش نمیگذاشتند ، برای فرار ازچنگ آنها ، دومرتبه از « صندوق نویسندگان محتاج » قرض‌کرد و بابت رمانی‌که قرارداد بسته بود در موعد معینی تحویل بدهد ، پولی پیشکی گرفت. با پولی‌که به‌این نحو تهیه کرده بود ، به‌ویسبادن رفت تا بخت خودرا یکبار دیگر پشت میز قمار امتحان کند و پولینا سوسلووا را ملاقات نماید . داستایفسکی به‌پولینا پیشنهاد ازدواج داد ، ولی آن عشقی‌که سابقاً پولینا به‌او داشت ، حالا تبدیل به‌نفرت شده بود . آدم میتواند حدس بزند که پولینا برای این مترس داستایفسکی شدکه او نویسندهٔ مشهوری بود وبه‌عنوان یك مدیر مجله ، ممکن بود بدرداو بخورد . ولی مجله ازبین رفته بود . قیافهٔ داستایفسکی همیشه بی‌ریخت بود ، وحالا چهل و پنجساله ، کچل ومصروع بود . این نکته قابل درك است ،که ادعاهای جنسی او ، زن جوان‌را بیش‌از اندازه ناراحت وخشمگین میکرد ، زیرا هیچ‌چیز زن رابیش از خواهش مردی‌که زن ازلحاظ جسمی به‌او گرایش نداشته باشد خشمگین وبیطاقت نمیکند ؛بهمین جهت ، پولینا اورا ترك‌کرد تابه‌پاریس برگردد .

داستایفسکی ، تمام پولهای خودرا پشت میزهای قمار باخت ومجبور شد ساعت بغلی خودرا گرو بگذارد . ناگزیر بود دراتاق خود بی‌حرکت بنشیند ، مبادا اشتهایش ، که وسیله‌ای برای ارضای آن نداشت ، تحریك شود . بقول خودش : درزیر شلاق ، واز روی احتیاج وبرضد زمان ، کتاب دیگری را شروع

کرد . يك‌شاهی پول نداشت ، بیمار ونکبت‌زده بود . کتابی‌که در تحت این شرایط سرگرم نوشتن آن بود ، « جنایت ومجازات »بود.

اوکه احتیاج مبرمی به‌پول داشت ، به‌هرکس که‌میشناخت متوسل شد ، حتی‌به «تورگنف» که بااو دعوا کرده بود وهردواز هم متنفر بودند ویکدیگر را تحقیر میکردند ؛ باوجود این ، پولی راکه میخواست ، ازتورگنف گرفت وبا آن به‌روسیه برگشت . اما، وقتی‌که هنوز مشغول نوشتن « جنایت ومجازات » بود ، یادش آمد تعهد کرده است‌که کتابی رادر تاریخ معینی تحویل بدهد . بموجب این قرارداد شریرانه ، که امضا کرده بود ، اگر کتاب را درآن تاریخ تحویل نمیداد ، ناشر حق داشت تانه‌سال بعد ، هر چیزی‌که او بنویسد، چاپ ومنتشر کند ، بدون اینکه يك شاهی به‌او بدهد . آدم خوش فکری به‌او پیشنهاد کردکه باید يك منشی تندنویس بگیرد ؛ داستایفسکی این کار راکرد ودر ظرف بیست و شش روز رمانی راکه اسمش « قمارباز » بود تمام کرد . این‌منشی تندنویس، بیست ساله، ولی زشت بود ؛ اما ،کارآمد وکاردان ، صبور ، صادق ووفادار وقابل ستایش بود ؛ ودر اوائل ۱۸۶۷ ، داستایفسکی بااو ازدواج کرد . قوم وخویشهای داستایفسکی که میترسیدند ازاین ببعد داستایفسکی به‌اندازهٔ سابق به‌آنها کمك نکند ؛ ازاین ازدواج ناراضی بودند وبازن جوان او چنان بدرفتاری میکردندکه زوجهٔ او ترغیبش کرد یکبار دیگر روسیه را ترك‌کند . او ، دومرتبه تاگلو درقرض فرورفته بود .

این‌دفعه ، چهار سال در خارج بسربرد . ابتدا ، « آناگریگوریونا » (۱) ، اسم زنش این‌بود ، زندگی‌کردن بانویسندهٔ مشهور را مشکل یافت . بیماری صرع او بدتر شده بود . آتش مزاج ، بی‌فکر وخودپسند بود . مکاتبهٔ با پولیناسوسلووا را ازسر گرفت ، واینهم کاری بودکه به‌آسایش خاطر آنای بیچاره کمك نمیکرد . ولی چون زن جوانی بود که عقل سلیم خارق‌العاده‌ای داشت ، نارضائی‌خودش راپیش خودش‌نگاهمیداشت وبروزنمیداد.

داستایفسکی و آنابه « بادن ــ بادن » رفتند ودر آنجا ، او دوباره قماربازی را شروع‌کرد . دومرتبه هرچه داشت باخت و طبق معمول به‌هرکس‌که احتمال میداد به‌او کمك پولی و بازهم کمك بکند ، نامه نوشت ، ووقتی پول میرسید ، مخفیانه بطرف میزهای قمار می‌شتافت تاآنرا ببازد . هرچیز قیمتی که داشتند گرو گذاشتند ، به‌خانه‌های ارزانتر وارزانتری نقل مکان کردند ، وگاهی ، برای خوردن هم چیزی نداشتند. آناگریگوریونا آبستن‌بود.

1 - Anna Grigorievna

لوئی دوبروی
Louis de Broglie
منشی دائمی فرهنگستان علوم و دارندهٔ جایزهٔ نوبل

هانری پوانکاره و نظریه‌های فیزیکی

دانشمندان عموماً «فلسفه»ای مخصوص بخود ندارند . آنها به دستگاههای فلسفی بسیار مبهم و جاه‌طلبانه بی‌اعتمادند و دربرابر زبان قلنبه‌وغامض فلاسفه حرفه‌ای ازخود تنفر نشان میدهند. معهذا بعضی از آنها به گسترش اندیشه های عمومی دربارهٔ علومی که میآموزند ، دربارهٔ پیشرفت‌آیندهٔ آنها ، علاقه نشان میدهند :گاهی اوقات ، حتی ، طرز عمل فکرمارا در تحقیقات علمی خود موردتوجه قرار میدهند و به‌انتقاد ازمعرفت ما میپردازند . هانری پوانکاره یکی از آنها بود ، وبا روحی انتقادی و موشکاف اندیشه های اصلی علوم ریاضی و فیزیك زمان خود را از غربال انتقاد گذرانده است .

قسمت اعظم این بررسی در چهار جلد مشهور جمع شده‌اند که من دراین فرصت نامی ازآنها برده‌ام . من بهیچوجه نمیخواهم این قسمت مهم از آثار پوانکاره را مورد تحلیل قرار دهم وفقط بیادآوری روح شکاکی که او در مقابل تئوریهای فیزیك داشته اکتفا میکنم . برای او ،همیشه تئوریهای متعددی وجود داردکه منطقاً هم‌ارزند ، و با دقتی یکسان جوابگوی وقایع مشهودند به‌گمان او تنها برای « سهولت » است که دانشمندان این و یاآن توضیح ممکن را بکار میبرند .

حتی چنین می‌اندیشد که اصول علوم فیزیکی نوعی قرارداد است که وقایع تجربی هرچه باشند ، درصورت لزوم همیشه میتوان آنهارا بکمك فرضیه‌های بسیار پیچیده باثبات رساند . برای تحکیم این وضع ، حاصل از طرفداری از نومینالیسم (۱) ،و این باصطلاح « گرایش بسهولت» ، او بمثالهای متعددی متوسل‌شده است . در « علم و فرضیه » (صفحه ۱۱۹) پس‌از اثبات اینکه‌لازمه اصل اینرسی «مکانیك کلاسیك آنستکه معادلات اصلی معادلاتی دیفرانسیل از مرتبهٔ‌دوم باشند ، اضافه میکند : « من اینك فرض میکنم که n ملکول را بررسی مینمایم و قبول میکنم که ۳n مختصات آنها در یك دستگاه با ۳n معادلهٔ دیفرانسیل از مرتبهٔ چهارم صادقند (ونه‌در یك دستگاه مرتبهٔ دوم‌که اصل اینرسی آنرا ایجاب مینماید) . میدانیم که باوارد کردن ۳n متغیر معین ، یکدستگاه با ۳ n معادلهٔ دیفرانسیل مرتبهٔ چهار رامیتوان به یکدستگاه با ۶ n معادلهٔ دیفرانسیل از مرتبهٔ دوم تبدیل نمود . اگردراینصورت فرض‌شود که ۳n متغیر معین نمایندهٔ مختصات n ملکول غیر قابل‌رؤیت باشند ، مجدداً نتیجه کار با قانون اینرسی مطابقت میکند .»

بدین‌ترتیب اصل اینرسی نوعی قرارداد خواهد شد که هرگاه اعمال تجربی باآن تناقض پیدا کنند ، همیشه میتوان مجدداً اعتبارش را بکمك فرضیه‌های مناسب باثبات رساند . بهمین ترتیب فرضیهٔ چرخش زمین چیزی جز فرضیهٔ سهلی‌نیست؛ براحتی میتوان زمین را ثابت فرض نمود ، وبسادگی یك‌تئوری حرکتی بسیار پیچیده‌تر برای ستارگان بدست خواهد آمد ،که در نتیجه سهولت آن کمتر از آنچیزیست که درنتیجهٔ کارهای کوپرنیك (۲) و گالیله (۳) و نیوتون (٤) بوجود آمده‌است . واین بیان پوانکاره در عصری که آنرا اظهار داشت، هیجانی بوجود آورد . در جائی دیگر، پوانکاره‌درمقدمهٔ«الکتریسته و نور » ،هنگامیکه دربارهٔ تعبیر مکانیکی قوانین الکترومغناطیس سخن میگوید ، نشان میدهد که « اگر یك پدیده ، توضیحی مکانیکی بهمراه داشته باشد ، بی نهایت توضیح دیگر را بهمراه خواهدداشت‌که آنها نیزجوابگوی تمام خصوصیات حاصل ازتجربه در آن زمینه‌اند »، وبنظر میرسد که او دربیان این اندیشه از تعدد توضیحات ممکن شکایت میکند . اینکه تحلیل‌های دقیق پوانکاره‌را دربارهٔ همهٔ این مسائل انتقادی

1 - Nominalisme
2 - Copernic
3 - Galileé
4 - Newton

شناخت علمی تاچه‌اندازه قابل توجه‌اند ، ودر زمینهٔ قضاوت دربارهٔ مصنوعی و موقتی بودن تصاویر تئوریکی که ساخته و پرداختهٔ ماست این تحلیل‌ها چه سهمی دارند ، مورد بحث ما نیست ؛ درهرحال در شهرت پوانکاره‌بمثابه فیلسوف علمی‌نباید شکی بخود راه‌داد . معهذا ،بنظر میرسد که با « نومینالیسم » پوآنکاره ،که بوسیلهٔ روحی مجرد و انتقادی طرح‌ریزی شده است، با احتیاط باید رفتار کرد .پایان طبیعی این طرز تفکر آنستکه علم بمثابه‌اثری مصنوعی ، که‌بمقداری زیاد روح بشر خلاق آن‌است ، تلقی گردد . پوآنکاره برای آنکه دچار چنین افراطی نشود بسیار دقیق بود ودر « ارزش علم » ، صفحات جالبی را به رد عقاید م‌ادوارد لوروی دربارهٔ خصلت قراردادی محض واقعیات علمی که بنظرش اغراق‌آمیز آمده‌است اختصاص داد .

اوحتی ازاینکه اشاراتش‌دربارهٔ حرکت زمین دستاویزی داده است ، تابدانوسیله بتوانندگالیله را محکوم کنند رنجیده خاطر گردید . باید قبول کرد که نقطهٔ نظر ماوراء ــ انتقادی ــ هانری پوانکاره ، باشیوع گرایشی بشك و تردید ، که دربارهٔ تئوریهای علمی جایز نیست ، میتواند کمی خطرناك باشد .

چند مثال نمیتواند دلیل برآن باشد که‌همیشه تعدادی نامحدود تئوری ، که منطقاً هم‌ارزند ، امر تجربی وجود دارد ، ومسلم است‌که‌حتی ، وقتی تعداد زیادی تئوری ، که منطقاً هم ارزند ، وجود داشته باشد ، فیزیك‌دان حق دارد بیندیشد که یکی از آنها بواقعیت فیزیکی عمیق نزدیکتر ، برای بوجود آوردن‌یك تعمیم لایق‌تر ، وبرای آشکار ساختن هماهنگی مکتوم مناسب‌تر است . شکاکی پوآنکاره میتواند مأیوس‌کننده و سدراه رشد و تکامل باشد . همانطور که در بالا بیان داشتم ، باتوجه باینکه‌اطلاعی عمیق ازاشکالات الکترودینامیکی اجرام درحال حرکت داشته و خصلت عمومی اصل نسبیت را پیش‌بینی میکرده است ، شاید این شك وتردید سدراه باروری افکار او درزمینه فیزیك تئوریك گشته ، وبدین ترتیب نتوانسته است به‌آئین تابناك نسبیت ، که ناگهان برروح‌آلبرت انیشتن‌جوان پرتوافکنده است ، دست یابد . پوآنکاره که قبول داشته است میتوان بکمك فرضیه‌های مناسب فضای فیزیکی را بمثابه یك‌فضای غیراقلیدسی در نظر گرفت ،آیا نمیتوانست با تقطیع فضا ــ زمان از راه غیراقلیدسی ، همانطورکه انیشتن چند سال پس ازمرگ او انجام داد ، تعبیر باشکوه قوانین ثقل را ، ازراه این‌مکاشفه

هندسی دربارهٔ فضا ـ زمان ، بصورتی که امروز جنبهٔ کلاسیک پیدا کرده است ، استنتاج کند.

اما اگر بتوان نظریهٔ «سهل‌طلبی» و وضع بیش‌از حد انتقادی هانری پوانکاره را کنار گذارد ، اندیشه های عمیق و تحلیل‌های قابل توجیهی راکه‌او درزمینهٔ گسترش فیزیك تئوریك انجام داده نباید فراموش کرد . درحالیکه باوضوح کامل ارزش فکر وفایدهٔ تئوری‌را نشان داده ، باصراحت اعلام داشته است که هیچ تئوری‌دانی هرگز نباید فراموش کند که : « تجربه ، تنها سرچشمهٔ‌واقعیت است : تنها تجربه‌است‌که‌میتواند چیزی بما بیاموزد ، وحقیقت را دراختیارمان بگذارد . » اوبشکلی قابل تحسین خصلت موجی پیشرفت‌های علم را تشخیص‌داده ودر کتاب «علم وفرضیه »(صفحهٔ ۱۷۶) چنین مینویسد : «بی‌شك اگر وسائل بررسی و تحقیق ما بیش‌از پیش دقیق گردد ، درزیر پیچیده بساده برمیخوریم ، سپس پیچیده رازیر ساده‌خواهیم‌یافت، باز مجدداً ساده در زیر پیچیده قرارداشته ، بدون آنکه بتوانیم بحد نهائی برسیم ، اینشکل‌ادامه خواهد داشت .»

مسلماً آهنگ پیشرفت‌شناخت، چنین صورتی ندارد . او باز دو صفحهٔ بعد (صفحهٔ ۱۷۸) در همان کتاب این تذکر را اضافه میکند :

« فیزیکدانی که میخواهد از یکی از فرضیه‌هایش صرفنظر کند باید کاملا خوشحال باشد ، زیرا او میخواهد موفقیت غیر منتظره‌ای برای‌یك اکتشاف‌بدست آورد . من تصور میکنم ، که فرضیهٔ او بابی‌توجهی نبایدمورد قبول قرارگیرد : این فرضیه باید تمام عوامل شناخته شده‌ای راکه بنظر میرسد در پدیده دخالت میکنند مورد توجه قرار دهد .اگر صحت‌این تحقیق به‌ثبوت نرسید، مسلماً چیز غیرمنتظره وخارق‌ـ العاده‌ای وجود دارد : در اینجا است‌که باید مجدداًبدنبال چیزی که شناخته نشده و نوظهور است رفت . « احساس میشود که در این عبارت دقیق ، ریاضی دان با احساس هیجان در مقابل شناخته نشده‌ای که باید شناخته شود « آئین دیرباوری » خودرا بدست فراموشی سپرده‌است .

نقل قول‌های مذکور وبسیاری دیگر که میتوان برآنها اضافه نمود ، برای نشان دادن وضع برجسته‌ای که پوآنکاره در فلسفهٔ علمی عصر خود داشت کفایت میکند .

یکی از مسائلی که هانری پوآنکاره بکرات بآن پرداخته ، عبارتست از « دترمینیسم » که معنی آن وجوب ترتب علت بر معلول است ، ودرنتیجه «اتفاق» که الزاماً بهمراه دترمینیسم خواهد آمد . امروز در حالیکه

این مسائل بشکل قابل توجهی تحول یافته‌اند ، قرائت مجدد متون هانری‌پوآنکاره جالب است. پوآنکاره ، مانند همهٔ دانشمندان معاصر خود ، هرگز شکی بخود راه نمیداد که پدیده‌های فیزیکی، حتی ابتدائی‌ترین آنها ، تابع قوانین دقیقی هستند . واز دترمینیسمی تبعیت می‌کنند که مبین آن معادلات دیفرانسیلی است که بادردست داشتن تعداد کافی از معلومات اولیه ، دارای جوابهای کاملا مشخصی میباشند. این‌بار دترمینیسمی که پوآنکاره با سایر دانشمندان معاصر خود بدان اعتقاد داشتند ، اورا در برابر مسئله « اتفاق » در همان وضعی قرارداد که لاپلاس بزرگ، در آثار اساسی خود ، در برابر حساب احتمالات قرار داشت . برای پوآنکاره ، مانند لاپلاس ، اتفاق واقعی وجود ندارد : اگر در بعضی از پدیده‌ها اتفاقی‌آشکار دیده میشود، یامربوط به عدم توانائی مادر حل مسئله‌ایست‌که از قدرت روح بیرون است ، ویا مربوط به‌نداشتن معلومات لازم برای حل مسئله است . گاهی ما قوانین پدیده ها و معادلات دیفرانسیلی که برای‌بیان آنها ضروریست میدانیم ، اما پیچیدگی مسئله چنانست که نمیتوانیم این معادلات را حل می‌کنیم ؛ گاهی نقص ما در عدم اطلاع دقیق از مفروضات اولیه است که امکان میدهند در میان انتگرامهای معادلات دیفرانسیل آنهائی که میتوانند جریان واقعی را بیابند پیدا کنیم ، واین غیر متیقن بودن مفروضات پیش‌بینی های مارا غلط ازآب درمیآورند ؛ گاهی اوقات ازشکل قوانینی که پدیده‌های مورد بررسی راتوضیح میدهند هیچگونه اطلاعی نداریم، اما طبق نظر لاپلاس و پوآنکاره ، باید قبول کنیم‌که همیشه چنین قوانینی وجود دارند ، این قوانین دقیق‌اند و هرگاه مغز ما آن توانائی‌را داشته باشد که آنمسائل ریاضی را ،که کاربرد این قوانین مطرح کرده است ، حل نماید ، وهرگاه ما بادقت کامل مفروضات اولیهٔ مورد لزوم را بشناسیم ، قوانین مزبور بما امکان خواهند دادتابادقت کامل جریان مشخص و غیرقابل انحراف این پدیده‌ها راپیش‌بینی کنیم . پوآنکاره تقریباً درتمام آثار فلسفی علمی خود به‌این مسئله اتفاق توجه کرده و نقطهٔ نظر خود را با توضیحات نافذ ودقیق و مثالهای متعددی که بررسی آنها بسیار جالب‌توجه است ، نشان داده است . اما پوآنکاره هرگز براین عقیده نبوده است‌که قوانین غائی فیزیك‌دارای خصلت سادهٔ قوانین احتمالاتی که متضمن قوانین دقیق مکتوم و تابع دترمینیسمی پنهانی نیستند میباشند .

پوآنکاره اغلب تأیید کرده‌است

که هر گاه طبیعت از قوانین غیر قابل تردید تبعیت نکند، مسلماً «هوس» بر آن حکمروائی دارد. او نمیدانست که بین قانون بی چون‌وچرا و هوس حد واسطی وجود دارد که درست همان قانون احتمالات و یا قانون آمار است.

بدون تردید هندسه‌دان بزرگ نجومی با قوانین احتمالات آشنائی داشته است، اما برای او این قوانین دارای خصلتی از درجهٔ دوم بوده‌اند و کاری جز بیان بی کفایتی ما در یافتن حل دقیق مسئله و یا بی اطلاعی ما از مفروضات لازم نمیتوانستند انجام دهند. برای او، مانند پایه‌گذاران تئوری سینتیک ماده، ملکولهای یك گاز، بطوری از قوانین سخت مکانیك تبعیت می‌کنند که هرگاه اوضاع و سرعت‌های اولیهٔ تمام ملکولهای آن در دست باشد، میتوان بطور کامل تحول آتی گاز را تعقیب نمود وبا دقت تمام برخورد ملکولها را بایکدیگر و با جدار محاسبه کرد. اگر ما نمیتوانیم برای گازها جز قوانینی آماری از قبیل قانون ماریوت و یا قانون توزیع سرعتهای ماکزوئل بیابیم، برای آنستکه حل این مسئله دقیق بعلت پیچیدگی معادلات که خود ناشی از عدم قابلیت ما در مشاهدهٔ شرایط اولیهٔ وضع و سرعت در مقیاس ملکولی است، غیرممکن میباشد.

میدانیم که فیزیکدانان معاصر در نتیجهٔ بررسی بسیار عمیق پدیده‌ها در مقیاس اتمی باین نتیجه رسیده‌اند که در این مقیاس کوانتا دارای نقشی اساسی است. برای آنها، درمقیاس اتمی، که جز قوانین آماری قانون دیگری حاکم نیست، وجود کوانتا جداً باامکان قوانین دقیق و سخت بمقابله برمیخیزد، واگر درمقیاس ماکروسکپی (۱) چنین بنظرمیرسد که قوانینی انعطاف‌ناپذیر وجود دارند، بخاطر آنستکه پدیده‌های ماکروسکپی شامل تعداد بسیار زیادی از پدیده‌های اولیه‌اند و این پدیده‌های اولیه تابع قوانین آماری میباشند. این نقطهٔ نظر درست عکس نقطهٔ‌نظر کلاسیکی است که پوانکاره از آن طرفداری میکرد؛ دیگر نه آن قانون ضروری بلکه قانون آماری است که بر حقیقت درونی وعمیق حاکم است، این قانون آماری است که در اساس قرارداد و بر ظاهر ماکروسکپی قانون ضروری کلاسیك حکومت میکند. با این ادراك، باتوجه‌باینکه قانون ضروری وضع ممتاز خود را از دست میدهد، بهیچوجه نباید گفت اکنون که قانون آماری وارد کار شده است طبیعت از «هوس» تبعیت میکند.

این اندیشه‌های جدید دقیق که براثر پدیده‌هائی که در زمان

1 - Macroscopique

پوآنکاره اطلاعی ازآنها نبود بوجود آمده‌اند ، برای او غیرقابل وصول بودند و بدین ترتیب او بعنوان طرفدار آشتی‌ناپذیر آئین خشگ دترمینیسم کلاسیك و ادراك مربوط به‌اتفاق که از این دترمینیسم ناشی میشد ،باقیماند. معهذا وقتی بعضی از متون پوانکاره را با دقت میخوانیم ، بخود خواهیم گفت نکند این روح عالی که دستخوش تهور مخصوص بخود بود ، امکان یك تغییروضع رادر مقابل این مسئله پیش‌بینی کرده باشد . اینك دو قسمت راکه من از کتاب «ارزش علم » انتخاب کرده‌ام در زیر خواهم آورد . در یکی ازاین دو (صفحهٔ ۲۵۱) ، پوآنکاره از مسئلهٔ «اسکان»(۱) قوانین‌طبیعت که موضوع رسالهٔ مشهور برادر زنش ، امیل‌لوترو ، بوده است صحبت میکند : او میگوید « دانشمندان بحق یا بناحق معتقدند که هرقانونی میتواند با قانون دیگر که نزدیکتر بواقعیت و دارای احتمال بیشتر است جایگزین شود ، وخود این قانون جدید هم موقتی است ، امااین حرکت وطرز عمل لاینقطع ادامه پیدا میکند ، بنحوی که علم در حال پیشرفت ، قوانینی بیش از پیش محتمل در اختیار خواهد داشت ، ودر آخرکار تقریب مربوط به‌اختلاف بین صحت و احتمال بصحت تاحد دلخواه کوچك میشود . اگرحق با دانشمندانی باشد که چنین می اندیشند ، آیا بااینحال میتوان گفت چون هرقانون بخودی خود میتواند ممکن‌الوقوع باشد ، تمام قوانین‌طبیعت‌نیزممکن‌الوقوع‌اند ؟ قبل‌از آنکه به‌نتیجهٔ ممکن‌الوقوع بودن قوانین طبیعت برسیم‌چگونه نباید توقع داشته باشیم که این پیشرفت نهایتی داشته باشد و دانشمند در تحقیقات خود روزی در مقابل یك تقریب ناچار بتوقف نگردد ، ودر وراء حدشخصی به چیزی‌جزهوس طبیعت‌برنخورد؟» دیده میشودکه هانری پوآنکاره دراین قسمت ، طبق عادت خود، کار را با قبول وجود قوانین دقیقی که دانشمندان باید شکل آنهارا با تقریب قابل قبول پیدا کنند ، شروع کرده است . اما آخرین جملهٔ او مارا باین فکر وامیدارد که در روح او شکی وجود دارد : او در مقابل امکانی قرارگرفته که درمجموع ، همان چیزیست که در فیزیك کوانتیك تحقق یافته است . آنطور که ظاهراً هانری پوآنکاره احساس کرده است ، وقتی بمقیاس اتمی تنزل میکنیم ، بحدی برمیخوریم که پائین‌تر از آن تمام قوانین دقیق محو میشوند ، ومی‌بینیم که دیگر نه‌هوس (کلمهٔ پوانکاره که بنظر من مناسب نیست) بلکه

---

1 - Contingence

قانون محض آماری حکومت میکند.

اینك بذکر قسمت دیگر از همان کتاب (صفحهٔ ۲۱۰) میپردازیم . پوآنکاره بادرنظر گرفتن پیشرفت آیندهٔ فیزیك تئوریك چنین مینویسد : « درچه جهتی در حال پیشرفت و گسترشیم ؟ نمیتوان پیش بینی کرد . آیا تئوری سینتیك گازها است که گسترش میبابد و باید قالبی برای سایر تئوریها گردد ؟ دراینصورت وقایعی که بنظر ساده میآیند جز نتایج تعداد زیادی از وقایع اولیه‌ای که فقط قوانین اتفاق ، برای یك هدف مشترك ، در آنها دست بدست هم داده‌اند نیست.دراین‌صورت قانون فیزیکی سیمای کاملا جدیدی بخود میگیرد ؛ ودارای خصلت آماری خواهد شد .» در اینجا فکر پوآنکاره برای من زیاد روشن نیست ، معهذا بنظر میرسد که دراین قسمت دو احساس قبلی دربارهٔ تئوری کوانتا ، با خصلت «اندترمینیستی »آن داشته‌است.

متن دیگری از پوانکاره که قدیمی‌تر از دوقسمتی است که هم‌اکنون بیان داشتم نیز وجود دارد که درآن ، باپوزش‌طلبی از بی‌پروائی خود ، فرضیه‌ای را که امروز تمام وکمال تحقق یافته بررسی کرده است . در مکانیك کلاسیك ،حرکت یکدستگاه مجزا، با معلوم بودن شرایط اولیهٔ شکل بندی و سرعت ، کاملا مشخص میشود واز آنجا مسئلهٔ بقاء انرژی و مقدار حرکت را ثابت می‌کنند : مثلا این حالت در برخورد دونقطهٔمادی‌صادق‌است، اما دراینجا ازیکجهت بقاء انرژی و مقدار حرکت دارای ارزش درجه دوم‌اند ، زیرا میتوان‌تمام حرکت را ،که بقاء انرژی ومقدار حرکت یکی از وجود آنست ، باکمال دقت محاسبه نمود . این نکته ازنظر نافذ هانری پوانکاره دور نمانده است و در مقدمهٔ رسالهٔ مشهور « ترمودینامیك » خود ، که در ۱۸۹۲ نگاشته ، وقتی دربارهٔ بقای انرژی صحبت میکند چنین میگوید : « بطور خلاصه و بااستفاده از زبان معمولی ، برای قانون بقای‌انرژی جزیك مفهوم وجود ندارد ، و آن عبارتست از خاصیت مشترك‌همهٔ حالات ممکن : اما در فرضیهٔ « دترمینیست » تنها یك امکان وجود دارد و دراینصورت این قانون در آنجا مفهومی نخواهد داشت . درفرضیهٔ مخالف ، برعکس ، حتی اگر بخواهیم آنرا در جهت مطلق نیز گسترش‌دهیم، یك مفهوم برای آن میتوان‌یافت : این قانون بمثابهٔ حدی‌که در مقابل آزادی قرار داده شده‌است تجلی خواهد کرد . اما این‌کلمه بمن ندامیدهد که دچارسرگردانی شده و میخواهم از قلمرو ریاضیات و فیزیك خارج‌گردم .»

اما همانطور که بیان داشتم ، پس از عصر پوانکاره ، حدود فیزیك گسترش یافت و فرضیه‌ای که این طرفدار پر حرارت دترمینیسم درمقابل آن عقب‌نشینی کرد ، خودرا بما تحمیل نمود . هنگامی که دونقطهٔ مادی ،که در لحظهٔ اولیه انرژی و مقدار حرکت آنها معلوم است (در اینصورت طبق اصل غیرمتیقن (۱) هایزنبرگ (۲) اوضاع اولیهٔ آنها نامعلوم است) بیکدیگر برمیخورند ، مکانیك موجی ثابت میکند که این برخورد میتواند به‌نتایج متعدد و متفاوت نهائی منجر گردد . همهٔ این نتایج حاصل از برخورد ممکن است اما با احتمالات متفاوت وقابل محاسبه؛ وتمام این نتایج ممکن دارای خاصیت مشترکی هستند که از آن بقای انرژی و بقای مقدار حرکت ناشی میشود . بنابراین قوانین بقاء دراین دو مورد ، مفهومی حقیقهٔ دقیق بخود می گیرند ، زیرا همانطور که پوآنکاره از پیش حدس زده است از دترمینیسم دراینجا خبری نیست. وقتی فکر میکنیم که مقدمهٔ « ترمودینامیك » تقریباً چهل سال قبل از بیان روابط غیرمتیقن هایزنبرگ و گسترش تعبیر احتمالاتی فیزیك کوانتیك نوشته شده است ، ناچاریم به‌الهام جالب توجهی که پوانکاره را بهنگام نوشتن سطور فوق رهبری کرده است بانظر اعجاب بنگریم .

بعلاوه بطوریکه مثال زیر نشان میدهد این نوع مکاشفه در مورد پوانکاره نادر نبوده است . در کتاب ارزش علم (صفحهٔ ۲۰۶) وقتی از قوانین طیفی ساده ،که بوسیلهٔ بالمر (۳)، ریدریگ (۴)، ریتس (۵) غیره‌کشف شده است سخن‌میگوید،وتأیید میکندکه این قوانین را بکمك ادراکات کلاسیك نمیتوان‌توضیح دادچنین‌مینویسد: « بدین ترتیب هنوز نتوانسته‌اند دراین‌باره توضیحی بدهند و من معتقدم که دراینجا مهمترین راز طبیعت نهفته است . » اودراینجا خودفریبی نکرده است . این راز مهمی راکه بر (۶) می‌بایست یکسال بعد از مرگ پوانکاره در طبیعت بدست آورد ، آنستکه پایداری ماده بر پایهٔ وجود کوانتا است : بدلیل آنکه برای حالت اتم توضیحی کوانتائی داده شده و قوانین طیفی ساده‌ای بدست آورده‌اندکه تئوریهای قبلی فیزیك قادر به‌بیان آن نبوده‌اند . دراینجا نیز پوانکاره بخوبی متوجه مسئله شده‌است .

بنظر نمیرسد این دانشمند برجسته، که‌دراینهمه‌کارمستغرق بود وشهرت او وتکالیف زیادی برایش بوجود میآورد ، بادقت

---

1 - Principe d'incertitude 2 - Heisenberg 3- Balmer
4 - Rydberg 5 - Ritz 6 - Niels Bohr

اولین قدمهای تئوری کوانتارا برداشته باشد ، در ستونی که قبل از ۱۹۱۰ نوشته است بهیچوجه بطور صریح اشاره‌ای باین موضوع نکرده است ، گرچه در آنزمان چندین سال بود که کارهای پلانك (۱) در این زمینه کهنه شده بود . شرکت در جلسه مشورتی فیزیك سلوی (۲)، در ۱۹۱۱، که درآنجا تمام جنبه‌های تئوری جدید که در آنزمان تکه پاره بود مورد بحث قرار گرفت ، توجه اورا بشدت به اندیشه های مهم پلانك جلب نمود . او یادداشتی عالی در این باره نوشته ودرآن یادآوری کرده است که اگربخواهیم نتایج تجربی را توضیح دهیم ، اجتناب از کار برد فرضیه کوانتای پلانك غیر ممکن است ، در کتاب «آخرین اندیشه‌ها» که پس‌از مرگ اوبچاپ رسید ، بزبان معمولی خلاصه‌ای از نتایجی که بررسی تئوری کوانتا برایش حاصل کرده بود دیده میشود . معذالك او قسمت اعظم مسائل را بدون جواب‌روشن باقی گذارده‌است .

هانری پوآنکاره اندکی پس از انجام تحقیقات خود درباره تئوری کوانتا ، ناگهان در اوایل ژوئیه ۱۹۱۲ ، پس از یك عمل جراحی ، درسن ۵۸ سالگی چشم از جهان فروبست .

اجازه بدهید یکی ازخاطرات خودرا در اینجا بیان دارم . در ۱۹۱۲ که ۱۹ سال داشتم ، با شیفتگی و هیجان مراقب توسعه فیزیك جدید بودم وبدون خستگی دورهٔ فیزیك ریاضی‌وآثار فلسفی علمی هانری پوآنکاره را مطالعه میکردم، درأوایل تعطیلات تابستانی که عازم ییلاق بودم ، در قطار وقتی روزنامه را میخواندم ، از مرگ متفکر بزرگ باخبر شدم : گوئی بلائی ناگهانی نازل شد و علم فرانسه‌راکه انقلاب بزرگ فیزیکی در جریان تکوین خود اینهمه بوجودش نیازمندبود ، بی‌سرنمود.

پس از مرگ هانری پوآنکاره ، فیزیك ریاضی در فرانسه کمی تنها ماند واین کشور که در قرون گذشته ، در دوران فرنه (۳)، فوریه، (٤) آمپر (٥)، پوآسن(٦)، لامه (۷) ، دراین قلمرو مقامی درخشان داشت، درجنبش بزرگ که پس ازچهل‌سال‌سیمای تئوری های‌فیزیکی را تغییر داد، سهم زیادی بدست نیاورد.

ترجمه : مهندس عباس‌گرمان

---

1 - Planck
2-Physique solvay
3 - Fresnel
4 - Fourier
5 - Ampère
6 - Poisson
7 - Lamé

سفری به هند



از: اتیامبل

بیائید باهم گردشی به‌اکناف هندوستان بکنیم ، اما نه بعنوان جهانگردانی که شوق دیدار فیل و مهاراجه دارند و در آرزوی شرکت در شکار جرگه هستند . بلکه بعنوان کسانی که بسادگی میخواهند ببینند زندگی هند برچه منوال است .

ببینیم آن «روحانیت» هند که‌برسر زبان‌ها افتاده کجاست . آیادر کلکته، مقابل معبد کالی ، دراطراف کنده‌ای که پیاپی حیوانات رابرای خشنودی‌خاطر این الهه قربان میکنند و درمحیط قصابی آمیخته‌به‌شوروغلیان احساسات مذهبی انبوه مؤمنان بدان روی می‌آورند تا خون قربانیان را به سرو روی خود بمالند ؟ یا شاید در ساعات نماز در معابد رب‌النوع شیوا واقع‌در مدرس یامادورامیتوان به‌این‌روحانیت برخورد ؟

من چندین بار در این گونه مراسم شرکت کردم ودر آن عیناهمان قماش مؤمنانی را دیدم که در کلیساهای لهستان یا مکزیك دیده‌ام . اینجا آب نمك به‌خود میمالند وآن‌جا بر پیکر رب‌النوع گانشا نمك میپاشند ؛ اینجا دست خودرا بر پیشانی وشکم وشانه های خود میبرند و آنجا بر پیشانی‌و گونه‌های خود آهسته میزنند ودو کف دست را بالای‌سر نگهمیدارند وگاه زانو خم می‌کنند. البته خلوص‌عقیدت و حضور قلب هست ولی‌آن تصوری که من ازروی اظهارات «مدعیان روحانیت» دربارهٔ آنان داشتم بهیچ وجه مشهود من نشد .

اگر دروجود زایری که در طول جاده خاك‌آلود برزمین می‌افتاد و دست‌ها را دراز کرده برشکم‌میخوابید وآن جائی راکه انگشتانش‌بدان‌رسیده بود نشان میگذاشت وسپس برمیخاست وپارا به محاذات آن نشانه میگذاشت و باردیگر به همان صورت پیش دراز می‌کشید و محل انگشتان خودراازنو

نشانه میکرد و به‌همین ترتیب بیست‌یا گاه هزار کیلومتر راه می‌پیمود، اگر در وجود چنین زایری من نتوانستم سر تعظیم در مقابل روحانیت هند فرود آورم آیا برخطا بودم؟ اگر روحانیت دراین است پس من چه‌بسا روحانی دیده‌ام که به سر زانو ازتپهٔ سکالاسانتا بالا میرفته‌اند! یا آن روستائیانی که از کوه های آهنین صلیب چوبین مسیح بردوش‌بسوی رم سرازیر میشوند میباید‌مظاهر روحانیت باشند! تنها یك‌بار شاید من چنان چیزی دیدم .. وآن در دهلی کهنه‌بود: در برابر مرتاضی سراپا لخت که تنها کاسهٔ گدائیش ستر عورت او می‌کرد، پاسبان‌های راهنمائی عبور و مروررا قطع کردند بدون آنکه یك‌نفر خواه مسلمان و خواه هندو ازاین کار برآشفته شود ویا حتی تعجب کند.

نه، من آن زندگی روحانی راکه بخاطر آن برهمنان فقیر هنگام قحطی بنگاله ازگرسنگی مردند وبه‌غذائی که فرقهٔ مسیحی کواکر یاصلیب‌سرخ‌اهدا کرده بود به بهانه آن‌که ذاتاً نجس است دست نیالودند نمیتوانم تحسین کنم. زیرا من هم به‌پیروی‌ازبسیاری فلاسفه معتقدم که معنویات بامعدهٔ‌نسبة پر شروع میشود و شکم گرسنه ایمان ندارد.

واما دیرها و راهبان آن‌ها؟ آنچه من توانستم درباره دیری درپوندیشری و راهبه‌ای که برآن ریاست می‌کندو یك فارغ‌التحصیل دانشکده پلی‌تکنیك سمت معاونت اورا دارد بدانم مرا برآن داشت که از دیدن آن اعراض کنم: من به مدعیان روحانیت که از جنبهٔ مادی‌توفیقی میبابنداعتمادندارم.

البته من‌بانمایندگان‌واقعی‌روحانیت هند مصاحبت مینمایم وآنان کمتر از منصور حلاج یا ژان دولاکروا Jean de la croit درچشم من اهمیت ندادند، زیرا آنان نیز مانند این دو تن هرگونه سنت و همه گونه عملهٔ دین ومفسران شریعت‌که خودرا واسطهٔ وصول به حق میشمارند نفی می‌کنند.

و اما فرقهٔ راماکریشنا؟ دست‌کم این فرقه خودرا مقید نکرده است و همهٔ ادیان را بنحوی فلسفی باهم جمع می‌کند و تلفیق می‌دهد. بسیارخوب! کمی هم درباره هواداران این فرقه گفتگو کنیم. درکلکته در مرکز فرهنگی میسیون‌راماکریشنا ازمن پذیرائی کردند. ساختمانی بسیارمرفه و حتی مجلل که اطاق‌های آن بخوبی تهویه شده بود و پنجره‌های آن پردهٔ نور فلزی بسیار پاکیزه‌ای داشت. غذای آن‌گرچه رنگین نبود امامطابق بهداشت بود. چمن حیاط بادقت‌خاص انگلیسی نگهداری شده بود. کسی که خواسته‌باشد در این شهر که‌ازبسیاری جهات ممکن‌است‌مناظر بسیاردلخراشی در برابر چشمان مسافری حساس بگذرد چند روزی بگذراند من‌به او توصیه می‌کنم که دراین میسیون‌رحل اقامت بیفکند. سر میز غذا با کسانی همسفره خواهد شد که از همه حیث شایستگی دارند. مدیر میسیون ـ یك زن هلندی که به‌تابعیت هند درآمده است ـ لطف نمود و زندگی معنوی آن‌جا را برای من شرح‌داد: تالارهای درس و سخنرانی، کتابخانه و سه‌تالار



هم برای تفکر و مراقبت .

برای کم‌باوران و کسانی که تازه به این فرقه گرویده‌اند ، نمازخانهٔ نسبهٔ بزرگی ساخته‌اند که بر دیوارآن نمایش بودا و کریشنا و مسیح را نگاشته‌اند و برای حضرت محمد هم ــ ازآن جهت که تصویر انسانی دراسلام حرام‌است ــ یك‌جای خالی گذاشته‌اند.

این همه برای مؤمنان چهار مذهب که این فرقه آن را بمثابهٔ پایه‌ای برای عروج به‌درجات بالاتر میشمارد . درواقع هم عروجی درکار است .زیرا آسانسور شما را ازآنجا به‌تالار کوچك تری میبردکه پلهٔ دوم مدارج‌روحانیت این فرقه است . اینجا چراغ کوچکی سوسو میزند و جانشین شمایل‌ها که بیش ازحد مادی است میباشد. ازآن بالاتر آسانسور شمارا به اطاق تنگی میبرد که بکلی تاریك است وپناهگاه جان‌های نیرومند . این اطاق چنان ساخته شده است که کمترین خش‌خش یا سخنی‌که به نجوی‌گفته شودبصورت دردناکی بلند جلوه می‌کند . ازینرو چاره جزخاموشی نیست .گردانندگان میسیون ازآن متاسفند که مردم‌به‌تالارهای تفکر و مراقبت میروند و حال آن‌که چه‌دقتی در ساختمان آن بکار رفته است .

برعکس مایهٔ خوشوقتی است که هروقت روحانی بنام راناگاناتاناندا برای وعظ به صحنه می‌آید تالار سخنرانی پر از جمعیت میگردد . امسال این مرد روحانی دربارهٔ اوپانیشاد (۱) سخن می‌گوید .وقتی که من وارد تالار شدم وجائی برای خود میجستم بیش از هزار نفر آنجا بودند . ابتدا او مدتی دراز در ستایش فقر سخن‌گفت و پس ازآن متن سانسکریتی اوپانیشاد را خواندن گرفت و آنگاه آن را به انگلیسی ترجمه کرد . به‌زبانی درخور فهم‌ساده دلان رابطهٔ بین وجدان فردی را ــ که هیچ است ــ باروح‌کلی اتمان ــ Atman بیان‌کرد که رویهم چیزی شبیه «دو بی‌نهایت» پاسکال بود و برای ایضاح بیشتر همه‌گونه مثالی آورد :هم‌چنانکه هرموج‌دریابادیگری ازلحاظ رنگ و شکل و بلندی‌وپستی فرق دارد و لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و تنها جزءشکننده‌ای ازحرکت‌اقیانوس است ؛ هم‌چنانکه هر ضربه‌ای که بر دف یا بر سه‌تار وارد می‌آید تنهابرای آن است که دریك نغمه کلی‌جا بگیرد، فرد ناتوان و ناچیز نیز در روح‌کل اتمان مستحیل است.

پس از یك ساعت جلسه بپایان رسید ومرد روحانی در میان تحسین کنندگان زن ومرد که هیچیك فقیر نبودندگرفتار شد. سرانجام من نیز به حضور او راه یافتم . از سیاست سخن گفتیم . مرد روحانی با خونسردی استدلال میکرد ، اما من به تضاد بین وعظ ساعتی پیش و سخنان کنونی او، بین لباس‌گران قیمت او و ستایشی‌که از فقر می‌کرد می‌اندیشیدم .

آنچه در میسیون راماکریشنا بیش از همه در نظرم ارجمند آمد نه «روحانیت» بازاری آن بلکه بوی مطبخ آن‌بودکه‌درآن برای‌دانشجویان فقیرغذامی‌پختند. هریك‌ازدانشجویانی که دراین‌جا پذیرفته میشوند پس از چهار ساعت کار مداوم در کتابخانه

۱ــ کتاب مقدس هندوکه تفسیری براحکام **ودا** است

حق خواهد داشت روزی یك وعده غذا بخورد .

دبیر انستیتوی فرهنگی میسیون راماکریشنا بنام نیتیاس واراپاناندادر ۱۹۶۲ نوشته است که اگر هند پس‌از آن‌همه موجبات زوال هنوز زنده‌است برای آن است که «درمقیاس ارزش های ملی هند روحانیت رفیع‌ترین درجه را اشغال می‌کند». اما آنچه‌من تشخیص داده‌ام این است که این روحانیت زمینه برای اعمالی فراهم میسازدکه براساس نجوم خرافی‌است. بعنوان مثال بچه‌ای در آستانهٔ ولادت است . زایچهٔ اورا حساب می‌کنند ؛ ساعت نحس است . چه باید کرد؟ابتدا دست به کارهائی میزنند که هر مامائی ازآن شرم دارد تا ازآمدن بچه در ساعت نحس جلوگیری کنند . اما باز بچهٔ بی‌احتیاطسرش رابیرون می‌آورد یاا ز نشیمن ظاهر میشود. سر یانشیمن اهمیتی ندارد آنچه مهم است همانا ساعت خروج است که گفته‌اند نحس است . روحانیت هند حکم می‌کندکه بچهٔ نامیمون را آنقدر در آن حالت نگهدارند که ساعت نحس بگذرد. همین کار را هم می‌کنند . بچه خفه میشود و مادر هم جان میسپارد . در عوض منجم و به‌همراه او روحانیت گردن می‌افرازند : «من که‌به‌شما گفته بودم ساعت نحس است !»

یك نکته دیگر : یکی از دوستان‌من روزی از یکی از طرفداران روحانیت هند پرسید : «آن زاغه‌ها که آن طرف کوچه است و همهٔ این بینوایانی که در پیاده‌روهای کلکته میخوابند به هنگام مراقبه و تفکرات لاهوتی مایهٔ پریشانی ضمیر منیرتان‌نیستند؟ــ آنجا، آن‌ها را می‌گوئید ؟ نوکران و خدمتکاران ما هستند . و اما فقر و بینوائی را من طوری می‌کنم که‌نبینم. میپرسم روحانیتی‌که فقر سیاه و پلید را چنین آسان میگیرد و تشویق‌میکند و رواج میدهد چه معنائی میتواند داشته باشد ؟

من در دهلی و بمبئی و تریواندروم روحانیتی بیش از آنچه در پاریس و ... رسی یا سن‌تروپز میتواندباشدندیدم. وچه بهتر : همه‌جا در هند ناظر روستائیانی بودم که درشالیزارها جان می‌کنند ، باربرانی‌که در گرمای چهل درجه در سایه نفس‌زنان بار می‌کشند (وهرچه باشد چند روپیه‌ای بدست می‌آورند و اگر در جوانی میمیرند باز در طول زندگی خوراکی بدست می‌آورند) ؛ در مهمانخانه‌ها با گروه پیشخدمت‌ها روبرو شدم که دستشان مانند خدایان محلی انبوه و درازاست. هندیها اگرچه مذهبی تر ازفرانسویان هستند، اگر کارگر باشند باز گرفتار همان دغدغه های معمولی زحمتکشان و اگر بیکار باشند باز باهمان دلهره‌ها دست به‌گریبان‌اند و تقریبا همه‌جا چنان فقری مستولی است که با وجود آن هر گونه‌روحانیتی مسخره مینماید.

ما با روحانیت هند بخصوص در زمینهٔ عشق ــ کامالوترا ــ آشنائی داریم . ولی از دیدن زنان بیچارهٔ هند که در تمام زندگی‌شان تپالهٔ گاو را بادست خود گرد می‌کنند وازتصور بوئی که ازاین دست‌ها برمیخیزد؛ وقتی که درفصل سوم واتسیایانا می‌خوانید که «باخراش یا بافشار ناخن هشت

نشانه ــ که هر کدام برای خود نامی شاعرانه دارد ــ بر اندام معشوق باید نهاد» و به ناخن‌های این دست های بینوا مینگرید ، آنوقت اعتراف خواهید کرد که روحانیت هند برای خود هندیها نیست وحتی بکار بستن کاماسوترا نیزدرآن‌جا غیرممکن‌است.

این نخستین اکتشاف من در هند بود . کشف دیگری که کردم از این هم بیشتر متحیرم ساخت : پیش از بازدید از هند من تصور میکردم که زندگی کارگران در فاصلهٔ بین تولید پیشه‌وری و تولید صنعتی وسیع عصر انوماسیون همواره زندگی با اعمال شاقه است . درنظر من کارخانه در هر کشوری که باشد جائی‌است که انسان از طبیعت و از خودی خود محروم میگردد ولی اینك میدانم که کشوری بنام هند وجود داردکه‌در آن کارخانه بهشت کارگر است . درجائی که حد متوسط زندگی مردم بین بیست‌وهشت تا سی‌سال است ، در شهر جمشیدپور مرکز صنایع فولاد تاتا در عرض‌پنجاه سال این حدمتوسط عمر ده‌سال‌افزایش یافته است .

البته اگر خانوادهٔ تاتا برای کارگران، دبستان و بیمارستان و خانه و پارك استراحت میسازد برای آن است که منافع بهره‌برداریش چنین اقتضا می کند ؛ یا اگر درکارخانه‌های هواپیما سازی فشار هوا در داخل کارگاه ها چنان است که از نفوذگردو خاك جلوگیری می کند نه برای‌خاطر کارگران بلکه برای آن است که رقیق‌ترین گردوخاك ممکن است‌سطح صیقل یافتهٔ قطعات دقیق هواپیما را خراش دهد . ولی باهمهٔ این احوال کارگران از چنین شرایطی بهره‌مند میشوند و چه بهتر هم‌که بهره‌مند شوند . گندوکثافت دهکده‌های هند چندان است که دل انسان هنگام‌عبور ازآن بهم میخورد . در عوض درمیان هیاهوی کر کنندهٔ کارخانه‌ها و در کارگاه‌های بسیار وسیع و پاکیزه‌ای که کارگران درآن به‌کار یکنواختی مشغولند که با همه یکنواختی دقیق و موثراست من زندگی معنوی دیگری جز ذکر آیات **ودا** را درحال رشد و نمو دیدم .

آری‌بیهوده نیست که برخی از کسانی که‌باایشان گفتگوهای‌پرحرارتی دربارهٔ سیاست یا فلسفه داشتم جزو کارکنان عالیرتبهٔ کارخانه‌ها بودند . یکی از ایشان رساله‌ای را که در بارهٔ فعالیت سیاسی کوتیلیا **Kautilya** نوشته بود به‌من اهداء کرد . در این رساله او دربارهٔ ماکیاولیزم این‌متفکر بحث کرده بود . بنظرم این نشانهٔ‌خوبی است . برای هند جای خوشوقتی‌است که‌کسانی که اینك در راس امور آن هستند خیلی کمتر از ما در مورد «روحانیت» زودباوری نشان‌میدهند . وقتی‌که به حضور رئیس جمهور (که خود مردی فیلسوف است) باریافتم باتعجب ولی باخشنودی دیدم که در گفتگو از نمایشنامهٔ شکونتالا همان أشعار گوته راکه من برای نمایش‌آن در رادیو انتخاب کرده‌بودم‌خواندن گرفت . گوته ، شاعری‌که طرفداران روحانیت در فرانسه اورا احمق میخوانند ، درهندوستان از تعمق در آثار و اشعار او ابائی ندارند . و اما

نخست‌وزیر هند پیوسته برای مردم کشور خود تکرار میکند که آنچه بدان احتیاج دارد مدرسه است‌ومدرسه است و بازهم مدرسه است ، و بهمان اندازه هم دانشمند و تکنیسین لازم دارد.

هنگام اقامت من در بمبئی آقای نهرو چندین انستیتووازجمله‌انستیتوی مرکزی جهت پرورش آموزگاران‌را درکورلا افتتاح کرد ومن توانستم به سخنرانی که او بدین مناسبت ایراد کرد دسترسی یابم . نهرو درسخنرانی خود کسانی راکه در گرماگرم انقلاب صنعتی نمی‌خواهند دگرگونی‌هائی را که این امر درزندگی همه بیارمیآورد بحساب نمی‌گیرند مورد سرزنش قرار داد : این دگرگونی‌ها و زیرو رو شدن‌ها اجتناب ناپذیر است و ما خود آن را انتخاب کرده‌ایم و بنابراین نمی‌توانیم خودراازآن برکنارداریم.»

او که خود مردی‌دانشمنداست بی‌آن‌که تردیدی به‌خود راه دهد گفت که برای هندوستان در وضع حاضر آنچه‌ازهمه مهمتر است پرورش تکنیسین‌های کاردان است هرچند که این امر با تصور دیرین دربارهٔ فرهنگ بخاطر فرهنگ و دانش فارغ از سود و زیان مغایرت داشته باشد .

در هر کشوری غیر از هند من با چنین ادعائی مخالفت میکردم زیرا پژوهش اساسی در زمینهٔ دانش‌عمومی پس از چندی که مداومت یافت اثری قاطع‌تر ازتکنیك‌محض خواهد داشت. ولی در شرایط و احوال کنونی حق باآقای‌نهرو است . چه‌تنها نویدزندگی معنوی در هند را من درکارخانه‌ها و مدارس حرفه‌ای ، پای چرخ‌های تراش و ماشین‌های افزار دیده‌ام و آنجاست که جوانان هندی با چهره های گشاده و زیبا (همهٔ هندی‌هائی که غذای کافی میخورند چنین قیافه‌ای دارند) درمی‌یابند که برای کمال‌قلب و روح آدمی یك اسب بخار بیش از یك گاو مقدس ارزش دارد .

حال‌که روحانیت هند برای مشکل وحشتناك گاوهای مقدس (که ضمنا تاحدی مسئول شیوع بیماری سل میباشند) تنها یك‌چاره پیشنهادمی‌کند وآن این‌که از تکثیرشان مصنوعاً جلوگیری شود ؛ حال‌که روحانیت هند برای بهبود تغذیه مردم قحطی‌زده همین‌قدر پیشنهادمیکند که‌درشالیزارها برای تسریع نموبرنج موسیقی‌بنوازند، من نیز آیندهٔ معنویات را در آن سرزمین به کارشناسان کشاورزی و تکنیسین‌ها و دانشمندان وامیگذارم.

تصوری‌که از هند در کشورهای خارج دارند انبوه فیل‌ها با سازوبرگ جواهرنشان‌درکاخ مهاراجه‌ها میباشد. در زمینهٔ دیگری نمایندگان روحانیت هند همان نقش فیل را بازی می‌کنند. ولی اگر خاطرتان آزرده نشود باید بگویم که هند کشور کلاغهاست : در شمال و جنوب ، در شهر وده ، روی تپه‌ها وکناره‌های دریا، همه‌جا کلاغها فرمانروائی مطلق دارند هندوستان واقعی عبارتست ازصدها میلیون‌گرسنه که ببخشید به ریش هرچه معنویات میخندند و تنها هنگامی مقام آدمی پیدا خواهند کرد که‌مبلغان روحانیت و راهبان برهمن جای خودرابه‌کارگر و تکنیسین بدهند .

ترجمه از : فرانس ابسرواتور

حکمت و خرد باستانی در خدمت بشر قرن بیستم



افسانه درماه‌اوت بحقیقت‌پیوست

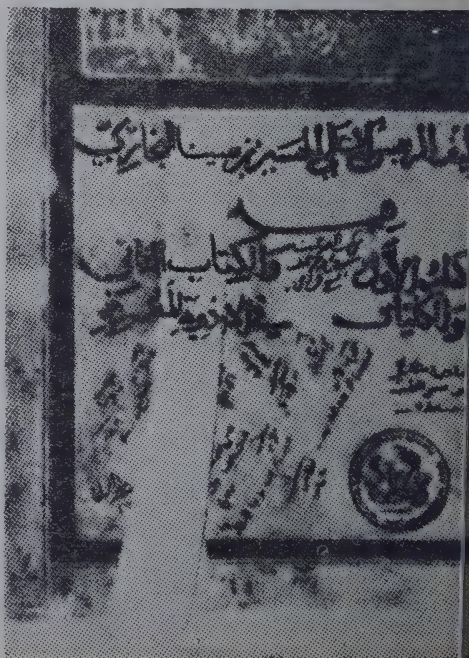
کوههای وحشی سر بفلك کشیده ، در اطراف صخره های بلند و صاف دیده میشود که تنها کوهنوردان ورزیده را قدرت صعود از آنهاست . از این صخره ها دو نفر بالا میخزند : یکی ازآنها طبیب تاشکندی ودیگری راهنما و وبلد بومی است . پای آنها بزحمت در جستجوی تکیه‌گاه است الاغی که بارشان را میکشد در آن پائین ایستاده و قدرت بالا رفتن ندارد. قلب‌الاسد تابستان است لیکن در اینجا برفها برویهم انباشته و باد سردی میوزد . نیروی‌راهنما بکلی رو بسستی گرائیده ، طبیب‌ناگزیر اورا در پناهگاهی خوبانده و خود تنها از صخره ها بالا میرود . سرانجام روز چهارم آنچه در جستجویش بود پیدا کرد ـ اما قهرمان‌ما ، چنانکه‌در افسانه های عاقلانه گفته میشود، بدنبال‌گنجیه های طلا و جواهرات قیمتی نمیگشت ، بایك دست نوك تیز صخره‌ای را نگهداشته بود وبا دست دیگر تکه های سنگ را می‌شکست و از بدنه کوه جدا میساخت . از پشت سنگها مایع غلیظ و چسبناك قیر مانندی چکه چکه‌فرومیریخت. آنچه میتوانست ازاین مایع غلیظ برداشت . . . .

اینست پایان افسانه ای که چند قرن در میان مردم آسیای میانه شایع بود پایانی که کاملا بحقیت‌پیوست‌بر خلاف‌داستانهای افسانه‌ای دیگر دو تن از معاصران ما در روز معین که مدت زیادی از آن نمیگذرد یعنی در ماه اوت سال ۱۹۶۳ بر قامت این افسانه جامه حقیقت پوشاندند .

این افسانه بسیار جالب و تفریحی است !

زمانی یکی از حکمرانان ایران با ملتزمان رکاب خود در کوهها بشکار گوزن رفته بود . گوزنی را مجروح ساخت‌اما حیوان توانست خودرا در جائی پنهان کند . یك هفته ، شاید هم اندکی بیشتر ، گذشت‌تاهمان‌گوزن دوباره‌دربرابر شکارچیان ظاهر شد . این مرتبه اورا چنان مجروح ساختند که دیگر نتوانست بگریزد . مدتها تعقیبش کردند ، نیروی حیوان مجروح بسستی گرائید ، سرانجام اورا در کنار صخره‌ای یافتند و مشاهده کردند که مایع غلیظ و سیاهی از بدنش فرو میچکد .

شکارچیان حیوان راکشتند وبنزدفرمانروای خودبردند. بدنش را بازرسی کردند و متوجه شدند که جراحت اولش بطرز شگفت انگیزی التیام یافته است . این معجزه شکارچیان را متعجب ساخت ولی در اینموقع توجه یکی از آنان بپوزه حیوان که باماده غلیظ وچسبناکی‌آلوده بودمعطوف گشت و صخره‌ای را که گوزن مجروح بسوی آن شتافته بود بیاد آورد وباخود اندیشید که آیا نباید معمای التیام سریع زخم‌اول اورا در این ماده قیر مانند سیاه جستجو کرد ؟ فرماندار امرکرد که‌مقداری ازاین‌ماده‌سیاه بردارند وبرای تجزیه به طبیبان درباری بدهند .



طبیبان پرندگان و موشان و گربه‌هارا گرفتند ، آنها رامجروح ساختند ، استخوانهایشان را شکستند . پس از آن برخی از این حیوانات را با ماده اسرار آمیز معالجه‌کردند . عده‌ای از آنهابهبود یافتند (چنانکه مشاهده میکنید تجارب و آزمایشهای آنها از نظر طب جدید بسیار درست ومنطقی بوده‌است) حقیقة این ماده سیاه اثر درمانی معجزآسائی داشت : بکمك آن استخوانهای شکسته سه بار سریعتر از وضع عادی جوش میخورد .

داستان «مومیا» باین صورت عجیب در مشرق زبان بزبان میگشت . میگویند که حتی ارسطو این ماده را میشناخته و ظاهرا طریقه‌ای برای تشخیص مومیای

اصل از مومیای تقلبی پیشنهاد کرده‌است . بنا بتوصیه او باید کبد گرم گوسفندی را که تازه کشته شده بیرون بیاورند و با چاقو آنرا بشکافند و مقداری مومیا درمحل بریده شده بمالند وسپس شکاف را رویهم قرار داده محکم کنند . اگر پس از یك روز این شکاف جوش خورد مومیا اصل‌است . افسانه‌مومیا که قرنها از نسلی بنسل دیگر انتقال داده میشد پیوسته رنگین تر میشد و خواص درمانی معجز آسای این دارو همواره رو بفزونی میرفت چنانکه در زمان ما به‌این ماده خواص کاملا تخیلی را نسبت میدادند : عده‌ای میگفتند که‌مومیا اکسیرحیات ، دیگران معتقدبودند که‌این ماده‌همان وسیله‌مومیاکردن اجساد مردگان است که مصریان برای نگهداری اجساد فرعونها از آن استفاده مینمودند . دسته سوم از ده‌ها بیماری نام میبردند که گویا بوسیله این ماده معالجه میشد . اما این ماده چیست ؟ و این داروی شفا بخش را در کجا باید یافت ؟ آیا اصولا این ماده وجود دارد و مانند «آب حیات» افسانه‌ای وخیالی نیست؟ هیچکس نمیتوانست باین سئوالها جواب صریح وروشنی بدهد . این ماده چنان در زیر پرده اسرار و ابهام مستور بود که امکان وجود آن با چنین خواص شگفت‌انگیزی مورد تردید قرار میگرفت . سرانجام حاجی‌رسولویچ رسولف، طبیب تاشکندی تصمیم گرفت این حقیقت را روشن نماید که آیا داستان مومیا تنها افسانه و خیال پردازی است یا این ماده لااقل با جزئی از خواص شگفت انگیزی که بآن نسبت میدهند در طبیعت یافت میشود ؟

تجربه ها تکرار میشود

کوهنوردی برای کسی که دیگر آن قدرت و نرمش جوانی را ندارد وبدنش را پیه و چربی گرفته ، خلاصه برای کسی که هشتاد سال از عمرش میگذرد بسیار دشوار است اما با اینحال حاجی رسولویچ رسولف ازکوهها بالا رفت . اومیفهمید وتمام‌کسانی که باوی همکاری میکردند می‌ دانستند که او زودتر و آسانتر از هر شخص دیگری آنچه در جستجویش‌بود خواهد یافت .

رسولف در جوانی در مدارس طب شرقی تحصیل کرده وطبیب شده بود . سفرهای زیادی کرد . به عربستان رفت و در آنجا بتحصیل طبابت ادامه داد و حاذقتر شد . بعد مدتی شاگرد يك طبیب مشهور هندی‌بود . حس کنجکاوی این جوان ویرا برآن داشت که در انستیتوی پزشکی تاشکند بتحصیل‌پردازد ، با اصول پزشکی جدید نیز آشنا شود .

اما اینك جستجوی مومیا دوباره توجه رسولف رابطب‌قدیم معطوف ساخت باکناف ازبکستان مسافرت‌میکرد. درنواحی قشلاقی



که در میان کوههای سر بفلك کشیده قرار داشت بسر میبرد ، بمداوای مردم‌میپرداخت، باپیران سالخورده طرح دوستی میریخت، میکوشید اعتماد آنانرا بخود جلب نماید . اینك حتی خودش نمیتواند آنچه در گفتگو های طولانی وآرام با پیر مردان از زبان آنان شنیده حکایت کند . سرانجام با مردی مصادف شد که قبول کرد او را بکوهها راهنمائی کند . چنانکه این مرد میگفت در آنجا از شکاف صخره‌ها ماده سیاهی بنام مومیا قطره قطره می‌چکد .

رسولف فنجانی چینی را که کف آن ماده‌ای شبیه به واکس کفش بود بمن نشان داد وگفت :

ـ مومیای افسانه ای برنگ سیاه مایل بقهوه‌ای است ، بوی مطبوعی شبیه به‌شیره‌کاج دارد . قبل از هر چیز میخواستم ماهیت این ماده را تعیین کنم ، آنرا به زمین شناسان و شیمی دانان نشان دادم . پس از تجزیه معلوم شد که ترکیبات این ماده بسیار پیچیده است و از بسیاری مواد آلی و متجاوز از بیست عنصر شیمیائی تشکیل می‌شود ؟ شیمی‌دانان و زمین شناسان با تعجب گفتند که این ماده کاملا جدید است و تاریخ ژئولوژی آن معلوم نمیشود . بهر ترتیب عجله داشتیم که هرچه زودتر نیروی شفابخش آنرا مورد آزمایش قرار دهیم . ساده‌ترین طریق آزمایش تکرار تجربه قدما بود که در افسانه ایرانی حکایت میشود . ما نیز چنین کردیم .

تجربه در مورد شصت‌موش تکرار شد . فرق‌تجربه ما با تجربه قد ما این بود که اینك میتوانستیم بوسیله عکس برداری با اشعه مجهول رشد و نمو استخوانهای شکسته را تماشا کنیم . نتیجه این داروی شگفت انگیز ما را به تعجب انداخت . در معالجه استخوانهای شکسته هیچ‌داروئی که تا بامروز کشف شده باندازه مومیا موثر نیست . پس از شش تاده روز استخوانهای شکسته موشها بهم جوش خورد .

بدیهی است که تحقیقات اولیه بسرعت انجام گرفت و باصطلاح محکی برای‌نفی یااثبات

خواص درمانی مومیا بکار میرفت. اینك که تجربه جواب مثبت داده است انجام یك رشته تحقیقات دقیق لازم است تا این ماده را نه برای پزشکی ارزش فوق‌العاده‌ای دارد مورد آزمایش قرار دهندو خواص گوناگونی را که درافسانه های ایرانی بدان نسبت داده می شود تعیین نمایند.

لیکن مقدار مومیائی‌که رسولف با خود از کوه آورده برای انجام این تحقیقات بسیار کم است و فرهنگستان علوم ازبکستان در نظر دارد تابستان امسال گروهی از کوهنوردان برجسته را بآن کوههای‌وحشی‌که سرچشمه شور و اشتیاق این طبیب پیر در آنجاست اعزام نماید.

میراث بقراط

همه میدانند که طب اروپائی بیشتر مرهون طب مشرق زمین است.

ترجمه‌آثار اطباء بزرگ مشرق بزبان لاتین، که در قرون وسطی زبان علمی عمومی اروپای غربی بود، حکمت و خرد مشرق زمین را بجهان علمی اروپا رساند و میراث کلاسیکهای طب باستانی‌را که اروپا فراموش کرده بود بآن سرزمین بازگرداند.

طب ملل مشرق زمین نه‌تنها با مراقبت و احتیاط کامل این گنجینه یعنی تعالیم بقراط وسایر اطباء رومی و هندی و کشورهای دیگر را حفظ کرده بود بلکه طب را به طبیعت نزدیك نموده و با علوم طبیعی درهم آمیخته و داروهای بسیاری را کشف کرده بود. طب مشرق زمین ازاین‌لحاظ سرچشمه علوم اروپای‌غربی‌بشمار میرود.

اما تکامل و پیشرفت طب مشرق از مدتها پیش متوقف گشت، ودر آسیای میانه این توقف در قرن پانزدهم میلادی (قرن نهم هجری) بامرگ‌الغ‌بیگ، دانشمند و منجم بزرگ، که در دربارش دانش رونق و شکفتگی



Quarta can. Auice. cum vtilissima Gentilis fulginatis expo-
sitione. [illegible] Auer. cōmentatione. De-
inum questiones extrauagantes ipsius Gentilis vna
cum illa de hidropisi hactenus non impressa.
Ad hec tractatus quidam z recepte de
febribus super fen. j. quarti. De-
stremo consiliis eiusdem
cum tabulis omnium
predictorum.
Cum gratia z priuilegio.

طبیبان بزرگ عهد قدیم

جالینوس وابن سینا وبقراط این تصویر ازترجمه‌کتاب «قانون» ابن‌سینا بزبان‌لاتینی‌که درسال ۱۵۲۳ میلادی انتشار یافته اقتباس شده است

بسیار یافت آغاز شد . دوران طولانی انحطاط تمدن شرق فـرا رسید . آثار دانشمندان بینظیری مانند رازی وابن‌سینا وجورجانی و سمرقندی و دیگران بتدریـج فراموش شد . اینك نسخه‌ها و طرق معالجه بیماریها بیشتر در روایات شفاهی حفظ شده است و بیشك اغلب آنها تحریف شده یاازبین رفته است .

عده قلیلی از پاسداران ایـن گنجینه گرانبها از بیم آنکه مبادا سرانجام تحریف شود وبمخاطره افتد کوشیدند تا هرچه بیشتر آنرا در پرده ابهام فروبرنـد و نسخه‌های طبی را باعلائمی کـه فقط طبیبان بآن آشنائی داشتند مشخص نمایند .

بدینترتیب قـرنها گذشت و جای بسی‌تعجب نیست که‌بسیاری از حقایق طب مشرق بـدست فراموشی سپرده شد ودر زیر پرده اسرار مدفون گشته باشد . باینجهت اغلـب دانشمنـدان و پزشگان اروپائـی طرفدار ایـن عقیده‌اند که آنچه در طب مشرق زمین وجود داشته اقتباس شده است و بقیه آن یا فایده‌ای ندارد و یا مانند داروهای جادوگران زیان‌آور است .

اما رسولف نمیتوانست بااین عقیده موافق باشد ، زیـرا دو نیروی‌متضاد و منازع دروجودش بودند چون از یکسو با طب مشرق زمین آشنائی کامل داشت واز جانب دیگر دانش پزشگی جدید را فراگرفته و باخذ گواهینامه‌از دانشکده طب ازبکستان نایل‌آمده بود بهتراز هرکس میدانست که در طب ملتهای خاورزمین نکات بسیاری وجود دارد که حتـی امروز ، در قرن آنتی‌بیوتیکها ، میتواند بدرمان‌بیماران کمك‌کند . اما یافتن نسخه‌ها و روشهـای درمانی مفید قدیمی و بیـرون کشیدن آنها از زیر پرده اسرار بسیار دشوار بود .

در سال ۱۹۵۹ در انستیتوی تحقیقات پزشگی تاشکند شعبـه طب شرقی تأسیس شد ورسولف بسرپرستی آن منصوب‌گشت .

این شعبه جدیـد انستیتوی تحقیقات پزشکی وظیفه بغرنج و پیچیده‌ای را که در نظـر اول تخیلی جلوه میکند در برابر خود مطرح‌ساخت . یعنی تصمیم‌گرفت که‌ازمیان داروهای‌گوناگون شرقی که‌تقریباً بدست فراموشی سپرده شده بودآنهائی راکه قدرت‌درمان بیماریهای صعب‌العلاج امروزی‌را دارد پیداکند .

برای این منظور قبل از هر چیز بایستی نوشته‌ها وآثار قلمی را که ازگزند روزگار مصون مانده بود گردآوری نمایند . تصمیـم گرفتند کار خودرا درباره آثـار ابوبکر محمدبن زکریای رازی ، طبیب و کیمیاگر مشهور ایرانی ، که در قرن نهم میلادی (قرن‌سوم هجری) یعنی صدسال پیش از

ابن‌سینا میزیست آغاز کنند.

زکریای رازی نیز مانند بقراط، پدر طب اروپائی، بنیان‌گزار طب مشرق‌زمین بشمار میرود. متاسفانه از زندگی این مردنابغه اطلاعات زیادی در دست نیست. فقط میدانندکه اوبادبیات اشتغال داشت، شعر میسرود، عاشق و شیفته موسیقی بود، بتحصیل فلسفه و ریاضی و نجوم می پرداخت. اما بیش‌از همه در کیمیاگری شهرت داشت.

داستانی درباره‌اینکه‌چگونه‌بعلم طب پرداخت وجود دارد. در کتاب تتمه صوان‌الحکمه چنین گفته میشود:

«ابوبکر محمدبن زکریای‌رازی ابتدازرگر بودو بعد بعلم کیمیاگری پرداخت. درنتیجه تأثیر بخارات و گازهای مواد مختلف که‌هنگام کیمیاگری ایجاد میشد به‌بیماری چشم‌مبتلا گردید وبطبیبی‌مراجعه کرد. طبیب ۵۰۰ سکه طلا حق‌العلاج از وی خواست. رازی این مبلغ را پرداخت و گفت: «کیمیاگری واقعی اینست!»...»

رازی نخستین بیمارستان را دربغداد تأسیس‌کرد. طرزانتخاب مکان این بیمارستان بوسیله او بسیار جالب است. میگویند که این دانشمند تکه‌های گوشت خام رادر نواحی مختلف شهر آویخت و در ناحیه‌ای که گوشت مدت بیشتری سالم ماند بیمارستان را بناکرد. بیشك‌دانشمندان‌میکروب شناسی امروز باطرز انتخاب او موافقت خواهند کرد.

رازی نابغه عجیبی است که‌از علوم مختلف بهره‌مند بوده‌است. درحدود دویست جلد کتاب از وی بجا مانده‌است. آثار او در دانشکده‌های اروپای غربی در قرون وسطی تدریس میشد.



زکریای‌رازی

رازی ارزش و اهمیت‌آزمایش داروهای جدید را روی حیوانات بخوبی میدانست‌و خوداین‌داروها را روی میمونها آزمایش میکرد. نخستین کسی است که آبله و خون را توصیف کرده و به‌کشف مهمی نایل آمده است. رازی متوجه شد که هیچکس دومرتبه به‌بیماری آبله مبتلا نمیشود و

تصمیم گرفت برای مصونیت در برابر این بیماری محتوی تاولهای آبله بدن بیمار را به‌بدن اشخاص سالم انتقال دهد یعنی ماهیت عمل واکسیناسیون یا تلقیح را دریافته بود . نباید فراموش کرد که رازی هفت قرن پیش ازآنکه جنر نخستین عمل تلقیح را در جهان غرب انجام داد میزیسته است .

کاوشهای متون وروایات قدیمی

اعضای شعبه طب شرقی انستیتوی تحقیقات‌پزشکی‌تاشکند در جستجوی آثار خطی قدیمی مدتی در کتابخانه‌های تاشکند و بخارا و لنین‌گراد مشغول بکار شدند و عکس نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه‌های بزرگ کشورهای جهان را تهیه نمودند. شش‌ماه وقت‌صرف تهیه فهرست گنجینه‌ای شد که اینك ١٥ هزار جلد کتاب خطی قدیمی در آن گردآوری کرده‌اند . البته اینها فقط مواد خام یا سنگهای معدنی است که باید ذوب وتصفیه شود . تاکنون نسخه بیش‌از ١٢٤ داروی عجیب تهیه شده که باید مورد آزمایش قرار گیرد و ما دراین مقاله باختصار درباره دوتای آنها بحث میکنیم .

باری وظیفه شعبه طب شرقی انستیتوی‌تحقیقات پزشکی‌تاشکند یافتن‌داروهای قدیمی برای‌درمان‌ بیماریهائی است که هنوز طب جدید قادر بمعالجه آنها نیست . برای نمونه میتوان ازکرم‌خوردگی دندانها نام برد که تاکنون طب جدید نتوانسته است بطور قطع آنرا درمان کند .

معمولا دندان کرم‌خورده را پر میکنند اما پس ازمدتی دندان پر شده باز درد میگیرد : علت درد گرفتن مجدد دندانهای پرشده در اثرفعالیت میکروبهای فاسدکننده است که هنگام پر کردن دندان در سوراخ آن باقیمانده یا بعداً بآنجا نفوذ کرده‌اند . غالباً این وضع‌پیش میآیدزیرا هنوز داروئی پیدا نشده که بوسیله آن بتوان سوراخ دندان را قبل از پرکردن آن چنان ضدعفونی نمودکه دندان رادر مقابل نفوذ میکروب بآنجا محافظت کند و مانع فساد وکرم خوردگی مجدد آن شود . این معمای بسیار قدیم هنوز حل نشده و یکی از اشکالات بزرگ دندان پزشکی بشمار میرود .

آیا نمیتوان این معمارا بکمك طب‌قدیمی ملتهای خاور حل‌کرد؟

راهنمای کارکنان شعبه طب شرقی انستیتوی تحقیقات‌پزشکی تاشکند دراین مورد تذکرات و یادآوری این نکته بوده است که کولیهای آسیای میانه دندانهای خودرا با رنگ مخصوصی سیاه میکنند . بدیهی است که این‌عادت و رسوم کولیان را نوعی آرایش مینامند . از جانب دیگر مردم آسیای میانه ازماده‌ای بنام « تیشکولی » اسم میبرند که دارای نیروی‌شفابخشی‌مخصوص میباشد . چون کلمه «تیشکولی»

در زبان مردم آسیای میانه بمعنی رنگ یا لعاب است لذا توجه کارکنان شعبه طب شرقی انستیتو بدان جلب شد و باین اندیشه افتادند که شاید میان این رنگ اسرارآمیز تیشکولی و آرایش دندان کولیها رابطه‌ای وجود داشته باشد.

رسولف به کتب قدیمی مراجعه کرد تاببیندکه دراین کتابها راجع برنگها چه نوشته است. حقیقة درکتاب رازی نسخه رنگی رایافت که برای رنگ کردن ریش بکار میرود و تذکر مؤلف درباره آن بسیار تعجب‌آور بود. نویسنده بمصرف‌کنندگان این رنگ اخطار کرده است که اگر قطره‌ای ازآن روی دندان‌بچکد آنرا سیاه‌خواهد کرد.

تصور میرود که کولیها نیزاز همین رنگ‌برای سیاه کردن‌دندان های خوداستفاده مینمایند.

باری رسولف، از دو موضع مختلف بماده‌ای که در جستجوی آن بود حمله‌کرد، اینك فقط این آزمایش باقیمانده بود که آیاماده موردبحث برای‌آرایشگری‌مناسب است یا طب نیز میتواند از آن استفاده کند. رنگ را از روی نسخه‌ای که درکتاب رازی‌نوشته شده بود تهیه کردند و مورد آزمایش قراردادند. هیچ‌میکروبی یافت نمیشود که دربرابر این ماده مقاومت نماید.

این رنگ دارای خاصیت ضد عفونی و میکرب‌کشی بسیار شدیدی است و درعین حال کمترین زیانی برای لثه‌ها ندارد. تصور میرود که اگر کمی از این «رنگ» درسوراخ دندان قرار دهند وبعد آنرا پر کنند سوراخ دندان را چنان ضد عفونی خواهد کرد که دیگر هرگز کرم‌خورده وفاسد نمیشود.

در کشورهائی که آب وهوای آنها گرم است، بخصوص در آسیای میانه، بیماری پوستی دردناکی بنام «لیشمانیوز»دیده میشود. بدن شخص مبتلا باین بیماری با تاولهای بزرگی پوشیده میشود که گاهی شماره آنها به پنجاه میرسد. میکروبی که این بیماری را بوجود میآورد شناخته شده لیکن هنوز داروئی برای درمان آن کشف نشده است. باینجهت‌پزشگان در موارد دشوار این بیماری تاولها را میسوزانند و بعد سوختگی بدن بیمار را معالجه میکنند.

سال گذشته در یکی از کلینیك‌های تاشکند داروئی که دکتر رسولف از روی نسخه‌های قدیمی بوسیله گیاهان مختلف تهیه کرده بود مورد آزمایش قرار گرفت. این دارو که بنام مرهم رسولف مشهور شده در معالجه بیماری لیشمانیوز اثر معجزآسا دارد یعنی درظرف ۹ تا ۱۰ روز تاولها را بکلی ازبین میبرد. اما چون هنوز این دارو ببازارنیامده

جزئیات آن فاش نشده‌است .



آنچه باختصار گفته شد گواه بارزی برخدمات گرانبهائی است که شعبه کوچک انستیتوی تحقیقات پزشکی تاشکند بعالم بشریت انجام میدهد . این شعبه فقط شامل سه اطاق کوچك است که درحدود نوزده پزشك جوان درآن‌ها مشغول بکار تحقیقاتی هستند . آنچه از نظر اول توجه هرکسی را که باین شعبه میرود جلب میکند کتابهای کهنه ومتدرس عربی است . دریکی از اطاقها رسولف و دستیار جوانش و پیرمرد هشتاد ساله‌ای که زبان عربی را خوب میداند ودرترجمه نام داروها وبیماریها و علائم آنها برسولف کمك می‌کند نشسته‌اند .

این عده قلیل باشور واشتیاق بسیار حکمت و خرد باستانی را که هنوز میتواند در خدمت بشر قرن بیستم قرار گیرد از پرده اسرار بیرون میکشند .

ترجمه وتنظیم مهندس کاظم انصاری



از همه رنگ

■ فیل به‌تناسب وزنش ضعیفتر از انسان است. انسان میتواند انسان دیگری را از زمین بلند کند اما فیل قادر به‌بلندکردن فیل دیگری اززمین نیست. قسمت زیادی از نیروی فیل برای آن مصرف‌میشودکه بطورکلی بدنش را روی پاهای خود نگهدارد . حافظه فیل بد نیست اما در شرایط طبیعی احتیاجی ندارد چیز زیادی رابخاطر بسپارد. رهبر دسته فیلها معمولا فیل ماده است. فیل کیسه صفرا ندارد وبهمین جهت آرام‌است.

■ بچه خرسهای قطبی بازی‌کردن با برف رادوست دارند . مثل بچه‌های آدم گلوله های برف درست میکنند وبسمت یکدیگر پرتاب مینمایند .

■ بنا به‌ادعای کارشناسان رایحه گل سرخ از چهل نوع بوی مختلف‌تشکیل میشود .

■ بعقیده هلمسلو ، زبان شناس دانمارکی ، ازلحاظ نظری ممکن است زبانی با ۲۱۶ حالت صرف اسم وجود داشته باشد اما عملا زبان تباسران که اهالی یکی از نواحی قفقاز بآن صحبت میکنند دارای ۵۲ حالت صرف اسم است .

■ عنکبوتها خونخوارترین حیوانات بشمار میروند . برخی ازانواع آن ها حتی یکدیگر را منهدم میکنند تا فقط یکی باقی بماند . از پیله این نوع‌عنکبوت در حدود هشتصد بچه عنکبوت بیرون میاید که اگر آنها رادر استکانی قرار دهند مشاهده میشود که بسرعت یکدیگر را میخورند و پس ازیکماه و نیم‌فقط یکی ازآنها زنده میماند .

■ درآسیا بیست نوع ، درآمریکا هفت نوع ودر آفریقا پنج نوع‌خیزران وجوددارد .

در ارتفاع ۳۰۰۰ متری هیمالیا ودر ارتفاع ٤۵۰۰ متری جبال آند خیزران میروید . بعضی از انواع خیزران بارتفاع

۳۰ تا ۴۰ متر و قطر ۲۰تا سی سانتیمتر میرسد .

■ بومیان آفریقا و آمریکای‌مرکزی برای بخیه زدن زخمها از بعضی حشرات استفاده مینمایند . «جراح» لبه های زخم را بهم فشار میدهد و این حشره را با احتیاط بآن محل نزدیك میکند . حشره بمحض تماس با پوست فکین خود راجمع میکند وبدین‌ترتیب لبه های زخم محکم بیکدیگر متصل میشود .

■ درآمریکا بمنظور کاهش‌تصادفات اتوموبیل سرعت سنج مخصوصی اختراع کرده‌اند که هروقت سرعت‌اتوموبیل از صد کیلومتر در ساعت تجاوز نماید روی صفحه آن عکس اعضاء خانواده راننده ظاهر میشود و گوئی زن وفرزندانش با تصویر خود بوی اخطار میکنند : «**ما را فراموش نکن !**»

■ یکنفر ایتالیائی بنام ریوکازلی مجموعه ملال انگیزترین کتابها را جمع کرده‌است . شماره مجلدات این کتابخانه عجیب به ده هزار میرسد . یکی ازشعرای ناکام ایتالیا پس از آن که فهمید تمام آثارش درکتابخانه کازلی است نزدیك‌بود انتحار کند .

ماشین اطاق خواب



دوالکتروموتور که زیر تختخواب نصب شده وبوسیله کلیدهائی از دوربکار می‌افتد تشك این بانوی زیبا را بهر وضعی‌که راحت ودلخواه او باشد قرار میدهد . البته عده بسیار کمی میتوانند ازاین ماشین عجیب استفاده کنندزیراقیمت آن در حدود سه هزار مارك آلمانی(تقریبا شش هزار تومان)است.

■ در اعماق دریای مدیترانه ماهی مخصوصی بنام « ماهی‌گیر » وجود دارد .

در سراین ماهی شاخکهای درازی است‌که بانتهای آن ها عضوی نورانی قرار دارد . درتاریکی زیر آب ماهی‌های کوچك بطرف این نقطه‌های نورانی شنا میکنند وکافی است «ماهی‌گیر»شاخکهای خود را جمع کند و آن ها را بدام خود بکشد .

■ نخستین سکه‌های پول در روی زمین در قرن هفتم پیش از میلاد درلیبی رایج شد . نخستین ضرابخانه در رم باستان در معبد یونونا ــ مونتا تاسیس شد و ظاهرا نام مونتایعنی سکه نیز ازنام این معبد اقتباس شده‌است .

نخستین پول کاغذی (اسکناس)در دوهزار سال پیش در کشور چین‌بچاپ رسید .

■ مگس معمولی از فاصله ۴۰ تا ۷۰ سانتیمتر ، سنجاقك از فاصله ۱۵۰ تا ۲۰۰ سانتیمتر ومگس آفریقائی‌بنام‌تسه‌تسه‌ازفاصله بسیار زیاد یعنی از ۱۳۵۰ متری می‌بینند.

■ قدیمترین نقشه جغرافیائی یك لوح‌گلی است‌که روی آن نواحی‌مالیات دهنده ترسیم شده است.

این لوح که درحدود ۳۲۰۰ سال پیش از میلاد تهیه شده در موزه اسلامبول محفوظ است ...

قدیمترین نقشه جغرافیائی که روی پاپیروس کشیده شده نقشه معادن‌طلای‌مصر باستان را نشان میدهد.

این پاپیروس متعلق بسال ۱۳۲۰ قبل از میلاد است.

■ ستارگان دریائی میتوانند محل جانوران نرم تن را در زیر قشری ازشن بضخامت ۱۰ سانتیمتر تعیین کنند.

برای شکار کردن و خوردن صید خود لاینقطع زمین شنی را حفر میکنداما چون درکندن زمین استعدادش کمتر از تشخیص محل صید است لذا دوسه روز طول میکشد تا معمای تغذیه خودرا حل کند.

■ باکتریهائی وجوددارد که از آسفالت تغذیه مینمایند و ... جاده ها ر میخورند ...



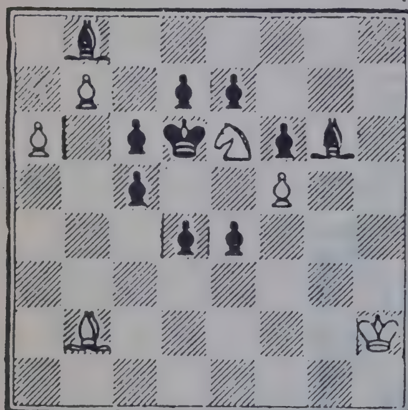




وزیر در نقش ماه مصنوعی

Sputnink

مسئله جالب زیر توسط دونفر از مصنفین شطرنج مسکو باسامی آ. کوزنتسوف و ب. ساخارف طرح شده است وبه کنایه نام «ماه مصنوعی» یا اسپوتنیك Sputnik گرفته است .



سفید بازی را شروع و مساوی میکند .

در مقابل برتری کمی شگرف سیاه ، سفید باراهی که به تجزیه و تحلیل های زیر متکی است بازی را مساوی میکند .

1 F — a3 ! . . . .

ادامه زیر مطابق میل سفید نیست :

1 P × F , R × C + 2 R — h3 , f6 — f5
3 F — c1 , e4 — e3 4 F — a3 , d7 — d6

1 . . . . , R — d5 +

با ادامه زیر واریانت جالبی برای سفید بوجود می‌آمد :

1 . . . . , R — d5 + 2 C — f4 + ! , F × C +
3 R — g2 , d4 — d3 4 F — C1 , F — b8
5 P × F , R — e6 6 F — d2 f6 — f5
7 g6 — g7 ! , R — f7 8 g8 = D + R × g8
9 R — f2 , d7 — d6 10 F — a5 , C5 — c4

11 F — b6 , ...   12 a6 — a7 , ...

2 a6 — a7 !	. . . .

با ادامه زیر هیچگاه نتیجه دلخواه بدست نمیآمد :

2 F × P ? , R × C +   3 R — g2 , d4 — d3
4 a6 — a7 , F × P   5 F × F , d3 — d2
6 b8 = D , d1 = D   7 D — g8 + , R — e5
8 D — g3 + , R — d5 !

2	F × P
3 F × P +	. . . . .

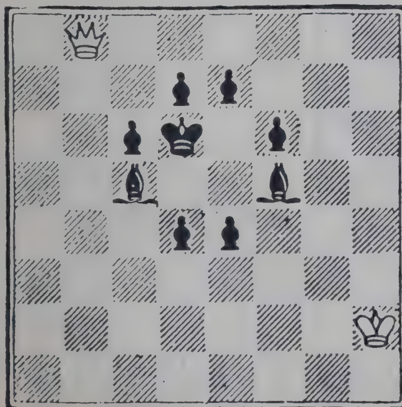
حالا این حرکت قاطع و موثر است .

3	F × F
4 b8 = D +	R × C
5 D — g8 + !	. . . .

یك حرکت دیگر از ادامه دقیق سفید ، اگر سفید درخانه b3 کیش میداد سیاه بسادگی با حرکت d7—d5 , ... 5 جلوی کیش دائم را می‌گرفت .

5	R — e5
6 D — g3 +	R — d5
7 D — b3 +	R — d6
8 D — b8 +	. . . .

وباکیش دائم سفید . بازی مساوی میشود .



وضع‌صحنه‌در لحظه آخر شایسته‌دیاگرام دیگری است. بایك نگاه به صحنه متوجه میشویم که وضع استقرار مهره‌های سیاه در شکل شباهت به زمین دارد ووزیر سفید مانند یك قمرمصنوعی بر روی مداری بگردش ابدی خود با کیش دائم‌به دور زمین ادامه میدهد . باین ترتیب اسپوتنیك شطرنج بر عکس ماههای مصنوعی دارای قدرت پرواز ابدی است .

بازی های تفسیر شده

بعلت برگزاری مسابقات جهانی شطرنج موفق نشدیم بازیهای مسابقات قهرمانی آمریکا و شوروی را درهفته های گذشته منتشر سازیم ولی شرح کامل و جداول این مسابقات درشماره های گذشته درج شده است.

بازی زیر که درآن «ویکتورکورچنوی» قهرمان اول شوروی درسال ۱۹۶۳ بر «ساون» پیروز شده است ــ اولین بازی از مسابقات فوق میباشد تفسیر و شرح واریانت های آن از استاد بزرگ پانو است.

سی‌امین دوره مسابقات قهرمانی شوروی ۶۳-۱۹۶۲

«دفاع شاه هندی»

	سفید : کورچنوی	سیاه : ساون
1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	g7 — g6
3	C — c3	F — g7
4	g2 — g3	0 — 0
5	F — g2	d7 — d6
6	C — f3	C — c6
7	0 — 0	e7 — e5
8	d4 — d5	C — e7
9	e2 — e4	C — d7

حرکت نهم سیاه ضعیف است‌زیرا دراین خانه اسب هدف یا تهدیدی ندارد برعکس راه خروج فیل وزیر را سد میکند بهتر بود اسب بیکی از خانه های h5 یا e8 میرفت تا بهتر خودرا برای حرکت f7 — f5 و .... آماده نماید.

10	b2 — b4 !	a7 — a5

سیاه میخواهد اسب خود را درخانه موثر C5 مستقر سازد، حرکت f5 — f7 سیاه بعلت امکان g5 — C سفید مناسب نبود.

11	P × P	T × P
12	a2 — a4	f7 — f5

حالا حرکت دوازدهم برای سیاه‌بلامانع بود زیرا درمقابل حرکت 13 C — g5 با حرکت C — c5 و ... 13 جواب داده و مربع e6 را کنترل میکند.

13	F — a3	F — h6

برای جلوگیری از پیشروی اسب سفید بخانه g5

14	P × P	C × P?

یك اشتباه استراتژیك سیاه، اومی‌بایست برای پیدا کردن یك حمله بسیار موثر برروی قلعه سفید با حرکت P×P و ..... 14 و g6 — C و .... 15 سفید را در دوجناح شاه ووزیر دچار اشکال کند.

15	F — b4	T — a6
16	a4 — a5	C — f6
17	T — e1	c7 — c5



کورچنوی وضع سیاه را پس از این اشتباه‌پوزیسیونی باترکیب عمیقی بشدت‌درهم میکوبد . ـ سیاه بهتر بود با مستقر کردن رخ خود در خانه e8 بهدید پیشروی‌پیاده e5 را پیدا میکرد .

18 P × P e.P. T × c6

18 d5 × c6 [سفید پیاده سیاه را درحال عبور زد یعنی درحقیقت با بحرکت هفدهم سیاه جواب داد]

19 c4 — c5 بعد از حرکت P × P , ... 18 سفید با حرکت زنجیر پیاده های نیرومندی سیاه رادر مرکز ازهم می‌گسست .

سفید اکنون طوفان عظیمی را بوجود می‌آورد !

19	C × e5 !	P × C
20	Fg2 × T	P × F
21	F × T	D × F
22	a5 — a6	. . . .

حالا بعلت دوری سوارهای سبك سیاه از جبهه‌ای که سفید درجناح وزیر بوجود آورده است ـ سیاه مجبور است بقیمت تلفات سنگینی از فرزین شدن پیاده نیرومند سفید جلوگیری کند .

22	. . . .	C — d4
23	a6 — a7	F — b7
24	T — b1 !	D — f7
25	T × P	c6 — c5
26	T × F!	. . . .

ساده‌ترین راهها ! ادامه زیر هم پیروزی درخشانی برای سفید ببار می‌آورد:

[26 C — d5 , C × C 27 P × C , C — f3 +
28 D × C ! , D × D 29 T × F , ...]

26	. . . .	D × T
27	C — d5 !	D × a7

[27 . . . . , C × C ? 28 T — e8 + , R — f7
29 a7 — a8 = D]

28	C × C +	R — f7
29	C — d5	D — a2
30	D — g4	. . . .

سیاه بازی را واگذار کرد .



بازداشتگاه ۱۷

فیلمی که خاطره‌اش یك عمر برجا میماند

در هر زمینه‌ای معمولا یکی دو فیلم هست که برای میلیونها تماشاچی انواع فیلم‌ها سمبل و نمونه محسوب می‌شوند، کافی است از فیلم‌های جنگی ذکری بمیان آید تا تماشاچی فوراً و بی‌اختیار آن فیلم را درنظر آورد ... **بازداشتگاه۱۷** درزمینه آثار مربوط به بازداشتگاه ها و سربازان اسیر در زمان جنگ یك چنین فیلمی بشمار می‌آید ،فیلمی است که با فیلم‌های مشابه خودیك تفاوت عمده دارد و آن اینکه درخاطر انسان می‌ماند ... این‌است هدف از ایجاد یك شاهکار سینمائی و این است هدفی که فقط استادان برگزیده

و معدودی‌درسینما بدان دست یافته‌اند، فقط کسانی نظیر «بیلی‌وایلدر» کارگردان نابغه **بازداشتگاه ۱۷** که برای توصیف نبوغ بی‌مانند او فقط ذکر اسامی آثارش کفایت می کند . کافیست گفته شود«وایلدر» همان‌کسی است که سابرینا ، عشق در بعد از ظهر ، خارش هفت‌ساله، بعضی‌ها داغشو دوست دارن . تعطیلی ازدست‌رفته و غروب یك‌ستاره را ساخته است که هریك در بنای معظم سینمای امریکا سنگ‌برجسته و عظیمی محسوب می‌شوند . در **بازداشتگاه۱۷** «وایلدر» محیط‌شوم و زشت و یاس‌بار یك بازداشتگاه آلمانی را با افرادی که می کوشند روح امید را دراین محیط زنده نگاه دارند چنان استادانه مجسم ساخته است که بیننده بمعنی واقعی کلمه خودرا درقلب این محیط و شریك سرنوشت قهرمانان سرگذشت می‌یابد . تراژدی و کمدی ، دو عنصر «متضاد» را بااستادی اعجاب‌انگیزی این فیلمساز توانادرفیلم بهم‌آمیخته و نتیجه نهائی اثری شده که درنوع خود واقعا بی‌مانند است . قهرمان اصلی فیلم آکتور یگانه و دنیاپسند **ویلیام‌هولدن**است که بازی هنرمندانه وشگرفش دراین اثرجایزه اسکار بهترین‌هنرپیشه سال را نصیب‌او ساخت ... **بازداشتگاه ۱۷** یك عمر ذهن تماشاچی‌را بخود مشغول میدارد !

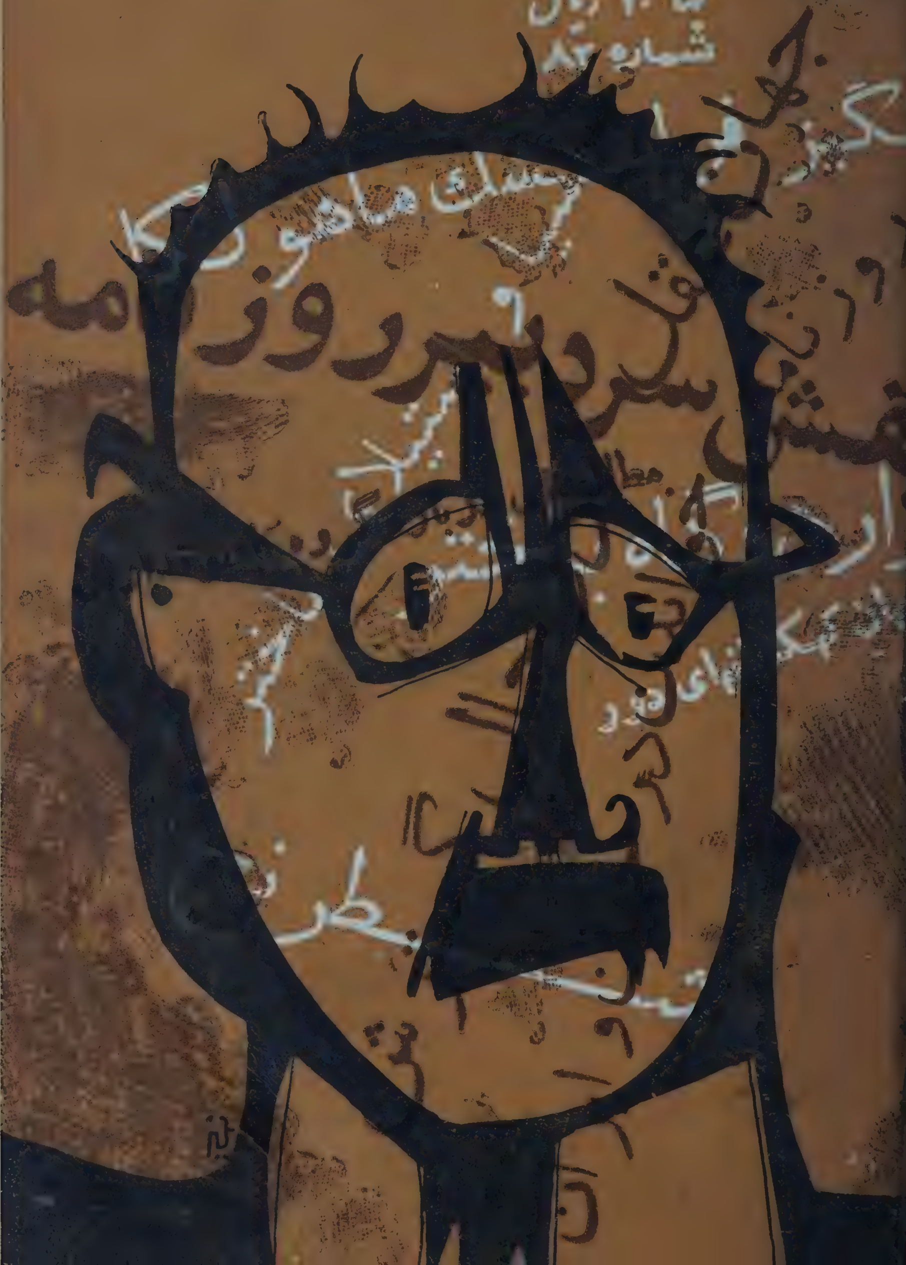
کتاب هفته

شماره ۸۱ یکشنبه ۹ تیر ۱۳۴۲

این شماره

کتاب هفته

بها ۲۰ ریال
شماره ۸۲




بایک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط
برد شما حتمی میس
یادداشت
تیری ندهد
باخرید یکسری بلیط اعانه
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آ
آن از صفر تا ۹ باشد برد ش
حتمی است. زیرا دریک سر
بلیط حتما یك بلیط برنده است
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است‌که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی ممیز



شماره ۸۲

یکشنبه ۱۶ تیرماه ۱۳۴۲

بها ۲۰ ریال

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن: ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

بازهم درباره هدف

پس از نشر هفت شماره از دوره جدید «کتاب هفته» ، اینک که خوانندگان نمونه‌هائی از روش ما درانتخاب وتنظیم مطالب بدست آورده‌اند ، بی‌مناسبت نمیدانیم که درباره هدف این نشریه واثری که از نظرما میتواند و باید داشته باشد سخنی باختصار بگوئیم .

«کتاب هفته» ، بی‌آنکه خواسته باشد به کشمکش در جزئیات تن دردهد ، میخواهد نمودار اندیشه زمان باشد و واقعیات فکری و معنوی ایران و جهان را درحدود امکانات خود منعکس سازد .

«کتاب هفته» با هیچگونه فریبکاری تعمدی ، با هیچگونه تحریف حقایق و هیچگونه دستبرد به ارزش های آزمودهٔ انسانی که زندگی اجتماع حقانیت آنرا به ثبوت رسانده است سرآشتی ندارد . اما درداخل این چهار چوب ـ که ماآن را بسیار وسیع گرفته‌ایم ـ دیگر هیچگونه تنگ نظری و تعصب را جایز نمی‌شمارد . گفتیم و بازهم می‌گوئیم که ما زندگی را کلا تایید می‌کنیم ودوست داریم ، زندگی را پذیرای کمال صوری ومعنوی می‌دانیم وآدمی را بدستیاری تجربه ودانش روزافزون یگانه عامل بهبود سرنوشت خود می‌پنداریم .

دراین‌جا سخن از خوش‌بینی ساده لوحانه نیست . ما جنبه‌های منفی زندگی انسان معاصر را به هیچ وجه انکار نمی‌کنیم و از مظاهر گوناگون و وسعت دامنهٔ آن غافل نیستیم . شاید هم درقیاس بیش از بسیاری از معاصران ازآن رنج برده‌ایم . ولی ما دشواری‌ها ونابسامانی های کنونی اجتماع را ابدی وناشی ازسرشت ونهاد آن نمیدانیم . ما معتقدیم که کوشش آگاهانه وناآگاهانه بشر او را درطی صدها هزار

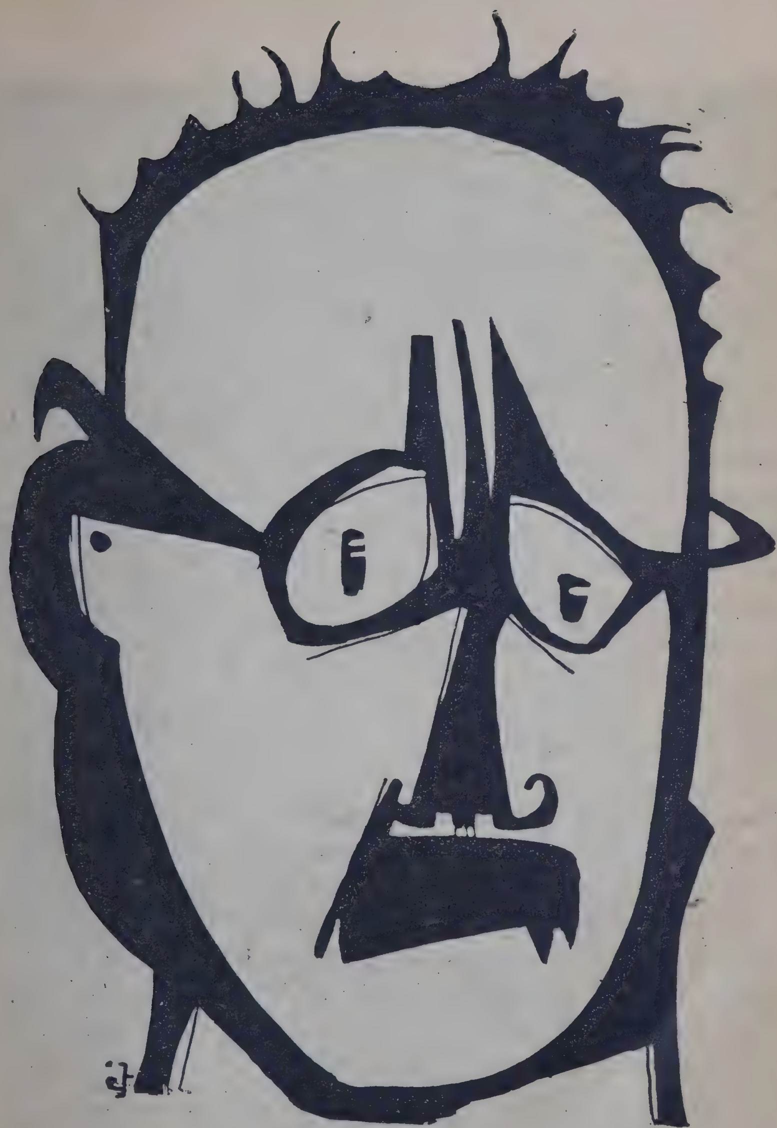
سال به مرحلهٔ کنونی رسانده است وازاین پس نیز با سرعتی روزافزون به مدارج والائی که امروزه حتی دروهم نمی‌گنجد خواهد رساند . به همین سبب نیز هر اندیشه ونظری را که به استغنای فرد وعاطل ماندن نیروی آفریننده او بینجامد مطرود ومحکوم میداریم .

آرزوی قلبی ما این است که درجریان دل‌انگیز تکامل وپیشرفت بشر مردم کشور ما نیز سهمی که در خور گذشتهٔ درخشان ایران است داشته باشد . این است که خواه ناخواه روی سخن ما بیشتر با جوانان خواهد بود ، زیرا سازندگان فردای روشن این سرزمین همان جوانان ما هستند . برای آنهاست که میکوشیم تا درصفحات «کتاب هفته» خرمنی ازتازه‌ترین نتایج پژوهش‌های علم وفن گردآوریم ، خصوصیات اجتماعی را که درآن‌پرورده شده‌اند وباید در آن زندگی کنند بدان‌ها بشناسانیم و ذوق تحقیق و شجاعت ابراز نظر را در آن‌ها بپرورانیم .

صفحات ادبی «کتاب هفته» نیز از جهتی دیگر ودر حدود امکانات بازهمین هدف را دنبال می‌کند ، یعنی پیراستن زندگی از آنچه آن را آلوده و پست و زبون میسازد و پروردن آن درجهت هماهنگی وسربلندی وزیبائی . وآنچه ازتاریخ وسیر وداستان های عامیانه در «کتاب هفته» خواهد آمد ناگزیر همین رنگ را خواهد داشت .

اینک کوشش ماوپشتیبانی وقبول وراهنمائی خوانندگان .

م. ا. به‌آذین



چندروز درنقش سردبیر روزنامه

بطور کلی سرنوشت با من سرسازگاری ندارد اما بااینحال انتظار نداشتم که چنین بازی زشتی با من بکند .

باشغل نقاشی بزندگی، زندگی‌فعال، قدم‌نهادم؛ بعدبنانوائی پرداختم ، شمایل کشیدم ، اسبچرانی‌کردم ، برای نیازمندیهای مختلف ، ازجمله گورمرده ها ، زمین کندم ، باربری کردم ، نگهبان شدم ، ریشه درختان را از زمین بیرون آوردم ، باغبانی کردم ، به آزمایش بسیاری از مشاغل آزاد دیگر پرداختم . همه جا خود را کم و بیش درجا و مقام خود احساس کردم ، چنان با رنج و مشقت و تحمل و بردباری خو گرفتم که توانفرساترین کار ها را تنبلی و بیکاری میپنداشتم ، اعصاب خودرا فرسوده و سینه‌ام را بیمار ساختم ، تاحدی تجربه زندگی روزمــــره اندوختم و چند چیز نامطبوع دیگری را کسب کردم ـ سرانجام روزی براثر الهامی‌تهور آمیز چیزی نوشتم ، با حجب و ترس به دبیرخانه روزنامه‌ای‌بردم، تصمیم گرفتم دراین شغل که ازلحاظ ماهیت خود بابیرون‌کشیدن ریشه درختان از زمین قرابت دارد ، شغلی که همیشه ضعف‌خاص نسبت به آن احساس میکردم ، استقامت کنم ، تصمیم گرفتم‌و نویسنده شدم .

دراین شغل ماندم و دیگر آنرا تغییر ندادم : زیرا معتقد بودم که حرفه نویسندگی احتیاجات کسی را که ازگرسنگی درحال مرگ است نه کمتر و نه بدتر از هرشغل دیگر تامین میکند .

ازنویسندگی بسیارخوشم میآمد : آدم چیزمینویسدومردم نوشته هایش را میخوانند و هرچند نمیداند که چه نتایجی ازاینکار عاید میشود معذلك ، اگر کمی ساده لوح باشد ، براستی تصور میکند که این نتایج بسیار جدی و در خور ستایش وشایسته‌احترام است و چنانچه طبیعت فراموش کرده باشد او را از موهبت‌تواضع و فروتنی بهره مند نماید ممکن است حتی درآرزوی آن باشد که مثلا مردم حرفهایش را بشنوند و طبق نصایح و تعالیم و راهنمائی های او رفته رفته بخود و بیکدیگر توجه و التفات بیشتری نشان دهند و مهربانتر و شرافتمندانه تر رفتار کنند ...

من از این لذات محرومم : زندگی را تاریك میبینم ، در تنگنای آن زیاد تقلا کرده‌ام و بالهای آرزویم شکسته است .

این وضع بسیار غم‌انگیز است زیرا قبل ازوقت فرارسیده. لیکن یوغ نویسندگی را با نیت خیر و اعتقاد و ایمان آرامبخش بگردن نهادم که البته میتوانست بدتر باشد .... باکمال ساده لوحی تصور میکردم که وضع من از آنچه بود وخیمتر نخواهد شد . باری یك روز صبح باعنوان سردبیر روزنامه از بستر برخاستم .

نخست جزاندکی غرور احساس دیگر نداشتم و سرشار از معرفت به اهمیت وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذاشته شده بود وایمان به ارزش خود بعنوان سردبیر روزنامه ارگانی که هدفش تاثیر و نفوذ درعقاید و افکار عمومی بود رهسپار اداره روزنامه شدم ...

اما حتی در راه فکر میکردم که چگونه باید افکار و عقاید عمومی را هدایت کنم و رهبری آن به کدام سمت مجاز است و اصولا کدام افکار و عقاید در جامعه ما حکمفرماست و آیا من میدانم که این افکار و عقاید عمومی چگونه بیان میشود ؟

پس از تفکر بسیار باین نتیجه رسیدم که باید به صدای مردم گوش بدهم و ضمن راه رفتن بسخنان آنان گوش فرادادم .

اما صدائی نشنیدم ـ صدا های ناهماهنگ و اصوات مبهم حیوانی شنیده میشد که گرچه گفتار انسانی را بیادمیآورد بااینحال کمترین نشانه‌ای از صدای اجتماع از آن بگوش نمیرسید .

دو آقائی که بظاهر آدم کاملا معقول و حسابی بنظر می رسیدند اینطور بحث میکردند :

یکی از آنها گفت :

ـ آیا راستی او اموال عمومی را دزدیده است ؟

دیگری با آرامش کامل حرفش را اصلاح کرد :

ـ یعنی حیف و میل کرده .

ـ خوب ، تفاوتی ندارد ... درهرحال مگر او مقصر نیست؟

ـ نه ! ...

ـ چطور ؟!

ـ همینطور !

ـ اما آخر این عمل جنایت است ؟ .

ـ نه ، گمراهی است ...گمراهی تآثر انگیز ...

ـ پس پول دهقانان از بین رفت ؟

ـ از بین رفت .

ـ خوب پس دراینصورت چطور ...

ـ برادر ... تو خیلی سخت‌گیری . باید ملایمتر ، منطقی‌تر ،

انسان تر بود ...
ـ تو هم از غریزه اجتماعی بی بهره‌ای ... آری ، مصالح اجتماع بالاتر از ...
بنظرم رسید مردی که میگفت حیف و میل جنایت است... متاسف بود که چرا خودش موفق به حیف و میل اموال عمومی نشده و باینجهت اینقدر کین خواه و سخت‌گیر است و حریفش چون مرتکب حیف و میل اموال عمومی شده بود بیم داشت که‌مبادا رسوا شود و باینجهت آنقدر ملایم و بشر دوست بود ....
برای آنکه نظریه‌ام درباره آنان بطور قطع و یقین تایید نگردد دیگر بسخنانشان گوش ندادم و براه خود رفتم ....
اما بخت یارم نبود ... هرجا که دونفررا میدیدم دوعقیده... وگاهی حتی سه عقیده یا بیشتر را میشنیدم . این وضع مخالف منطق اما ظاهرا بهیچوجه با طبع مردم کشور ما مغایرت نداشت...
وضعم اندکی وخیم شد و قلبا متاثر بودم که‌چرافراموش کردم از سردبیر سابق درباره رنگ و شکل و جهت عقیده‌اجتماعی که او تا پیش از رفتن به مرخصی آنرا رهبری میکرد استفسار نمایم . چون از فرط بی تجربگی تصور واستنباط درستی نداشتم که عقیده اجتماعی درکشور ما چگونه است آماده قبول این فرضیه بودم که عقیده اجتماعی نیز از زندگی مردم ما رخت بربسته و به مرخصی رفته است . اما در آن موقع چشمم به هیکل آرام و با صلابت پاسبانی افتاد و اندیشه فوق‌العاده بدیعی به مغزم رسید. بسوی او رفتم و پرسیدم :
ـ پاسبان ، گوش کن ! آیا میدانی که امروز کدام عقیده اجتماعی درمیان ما وجود دارد ؟
پاسبان درجوابم پرسید :
ـ سلیقه ؟
ـ نه ، عقیده ... میدانی ، گفتگو ... مردم درباره چه‌موضوع و چگونه گفتگو میکنند ...
ـ گفتگو میکنند ؟ درباره سیرك ...
ـ خوب ، چه میگویند ؟
ـ حرفهای‌بسیارجالب میزنند ! اولا دزدی... بعدفحشاء... بعد ...
ـ نه ، این نیست ....
ـ همین است ... همین است ... ما دیگر از اینها اطلاع داریم . وظیفه ما اینست که مراقب زشتیها وتبهکاریها باشیم... اگر تفریحات مردم هم اطلاع داریم ....

نه ، او ظاهرا مقصود مرا نمیفهمید ....
باحالی پریشان بسوی دبیرخانه رفتم ، فکر میکردم که شاید از روی شماره های سابق روزنامه موفق شوم شکل وماهیت عقیده اجتماعی موجود را تعیین کنم و جهتی را که باید بدانسوی رهبریش نمایم مشخص سازم ...
در دبیرخانه شخصی که ظاهرا فراموش کرده بود آنروز دستهایش را بشوید و صورتش را بتراشد و لباسش را پاك کند منتظر من بود . عصائی بدست راست و بسته کاغذنوشته‌ای بدست چپ داشت و بیك لنگه سبیلش پرمرغی آویخته بود ...
با صدای بسیار بم اما مودبانه از من پرسید :
ـ افتخار ملاقات با سردبیر جدید را دارم ؟
به صحت این مطلب متقاعدش ساختم .
ـ مطلبی آوردم ... خودم‌را معرفی میکنم : **ترسیت** ، رئیس بازنشسته آتش‌نشانی... ساکن‌همین‌شهرم... درخیابان‌گریازنی‌خانه شخصی‌دارم...امااینهامهمل‌است... تاکلاس‌چهارم . . دبیرستان. . . تحصیل کردم ... بعد بخدمت دولت درآمدم ... بیعدالتیها دیدم ... و حالا فریاد و ففان قلب رنجدیده‌ای را برای شما آوردم ... مشروب میخورم ودرحال مستی نزاع میکنم .
جرات نکردم بهیچ یك از گفته هایش تردید نمایم ، با احتیاط بسته کاغذ را که درحدود یك کیلوگرم وزن داشت گرفتم و گفتم که آنرا ... حتما ... خواهم خواند ...
ـ آری !... اگر نخوانید از شما میرنجم . سردبیر سابق از ادبیات هیچ چیز نمیفهمید ... چهاربارنزدش آمدم و بوی‌پیشنهاد کردم : «اینهارا چاپ کن .» اول گفت : «مخالف سانسور است .» حاضر شدم حك و اصلاحش کنم اما عاقبت بمن جواب داد : «نه ، قابل چاپ نیست .» حتی یکبار بخود جرات داد و مرا از اطاق بیرون انداخت . میخواستم کتکش بزنم ... اما اوخیلی با احتیاط بود ...
احساس کردم که کلمات آخر سخنانش برای من بسیار جالب است و از وی پرسیدم :
ـ شما ... سردبیرانی را ... که از درج آثارتان درروزنامه خود امتناع کنند کتك میزنید ؟
با لحنی موجز و موثر گفت :
ـ همیشه ! میزنم ودرافکار عمومی لجن مالشان میکنم . سزاوار همین هستند ! بیست سال پیش این اثر را نوشتم و هنوز نتوانسته‌ام آنرا چاپ کنم . بدون اغراق تا بحال به بیست روزنامه

و مجله مختلف مراجعه کردم ولی حتی یکی از آنها حاضر به چاپ نوشته من نشده است . باید به استعداد ها میدان داد و آنها را تشویق کرد اما شما سردبیران ... لعنت برشیطان !

با لحن مسالمت آمیزی گفتم :

ـ خواهم خواند ... الساعه بخواندن آن شروع میکنم ...

ـ پس همینجا می نشینم تا آنرا تمام کنید .

روی صندلی نشست وابروان راتهدیدناك بهم کشید .

با شتاب گفتم :

ـ نه ، میدانید چیست ؟ بهتر است شما بروید ...

ـ کجا ؟

ـ بخانه ... یا هرجا که میل داشته باشید ...

ـ منظورت چیست ؟ ها ؟ خوب ، نترس ... میروم ... ولی تو باید بحساب حق‌التالیف دوسکه بیست کوپیکی بمن بدهی ...

دوسکه ۱۵ کوپیکی بوی دادم و او رفت . عرق ازپیشانی ستردم و به نوشته ها که بسیار کهنه و رنگ رفته بود نگاه کردم . عنوانش چنین‌بود : «نظری بجهان ازفراز برج مراقبت آتش سوزی. نظریه فلسفی صریح درباره اشیاء و حقایق و حوادث و همچنین نکاتی چند درباره شیوه زندگی محلی و رسوم و عادات اجتماعی‌که بصورت صحنه های مختلف تشریح شده ، در سه بخش : بخش اول ... از بالا بپائین . نظریه کسی که در جای بلندی قرار گرفته و به حوائج مردم و لزوم ارضای آنها مینگرد ...»

احساس کردم که یکباره ، از همان روز اول ، قدرت مطالعه چنین مطالب حکیمانه را ندارم و «نظریه» را کنار گذاشتم.

خبرنگار آمد و عبوسانه اطلاع داد که خبری برای درج‌در روزنامه نیست .

از وی پرسیدم :

ـ یعنی چطور ؟

ـ اتفاقی نیفتاده ...

ـ اما مگر ممکن است در ظرف یك شبانه روز در شهربااین بزرگی هیچ حادثه‌ای روی نداده باشد ؟

ـ هیچ حادثه‌ای روی نداده . هیچکس خود را بدار نیاویخته ، هیچکس خود را به آب نینداخته ، یا بطرز دیگری خود کشی نکرده است . همه به این زندگی عادت کرده‌اند ... زندگی میکنند ، زندگی میکنند و بالاخره عادت میکنند ... هیچکس به‌ابتکار خود نمیمیرد ... نمیتوان مردم را بزور وادار بمردن کرد .

با اندوه گفتم :

ـ آخر درمدت یك شبانه روز ، زندگی اجتماعی باید انعکاس داشته باشد .

ـ هیچ خبری نیست ... نه نزاع ، نه دزدی ، نه تبهکاری دیگر ... هیچ ...

ـ اما ممکن است اقلا اسبی به آدمی لگد پرانده باشد ؟

ـ گفتم که هیچ حادثه‌ای روی نداده... وگرنه خبرش به‌ما میرسید .

ـ پس بدون خبر چه خواهیم کرد ؟ ها ؟

ـ من چند تا خبر مینویسم ...

ـ یعنی ؟

ـ حوادثی که روی نداده جعل میکنم ...

از حس ابتکار آدمی لذت بردم و دردل گفتم :

«آری ، چه فکر بکری ! پس روزنامه باید گاهی حوادثی‌را برای درخشان ساختن آینه زندگی جعل نماید .»

دوشیزه‌ای وارد شد ... دوشیزه‌ای بسیار جوان که لوله کاغذی بدست داشت . وارد اطاق شد و کنار درایستاد .

از او پرسیدم چه میخواهد .

جواب داد :

ـ من ... میدانید ... شعر سروده‌ام ...

صورتش چنان سرخ شده بود که من از چیزی شرمنده گشتم . تاحدی که توانستم به تشویقش پرداختم و گفتم که نباید ناراحت و مضطرب شود . امروز بیماری سرودن شعرهمه‌گیرشده، همه مرتکب این گناه میشوند و اصولا اگر با صراحت بخواهیم اظهار نظر کنیم این عمل چندان شرم‌آور نیست و حتی با در نظر گرفتن جوانی او قابل بخشایش است . بهتر است به من اعتماد داشته باشد . قضاوت من خشن نخواهد بود .

خود من هم وقتی دهانم هنوز بوی شیر میداد شعری تحت عنوان : «تقدیم به او ...» سرودم . و حتی بنوشتن تراژدی پرداختم .

آنوقت آهی کشید و کاغذش‌را به من داد :

بالهای شب
پرده‌ای سیاه
برچشمانم میافکند
و بخواب میروم
و آغوش یار و عشق را
در خواب میبینم ...

اشعار را خواندم و به سراینده آن نگریستم . درحدود سیزده سال داشت . افسوس و صد افسوس !

.... ناکامی و نومیدی دراین سنین جوانی بسیار رنج آور است .

دراینمورد من گناهکارم .... درهرحال فکر میکنم که آن روح جوان را تاسرحد مرگ تباه نساختم ...

آنگاه بازبرای‌من شعرآوردند . آفریننده آن نیزدوشیزه‌ای بود که درحدود سی سال مسنتر از اولی بنظر میرسید .

لباس ارغوانی بتن داشت و اشعارش با این کلمات آغاز میشد :

آه ، چه شهوت آتشینی در دلم پنهان است
ودرسرچه دود امیدی به خوشبختی دارم ...

دندانهایش سیاه بود ، ظاهراباین سبب‌که دود امید سرش را پرکرده از دهانش بیرون میآمد ..

بعد اشعار بلند بالائی در شلوار های شطرنجی و کفش‌های زرد آمدند . اشعار بسیار عجیب ! آنوقت منظومه‌ای در روپـوش خاکستری مشبك و بدون آستین ظاهر شد . باز هم چهار پاکت شعر بوسیله پست رسید . سرانجام کار این اشعار را تمام کردم و به نامه های رسیده پرداختم . نامه ها متفاوت بود : اکثر آنهـا طولانی و مغلوط و اسرارآمیز بود ـ بهیچوجه مفهوم نمیشد کـه درباره چه بحث میکنند .بعضی از آنها مختصر و واضح وازلحاظ دستوری صحیح و بهمین جهات برای چاپ کردن در روزنامـــه نامناسب بود . نامه های تیره و روشن و ترش وشیرین با مضامین بیزبانی نیز در میانشان دیده میشد . از فرط بی‌تجربگی میپنداشتم که مناسبترین نامه ها برای درج در روزنامه آنهائی است‌که‌مختصر و واضح و از لحاظ دستوری صحیح باشد . تصمیم گرفتم این نامه هارا به حروفچینی بفرستم . خبرنگار باخبر چند حادثه آمد . سه کودك در سر راه گذاشته ، از وضع جاده ها انتقاد کرده ، چند پیکان شوخی و لطیفه میان گرد و غبار شهر ها ساخته و روی‌تمام اینها آب بحث و قضاوت مطول درباره زنی که با خودکشی بـه زندگیش پایان داده بود ، ریخته بود . خبرهای جعلی او بسیارخوب از آب درآمده بود .

بعد درحدود ۱۵ کیلوگرم داستان و قصه مطالعه کردم . این داستانها و قصه ها با وجود سهولت مضامینشان روح مرا سخت درهم فشرد وگوئی آب باطلاق‌نوشیده باشم ناراحتم‌ساخت.

آنگاه شخص محترمی آمد و تقاضا کرد همسایه‌اش را که

تاحد شگفتی فرومایه بود و با سنگ‌مرغ او را کشته بود درروزنامه رسوا کنم . به استناد فقدان دلیل و مدرك از رسوا ساختن آنمرد امتناع کردم . آنوقت او رفت و بمن قول داد که حاضر است‌فردا جسد مرغ را بدبیرخانه بیاورد و ادعای خود را بثبوت برساند .

هنگام خداحافظی گفت :

ـ بعقیده من مهمترین وظیفه مطبوعات اینست که اعمال ننگینی مانند عمل همسایه مرا باطلاع عامه برساند و از دادخواهان در برابر تجاوز بدخواهانه مردمان پلید بزندگی حیوانات خانگی آنان دفاع کند . آقای عزیز ، من مرد خانواده داری هستم .

عقیده او درباره وظایف مطبوعات بنظرم کمی یکجانبه‌بود. وم را باندیشه واداشت اما درعین حال این نکته که یکی ازساکنان شهر به مطبوعات مراجعه میکند و تقاضای حمایت و دفاع‌مینماید برایم تملق آمیز بود . زیرا باین نتیجه میرسیدم‌که این شخص به مطبوعات اعتماد دارد و آنرا نیرو و قدرتی میشمارد . این وضع بسیار خوب است .

مردی با چهره صفراوی برای تکذیب‌خبری آمد وباصدای ترشی گفت :

ـ سردبیر این روزنامه شما هستید ؟ شما ... خوب ، آری !... حالا میفهمم چرا در روزنامه شما اراجیفی که هیچ پایه و اساسی ندارد چاپ میشود . شما برای ایفای نقش پرمسؤلیت سردبیری روزنامه فوق‌العاده جوان هستید ... آقای عزیز ، الساعه علت آنرا برای شما توضیح میدهم : دریکی از شماره های روزنامه شما خبر مفتضحی راجع باینکه گویا من کلفت خود را کتك زده‌ام چاپ شده است . کدام ابلهی این خبر مهمل را بشما داده است ؟ خیلی عجیب است ! این زن خودش مرا زد ، با کفش سرپائی ، کفش سرپائی من ، بسرم کوفت و ازخانه من رفت . راستی که‌چه مضحك است ! ها ؟ اما هرچه بود ـ او مرا زد یا من او را ـ این مطلب مهم نیست ... مهم اینست که بچه حقی شما تصور کرده‌اید : مناسبات من با کلفتم باید در کنترل مطبوعات باشد ؟ ها ؟ آیــا میدانید که من میتوانم شما را برای درج این مهملات در روزنامه بمخمصه بیندازم . پدر جان من آنقدر نفوذ دارم که کافیست هشی کنم تا در ظرف بیست و چهار ساعت شما را ...

من گفتم :

ـ اجازه بدهید ! این خبر باستناد صورت مجلس اداره پلیس تنظیم شده است ...

ـ اما اینکار بشما چه ربطی دارد ؟

به متقاعد کردنش پرداختم و گفتم که اینکار ها به من ارتباط دارد : زیرا مطبوعات باید اخـــلاق و رفتار اجتماع را منعکس نماید .

جوابم داد :

ـ آقای محترم ! وظیفه مطبوعات این نیست که این‌قبیل کارها را منعکس نماید بلکه مطبوعات باید عقاید نیکخواهی‌وعدالت و شرافت را احیاء کند . آری ! شما هنوز این مطلب را نمیدانید و برمسند سردبیری نشسته‌اید .

اعتراض کردم و گفتم که نزاع با کلفت را بوسیله کفش سرپائی نزاع شرافتمندانه نمیدانم و ... بالحنی خشمناك وزهرآگین پرسید :

ـ پس بعقیده شما باید بوسیله شمشیر با او نزاع کـرده باشم ؟

بوی اطلاع دادم که بعقیده من اصولا نباید نزاع کـرد بلکه ...

ـ شما از مناسبات مردم در زندگی روزمره هیچ چیز نمیفهمید . وظیفه شما احیای حقیقت به صورت ابتدائی آنست ...

آنگاه از وی پرسیدم که این حقیقت بصورت ابتدائی‌چگونه است اما معلوم شد که حقیقت را بصورت ابتدائی آن نمیتوان‌بدون نقض مقررات مربوط به آداب و نزاکت در روزنامه منتشر ساخت و این مطلب را برای او توضیح‌دادم .

پس دشنام دادن گرفت و شتابان از دفتر خارج شد ودر را پشت سرخود محکم بست .

سرم دیگر رفته رفته گیج میرفت که مردی وارد شد و اظهار داشت که او شخص دیگری جز کشنده مرغ همسایه‌اش نیست .

قیافه جدی و خشن گرفتم :

معلوم شد که مرغ همسایه را بتلافی گوش پسرش کـه بوسیله صاحب مرغ کنده شده بود کشته است .

بعد برای من توضیح داد که وظیفه مطبوعات دفاع از کودکانیست که گوش آنها کنده میشود .

من این مطلب را بخاطر سپردم .

تمام اینها خوش‌آیندم بود . میدیدم که مردم عامی وساده مطبوعات را برسمیت میشناسند و حتی درباره وظیفه آن صحبت میکنند . سرم درد گرفته بود ....

مرد بسیار آراسته وخیلی‌مهربانی واردشد. تعظیم کرد ،

نشست ، بینی‌اش را پاك کرد و شروع بسخن نمود :

ــ آقای سردبیر ! من با این تقاضا نزد شما آمده‌ام که اظهار لطفی بفرمائید ... الآن برای شما توضیح میدهم که مطلب از چه قرار است : تهمت نامه‌ای را که نوشته یکی از میرزا بنویسهای بیسواد محله است نزد شما خواهند آورد ... دراین تهمت نامه ادعا شده است که گویا من معایبی دارم و گویا ... اموال عمومی را بمصرف ترتیب دادن پیك نیك میرسانم . باور نکنید و از نشر این تهمت‌نامه درروزنامه‌خودداری نمائید... دروغ‌محض‌است‌وانگیزه‌اش حسادت . من‌حقیقة پیك نیك را دوست دارم و بزودی پیك نیکی ترتیب خواهم داد و مودبانه از شما دعوت میکنم که با شرکت‌خود درآن مرا مفتخر نمائید . پیك نیك با بانوان زنده دل و شامپانی ... خیلی کیف و لذت دارد ! لعنت برشیطان !....تشریف‌میآورید ؟

آه ، چه رابطه صمیمانه و محبت‌آمیزی نسبت بمطبوعات داشت ! راستی کسانی که ادعا میکنند مردم و مطبوعات دشمنان آشتی ناپذیر یکدیگرند مرتکب چه اشتباه بزرگی میشوند !

آن مرد بسخن ادامه داد :

ــ میدانید ، بعقیده من وظیفه مطبوعات اینست که تاحد امکان بزندگی و مصالح عالیه آن نزدیکتر شود ... زندگی هم از هر یك از ما تشکیل میشود . میدانید که هاینه چه میگوید ؟ میگوید : «انسان کائنات است ، زیر هرسنگ قبری تاریخ کامل عالم هستی مدفون است .» من کائناتم ، شما کائناتید ، او کائنات است ... بنابراین منافع مطبوعات ، منافع هریك از ماست و برعکس ! درست میگویم ؟ ازاین قرار شما باید از منافع من دفاع کنید ، صحیح است ؟

راستی که این مرد محبوب چه منطق صریح و روشنی داشت . پس از نیم ساعت گفتگوی دلپذیر شادمان از یکدیگروداع کردیم . من شخصا بهیچوجه با حرفهای او موافق نبودم و بعدنظریه خودرا دراین باره تشریح خواهم کرد ...

سرانجام بخانه رفتم . اولین روز سردبیری من باچنین تنوعی پایان یافت . چون عادت باینکار نداشتم همینکه بخانه‌رسیدم به بستر خواب رفتم . خوابهای عجیبی دیدم .

درخواب میدیدم که گروهی از جوانان و بانوان و دختران درپیرامونم میچرخند و همه با هم اشعار گوناگونی را میخوانند . قافیه این اشعار مانند نخود بگوشم میریزد و سکته های بیجا و غلط مانند ... اره کند شده‌ای بدنم را اره میکند ... آنوقت مردان و زنان بالغ و نابالغ با لباسهای عجیب و خیال‌انگیزظاهر میشوند و

باصدای عالم مردگان‌رمانها ، داستانها ، طرحها ، ، مقاله ها ، رساله ها ، نمایشنامه ها ، منظومه ها .... را میخوانند .

خواب میدیدم که گویا از یك جنگل انبوه باطلاقی عبور میکنم و سوسماری فکین خودرا ملچ ملچ کنان بهم میزند وازمیان تاریکی و شاخه های تودرتوی درختان مرا تعقیب میکند . پیوسته مرا تعقیب میکند و بسببی میگرید . قیافه اش ظاهرا بنظرم‌آشنا بود .....

باز خواب میدیدم که بمن امر میکنند آهنگ دشواری را اجرا کنم اما صدایم برای خواندن آن مناسب نیست ، دهان باز میکنم اما صدائی از آن خارج نمیشود . آنوقت سوزنی به پشتم فرو میکنند و صدائی‌متناسب با نت آن قسمت از آهنگ از دهان بیرون‌میدهم . لیکن‌بیدرنگ صدا درگلویم‌میشکند ، نفسم میگیردو... از خواب میپرم ...

روز دوم سردبیری من پراز حوادث بود .

قبل از همه بخت و اقبال مرا یاری کرد تا با یك‌نویسنده محلی آشنا شوم . این نویسنده آقائی با سن و سال نامعین اما قیافه مشخص بود که گذشت زمان سخت فرسوده‌اش ساخته بود. اگر من رمان نویس بودم میگفتم که «جنایت و شهوت داغ شومی برپیشانیش نهاده بود.» اما من رمان نویس نیستم و ساده میگویم که قیافه وی سبع و رقت‌انگیز و رنجدیده بود . بعلت هماهنگی این علل بهیچوجه اعتماد دیگران را بخود جلب نمیکرد .

همچنانکه چشمان خاکستری و نافذش را بمن دوخته بود پرسید :

ــ آیا افتخار ملاقات سردبیر جدید را دارم ؟

آهی کشیده جوابش دادم :

ــ آری !

ــ من **ازوپ‌فلانکا** ، همکار سابق روزنامه‌ای هستم که شما فعلا سردبیر آن هستید . از لحظه‌ای که از روزنامه شمارفتم خبرنگاری بسیاری از روزنامه های پایتخت و شهرستانها رابعهده دارم . باینجهت از روزنامه شما رفتم که سردبیر قبل از شما ... چطور باید با لحن ملایمتری برای شما توصیف کنم ؟ هوم ! خوب، خلاصه من‌و او اختلاف اصولی داشتیم . میدانید ، او اصول ... اساس زندگی را فوق‌العاده سرسری میگرفت ... میدانید ، بطور کلی خیلی ...

چون علاقه زیادی بشرح‌حال‌ــ این‌بخش ملال‌انگیز ادبیات‌ــ ندارم میان حرفش دویدم و پرسیدم :

ـ چه خدمتی میتوانم بشما بکنم ؟

ـ من آمده‌ام آمادگی خود را بعنوان همکاری با روزنامه شما پیشنهاد کنم . بهرطریق که دلخواه شما باشد . ازعهده‌هرکاری برمیآیم . ما با هم توافق خواهیم کرد،من‌زیادسخت‌گیر نیستم ... و مسالمت را دوست دارم شرایط من ... عادی است .

اما این قسمت از سخنانش بهیچوجه صحت نداشت ... شرایط او بنظر من چندان عادی نبود .... مثلا برای نوشتن مقالات ساده سطری دو کوپیك ، برای مقالات آتشین سطری سه‌کوپیك، برای‌مقالات آتشین و کین‌توزانه سطری سه کوپیك و نیم مطالبه میکرد و براجرت کار خود بتدریج میافزود تا سرانجام بجائی میرسید که برای مقالات نوشته شده از روی خشم اصیل و واقعی سطری پنج کوپیك و برای مقالات نوشته شده با تهور و عرق ملی سطری ده کوپیك میخواست

بوی اعتراض کردم که این مظنه گزاری متنوع و بغرنج برای حسابداری روزنامه مشکلات زیادی ایجاد خواهدکرد ...

در جوابم فریاد کشید :

ـ اهمیتی ندارد ! من حتماخودم درمحاسبه به آنها کمك خواهم کرد . وقتی در روزنامه « کاربولکا» کارمیکردم ...

ـ « کاربولکا » ؟ شما در این روزنامه کار میکردید؟ اما آخر خط مشی و روش سیاسی آنها مخالف روزنامه ماست ...

تکرار کرد :

ـ اهمیتی ندارد ! من خط مشی و روش سیاسی خود را بمیل شما تغییر خواهم داد .... برای روزنامه‌نگار با تجربه‌ای مثل من این عمل اشکالی ندارد . راستی میدانید که سه‌سال پیش چه حادثه‌ای برای من روی‌داد .

پس بنقل حادثه‌ای که سه سال پیش برایش روی داده بود پرداخت ...

حقیقة حادثه‌ای بس جالب بود . در یك زمان با پنج روزنامه که خط مشی سیاسی مخالف یکدیگر داشتند همکاری میکرد .... روز دوشنبه میبایست رادیکال باشد و رادیکال میشد ، روز سه شنبه میبایست لیبرال باشد و لیبرال میشد ، روز چهارشنبه میبایست محافظه‌کار باشد و محافظه‌کار میشد ؛ روز پنجشنبه میبایست روحانی و مسیحی باشد ، روز جمعه میبایست مشرك و کافر باشد و میشد ...

بالاخره روزهای شنبه و یکشنبه مست میشد و البته با درنظرگرفتن کار وزحمت‌توانفرسائی که پنج روز هفته بدان‌اشتغال

داشت.نباید دراینمورد او را مقصر دانست .

دربرابر خود جالبترین مردم را میدیدم ... و بسیار متاثر بودم که نمیتوانم مقام ریاست خود را بوی پیشنهاد کنم .

خیلی میل داشتم او را ببازارهای مکاره ببرم و بعنوان نمونه نایاب آدمی که برنگهای مختلف درمیآید بمردم نشان بدهم.

بنظرم میرسید که در بدنش « نقاط کوچك » ، میدانید . یکنوع مکانهای حساسی وجود دارد که نطق و بیانش را کنترل میکند : روی یکی از آنها فشار میآورد و یك‌طور حرف میزند ؛ روی دیگری فشار میدهد و طور دیگر حرف میزند ، روی سومی فشار میدهد و با لحنی دیگر سخن میگوید ...

نمیدانم که چنین آدمی تا چه حد برای روزنامه‌نگاری مناسب است لیکن من از کسی که به این درجه کمال رسیده باشد خوشم نمیآید ...

بعقیده من آدمی که محتوی درونیش در اثر فشارهای خارجی آزادانه تغییر شکل میدهد برای این‌کار مناسب نیست .

عقیده خود را بوی گفتم و او تعجب کرد و پرسید :

ـ من حقیقة نمیفهمم که چه‌چیزی موجب ناراحتی و اضطراب شما میشود ؟ آخر من میتوانم کاملا مطابق میل ودلخواه شما رفتار کنم .

بهرحال با هم توافق نکردیم .

و او ظاهرا نومید و خشمناك رفت .

درافکار مربوط بزندگی که آدمی را از طرق گوناگون برای مرگ آماده میسازد غوطه‌ورگشتم : نخست ذره ذره عواطف و احساساتش را منهدم مینماید و سپس به افکارش میپردازد و سرانجام بدنش را بتدریج بخاك مبدل میکند . جریان کائنات...

بعد انواع نویسندگان تازه‌کار بر من تاختند . تك‌تك بمن حمله میکردند . پیشقراول آنان پیرمرد فرتوتی بودکه هشتاد سال داشت و بااشعاری درباره بزغاله و گل‌سرخ بجانب من تیراندازی کرد . پس از وی رمان‌نویسان و نمایشنامه‌آفرینان و شاعران بیشمار آمدند .

مردی چراغچی درباره گورها و گورکنی درباره ستاره‌ها شعر گفته بود . مردی مقاله‌ای درباره بواسیر بعنوان علت شیوع نظریات بدبینانه دراجتماع آورد . یکنفر آمد و فورا تقاضای مساعده کرد .

از وی پرسیدم :

ـ تاکنون چیزی نوشته‌اید ؟

ـ نه ... اما هرچه میل داشته باشید برای شمامینویسم، شعر میخواهید یا نثر ؟

ازبیم آنکه مبادا براستی شروع بنوشتن کند مساعده کلانی بمبلغ ۵ کوپیك بوی دادم

مثل اینکه طلب خود را وصول کرده باشد این مبلغ را گرفت و رفت . چه مرد شریفی ! راستی بیکاری را چه ارزان میفروخت . رفتار انسانی اورا با خودم بعنوان نمونه و سرمشق بتمام نویسندگان تازه‌کار توصیه مینمایم و اطمینان دارم که تمام سردبیران با توصیه من موافقند ...

سرانجام وفور نویسندگان تازه‌کار بکلی مرادرهم‌شکست و بحال یأس و نومیدی انداخت.

فکر میکردم چرا طبیعت علیرغم تمام گفته‌های‌دوستداران هم‌آهنگی که کوشش وتکاپوی منطقی بسوی هدف اسرارآمیزی را بدان نسبت میدهند باز بدون وجود نویسندگان تازه‌کار هم بمیزان زیادی ازاشیاء کاملا زائد و بیفایده انباشته است ... چرا طبیعت به‌این نویسندگان تازه‌کار ، آنهم با این کمیت عظیم ، نیازمنداست.

پاسبانی آمد ، چهره‌ای بسرخی آتش و قیافه‌ای بسیار عبوس داشت .

با صدای منحوسی گفت :

ـ سرکار معاون کلانتری فرستادند .

تحقیق‌کردم :

ـ چه را فرستادند ؟

ـ همین مرا ! فرمودند که آنچه درباره آن زن چاپ‌کردید صحیح نیست ... در بخش ما حادثه‌ای نبوده . مردم بخش ما آرام و سربراهند . نزاع بوده اما زنها نزاع نکردند بلکه دو نفر کفاش بجان هم افتادند و گوش یکدیگر را گاز گرفتند و کندند . ظاهرا شما این قضیه را درهم برهم کردید . سرکار فرمودند که باید این خبر را اصلاح کرد. این نامه را برای شما فرستادند ...

کاغذ را بدست من داد . دراین‌نامه واقعه خودکشی زن باختصار تکذیب شده بود . هرچند فراموش نکرده بودم که این حادثه نتیجه خیالپردازی خبرنگار ما بوده است معذلك اندوهگین شدم .

پاسبان گفت :

ـ آقای روزنامه‌چی! در روزنامه شما خبری هم راجع به عربده‌کشی چاپ شده بود .... آیا نمیشود این خبررا هم اصلاح‌کرد؟

من باندوه و افسردگی پرسیدم :

ـ مگر عربده‌کشی هم نبوده است ؟
ـ نه ، این خبر درست است ... چك‌وچك‌کاری بود ....
با غرور گفتم :
ـ خوب ، می‌بینی !
پاسبان آهی‌کشید و گفت :
ـ صحیح است .... اما بااینحال آیا نمیشود این خبر را اصلاح کرد ؟ چون کسانیکه نزاع کردند آشنایان من هستند ....
ـ خوب ؟...
ـ یکی از آنها پدر تعمیدی منست ، دومی خویشاوندی دوری با من دارد و سومی همنام من است ... برایشان شرم‌آور است .... مدتی با آبرومندی زندگی کردند ... همه خانواده دارند ، آنوقت در روزنامه افتادند ...
نسبت به روزنامه‌ها نظر خوشی نداشت . کلمه « در روزنامه » را با چنان لحنی و با چنان قیافه‌ای ادا کرد که رنجیده خاطر و مکدر شدم .
با حرکت موثری انگشت را بلند کردم و بخشونت گفتم :
ـ پاسبان ! درباره روزنامه بدون ادا و اطوار و مؤدبانه صحبت کن . زیرا تو پاسبانی و اهمیت آنرا نمیفهمی .... می‌بینی‌که منهم در روزنامه هستم ولی بااینحال ...
آهی کشید و گفت :
ـ خوب ، هرکس قسمتی دارد ! مگر تصادفاتی که برای آدم اتفاق میافتد کم است .... اگر غفلت کند ....
ـ این حرفها را دربارهٔ چه میزنی ؟
ـ درباره شما ... شما گفتید که من هم در روزنامه هستم و منهم میگویم ....
مقصود مرا درك نکرده بود. ناراضی از من رفت . اما من خوشحال بودم که اینطور بامن صحبت کرد . میترسیدم‌که رفتارش با من خشنتر ازاین‌باشد .
خبرنگار آمد ، لبخند میزد . از هر موی سبیل لرزانش رضایت و خرسندی میدرخشید .
درحالیکه دستم را میفشرد با شادمانی گفت :
ـ چه مساعده خوبی به‌شما دادند !
ـ مساعده ؟ ناشر داده ؟
ـ نه «کوربولکا» !
شماره روزنامه «کاربولکا» را از دستش گرفتم و در آن چنین خواندم :

« ما صادقانه به مشترکان « سالاماندرا » ـ این پناهگاه عجزه معنوی و فقیران اخلاقی تبریك میگوئیم : سرپرست جدید یك مشت همکاران عاجز و بینوای این روزنامه را به آنان تبریك میگوئیم . منظور ما سردبیر جدید «سالاماندرا» یعنی آقائی است که جعلیات مبهم خود را بسبب فقدان اشتهار و خوش‌نامی خود با اسم مستعار **پاسکارلو** که بمعنای لوده میدانی‌است امضاء میکند. این کشف جدید « سالاماندرا» را ما تاحدودی میشناسیم و لازم میدانیم که مختصری ازشرح‌حال او را به اطلاع خوانندگان گرامی برسانیم . این مرد سابقا گورکن بوده و به‌اتهام غارت جنازه‌ها مورد سوءظن واقع شده و شغل شریفش را که کاملا با خصوصیات طبیعی وی متناسب‌بوده ازدست داده است .... »

آنگاه حقایق دیگری از زندگی من و اطلاعاتی درباره من که کاملا برایم تازگی داشت ذکر شده بود و مقاله با جمله گیرا و مؤثر زیر پایان مییافت :

« اینست داستان زندگی کسی که امروز افکار عمومی را رهبری میکند . چه زمانه‌ای ! چه معنویاتی ! »

میپنداشتم که زمین زیرپایم دهان گشوده و آتشفشانی بوجود آمده که ناگهان امواج چسبناك و متعفنی بر سر و رویم فرو ریخته است . اما بسرعت اندیشیدم که این همه مشاجره‌قلمی مطبوعاتی است ... و دیگر هیچ....

از خبرنگار پرسیدم :

ـ شما چطور .... ازاین مقاله خوشتان میآید ؟

ـ البته زشت و مبتذل .... اما خوب است . تند وزهرآگین است . امضاء رسید بدهید !...

افسرده پرسیدم :

ـ یعنی چه کنم ؟...

ـ جواب بدهید !

ـ نه ، میدانید ... من بقدر کافی با این شیوه کار آشنا نیستم .... هنوز درمشاجرات قلمی بی‌تجربه هستم ....

ـ باید عجله کرد ...

ـ راستی ؟

ـ البته .... وگرنه صدای شما را خفه خواهند کرد....

ـ مگر این روش .... درمطبوعات مرسوم است ؟

ـ پس چه ؟... درهر مؤسسه تجارتی رقابت ضروریست...

ـ اما من تصور میکنم که مطبوعات تنها هدف تجارتی را دنبال نمیکنند ....

ـ آنچه شما تصور میکنید فقط ایده‌آلی بیش نیست .... درحقیقت اگر به‌مناسبات ارگانهای مطبوعات بیکدیگر توجه کنید خواهید دید که این مناسبات تابع رقابت است : هدف آشکار هر یك از مطبوعات کسب وجهه ملی و محبوبیت ولی هدف پنهانی و اصلی آنها افزایش تیراژ و جلب خواننده بیشتر است....

ـ شما مدتی است در...

تصمیم نداشتم محلی را که او درآنجا کار میکردم چنانکه درآن‌لحظه میخواستم ، بنامم.

مختصر جوابم داد :

ـ چندتا پیراهن پاره‌کردم .

مفهوم ضرب‌المثل عامیانه او را درك کردم و برحالش رقت آوردم. بیچاره ! ... او هرگز از چیزی ناراحت و پریشان‌نشده و هرگز بهیچ طریقی احساسات دیگری ابراز نکرده بود . رفته رفته آن جریان روانی راکه موجب افکندن وی بدانحال رخوت و بیحسی شده بود درك کردم ....

بعد مردی آمد و اظهار داشت که میخواهد با من راجع بلزوم تغییر لحن روزنامه صحبت کند . ازوی خواهش کردم منظور خود را توضیح دهد ....

ـ آیا میدانید ... که تذکر دائمی معایب مردمان به آنها .... بندرت میتواند موجب اصلاح کسی بشود ؟ مردم بنوازش ، نوازش گرم و محبت آمیز مادری ، احتیاج دارند .... خوب ، روزنامه شما ازاین لحاظ وظیفه خود را انجام نمی‌دهد .... چرا باید همیشه از چیزهای تاریك و تلخ صحبت کرد ؟ در زندگی پدیده‌های روشن و شیرین نیز وجود دارد ....

این آقا غبغب سه طبقه و گونه‌های فربه و براق و گلگون داشت و قیافه‌های زرد و لاغر و خشکیده تمام نمایندگان‌مطبوعات را که میشناختم بخاطرم آورد. این آقا دانش و تبحر کافی و ذخیره عظیمی از حقایق روشن برای تأیید و حمایت از دانش و تبحر خود در اختیار داشت . حقایقی که اظهار میکرد از لحاظ تازگی و نوی مرا بشگفتی میانداخت . بنظر میرسید که هماندم درتصور او بوجود آمده است . معلوم بود که نقطه‌ای که اینمرد از آنجا بزندگی مینگرد نقطه‌ای بسیار راحت و مناسب برای حفظ پاکیزگی و خلوص روح است .

او مدتی حرف زد ، مطالب بسیاری گفت . بعقیده وی وظیفه مطبوعات این بود که بهرقیمت روحیه اجتماع و امیدهای آنرا به آینده تقویت نماید . بنابراین باید در تشریح پدیده‌های

غم‌انگیز جانب احتیاط را گرفت و بندرت درباره آنها برای اجتماع قلمفرسائی کرد : این وضع موجب تقویت حس بدبینی میشود . من با نظرات او موافق نبودم . بعقیده من امیدهائی که فقط امکان تفکر درباره‌آینده را بدهد مانع درك صحیح زمان‌حال‌است و موجب تکامل بی‌اعتنائی و لاقیدی نسبت به آن میشود . آقا از سخنان من بخشم آمد و رفت و هنگام رفتن گفت‌که اشتراك خود را قطع خواهد کرد .

آقای دیگری با اعتراض و تکذیب آمد . او در یك‌لحظه غضب ماشین کوچکی را که برای کندن چکمه بکار میرفت بطرف کلفتش پرتاب‌کرده و چانه اورا خردکرده‌بود . روزنامه ما ضروری دانسته بود بعلت وقوع این حادثه تذکر دهد که ماشین چکمه‌کنی نمیتواند برای امر تربیت خدمتگاران و استقرار انضباط میان ایشان مورد استفاده قرار گیرد . آقا با این تذکر روزنامه ما موافق نبود ... و این واقعیت را که یك سردبیر را بزندان انداخته است بعنوان دلیل کذب و نادرستی نظریه ما ذکرکرد .

گفت :

ـ آقای عزیز ! وظیفه مطبوعات نشر افتضاحات نیست بلکه تبلیغ فرهنگ، فرهنگ ، فرهنگ است .

و درحالیکه تهدید میکرد درنخستین ملاقات آینده با عصا مغز مرا متلاشی کند از اطاق بیرون دوید .

من درمقام سردبیری باقی ماندم . اینوضع که هریك از سکنه شهر نظریه مخصوصی نسبت به مطبوعات دارد مسرورم میساخت لیکن از اینکه سکنه شهر نظر عمومی و مشترکی نسبت بمطبوعات ندارند اندوهگین بودم . بعدها دریافتم که این تنوع و گوناگونی نظریات در درون خود نظریه عمومی و مشترك بسیار عمیق و مستحکمی نهفته دارد .... و این موضوع براندوه من‌افزود.

آنگاه نامه‌ای بوسیله پست شهری بدستم رسید که مطلب زیر روشن و مختصر درآن‌نوشته بود :

« م . گ .

شما از طرف دزد و رشوه‌خواری مشهور بنام خ. او . به پیك‌نیك دعوت شده‌اید .... و دعوت او را پذیرفته‌اید ... این عمل پستی و دنائت است . و شما را بعنوان ... به مردم می‌شناساند...»

توضیح نمیدهم که بعقیده نویسنده نامه این عمل مرا به چه صورتی به مردم می‌شناساند .

فقط احساس کردم که تمام بدنم یکباره ، گوئی مرا خرد کرده باشند ، بدرد آمد .

قیافه‌های عبوسی از کنار پنجره دبیرخانه میگذشت .
از صفحه‌بندی نمونه شماره روزنامه را آوردند . معلوم شد که بیش از اندازه مطلب انتخاب کرده و بچاپخانه فرستاده بودم ... معلوم شد که تصور و استنباط درستی از صفحه‌بندی ندارم ... این وضع غم‌انگیز موجب آن شده بود که صفحه‌بند تمام مقاله‌ها را قطعه قطعه کرده بود .

سر و دم مقالات را زده ، آنها را بیك چهارم تقلیل داده و تمام رگ و ریشه مفاهیم را ازآنها بیرون کشیده بود . نمونه با تاولهای قرمز دربرابرم قرار داشت ، گوئی پیکر آنرا با ضربات تازیانه خونین کرده بودند .

بهرترتیب بود بقایای مقالات ناقص و مفلوج را که زمانی کاملا سالم بود بهم چسباندم و بخانه رفتم ، میخواستم از راهی بروم که چشم رهگذران کمتر بمن بیفتد . صحیح و سالم بخانه رسیدم و درصندلی راحت نشستم ، کوشیدم نتایج کار روزانه‌ام را ترازبندی کنم . اما بیدرنگ به‌کابوس وحشتناك فرو رفتم .... بنظرم میرسید که از هرگوشه هیولاهای مختلف با چشمان جدی و خشن بمن مینگریستند .

آه ، درمرکز توجه‌و دقت آنها قرارگرفتن چقدر وحشتناك است !

آنگاه بنظرم رسید که گویا من و ناشر دست یکدیگر را گرفته درسکوتی آرام با لباسهای‌فقیرانه و خیالی در صحرای برهوتی حرکت میکنیم و در اعماق آن که ظلمت و گرسنگی برآن حکمفرماست پیش میرویم .

بعد کلاغی بر فرق من نشست و با آهنگ منظم به منقار زدن بر جمجمه‌ام پرداخت ، گاهی بچشم من مینگریست و من منتظر بودم که با منقارش که از خون سرخ شده بود مرا از نعمت بینائی محروم سازد .

پس با آهنگ‌های سرود پرشکوهی مرا از پاها بدرخت بلندی آویختند و مردمی که آنانرا در آنروز دیده بودم پای درخت برقص خیال‌انگیز فاتحان پرداختند .

من بیحرکت از درخت آویخته بودم ویگانه آرزوئی که مرا از شتافتن به آرامش ابدی بازمیداشت این بود که بینی خود را پاك کنم .

اما چون درچنین وضع ناراحت آویخته بودم نمیتوانستم اینکار را انجام دهم .

ای کاش میدانستم که بعد چه برسرم خواهد آمد . کاش

میدانستم که من ، سردبیر روزنامه «سالاماندرا» ، به مشاجره قلمی با روزنامه «کاربولکا» خواهم پرداخت .

اگر این مطلب را میدانستم قبل از آنکه بخود اجازه اینکار را بدهم با یك گلوله خود را خلاص میکردم ...

زیرا درپایان مشاجره قلمی درهرحال انتحار کردم.

این حادثه از آنجا شروع شد که روزی صبح کلفتم ، وقتی چای مرا آورد ، بمن اطلاع داد :

ـ یکنفر آمد ....

ـ خوب ؟

ـ مثل اینکه آدم رذلی بود ....

ـچرا ؟

ـ حرفهای بیمعنی میزد ...

ـواضحتر حرف بزن .

ـ الساعه میگویم ... ازشما پرسید ... «ارباب توودکا میخورد؟» ـ «میخورد.» ـ«زیاد؟» ـ « فرق‌دارد، گاهی زیاد میخورد وگاهی‌کم .» ـ«رابطه‌اش با زنها چطور است؟» ـ «ما ازاین چیزها دیگر اطلاع نداریم. »ـ بتو پیشنهاد شرم‌آوری‌نکرده‌است؟» من خشمگین شدم وگفتم: «ملعون ! مرا دست انداختی ؟» او جواب داد : «مادرجان ، اوقات تلخی نکن وهرچه هست حقیقتش را بگو. اینهم مزدت !...» وسه سکه بیست کوپیکی بمن داد. بعد پرسید : «ارباب تو چند تا زیر پیراهنی وزیرشلواری دارد واین زیرپیراهنی ها وزیرشلواری‌ها چطور است ...» دائم ازوضع زندگی خانوادگی شما تحقیق‌می‌کرد ... من گفتم : «آقا برای چه میخواهید این چیزها را بدانید ؟» او جواب داد : « این مطلب فعلا جزواسرار است. اگر سواد داشته باشی روز دوشنبه خواهی فهمید. » من‌سر درنیاوردم که چه منظوری داشت. بی آن‌که مهلت بدهد شما راخبر کنم رفت.

بفکر فرورفتم . کنجکاوی این آقا بسیار عجیب بود .تصور میکنم همه‌کس بامن دراین مورد همعقیده باشد ... لیکن چون محو وظایف خود بودم پس از اندکی تفکر همه چیز رابدست فراموشی سپـردم .

از مخالفان پذیرائی میکردم، تلهای آثار نویسندگان تازه کارراميخواندم ، نظریات وعقاید گوناگون سکنه شهر را نسبت به مطبوعات میشنیدم ... وبنظرم میرسید که در مردابی تنگ وغلیظ زندگی میکنم که پیوسته مرادرگل ولای متعفن خودبیشتر فرومیبرد ودرآن گلهای مختلف نیات ومقاصد اصیل میشکفد که ریشه‌های

آنها ازرطوبت انگیزه‌های کثیف وآلوده تغذیه مینماید ، در این مرداب انبوه عظیمی از موجودات بی‌سر وبیدم، با زشتی وکراهت تصور ناپذیر میلولند . این موجودات افکار واندیشه‌های سکنه شهر بودند . مرداب که مقدار زیادی ازانواع کثافات درآن وجودداشت پیوسته میجوشید ومحتوی آن تجزیه میشد وهوارا بابوهای فوق‌العاده تند و زننده می‌انباشت.

موهای سپیدی که در شقیقه‌های من پدید آمد بهتر ازهر چیز گواه برخوشی‌ها وشادیهای زندگی‌من است...

رؤیاهای تیره‌ای خواب مرا آشفته میساخت ...

باری تا روز دوشنبه زندگی کردم .

آن روز به دبیرخانه روزنامه رفتم وروی میز خودشماره «کاربولکا» رادیدم . روزنامه رابازکرده وزیر مقاله فکاهی آن‌بدقت وازسرلطف ومهربانی بامداد قرمز خط‌کشیده بودند. من شماره روزنامه را برداشتم وبخواندن مقاله پرداختم ...

عنوان مقاله چنین بود:

«گردش درپارك شهر درنور باشکوه بی غرضی .»

در زیر عنوان مقاله چنین نوشته بود:

« خواننده ! اجازه بده آن دسته ازهیولاها ونادره‌هائی را بتو معرفی کنیم که همیشه در پارك‌شهر میلولند و با رفتار آزاد وغرابت‌عمدی درپوشیدن لباس فوراتوجه‌مردمی راکه‌حقیقة نیك پندارند وشرافتمندانه میهن خود را دوست دارند بسوی خویشتن جلب میکنند وشگفتی‌آنانرابرمیانگیزند.حتمادیرزمانیست توجه توبه افکار پنهانی این شخصیت‌های مرموزکه بانواع حیل میکوشند تاترا زیر نفوذ خود درآورند وآرزو دارند بهرقیمت شده محبوبیت ملی پیداکنند جلب شده است . ..اینك ما بدون احساس شرم از بی‌نزاکتی وتنها به‌انگیزه آرزوی صادقانهٔ آن‌که بتو خدمت کنیم تا این آقایان راکه مدعی داشتن نام پرافتخار وشریف روسی هستند ارزیابی‌کنی، روان فاسد شده وترشیده آنان‌را دربرابرت میگشائیم ونقاب اصالت وشرافت را ازچهره بوقلمون صفت‌آنان بر میداریم ... آیا تاکنون این جوان یل وتنومند را باکلاه راهزنان ترك یاکشتکاران ایالات شمالی آمریکا دیده‌ای؟ بدست‌خودچوبدست کلفتی دارد که شاید برآن لکه‌های خون چسبیده باشد ونگاههای بنفش شهوت حیوانی به‌بانوان شوهرداری‌که ازکنارش میگذرند می‌افکند ...

خواننده ، از اوبیمی نداشته باش ! شیطان،آنچنان‌که‌تصور میکنند ، وحشتناك نیست .

ما اطلاعات دقیقی ازاین آقا بدست آورده‌ایم.»

بعد درباره این آقا اطلاع داده میشدکه اوزن پرست است وهمیشه تمایل بزناکاری دارد همسرش را آن‌قدر زده‌که مرده است واینك کلفتش، دوشیزه باکره معصومی، راکه پنجاه وهشت سال وهفت ماه از عمرش میگذرد به‌بی عفتی وزناکاری وامیدارد. هرگز دستمال بینی پاك‌کنی نمیخرد اما همیشه دستمال بینی‌پاك کنی دارد، لباس زیر نمیپوشد، سه‌بار در زندگی از پرداخت پول به‌درشکه‌چی که هیکل لش وتنومندش را حمل‌کرده امتناع‌ورزیده است ... بدبینی فاسد کننده‌اش که معلول اختلال مزمن فعالیت معده اوست بعالیترین مرحله تکامل رسیده ونویسنده مقاله مدارك عینی‌گواه برصحت اظهارات خود وبیماری «آقا» گرد آوری کرده است.

مقاله را میخواندم وتعجب میکردم. باندوه ووحشت میاندیشیدم: «خداوندا! چه مردمی دراین دنیا وجوددارند!» این مقاله صادق به‌آهنگ مس صدا میکرد ولحن اصیل وشریف و سخنان تند وآتشین آن‌نیروی شنوائیم را فلج میساخت.

درمقاله نوشته بود: «واین مرد.»

من نیز دردل فریاد برمیآوردم:

«واین مرد.»

نفرت آتشینی نسبت به‌او، نسبت به‌این مرد، دلم رالبریز میساخت. حس احترام به‌نویسنده مقاله رعدآسا درسینه‌ام‌پیوسته فزونی میگرفت، میپنداشتم که هردم سینه‌ام فراخ‌تر می‌شود. می‌خواستم به نویسنده بانگ بزنم: «آفرین، بیشتر!» اما افسوس‌که دریافتم او حرف مرانمیشنود.

آه، من مردمی راکه درآتش غیرت وشرف میسوزندبسیار دوست‌دارم.

برای من اصولا فرقی ندارد که این مردم پیش ازآن‌که صبر وشکیبائی خود را ازکف بدهند و با سخنان مطول به‌تنقید از معایب بپردازند چه بوده‌اند. من فقط خواننده وشنونده آنان هستم واحتیاجی به‌دانستن آن ندارم که آیاگفتارشان با کردار ورفتارشان هم آهنگ است یانه؟ مطالبه چنین چیزی از مردم امروز بیفایده است، این، یك‌درخواست فوق‌العاده تجملی‌است. هرگاه سخنان آتشین مدافع نیکی درروانم نفوذکند وکوچکترین جرقه شرم رادر آن‌بخاطر ضعفش فروزان نماید، دراینصورت‌من‌بمردیکه‌چنین‌سخنانی راگفته است ارزش میگذارم. آری! بوی ارزش میگذارم وهمیشه آماده‌ام از عایدی ناچیز خود به‌حق‌التألیف ناکافی که ناشر درازاء

هر سطر ازنظریات شرافتمندانه‌اش به وی میپردازد چند کوپیکی بیفزایم .

انسان دوست دارد در اوقاتی‌که فارغ ازمسئولیتهای مستقیم است اصیل وشریف باشد ...

من ازاین مقاله زیباکه به‌منتهی درجه جاندار وبدیع و دقیق بود وباسبك روشن وساده نوشته شده وکاملا به‌هدف خود رسیده بود بوجد وسرور آمدم. دراین مقاله چند جنبه زنده از خصوصیات نمایندگان جامعه ماوجود داشت وهمه آنها با حکمت وخرد ودانش روح بشری خود و فراموشی‌کامل اصول نزاکت‌که درمناسبات مردم نسبت بیکدیگر بسیار ضروریست لیکن دراین مورد شجاعانه وبا مردانگی صادقانه در محراب حقیقت وپیشگاه شرف نویسنده این مقاله فکاهی ، مردی‌که حقیقة با عرق پیشانی وسیله امرار معاش خود را فراهم میساخت، فدا شده بودبشگفتیم وامیداشت.

درباره پول ، سرچشمه شرف واصالت، انگیزه اصلی فعالیت ما وآن اهرم مشئومی میاندیشیدم که غالبا ما را ازراه راست منحرف میسازد وبه‌منجلاب خدمت شرم‌آور به‌جیفه دنیائی سوق میدهد وبورطه نفرت انگیزی واژگون مینمایدکه درآنجا هرنوع تصور واستنباط ازاحتیاجات معنوی حقیقی وهرنوع نگرانی درباره روان خود راکه در زندگی روز مره فاسد میشود فراموش میکنیم.

این مقاله اصیل افکار احساساتی بسیاری را در من برانگیخت.

وناگهان .... آه ، لعنت‌بر من !

وناگهان خبر نگار روزنامه ـ نابغه بداندیش من ـ به اطاق آمد .

ازقیافه درخشانش، ازسبیل‌های رقصانش بیدرنگ به‌این نتیجه رسیدم که بقول یکی ازدوستانم.

« درطبقه هفتم سعادت بسرمیبرد.»

ازمن پرسید:

ـ خواندید ؟

سرم را بعلامت تأیید حرکت دادم.

با سرور وشادی‌گفت:

ـ خدمت خوبی بشماکردند ...

ـ کجا ؟

ـ چطورکجا ؟ در «کاربولکا » ... در «پروگولکا » ...

ـ اما مگر منظورشان من هستم ، مگر من هستم ؟
خبرنگار با لحنی منطقی گفت:
ـ البته که شما هستید. نویسنده مقاله خودش بمن گفت که منظورش شما هستید.
خود نویسنده مقاله ! وقتی خود نویسنده مقاله با چنین لحن قطعی تأکید کرده باشد که منظورش من بوده‌ام دیگر چاره‌ای نداشتم جز اینکه آزمایش کنم که آیا براستی این « راهزن ترك» که باچنان بیرحمی توصیف شده بود من هستم یانه ؟
محجوبانه اظهار امیدواری کردم:
ـ اما شاید او اشتباه کرده باشد ؟ها؟
خبرنگارشانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
ـ نمیفهمم که چطور ممکن است اشتباه کرده باشد. وقتی من ازشما بنویسم معنی آن اینست که درباره شما مینویسم ...راستی چرا باور نمیکنید که منظور ازمردی که نویسنده مقاله توصیف کرده شماهستید ؟
ـ اما ظاهرا من اینقدر بد نیستم ...
ـ آه ! اما دقیق‌تر بخود نگاه کنید ...
احساس میکردم که حالم خوب نیست و بخانه رفتم.
درآنجا آینه رابرداشتم وروبروی خودگذاشتم وباوحشتی سردکه برروانم مستولی شده بود به‌قیافه‌ای که درآن منعکس میشد ومخزن تیره انواع معایب بود نگریستم. آری ، من چنین هستم! پس تاکنون خود را نمیشناختم ... پیوسته بخود مینگریستم و میکوشیدم درچهره خویش آثار جنایتی راکه مرتکب شده‌بودم کشف کنم ... اما چیزی نمیدیدم.
صورت گردم چیزی جز اندوه ودلتنگی منعکس نمیساخت. آنگاه آرزوی شدید مشاهده نویسنده مقاله که بایستی برچهره‌اش ـ البته نویسنده نه مقاله ـ خیرخواهی رنگارنگ بدرخشد در من بیدار شد. آه، حاضر بودم هرچه داشتم برای یك نگـاه به‌چهره شرافتمند اوبدهم . اما چون اندیشیدم که نگاه زهرآلودم ممکن است درخشندگی چهره‌کودکانه ومعصوم اوراتیره ومکدر سازد آه‌عمیق نومیدی برآوردم ودرتاریکی رنجش وکدورت ازخویشتن فرورفتم... آنچه انجام داده بودم ازخاطر گذرانده‌ام ...
اما پس از شمردن پینه‌های دست خود لکه جنایت بر وجدان خود نیافتم . آه ، این حقیقت مرا تسلی نداد . میدانم که آدمی هنگام نگریستن بخود تقریبا نابیناست ، میدانم که سایه‌هائی که بر قلبش افتاده نمی‌بیند و فقط لکه‌های درخشان بچشمش

میخورد .

بناگاه باخود اندیشه کردم : « بااینحال ... با اینحال ازکجا نویسنده مقاله اینهمه اطلاعات دقیق را درباره تعداد زیرپیراهنی و زیرشلوارهای من و درباره توجه من به زنان و سایر معایب نفرت‌انگیزی که به من نسبت داده و نام نیك و شهرت مرا تااینحد لکه‌دار ساخته جمع‌آوری کرده است » .

درآنموقع آقائی را بخاطر آوردم که از **آکولینا ایوانونا** ، آشپز محترم من ، تحقیقاتی درباره‌ام بعمل آورده بود .

تعجب کردم و متاثر شدم . پس مدافع حقیقت باید چنین باشد ؟ انسان در راه دفاع از حقیقت از هیچ چیز روگردان و متنفر نیست ....

آشپزم را صدازدم و بوی گفتم :

ـ **ایوانونا** ! وقتی این آقای محترم برای مرتبه دوم آمد تا از تو درباره من و زندگیم تحقیق‌کند با او مؤدبانه رفتار کن ! او را به‌آشپزخانه دعوت کن و به او چای بده ! استحقاق‌اینرا دارد.

ـ دیروز عصر دوباره اینجا آمده بود ... برای مقاله روز یکشنبه تحقیقاتی درباره شما کرد . من به او گفتم : « عزیزم بیا تو با هم قهوه بخوریم !... » او جوابداد : « مادر جان ، دفعه دیگر خواهم آمد ... »

پس‌ازصدور این دستور ـ لعنت بر من ـ بفکر افتادم جواب کوتاهی به آن مقاله بنویسم .

میخواستم توضیح بدهم که اساس اتهام من به زن‌پرستی فقط عشق افلاطونی بیك زن است و بنظرم این عشق عیب نیست ودرباره دستمالهای بینی پاك‌کن برای تکذیب هرنوع ادعائی‌پیشنهاد کردم نزدمن بیایند و صورت‌حساب مغازه‌ای را که ازآنجا دستمالها را خریده و بهای آنها را پرداخته بودم مشاهده کنند . دراینصورت حساب باکمال وضوح نوشته بود که من دستمال بینی پاك‌کنی را خریده و بهای آنرا بتمام و کمال پرداخته‌ام .

اما افسوس ! یك روز بعد مقاله‌ای در رد آنچه من تکذیب کرده بودم در روزنامه مخالف با این عنوان منتشر شد :

«شرف بتصور سردبیر روزنامه سالاماندرا»

در این مقاله چنین نوشته بود :

« این روزنامه نکبتی همه چیز را بشیوه خود درك‌میکند. در این روزنامه شرف را با تشدید مینویسند . »

و بعد توضیح داده میشد که شرف بدون تشدید چیست و شرف با تشدید را چگونه باید تلقی کرد . نویسنده مقاله چنین

نتیجه گرفته بود که شرف با تشدید ــ اگرچه اشتباه حروفچین و غلط‌گیر بود ــ تصور و استنباط از شرف را از بیخ و بن تغییر میدهد.

آدم معقول و مرتب باید دارای شرف بدون تشدید باشد، مردمی که از شرف با تشدید برخوردارند آدمکش و راهزن‌هستند. من با وضوح و اختصار اعتراض کردم که چاپ شرف با تشدید در روزنامه ما فقط اشتباه غلط‌گیر بوده است.

به من جواب دادند که البته بعلت فقدان دلیل نمیتوانم جز این بهانه دیگری برای فقر اخلاقی و انحطاط معنوی خود بتراشم. درضمن تذکر داده بودند که ننه بزرگ من کنار درکلیساها صدقه جمع میکرده و بابا بزرگم دائم‌الخمر بوده و کمی پیش‌از مرگش دیوانه شده است...

من اندکی خشمگین شدم و اعلام داشتم که ننه بزرگ و بابابزرگ من‌هیچ ارتباطی با مطبوعات نداشتند و حتی درتمام مدت عمر خود ازوجود مطبوعات باخبر نبودند.

آنوقت بمن جوابدادند که‌کسی که دربرابر افکار عمومی به‌عدم اطلاع خود از وظیفه مطبوعات اعتراف میکند و درعین‌حال خود را رهبر یکی از ارگانهای آن میداند فقط سزاوار آنست‌که بدار آویخته شود.

من بیشتر بخشم آمدم و باختصار جواب‌دادم:

«شما همه بدار آویختگانید!»

این‌سخن را اهانتی تلقی کردند. درمقاله جدیدی بمن جواب تند و مؤثری‌دادند. روزنامه کاربولکا پس از شمارش تمام خدمات آینده خود دربرابر اجتماع شرح حال کامل مرا چاپ‌کرد که هنگام مطالعه آن یکباره موهای سرم ریخت و طاس شدم. دندان قروچه رفتم. دستم را چنان محکم روی میز کوفتم که شکست. درپایان مقاله به‌من پیشنهاد شده بود که چاره‌ای جز انتخاب دو راه ندارم: یا باید خود را برای مردن زیر چماق آماده نمایم یا در پیشگاه افکار عمومی از تمام جنایات خود توبه واستغفار کنم و به پیروی از عقل و منطق خود را بدست عدالت بسپارم...

احساس میکردم که در تابه‌ای ملتهب نشسته‌ام و ذغال گداخته بلعیده‌ام. اگرچه در روزهای جوانی بعنوان مشت‌زن شجاع و ماهر مشهور بودم احساس میکردم که قدرت ادامه این مشاجره قلمی را ندارم.

. . . .

. . . .

بعدان دلیل و
ت او رفت و بمن قول داد
بیرخانه بیاورد ادعای خود را بثبوت
م خداحافظ
بعقیده من مهم ... عان ... نیست که اد
بد عمل ... عامه برساند ... دانخواهد.
تجاوز ... واهانه مردمان باید بزندگی ... خانگی
ع کند ... ی عزیز ، من مرد خانواده داری هست
عقیده درباره وظایف مطبوعات بنظرم کمی ... انه بود.
باندیشه و ... اشت اما در ... حال ... نکته که یکی از ساکنان
به مطبوعات مراجعه ... و ... سینمایه
ایم تعلق آمیز بود ... پرسیدم ... این سخنس به
مطبوعات اعتقاد دار ... و ... وضع
بسیار خو
د ... ه صبح او ... ای
ترشی
آری ... شما ... و
اساس ... میشود . ... ای ایفای نقش ... لیت
سر دس ... فوق العاده ... آقای
علت آن ... شما توضیح ... از ... نامه
شما خ ... راجع ... دوام
چاپ ش ... کدام ابلهی ... ست !
خیلی ع ... ! این ... مرا ... انی .
کفش ... م ... و از ... که چه
ضحك ... بود ... این
للب مهم ... بچه ... داند
اسبات من با ... کنترل ... اشند ؟ ؟ ؟
انید که من میتو ... ای ... عملات در
بصه بیندازم . بلـ ... ن آنقدر ... که کافیست
در ظرف بیست ... ساعت
من گفتم :
احازه بده ... خبر ... صورت مجا
شده است
اما انکار ... ربطی د
متقاعد ... پرداختم ... که انکار
: زیرا مطبوعات باید اخلاق و رفتار

به‌عللی که دربالا تشریح شد به نومیدانه‌ترین اندوه دچار گشتم . وضع مشقت‌باری بود که تنها راه نجات از آن را خودکشی میدانستم . من همیشه درچنین لحظات بخودکشی متوسل میشدم و وسیله بهتری بضد این حال افسردگی و مالیخولیائی نمیشناختم. معمولا درباره خودکشی بغلط اظهارنظر میکنند و آنرا غالب‌اوقات جنایت و تقریبا همیشه ضعف نفس و بزدلی میشمارند . این نظریه بدون تردید نادرست است . خودکشی عمل جوانمردانه‌ایست و چنانچه مردم گوناگونی که هیچکس به آنان نیازی ندارد و قادر به ادامه زندگی نیستند اندکی فکورتر بودند و زندگی را جدیتر تلقی میکردند دراینصورت زندگی دربرابر تجمع عظیم عناصری‌که وجودشان ازلحاظ ثمربخشی بهیچ‌درد نمیخورد و عاطل و باطل بود مصونیت مییافت . خودکشی دریچه اطمینان خودکاری است که بخارات بدبوی زائد را ازحیات اجتماع خارج میکند . همین و بس!

باری تصمیم گرفتم بزندگی خود پایان دهم . من بزحمت تصمیم میگیرم ولی وقتی تصمیم‌گرفتم دیگر عادت به تأخیر و تأنی ندارم.

باینجهت طپانچه خود را بیرون آوردم ، آنرا پرکردم ، با دست روی قلب خود کشیدم و دیگر آماده بودم تا ضربان آنرا قطع نمایم که بخاطرم آمدممکن است روزنامه « کاربولکا » در نشر خبر مرگ من به روزنامه ما پیشدستی کند .

به‌انگیزه‌عشق و علاقه‌ای‌که به روزنامه خود داشتم طپانچه را کنار گذاشتم تا چند کلمه در رثاء خود بنویسم . زیرا اگر از روی‌وجدان قضاوت‌کنم جز خودم هیچکس‌را نمیشناسم که باندازه من حق داشته باشد با چند کلمه گرم و محبت آمیز ازمن تقدیر نماید . آری ، در زندگی خدمات بیغرضانه‌ای بخود کرده‌ام ومیتوانم باصداقت کامل بخویشتن بگویم : « برادر ، متشکرم ! تو میتوانستی بمراتب بدتر ازاین با من رفتار کنی ولی چنین نکردی . برادر ، سپاسگزارم ! »

باری پشت‌میز نشستم و خبر مرگم را چنین نوشتم :

« مرگ غم‌انگیزم . گ . پاسکارلو .

ساعت ۱۱ و پنجاه و پنج دقیقه دیشب همکار محترم ما که هنوز شهرت زیادی در محافل ادبی کسب نکرده بود باگلوله‌ای که بسمت چپ سینه خود خالی‌کرد بزندگی‌اش خاتمه داد . گلوله دنده او را شکست و وارد قلبش شد . قلب او نرم بود و خاطرات دشواری را درخود نهفته داشت و گلوله برای آنکه مجموع وزن

قلب آن مرحوم افزایش نیابد از میان آن گذشت و به پشتی صندلی فرو رفت.

فقید مرحوم بلند قامت بود و لباس‌های گشاد میپوشید. و بهمین سبب نیز یکبار مورد انتقاد و تمسخر زهرآگین مطبوعات قرار گرفت.

اما امیدواریم که اینک بادرنظر گرفتن مرگش دیگر از عشق و علاقه او به انتخاب لباسهای عجیب انتقاد نکنند. نباید فراموش کرد که ما هر نوع لباس بپوشیم سرانجام همان لباس همگانی یعنی کفن را بر قامت بیجان ما میپوشانند. از خدمات فقید مرحوم به اجتماع نمیگوئیم و خصوصیات اخلاقی او را برسکوت برگذار میکنیم ولی تنها این واقعیت که او تصمیم گرفت در فنفوان جوانی بزندگی خود پایان دهد گواه بارزی برآنست که این مرد با چه کوشش خستگی‌ناپذیری تا آخرین لحظه حیات با هرچه در زندگی بیهوده و غیرضروری بود مبارزه میکرد و با چه نظم و ترتیب آنها را منهدم میساخت. همین حقیقت اندیشه و خرد برجسته و خارق‌العاده او را نشان میدهد. دیگر درباره او چه‌باید گفت؟

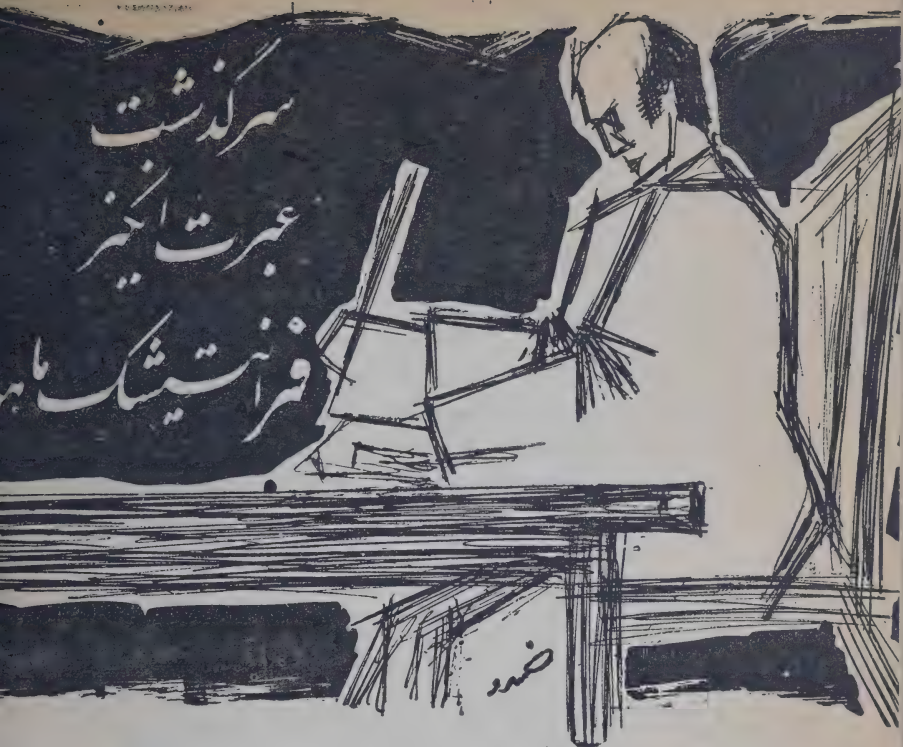
مطلب مهم را میگوئیم ــ او مرد. حقیقت اینست که ماهمه با گذشت زمان خواهیم مرد. تمام مردم، چه آرام باشند چه بیقرار، سرانجام آرام خواهند شد: زیرا دیر یا زود همه باید در گور بخوابند. بسبب این واقعیت و همچنین بعلت عدم اطلاع کامل ما از آنچه‌درآنسوی‌گور بانتظار ماست بتمام مردم ــ هم‌خوانندگان و هم همقطاران خود درامر توسعه و ترویج فرهنگ ــ توصیه میکنیم که اگر برایشان امکان‌پذیر باشد معقولتر و مهربانتر باشند.

اینست آنچه ما میتوانیم بعلت مرگ شوم و نابهنگام‌همکار خود بگوئیم. روانش قرین آرامش باد!»

پس از نوشتن سطور فوق دکمه پیراهن خود را گشودم و طپانچه‌را بسینه خود خالی‌کردم.

همه‌چیز بطوری که پیش‌بینی کرده بودم اتفاق افتاد ــ گلوله از قلبم گذشت و بدنبال آن روح از بدنم پرواز کرد.

آنگاه مردم.



از : یاروسلاو هاشک

تا پیش ازوقوع این حادثه مهم فرانتیشك ماهولکا، کارمند دون‌پایه شهرداری در صلح و صفا و آرامش میزیست و از زندگی راضی بود . چون فطرتا آدم آرام و فروتنی بود سعی و جدیت وافری درکارها مبذول میداشت و نسبت به روسا و مافوقان‌خود فرمانبردار و مؤدب و بطور خلاصه نمونه کارمندان خوب ووفادار بود . بهرمقامی ، چه مذهبی و چه اجتماعی ، احترام میگذاشت ، با تمام همقطاران خود مؤدب بود و از همه مهمتر اینکه ارزش‌مقام خود را میدانست .

تعجبی ندارد : زیرا ماهولکا دبیرستان را با درجه ممتاز بپایان رسانیده و وارد دانشکده حقوق شده بود . دوسال باموفقیت بتحصیل حقوق اشتغال ورزید اما بعددریافت که استطاعت پرداخت هزینه‌های امتحانی را ندارد ، بعلاوه پس از اخذ پایان نامه و نیل بدرجه لیسانس نمیتواند مدت چند سال استاژ بدهد و بدون دریافت حقوق کارکند .

باینجهت از دانشکده حقوق خارج شد و در رشته فلسفه نام‌نویسی کرد. اماوقتی سال سوم دانشکده فلسفه‌راتمام کرددرروزنامه‌ها مقالاتی بچاپ رسید که به جوانان اخطار میکرد از تحصیل فلسفه اجتناب ورزند زیرا تا بیست سال آینده محل خالی برای استخدام آنان در دستگاههای دولتی وجود نخواهدداشت .

فرانتیشك ماهولکا به‌بن‌بست عجیبی افتاد . چون از تحصیل طب نمیتوانست بحثی درمیان باشد تصمیم گرفت وارد دانشسرای تربیت معلم شودکه ناگهان ، دربحرانی‌ترین لحظه ، راه نجاتی برایش پیداشد : کالباس فروشی‌که ماهولکا درس پسرش را سر میز شام روان میکرد به‌ریاست انجمن شهر انتخاب شد و برای این جوان بینوا شغلی در شهرداری دست‌وپاکرد .

فرانتیشك ماهولکا را به پاك‌نویس‌کردن نامه‌های اداری گماشتند . چون دیپلم‌کامل متوسطه داشت و دو سال در دانشکده حقوق و سه سال در رشته فلسفه تحصیل کرده بود و در امتحان ورود بخدمت دولت قبول شده بود او را بعنوان کارمند روزمزد با امکان ترفیع رتبه و اجرت روزی یك کرون پذیرفتند .

فرانتیشك ماهولکا خوشبخت بود . اغلب روزها هنگام صبح به کلیسا میرفت و از پروردگار متعال سپاسگزاری میکرد و برای سلامت و سربلندی خیرخواه خود ، کالباس فروشی که اینك ریاست انجمن شهر را بعهده داشت و برای عظمت و رونق تمام شهرداری که رزق او را میرسانید دست بدعا برمیداشت .

چنانکه گفته شد ماهولکا در دبیرخانه شهرداری یکی‌از مطمئنترین و وفادارترین کارمندان بود ، از تنبلی احتراز میکرد، همیشه از رئیس خود با ادب و احترام خاصی سخن میگفت ، درموقع چاشت دوم برای خود غذا و آبجو نمیخرید (زیرا عایدیش برای خوردن چاشت دوم کفایت نمیکرد) و هرگز روی «دم» کسی لگد نمیگذاشت ..

همقطارانش ترقیات‌وآینده درخشانی‌را برای او پیش‌بینی میکردند اما رئیسش سعی و پشتکار او را میستود و سه برابر سایر کارمندان بار بگرده‌اش میگذاشت .

وجدان کار و سعی و جدیت ماهولکا سرانجام ثمرات خود را ببار آورد ؛ پس‌از سه سال اجرت او ده کیتسر ، پس‌از سه‌سال دیگر باز ده کیتسر وبالاخره پس‌از سه سال دیگر باندازه بیست کالرژا افزایش یافت . در آن روزگاران واحد پول چك کرون و کالرژا بود . خواننده‌ای که از استعداد ریاضی برخوردار باشد بسهولت میتواند حساب‌کند که پس‌از نه سال ماهولکا روزی یك کرون و شصت کالرژا و ماهی چهل و هشت کرون و سالی پانصد و هشتاد و چهار کرون اجرت میگرفت .

فرانتیشك ماهولکا خود را درآسمان هفتم میبافت . به هیچکس دردنیاحسد نمیورزید و خود را قارون کوچکی‌میپنداشت. هر شب با حرارت بیشتر برای خیرخواه خود ، کالباس‌فروش که بریاست انجمن‌شهرمنصوب شده بود ، و برای جناب آقای‌شهردار و تمام اعضای انجمن شهر دعا میکرد . بخود میگفت که حالا میتوان انتظار ارتقاء به مقام کارمند دون‌پایه را داشت ، هرچند نیل به این مقام دهسال دیگر طول میکشید .

مطلب از اینقرار است‌که درشهرداری مورد بحث ما شماره کارمندان دون‌پایه و رسمی با دقت تمام تعیین شده بود و بهیچوجه افزایش آن امکان نداشت . هیچکس نمیتوانست قبل‌از آنکه یکی ازمافوقان او بمیرد یابازنشسته شود ترفیع مقام پیداکند. این روش استخدامی خردمندانه در آن ایامی اتخاذ شده بود که شهر هنوزکوچك و آئین‌نامه‌های استخدامی اینطور بغرنج وپیچیده نبود . ازآن موقع ببعد رفته‌رفته شهر بزرگ و آئین‌نامه‌های استخدامی پیچیده و بغرنج شد لیکن عده کارمندان بهمان اندازه سابق باقیماند . ناگزیر بیش‌از عده پیش‌بینی شده درسازمان‌کارمند روزمزد گرفتند که البته ترفیع مقامشان غیرممکن بود .

اما باگذشت زمان ترقی و تجدد به همه‌جا نفوذ کرد ، شعارهای جدیدی پیش کشیده شد ، همه تشکیل سازمان دادند و متحد شدند و سرانجام کارمندان شهرداری نیز اتحادیه تشکیل دادند . اعلامیه های رنگارنگ بر سر و روی اعضای انجمن شهر فرو ریخت ، دیگر قدرت آن نداشتند نمایندگان کارمندان را از اطاق بیرون بیندازند . مدتی مقاومت‌کردند اما سرانجام تسلیم شدند و گفتند : « باید برای کارمندان فکری کرد ! » درست در همان موقع انتخابات انجمن شهر نزدیك میشد . فکری که برای کارمندان شهرداری کردند این بود که پس‌از مباحثات طولانی و خردمندانه سرانجام به این نتیجه رسیدند که ارتقاء کارمندروزمزد به‌مقام کارمند دون‌پایه و ارتقاء کارمند دون‌پایه به مقام کارمند

رسمی جهش فوق‌العاده شدیدی است و ممکن است آدمی دراثر افزایش ناگهانی عایدات گیج و منگ شود و تعادل خود را از دست بدهد ، باینجهت در جدول ترفیعات و مقامات تجدیدنظر کردند و حدود آنرا گسترش دادند و برای هریك از مقامها و رتبه‌های متعدد آن حقوق مناسبی را منظور داشتند .

درنتیجه فرانتیشك ماهولکا که پنج سال تمام با همان اجرت روزانه یك‌کرون و شصت کالرژا خدمت میکرد به مقام آسپیرانی منصوب شد . اینك دیگر او خط‌نویس ساده‌ای نبود بلکه آسپیران یعنی «منتظر» احراز مقام کارمندی بود . راست است که این ترفیع مقام جنبه تاریکی نیز داشت : زیرا حقوق سالیانه آسپیرانی معادل پانصد کرون بود و درنتیجه این ترفیع هشتاد و چهار روبل عواید سالیانه‌اش تقلیل یافت لیکن بسهولت توانست با صرفنظر نمودن از خوردن سه‌چاشت و سه‌شام در هفته این خسارت را جبران نماید .

با جدیت بیشتر دردبیرخانه کارمیکرد . کوشش خستگی ناپذیر وی ازنظر رئیس مخفی نماند و پس‌از پنج سال بپاداش زحماتش خارج از نوبت به وی ترفیع دادند . اما چون اینمرتبه هیچیك ازکارمندان دون‌پایه به‌مقام بالاتری ارتقاء نیافته و نمرده یا بازنشسته نشده بود ماهولکا نمیتوانست رسما کارمند دون‌پایه شود و لذا او را با همان حقوق آسپیرانی به سمت کارمنددون‌پایه مفتخر ساختند . بدین‌ترتیب عوایدش بهمان میزان سابق باقیماند، فقط ناگزیر بود پنجاه کرون به‌صندوق بازنشستگی بپردازد .

ماهولکا پس‌ازدریافت حکم انتصاب خود نزدیك بود از خوشحالی دیوانه شود . برای نخستین‌بار در دوران خدمت خود به اداره نرفت زیرا تمام روز را کمپرس آب سرد روی سرش میگذاشت .

هفت سال دیگر گذشت و فرانتیشك ماهولکا کارمند دون‌پایه مانند سابق با سعی و مجاهدت خستگی‌ناپذیر کار میکرد و نمونه و سرمشق تمام همقطارانش بود . درپایان سال هفتم حادثه‌ای مهم بوقوع پیوست : یکی از کارمندان رسمی پس‌ازشصت سال خدمت قبل از موعد مقرر بازنشسته شد و نخواست دهسال دیگر هم به خدمت ادامه دهد تا بتواند از مزایای کامل‌بازنشستگی استفاده نماید یعنی آخرین حقوق خود را بتمام و کمال دریافت کند . درنتیجه یکی‌از کارمندان دون‌پایه به درجه کارمند رسمی ارتقاء یافت و امکان ازدواج با نامزدش را پیدا کرد و توانست پسرنامشروعش‌راکه‌درهمان سال بنظام‌وظیفه احضار شده‌بود فرزند

قانونی خود بنماید. ماهولکا نیز از پست‌آن کارمند دون‌پایه‌استفاده کرد. البته حقوقش تغییری نیافت لیکن ناگزیر شد دویست کرون به صندوق بازنشستگی بپردازد و از سر لطف و کرم بوی اجازه دادند که دین خود را به اقساط ماهیانه بپردازد.

ظاهرا این ترفیعات پیاپی و سریع‌اعصاب ماهولکا راتقویت نموده بود چنانکه اینمرتبه دیگر احتیاجی به کمپرس آب سرد نداشت. باتمام این احوال شادی و سرورش بی‌اندازه بود. اینك فقط پنجاه و نه کارمند دون پایه ارشدتر از او بودند، اینك دیگر میتوانست به‌انتظار مقام کارمندی رسمی باشد. باینجهت با سعی و جدیت بیشتر بکار پرداخت.

سالها گذشت و دوباره بخت و اقبال به فرانتیشك‌ماهولکا لبخند زد، درسی‌امین سال خدمتش اضافه‌حقوقی بمبلغ صدکرون بوی دادند که درهمان سال اول میبایست پنجاه کرون آنرا بابت مالیات به‌صندوق دولت بپردازد.

وقتی نخستین طغیانهای شادی جنون‌آمیز از بین رفت ماهولکا خود را ارباب و آقا پنداشت و درزندگی خود نظم وترتیب جدیدی را برقرار نمود. باید اعتراف کرد که دراینمورد رفتارش تاحدی با سبکسری و بیفکری آمیخته بود: زیرا تصمیم گرفت در آینده دیگر مانند گذشته ظهرها همیشه بخوردن یك فنجان قهوه و قرصی نان سیاه اکتفا نکند بلکه هفته‌ای دو روز در ناهارخوری عمومی غذای کامل بخورد. سیگار بلندی را هم که سه روز یکی مصرف میکرد اینك هر دو روز یکی بکشد.

درآنموقع ماهولکا مرتبا هر سه سال یك جفت کفش نو و هر چهار سال یك دست لباس نو سفارش میداد. خیلی مراقب و نگران ظاهر خود بود و این یگانه نقطه‌ضعف او بشمار میرفت.

وندلین‌بردیچکای کفاش و ماتیاش سافواورك خیاط که از پیشه‌وران سالخورده و باسابقه شهر بودند برای ماهولکا کفش ولباس میدوختند.

هر سفارش جدید برای ماهولکا یك حادثه واقعی بشمار میرفت زیرا زندگی این دو نفر انسان تاحدودی به سفارش او بستگی داشت. آنها مجبور بودند اول به او سلام‌کنند و به‌وی بگویند «عالیجناب، چه امری دارید؟»

ماهولکا فرصت یادآوری این نکته را که او وسیله معاش آنان را فراهم میسازد و میتواند به ایشان تحکم کند و چون سفارش دهنده است باید او را بحساب آورند از دست نمیداد. هردفعه که اندازه پایش را برای دوختن کفش و اندازه بدنش را

برای بریدن لباس می‌گرفتند با غرور و تبختر زیادی میگفت :
ـ مواظب باشید که ... تنگ نشود ... یادتان هست که دفعه پیش چه کثافتی برای من دوختید ؟
وقتی استادان محترم شاهکار صنعت خود را بوی عرضه میداشتند ، حتی اگر سفارش به‌دقیقترین و کاملترین وجهی انجام گرفته بود ، او نمیتوانست ازبیان جمله زیر خودداری نماید :
ـ آی ، آی !... عزیزم !... مگر اینهم کفش است ؟ چه بدترکیب .... مثل اینکه در تمام مدت عمر خود یك قالب کفش زیبا و خوش ترکیب ندیده‌اید ... دفعه دیگر چنین کثافتی را قبول نمیکنم ، باید خودتان آنرا بپوشید .
این نسخه بدل همان لحن و بیانی بود که رئیسش هنگام گفتگو با وی بکار میبرد .
یگانه خرسندی ماهولکا که همیشه مدتی پیش ازاحساس آنرا مزمزه میکرد و تا مدتی بعد بخاطر داشت این بود که لااقل یك دقیقه خود را ارباب و آقا پندارد .
بدینترتیب سالها بدون تغییر ـ آهسته و یکنواخت ـ میگذشت . ماهولکا گاهگاه کفش یا لباس سفارش میداد و همیشه همان مکالمه یك نفری را که شرح داده شد تکرار میکرد که‌ناگهان در یکی از روزهای زیبا ...
آری ، در یکی از روزهای زیبا انتخابات انجمن شهر انجام گرفت . پلاکاتهای بزرگ با حروف درشت درگوشه‌های خیابانها دیده میشد ، اجتماعاتی تشکیل میدادند ، محافل شهرداری با پیشه‌وران مخالف گفتگو میکردند ... و ناگهان بازی تصادف نام وندلین بردیچکای کفاش و ماتیلاس سافواورك خیاط راکه ماهولکا کفش و لباس خود را به آنها سفارش میداد از صندوق آراء بعنوان اعضای انجمن شهر بیرون آورد.
ماهولکا که هرگز بسیاست توجهی نداشت در دکان سیگار فروشی ، هنگام خریدن سیگار بلندی که دو روز یکی میکشید ، برحسب تصادف چشمش به فهرست نام انتخاب شدگان افتاد و ازاین‌خبر اطلاع یافت .
نخست این خبر اورا چندان متعجب نساخت زیرا روزکار در پیش بود و ماهولکا هرگز به تفکرات پوچ که ممکن بود توجهش را از امور اداری منحرف سازد و ازاینراه لطمه‌ای به‌کار شهرداری بزند نمی‌پرداخت .
درمیان‌اشتغالات شتاب‌آمیز روزحتی این خبر رافراموش ساخت و فقط پس‌از صرف شام که دیگر میخواست به بسترخواب

برود ناگهان خبر انتخاب کفاش وخیاط به‌عضویت انجمن شهر مانند شعله‌ای درضمیرش فروزان گشت. ماهولکا کفش از پای درآورد واندوهناك به تخت فرسوده و رویه‌ترك‌خورده آن نگریست و فکرکرد که موقع سفارش دادن کفش نو فرا رسیده است . تازه دراین‌لحظه اندیشه حادثه‌ای که آنروز اتفاق افتاده بود به مغزش رسید و مضطرب شد و با خود گفت : « چگونه میتوانم به بردیچکا که حالا عضو انجمن شهر و ولینعمت من شده کفش نو سفارش بدهم ؟ چه باید کرد ؟ لباسم چه‌میشود ؟ دم‌پای شلوارم رفته و خشتکش احتیاج به‌وصله دارد. چگونه میتوانم برای اصلاح‌شلوارم به‌سافواورك که از دیروز عضو انجمن شهرداری و رئیس مستقیم من شده مراجعه کنم ؟

بدنش مانند تب‌داران شروع بلرزیدن کرد و مبهوت و متحیر ازوضعی که پیش آمده بود تصمیم گرفت این فکر را تا فردا کنار بگذارد . اما آنشب مدتی نمیتوانست بخوابد و گاهگاه سرمای منجمدکننده‌ای برپوستش میلغزید .

هنگام صبح که کفشش را بپا میکرد افکار تیره ومغمومی بوی هجوم آورد . ازآینده بیمناك شد و خود را عاجز و بیچاره احساس کرد .

در اداره بارها بفکر فرو رفت ، سند مهمی را لکه‌دار ساخت و صفحه کاغذمارك‌داری را ببهای ۷ر. گالرژا را ضایع نمود و درنتیجه رئیسش اورا سخت توبیخ‌کرد و گفت :

ــ ماهولکا ، مرده‌شورت ببرد ! باید بیشتر دقت کنی . بااین‌کارها شهرداری را بدنام خواهی کرد .

توبیخ رئیس او را بکلی از پای افکند . دیگر بفکر ناهار نبود، اندیشه‌اش پیوسته درپیرامون‌دایره‌افسون‌شده‌ای میچرخید. بخود میگفت : « خدایا ، چه‌کنم ؟ چطور جرات کنم کفشم را برای تعمیر به عضو انجمن شهرداری بدهم ؟ آیا این عمل را توهین مرگباری از طرف کارمند دون‌پایه شهرداری تلقی نخواهد کرد ؟ حالا با چه عنوانی باید او را مخاطب سازم ؟»

در عالم خیال تمام عناوین والقاب را با هم ترکیب‌میکرد و بیشتر دچار سرگشتگی و پریشانی میشد .

« آقای مشاور محترم ! آیا از سر لطف و بنده‌نوازی وصله‌ای به کفش من حقیر سراپا تقصیر میزنید ؟»

« جناب آقای مشاور ! اجازه بدهید با کمال بندگی و فرمانبرداری از شما خواهش‌کنم که رنج و زحمت وصله‌زدن به لباس را بخود هموار فرمائید . »

اما باخود میاندیشید :

« آیا این عناوین بقدر کافی مؤدبانه خواهد بود ؟ آیا پس‌از شنیدن استدعای عاجزانه من بخشم نخواهد آمد و مرا از در بیرون نخواهد انداخت ؟ ممکن است ناگهان فراموش کنم و مانند سابق با غرور و تبختر به عضو محترم انجمن شهرداری بگویم : « گوش کنید ... من این کثافت را قبول نمیکنم.... »

دارم دیوانه میشوم . چطور است به کفاش و خیاط‌دیگری مراجعه کنم ؟ اما هیچکس حاضر نیست برای‌من کفش و لباس بدوزد و بهای آنرا به اقساط ماهی یك کرون بگیرد . دیگر از وصله کاریهاونیم‌تخت بستن حرفی نمیزنیم . بعلاوه ممکن است‌عالیجنابان اعضای انجمن شهر از من مکدر و رنجیده شوند که چرا دیگرکفش و لباس خود را به آنها سفارش نمیدهم و این از همه بدتر است .

ازآن پس افکار تیره و سنگینی فرانتیشك ماهولکا را ترك نمیکرد . دچار مالیخولیا شده بود . فکر شلوار و کفش وصله شده شب و روز اورا تعقیب میکرد .

زمان‌میگذشت اما وضع او بهبود نمییافت . برعکس‌پیوسته بیشتر بفکر فرو میرفت ، جدیت و دقت او درکار که همیشه بعنوان نمونه و سرمشق برخ دیگران کشیده میشد کجا رفته‌بود؟ چشمهارا بنقطه دوری در فضا میدوخت و وقت خود را درتفکرات طولانی بهدرمیداد . نامه‌های مهم اداری را ملوث و لکه‌دار میساخت و صفحات کاغذ مارك‌دار گرانبهارا ضایع‌میکرد.

دراین‌میان ظاهرش پیوسته نامرتب‌تر میشد . چون هنوز تصمیم نگرفته بود که چه باید کرد، یگانه لباسی که بتن داشت بکلی پاره و مندرس شده بود ، کفشهایش تخت نداشت و پایش روی زمین بود . شلوارش نخ‌نما شده و آرنج نیمتنه‌اش سوراخ شده بود ، دائم‌میکوشید سوراخهای لباسش را با کهنه‌های رنگارنگ وصله کند .

سرانجام رئیسش ، آقای پیشکوت ، مجبور شد ماهولکا را احضار نماید و جدی با او حرف بزند .

ـ ماهولکا گوش کنید ! چه حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده ؟ من که هیچ سر درنمیآورم . شما همیشه کارمند نمونه بودید ... از کار شما دیگر حرفی نمیزنم ـ یك پول سیاه ارزش ندارد ـ اما بخودتان نگاه کنید ، به چه کسی شباهت دارید ؟ آدم ازنگاه کردن به شما وحشت میکند ، مثل رئیس دسته‌دزدان مغلوب شده‌اید . وقتی لباس مرتب نمیپوشید پس این پولها را چه‌میکنید؟ آدم مجرد و با این حقوق زیاد ! شاید رقاصه‌ای را نشانده‌اید و

مخارجش را میدهید ؟

اما فرانتیشك ماهولکا بجای جواب‌دادن شروع بگریستن نمود .

رئیس که مبهوت و متحیر شده بود پس‌از او کارمندرسمی ارشدی را که سرپرستی تمام پرسنل دبیرخانه بعهده‌اش بود احضار کرد و تردید خود را باوی درمیان نهاد :

ـ راستی فکر نمیکنید که ماهولکا تسلیم شیطان شده باشد ؟ من الساعه سعی کردم پدرانه با او صحبت کنم اما یکدفعه گریه سرداد . تصور میکنم که معتاد به الکل شده باشد و پنهانی مشروب میخورد . باید او را بازنشسته کرد .

کارمند رسمی ارشد گفت :

ـ آقای رئیس ، اجازه بدهید عرض کنم که او تازه‌وارد سی‌امین سال خدمت شده و حق استفاده از حقوق بازنشستگی را ندارد .

آقای رئیس گفت :

ـ چه بهتر ! لااقل صرفه‌جوئی میکنیم .

و با لطف و عنایت خاصی کارمند ارشد را مرخص‌نمود.

اما وضع دیگری بوجود آمد ....

همانروز جلسه مهم انجمن شهرداری تشکیل شد که‌علاوه بر بحث درباره مسایل دیگر پیشنهاد ساختمان موسسه مخصوصی را برای تربیت هنری مردم مورد بررسی قرار میدادند . در میان سخنرانان بردیچکای کفاش هم که بتازگی به‌عضویت انجمن شهر انتخاب شده بود تقاضای صحبت نمود و سخنان خام و ناپخته خود را اینطور شروع کرد :

«آقایان ، من سخنران نیستم، همیشه‌پیشه‌ورشرافتمندی بوده‌ام ونمیتوانم کلمات و عبارات رنگارنگ بکار برم . هرچه بفکرم میرسد ساده بزبان میآورم (بسیار عالی !) ... من فکر میکنم ، آقایان ، که چون ... این ... ما بدون این نوآوریها (احسنت !) .. زندگی کردیم ... و پدران ما هم بدون آنها زندگی کردند (عالی!)... بچه‌های ما هم زندگی خواهند کرد (احسنت!)... بدون ساختن این مؤسسه فرهنگی قرض ما خیلی زیاد است ... آنقدر زیاد است که گفتن مقدار آن آدم را ناراحت میکند (کف زدن شدید)... خوب، من فکر میکنم که چرا باید این پولها را دور بریزیم ....

ناگهان درمیان سکوت عمیق تالار پراز جمعیت فریاد شدیدی برخاست که یکباره صدای آقای عضو انجمن شهر را خاموش کرد .

ـ آهای ! دلقك ، اینهم کفش است‌که برای من دوختید . شما در تمام عمر خود یك قالب کفش خوش ترکیب ندیدید . باید این کفش را فقط بکله شما زد .

و مردی کفش مندرسی را بسمت ناطق مبهوت و پریشان پرتاب کرد و بعد شروع به پاره‌کردن لباس خود نمود . این مرد فرانتیشك ماهولکا ، کارمند دون‌پایه مفلوك شهرداری ، بود که عقل خود را از دست میداد .

جلسه بهم خورد . مرد بینوا را از تالار بیرون کشیدند و بزودی به تیمارستان بردند و دیگر از آنجا بازنگشت .

فرانتیشك‌ماهولکا بحساب‌صندوق شهرداری دارالمجانین زندگی میکند و آقای پیشکوف نتوانست ، آنچنانکه انتظار داشت، حقوق تقاعد او را صرفه‌جوئی نماید .

دیوانه آرام و بی‌آزاری است که بهرکس میرسد تعظیم غرائی میکند و با لحن ملتمسی میپرسد :

ـ آقای عضو انجمن شهر بسیار محترم ! اجازه بدهید باکمال فروتنی و فرمانبرداری از شما استدعا کنم که رنج وزحمت وصله‌زدن شلوار مرا قبول فرمائید .

ترجمه محسن کمال

زندگی

لیام او، فلاهرتی

مادر با چشمان بسته وآغوش کاملاگشوده ، در حالی‌که دستهایش را به‌دوطرف خود روی رختخواب رهاکرده بود ، به‌پشت خوابیده بود. دستهایش با حرکتی مداوم بعقب وجلو میرفت وبدنش از رنج طاقت فرسای زایمان کاملا ناتوان شده‌بود.

ناگهان نوزاد فریادکشید . باشنیدن صدای ضعیف او مادر چشمانش رابازکرد. آنگاه با پنجه‌هایش محکم رختخواب را چسبید و بازحمت سرش را بلند کرد و بمادر بزرگ که دم بخاری داشت بابچه‌ورمیرفت نگاه وحشیانه‌ای انداخت . مادر بزرگ متوجه این‌نگاه شد وبه دوزن همسایه که اورا کومك میکردند روکرد وزد زیر خنده :

« تورابخدا نگاهش کنید. مثل اینکه تازه دختر را به حجله میبرند ! آدم اینقدر هم ترسو میشود.خیال میکنی بچهٔ اولش است نه آخر.»

پا های بچه را بلندکرد وباکف دست ضربهٔ نسبهٔ محکمی به نشیمنش زد. « حالا جیغ بکش! آها، هرچه میتوانی بلند ترجیغ بکش!» بچه از دردضربتی که خورده بود با وحشت فریادکشید . این بار نیروئی

درصدایش محسوس بود.

یکی اززنان همسایه‌گفت: «من که باو کاملاحق میدهم از همچو بچه‌ای بخودش ببالد .» وروی‌شکم لخت بچه تف‌کرد. سپس با لحن قاطعی افزود: « من‌که تاحالا نوزادی باین خوشگلی ندیده‌ام . »

زن دومی‌گفت : «خدا پیرش‌کند، پسرخوشگلی است ، پیداست‌که آدم بزرگی میشود .» وروی بچه صلیب‌کشید.

مادر بزرگ‌گفت: « راستی‌که همینطوراست . شخص‌معروفی میشود. »

مادر وقتیکه شنید نوزادکنونی آخرین موجودی است‌که از رحمش بیرون میاید ، اندوهی ژرف بردلش نشست . وی‌اکنون چهل وسه سال‌داشت وگذشت زمان رنگ موهایش را نقره‌ای کرده‌بود . میدانست‌که از قدرت خدا، دیگرمعجزهٔزندگی‌بخشیدن بیك موجود ازوی سلب شده است. او تابحال چهارده بار این‌کار راکرده بود وبجز بار اول‌که هنوز سرمست عشق خود بود، پس از هرزایمان کم تسلی میبافت. اما هرچه بذرزندگی زیر سقف‌خانه آنها بارورترمیشد، بدبختی وگرسنگی نیز زیر این سقف روبفزونی مینهاد. برای دونفر آدم فقیر مانند او وشوهرش‌که جز چند هکتار زمین پراز سنگ چیزی نداشتند، سیرکردن این‌همه موجودهای کوچك کاربسیار دشواری بود. باهمه این احوال ازاینکه رحمش دیگر میوه‌ای نمیداد غصه‌اش گرفت . چشمهایش را باردیگر هم گذاشت ، دستها را صلیب‌وار روی سینه قرار داد وبدرگاه پروردگار بزرگ دعاکرد تابقیهٔ این راه سخت را برایش آسان سازد.

پس ازآن‌که کار ترو خشك نوزاد ومادرش پایان یافت ، به پدر اجازه ورود داده شد. وی درحدود پنجاه سال داشت وباوجود این‌که بیشتر این مدت را روی زمین به‌کشت وزرع گذرانده بود هنوزقوی‌بنیه بنظر میامد . پدر وقتیکه نزد طفل‌آمدکلاهش‌رابرداشت وصلیب‌کشید وبرای تعظیم باین زندگی تازه که در موجودی خرد شکفته بود زانو زد. « خدایارت باشد.»

سپس نزد زنش رفت وبهمان شکل زانو زد و باملاطفت گفت: « خدا راشکر میکنم که بعداز اینهمه، بازبچه‌ای برایم آورده‌ای .»
زنش تبسمی کرد وباناتوانی گفت: «خوشحالم که برای آخرین بار پسری بتو تحویل میدهم.» مردگفت: « خدا بتو عوض بدهد .» وباردیگر با حرارت تعظیم کرد .
مادر بزرگ نوزاد را آورد وروی سینهٔ مادر قرارداد: «بیا، این گوهرکوچولو را که تازه باین خانه آمده‌است بگیر.»
وقتیکه مادر دستش را دوربدن کوچك طفل گذاشت وضربان قلب اورا ازپشت دنده‌هایش حس کرد . آثار اندوه ازچهره‌اش زائل شد . بغض گلویش را فشرد واشك روی گونه‌هایش روان گردید . «خدایا تو را صد مرتبه شکر. »و باحرارت گریست.
خروسی که درطویله بود آواز خواند. صدای تیز ورسایش برفراز همهمهٔ باد نوامبرکه دل آسمان را میشکافت پروازکرد . مادر وقتیکه صدای خروس را شنیدگفت : «خدایا توبچه‌ام را حفظ کن.»
تمام خروسهای ده تك‌تك به‌خروس اولی ملحق شدند تااین‌که همه یك صدا قدوم بامداد را تهنیت گفتند . زن همسایه گفت : «خداوندکوچولوی شما را حفظ بکند. »
در نقطه‌ای دور صدای بلندموجهاکه‌به‌صخره‌های جنوب شلاق میزدند شنیده میشد . مادر دعاکـرد: «خداوندا ازمرض حفظش کن ، خدایا دامنش رالکه‌دار نساز ، ازبدبختی وبیچارگی نجاتش بده وسلامتی به‌تن وجانش عطاکن. »
پس ازاندك مدتی بچه‌های دیگر نیز اجازه ورود یافتند تا با برادر تازه خود آشنا شوند .رویهم هفت نفر بودند . چهار نفر ازچهارده بچه مرده بودند وسه نفرشان دراین دنیای گل وگشادگم‌شده بودند تا درگوشه‌ای امرار معاش کنند . سن‌بچه‌هائی‌که مانده بودند بین پنج تا پانزده سال بود . همه دور رختخواب زائو حلقه زدند ودست دردست ، بادهان باز وچهره

بهت زده به‌نوزاد خیره ماندند.

آنوقت پدر بزرگ نیز اجازه ورود یافت. او برخلاف بچه‌ها ساکت نبود. تاچشمش به‌نوزاد افتاد سفیهانه خندید: « ای، ای دنیا، همه چیز بیشتر ازآدم عمر میکند . یا مریم عذرابمن رحم کن ! ...نگاه‌کن به‌چه روزی افتاده‌ام . باوجود این یك‌روز بود که همین من ... »

پدر بزرگ خیلی پیر بود وچندسال پیش‌که درمزرعه خفته بود آفتاب داغ باو آسیب رسانیده بود. از آن روز ببعد عملا فلج شده بود. اکنون دیگر تسلطی براعضاء بدنش نداشت. هنگام راه رفتن‌می‌لنگید وهرروزی که ازعمرش میگذشت بدنش مچاله‌تر و شکسته‌تر میشد . حالا دیگر وزنش ازوزن یك بچــه تجاوز نمیکرد. سرش چنان بپائین افتاده بودکه شبیه سر درازگوش جادوگران افسانه‌ای شده بودکه همیشه به‌قوزك پایشان بسته است . مثل برگ درخت‌میلرزید.

« ... ای ، یك‌زمان بودکه از هیچکس ترس‌و واهمه‌ای نداشتم. ککم هم نمیگزید که طرفم چکاره است ، ازشرق‌آمده ، ازغرب آمده ، سرش برای دعوا دردمیکند یا مثلا ممکن‌است شری بپابکند. نه ! بخدا نمیگذاشتم مردی بیاید ومیدان راازمن بگیرد. برای اینکه نه آدمی بودم‌که دنبال دعوابگردم ونه آن‌که ازدعوا فرارکنم . من یك همچو مردی بودم. مردی که‌میتوانست بدون ترس یاانتظار کومك سرپایش بایستد !»

پیر زن ناچار شد دستش را بگیرد وازاطاق بیرونش ببرد . « بیا ازاینجا برویم بیرون . دیگر بـا صحبت های احمقانه‌ات باعث دردسر مردم نشو.»

یکی از زنان همسایه گفت: « خدایا تو بداد بنده‌ات برس . این سفر طولانی از رحم تا قبــرآنطورها هم که بنظر میاید دراز نیست .»

وقتیکه طفل درگهواره‌اش نزدیك آتش مستقر شد، به پادشاهی میمانست . تمام خانواده درخدمتش کمر بسته بودند . خدمتی که کسی برایش تشکری نمی‌شنید . نوزاد ازتمام محبت‌های لطیفی‌که درحقش میشد کاملا بی‌خبر بود . جز تنها غریزه‌ای که ازرحم

مادر با خود آورده بود هیچ‌چیز نمی‌فهمید . این‌غریزه این بود که زندگی را که در درون داشت نگهدارد و تقویت‌کند .

هنگامیکه بیدار می‌شد جیغ و داد وحشیانه‌ای راه میانداخت تا این که مادر پستان رادر دهانش میگذاشت. آنوقت ناگهان ساکت میشد . لثه هـای بی‌دندانش رامحکم برسرپستان ورم‌کرده مادرش بهم میاورد ووقتیکه اولین جریان شیرگرم روی زبانش میریخت جثهٔ‌کوچکش از شدت شعف والتذادمیلرزید. آنقدر به‌پستان مك‌میزد که شکمش پرپر میشد . آنوقت دوباره بخواب میرفت. وقتیکه ناخوش بود یا از درد شکم یا ناراحتی جزئی دیگری رنج میبردگستاخانه فریاد میکشید وتاگهواره‌اش رانمی‌جنباندند فریاد های خود را بیرحمانه ادامه میداد . مجبور بودند آنقدر گهواره را بجنبانند که دردش تسکین یابد.

هنگام تکان دادن گهواره برایش لالائی میخواندند: «ای عزیزمن ، ای عزیزمن ، ای عزیز دل‌من.» و باز میخواندند : «ای عزیزمن ، ای عزیزمن ، توئی امیدو همه چیزمن ...»

اما رفتارشان نسبت به پیر مرد بکلی متفاوت بود. خیلی کم به‌او احترام میگذاشتند . کاری هم‌که برایش میکردند بیشتر ازراه‌ترحم بود تا ازروی میل. کوچکترین کومکی که در حقش میکردند حس‌کینه آنهارا نسبت به او تقویت میداد.

«نگاه‌کن ، این جن را به‌بین ، نه خدا میتواند ازش خیر به‌بیند نه بنده‌اش . از صبح تا شام آن‌گوشه دم آتش لم میدهد ومی‌نشنید . آدم نان شبش راگدائی بکند بهتر است تایك همچو آدمی را ترو خشك‌بکند.»

حقیقتاً هم نمیشود برای این حرفها سرزنششان کرد. ترو خشك کردن پیر مرد بیچاره کار بسیـار نامطبوعی بود . هر روز میبایست اورا ازمحل‌خودش بیرو نبیاورند ، تمیزش بکنند ، لباس‌هایش راپوشانند وروی چهارپایه نزدیك آتش بنشانند. آنوقت یك‌کمربند از موی اسب دور کمرش به‌بندند تامبادا درآتش‌بیفتد. موقع خوراك‌خوردن هم میبایست خوراکش را له بکنند

و قاشق قاشق دردهانش بگذارند .

پیر مرد درست مانند آن نوزاد ازهرلحاظ به‌آنهامتکی بود.

میگفتند : « ای ... کثافتی است! خدا اگر اورا نزد خودش بخواند بزرگترین عنایت را درحق مردم این خانه کرده‌است. »

پدر بزرگ تمام روز رادرگوشه‌ای نزدیك آتش بسته میماند وپچ‌پچ کنان درعوالمی بین خواب وبیداری سیر میکرد : باعصایش موجودهای خیالی خود راتهدید میکرد ، به دشمنانی‌که سالهاقبل مرده بودند فحش‌و ناسزا میداد وابلهانه درباره مردم ومکانهای مختلف یا مخلوقهای ذهنش سخن میگفت .

فقط هنگامی بحال طبیعی برمیگشت که صدای گریه نوزاد راکه ازخواب برخاسته بود می‌شنید .آنگاه گوشهایش راتیز میکرد ومیگفت: « این کیه؟که اینجوری جیغ میکشه ؟»

وقتیکه مادر طفلش را ازگهواره برمیداشت و روی پستان خود میگذاشت پیرمردبچه را تشخیص میداد و با نشاط وخوشحالی فریاد می‌کشید : «هو!هو! این خودتی ؟ .. هو! .. بچهٔ قشنگ من . یك مردحسابی می‌بینم که روبرویم نشسته . هیچ شکی هم درباره‌اش ندارم. » آنوقت تلاش میکرد تا خودش را به‌نوزاد برساند . ازاینکه نمیتوانست بیش از طول طناب موی اسبی پیش برود غضبناك میشد . تقلا میکرد وفریاد میکشید : «ولم‌کنید بروم پیشش. بدجنسها این طناب لعنتی را بازکنید. اوکه همین جاست . بگذارید پیش نوه‌ام بروم . بچه‌ای است‌که ازخون من درست شده. ولم‌کنید بروم پیشش . » خشم او زیاد طول نمیکشید. همینکه میدید نوزاد از نشئه مك‌زدن بلرزه افتاده‌است نیشش باز میشد : « بارك‌الله کوچولو ، بارك‌الله.» و روی چهار پایه‌اش بالا وپائین میپرید . «آها پسر من، یك‌قطره هم باقی نگذار، هوی ، توحسابی مردهستی. ازخون منی . بخور کوچولوی من ، بخور . خدا بتو قوت بدهد . »

زمستان داشت تمام میشد وبچه هنوزکسی را

تشخیص نمیداد . تاآن زمان میتوانست تنها پستانهای مادر وگرمی گهواره‌اش را از راه‌احساس‌تشخیص بدهد. درچشمان درشت وآبی رنگش‌که نگران اتفاقات دور وبرش بود ادراك وجود نداشت . اما عاقبت آن روز که جرقهٔ ادراك درچشمانش بدرخشد فرارسید.

در دامن مادرش دمرو افتاده بود واز دردشکم که درنتیجهٔ خوردن شیر زیاد پیش آمده بود ناراحت بود . ناگهان متوجه حرکات ابلهانه پیر مرد شدکه‌رو برویش نشسته بود . نخست لبخند زد. بعد درست مانند پیرمرد شروع‌کرد به دست زدن وبالا وپائین پریدن . فریادهائی ازروی نشاط وشادی میکشید . مادرگفت : «قربان قدرت خدابروم. »

اهل خانه دور پیرمرد وطفل‌که از دوطرف بخاری حرکات مضحك یکدیگررا تقلید میکردند جمع شدند. جزمادر بزرگ همه ازشادی میخندیدند . مادر بزرگ با صدای بلندگریه میکرد ومی‌نالید: «ای‌حضرت‌مسیح، تماشای حرکات بچگانه طفل شیرین است اما آدم‌دلش میسوزد که این حرکات را ازمرد کاملی که عمرش‌ازحد گذشته‌است به‌بیند .»

ازآن روز ببعد بچه و پیرمرد بیشتر وقتها را ببازی با یکدیگر ، ورزدن وآب دهان روان کردن، میگذراندند . مشکل بود بتوان گفت‌حرکات کدام یك بی‌معنی‌تراست.

بعداز اینکه بچه را ازشیر بریدند ، ازهمان خوراك له شده پیرمرد به‌او دادند .

هر چه طفل قویتر میشد پیرمرد برعکس‌قوای خود را ازدست میداد . دربهار از برونشیت بحال‌اغماء افتاد. همه تصور میکردند روز آخرش رسیده است. اما بهبود یافت و آخر توانست ازجای برخاسته در همان گوشهٔ خودش ، نزدیك آتش بنشیند ، امـا دیگر سایه‌ای از موجود گذشته بود. میتوانستند بایك دست اورابلند بکنند .

در اوائل ماه مه ، هنگام مد بهارهٔ بزرگ دریا همهٔ اهل خانه برای جمع آوری خزه به‌لب دریـا رفتند . مادر بزرگ درخانه ماند که ازمنزل ، بچـه

کوچك و پیر مرد مواظبت بکند. روز آفتابی خوبی بود.

پیرمرد بزنش گفت: «مرا ببر حیاط میخواهم پیش ازاینکه بمیرم آفتاب رابه‌بینم.» وپیرزن هم همین کار راکرد. اورابیرون روی یك صندلی حصیری جای داد، خودش روی چهارپایه‌ای نزدیکش نشست وطفل را دربغل گرفت. آنگاه پرنده‌ها را صداکــرد: «توتو، توتو، توتو.» وهمه‌شان، از مرغ واردك وغاز، بی‌درنگ بسویش دویدند. پیرزن تکه‌های خوراکی رااز ظرف بزرگی درآورد وجلوشان ریخت.

پرنده‌ها برای ربودن تکه های غذا جست و خیزکنان بسروکول هم میپریدند، صدا درمیاوردند ویکدیگررا نك میزدند. بچه از سروصدای پرنده‌ها خوشش آمد و شروع‌کرد به‌دست زدن وبالاوپائین پریدن. تلاش خشم‌آگین این موجودهای بالدار کاملا او را سرگرم ساخته بود. درجواب صدای آنها جیغ میکشید: «هو، هو، هو!» وآب از دهانش سرازیر بــود.

پیر زن گفت: «موشا، خدا یار هردوتاتان باشد.»

پیر مرد ناگهان ساکت شد. پیرزن برگشت و بانگرانی به‌اوچشم دوخت. دیدکه نیم خیزکرد، بجلو خم شد وباسر بزمین افتاد. با دیدن این منظره پیرزن بچه به بغل بطرفش دوید. وقتیکه بالای سرش رسید خرخر مرگ را درگلویش شنید. پس از لحظه‌ای صدا قطع شد. دیگر هم ازاوصدائی برنخاست. پیرزن بلند شد، راست ایستاد وگریه سرداد: «آخ، درکنارتوبود که زندگی را باهمهٔ غصه‌ها و خوشیهایش بسرآوردم. آخ، عشق من، روز ازدواجمان چقدر دوست‌داشتنی بودی ...»

هنگامیکه همسایه‌ها سررسیدند پیرزن روی چهارپایه کنار نعش مویه میکرد. بچه درآغوشش بود وپرنده ها هنوز وحشیانه تکه‌های خوراکی را ازیکدیگر میقاپیدند.

کودك بالا وپائین میپرید وازروی کیف‌وشادی فریاد میکشید. دستهایش را پیش میبرد وتلاش‌میکرد

پر براق مرغهائی راکه باسرعت از نزدش می‌گذشتند بگیرد .

قلب جوان و نیرومند خبر نداشت که قلـب پیر وخسته هم اکنون زندگی را ، یعنی آنچه آن را به‌طپش وامیداشت ، ازدست داده است.

ترجمه: واحد گله‌داری



از عید سال نو تا ، عروسی

از : فیودور داستایفسکی

روزی ناظر مراسم یك‌عروسی بودم .... اما نه ! ترجیح میدهم داستان را از عید سال نو شروع‌کنم . اصلا نمیدانم چرا مراسم عروسی مرا بیاد عید سال نو میاندازد !

عروسی باشکوهی بود و خیلی مرا خوش‌آمد ، اما از عید سال‌نو بیشتر لذت بردم !

درست پنج سال پیش ، شب عید نوئل دریك‌مجلس رقص‌مخصوص بچه‌ها مهمان بودم . آدم اسم ورسم داری‌که آشنا وقوم‌وخویش و دسیسه و حقه‌بازی زیادی داشت ، مرا دعوت‌کرده بود .

از وضع مجلس اینطور فهمیده میشد که مهمانی بچه‌ها بهانه‌ایست برای اینکه پدر و مادرها دورهم جمع شوند وباوضع حق‌بجانبی درمسائل مورد علاقه خودشان گفتگوکنند .

من درآن مجلس بیگانه بودم . چیزی نداشتم که برای حضرات نقل‌کنم . ازاینرو میتوانستم دور از دیگران وقت را بگذرانم . یك‌نفردیگر هم‌که زودتر از همه توجه مرا جلب کرد ، مثل خودمن غریب بود. ظاهر این آقا بمردم اصیل و عالی‌نسب نمیمانست . هیکل بلندی داشت باقیافه‌ای خیلی جدی و لباسهائی شیك . ازحالش معلوم بود که حوصله این قبیل مهمانی‌های خانوادگی را ندارد ، زیرا همین‌که توانست خودش‌راازسایرین دور بگیرد ، لبخندش محو شد و ابروهای سیاه و پرپشتش گره خورد . غیراز میزبان کسی را نمیشناخت وخیلی از حضور درآن مجلس معذب‌بود. بااینهمه بازحمت زیاد وانمود میکرد که ازآن لذت‌کامل میبرد .

بعداً پی بردم که این آقا از مردم ولایات است و برای‌کار بغرنج و مهمی بپایتخت آمده و یك سفارشنامه برای میزبان آورده است . میزبان هم گرچه علاقه‌ای باو نداشت ، ناچار اورا مورد حمایت‌خودقرار داد.

درهرصورت دعوت‌کردن او به مجلس رقص کودکان از ادب‌دور بود . کسی نه اورا به صحبت یا ورق‌بازی میگرفت و نه سیگار تعارفش میکرد . محتملا همه مرغ را از پرش میشناختند . میدانستند که او اززمره آنها نیست . اوهم که‌نمیدانست با دستهایش چه‌کند ، اجباراً تمام ساعات شب را صرف تابیدن سبیلهایش میکرد . واقعاً سبیلهای قشنگی داشت ، ولی ازبس او به سبیل‌هایش دست میکشید ، آدم خیال میکرد اول سبیلش خلق شده و بعد خودش بدنیاآمده تا سبیل‌تابی کند :

یکی دیگر از مهمانها هم مرا بخودش متوجه ساخت . اما او آدمی بود از سنخ دیگر . برای خودش شخصیتی داشت . هرکسی دریك نظر میتوانست بگوید که آقای ژولین ماستاکوویچ مهمان عزیزیست و نسبت به میزبان همان سمتی را داردکه میزبان به‌آقای سبیلو !

آقا و خانم میزبان باوجودیکه از چیزهای دوست داشتنی کمتر باآقای ژولین ماستاکوویچ حرف میزدند ، ولی خیلی متوجهش بودند . شرابش میدادند ، از کنارش دور نمیشدند ، کوشش داشتند همه مهمانها را بیاورند و به‌او معرفی کنند . اما هرگز اورا بطرف‌کسی نمیکشاندند و زحمتش نمیدادند .

وقتیکه ژولین ماستاکوویچ درضمن صحبت خاطرنشان‌کرد که بندرت شبی به‌آن خوشی گذرانده است ، دیدم‌که اشك در چشمان میزبانها غلطید !

باری رفته‌رفته احساس‌کردم که در حضور این ژولین‌ماستاکوویچ ناراحتم . پس روکردم به‌بچه‌هاکه پنج تای قدونیم‌قد آنها مال میزبان‌بود. بعداً داخل اطاق مجاور شدم . گرمخانه‌ای درانتهای اطاق بود. در آنجا نشستم .

بچه‌های دلربائی بودند. علی‌رغم کوشش‌های مادران وپرستارانشان

شباهتی ببزرگترها نداشتند . باشوق و ذوق سراپای درخت نوئل راتاآخرین شیرینی لخت کردند ودر همان دقایق اول توانستند نصف اسباب‌بازی‌هایشان را بشکنند ، درصورتیکه هنوز نمیدانستند کدام مال کدام است .

یکی از آنها که پسر کوچك مقبولی بود بایك جفت چشم سیاه و موئی مجعد ، لجوجانه اصرار داشت باتفنگ چوبیش بطرف همه‌نشانه‌برود. امابچه‌ای که بیش ازدیگران مرا مجذوب کرد، خواهر پسرك بود. دختر کی بسن یازده ، مثل خدای عشق ، دوست‌داشتنی باچشمان مخمور درشت .

بچه‌ها اورا رنجاندند . اوهم آنها را ترك کرد و به اطاق‌من‌آمد و در گوشه‌ای نشست و باعروسگش مشغول شد.

مهمانها باآهنگی حاکی از بیم و احترام به‌یکدیگر اعلام میکردند که «پدرش مرد بی‌نهایت متمولی است . ازهمین حـــالا سیصد هزار روبل برای جهیز او کنار گذاشته است .»

سرم راگرداندم تا راویان این خبر را ببینم . چشمم افتاد به‌ژولین ماستاکوویچ که دستهایش را به پشت زده بود و به وراجی آنها گوش‌میداد.

واقعاً به‌میزبان آفرین گفتم . در تقسیم عیدی‌ها خیلی مهارت‌نشان داد : زیباترین عروسکها را داد به دختر کوچکی که روبل های بیشماری جهیز داشت ، سایر هدیه‌ها را هم به نسبت دارائی پدر و مادرهابین کودکان توزیع کرد ! آخرین عیدی یك کتاب قصه بود کــه حتی برای نمونــه یك تصویر هم نداشت . آنرا دادند به‌آخریــن بچه‌کــه البته پسر پرستار بیوه خانوادهٔ میزبان بود ـ بچه دهساله ریز و آبله‌روئی بابدنی لاغر وموهای سرخ‌رنگ . ژاکت نخی رنگ‌رفته‌ای به‌تن داشت وکاملا پژمرده و ترسان بنظر میرسید . کتاب‌قصه را زیر بغل گذاشت و بی‌سروصدا بالای‌سربچه‌ها ایستاد و باحسرت بتماشای اسباب‌بازی‌های قشنگ بچه‌ها پرداخت . شاید اگر از بچه‌ها خواهش میکرد ، میگذاشتند با اسباب‌بازیها بازی کند ، ولی طفلك جرأت خواهش کردن نداشت . از پستی و حقارت خودش‌خبرداشت.

من از تماشای بچه‌ها خیلی لذت میبرم . کشمکش معمولی بچه‌هاکه برسر خودنمائی و ابراز شخصیت درمیگیرد ، خیلــی دیدنی است . خوب میدیدم که پسر سرخ‌مو سخت مجذوب اسباب‌بازیها و مخصوصا یك‌تئاتر کوچولو شده است . برای آنکه بتواند با تئاتر کوچك بازی‌کند، تصمیم گرفت ، هرطورکه ممکن است ، با بچه‌هاکنار بیاید . لبخندی به‌آنها زد . کافی نبود .جز یك سیب چیزی به‌او نداده بودند . سیب را داد به یك‌پسر پف‌کرده از خودراضی که جیب‌هایش از شیرینی پر بود. بازهم کافی‌نبود. پسربچه دیگری را روی پشت خود سوارکرد ـ تنها برای اینکه بگذارند پهلوی تئاتر کوچولو بماند !

ولی پس از چند لحظه پسر جسوری روی او افتاد و کتکش زد. بیچاره بچه جرئت گریه‌کردن هم نداشت . فوری زن پرستار آمد و به او

خاطرنشان کرد که نباید در بازی بچه‌ها دخالت کند . پسرك سرخ‌مو هم اطاق پذیرائی را ترك‌کرد و به اطاق ماآمد . دختر زیبا اورا پهلوی خود نشاند و هردو مشغول شدند بپوشاندن لباس عروسك گرانبها .

تقریباً نیم‌ساعت گذشت . همانطورکه در جایم نشسته بودم ، کمابیش بگفتگوی پسرسرخ‌مو و زیبای جهیزدار گوش میدادم . نزدیك‌بود خوابم ببرد که غفلتاً ژولین ماستاکوویچ وارد شد . ظاهراً ازسروصدای بچه‌ها استفاده کرده و از اطاق پذیرائی گریخته بود . گرچه من درگوشه دورافتاده‌ای نشسته بودم باز چند دقیقه پیش ازآن متوجه شدم که ازمیان همه مهمانها تنها یکنفر محترم‌تر از ژولین ماستاکوویچ بود و این شخص هم‌کسی غیر از پدر دخترك جهیزدار نبود که حتی ژولین‌ماستاکوویچ را آوردند و به‌او معرفی کردند.

ژولین‌ماستاکوویچ پس‌ازآنکه‌مدتی باپدردختر صحبت‌کرد،وارد اطاق ماشد ، گویا هنوز درفکر لحظات گذشته‌بود. مثل‌آنکه چیزی را با انگشتانش میشمرد . زیر لب میگفت «سیصد ... سیصد ... در پنج سال ! اگر فرع صدی چهارهم حساب کنیم ، خیلی میشود ... پنج دوازده‌تا ... شصت‌تا ... چطور است‌پنجساله بگیریم؟ آنوقت میشود ... خوب !چهارصد. ام ! ام ! ولی ، ای آدم پرطمع ، توکه به‌صدی چهار قانع نیستی ! صدی هشت و حتی صدی ده میگیری ! حالا فرض‌کنیم پانصد ، پانصد هزار . این حد اقل است ، حتمی است .هرچه بیشترشد بماند برای پول جیب ...ام...»

بینیش را باصدای مهیبی پاك‌کرد . میخواست اطاق را ترك کند که دختر رادیدوساکت ایستاد . من‌که در پشت بوته‌های گل‌وگیاه‌گرمخانه ازنظر او مخفی بودم . مشاهده کردم که از شدت هیجان میلرزد . گویا حسابهایش اورا به‌این حال انداخته بود ! دستهایش را به‌هم مالید و باقدم های تند و مقطع به‌این طرف و آن‌طرف رفت . بیشتر تهییج شد.اماعاقبت بر هیجاناتش چیره‌شد وآرام‌گرفت . نگاهی به‌طرف عروس آینده‌اش انداخت ، اطراف را از زیر نظر گذرانید و مثل‌کسی‌که وجدان ناراحتی دارد ، باسر پنجه بطرف بچه رفت و تبسم‌کنان خم شد وسراو را بوسید.

آمدن و بوسیدن او بقدری غیرمترقبه بودکه دخترك فریادی از وحشت کشید . ژولین ماستاکوویچ باز اطراف را از زیرنظر گذرانید ، نشگونی ازگونه دختر گرفت و آهسته‌گفت «بچه‌جان ، اینجا چکارمیکنی؟»

«بازی میکنیم .»

«چی ! باکی بازی میکنی؟» و نگاه استفهام‌آمیزی به‌پسر پرستار انداخت . «پسر توباید به‌اطاق پذیرائی بروی.»

پسر بچه ساکت بجا ماند و باچشمانی کاملا باز به او نگاه کرد . ژولین ماستاکوویچ دوباره بااحتیاط به پیراهن خود نگریست و روی‌دختر خم شد .

«چی به‌تو عیدی دادند ؟ عزیزم ، عروسك ؟»

«بله آقا .» دختر باترس کمی عقب رفت و ابروهایش گره‌خورد.

«عروسك ؟ عزیزم ، میدانی عروسك را ازچی میسازند ؟»

دختر باصدای ضعیفی گفت «نه‌آقا» وسرش را پائین انداخت .

«از پارچه ، عزیزم .» این‌راگفت و باخم به پسربچه روکرد : «پسر ، برو به‌اطاق پذیرائی ، پیش بچه‌ها .»

هردو اخم کردند و دست یکدیگر راگرفتند نمیخواستند ازهم‌جدا شوند . ژولین ماستاکوویچ باصدای پست‌تری گفت «میدانی چرا عروسك‌را به‌تو دادند ؟»

«نه !»

«برای این‌که هفتهٔ پیش تو دختر خیلی خوبی بوده‌ای .»

ناگهان ژولین‌ماستاکوویچ مضطرب شد . به‌اطراف نگاهی انداخت و بالحن ضعیفی که از هیجان و بی‌صبری او حکایت میکرد ، گفت : «عزیزم ، من اگر به دیدن پدر ومادرت بیایم ، مرا دوست داری ؟»

سعی میکرد دختر محبوب را ببوسد ، اما پسر که دید همبازیش نزدیك است گریه را سردهد ، دست اورا به‌دست گرفت و از شدت تأثر به‌گریه افتاد .

ژولین ماستاکوویچ به‌خشم افتاد . رو به‌پسر فریاد زد : «برو گم‌شو ! برو به‌آن اطاق پیش همبازیهایت .»

دخترك ، گریان فریاد کرد : «نمیخواهم برود ! نمیخواهم‌برود! خودت برو ! ولش کن ! ولش کن! »

صدای پائی شنیده شد . ژولین ماستاکوویچ براه افتاد و هیکل احترام‌انگیز خودرا راست‌گرفت . پسر سرخ‌مو که بیش از دخترك ترسیده بود ، دست اورا رهاکردو به‌اطاق پذیرائی دوید وازآنجا به‌اطاق‌غذاخوری گریخت .

ژولین ماستاکوویچ هم بی‌آنکه جلب‌نظرکسی راکند ، بطرف‌اطاق غذاخوری رفت . چنان از غضب سرخ شده‌بود که وقتی تصویر خودش را درآینه دید ، ناراحت‌شد. حسابهایش بقدری وسوسه‌اش‌کرده‌بودکه بدون ملاحظه مقام و اهمیت خودش ، باشوقی بچگانه دنبال مقصود میدوید ــ اما چه مقصودی ! مقصودی‌که پنجسال بااو فاصله داشت ! آخر دخترك بیش‌از یازده سال نداشت !

در پی مرد پولدار به‌اطاق غذاخوری رفتم و درآنجا یك نمایش دیدنی دیدم . ژولین ماستاکوویچ که از خشم و آشفتگی آتشین شده بود، پسر بچه‌را تهدید میکرد . پسر بچه هم عقب‌عقب میرفت تااینکه دیگر جائی برای عقب نشینی نماند . نمیدانست دیگر به‌کجا فرار کند.

«برو بیرون ! اینجا چه‌میکنی؟ بتو میگویم برو بیرون ! پسر

بیکاره ! میوه دزد ! برو بیرون آبله‌روی بدترکیب ! برو پیش همسرهای خودت !»

بچه ترسان با ناامیدی به‌آخرین پناهگاه خود روی آورد ، زیر میز خزید . آقای ازخودراضی که‌کاملا غضبناك شده‌بود، برای آنکه بچه‌را از زیر میز بیرون براند ، دستمال کتانی خودش را از جیب درآوردوآنرا بجای شلاق بکار برد .

باید یادآوری کنم که ژولین ماستاکوویچ هیکل تنومند وسنگینی داشت . گونه‌هایش پف‌کرده ، شکمش برآمده و قوزك‌های پایش ببزرگی یك‌گردو بود . عرق میریخت و سخت وتندتند نفس میزد . از احساس نفرت (بلکه حسد!) مثل دیوانه‌ها شده بود .

از ته دل خنده سر دادم . باپریشانی سر برگردانید . درهمان‌حال میزبان ما از در مقابل وارد شد . بچه از زیر میز بیرون خزید و زانوها وآرنج‌هایش راپاك کرد . ژولین ماستاکوویچ که‌گوشه دستمالش راگرفته بود با شتاب دستمال را بطرف بینی‌اش برد. میزبان نگاه تردیدآمیزی به‌هر سه ما انداخت . اما مثل کسیکه تمام عالم را میشناسد و میتواند باهر وضعیتی سازش‌کند ، فرصت را غنیمت شمرد و از مهمان بسیار عزیزش تقاضائی‌کرد . پسر سرخ‌مو را نشان دادوگفت «این همان بچه‌است که‌سابقا راجع به‌او باشما صحبت کردم.»

ژولین ماستاکوویچ که هنوز برخودش مسلط نشده بود ، جوابداد: «آه !»

میزبان بالحن خواهش‌آمیزی ادامه داد : «این پسر همان پرستار بیچاره و بیوه ماست . پدرش یکی از کارمندان دولت بود، آدم شریف خوبی بود. به‌اینجهت اگر برای شما مقدور باشد ...»

ژولین ماستاکوویچ باعجله فریاد زد : «غیرمقدور است . کاملا غیرمقدور است . باید مرا ببخشید . حقیقة نمیتوانم . تحقیق‌کردم ، هیچ محل خالی نیست . یك عده ده‌نفری هم که حق تقدم دارند ، معطلند .... متأسفم .»

میزبان‌گفت «خیلی بدشد . پسر آرام و بی‌اذیتی است.»

ژولین ماستاکوویچ ازجا در رفت : «باید بگویم بچه شرور بدذاتی است . پسر ، گم‌شو ! چرا هنوز اینجائی ؟ برو بیرون پیش‌بچه‌ها.»

نه او توانست جلوی خودرا بگیرد ، نه من . نگاهی از گوشه‌چشم به‌من انداخت . من هم مستقیماً برویش خندیدم . دورشد . شنیدم آهسته‌از میزبان پرسید «آن جوان‌عجیب کی بود؟» باهمدیگر نجوی‌کردند و بدون آنکه اعتنائی به‌من بکنند ، خارج شدند.

خیلی خندیدم . بعد به اطاق پذیرائی رفتم . مهمانها آقای ژولین ماستاکوویچ را درمیان‌گرفته بودند، ولی او تنها به‌پدر ومادر دختر

جهیزدار توجه داشت . ژولین ماستاکوویچ که تازه به‌مادر دختر معرفی‌شده بود ، باشور وشعف زیادی ازدختر تمجید میکرد . درباره زیبائی واستعداد و ملاحت و تربیت‌عالی دختر محبوب اغراقهـا میگفت . پس از آنکـه چاپلوسی را نسبت بدختر تمام‌کرد ، صریحاً به‌تملق مادر پرداخت . مادر از شنیدن ستایش های او بزحمت توانست جلوی اشک شادی خودرا بگیرد ، ولـی پدر دختـر تنهـا با تبسم ساده‌ای از مداحی ژولین ماستاکوویچ قدردانی کرد .

خوشی مسری بود، همه‌را فراگرفت . بچه‌ها مجبور شدند دست‌از بازی بکشند تا مبادا مخل گفتگو و خوشی بزرگتر ها شوند . فضای اطاق کاملا پر بود از احترام آمیخته به‌خوف و وحشت . شنیدم مادر دختـرك جهیزدار از صمیم قلب و بطرز خیلی مؤدبی از ژولین ماستاکوویچ‌دعوت کردکه آنها را مفتخر فرمایـد و به‌منـزلشان بـرود . باز شنیدم ژولین ماستاکوویچ دعوت خانم را بااشتیاق حقیقی فراوانی پذیرفت .

مهمانها دسته‌دسته در اطاق پراکنده شدنـد . کراراً شنیدم حضار بالحنی‌که احترام و تعجب ازآن میبارید ، پدر و مـادر و دختر متمول و مخصوصاً ژولین ماستاکوویچ را میستودند .

رفتم جلو واز آشنائی که‌کنار ژولین ماستاکوویچ ایستاده بود ، بصدای بلند پرسیدم «یارو ازدواج‌کرده ؟»

ژولین ماستاکوویچ نگاه زهرآگینی بمن انداخت و آشنای‌من‌که از بی‌ملاحظگی عمدی من تکان شدیدی خورد، جوابداد «نه .»



چندی پیش تصادفاً از نزدیکی کلیسائی گذشتم . به‌جمعیت زیادی برخوردم که برای تماشای مراسم عروسی باشکوهی جمع شده بودند . روز بدی بود . باران نرم‌نرم میبارید . راهم را ازمیان جمعیت باز کردم و بـه کلیسا رفتم .

داماد مردك گرد و فربه و شکم گنـده و خوش‌پوشی بود. دائماً این‌طرف و آن‌طرف میرفت . ایراد میگرفت و به‌این وآن تحکم میکرد .

بالاخره دهان بدهان خبررسید که عروس آمد . از میان جمعیت گذشتم تا عروس را ببینم ، جمال و طراوت دختـری‌که بهار اول عمرش تازه شروع شده بود ، چشمم را خیره کرد . عروس رنگ پریده و غمگین و پریشان بنظر میرسید . چشمانش ازگریه سرخ بود و قیافه معصوم وترحم آورش پوشیده از غم و اضطراب . میگفتند طفلك فقط شانزده سال دارد .

بادقت بصورت داماد نگاه کردم و ناگهان پس از پنج سال برای دومین بار چشمم بجمال حضرت والا ، ژولین ماستاکوویچ روشن‌شد!

بسیار بسیار خوب. آقا میخواهند عروسی کنند. اماعروس کیست؟
اوه خدای مهربان ! آیا درست می‌بینم ؟ باوحشت وعجله بطرف در دویدم . شنیدم که مردم دربـــاره تمول سرشار عروس و جهیز پانصـــد هزار روبلی و خانه و زندگی چنین‌وچنانی او باهم پچ‌پچ میکنند.
راهم را پاشکال باز کردم‌و خودم‌را بخیابان رسانیدم .حیرت‌آلود از خودم میپرسیدم «پس یارو درست حساب کرده بود ؟»

ترجمه : ا . ح . آریان‌پور

داستانی از گذشتگان

در شهر ری به روزگار فخرالدوله گبری بود توانگر که او را بزرجومید گفتندی . بر کوه طبرک ستودانی(۱) بکرد از جهت خویش که امروز برجای است و آن را اکنون دیدهٔ(۲) سپهسالار میخوانند . بسیار رنج برد و از هزینه کرد تاآن ستودان به دوپوشش برسر آن کوه تمام کرد . مردی بود محتسب(۳) ری نام او ناصر امان . آن روز که‌آن ستودان تمام شد به‌بهانه‌ای برآن جا شد و بانگ نماز بکرد بلند . ستودان باطل شد . بعدازآن دیدهٔ سپهسالار نام بکردند .

اتفاق چنان افتاد که درآخر عهد فخرالدوله بریدان برداشتند(٤) که هرروز سی و چهل کس از شهر بیرون میآیند و براین دیده میشوند و تا آفتاب زردی آن‌جا می‌باشند ، آن‌گاه فرود می‌آیند و در شهر می‌پراکنند و اگر کسی ازایشان پرسیدی که شما هرروز بدین دیده به‌چه‌کار می‌شوید گویند به تماشا . فخرالدوله فرمود بروید و ایشان را پیش من آرید و هرچه با ایشان ببینید بیارید . قومی از مقیمان درگاه‌برفتند و برآن کوه شدند . برآن‌جا نتوانستند شد . زیر دیده آواز دادند تا آن‌جماعت بشنیدند . فرو نگریستند ، حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی. نردبان فروگذاشتند تا آن قوم برآمدند . نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده ونردی

---

۱ ــ گورستان زردشتیان

۲ ــ جای بلندی که از آن میتوان دیده‌بانی کرد

۳ ــ داروغه

٤ــ منهیان گزارش دادند .

و دوات و قلم و کاغذ نهاده و سفرهٔ نان درآویخته و سبوی آب ، و حصیری بازافگنده. حاجب گفت فخرالدوله شما را می‌خواند . ایشان را آوردند تا پیش فخرالدوله . قضا را صاحب کافی (٥) درپیش فخرالدوله نشسته بود . فخرالدوله ایشان را پرسید که شما چه قومید وبه‌چه‌کار هر روز براین دیده می‌شوید ؟ گفتند به تماشا . گفت تماشا یك روز بودیادوروز، مدت‌هاست که شما این کار پنهان می‌دارید . راست‌گویید که حال شما چیست . گفتند راست بگوییم و زنهار(٦) خواهیم . و برهیچکس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی و نه رهزن و نه زن کسی فریفته‌ایم و نه‌فرزندکسی رابه‌غلامی برده‌ایم و نه هرگز کسی از ما به‌سبب رنجی پیش ملك آمده است به‌گله . و اگر ملك مارا به‌جان زنهار دهد بگوییم که ما چه‌قومیم . فخرالدوله گفت شما را امان دادم به جان و به تن و به خواسته (٧) و بدان سوگند یاد بکرد ، ازآنچه بیشتر را می‌شناخت . چون به جان ایمن شدند گفتند ما قوم دبیران و متصرفانیم(٨) معطل (٩) مانده در روزگار تو و محروم و بی‌نصیب از دولت تو و کس ما را شغل (١٠) نمی‌فرماید و نگرستی (١١) نکنند . و می‌شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند . اهل فضل را و هرکه را در وی هنری است و دانشی دارند ضایع نمی‌گذارد . اکنون ما دل در وی بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده . هرروز براین‌دیده شکایت روزگار به‌یکدیگر می‌گوئیم و هرکه از راه در رسد خبر از محمود می‌پرسیم و به دوستان ما که آن‌جااند نامه می‌نویسیم و احوال‌ها می‌نماییم وطلب صحبت وی می‌کنیم تا به‌جانب خراسان رویم‌که قومی صاحب عیالانیم و درویش‌گشته‌ایم ، به‌حکم ضرورت زاد بوم خویش می‌گذاریم . حال خویش گفتیم . اکنون فرمان خداوند راست . فخرالدوله چون این سخن بشنید روی به‌صاحب کرد و گفت چه می‌بینی وما را چه می‌باید کرد با ایشان ؟ صاحب گفت ملك ایشان را امان‌داده است و اهل قلم و فضل‌اند و مردم‌زاده (١٢) و بعضی را بنده می‌شناسد و به‌بنده تعلق دارند . کار اهل قلم را به‌بنده بازگذار تا آنچه واجب کند بنده در حق ایشان کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان به‌خدمت‌رسد . پس‌همان حاجب را فرمود که‌ایشان را به‌سرای صاحب بر و بسپار . حاجب ایشان را به‌سرای صاحب برد و بسپرد و خود بازگشت . ایشان بترسیدند و برجان خود می‌لرزیدندکه تا صاحب بیاید وایشان را چه عقوبت کند . چون صاحب به‌سرای خویش آمد درایشان نگریست . زمانی شد که فراشی بیامد و همه را برداشت و درحجره‌ای(١٣) برد ، سخت خوش‌جایی آراسته و پیراسته و فرش‌های مرتفع (١٤) افکنده . گفت بروید و هرکجا خواهید بنشینید . ایشان بنشستند . چون ساعتی بود جلاب(١٥) آوردند و خوان آراستند و از انواع خوردنی بیاوردند . بخوردند و دست بشستند . شراب آوردند و مجلس بنهادند ومطربان سماع (١٦) برکشیدند . ایشان به سماع مشغول بودند و بیرون از سه فراش که خدمت ایشان می‌کردند هیچ‌کس را در آن حجره راه نبود و کس ندانست‌که حال ایشان برچه وجه است . چون روزی دو سه بگذشت، حاجبی از آن صاحب‌درآمد وگفت که صاحب می‌گوید دانید که خانهٔ من زندان را

---

٥ ــ مقصود صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی است
٦ ــ امان
٧ ــ مال
٨ ــ کارمند دولت
٩ ــ بیکار
١٠ــ کار دولتی
١١ــ توجه و اعتنا
١٢ــ از پدر و مادری سرشناس
١٣ــ اطاق
١٤ــ گرانبها
١٥ــ شربت آمیخته با گلاب
١٦ــ آواز و موسیقی

نشاید . امروز و امشب‌مهمان منید و اگر با شما زشتی خواستندی کرد شما را به‌خانهٔ من نفرستادندی . دل فارغ دارید که چون صاحب از دیوان بازآید ترتیب شغل شما خواهد کرد . درحال درزیی را فرمود تا بیست جامهٔ دیبا ببرید و بیست دستار قصب (۱۷) راست‌کرد و بیست اسب با زین‌ها و آلت بفرمود آوردن چنانکه دیگر روز که آفتاب برآمد آن‌همه پرداخته بود . صاحب همه را پیش خود خواند و هریکی را جبه‌ای (۱۸) و دستاری پوشانید و اسبی و ساختی بداد و به شغلی نامزد کرد و بعضی را ادرار(۱۹) فرمود و همگان را صلت (۲۰) داد و به‌خشنودی به‌خانه‌های ایشان فرستاد . دیگر روز همه ساخته و آراسته به سلام صاحب آمدند . صاحب‌گفت اکنون ملطفه (۲۱) منویسید به‌محمود و زوال مملکت و ملك مخواهید و شکایت مکنید . چون صاحب پیش فخرالدوله شد پرسید که با آن جماعت چه کردی ؟ گفت ای خداوند هریکی را اسبی و ساختی و جبه و دستار بدادم و نفقه نیز بدادم و هرکه دراین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و بایشان دادم چنانکه همه را با عمل شایسته و درخور به‌خانه بازفرستادم و همه دعا می‌گویند . فخرالدوله را خوش آمد وبپسندید و گفت اگر جز این کردی نشایستی و کاشکی آنچه امسال کردی ازدوسال بازکردی تا ایشان به‌مخالفان ما رغبت نکردندی . و بعد ازین نباید که مردی را دو عمل فرمایند الاّ هر مردی‌را عملی ، تا همهٔ متصرفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد. دیگر دو سه عمل یك مرد را مفرمای‌که پیش برمتصرفان تنگ‌شود و عیب‌جویان گویند در شهر ومملکت ایشان مرد نمانده است‌که مردی را دو شغل می‌فرمایند و به‌بی‌کفایتی ما حمل کنند .

نقل به اندك اختصار از
سیاست‌نامه

۱۷ــ پارچه ازکتان نرم
۱۸ــ روپوش‌بلند
۱۹ــ مستمری
۲۰ــ انعام و بخشش
۲۱ــ نامه

نوشته : دکتر محمد جعفر محجوب

ریشه‌های واقعه کربلا

II

در دوران کوتاه خلافت حضرت امیرالمومنین علی (ع) معاویه همچنان سرگرم تحریکات و عملیات خود بود. وی در روزگار خلافت عثمان جای پای خود را در شام قرص کرده و بادادن عطایای جزیل و دست زدن به اعمالی که گاه شرم آور می نمود، تمام سر جنبانان و داهیان و مردمی که از آنان بیم خطری می رفت رام خویش ساخت، و اگر رام ناشدنی بودند، آنان را از سر راه خود برداشت؛ ودرین کار ازوسایلی استفاده می‌کرد که علی (ع) نه می خواست و نه می توانست از آنها استفاده کند؛ وی بیت‌المال مسلمانان را وقف خوب خوردن و خوب خورانیدن به حواشی و خادمان خویش کرد، و هرکس را ازراهی‌که می‌دانست

موجب جلب اوست به‌سوی خود کشید. برای نمونه یك واقعه را که در سراسر تاریخ اسلام بدان زشتی و فضاحت کمتر حادثه‌یی وجود دارد یاد می‌کنیم.

در دوران خلافت علی‌علیه‌السلام مردی فصیح و بلیغ و باهوش و کاردان به نام زیاد از جانب آن حضرت حاکم کوفه بود. مردم‌این شخص را زیادبن‌ابیه (یعنی زیاد پسر پدرش) می خواندند، و کسی پدری شرعی و قانونی برای وی نمی شناخت؛ و شاید از همین لحاظ بود که زیاد می‌کوشید با تکیه به لیاقت و استعداد خویش به جایی رسد؛ اما درهرحال این بی پدری و ناشناختن پدر او را رنجه میداشت. گروهی نیز می‌گفتند ــ و راست و دروغ آن به عهده خود ایشان است ــ که ابوسفیان پدر معاویه مادر زیادرا بی عقد و نکاح آبستن کرده بود.

معاویه این نکته را دریافت و برای جلب زیادکه در امر حکومت بسیار به کار وی می خورد تصمیم گرفت که‌اورا به‌خود الحاق‌کند (۱) ورسماوی را پسر ابوسفیان و «برادر» خویش واز خاندان بنی امیه بخواند. برای اینکارگروهی ازکسانی راکه‌درین باب اطلاعی داشتند، گرد آورد؛ و آنان در محضر رسمی با دادن شهادتی سخت رسوا و شرم انگیز درین باب گواهی دادند.

وقتی زیاد ازجانب علی‌بن‌ابیطالب (ع) عامل‌کوفه بود، معاویه نامه‌یی بدو نوشت و او را تهدید کرد. زیاد در مسجد برخاست و درخطبه‌یی سخت فصیح و بلیغ گفت: «همانا فرزند هند جگرخوار (مادر معاویه) و پایگاه دورویی و نفاق و باقی مانده احزاب چیزی نوشته و مرا وعد داده و تهدیدکرده است ومیان‌من‌واو دوپسر دختر رسول خدایند و نود هزار سپاهی که قبضه شمشیرهای خویش را زیر زنخ نهاده‌اند ... الخ» اما معاویه با نرمخویی و حلمی که به بی غیرتی شبیه‌تر بود مغیره‌بن شعبه یکی از داهیان عرب رانزداوفرستاد و علاوه بروعده بخشیدن «پدر» بدو، او را نوید حکمرانی فارس داد ومهری را که زیاد به علی می‌ورزید به کینهٔ شدید بدل کرد!

حکایتی دیگر درباب بی رگی این امیرالمومنین

درسیاستنامه وجود دارد و درآن گوید عربی بادیه نشین به درگاه معاویه آمد و مادر او را خواستگاری کرد و علتی درآن باب ذکر کرد که نگارنده از بازگفتن آن شرم دارد ؛ اما معاویه به روی بزرگواری خویش نیاورد و مطلب را لای سبیل گذاشت !

کار زر بخشیدن معاویه به جایی رسید که عقیل بن‌ابیطالب برادر کور و مستحق شرعی علی (ع) که مردی آگاه از انساب عرب و بسیار صریح و شدید و بد زبان بود ، از عدل علی به تنگ آمد وبا اجازه او به درگاه معاویه روی آورد و با دشنام دادن بدو و یاد کردن قبایح و فضایح اعمال اعضای خانواده‌اش به مکنت و نعمت رسید !

ازین روی می توان گفت که درین چند ساله خلافت علی (ع) هیچگاه کار خلافت او یکرویه نشد ،و ملك یکسره بروی قرار نگرفت و براثر تحریکات‌معاویه آنی از جنگ و جدال فارغ نبود تا سرانجام‌سیرحوادث نیز کار را به نفع معاویه پایان داد . علی کشته شمشیر کین خوارج شد ؛ و با آنکه آن گروه قصد داشتند معاویه و عمر و عاص را نیز که به گمان ایشان این سه تن (علی ومعاویه وعمر وعاص) مایهٔ انگیختن فتنه و فساد میان مسلمانان بودند از بین ببرند ، فقط ضربتی که به امیرالمومنین علی زده شد کارگر افتاد ؛ عمرو عاص در آنروز که باید کشته شود تصادفاً به مسجد نرفت و دیگری به جای وی کشته شد ؛ ضارب‌معاویه نیز ضربتی بر ران وی زد که از آن جان به در برد .

دربن باب مجال سخن گفتن بسیار نیست ؛ و چون منظور اصلی روشن کردن محیطی است که موجبات و عوامل و علل واقعهٔ‌طف را پدید آورد ، ناگزیر باید از آنچه معاویه کرد ــ و داستان آن‌سخت دراز و دلکش است ــ چشم پوشید .

بزرگترین سد راه مقاصد معاویه علی بود ، و چون وی از دنیا رحلت‌کرد ، پیروانش با فرزند بزرگتر او امام‌حسن (ع) بی‌آنکه علی‌بن‌ابیطالب درین‌باب‌اشارتی کرده یا مقدمات و مرغباتی چیده باشد ! اینکار از آن روی بود که حسنین ، دو فرزند رسول و دخترزادگان وی بودند ؛ و هنوز بسیار بودند کسانیکه مهربانی و

محبت بی حد و حصر رسول اکرم را نسبت بدین دو فرزند مولای متقیان دیده وبارها حدیث «حسن وحسین دو پسر جوان اهل بهشتند» را از دو لب رسول شنیده بودند ؛ و آندو ، درمیان تمام مسلمانان جزء عترت پیغمبر و فرزندان و اهل خانوادهٔ وی به شمار می آمدند و احترامی تمام داشتند ، خاصه آنکه علاوه بر جد ، پدرشان نیز با آن عدل و شجاعت و تقوی و کوششی که در راه پیشرفت اسلام کرده بود ، بسیار مورد توجه مسلمانان بود .

این موجبات باعث شد که بیعت با امام حسن مجتبی بسیار به آسانی صورت گیرد و آنان که منظور سیاسی خاصی نداشتند و مانند عایشه دختر ابوبکر سودایی در دماغ نمی پروردند ، آسان بدو روی آورند و به خلافت با او دست بیعت دهند .

اما معاویه که از کوره سوزان مخالفت باعلی بن ابیطالب مظهر عدل و تقوی ، به نیروی زر و زور و دنیاداری و حیلت گری آبدیده بیرون آمده و دشمنی چنان بزرگ را دفع کرده (یاحوادث موجب دفع اوشده) بود ، دیگر نمی گذاشت کار خلافت حسن سروصورتی گیرد .

وی همان حیله ها را که تاکنون ساز کرده بود ، با حسن نیز ساز کرد . صاحب تاریخ یعقوبی درین باب گوید : «حسن بعداز پدر دوماه یا به قولی چهار ماه به امر خلافت قیام کرد . درین مدت با دوازده هزار نفر سپاهی به سرداری عبیداله بن عباس روی به جنگ با معاویه نهاد و قیس بن سعدبن عبادهٔ انصاری نیز بااو بود . امیرالمومنین حسن ، عبیدالله بن عباس را امر کرده بود که به دستور قیس بن سعد عمل کند . این سپاه راهی شد و به ناحیهٔ جزیره (۲) رسید .

اما معاویه چون از کشته شدن علی خبر یافت به هجده روز پس از مرگ آنحضرت خودرا به موصل رسانید و دو لشکر با یکدیگر روبرو شدند» .

درین جاست که معاویه حملهٔ همه جانبهٔ خویش را آغاز می‌کند . وی از یکسوی یك میلیون درهم نزد قیس بن سعد (کسی که قرار بود سردار لشکر به امر وی باشد) فرستاد تا به سوی وی آید یا باری از حسن

روی بگرداند ، قیس بن سعد مال‌را نزد وی بازفرستاد و روی به جنگ آورد .

اما معاویه نومید نشد وهمان زر را برای عبیداله بن عباس فرستاد و از جانب دیگر کسان به لشکر حسن فرستاد تا شهرت دهند که قیس بن‌سعد بامعاویه صلح کرد ؛ و از یکسو نیز عده‌یی را به لشکر قیس فرستاد تا بگویند که حسن با معاویه صلح کرده است و بدین ترتیب دست و دل‌هردولشکر را ازکارزار سرد کرد .

گذشته از آن مغیرة بن شعبه و عبدالله‌بن‌عامربن کریز و عبدالرحمن بن‌ام‌الحکم را نزد حسن که‌درمداین فرود آمده بود فرستاد ؛ و این کسان چون از نزد حسن بیرون آمدند مردم ازیشان شنیدند که گفتند خدا را شکر که خون مردمان ریخته نشد و فتنه فرو نشست و امام حسن صلح را اجابت کرد . باچارنگرانی درلشکر افتاد و هیچکس در راستگویی ایشان که از «رجال» دربار معاویه بودند تردید نکرد .

اما برای آنکه این بدجنسی و حیله‌گری به حد کمال رسد ، کسی به نام جراح بن سنان اسدی رابرای سوء قصد به حسن مامور ساخت .

البته‌مورخان هیچیک‌تصریح‌نکرده‌اندکه این‌شخص‌از جانب معاویه مامور یا تحریك شده بوده است . اما به محض آنکه این سوء قصد صورت گرفت ، معاویه بهره برداری از آنرا آغازکرد ؛ وازین روی می توان‌پنداشت که وی درین کار دست داشته است .

درهرحال ، جراح بن سنان اسدی در ساباط مداین ، درتاریکی به کمین حسن مجتبی نشست وچون وی بیرون آمد ، با حربه‌یی که در دست داشت‌ضربتی بر ران حسن زد . البته امام حسن وی را گرفت و مجازات کرد ؛ اما خون بسیار از حسن رفت و سخت نالان و رنجور شد ؛ او را به مداین آوردند و سعدبن مسعود ثقفی عم مختاربن‌ابوعبیده ثقفی که درآن‌هنگام عامل مداین بودامیرالمومنین حسن را در کوشك‌سپید فرود آورد و غمخواریها و خدمتها کرد و پزشکان را بخواند و بفرمود تا جراحت وی را بدیدند ؛ گفتند این زخم علاج‌پذیرد و زود بهبود یابد .

اما معاویه درست درهمین هنگام از آب فرات گذشت و درمقابل قیس‌بن سعدبن عباده فرود آمد و میان ایشان جنگها اتفاق افتاد و قیس بن سعد نیک بکوشید و از دوطرف عده‌یی کشته و مجروح شدند. آنگاه معاویه قیس را که درانتظار وصول امیرالمومنین حسن بود و از واقعه آنحضرت و تفرقه لشکر وی‌خبر نداشت آگاه ساخت و خبر مجروح شدن حسن رافاش کرد و گفت:

ـ لشکر از آنحضرت برگشتند و اسباب او را غارت کرده زخمی منکر بدو زدند و او ازآن جراحت سخت رنجورست.

قیس با آنکه از شنیدن این خبر بسیار اندیشمند و دلتنگ شد، اما به این سخنان نپرداخته از روی کمال فداکاری و صدق به تعبیهٔ لشکر پرداخت وروی به جنگ آورد و درآنروز چند مبارز نامی از دوطرف کشته شدند. اما معاویه که گذشت زمان را به نفع خویش می دید و می دانست که این کار را سرانجام‌با مکر و حیله فیصله خواهد داد کس نزد قیس‌بن‌سعد فرستاد و پیغام داد که تو از جهت کدام کس جنگ می کنی و بیهوده یاران ما و خویش را به‌کشتن می دهی؟ مگر نشنیده‌یی که لشکر حسن ازو برگشته‌اند ومتفرق شده و زخمی برران او زده‌اند که ازآن در خطرست و جنگ کردن ما درین وقت هیچ سود ندارد. مصلحت آنست که جنگ در توقف داریم و کسی فرستیم تاخبر درست بیاورد. قیس چون این خبر شنیده بود جواب داد که چنین کنیم. آنگاه به امیرالمومنین حسن نامه کرد و ماجرا را بیان داشت.

چون نامهٔ قیس به امام حسن رسید ـ و او از پیش می دانست که با حیلتهای معاویه برنخواهد آمد وروشی راکه او درپیش‌گرفته است و ازهیچ گناه و خیانت و ناجوانمردی و دروغ پروا ندارد به یقین وی را به پیروزی خواهد رسانید ـ برمنبررفت و خطبه‌یی خواند و نامساعدی مردم و بی‌وفایی ایشان را بتفصیل یاد کرد ودرپایان آن گفت:

ـ ... چون پدرم به جوار رحمت و مغفرت حق انتقال کرد، شما آمدید به طوع و رغبت و بی هیچ

اکراه و اجبار به خلافت بامن بیعت کردید ! من نیز سخن شما قبول کرده و به ریسمان پوسیدهٔ مکر و نفاق شما فرو چاه شدم و به اعتماد یاری شما از خانهٔ خویش بیرون آمدم و خدا داناست که در آن نیت‌نیکو و اعتقاد صافی داشتم و اکثر غرض و مطلوب من آن بود تا مسلمانان را آسایشی باشد واین‌کار بعدازتفرقه و انتشار رونقی گیرد ؛ اما شما کردید بامن آنچه‌کردید. اکنون من خویشتن را از شما باز خواهم رهانید و با معاویه صلح خواهم کرد تا رنج و غصهٔ شما را دیگر نباید کشید و رویهای شما را نباید دید !

غالب مورخان ، خاصه طبری و اعثم کوفی ، درین مقام گفتاری و جمله‌یی از امام حسین نقل میکنند که نشان نارضایی آنحضرت ازین صلح و مخالفت وی با این قرارداد است . اعثم گوید :

ـ امیرالمومنین حسین گفت : ای برادر این‌سخن مگوی ، و چنین مکن و ما را دشمن کام مگردان !

اما امیرالمومنین حسن گفت ای نوردیدهٔ من آنچه می‌گویی حق و صدق است ؛ اما باکدام یاور با دشمنان جنگ کنم و باکدام یار و غمخوار در طلب حق خویش برآیم !؟ می بینی که این گروه باپدربزرگوار ما چه کردند و امروز با من چه معامله پیش آوردند ! به این طایفه چه اعتماد توان کرد و بدین گروه چه امید توان بست .

امیرالمومنین حسین چون این کلمات از برادر بزرگوار خویش بشنید خاموش شد . آنگاه حسن بن علی (ع) آنچه را که اراده کرده بود به امضا رسانید و با معاویه صلح کرد .

بعد ها تجربهٔ تاریخ نشان داد که وی در بیوفا شناختن‌مردم عراق خطا نکرده بود . بیست و یکسال بعد نیز حسین بن علی (ع) با همین ریسمان پوسیدهٔ فکر و خدیعت مردم کوفه فروچاه شد و شربت‌شهادت نوشید !



دربارهٔ صلح امیرالمومنین حسن با معاویه ذکر چند نکته که بهتر وضع روحی خاندان اموی را روشن میکند ضروریست . ذکر این نکته ها نشان می دهد

که معاویه تا چه اندازه بدین کار اهمیت می داده و چگونه برای گذرانیدن کار خویش از هیچ اقدامی فرو گذار نمیکرده و از سوی دیگر تا چه حد از صلح‌کردن حسن ـ فرزند علی‌بن‌ابیطالب ، مبارز نامدار جمل و صفین و مردیکه حتی یك لحظه وجود او را درامارت شام تحمل نکرد ـ ناامید بوده است :

وقتی خبر راضی شدن امام حسن برأی صلح به معاویه رسید ، از شادی سرا ز پای نشناخت وبرای آنکه هیچگونه مانع و اختلافی باعث تعویق مذاکرات و فسخ عزیمت حسن‌بن‌علی و برهم خوردن پیمان صلح نگردد ، کاغذی سپید خواست و به انگشتر خویش مهر برآن نهاد و به عبدالله داد و گفت :

ـ این کاغذ را به نزد حسن بن علی ببر و او را بگوی اجابت جمیع مطالب تو این کاغذ است که به انگشتری خویش مهر برآن نهاده‌ام . یقین بدان که‌جمله به انجاح و اسعاف مقرونست ؛ آنچه مطلوب تست براین کاغذ نویس چنانکه ناطق باشد از مرافقت و مصالحت تو با من و جماعتی را از اصحاب خویش‌برآن گواه گیر ...

این سفید مهر دادن معاویه از یکطرف ذوق زده شدن و اشتیاق فوق‌العاده او را برای مصالحه باحسن بن‌علی‌که طرف اعتماد و اعتقاد مردم و دخترزادهٔ‌رسول و بازمانده عترت او بود ، واگر مردم برای خلافت او حاضر به جان فشانی‌نبودند باری در دل وی رادوست می‌داشتند می‌رساند ؛ اما ازسوی‌دیگر نیزنشان‌میدهد که معاویه تا چه حد به عهد و پیمان خویش وفادار بوده است ؛ زیرا دادن سپید مهر موید این نکته است که وی درآن‌لحظه منعقدشدن‌صلحنامه‌را بهرشرطی‌که باشد به نفع خویش می دیده و به طور قطع در همان هنگام خلیفهٔ مسلمانان دراندیشهٔ مکر و غدر با حسن بن علی بوده و فکر می‌کرده‌است : بگذار هرچه می خواهد بنویسد ، وقتی خر من از پل گذشت و دست‌او از قدرت خلافت کوتاه شد ، آنگاه من هرچه خواستم می توانم کرد و اهمیت و اعتباری برای پیمان خویش قائل نخواهم شد .

رفتار معاویه پس از صلح با امام حسن ، و کار

های او (که بدانها اشارت خواهد رفت) درست و صریح این طرز فکر اورا می‌رساند. شاید به همین مناسبت بود که امام حسین هرگز راضی به صلح با معاویه نشد؛ زیرا او را خوب می شناخت و میزان بهره مندی او را از جوانمردی و آزادگی می دانست و یقین داشت که او به قول خود عمل نخواهد کرد و تمام این تمهیدات برای گرفتن قدرت خلافت ویکرویه کردن کار است. امام حسین معاویه را خوب شناخته بود و ـ مانند پدرش علی و نیك می دانست که بااین روباه پیر، جز به زبان شمشیر سخن نمی توان گفت!

شرایط صلحنامه بسیار جالب توجه بود؛ واگر بدان عمل می شد شاید هرگز فجایع بعدی اتفاق نمی افتاد. اما معاویه گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

در هرحال فرستادگان معاویه چون به نزد امام حسن رسیدند و او را درود گفتند حسن با ایشان گفت:

ـ آنچه با معاویه گفته‌اند که بعد از وفات او خلافت مرا باشد نیکو نیست و من خواهان این کار نیستم و اگر طالب خلافت بودم امروز آنرا بدر نمی دادم. پس دبیر خویش را بخواند و او را فرمود که بنویس:

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. این مصالحه‌ایست که میان حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب ومعاویة‌بن‌ابی‌سفیان اتفاق می‌افتد و برآن قرار با او صلح می‌کند و امر خلافت‌را بدو وا می‌گذارد **که چون وفات او نزدیك‌رسد هیچکس را به ولیعهدی نصب نکند و کار خلافت به شوری گذارد تا مسلمانان کسی را که صلاح دانند نصب کنند و شرط دیگر آنست که مسلمانان علی‌العموم ازو ایمن باشند، هم به دست و هم به زبان (٤) و با کافهٔ‌خلایق زندگانی نیکو کند. شرط سوم آنست که شیعیان و متصلان علی‌بن‌ابیطالب هرکجا باشند ازو ایمن‌باشندو به هیچکس ازایشان از اندك و بسیار تعلقی نسازد و تعرضی نرساند**. برین جمله عهد کرد و پذیرفت معاویة‌بن‌ابی سفیان و حجت و میثاق‌خدای تعالی بر خویش گرفت که براین عهد و شرط وفا کند و هیچ‌مکر

و کید نسگالد حسن‌بن‌علی وبرادر او حسین و هیچکس را از زنان و فرزندان و خویشان و متصلان ایشان و اهل‌بیت‌سیدالمرسلین را ...

دنبالهٔ صلحنامه نیز مشحون ازین گونه تاکیدها وگواه گرفتنیها و گواهی دادنهاست و گردش روزگار را بین ، که چهل سال پس‌از رحلت رسولی که از بس محبوبیت داشت آب وضوی او برزمین نمی‌رسید و صحابه ویارانش‌آنرا درمیان‌هوامی‌گرفتند وبرسر وروی خود می‌ریختند وموی وناخن اورا برای تبرك با خویش می‌داشتند (۵) باید باجانشین وی‌عهدوپیمان‌موکدانعقاد یابد که افراد خاندان او را گزندی نرسانند و آنگاه هیچیك از شروط آن پیمان نیز با همه محکم کاریها عملی نشود !

تاکیدی که امام حسن در صلحنامه خویش درباره تعیین نکردن ولیعهد می‌کند ، سودایی را که معاویه در دماغ می‌پخت روشن می‌کند . او از نخستین روزهای فرمانروائی می‌خواست بساط سلطنت بگسترد و آنرا در خاندان خویش موروثی سازد و تمام کوشش او برای آن بود که هر مانعی در سر راهش هست از بین ببرد . به همین مناسبت پس‌از انعقاد یافتن صلح وقتی حضرت حسن‌بن علی نزد معاویه آمد ، نفاق وی آشکار شد ؛ وچون امام حسن بااو گفت من باتو عهد کرده‌ام که همه کس از تو در امان باشند گفت همه‌کس ازمن ایمنست مگر قیس‌بن سعدبن عباده که‌اورا نزد من امان نیست . امام نیز پاسخ داد که درینصورت عهدی که باتوکرده‌ام معتبر نیست ؛ واو ناچار از ترس فسخ شدن عهدنامه در نخستین روزهای انعقاد قیس را نیز امان داد ؛ اما گفت امام حسین را نیز بخوانید تا برای این جمله که قرار یافته امضاکند و کس به طلب او فرستاد . امام حسین از رفتن امتناع کرد وبه مجلس معاویه حاضر نیامد . امیرالمومنین حسن گفت :

ـ ای معاویه دست از حسین بدار و اورا بدین کار اکراه مکن که او هرگز با تو بیعت نکند تا اورا نکشند و اورا نتوان کشت تا اهل بیت اورا نکشند واهل بیت اورا نتوان کشت تا شیعهٔاورا جمله‌نکشند . آنوقت جملهٔ لشکر شام در سر این کار شود و عاقبت میسر

نگردد!

معاویه چون این سخن از حسن بشنید خاموش شد و ترك خواندن امیرالمؤمنین حسین بگفت.

عجیب است که این مرد برای گرفتن قول وامضا از افراد خاندان پیغمبر می‌کوشید و می‌خواست که آنان امضای خودرا درپای پیمانی گذارند که خودهرگز بدان‌اعتقاد نداشت‌وحتی یك‌لحظه‌نیز عمل‌کردن بدان‌را در خاطرراه نمی‌داد. این امراز آنجهت‌بود که می‌دانست ایشان به گفته خویش پای‌بندند واگر عهدی کردند، خلاف آن نخواهند کرد؛ اما خوداو نیز پیمان شکنی خویش را به نیروی لشکر ودادن رشوت وانعام به مخالفان، برمردم تحمیل خواهد کرد. این روشی است که معاویه در سراسر زندگی خویش تعقیب کرد؛ خود در قتل عثمان دست داشت و آنگاه تا عثمان کشته شد، به خونخواهی او ــ از کسی که هرگز خون وی را در عهده نداشت و مسئول قتل وی نبود ــ برخاست.

۱ــ این واقعه یکی ازشرم‌آورترین وقایع تاریخ خلافت بنی‌امیه است.

ابن اثیرنوشته است‌که شوهر مادر زیاد عبیدنام داشت وغلامی رومی ومتعلق به‌حرث‌بن‌کلده طبیب ثقفی بود ومادرش سمیه نیز هم بدو تعلق داشت ودرخانهٔ حرث پسری به‌نام ابوبکره زاییده بود. آنگاه حرث سمیه‌کنیز خود را به‌غلامش عبید تزویج‌کرد ووی زیاد را بزاد.

اما شهادتی‌که منجر به‌الحاق زیاد به‌معاویه وشناختن نسب او به‌عنوان پسر ابوسفیان شد چنان بودکه زیاد چهارشاهد حاضرآورد. یکی ازایشان شهادت دادکه‌علی‌بن‌ابیطالب گفته‌است ما نزد عمربن‌خطاب نشسته بودیم‌که زیاد نامهٔ ابوموسی اشعری را آورد وسخنی‌گفت‌که مایه اعجاب وتحسین شد. پس‌عمربدوگفت: آیا می‌توانی این سخن‌را برمنبر نیز بگوئی؟ زیادگفت یا امیرالمؤمنین‌گفتن برای مردم‌برمن‌آسانترست تاگفتن نزد تو. آنگاه ابوسفیان‌گفت به‌خدا سوگند همانا اوپسر من است.

ابومریم سلولی (یکی ازشاهدان) گفت: من نمی‌دانم‌که چه شهادتی باید بدهم، ولی من درطائف می‌فروشی میکردم ابوسفیان در

سفر خویش نزد من آمد وطعام خورد ومی‌نوشید وسپس گفت: ای ابومریم ، غربت من به‌طول انجامید، آیا زنی دراینجا سراغ نداری؟ گفتم کسی را غیرازکنیز بنی‌عجلان سراغ ندارم. گفت اورا بیاور . من وی را آوردم وابوسفیان با او درآمیخت ونزد من بازگشت . آنگاه معاویه شهادت شهود را پذیرفت. سپس زیاد برخاست وخداوند را ثنا گفت وگفت: ای مردم آنچه معاویه وشاهدان گفتندبه‌شما رسیدوبرآنچه شنیدید شاهدید. اگرآنچه‌گفتند حق است سپاس خدا راکه آنچه را مردم ضایع کردند برای من نگاهداشت واگرباطل است معاویه وشاهدان بهترمی‌دانند وازمنبر به‌زیرآمد.

۲ـ جزیره قسمتی ازعراق راگویندکه درقسمت علیای بین فرات ودجله واقع ومنسوب بدان را جزری‌نامند وابن‌اثیر مورخ معروف ازآنجاست.

۳ـ طلیق کسی راگویندکه به‌اکراه قبول اسلام کرده است و جمع آن طلقاست.

٤ـ این عبارت مضمون حدیثی است ازرسول اکرم‌که فرمود مسلمان کسی است که مسلمانان ازدست وزبان اوایمن باشند وچهل سال بعد از رحلت وی کار بدانجا رسیدکه باید این گفتار یعنی شرط وتعریف مسلمانی را درجزء شرایط صلح با خلیفه مسلمانان بگنجانند ووی با آنکه آنرا امضاکرده است بدان عمل نکند !

٥ـ معاویه خود نیز ناخن پیغمبر راگرفته ونگاهداشته بود ودرهنگام مرگ وصیت‌کردکه پس از غسل دادن آنها را دردهان و چشم وگوش وی نهند واو را به‌خاك بسپارند !



از : پانیکار ، دیپلمات و مورخ هندی

آسیا و استیلای باختر

I

استیلای اروپا بر آسیا پس از ورود واسکودوگاما تا عزیمت ناوگان غربی در تاریخ بشر اهمیت اساسی دارد. چهارصد و پنجاه سال روابط میان دو قاره وبیش از یك قرن انقیاد سیمای ممالك آسیا را بیکباره منقلب کرده است. در زندگی روزانه چینیان، هندیان و دیگران، نقطه‌ای نمیتوان یافت که این دوران درآن تاثیرنکرده‌باشد. شرایط سیاسی، اجتماعی، اقتصادی تماما تغییر یافته است. اصول فلسفی، مذهبی، شکل زندگانی و طرز فکر برآنپایه تغییر شکل داده است که اکنون تشخیص آن دشوار است، چه، آثاری که از این تماس دراز در سراسر آسیا بجای مانده بعید است‌که بکمال‌رسیده باشد، و تاثیر آن را درآینده نیز عقلا نمیتوان پیش‌بینی‌کرد.

کدام نظامات سیاسی‌تازه‌درآسیا پدید خواهدآمد؟ جوامع آزادشده‌ازنفوذ اروپادر کدام جهت تحول سیر خواهد کرد؟ واکنش این ممالك دربرابر نیروهای اقتصادی موثر روز چه خواهد بود؟ نحوه استنباط قوانین آن چگونه خواهد بود؟ چگونه مذاهب بزرگ هندو، بودا، اسلام با افکار تازه اجتماعی که باختر بهمراه می‌آورد سازگاری خواهد کرد؟ پاسخ همه این سئوالات راکه محتاج به ارزیابی دقیق نفوذ اروپا میباشد، آینده خواهدداد.

اگر تجسم آسیای آینده در نظراولی غیرممکن است و نمیتوان پیش‌بینی‌کرد که‌چگونه تجارب، افکار و موسسات‌کشور های مختلف آسیا با خصوصیات نژادی و سنن تاریخی و اجتماعی ایشان درهم خواهد آمیخت میتوان بجرأت گفت که انقلابات بیشمار و شورشهایی‌که جوامع کهن را متلاشی کرده‌اند و جنبشهای ایدئولوژیك که بصورت تازه‌اش مصور ساخته‌اند گذشته را در پس شکاف عمیق مرمت‌ناپذیری بجای میگذارد. استیلای اروپا ملتهای آسیایی را درآن‌واحد بمقاومت‌دربرابرافکار جدید وسپس‌همراهی باآن‌مجبورساخته است زیرا فقط این‌انطباق میتوانست ایشان را یاری کند که خودرا آزاد و قوی سازند و بحیات تازه‌ودنیای نوی دست‌یابند.

منظور ما مطالعه عمیق مناسبات متقابل میان اروپا و آسیا نیست بلکه‌این

اکتفا خواهیم کرد که بارزترین مقاصد و حقایق را استخراج کنیم . تجاوز اروپا بسوی مشرق همچون جنگ صلیبی آغاز شد و اگر آن را هشتمین جنگ صلیبی بنامیم سخن بخطا نگفته‌ایم .

روی‌آوردن به بازرگانی ادویه

حمله بکامیابی ملتهای مسلمان و اقدام بیك جنگ اقتصادی بود که مفهوم‌مذهبی آن را پرتقالیها و مسلمانان بیکسان درك میکردند . بهترین مصداق این مطلب‌بطور کلی رفتار کاملا دوستانه پرتقالیها با ملتها و شاهزادگان غیرمسلمان بود .

تجاوز اروپا جنبهٔ جنگ صلیبی ضد اسلامی خویش را درآغاز سده هفدهم از دست داد و این واقعه دو دلیل داشت . نخست‌آنکه درآغاز جنبش پروتستانی یکپارچگی مسیحیت و تعصب مذهبی آن را که قبلا علیه اسلام بکار رفته بود و در اروپا نیز منشاء کارهای بسیاری بود از میان برد . جنگهای مذهبی‌که درمدت بیش از یك قرن اروپا را بویرانی‌کشاند و با معاهده وستفالی پایان پذیرفت انظار را از تهدید اسلامی منعطف ساخت و این دستاویز از آن پس بعنوان مطلب اساسی سیاست اروپا مطرح نشد . دلیل دیگر این بود که دون‌ژوان اتریش بسال ۱۵۷۱ در لپانت نیروی دریائی ترکها را منهدم‌ساخت و بدین ترتیب تهدید اسلامی را دفع‌کرد؛ امپراتوری عثمانی بعداز آن هنوز نیروی کافی داشت که جنگ را تا دروازه وین بکشاند لیکن ملتهای باختری دیگر از ترکها وحشتی نداشتند .

« ترویج انجیل » جای « جنگ صلیبی »را گرفت . از پرتقال که کانون این تجدید حیات بود یك ردیف سفرای ژزویت بقصد دربارهای امپراتور مغول ، امپراتور چین و شوگون (۱) عزیمت‌کرد. حدت کار ترویج انجیل با ورود هلندیها وانگلیسیها بدریاهای آسیائی‌روبکاهش‌نهاد: انگلیسیها فقط بتجارت دلبستگی داشتند و تا آغاز قرن هیجدهم کلیساهای پروتستان هرگز خود را محتاج ندیدند که‌کفار را هدایت کنند .

لکن از سدهٔ نوزدهم تا جنگ اول جهانی ترویج انجیل شاخص اساسی مناسبات اروپا و آسیا بود . هندوستان و چین بصحنه آزمایش وسیعی مبدل‌شد که هدف‌آن این بود که نفوذ سیاسی قبلی اروپا را باستیلای فرهنگی و معنوی‌مضاعف کند . نتایج کار بسبب آنکه بینهایت فریبنده بود کشیشان مبلغ را پسندیده‌آمد، این حمله که متوجه پایه‌های معنوی ممالك آسیائی بود در تجدد مذهبی و اجتماعی این کشورها میبایست نتایج مهمی داشته باشد .

بعلاوه بایداثرعظیم ابتکارهای‌شخصی را در این‌اقدامات مذهبی تشخیص داد . میتوان‌گفت هرگاه توسعه‌طلبی‌سیاسی عمل دولتها وتوسعه‌طلبی اقتصادی‌کار شرکتهای سرمایه‌داری بود ، توسعه طلبی‌مذهبی نیز از آن ملتهای باختری بود که میکوشیدند تا معنویت مخصوص خویش را بتوده‌های آسیائی تحمیل کنند .

بااین‌حال‌مذهب یکی از اشکال توسعه طلبی اروپائی بود . حتی درمیان پرتقالیها نیز که در آغاز نمیتوانستند تجارت را از مذهب تمیز بدهند نخستین زود بردومین فائق آمد . این برتری تجارت با ظهور دولتهای مقتدر پروتستان رسمیت یافت و مناسبات اروپاییها با آسیاییها منحصر بتجارت گردید . درست است که رشته مناسبات میان اروپا و آسیا بسال ۱۷۵۸ بناگاه قطع شد ، لکن نتیجه اقدامات سبعانه دویست و پنجاه ساله چه‌میتوانست باشد ؟ در ژاپن گروه انگشت‌شماری از مسیحیان که مدام رو بکاهش میرفت و رسم ناآشنای « آموزش هلندی » و ویرانه‌های یك‌کارخانه در وشیما مجموع خاطراتی بود که از گذار « وحشیان مو خرمائی » بجای مانده بود؛ در چین یك سالنامهٔ نو ، چند تابلو عجیب غیربومی بود که مردم کانتن آن را میراث‌دشمنان

۱ــ Chogoune مقامات فئودالی‌ژاپن را باین نام می‌نامیدند . م.

بیقانون دانش و صنعت تلقی میکردند ؛ و شاید در سالنامه‌های سلسله تسینگ این مطلب را بتوان خواند که قومی عجیب بطمع فرآورده‌های چینی درگذشته دربنادر جنوبی رفت و آمد کرده وسپس یك روز ناپدید گشته است . درهندوستان نیز چند برج و باروی ویرانه در یك ساحل بایر و چند کلیسای پرتقالی و گروهی کوچك مرکب از دورگه‌ها همه آن چیزی است که خاطره اعتبار گمگشته‌ای را زنده نگاه میدارد ، در۱۷۵۸ اروپا بآسیا اندك توجهی داشت .

در نخستین مرحله کشورگشائی (۱۸۵۷ ـ ۱۷۵۸) وضع رو به دگرگونی می‌نهد . آسیا بتدریج متوجه میشود که خارجیان بچنان خطری مبدل شده‌اند که نمیبایست حقیرش شمرد . و بهمین سبب درآغاز فقط صناعت توپ و فن نظامی توجه کشورهای آسیایی رابسوی خود جلب میکند . هلندیان ساکن وشیما را ژاپونیها بستوه آورده لاینقطع ازآنان میخواستند که فن ریختن توپ را بایشان بیاموزند ؛ در پکن کشیشان ژزویت بکارشناسان توپخانه مبدل میشدند . بااین وصف نه ژاپونیها و نه چینیها در آن هنگام درصدد برنیامدند که ارتشهای باختری را تقلید کنند ،مگر آنگاه که سپاهی های (۱) کمپانی هند شرقی ارتش‌های مغول را که شاهزادگان هندی دست بتعلیمشان‌زده بودند در بوکسار مغلوب ساختند .

از طرف دیگر این ارتشها چنان‌درس گرفتند که هنگام فتح قلمرو پادشاهی سیخ و جنگهای پنجاب در ۱۸٤٥ و۱۸٤۸ عرصه را بر ارتش انگلیس تنگ کردند . لکن باختر فقط بسود اقتدار نظامی خویش بتشویق منافع، بسیار مشروع سکنه محلی مبادرت نورزید ؛ تجلیات فکری و معنوی وی‌حس کنجکاوی‌آسیاییهای بیشمارمنجمله رام‌موهان‌روی (۲) هندی و ژاپونیهای مکتب رانگاکوشا (۳) را برانگیخت . آسیا ازخواب برخاست و در مقیاس‌وحدت جهانی باندیشیدن پرداخت : رام‌موهان‌روی با نهضت اروپایی دانشها ارتباط داشت ؛ تیپ‌پو ـ صاحب عضو باشگاه سرینگاپاتام بود که طرفدار جدی دموکراسی بود ؛ در کلکته نیز متینگهایی مشهود افتاد که به انقلابیون آزادیخواه اسپانیا تهنیت ها فرستاد .

انقلاب فرانسه طبیعت روابط میان اروپا و آسیا را تغییر داد و بجا است یادآور شد که انعکاسات آن در سراسر جهان ، در میان سیاهان هائیتی ، در تیپ‌پو ـ صاحب (٤) میسور ، نزد رادیکالهای هلندی ، اندونزی که‌اصلاحات دان‌دلها (۵) درجاوه نتیجه مستقیم‌آن‌بود، مشهود افتاد ؛ حتی هند عکس‌العمل آن‌را احساس کرد زیرا ترس از انقلاب‌فرانسه بود که للسلی را وادار کرد که سرزمین های وسیعی را در هند تصرف کند وضمیمه امپراتوری سازد . ولی آئین انقلاب‌فرانسه یعنی آزادی ـ برابری ـ برادری‌میبایست بلافاصله‌انعکاس‌دیگری‌داشته‌باشد. لیبرالیسم اروپائی پس‌ازدوران ناپلئون‌مملو ازاصول انقلابی شد . این اصول پس‌از آنکه‌بوسیله اصلاح‌طلبان اروپایی تغییر و تصحیح‌یافت درقرن نوزدهم نصب‌العین رجال سیاسی‌شد ازاین پس کسی نمیتوانست درتعلیم‌ملتهای مستعمره مسامحه کند و یا بمجموعه قوانین متروك اکتفا نماید ؛ حتی هلندیان وقتی‌که انگلیسیها جاوه را بایشان واگذار کردند بمقامات اندونزی غرامت پرداختند . لیبرالیسم بتدریج درسیاست ملتهای‌اروپایی داخل شد .

لکن انقلاب فرانسه فقط روابطاروپا و آسیا را تغییر نداد بلکه نخستین ایدئولوژی سیاسی را نیز بایشان داد .

۱ـ چریك بومی درخدمت کمپانی‌هندشرقی

2 - Ram Mohan Roy

3 - Rangakusha

٤ ـ Tippou-sahib آخرین‌نواب‌میسور و دشمن انگلیسیها (۱۷۹۹ ـ ۱۷٤۹) . م.

5 - Daendëls

نویسندگان ناسیونالیست هندی قویا از تعالیم وی الهام گرفتند. مطالبات رام‌موهان روی درپیرامون الغـای « سوتی » (۱) و رواج زبان انگلیسی بعنوان زبان آموزشی و وضع زنان اگرچه میتوانست متکی بر کتب هندی باشد لکن عملا افکار روسو (۲) بود که با چاشنی هندی درآمیخته بود.

قرن نوزدهم دوره اوج کاپیتالیسم اروپایی بود. لکن کامیابی وی‌تاحدود بسیار ناشی از استثمار آسیا بود. هبسن، تاریخنویس امپریالیزم این معنی را کاملا درست بررسی کرده است:

« استثمار دیگر نقاط جهان از راه غارتگری نظامی مبادلات نابرابر و کار اجباری شرط لازم توسعه سرمایه‌داری‌اروپا بود. »

وفور منافع بازرگانی با آسیا (و امریکا) بود که وقوع انقلاب عظیم‌صنعتی انگلستان را ممکن‌ساخت. لکن‌سرمایه‌داری و استقرار نظامات اقتصادی آن درسرزمینهای استعمار کننده، مناسبات با ممالک استعمار شده را کاملا دگرگونه ساخت. در سده هیجدهم تصرف سرزمینها یك هدف داشت و آن تجارت بود. کشوری را اشغال میکردند، رقبا را میراندند، بقیمت بسیار نازل خرید میکردند و کار اجباری پرسودی را بر گردهٔ ملت‌مینهادند؛ سپس منافع را بمادر وطن میفرستادند. لکن درقرن نوزدهم دیگر انگیزه تصرف ممالك بازرگانی نبود بلکه احتیاج‌بخارج ساختن سرمایه‌ها بود. بدین سبب است که تامین قسمت اعظم منافع انگلستان در هند از طریق کشت چای و راههای آهن‌متصور بود. آنچه سرمایه‌گذاری شده بودانگلیسی بود و سود آن فقط عاید انگلیسیهامیشد، وکارنیگتن در صفحه ۴۷۹ کتاب خویش موسوم به « ماوراء بحار انگلیس » (۳) مثال روشنی از سرمایه‌گذاری کاپیتالیستی درکشورهای مستعمره ذکر میکند:

« یك سوم مبالغی که در انگلستان بوسیله شرکتهای راه آهن هند استقراض شده بود، بصورت مالیات درانگلستان باقی ماند، یك سوم دیگر برای پرداخت‌قیمت ریلها و ماشینهای‌انگلیسی وهزینه‌کشتیهای انگلیسی که این محمولات را بهند میبرد بانگلستان بازگشت و بقیه بمصرف‌مواجب و مخارج اداری میرسد یعنی بالاخـره بتکنیسینهای انگلیسی پرداخت میشد. »

سومین دوران مناسبات اروپا و آسیا که در نیمه های سده نوزدهم آغاز میشود. دوران امپریالیزم بمعنای واقعی کلمه‌است. عکس‌العمل آن نخست درهند ظاهر شد، و در اندونزی هلندیان، درهند وچین فرانسویان و همه ممالك غربی درچین بر همان راه‌رفتند، نفوذامپریالیزم که‌مخصوصا با سرمایه گذاری مشخص میشود سودی‌که بآسیا رساند این بودکه در پیشرفتهای‌فنی و معرفتهای علمی را بروی او باز کرد. ساختمان راه‌آهنها که قلمرو مسلم سرمایه‌گذاری بود ایجاب میکرد کـه مقدمات متعددی فراهم آید: میبایست پلها احداث گردد، تونلها حفر شود، از راههای ساخته شده مراقبت‌بعمل‌آید؛درآغاز که‌تکنیسینهای خارجی را آوردند فورا متوجه شدند که این تدبیر جز درمورد درجات بالای کادر فنی بسیارگران تمام میشود، بنابراین‌باتخاذ این تصمیم شدند که دبستانها ودبیرستانهای فنی ایجاد کنند. اشاعه معارف فنی در شرق یکی از نتایج حتمی سرمایه‌گزاری کاپیتالیستی نیز تلقی میشد. ممکن نبود آسیاییها را از آموزش علمی دور ومحروم نگاهداشت، زیرا سرمایه گزاری‌درصورتی سودمند میتوانست باشد که در محل‌بمردان

---

۱ ــ Sutee رسم هندی را می‌گفتند که بموجب آن زنان میبایست روی گور شوهران خود سوزانده شوند.

۲ ــ Jean-Jacque Rousseau نویسنده و متفکر ایدآلیست فرانسـوی (۱۷۱۲ ــ ۱۷۷۸) قرارداد اجتماعـی، امیل، اعترافات از جمله آثار اوست.م.

3 - British Overseas

کارآزموده دسترسی باشد . راه آهن بعنوان مثال مذکور افتاد ؛ این ملاحظات شامل صنعت نیز میشود ، کارخانه اروپایی بمبئی ، کلکته و شانگهای ، هندیان را ، لااقل برای درجات پایینتر استخدام میکردند. اشاعه معارف فنی میان سکنه بومی ناگزیر میبایست سرمایه آسیایی را به همان راه انحصار صنعتی اروپا سوق دهد . در هندوستان کارخانه‌های ریسندگی محلی در بمبئی واحمدآباد تاسیس یافت .درشانگهای که عملا بیك شهر اروپایی مبدل شده‌بود، صنعتگران چینی برای تاسیس نمونه کارخانهای باختری با هیچگونه دشواری روبرو نشدند . ایجاد راه آهن در چین که در آغاز رقابت سخت بین‌المللی در پیرامون آن بوجود آمده بود فورا بدست دولت چین افتاد . بدین سان امپریالیسم، بنابرخصلت ذاتی خودیعنی‌باصدورسرمایه‌ها جرثومه انهدام خویش را بآسیا میبرد .

امپریالیسم اروپا درسده نوزدهم‌هدف دیگری را نیز دنبال میکرد و آن‌توسعه ارضی و تهیه مناطق تازه‌ای برای استثمار بود . درسرزمینهایی که بدینترتیب تحت تصرف درآمد ، امپریالیسم تحت تاثیر مشرب انساندوستانه نهضتهای لیبرالی ، بسیاست تعلیم و اصلاح شرائط زندگی و ایجاد کادر سیاسی روی آورد . اداره مستقیم ملتهای بیشمار فوائد تازه‌ای ببار می‌آورد ؛ مقامات اداری هیچگونه پیوند یا دلبستگی بتجارت نداشتند ، چونکه کارمندان ، حداقل بنا بر رسم انگلیسیها بطبقات متوسط تعلق داشتند و در مدارس دولتی تربیت شده بودند از اینروی در هندوستان و بمقیاس کمتر در اندونزی بزودی در درون کاپیتالیسم تضادی پدید آمد؛ مقامات اداری از بیش‌ازپیش روی جنبه های انساندوستانه کار خود اصرار میورزیدند ، درصورتیکه شرکتهای تجاری متصرفات شرقی‌رابمثابه‌سرزمینهای‌مخصوص استثمار تلقی میکردند . اختلاف میان دو تمایل درهندبمناسبت‌ماجرای‌ایلبرت‌بیل(۱) آشکارا جلوه‌گر شد و همه‌حوادث بعدی‌که بعنوان عکس‌العمل اصلاحات سیاسی روی داد تحت رهبری والهام سرمایه‌داری‌بزرگ بود . این تضاد درونی در کشور هایی مانند چین که بطور غیرمستقیم اداره میشدند کمتر ازاین ظاهر نبود ، کشمکش سختی‌که میان بازرگانان شانگهای وبنادر ازیك‌سو ووزارت خارجه‌انگلستان ازطرف دیگر پدید آمده بود نمونه بارز وجوداین تضاد است . درحقیقت مقامات سیاسی‌تحت تاثیر مشرب انساندوستی تا آشکار اواخر سده نوزدهم دربرابر «ملتهای عقب مانده» تا حدودی احساس مسئولیت میکردند .

بعلاوه اروپائیان تصورمیکردندکه‌مساعدت درکار ترقی این ملتها هیچگونه خطری ندارد ، زیرا آنان ، حتی مترقی‌ترینشان در آن هنگام متقاعد شده بودند که تفوق ممالك باختری یك علت بیولوژیك‌وآسمانی دارد و استیلای ایشان برای قرنها تضمین شده است . چگونه چینیان ناتوان ومحکوم بجهالت و محروم ازصنعت میتوانند در آینده با اروپا رقابت کنند ، چگونه‌هندیان قادر خواهند بود تجارت یا صنعت بریتانیا را بخطر افکنند ، و صدها جزیره اندونزی خواهند توانست برای بیرون‌راندن‌هلندیان دست اتحاد بسوی هم دراز کنند اینها مطالبی بود که در دوران عظمت‌امپریالیسم بنظر اروپائیان نامعقول مینمود . آنان عقیده داشتند که میتوانند فارغ ازهرگونه خطری عنان احساس خود را بدست انسان دوستی بسپارند ودرمیان ملتهای آسیایی، اقلا فنون را اشاعه دهند و بدینسان از سنگینی‌باری که بر دوش نژاد سفید است بکاهند . بعلاوه اداره مستقیم نواحی‌بسیار وسیعی مانند هند واندونزی چنان‌مسائل

---

(۱) Ilbert Bill قانون معروف باین‌نام‌درهند موجب پیدایش هیجاناتی شد . زیرا این قانون میان صاحبان مشاغل مهم‌هندی‌وانگلیسی تساوی برقرار کرد . دو هزارتن اروپائی ساکن هند علیه این قانون‌بمبارزه‌سختی برخاستند ومی‌گفتند هندیان درهند چه حقی دارند ، قانون توهینی بنژادانگلیسی تلقی شد .

پیچیده‌ای را پدید آورد که برای حل آن لازم آمد که کارکنان بسیار ازسکنه بومی بکار دعوت شوند . مادام‌که کار منحصر بتجارت بود این احتیاج احساس‌نمیشدلکن امپریالیسم به‌این‌کارنیازمندبود. لازم بود که بکشور های آسیایی همان وسایل‌ممالك متجدد داده شود وبرای همین منظورتوسل بسکنه بومی تا مقیاس وسیعی اجتناب ناپذیر مینمود . آسیایی بدینسان تجارب اداری آموختند و در نظام حکومات تازه راه یافتند . این حقیقت بسیار مهمی است زیرا این همه رشته‌های وسیع اداری و دلبستگی علمی که حکومتهای امروز در همه زمینه های زندگی نشان میدهند هیچگونه ارتباط با نظامات سیاسی قدیم ندارد . در سده هیجدهم ، در اروپا نیز مانندآسیا دولت‌دارای ترکیب‌اداری‌بمعنای امروزی خود نبود ؛ از سال ۱۸۵۰ ، کشور های اروپایی برای حل مشکلات صنعتی، بازرگانی و اجتماعی خویش که روز بروز پیچیده‌تر میشد ، سازمان اداری بغرنج جدیدی را برپای داشتند که اگر ناپلئون یا فردریك کبیر آن را میدیدند بنظرشان عجیب مینمود و بنا بعقاید سیاسی لیبرال یك قرن پیش سوء قصد نابخشودنی‌بآزادی بشمار میرفت . دولتهای آسیایی نیز که اساساً مبتنی بر بوروکراسی بودند باداره مملکت وحل مسائل دفاعی اکتفا میکردند. اکبر کانگ‌هی و هیده‌یوشی‌دولت‌راترکیبی ازانواع مالیاتها ودفاع‌نظامی‌می‌انگاشتند. در هندوستان وچین و ژاپن استنباط‌دولت تا نیمه سده نوزدهم تحولی نیافت ؛ در ژاپن فئودالیته حاکم بود ، درچین‌سلطنت مستبده فرمانروایی‌میکرد ونایب‌السلطنه ـ های استانها عمال نیمه مستقل امپراتور و فقط دربرابر وی مسؤل بودند ؛ و در هندوستان، حتی دولت انگلستان تاحداقل‌و ممکن در اندیشه حکومت بود و نمیخواست در زندگانی اهالی مداخله کند . برعکس آن نظام اداری که مقام سلطنت در هند بوجود آورد و همه سازمانهای اداری مستعمرات الزاماً آن را تقلید کردند فقط استنباط جدید درباره مفهوم دولت‌راهمراه نداشت بلکه تمام عناصر لازم برای تحقق آن را بکار برد . درچین نیز این حقیقت بوقوع‌پیوست و سازمان گمرکات پادشاهی زیرنظر اروپائیان ، تاسیس سیستم پست و تلگراف اقلا این فایده را داشت نخستین اداره بسبك جدید را درسراسر چین‌بوجود آورد .

حالت دیگر این توسعه طلبی ارضی که از مشخصات امپریالیزم میباشد توجه اروپائیان به‌رستگاری روحی بومیان است و مظهر مشخص این مطلب کار کشیشان مبلغ میباشد . اروپائیان ، خاصه پروتستانها درسرزمینهایی که تحت‌حاکمیت یا زیر نفوذ ایشان بود نمیتوانستند تحمل کنند که صدها میلیون تن بی‌آنکه سخنی از مذهب حقیقی بشنوند زندگی کنند و بمیرند و امیدی برستگاریشان نباشد . میدانیم‌که کسانی چون ویلیام هدسن‌تایلور موسس « هیأت مبلغان داخل چین » با چه تعصب مفرط بکار پرداختند . همچنین هزاران نفر در عین صمیمیت خود رافدای وظیفه اشاعه انجیل می‌کردند و با از خودگذشتگی‌خود را وقف رستگاری‌کافران آسیا مینمودند . هرچند نقشه‌های مذهبی آنان منتج به‌نتیجه‌ای نشد و حتی غالبا با عکس العملهای غیرمنتظره نیز مواجه گردید ، تمایل آنان دراین رهگذرکه به اهالی آرامش روحی بدهند و تلاشهای ایشان برای رفع موانع نژادی دست‌کم درکار نزدیکی باختر و آسیا مؤثر واقع شد ؛ بعلاوه کارهای فرهنگی و پزشکی آنان در هندوستان ، چین و برمه نتایج مهمی میبایست داشته باشد .

درحقیقت درباره برخورد میان اروپائیان و ملتهای آسیایی فقط میتوان از آغاز دوران امپریالیسم سخن گفت . در مدت سیصد سال و اندی (از ۱۴۹۸ تا ۱۸۵۸) ، اروپا درهندوستان فقط‌توانست درمجامع محدود راه یابد و حتی بطبقه حاکمه نتوانست دست یابد . جوانان‌آسیایی بتأنی بمراکز فرهنگی اروپا نزدیك شدند. میدانیم که ژاپن چنین نهضتی را برپا کرد بدین ترتیب که جوانانی را که‌بدقت

برگزیده بود برای آشنائی با اسراراقتدار باختر به اروپا اعزام کرد . تسنگ ـ کوئو ـ فان نایب‌السلطنه بزرگ نیز میخواست چنین اقدامی بعمل آوردا ما بشکست انجامید . جوانان هندی که بخارجه میرفتند همانقدر که‌میکوشیدند تا امکان موفقیت خویش را درمسابقات‌خدمت کشوری افزایش دهند سعی بکار میبردند که در اسرار زندگانی اروپایی راه‌یابند. نهضت اعزام محصل فورا روبافزایش‌نهاد، عده معتنابهی از این محصلان بصنعت پزشکی ، جنگل‌کاری ، زمین شناسی و شیمی روی می‌آوردند و بآموزش حقوق و علوم اجتماعی تمایلی نشان نمیدادند . و همچنین بسیاری از محصلان هندوچینی بپاریس و جمع کثیری از دانشجویان اندونزی به لندن عزیمت کردند وحسن شهرت تکنیك آلمان نیز گروهی بیشمار را بدانشگاههای رایش جلب‌کرد .

بدینسان ، بین سالهای ۱۸۷۰ و۱۹۱٤ اروپائیان و آسیائیان واقعا مراوده را آغازکردند . انقلابی را که از این‌وقایع ناشی شد نمیتوان فقط بدینگونه تعبیر کرد که واکنش دربرابر سنتهای موجود بود . اندیشه نو که بدینسان بدست آمده بود میبایست بمرور زمان تعالیم آبا واجدادی را از عرصه بیرون کند و راه را بر پیشرفتهای فرهنگی ممالك آسیایی‌بگشاید.

کشورهای آسیایی حقیقت روح علمی را دریافتند و اندیشه اجتماعی ایشان بتعالیم کنفوسیوس و مانی محدود نماند . آنچه لازم بتذکار است اینست که بدون‌استثنا درهمه کشورهای آسیایی ، جنبشهایی که سرانجام طومار برتری اروپا را از هم دریدند بوسیله همان کسان رهبری میشدند که امپریالیسم تعلیمشان داده بود. مهاتما گاندی و جواهر لعل نهرو ازآن‌جمله‌اند در ژاپن نخستین گروهی که دستگاه شوگون (۱) باروپا اعزام داشت نهضت اصلاح‌طلبی را رهبری کرد . در چین نیز اگر «غربی‌مآبها» خاندان سلطنتی‌منچوری را ساقط نکردند ، نهضت انقلابی را که بعد بوقوع پیوست آنان بوجود آوردند . در اندونزی ، هندوچین ، برمه و سیلان دسته‌ای که اروپائیها بعنوان تحقیر ، "Wogs" «۲» خطابشان‌میکردند در رأس همه نهضتها قرار گرفتند .

و نیز میدانیم که دوره اصلی برقراری مناسبات میان غرب و شرق همان دوران امپریالیسم بود و در این دوره بود که جاه‌طلبیهای قدرت‌های اروپائی با هم ارتباط پیدا کرد و درعین حال جنبشهایی نیز پدید آمد که لاجرم نابود کننده آن جاه‌طلبی ها بود .

ترجمه : مهمید

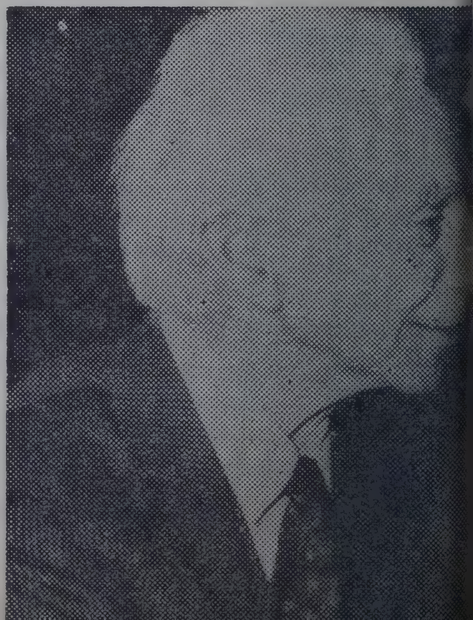
---

(۱) Chogounat مقام‌فئودالهای‌مقتدر ژاپن این فئودالها را Chogoun یا Taïkoun مینامیدند .

(۲) Western Occidental Gentlemen آقایان غربیهای مغرب . م.

جهان عقل در حال گسترش

برتراند راسل



برتراندراسل (Bertrand Russel) ریاضیدان وفیلسوف‌ومعلم ونویسنده، خود خویشتن را «بدبین‌خوشبخت» معرفی می‌کند . برندهٔ جایزهٔ نوبل است ، وزمانی بعلت داشتن عقایـد افراطی بزندان افتاد . هنگام اعطای جایزهٔ نوبل به وی او را «یکی از برجسته ترین سخنگویان و مدافعان انسانیت و عقلانیت وقهرمان‌بی‌پروای آزادگویی و آزاد اندیشی درباختر زمین» معرفی کردند . اکنون نودو یك سال دارد و اوقات خود راگاهی درخانه‌اش در ولز وگاهی در لندن می‌گذراند .

★★★

آثار علم جدید در زندگی عقلی ما فراوان و از جنبه های مختلف قابل ملاحظه است . و این تاثیرات در آینده بسیار بیش از آن خواهد بود که تاکنون بوده است . زندگی عقلی را معمولا به سه قسمت **تفکر** و اراده و **عواطف** تقسیم می‌کنند و. باآنکه چنین تقسیم بندی پایهٔ علمی ندارد ، ازآنجا که با منظور ما از این بحث سازگار است، از آن‌پیروی می‌کنیم .

واضح است که نخستین تأثیر علم و معرفت جدید در طرز تفکر و اندیشهٔ ما آشکار می‌شود ، ولی در محیط اراده نیز تأثیرات مهمی‌دارد، وهم در جهان عواطف آثاری بهمین اندازه اهمیت از آن بظهور خواهد رسید ، و من بحث خود را با آثار عقلی محض که همان جنبهٔ تفکری باشد آغاز می‌کنیم .

★ ترجمه ازکتاب
Adventures of mind
کتابفروشی Alfred. A. Knopf

بنابر نظریه‌یی که در میان علمای نجوم بیش از نظریات دیگر رایج است ، جهان ما جهانی است که پیوسته در حال گسترش وکش آمدن است . تمام آنچه که در این جهان دور از ما قرارگرفته است ، پیوسته از ما دورتر می‌شود ، وهرچه این دوری و گسترش بیشتر شود ، سرعت دورشدن زیادتر خواهد شد . کسانی که بر این نظریه اند ، چنان معتقدند که پاره‌هایی از این جهان که در نقاط بسیار دور قرارگرفته‌اند ، با سرعتی بیش از سرعت نور از این جهان می‌گریزند و نا پدید می‌شوند. من نمی‌دانم که آیا این نظریهٔ گسترش جهان پس ازاین‌هم قابل قبول‌خواهد ماند یا نه ، ولی هیچ شك ندارم که جهان عقل آدمی پیوسته در حال گسترش و بزرگ شدن است . کسانی که می‌توانند جهان را ، به آن‌صورت که علم آن را آشکار می‌سازد، ادراك کنند ، ناچار باید نیروی اندیشه و تخیل ایشان در آنچه که به زمان و مکان مربوط می‌شود گسترش پیدا کند ، وبه اندازه‌یی برسد که هرگز در زمانهای گذشته چنان نبوده است، و این امری است که تحمل آن بر بسیاری از مردم دشوار است ، و بسیار اتفاق می‌افتد که خود این اندیشه سبب ناراحتی و حیرت و دهشت بسیاری از ایشان می‌شود .

اندیشهٔ گسترش جهان از لحاظ مکان را علمای نجوم یونان بنیان نهادند . **آناکساگوراس** حکیم ، که **پریکلس** او را برای آموختن فلسفه به آتنیان به شهر آتن آورده بود، می‌گفت که بزرگی خورشید به‌اندازهٔ جزایر پلوپونز است ، ولی معاصران وی این گفته را حمل بر مبالغه می‌کردند . از زمانهای دور علمای نجوم راههایی برای اندازه گیری دوری خورشید و ماه از زمین بدست آورده بودند. با آنکه محاسبات‌ایشان درست نبود ، ولی برای این منظور کافی بود که نشان دهد که خورشید ناچار بارها از زمین بزرگتر است. پوسایدونیوس استاد چیچرون در ازمنهٔ قدیم بهتر از هرکس دوری خورشید را اندازه‌گرفت، واندازه‌یی که او بدست آوردنصف اندازه‌حقیقی بود، ومنجمان پس ازوی اندازه هایی بدست آوردند که درستی اندازهٔ او را نداشت ، ولی برهمه این مطلب روشن بود که حجم زمین در مقایسهٔ با خورشید بسیار کوچك است .

در قرون وسطی یك نوع رکود عقلی پیش آمد ، ومردم بیشتر علم و معرفت یونانی را فراموش کردند. بهترین صورت تخیلی جهان به آن گونه که در قرون وسطی رایج بود، همانست که در کتاب «**بهشت**» تالیف **دانته** آمده است . درپایان آن کتاب جهان بصورت مجموعه‌یی از کرات دارای مرکز واحد تصور شده ، و این مجموعه ماه وخورشید وستارگان و سیارات و آسمان اعلی را شامل می‌شود . **دانته** در مدت بیست وچهار ساعت به راهنمایی **بئاتریس** از همه جای این جهان دیدن کرده است . جهان **دانته** در مقایسهٔ با عقل جدید چنان کوچك و منتظم است که تصور آن مشکل می‌نماید ، ونسبت این

جهان به جهانی که در آن بسر می‌بریم ، بسیار شبیه است به نسبت میان قاب عکسی که بردیوار اطاقی در سرزمین هلند آویخته است نسبت به اقیانوس بیکران که در حال‌طغیان وجوش و خروش است . جهان دانته جهانی منظم وانسانی و آراسته بود و اضطراباتی که از جهان‌می‌شناسیم در آن وجود نداشت ، و آسمان وی با انتظام و سامان خاص در مقایسهٔ با آسمانی که اکنون می‌شناسیم بیش از آنکه به آسمان شبیه باشد به‌زندانی شبیه بود .

از اوایل قرن‌هفدهم‌تصور مانسبت بجهان ، از لحاظ مکان و زمان ، به نمو وگسترش آغاز کرد ، و تاهمین سالهای اخیر هیچ‌علامتی دیده‌نمی‌شد که دلیل برآن باشد که این گسترش حدی دارد . دانستند که دوری خورشید بسیار بیش از آن است که هر دانشمندیونانی‌پیشتر تصورمی‌کرد، ودریافتند که دوری بعضی ازسیارات بسیار بیش از دوری خورشید است. ستارگان ثابت چنانند که نزدیکترین آنها بسیار دورتر از خورشید نسبت به زمین قرار گرفته است . نور خورشید در مدت هشت دقیقه به‌زمین می‌رسد، درصورتی‌که نورنزدیکترین ستارهٔ ثابت در مدت چهار سال به ما می‌رسد . و این ستارگانی که بصورت منفرد با چشم دیده می‌شود، نزدیکترین همسایگان ما در مجموعهٔ عظیمی است که بنام کهکشان خوانده می‌شود . کهکشان ما دستگاهی است که همه ستارگانی را که با چشم غیر مسلح می‌بینیم شامل است ، ولی آن خود یکی از ملیونها کهکشان دیگر است . درست عدد این کهکشانها یا مجموعه‌های اختری را نمی‌دانیم ، زیرا که هرروز قدرت دید رصد خانه ها بیشتر می‌شود و مجموعه‌های تازه‌یی کشف می‌شود .

با پاره‌یی ارقام بهتر می‌توان تصوری از بزرگی جهان پیدا کرد. فاصله میان ما و نزدیکترین ستارهٔ ثابت قریب ۴۰ ملیون‌ملیون کیلومتر است . کهکشان ما ، که در واقع ولایت کوچکی از مملکت‌جهان‌عظیم است که در آن زندگی می کنیم ، حدود سیصدهزار ملیون ستاره دارد، وملیونها کهکشان شبیه کهکشان ما در جهان است ، وفاصله میان یك کهکشان با کهکشان دیگر باندازهٔ دوملیون سال راه نوری است. مقدار مادهٔ این جهان بسیار عظیم است . وزن خورشید دوبلیون بلیون بلیون تن است ، و کهکشان ما در حدود ۱۶۵ هزار ملیون برابر خورشید وزن دارد . ملیونها کهکشان شبیه کهکشان ما در جهان است ، و با وجود این همه ماده که در سراسر جهان پراکنده است ، بیشتر جهان خالی یا تقریبا خالی است .

و اما در مورد زمان نیز باید فکر ما گسترش پیدا کند و گسترش شبیه به گسترش مکانی در آن پیدا شود. حاجت به این کار نخستین بار در زمین شناسی و سنگواره شناسی‌آشکار شد . سنگواره‌ها و سنگ های‌رسوبی و آتشفشانی تاریخ زمین را آشکار کردند ، و معلوم شد که این تاریخ بسیار کهن و پردامنه است . پس از

آن نظریه های مربوط به اصل‌منظومه شمسی وسحابی ها پیداشد ، واکنون بدستیاری تلسکوپهای نیرومند می‌توانیم چیزهایی را ببینیم که نور **برای پیمودن فاصلهٔ آنها تا ما ۵۰۰** ملیون سال لازم دارد . به‌این ترتیب نه فقط چیزهایی راکه اکنون در جهان می‌گذرد می‌توانیم ببینیم، بلکه چیزهایی را می‌بینیم که پانصدملیون سال پیش ازاین درجهان رخ داده است .

آنچه تاکنون گذشت مربوط به گسترش جهان عقلی از لحاظ تفکر و اندیشه بود . اکنون به بحث در تاثیر این گسترش در جهان اراده و عواطف می‌پردازیم .

کسانی که سراسر زندگی خود را در ضمن حوادث زمینی بسر برده‌اند، و جز اندکی به آنچه در دوردستهای زمان ومکان می‌گذرد نیندیشیده‌اند. چون ازحقارت و کوچکی انسان و کوچکی آرزوهای او در مقایسه با عظمتهای آسمانی و جهانی آگاه شوند ، دچار شگفتی می‌شوند وشاید تا حدی عقلشان از کار بازمی‌ماند. ولی این شگفتی وناراحتی دلیل‌عقلی ندارد و نباید پیوسته چنین بماند . هیچ دلیلی نیست که آدمی تا این حد بندهٔ بزرگی حجم باشد ، و هیچ ضرورتی در کار نیست که شخص به آدم چاق بیش از آدم لاغر احترام گذارد . نیوتون نسبت به اسب آبی جثهٔ بسیار کوچکی داشت ، ولی ما هرگز ارزش او را از راه قیاس با حیواناتی که جثهٔ بسیار بزرگ دارند اندازه نمی‌گیریم . و حجم عقل آدمی ــ به آن فرض که چنین تعبیری صحیح باشد ــ هرگز نباید با حجم جسم او مقایسه شود . اگر اندازه‌گیری عقل ممکن باشد ، از راه وسعت و پیچیدگی جهانی است که این عقل بوسیله اندیشه و تخیل به آن راه می‌یابد . عقل کسی که با آسمانها سروکار دارد ، باگسترش جهانی که رفته‌رفته اکتشاف‌می‌کند، ناچار نمو خواهد کرد . وقتی که می‌گوییم عقل ناچار از نمو کردن است، مقصودم تمام عقل است نه‌اینکه تنها جنبه تفکر این عقل را درنظر داشته باشیم . اگر بنا باشد که انسان همچون مجموعه پیوسته‌یی با نمو معرفت خود رشد کند ، ناگزیراراده و عواطف نیز همگام با فکر رشد خواهد کرد . ولی اگر چنین امری میسر نباشد ، یعنی در عین حال که معرفت و علم وسعت پیدا می‌کند و جهانگیر می‌شود اراده و عواطف بحال خود بماند ، لاجرم هماهنگی ازمیان می‌رود و نوعی جنون دست می‌دهد که از آن نتیجه‌یی جزمصیبت و بلا حاصل نمی‌شود .

پیش از این ازمعرفت سخن‌گفتم، وچنان دوست دارم که اکنون از «حکمت» که نتیجه سازگاری و هماهنگی معرفت با اراده و عواطف است ، ونمو آن نتیجه حتمی نمو معرفت نیست ، سخن بگویم .

ابتدا به بحث در باره اراده می‌پردازم . چیز هایی است‌که آدمی به آنها دسترس دارد ، وچیز های دیگر است که چنین نیست . قصه آن کس که می‌خواست مانع آن‌شود

که مد سبب بالاآمدن آب دریا شود، قصه‌یی است که گویندهٔ آن می‌خواسته است بیهودگی اراده کردن چیزی را برتر از نیروی آدمی نشان دهد. آنچه در گذشته مردم مـی‌توانستند انجام دهند بسیار محدود بود. از بدکـاران و بداندیشان جز مقدار محدودی بدی و شر و مردم آزاری نمی‌توانست سربزند. ولی هراندازه که علم و معرفت زیادتر شود، آنچه که از آدمی برمی‌آید و قدرت انجام دادن آن را دارد، افزونتر می‌شود. در جهان علمی حاضر، و البته بیش از آن در جهان آیندهٔ نزدیك کـه جنبه علمی آن بسیار بیشتر خواهد بود، بدکاران بیشتر می‌توانند مایهٔ زیان و خسران شوند، و نیکوکاران بهتر مـی‌توانند بکـارهـای نیك بپردازند، و این‌گونه کارهای نیك و بد هرگز در خواب هم بفکر نیاکان ما نمی‌رسیده است.

تـا پایان قـرون وسطی عقیدهٔ عمومی بر آن بود که بیش از چهار مادهٔ اصلی یا عنصر آب و خاك و باد و آتش وجود ندارد. پس از آنکه دانشمندان به نقص این نظریه آگاه شدند، شمارهٔ عناصری که آدمی وارد زندگی خود کرد و آنها را شناخت رفته‌رفته زیادتر شد و اکنون به ۹۲ رسیده است. تحقیقاتی که در شناختن اتوم در سالهای اخیر صورت گرفته، کار را بجایی رسانیده است کـه توانسته‌اند عناصری مصنوعی بسازند که نظیر آنها در طبیعت وجـود ندارد. مایهٔ تأسف است که این عناصر ساختگی تازه همه از نوع زیانبخش است و مقدار کمی از آنها می‌تواند گروه بیشماری از مردم را به دیار نیستی بفرستد، واز ایـن لحـاظ باید گفت که علم جدید سودمند نیست. در مقابل این نیز هست که علم بجایی رسیده است که می‌تواند در راه مبارزهٔ با بیماریها و درازتر کردن عمر آدمی معجزه کند و خیر فراوانی به جهان بشریت برساند.

ولـی این افزایشهای نیرومندی آدمی هنوز زمینی است. به صورتی که تاکنون سابقه نداشته است، قدرت پیدا کرده‌ایم که بر زندگی در این زمین و شکل دادن به آن، و حتی اگر حملهٔ جنونی دست‌دهد به پایان دادن به این زندگی، حکومت کنیم. ولی اگر چنان جنونی دست ندهد و زندگی بر کرهٔ زمین را از بـن برنیندازیم، باید بگوییم که در آستانهٔ گسترش و توسعهٔ هولناکی در قدرت و توانایی انسانی قرار گرفته‌ایـم. امروز اگر بتوانیم هزینهٔ سنگینی ساختن موشك را تحمل کنیم، قدرت آن داریم که چنین موشکی به کره مـاه بفرستیم. حتـی بعضی چنان می‌اندیشند که آدمی می‌تواند از راه تسخیر ماه چیزهایی را که برای زندگی او لازم است و کم دارد از آن کرهٔ آسمانی فراهم کند. هیچ چیز مانع آن نیست که آدمی بـه جنگ مریخ و زهره برود و آنها را نیز تسخیر کـند. در عین‌حـال، به گفتهٔ جونسون، سناتور امریکایی، قدرت علمی آدمی ممکن است آثاری باورنکردنی در همین زمینی که بر آن زندگی می‌کنیم داشته باشد، و

روزی برسد که قدرت علم آب و هوای نقاط مختلف زمین‌را دیگرگون کند، و جزر و مد را تغییر دهد، و جهت جریانهای دریایی را عوض کند، و آب و هوای معتدلی را به صورت آب و هوای قطبی در آورد.

آیا در آن زمان که چنین نیروی عظیم و هولناکی در اختیار آدمی قرار گرفت درچه راه و به چه منظور باید مصرف شود؟ انسان تا امروز از برکت نادانی‌و کمی فعالیت خود توانسته است زیست کند و در این جهان باقی بماند. انسان حیوان درنده‌یی است، و پیوسته در جهان مردان نیرومندی بوده‌اند که از هر آزار و گزندی به دیگران رساندن کوتاهی نورزیده‌اند. ولی کارآمدی و فعالیت ایشان، از جهت محدود بودن وسایل، پیوسته محدود بوده است. ولی امروز که این محدودیت ها از میان برخاسته، و هوش و دانش آدمی گسترش یافته، با پیروی از هدفهایی که بهیچ‌وجه برتر و بهتر از هدفهای گردنکشان گذشته نیست، خود حکم نیستی و نابودی خود را امضا می‌کنیم، و ناچار روزی مانند «دینوسوروس» یعنی آن جانور عظیم‌الجثه که روزی آقای آفریدگان روی زمین بود منقرض خواهیم شد. شکل آن حیوان تحول و تکامل یافته بود که قرنهای بیشمار در تنازع‌بقا پیروزی بااوبوده و بر این زمین درنگ کرد. با آنکه هیچ جانور دیگری یارای نزدیکی با او و پیروزی بر وی را نداشت، این جانور محکوم به زوال شد و این زمین را به مخلوقات کوچکتری چون مورچگان و پیلان تسلیم کرد.

اگر هوش آدمی بدون پیروی از حکمت تطور و تکامل پیدا کند، سرنوشت ما نیز شبیه به سرنوشت آن جانور خواهد بود. در پیش خود زمانی را مجسم می‌کنیم که جبهه‌های متخاصم این زمین برای خود در کره ماه انبارهایی تهیه کرده و بومبهای ئیدروژنی در آنها گرد آورده و آمادهٔ برانداختن یکدیگر هستند. از تصور چنین آینده‌یی هیچ لذت فکری دست نمی‌دهد. به عقیدهٔ من، تا زمانی که نتوانسته‌ایم به کار های خانهٔ خود زمین سروصورتی بدهیم، بهتر آنست که ماه را به حال خود و آرامش خود باقی گذاریم. تا امروز همهٔ حماقتهای ما جنبهٔ زمینی داشته، و چون خواسته باشیم که به‌آنها رنگ جهانی بدهیم، گمان نمی‌کنم که از این کار طرفی بربندیم و فتحی نصیب ما شود.

اگر برآنیم که این‌قدرت روزافزون برخاستهٔ از علوم و معرفت مایه نعمت و آسایش آدمی باشد نه تو و بدبختی او، لازم است که هدفهای ارادهٔ بشری نیز متناسب و همساز با نمو قدرت علمی نمو کند و تغییر جهت دهد. تا امروز، با آنکه در روزهای یکشنبه و در کلیسا از ما می‌خواهند که همسایگان خود را دوست بداریم، در روزهای دیگر هفته چنان می‌خواهند که از آنان بیزار باشیم، و نیك می‌دانیم که شمارهٔ روزهای دیگر هفته شش برابر روزهای یکشنبه است. این بیزاری

در حق همسایه تا امروز از جهت ناتوانی ما محدود بحدودی بوده‌است، ولی در جهان تازه‌یی که اکنون بر دروازه‌هــای آن هستیم، چنین محدودیتهایــی وجود نــدارد، و بیزاری و نفرت داشتن از دیگران سبب پیدا شدن مصیبتی خواهد شد که عالمگیر می‌شود.

با درنظر گرفتن این مراتب بــه جهان عواطف کشانده می‌شویم، زیرا کــه همین عواطف آدمی است کــه منظورها و هدفهایی را که باید در پی‌آنها روان شویم معین می‌کند. همین عواطف است که معلوم می‌دارد که اگر این افزایش خارج از تصور قدرت بشری را به کاراندازیم، چــه فایده‌ها از آن عاید ما خواهد شد. عواطف نیز مانند باقی قدرتهای عقلی ما در سیر تکاملی تنازع برای بقاتطور و تحــول پیــدا کــرده است : از دورانهای قدیم موجودات زنده به گروه‌ها تقسیم می‌شده، و با گذشتن روزگــار این گروه‌ها از حــالت خانواده‌یی به حالت قبیله‌یی و از این حالت به حالت ملتها و از آنجا به اتحادیه‌های میان ملتها و اقدام در آمده است. در طول این تحول نیازمندیهای زیستی دو شکــل از سلوك اخلاقی پیش آورده است کــه یکــی از آنها مخصوص سلوك و آمیزش با کسانی است که در جزو جماعت خود ما هستند، و دیگری مخصوص معامله کــردن با دیــگر جماعتهاست. «وصایــای دهگانــه» حضرت موسی به ما فرمان می‌دهد که نکشیم و ندزدیم، ولی این نهی از کشتن ودزدیدن در خارج جماعت خود ما گرفتار محدودیتهایی می‌شود. بسیار کسانی که در تاریخ نامدار شده‌اند، این نامداری آنان نتیجهٔ این بوده‌است که به ملت و قوم خود در کشتن اقوام دیگر مدد رسانده و آنان را رهبری کرده‌اند. در همین زمان حاضر خانواده‌های اشرافی انگلستان می‌کوشند تا ثابت کنند که از نسل «نورمان‌ها» هستند که در کشتن قوم دیگر «ساکسونها» قدرتی بیش از قدرت آدمکشی این قوم اخیر داشته‌اند.

زندگی احساساتی و عاطفی ما چنان تحول و تطور پیدا کرده کــه از جنبهٔ زیست‌شناسی زیانبخش شده است، و این در نتیجهٔ مبارزات و نزاعهایی است کــه میان هر یك از قبایل بشری وقبایل بیگانه نسبت بآن پیش‌آمده‌و جنگ اجتماعی قبیله‌یی را با دیگر قبایل سبب شده‌است. درجهان تازه‌یی که با فنون و صناعتهای جدید پیدا شده، ضرورت مقتضی آنست که شکفتگــی و پیشرفــت اقتصادی و آسایش زندگی از راههایی صورت پذیر شود که با آنچه تاکنون می شناخته و از آن دفاع می‌کرده‌ایم تفــاوت فراوان دارد . یك قبیلــه وحشی که بر قبیلهٔ دیگر پیروز می‌شد، نه تنها دشمنان خود را می خورد، بلکه زمینهای آن قبیله را نیز تصرف می‌کرد و از این راه به آسایشی می‌رسید که پیش از آن چنان آسایشی را نداشت. با آنکه بهره‌های جنگ و پیروزی پیــوسته تقلیــل می‌یافت، چنان بود که تا روزگاران

جدید مردم به چنین بهره‌هایی چشم می‌دوختند. ولی امروز قضیه به عکس است، چه اگر دو قوم و دو ملت با یکدیگر همکاری کنند، بیش از آنچه در حالت مخاصمه و کشمکش ممکن است به ایشان برسد، از آسایش و رفاه اقتصادی بهرمند خواهند شد. علت اینکه رقابتها و کشمکش‌ها هنوز رخت از جهان بر نبسته این است که عواطف ما هنوز چنان تطوری پیدا نکرده است که با راه و رسمهای دورهٔ فنی و صنعتی جدید هماهنگ شود. این رقابتها ادامه خواهد یافت و برای هر دو طرف نکبت و بدبختی همراه خواهد داشت، و اگر عواطف ما نیز به همان سرعت که مهارتهای فنی و علمی ما ترقی کرده بود رشد می‌کرد، هرگز چنین نبود.

افزایش مهارت علمی و فنی بی آنکه عواطف تکامل پیدا کنند، تکاملی است که با کامیابی همراه نخواهد شد، از آن جهت که غرض و هدف تکامل پیدا نکرده است. در جهانی که از لحاظ صنعتی تطور پیدا کرده است، هر عملی که در یك ناحیه صورت گیرد، آثار بزرگی در مناطق دیگر بر جای می‌گذارد. و چون ما از جنبهٔ عاطفی تنها نقطهٔ سکونت خودمان را مورد نظر قرار می‌دهیم، نتیجه آن می‌شود که آلت و ماشین از عمل کردن به آسانی و بی‌مانع عاجز می‌ماند. این روش کار در سراسر زندگی ادامه یافته است، گو اینکه در مراحل مختلف اشکال گوناگون داشته است. اسفنج که حیوانی دریائی است، بصورت یك عمارت چند طبقه است که در هر طبقهٔ آن جانور کوچکی مجزا از دیگر جانوران کوچك این مجموعه زندگی می‌کند، و زندگی افراد این مجموعه هیچ بیکدیگر پیوستگی ندارد و هر کدام از آنها بی‌آنکه در اندیشهٔ دیگران باشد زندگی مستقلی برای خود دارد. در جسم جانوری که تکامل بیشتری از اسفنج پیدا کرده است، باز هر یاخته برای خود استقلال دارد، ولی بزرگ شدن و شکوفان شدن جز از راه شکوفان شدن مجموعهٔ یاخته ها صورت پذیر نمی‌شود. هر وقت بیماری سرطان حادث می‌شود، گروهی از یاخته‌ها به‌صورت استعماری عمل می‌کنند و سبب مرگ باقی جسم می‌شوند ولی از همین راه خود را نیز فانی می‌کنند. جسم آدمی از لحاظ مصالح شخصی عنوان وحدت و یگانگی دارد، پس فرد نمی‌تواند به ضرر انگشت کوچك دست در تامین مصلحت انگشت شست برخیزد. حالا که جزء جزء بدن باید نمو کند و شکوفان شود، ناچار باید میان تمام اجزای بدن در راه رسیدن به هدفهای مشترك تعاون و یکرنگی و یگانگی پیدا شود.

چنین توحیدی اکنون در اجتماع بشری نیز ضرورت دارد و پیدا شده است، گواینکه هنوز به حد کمال نرسیده، است و این وحدت تدریجاً به آن شکل از وحدتی که در جسم آدمیزاد می‌بینیم می‌شود. فایدهٔ غذا خوردن، در آن هنگام که غذا

می‌خوریم و بدن سلامتی کامل دارد، بهمهٔ اجزای بدن می‌رسد، و هیچ در اندیشهٔ آن نمی‌افتیم که دهان که این همه در راه سایر قسمتهای بدن رنج می‌برد چه‌اندازه لطف و مرحمت و از خودگذشتگی نشان می دهد. اگر بخواهیم که یك اجتماع علمی قدرت و شایستگی برای بقا داشته باشد، باید چنین یکرنگی و یگانگی و گسترش مصلحت فردی در آن پیدا شود. چنین گسترشی در جهان عواطف، در نتیجهٔ اعتماد متقابلی که اکنون میان قسمتهای جهان پیدا شده، کمال ضرورت را دارد.

مثالی می‌زنیم تا اثر این طرز تفکر در آینده‌یی کـه آکندهٔ از احتمالات است بخوبی اشکار شود. فرض کنید که کشوری از نیمکرهٔ جنوبی زمین در صدد آن برآمده باشد که قطب جنوب را قابل سکونت سازد. نخستین گامی که باید برداشته شود آب‌کردن یخهای قطب جنوب است، و این عمل خارق‌العاده را شاید که علم آینده امکان پذیر سازد. با آب شدن یخها سطح دریا در همه جا بالا می‌آید و قسمت بزرگی از هلند و لدییزیانا و سرزمینهای پست دیگر زیر آب خواهد رفت، و بدیهی است که مردم این کشورها با چنان طرحی مخالفت خواهند کرد. از آن جهت این مثال عجیب را زدم کـه دوست ندارم از مثالهایی بزنم کـه سبب تحریك و تشدید احساسات و عواطف سیاسی موجود بشود. آنچه غرض من است اعتماد دو طرفی است که باید بصورت دقیقی تحقق پیدا کند، تا اگر می‌خواهیم از مصیبت‌ها بر کنار بمانیم هدفهای مشترك پیدا کنیم، و البته منافع در صورتی حاصل می‌شود کـه نوعی از اشتراك در عواطف پیدا شود. در افسانه‌ها آمده است که گربه‌های کیلکنی چنان بجان یکدیگر افتادند که جز نوك دم آنها چیزی برجای نماند، و اگر بـا لطف و مدارا بیکدیگـر نظر می‌کردند البته امکان بود که در صلح و صفا زندگی کنند.

دین از قدیم به ما آموخته است که باید همسایهٔ خود را دوست بداریم و برای دیگران خیرخواهی کنیم، بدبختانه کسانی که کارها در دستشان بوده‌است،به این تعلیمات‌دینی چندان توجهی نکرده‌اند. امـا در جهان تازه‌یی که در شرف تکوین است، احساسات خـوب نسبت بدیگـران داشتن که خواستهٔ ادیان بوده است، نه تنها از واجبات اخلاقی بشمار می‌رود، بلکه امری است که بدون آن زیستن و بقا غیر ممکن می‌نماید. اگر در جسم آدمی دستها پیوسته در حال جنگ با پاها باشند و جگر با معده ستیز کند، این جسم مدت درازی سرپا نخواهد ماند. اجتماع بشری رفته‌رفته به این نزدیك می‌شود که مانند جسم بشری وحدتی پیدا کند، و اگر غرض ما آنست که این اجتماع بشری پایدار بماند باید بهمان نحوی کـه از اجزای بدن خـود نگاهداری می‌کنیم و خیر کلی آن را بدون توجه به اجزای مختلف آن در نظر می‌گیریم عمل کنیم، شاید در گذشته چنین بودن کارنیکی

بوده که تعجب و تحسین دیگران را برمی‌انگیخته است، ولی اکنون و برای اولین بار در تاریخ انسانی این امر ضروری و واجب شده است، و بدون آن امیدی به دوام و بقای زندگی در این کرهٔ زمین نمی‌توان داشت.

از زمانهای قدیم، شاعران و راهنمایان یا پیامبران آرزوهایی از این قبیل داشته، و مژده داده‌اند که آدمی راهی برای رسیدن به حکمت دارد که تنها معرفت یا اراده یا عواطف نیست، بلکه از ترکیب و اتحاد این هرسه با یکدیگر فراهم می‌شود.

بعضی از یونانیان، و در پیشاپیش ایشان **سقراط**، چنان گمان می‌کردند که معرفت تنها برای ایجاد انسان کامل کفایت می‌کند. به عقیدهٔ **سقراط** هیچ کس از روی قصد و اراده خطا نمی‌کند، و اگر همهٔ ما به آن اندازه از علم و معرفت که احتیاج داریم برسیم، بی‌شك همهٔ کارهای خود را صحیح انجام خواهیم داد. به گمان من این درست نیست. تصور این امر بسیار آسان است که موجودی شیطانی معرفت و دانش فراوانی همراه با بدجنسی پستی‌وکینه‌ورزی‌بهمان اندازه‌فراوان داشته باشد، و بدبختانه موجوداتی شبیه به چنین موجود تصوری در تاریخ بشریت بسیار دیده شده است. پس تنها دربند معرفت بودن و از خطا گریختن کافی نیست، بلکه در عین حال لازم است که آدمی بجای شر و کراهت داشتن نسبت به دیگران طرف مقابل آن را احساس کند و خیر خواه ودستیار دیگران باشد؛ با این همه، و با این که معرفت به تنهایی کافی نیست، باید گفت که در ساختن حکمت این معرفت بزرگترین سهم را دارد.

جهان طفل تازه به دنیا آمده منحصر است به‌محیطی که مستقیماً بااو تماس دارد، و حواس وی مستقیماً آن‌را احساس می‌کند، و بادیوارهای «اینجا» و «اکنون» محدودشده‌است. باپیشرفت تدریجی معرفت، این دیوارها عقب می‌رود، و حافظه و آزمایش به‌کومك یکدیگر گذشته یا دور را بتدریج در زندگی در حال نمو طفل زنده‌تر و صاحب وجودتر می‌کند ودرآن‌هنگام که‌کودك بزرگ شد و به‌صورت مرد علمی درآمد، جهان وی همه این پاره‌های بسیاردور در زمان و مکان را فرا می‌گیرد که پیش ازاین درباره آنها باشما سخن گفتم. اگر این مرد علم می‌خواهد بر حکمت نیز دست یابد، بایدعواطف وی نیز بامعرفت او رشد کند. علمای دین می‌گویند که خداوند به جهان همچون واحدبزرگی نظر داردوجهان خدا به «اینجا» و «اکنون»محدود نمی‌شود، و این جانبداری که در بندگان خدا از لحاظ احساسات و عواطف به‌درجات مختلف دیده‌می‌شود، در ذات خداوندی وجود ندارد. ما هرگز به این حد از بیطرفی کامل نمی‌توانیم رسید، وچون به‌آن نیز برسیم امکان بقا نخواهیم داشت. ولی می‌توانیم که در این طریق پیش‌رویم و لازم است که تاآن اندازه که‌استعداد

انسانی ما اجازه می‌دهد دراین راه گام برداریم .

بر زندگی روزانه ما احساسی از ترس و پریشانی و سرکوفتگی چیره شده ، چه خودرا چنان می‌یابیم که‌در جریانی از افکاری که از پیشرفت جلوگیری می کند افتاده‌ایم و از آنها گزیری نداریم . ولی ممکن است در عالم بزرگی بسربریم که ناراحتی‌های روزانه زندگی بسیار ناچیز شود، ودر آن عالم هدفهایی که عواطف ما را برمی‌انگیزد چنان باشد که‌بااندیشه‌های جهانی ما سازگار و هماهنگ شود . و حکمای معتبر ثابت کرده‌اند که چنین چیزی امکان پذیر است ، و برای بعضی ممکن است که این حالت کاملا صورت تحقق پیداکند ، و برای‌بعضی دیگر به درجه کمتر . هراندازه که‌در این راه موفقیت حاصل شود ، مقدمات صلح و سلمی که میدان‌را برای‌زندگی پاکیزه باز می کند آماده‌تر می‌شود ، و پریشانی‌ها و رقابتهای بیجا از میانه برمی‌خیزد .

این حالت عقلانی که وصف‌آن را برای شما آوردم وآن را بنام «حکمت» نامیدم ، از در ویاقوت گرانبهاتر است . جهان امروزبیش‌از هر زمان دیگری نیازمند به چنین حکمتی است . اگر نوع بشر برآن دست‌یابد ، نیروهای تازه و توانایی‌ما نسبت به طبیعت چنان خوشبختی و آسایشی برای ما پیش خواهد آورد که تاکنون کسی آن را ندیده و برخاطر کسی نگذشته است . ولی اگر نوع‌بشر از رسیدن به این منظور ناتوان بماند، هرچه هوشمندی و معرفت زیادتر شود ، به مصیبتی که فرار از آن غیر ممکن است نزدیکتر می‌شویم. ازآدمی تاکنون خیر فراوان وشر فراوان سر زده است ، و بسیاری از کارهای نیك وی ازنوع بسیار عالی بوده است .بر همه کسانی که علاقه‌مند به کارهای‌نیك هستند واجب است که از ضمیم قلب بخواهند که آدمی در انتخاب خود همیشه راهی را درپیش گیرد که حکمت مقتضی آنست .

ترجمه : احمدآرام

عادت روزنامه و کتاب خواندن در جهان و در ایران

دکتر شاهپور راسخ



الف ـ روزنامه

درمیان وسایل نشر اخبار و افکار که درجهان امروز مقبولیت خاصی نزد عامه حاصل کرده و همراه با بسط و رواج صنایع جدید از شهرها به‌مناطق روستائی نفوذ جسته است روزنامه ـ مجله ـ کتاب و رادیو مرتبه ممتازی پیدا کرده و نقشی بزرگ درتشکیل و هدایت عقائد عمومی ، دراشاعه معلومات و فرهنگ و درگذران اوقات فراغت مردم بدست آورده‌اند . امروزه کمتر شهری درممالك متمدن را می‌توان سراغ گرفت‌که روزنامه‌ای از آن خود نداشته باشد و نادر کشوری را می‌توان ذکرکردکه یك یا چند روزنامه ملی درآن منتشر نشود و بسا روزنامه می‌توان نام‌برد که در یك منطقه پهناور ، یك قاره یا سراسر عالم خواننده دارد . تحقیق یونسکو Unesco درسال ۱۹۵۰ حاکی ازآن است که اگر درممالك متحده امریکا مصرف سالانه کاغذ جرائد را تقسیم برشماره جمعیت کنند بهر فرد بیش از سی کیلو می‌رسد . این نسبت در استرالیا ـ کانادا ـ دانمارك ـ سوئد و انگلستان بین ۱۱ تا ۳۰ کیلو است و درممالك اروپای غربی و مرکزی حدود ۶ تا ۱۰ کیلو و درمورد ممالك دیگر آن قاره و قارات دیگر منظما کاهش می‌یابد تا مثلا درایران ـ هندوستان و بسیار ممالك دیگر آسیا ، وامریکای‌جنوبی به کمتر از ۰٫۶ کیلو میرسد ولی شبهه نیست که با تعمیم سواد و توسعه تعلیمات دراین ممالك تازه رشد نیز مصرف کاغذ درمطبوعات بفزونی خواهد رفت و اگر روزی بیاید که درهمه عالم باندازه امریکا روزنامه بخوانند تولید کاغذ مخصوص جرائد باید ده برابر شود . (۱)

رواج و مطلوبیت جرائد نه‌فقط ازاین جهت است که علاقه مردمان جهان به شنیدن اخبار وقایع سیاسی و حوادث مهم بین‌المللی چون جنگ ـ صلح و مانند آن‌ها که سرنوشت همه ابناء نوع وابسته آن است فزونی گرفته بلکه بوظایف دیگری نیز که امروزه برعهده مطبوعات است مربوط می‌باشد . روزنامه در زندگی یکنواخت ماشینی جدید ، تفننی وارد می‌کند و آدمی را که هنوز در دنیای ناآشنای شهری حسرت روابط صمیمی محیط‌های قدیمی را می‌خورد درعالم تصور با شخصیت‌های بزرگ جهان تماس نزدیك می‌دهد و بزندگی خصوصی آنان آگاه می‌کند . پاره‌ای ازجرائد حتی وسائل مکاتبه ـ آشنائی و ازدواج افراد ناشناس را بایکدیگر فراهم می‌آورند .

در دنیای امروز همه چنان مستغرق گرفتاریها و اشتغالات روزمره خود هستند که از وقایع پیرامون خود چیزی نمی‌دانند و اگر مطالبی درباره این وقایع شنیده‌اند چنان جسته و گریخته و پراکنده و نامرتبط بوده است که باصطلاح عوام «سرنخ» را بدست ایشان نمی‌دهد و ذهن کنجکاوشان را درباره علت و ریشهٔ وقایع روشن و قانع نمی‌کند و تفسیر وقایع چنان که درجرائد و خصوصا سرمقاله‌ها عرضه می‌شود این کنجکاوی را ارضاء می‌کند و کلید فهم حوادث را دراختیار

۱ـ رجوع شود به‌گزارش مقدماتی سازمان ملل درباره وضع اجتماعی جهان (۱۹۵۲)

خوانندگان می‌گذارد . طبع و مزاج و نوع تربیت شخص و طبقه و گروهی که بدان تعلق دارد غالبا شخص را یا محافظه‌کار و پابند اصول و سنن پیشین کرده و یا تجددخواه و ترقی طلب بارآورده‌است و هرکس بدین‌گونه از ظن خودیاروخواستار روزنامه‌ای میشود تا درآن تأیید و تاکید عقائد خود را ، چه پیشرو و چه محافظه‌کار باشد ، بازیابد .

روزنامه وظیفه مهم دیگری در دنیای صنعتی دارد و آن راهنمائی خواننده در خرید و مصرف کالاهاست . امروزه محصولات صنعتی چنان متنوع و احتیاجات مصرفی چنان پردامنه شده است که بدون تبلیغات تجاری که در جرائد ــ رادیو ــ سینما و اعلانات کوچه وخیابان منعکس می‌شود کار خریدار عادی دشوار است . ازجرائد است که مردم می‌آموزند چه‌باید بپوشند ــ چه باید بخورند و بنوشند ، چه فیلمی تماشا کنند ، چه‌کتابی بخوانند و باین ترتیب جرائد ذوق عمومی را بجهات مخصوصی سوق میدهد و درمردم پراکنده علاقه‌های مشابه یا مشترکی پدید می‌آورد .

روزنامه خواندن امروزه جایگاه خاصی دراوقات فراغت مردم بدست آورده است ــ داستان ــ پاورقی ــ اخبار هیجان‌انگیز و غریب و ناشناخته اجتماعی و مانند آن سرگرمی دلپذیری در دسترس عامه می‌گذارد و وقت را برآنان خوش می‌کند از این رو ، روزنامه و کتاب خواندن درشمار برترین تفریحات مردم ، خصوصاً طبقات بالاتر درآمده است چنان که بجای خود بیان خواهیم کرد.

روزنامه‌های محلی و ملی ــ صبح و عصر ــ از جهت وظائفی که ایفا می‌کنند غالباً باهم تفاوت آشکار دارند : مردم از روزنامه‌های محلی انتظار دارند که وقایع محلی ــ برنامه تفریحات ــ سخنرانی‌ها ــ انجمن‌ها و سایر امور محلی را بر آنان عرضه کند درحالی‌که روزنامه‌های ملی ، اخبار مملکت و دنیا را باید بخوانندگان خود برساند. ازتحقیقی که درسال ۱۹۴۹ درباره جرائد محلی امریکا شده است برمی‌آید که‌سه‌چهارم‌مندرجات آن‌ها بامور محلی اختصاص داشته و فقط ده‌درصد باخبار ملی‌وبین‌المللی مربوط بوده است دراین روزنامه‌هاست که‌خبرهائی «خصوصی» چون عروسی ــ عزا ــ تولد و مانند آن و دیگر وقایع اجتماعی که در نقطه‌ای روی میدهد درج میشود و اکثریت خوانندگان محلی که خواهان اطلاع بروقایع سیاسی‌کشور خود و جهان هستند ناگزیرند که یك روزنامه ملی را نیز علاوه بر جریده محلی بدست آورند . روزنامه محلی تاحدی جایگزین « پچ پچ » و گفتگوهائی است که سرکوچه و درخانه بین زن‌ها و درقهوه‌خانه بین مردها درمیگرفت و اخبار و شایعات را از دهانی به دهانی نقل میکرد همه‌کس میتواند متوقع باشد که روزی بمناسبتی عکس و خبر و شرحی از او در روزنامه محلی انعکاس پیدا کند و حال‌آن‌که جرائد بین‌المللی و ملی بیشتر رنگ غیر شخصی حاصل کرده است و اگر درآن‌ها سخن از شخصیت‌هائی میرود بیشتر بعنوان نماینده کشوری ــ گروهی یا طرز فکر و سیاستی است.

اشاره کردیم که جرائد صبح و عصر هم بیك‌کار نمی‌آیند اخبار « مهم » سیاسی ملی و بین‌المللی غالبا درجرائد عصر منتشر می‌شود و «فضای» بیشتری را اشغال میکند حال‌آن‌که جرائد صبح بیشتر رنگ تجارتی دارد و چون ازجهت دیگر درجرائد عصر پاورقی و مطالب دلپذیر « وقت گذران » بیشتر یافت می‌شود طالبان جرائد عصر غالبا فزونتر هستند چنان‌که مثلا در امریکا تعداد نسخ روزنامه‌های عصر حدود ۳۵ میلیون و ازآن روزنامه‌های صبح ۲۰ میلیون است . بدیهی است آنچه گفتیم عمومیت تام ندارد و درمواردی جرائد مهم سیاسی که درعین‌حال بمطالب فرهنگی و ذوقی مشحون است صبحها منتشر میشود (مثال :

روزنامه فیگارو در فرانسه) .

درمورد وظایف جرائد این نکته را ناگفته نباید گذاشت که از گذشته تاکنون دراکثر ممالك ، تحولی در «سرمقاله» جرائد روی داده بدین معنی که درقدیم اکثر روزنامه‌ها رنگ شخصی بیشتری داشت و خوانندگان مایل بودند تفسیر وقایع را از زبان نویسنده مشخصی درسرمقاله ها بازیابند حال‌آن‌که در بسیاری از ممالك امروزه جرائد جنبه سازمانی حاصل‌کرده و دستگاه‌های اداری و شرکت‌های تجاری وسیعی ، تمشیت امور آن‌ها را دردست گرفته‌اند و سرمقاله بجای آن که معرف طرز دید شخصی درباب امور جهان باشد حکم بخشنامه‌ها و «مراسلات اداری» یافته است .

درامریکا ٥٦ درصد صبح و ٤٠ درصد جرائد عصر در دست شرکت‌های بزرگ مطبوعاتی افتاده‌اند (٢) و هریك ازاین شرکت‌ها سه تا بیست وپنج روزنامه را در شهرهای مختلف امریکا مالك است و درمقابل ، شماره جرائد مستقل شخصی کاهش نمایان یافته است همین امر در انگلستان دیده می‌شود و یك لرد که بتازگی درگذشت بتنهائی مالك چندین روزنامه و مجله و مانند آن بود . معذلك، نادیده نباید گذاشت که امروزه بعضی از مفسرین اخبار سیاسی شهرت بین‌المللی حاصل کرده‌اند (٣) و باآن‌که سرمقاله جرائد دراختیارشان نیست اما آن‌چه مینویسند درچندین روزنامه معتبر عالم چاپ می‌شود و بسیاری ازخوانندگان بشوق آگاهی از تفاسیر ایشان جرائد مذکور را می‌خرند و می‌خوانند .



سازمان ملل درسالهای ١٩٤٩ـ١٩٥٠ پژوهشی درباره دائرهٔ انتشار جرائد درممالك مختلف جهان کرده و معلوم داشته که ازاین‌جهت میتوان کشورها را بشش دسته تقسیم کرد : ممالك دسته اول آنها هستند که نسبت روزنامه‌خوان درآنها بسیار بالاست و اگر شماره نسخ روزنامه‌ها را برتعداد جمعیت تقسیم کنیم یك نسخه روزنامه بهر ٥ نفر خواهد رسید . ازمیان ممالك آسیائی فقط ژاپن در این دسته‌است و اکثر ممالك اروپای شمال و غرب و فقط یك کشور امریکای لاتین و کانادا و ممالك متحده امریکا و استرلیا و نیوزیلند نیز درآن دسته مذکور شده‌اند . دسته دوم ممالکی است که درآن نصیب هر بیست نفر ، یك نسخه روزنامه است . در دسته سوم کشورها هر بیست و یك تا صد نفر ـ در دسته چهارم هر صدو یك تا پانصد نفر دردسته پنجم هر پانصد نفر میتوانند یك نسخه روزنامه بدست آورند . دسته ششم کشورهائی هستندکه درباره آنها آماری از جهت مذکور یافت نمی‌شود. سازمان ملل ، ایران را در ردیف چهارم بشمار آورده است و چنان که از آمارهای همین سازمان (مربوط بهسال ١٩٥٩) برمی‌آید تعداد جرائد یومیه درایران ٢٤ و شماره نسخ آن ١٠١ هزار است و باین ترتیب باید گفت که سهم هردویست ایرانی یك نسخه روزنامه است . بر ما بدرستی روشن نیست که این آمار چگونه بدست آمده است و احتمال می‌دهیم که هم تعداد روزنامه‌ها و هم میزان انتشار نسخ آن‌ها امروزه بیشتر باشد زیرا که فقط از دو یومیه عصر طهران حدود صد هزار نسخه یا بیشتر منتشر می‌شود و اکثر شهرستانها روزنامه‌ای از آن خود دارند .

درایران تا آن‌جا که ما می‌دانیم مطالعه‌ای علمی درباره وسعت انتشار جرائد

٢ـ اینکه درمورد جرائد صبح ، سهم شرکت‌های بزرگ مطبوعاتی بیشتر است شاید مربوط بغلبه جنبه تجاری درجراید صبح باشد چنان‌که فوقاً اشاره‌کرده‌ایم.

٣ـ مانند مفسر اریکائی والتر لیپمن .

نشده است . « موسسه روانشناسی ملی » اخیرا تحقیقی کرده که معلوم می‌دارد مردم تحصیل‌کرده طهران بچه‌نسبت روزنامه می‌خوانند و کدام روزنامه‌ها را می‌خوانند و مثلا چه گروه‌هائی روزنامه اطلاعات و چه نوع کسانی روزنامه‌کیهان را رجحان می‌دهند . چون اجازه انتشار محتوی آن تحقیق هنوز بدست نیامده‌است به تحقیقی دیگر که زیر نظر خود ما درباره یك شهر « متوسط » ایران(که بنام « ق » می‌خوانیم) شده است اشاره می‌کنیم بدون آنکه اصرار نمائیم که نتیجه این بررسی درهمه‌جا صادق باشد(۳) « شهر قاف شهری است که اندکی بیش از نصف جمعیت آن باسواد است (نزدیك به سی و پنج هزار نفر) و از آغاز مشروطیت تاکنون ۱۷ روزنامه و مجله درآن انتشار یافته و پس‌از چندی تعطیل شده است. در زمان حاضر ۲ جریده هفتگی درآن شهر منتشر می‌شود و تیراژ آنها هریك صد تا صد و بیست نسخه است بعبارت دیگر در هر هفته بهر صد و هفتاد نفر باسواد یك نسخه روزنامه محلی میرسد . نکته جالب توجه این است که شهر قاف دو بنگاه مطبوعاتی دارد و ظاهرا این مطلب دراکثر شهرها صادق است یك بنگاه مخصوص فروش روزنامه اطلاعات و نشریات آن است و بنگاه دیگر روزنامه کیهان و انتشارات آن را می‌فروشد نیمی از مجلات و روزنامه‌های‌هفتگی را بنگاه مطبوعاتی اول و بقیه را بنگاه دوم عرضه می‌کند میزان فروش‌مطبوعات اعم از روزنامه ـ هفتگی و مجله در شهرقاف چنین بوده‌است (سال ۱۳٤۰) :

اطلاعات وانتشارات آن

اطلاعات روزانه	۳۲۵	نسخه
ژورنال‌دوطهران (فرانسه)	٥	»
طهران‌جورنال (انگلیسی)	٦	»
اطلاعات هفتگی	۲۰۰	»
اطلاعات بانوان	۳۰۰	»
اطلاعات کودکان	۲۰۰	»

کیهان وانتشارات آن

کیهان یومیه	٥۰۰	نسخه
کیهان ورزشی	۳۰	»
کیهان بچه‌ها	٤۰	»
کیهان‌اینترناشنال (انگلیسی)	٥	»
کیهان فرانسه	٥	»
کتاب هفته	۱٦٥	»
کتاب ماه	۱۰۰	»
کتاب سال	۳۰	»

روزنامه‌های متفرقه

وظیفه	۸۰	نسخه
مکتب اسلام	٤۰	»
مکتب تشیع	۳۰	»
روزنامه پارس‌شیراز	۱۰	»
روزنامه اتحاد ملی	٤٥	»
سایبان	۲٥	»
روزنامه آرام	۲۰	»
روزنامه ندای حق	۳٥	»

هفتگی‌ها ومجلات طهران

خواندنی‌ها	٤۰	»
آسیای جوان	٥۰	»
ترقی	۱۳۰	»
طهران مصور	۸۰	»
اتحاد ملی هفتگی	۳۰	»
سپید و سیاه	۲٥۰	»
روشنفکر	۱٤۰	»
امید ایران	٥۰	»
شکار و طبیعت	۲۰	»
سخن	۱٥	»
صبح امروز	۳۰	»
توفیق	۱۰۰	»

جمع کل نسخ روزنامه‌ها که در شهر «قاف» فروخته می‌شود ۱۳٦۱ و جمع

(۳) این بررسی باهتمام یکی ازدانشجویان ما سیدمحمد حسن تقوی انجام پذیرفته است :

نسخ مجلات و هفتگی‌ها ۱۷۷۰ است و باین ترتیب اگر فقط جمعیت باسواد را بحساب آوریم بهر ده نفر یك نسخه روزنامه می‌رسد و اگر کل جمعیت آن شهر را منظور داریم تقریبا سهم هر بیست نفر ، یك نسخه روزنامه خواهدبود... » (٤)

اگر شهر قاف را نمونه شهرهای عادی ایران بحساب آوریم از ارقامی که یاد شد مطالبی چند استباط می‌کنیم .

یکی آن که نسبت روزنامه خوان در جمعیت شهر نشین قابل ملاحظه است و بی‌شبهه آن‌چه سبب قلت این نسبت در جمعیت کل مملکت میشود شیوع بی‌سوادی درمناطق روستائی است (۵) که درنتیجه ، معدل مملکتی را تقلیل فاحش می‌دهد .

مطلب دوم آن‌است که برروی هم ذوق خواندن مجلات و هفتگی‌ها بیش‌از میل به‌روزنامه‌هاست و این نکته در خور تفصیل بیشتر است که در جای خود خواهد آمد .

مطلب‌سوم آن‌که جرائد محلی در مجموعهٔ روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌هائی که در « شهر متوسط » ایرانی خوانده میشود سهم قلیلی دارد (۲۲۰ نسخه از جرائد محلی در مقابل ۳۱۳۰ نسخه جرائد غیر محلی و ملی) و میدانیم که محتوی جرائد محلی چیزی جز اعلانات و اخبار اختصاصی محلی نیست .

مطلب چهارم آن‌که جرائد اختصاصی بعضی از گروه‌های جنسی و سنی (مطبوعات بانوان و کودکان) در شهر قاف رواج و مطلوبیت خاصی پیدا کرده است درحالی‌که جرائد اختصاصی گروه‌های شغلی و طبقات اجتماعی و گروه‌های دیگر (چون مجله شکارچیان ـ روزنامه‌های مخصوص تحصیلکردگان زبان‌دان و حتی مجلات مذهبی) دائره انتشار تنگی دارد .

برآن‌چه گفتیم باید این نکته را افزودکه بنا به‌گـزارش مربوط به‌شهر قاف ، قلت نسبی خوانندگان مطبوعات درایران تنها مملول فقر معنوی نیست بلکه فقر مادی نیز موجب آن می‌شود . درکشورهای دیگر هم حال بهمین منوال است مثلا امریکا بنابه‌تحقیق Knupfer (۱۹۵۳) از افرادی که بگروه‌های پائین اقتصادی و اجتماعی تعلق دارند ۳۵درصد ازخواندن مجلات سرباز می‌زنند و از کسانی‌که در زمره طبقات عالی هستند فقط ۷ درصد .

پژوهش دلکشی که شارل بتلهیم Bettelheim وسوزان‌فرر S. Frere درباره یك شهر متوسط فرانسه « اسر » در ۱۹۵۰ بانجام رسانده‌اند اطلاعات سودمندی بدست می‌دهد که باآن‌چه درباره یك شهر متوسط ایرانی گفتیم قابل مقایسه است :

در اسر هم مانند شهر «قاف» جرائد ملی صبح چندان طالب و خریدار ندارد ولی درحالی که شهر قاف روزنامه‌ای محلی ندارد که وقایع آخرین ساعت را دراختیار مردم شهر گذارد شهر «اسر» دارای چنین روزنامه‌ای است و ۹۰درصد جمعیت محلی خوانندهٔ آن است .

هم در «قاف» و هم در اسر ، مردم جرائد پایتخت را فقط از جهت اطلاع براخبار سیاسی نمی‌خوانند بلکه خواهان آن هستند که از خلال این‌جرائد اخبار «اجتماعی» و مطالب مربوط بجهان هنر و فرهنگ و مانند آن را

---

(٤) تا این‌جا ازگزارش مذکور مستخرج است .

(۵) درسراسر ایران بنابه‌سرشماری عمومی سال ۱۳۳۵ نسبت افراد باسواد درجمعیت دمساله ببالا ۱۵ درصد است و درنقاط شهری قریب ۲۵ درصد و درروستاها حدود ده درصد .

بدست آورند.

شهر اسر بجامعه‌ای متعلق است که ازنظر ترکیب و نظام اجتماعی درمرحله پیشرفته‌تر و پیچیده‌تری قرار دارد ، تعدد و تنوع گروه‌های اجتماعی درآن‌جا بیشتر و اختلاف کار و ذوق و سلیقه میان آن‌ها آشکارتر است ازاین‌روست که در شهر اسر عده قابل ملاحظه‌ای از خوانندگان جرائد ، به مطبوعات اختصاصی یومیه یا غیر یومیه (اقتصادی و مالی ــ مذهبی و مانند آن) راغب هستند درحالی که دیدیم فقط تفاوت جنسی و سنی درشهرقاف درانتخاب جرائد ، موثراست.

برروی هم می‌توان گفت که درجامعه‌های صنعتی ، تعداد جرائد اختصاصی بیشتر است و نه‌فقط گروه‌های سنی و جنسی و شغلی ، بلکه طبقات مختلف اجتماعی و اقلیت‌های فرهنگی (مثلا سیاه‌پوستان و مهاجران درامریکا) مطبوعاتی ازآن خود دارند . بسیاری ازجرائد ، صدای حزب ، اتحادیه یا گروه اقتصادی ــ اجتماعی و سیاسی دیگری هستند و نوعی تخصص هریك از جرائد را حاصل شده است وعلاوه برجنبه‌های مشترکی که همه جرائد را بهم می‌پیوندد وذوق‌ها و عقائد یکسانی نزد عامه مردم پرورش می‌دهد جنبه‌های متفاوتی درآن‌ها پدیدار است چنان که بعضی جرائد به نشر اخبار هیجان انگیز و بعضی به ابراز رازها و افشاء رسوائی‌ها تردست شده‌اند و شهرنشینان را که از زندگی یك رنگ‌ملال‌خیز امروزی بتنگ آمده‌اند با ذکر وقایع غیرعادی و نامانوس دل‌ربائی کرده‌اند. شتابزدگی شهرنشین سبب آن می‌شود که این جرائد مهمترین و شورانگیزترین اخبار را بدرشت‌ترین حروف چاپ کنند تا با یك نگاه خاطر خواننده احتمالی را جلب‌کند. روزنامه کوشاست که هرروز خبری تازه را که جاذب اندیشه همگان باشد بر سرزبان‌ها اندازد و عادت مردم باین « معجون هیجانات » بحدی است که گاه روزنامه‌نگار ناچار است که اخباری جعل کند یا خبری عادی را غریب و شگفت جلوه دهد تا دل خلق بدست آورد . بی‌جهت نیست که روزنامه‌نگاران دقائق و جزئیات اعمال سارقان ــ قاتلان و دیگر مجرمان بزرگ را شرح می‌دهند و از هرراه که باشد و بهر حیله مقدور شود درجلب علاقه مردمان جهد می‌کنند و هدف این است که برتارهای احساسات و هیجانات درونی ایشان دست‌باز شود و هر نوائی بخواهند ساز کنند .

(در شماره بعد عادت خواندن «مجله وکتاب»)

ناتمام

✶ در قسمت اول مقاله « موانع اجتماعی توسعه اقتصادی » چند اشتباه‌چاپی روی داده که بدینوسیله تصحیح میشود :

صفحه ۱۰۶ سطر ۱۲ ارتولوس غلط و آرتوز لویس درست است .

صفحه ۱۰۶ سطر ۳۹ شه‌ربع جمیت غلط و سریع جمعیت درست است .

صفحه ۱۰۸ سطر ۲ انسانیت غلط و آن نیست درست است .

مطالعه ای درباره

گروه کامیون داران و متصدیان حمل و نقل در ایران

از خسرو خسروی ـ



از : خسرو خسروی

«از هنگامی که وسائل نقلیه درایران متداول و رایج شد مشاغل تازه‌ای بمناسبت آن پدید آمد و بعضی از افراد اقلیت و پاره‌ای کسان که بطبقات پائین تعلق‌داشتند به شغل‌های تازه‌ای چون گاراژ داری و تعمیر وسایل نقلیه ، و فروش و دلالی معاملات وسائل نقلیه و مانند آن پرداختند و از این راه احیاناً نه فقط بطبقات متوسط راه یافتند بلکه‌ثروتی هنگفت بچنگ‌آوردند ودر شمار سرمایه‌داران بنام شدند .

بی‌شك جنگ دوم جهانی و گسترش آن به‌ایران عامل مهمی در رشد این گروه بوده است ، ولی عامل قطعی راکه انگیزه اینکار شده است باید در رونق روزافزون تجارت درایران دانست . بسیاری از کسانی که از تجارت وسائل نقلیه یا مشاغل مربوطه به‌آن به‌ثروت رسیدند به‌ملك‌داری‌یاساختمان و اجاره مستغلات شهری پرداختند ، و آندسته هم که در بازار به تجارت مشغول شدند وابستگی تجاری خودرا با خصیصه شغل قدیمی‌شان حفظ کردند و دادوستدآنان بیشتر در محور ماشین آلات اتومبیل(ابزار فروشی) دور زده است و کمتر کسی‌ازاینان باوجود ارتباط و تماس با ماشین به‌دنیای صنعت روی آوردند.»

تاریخچه حمل و نقل درایران

حمل بار روی سر ، و باچوب روی شانه که در شمال ایران بآن چان می‌گویند از دیرباز دراین سرزمین معمول بوده است، در دوره‌های رونق شهرنشینی درایران که کجاوه وهودج از وسائل ارتباطی بین نواحی مختلف شد ، و انسان دوش بدوش حیوان در بارکشی وظیفه اساسی داشت توضیح اینکه در حمل بار نخست انسان از سر و بعد از دوش خود استفاده کرد ، سپس از حیوانات اهلی سود برد و در دوره‌های متأخر تر ارابه ، درشکه ، وگاری از وسائل ارتباط و حمل ونقل درایران گردید انقلاب صنعتی راه‌آهن و اتومبیل را از دوره ناصرالدین‌شاه بکشور مابارمغان آورد.رونق تجارت در ایران بخصوص بعد از دوره ناصرالدین‌شاه و تکامل آن در اواخر دوره احمدشاه و دوره اعلیحضرت فقید رضاشاه ناگزیر باعث ایجاد راههای شوسه گردید . و بدنبال آن گروه حمل‌ونقل کنندگان را که مرکب از کامیون داران بودند ونخست سمت رانندگی داشتند درایران بوجودآورد. در دوره رضاشاه براثر ثبات سیاسی و توجه به بهبود وضع و توسعه شبکه‌راههای کشور و رونق تجارت ، این‌گروه رشدسریعی کرد. ویکی از گروههای مهم اجتماعی شد که می‌بایست وارد جامعه بزرگ سرمایه‌داری تجاری ایران گردد .

در سال ۱۳۰۹ شمسی نخستین‌سندیکای حمل و نقل‌ایران ، در تهران ، براثر رونق گرفتن تجارت داخلی و تکامل بورژوازی تجاری تشکیل شد . نفوذ دولت در تاسیس این سندیکا موثر بود . در همین مواقع دولت توسط بانك ملی ایران دعوتی از همه کامیوندارهای شهرستانها (بدون شرکت دادن کامیون داران تهران که جدا با این امر مخالفت میکردند) بعمل آورد، و حمل ونقل ایران را توسط وزارت‌دارائی (که‌در راس آن مرحوم داور قرار داشت)به‌انحصار دولت درآورد . ولی این امر انحصار براثر اعتراض شدید و دسته جمعی کامیون‌دارها و گاراژدارها به موفقیت نپیوست و ناچار دولت از آن صرفنظر کرد . در سال ۱۳۱۱ سندیکای وسائل حمل و نقل ایران تشکیل گردید . نخستین تصمیم سندیکا این بودکه شعبات سندیکا باید برای منظم کردن امر حمل‌ونقل در سراسر کشور تاسیس شودولی

این هم بامخالفت شدید دولت مواجه شد .و دولت نتوانست به حمل و نقل ایران ازحیث مرمت و ایجاد جاده‌ها و سپردن کار حمل و نقل بخود مردم کمکی کند . و باتصویب نامه‌هائی چون تثبیت نرخ غله و بخصوص پس از احداث راه‌آهن ، باتنزل قیمت تعرفه حمل برنج به نصف ، ضربه شدیدی به حمل و نقل ایران وارد آورد . بدینصورت وضع حمل و نقل ایران بامشکلاتی روبرو شد وبا کندی پیش رفت ، ولی درهرصورت درحال پیشروی بود ..

این را نیز باید دانست که بخصوص تا قبل از سال ۱۳۴۰ هنوز تقسیم کار مانند امروز در وضع حمل ونقل ایران پیدانشده بود . و بنگاهها (گاراژهای مسافربری و گاراژهای حمل و نقل ، و تعمیرگاه‌ها و گاراژهای حمل نفت) همه دریکجا جمع بودند ، و تنها از سال ۱۳۱۵ و ۱۳۱۶ به‌بعد تقسیم کار کم کم پیدا شد ، و بطوریکه امروز همه این رشته‌ها ازهم جدا شده مستقلا بکار خود ادامه میدهند ، و اصلا درکارهمدیگر دخالتی ندارند . همچنین باید ذکر کرد که بسیاری گاراژها وبنگاههای حمل ونقل تهران تنها در تهران بکارمشغولند وشعبه‌ای در شهرستانها ندارند ، گو اینکه ممکنست نام های مشابهی در نقاط مختلف دیده شود ، ولی فی‌الواقع بیکدیگر مربوط نیستند و هرکدام مستقلا کار میکنند ، و میشودگفت که هنوز تراست حمل و نقل درایران پیدا نشده است ، یعنی بنگاهها و شرکت‌ها هنوز قدرت این‌را نیافته‌اند که در هر شهرستان شعبه‌ای داشته باشند ، یا چند بنگاه وشرکت باهم اتحاد کرده (تراست‌باربری) درشهرها و شهرستانهای مختلف ایران ایجاد کنند.

جغرافیای ایران و وضع حمل و نقل

در موقعی که از حمل و نقل‌درایران گفتگو می‌کنیم‌اگربه‌وضع جغرافیائی ایران و بخصوص وضع راهها و پراکندگی‌جمعیت ووضع اقلیمی‌کشور توجه نکنیم ، و به مشکلاتی که این عوامل دروضع حمل ونقل ایران پدید می‌آورند دقت ننمائیم دچار اشتباه خواهیم شد . چه سرزمین ایران که بیش از ۱٫۶ ملیون کیلومتر مربع وسعت دارد همه‌جا دارای راههای شوسه خوبی نیست و در نخستین روزهای زمستان براثر ریزش برف پاره‌ای از راههای کوهستانی آن مسدود می‌شود و دهات ایران بصورت واحدهای بسته‌ای درمی‌آید وبادرنظر گرفتن این مطلب که ذغال ، توتون ،برنج ومرکبات در شمال ایران (گیلان و مازندران) بعمل می‌آید و نفت از جنوب حمل می‌شود و غلات از کردستان ، وگوسفند و غلات و خشکبار از خراسان و آذربایجان به نواحی دیگر ایران فرستاده می‌شود و همه این محصولات باید توسط همین راههای شوسه به قسمت‌های دیگر حمل شود ، دشواری مسئله حمل و نقل و توزیع محصولات در سراسر ایران بخوبی روشن می‌شود .

وضع کنونی حمل ونقل درایران

در شرایط سوبی ۹۰٪ حمل ونقل در ایران با کامیون انجام می‌شود . راه‌آهن تنها ۱۰٪ محصولات داخلی ایران را حمل می‌کند . بدبختانه حمل ونقل با هواپیما هنوز مقام قابل ملاحظه‌ای پیدانکرده و حمل و نقل‌ازطریق آب رودخانه ــ دریاچه و دریا) غیرمهم است گرچه در جنوب بین خرمشهروبوشهر و سایر بنادر کالا باکشتی حمل می‌شود . درگذشته بین استرآباد و بندر انزلی حمل و نقل باکشتی‌های ترکمنی (شراعی) انجام میگرفت حمل و نقل توسط کامیون بالکل آنرا از بین برد .

فهرست ازدیاد کامیون درایران

بادقت در فهرست زیر روشن می‌شود که کامیونهای شخصی از شهریور ماه سال ۱۳۳۹ که۵،۱۹۷ دستگاه بوده‌است‌درشهریور سال ۱۳۴۱ به ۳۸۷۳ دستگاه رسیده است و درهمین مدت کامیونهای کرایه‌ای از ۲۵،۷۸۲ دستگاه به ۲۹،۳۸۶ دستگاه رسیده است ازاینجا روشن می‌شود که شماره

کامیونداران در ایران رو بتزاید میباشد و منافع سرشاری از این راه عاید این گروه می گردد .

ماه	شخصی	کرایه‌ای
شهریور ۱۳۳۹	۵،۱۹۷	۲۵،۷۸۲
مهر »	۵،۲۱۲	۲۶،۰۸۹
آبان »	۵،۲۲۹	۳۱،۹۴۳
آذر »	۵،۳۰۳	۲۶،۴۵۱
دی »	۵،۳۴۱	۲۷،۸۴۹
بهمن »	۵،۴۰۳	۲۸،۲۹۶
اسفند »	۵،۴۲۹	۲۸،۵۵۴
فروردین ۱۳۴۰	۵،۵۴۰	۲۹،۲۶۸
اردیبهشت »	۵،۵۵۲	۲۹،۰۰۸
خرداد »	۵،۸۳۲	۲۸،۹۴۹
تیر »	؟	؟
مرداد »	؟	؟
شهریور »	۶،۱۰۴	۲۸،۶۳۸
مهر »	۵،۵۳۲	۲۷،۶۳۸
آبادن »	۵،۵۶۱	۲۸،۸۰۷
آذر »	۵،۷۲۶	۲۸،۳۹۴
دی »	۵،۸۵۸	۲۸،۸۳۵
بهمن »	۳،۴۰۳	۲۷،۲۶۷
اسفند »	۳،۶۶۱	۲۹،۰۳۳
فروردین ۱۳۴۱	۴،۰۴۶	۲۹،۱۴۰
اردیبهشت »	۳،۷۰۶	۲۹،۲۷۷
خرداد »	۴،۷۰۴	۲۸،۹۸۷
تیر »	۳،۷۴۳	۲۹،۴۶۸
مرداد »	۳،۷۷۱	۲۹،۲۲۳
شهریور »	۳،۸۷۳	۲۹،۳۸۶

وضع راهها

کشور ما درشرایط کنونی به ۸۰ هزار کیلومتر راه آسفالته خوب احتیاج دارد درحالیکه مجموعه چنین‌راهها درحال‌حاضر از ۳۰ هزار کیلومتر تجاوز نمی‌کند که مقدار زیادی از آنرا راه شوسه نمی‌شود گفت ، طول راههای اسفالته درحدود۲،۵۱۴ کیلومتر می‌باشد و راههائی که در دست اقدام می‌باشد تااسفالت شود ۱،۷۹۳ کیلومتر است راههای شنی به ۱۴،۳۴۳ کیلومتر میرسد طول راههای‌خاکی ۱۱،۳۱۴ کیلومتر می‌باشد بااین همه همین مقدار ۳۰ هزار کیلومتر راه که برای ساختن و پرداختن آن فعالیت‌های زیاد شده ، و مبالغ هنگفتی صرف آن شده است و شهرستانها رابه‌مراکز استان و مراکز استان را به تهران و ایران را از چهار طرف به خارج مربوط می‌سازد بدرستی نگهداری و منظما مرمت نمی‌شود ازآن‌گذشته راههائیکه دهات را به مراکز بخش و مراکز بخش را به شهرستانها وصل کند محدود است ویا بقدری خراب است که در سراسر طول زمستان تماس این‌دهات و بخش‌ها بایکدیگر و بامراکز شهرستانها قطع می‌شود هنوز برنامه‌وسیع‌احداث جاده های فرعی در سراسر ایران پیشرفتی نکرده بادرنظر گرفتن اینکه ۷۵ درصد جمعیت ایران در دهات زندگی می کنند ، درحدود ۲۰ درصد جمعیت شهرنشین هم بشغل‌خریدو فروش محصولات دهات مشغولند ، وبادرنظر گرفتن اینکه درآمد ملی ایران سالیانه درحدود ۳،۶۰۰ ملیون دلار است و حدود ۴۰درصد آن از راه کشاورزی‌بدست میآید. میتوان به‌اهمیت راه‌های روستائی ایران پی برد و دانست که بهبود وضع حمل ونقل ایران چه تاثیر مهمی در اقتصاد آن‌خواهد داشت .

شاهراه‌های ایران

راههای درجه اول ایران از مرکز بشهرستانها عبارتند از :

تهران . قزوین . رشت . بندرپهلوی ۳۶۴ کیلومتر (تهرانچالوس ۱۹۳ کیلومتر)

این راه موقعی که روابط بازرگانی باشوروی درجریان است و از شاهراههای بزرگ ایران بشمار میرود ، و تهران را توسط بندرپهلوی به باکو و توسط راه‌آهن آن به برلن و اروپا متصل میکند .

علاوه براین ، محصولات کشاورزی

منطقه گیلان بخصوص برنج و ابریشم‌وچای و چوب و زغال و ماهی (شیلات) را به تهران و از طریق تهران به سایر شهرستانها میرساند، مصنوعات خارجی هم که وارد تهران شده توسط این راه بشمال فرستاده می‌شود.

۲ ــ تهران ــ قزوین، تاکستان، همدان، کرمانشاه، خسروی (مرز ایران‌و عراق) ۷۵۶ کیلومتر. توسط این شاهراه مرکز کشور به عراق متصل میشود. وعلاوه بر آن غلات وفرآورده‌های حیوانی بخصوص روغن کرمانشاه و کردستان و پوست همدان از این راه به‌تهران میرسد و همچنین اجناس وارداتی را از تهران به شهرهائی که‌درمسیر این راه قرار گرفته میرساند.

۳ــ تهران. قزوین، تاکستان، زنجان تبریز، جلفا (مرز شوروی) ۷۶۳ کیلومتر وتهران تبریز بازرگان (مرز ترکیه) ۹۲۷ کیلومتر گواینکه براثر وصل شدن راه‌آهن تبریز به میانه اهمیت تجارتی قبلی خود را ندارد ولی چون با اشکالاتی که راه آهن دارد و از آن صحبت خواهد شد هنوز اهمیت خودرا حفظ کرده است. توسط این راه اجناس صادراتی خارجه و بخصوص‌فرآورده های کشاورزی و حیوانی و صنعتی تبریز وسایر نقاط غربی آذربایجان وارد تهران و توسط تهران‌بسایر استانهای ایران‌میرسد.

تهران توسط فیروزکوه، سمنان، شاهرود به مشهد (۹۰۷کیلومتر) و توسط مشهد بسایر شهرهای خراسان مربوط میشود این همان راه قدیمی ابریشم است وگرچه‌با وصل شدن راه‌آهن شاهرود به مشهداهمیت از لطمه دیده ولی برروی هم اعتبار خودرا حفظ کرده است توسط این راه میوه و فرآورده‌های حیوانی وصنعتی‌استان خراسان به‌مرکز میرسد و همچنین مصنوعات تهران و سایر شهرستانها راکه به تهران رسیده است به‌آن استان و شهرهای سرراهی میرساند.

۵ ــ تهران، فیروزکوه، شاهی، ساری، بهشهر، بندرشاه، گرگان (۳۹۸ کیلومتر).

توسط این راه شهرستان بابل‌آمل، گرگان که درمسیر راه‌آهن قرار نگرفته اجناس خودرا به تهران میفرستند و چوب ذغال، پنبه، وبرنج و مرکبات این مناطق بیشتر توسط این شاهراه بوسیله کامیون‌هاو بارقابت باراه‌آهن بتهران میرسد واز تهران فرآورده‌های صنعتی و آجر باین شهرهاحمل میکنند و کامیون‌ها اغلب با راه‌آهن رقابت میکنند و ارزانتر حمل مینمایند.

راه سرتاسری شمال که در درجه دوم قرار دارد وسیله ارتباط بین آستارا،هشتپر، پهلوی، رشت، لاهیجان، رامسر، شهسوار، چالوس، نوشهر وبابلسر، بابل‌ساری،شاهی، بهشهر، بندرشاه، گرگان میباشد، وبیشتر کارش این است که‌محصولات وفرآورده‌های کشاورزی و حیوانی و صنعتی این شهرهارا برشت یا شاهی برساند و ازشاهی توسط راه آهن با کامیون بتهران حمل گردد.

۶ ــ تهران، قم، اصفهان، شیراز، بوشهر (بندر خلیج‌فارس)، ۱۱۹۷ کیلومتر.

۷ ــ تهران، قم، اصفهان، یزد، کرمان، ۱۰٤٤ کیلومتر.

۸ ــ تهران، قم، اراك، ملایر، بروجرد، خرم‌آباد، اهواز، ۹۳۷کیلومتر.

وضع مالکیت کامیونها

اکثریت کامیونها متعلق به رانندگان سابق می‌باشد، اکثر مدیران عامل‌شرکتهای رانندگی ایران از گاراژها گرفته تا بنگاههای باربری درگذشته نزدیکی راننده بوده‌اند و اکثریت اعضای هیئت مدیره شرکت‌ها نیز رانندگان قدیمی می‌باشند.

انواع شرکت‌ها

در میان شرکت‌های باربری انواع مختلف شرکتها وجود دارد از شرکت‌های خویشاوندی گرفته تا شرکتهای غیرخویشاوندی. شرکتهائی وجود دارد که در مالکیت شش‌دانگ یك کامیون‌راننده‌ای با خواهرزن و مادرزن و زن خویش‌شریك می‌باشند و همچنین شرکت‌هائی وجوددارد که دو یا چند راننده با دانگهای مختلف‌در

کامیونها سهیم هستند .

بعضی از شرکت‌های حمل و نقل به شغل تجارت هم اشتغال دارند ، مانندشرکت (پارسهامی) ، که انحصار تجارت روغن عقاب‌نشان درایران متعلق باو است ، البته این روغن را باکامیونهای غیر شرکتی‌حمل میکنند، زیرا خود شرکت تنها به حمل‌نفت و مواد نفتی اشتغال دارد، شرکت دیگری بنام خادم بکار تجارت‌ابزار اتومبیل اشتغال دارد ، وکالای تجارتی خودرا باکامیونهای خود شرکت حمل میکند.

درباره مزد رانندگان

مزدرانندگان کامیونها از ۶۰۰تومان الی ۱۰۰۰ تومان میباشد این تفاوت از وهله اول با خوبی و بدی راهها بستگی دارد ، و به مواظبت کامیونها از طرف رانندگان و همچنین به سابقه‌دار بودن راننده‌ها نیز مربوط است . و بهیچوجه به‌رانندگی در شب ، هزینه راننده ومخارج غذا و استراحت او مربوط نیست.

وظیفه وکار سندیکای صنف حمل ونقل

نخست باید یادآور شد که بزرگترین و اساسی‌ترین سندیکای رانندگان ایران « سندیکای صنف حمل و نقل » میباشد و سندیکای دومی (سندیکای مالکین کامیون) اساس کارش در مسیر دیگری که اخیرا تجارت و وارد کردن لاستیك اتومبیل باشد سیر میکند .

اصول کار این سندیکا بقرار زیر است :

۱ــ رابطه و همکاری با سندیکای مالکین کامیونها .

۲ــ ایجاد روابط همکاری بین موسساتی که مستقیم یا غیر مستقیم درکار حمل و نقل دخالت دارند وهماهنگ‌نمودن کارآن‌ها بایکدیگر .

۳ــ تقسیم کار حمل و نقل بین گاراژها (بنگاهها) و هماهنگ نمودن‌کار آن‌ها بایکدیگر بخصوص در فصل پائیزکه بار زیاد است .

٤ــ حمایت ازمنافع صنفی وتحدید حدود صنفی و سعی و کوشش درتطبیق دادن کار حمل و نقل با حوائج عمومی منظم کردن کارهای حمل و نقل .

وظیفه وکارسندیکای کامیونداران

چنانکه ازاساسنامه سندیکا برمیایدو در ماده ٤ بند الف اساسنامه آن نوشته‌شده است « منظور از تشکیل این سندیکاحمایت و احقاق حق صاحبان کامیونها بوسیله مراجع صلاحیت‌دار رسمی است » . و همچنین درماده ٤ بند د ــ آن چنین‌قید شده است :

«تطبیق روابط اعضاء سندیکا با سایرین اعم از افراد یا بنگاههای‌دولتی و تجارتی و باربری براساس قوانین موضوعه کشوری و جلوگیری از تعدیات متصوره نسبت به آنها » و همچنین در بند ه از ماده چهار آن چنین نوشته است: « رفع اختلاف مابین افراد صنف بطریق حکمیت و کدخدا منشی » و در بند ك از ماده چهار چنین نوشته است :

ایجاد شرکت سهامی بمنظور وارد کردن اجناس و لوازم احتیاجی صنف . ازمطالب اساسنامه این دو سندیکا چنین برمیآید (و با مصاحبه‌ایکه با مدیران عامل این سندیکا بعمل آمده این قول تایید شده است) که کار اساسی این دو سندیکا منظم کردن حمل و نقل داخلی کشور است بخصوص در فصل پائیزکه حمل و نقل داخلی به‌حد اعلای خود میرسد همه این تصمیمات و حل و فصل امور بصورت کدخدا منشی انجام میگیرد وهنوز قوانین تدوین شده بین خودشان وجود ندارد مثلا در راه خراسان کامیونهای آقای توکل و در راه کرمانشاه کامیونهای‌آقای رفائیل رفت و آمد میکنند ولی این دلیل آن نیست که کامیونهای دیگری در آنراه ها رفت و آمد نکنند بلکه باید گفت در تهران کامیوندارها چنین توافق با خود

بوجودآورده‌اند گواینکه درپشت‌این‌توافق رقابتی از حیث خوب و سالم بردن کالادر آن راه درکار است .

طول عمر معمولی یك‌کامیون درایران

درایران بمناسبت اینکه ازکامیون بداستفاده میشود و رانندگان و صاحبان بار به ظرفیت کارخانه‌ای آن توجه‌ای ندارند کامیون زود فرسوده شده از بین می‌رود ، ولی با تعمیر و عوض کردن ابزار آن از کامیون استفاده زیادتری می‌کنند از علل دیگر فرسودگی‌کامیون‌ها درایران خرابی راههای شوسه میباشد ولی باوجود این اشکالات یك کامیون درایران بیش از ۱۰ تا ۱۲ سال کار می‌کند (با تعمیر و تعویض ابزار و آلات آن) که البته به نوع و جنس اتومبیلها هم بستگی دارد یعنی زمان کار کامیونهای کوچك و متوسط با کامیونهای بزرگ فرق میکند.

وضع پیش‌کرایه وپس‌کرایه

مساله پیش‌کرایه و پس‌کرایه درهمه شهرستانهای ایران یکجور و یکدست‌نیست و اصولا بنابرتوافق گاراژدار و مالکین کامیونها تعین میشود ، و اغلب از ۳٪ تا ۴۰٪ پیش‌کرایه می‌گیرند، وبقیه‌کرایه (پس‌ازاینکه راننده جنس را تحویل‌انبار گاراژ بنگاه داد) ازصاحب کالا یا کسی که می‌بایست کالا را باو تحویل بدهد گرفته میشود .

۱ــ شرکت حمل و نقل سرتاسری ایران هنوز تاسیس نشده است و تراست های حمل و نقل درایران موجود نیست.

۲ــ نمونه‌هائی از شرکت های حمل و نقل که به کار تجارت هم مشغول‌هستند درایران دیده میشود .

۳ــ تقریبا خطوط حمل و نقل از

تهران به استانها وشهرستانها بین شرکت ها تقسیم شده است و تقسیم کار بوجود آمده است .

٤ــ رقابت با راه‌آهن بشدت ادامه داردچون کامیون بار را از مبداء بمقصد حمل میکند درصورتیکه اگر کالا ــ با راه‌آهن حمل‌شود دوباره‌صاحب کالابايد ازکامیون استفاده کند .

۵ــ خرابی راهها و نداشتن راههای زمستانی اشکالاتی در حمل و نقل ایران بوجود آورده است .

٦ــ عدم تمرکز صحیح جمعیت در ایران نیز اشکالاتی برای حمل و نقل ایران بوجود آورده است .

۷ــ بارها و کالاهای فصلی باعث‌رونق گرفتن حمل و نقل در ایران میباشد .

۸ــ بطور کلی بار را هم بیمه نمیکنند

۹ــ شرکت‌ها و بنگاههای کوچك‌و بزرگ سرویس‌هائی از روی برنامه معینی ندارند و اصولا هروقت بارشان تکمیل‌شود آنوقت حرکت میکنند ولی یك تقسیم چنانچه گفته شد بین خود بنگاهها وشرکت ها که آنرا در سندیکا حل و فصل میکنند وجود دارد و همچنین تقسیم کاری در شاهراههای بزرگ بین شرکت‌ها و بنگاه‌ها وجودد ارد که البته براثر رقابت این‌موقع را بدست آورده‌اند گواینکه این‌راه‌ها در انحصار این شرکت‌ها نیست ولی حاکم درآن راه هستند و با کامیونداران رقابت میکنند و این کامیونها تا بارشان تکمیل نشود حرکت نمیکنند و جالب است که کامیونهای «ولگرد» هم مانند کشتی‌های ولگرد درایران وجود دارد که بین شهرها میگردند و بار را هرکجا که باشد حمل مینمایند .

۱۰ــ کامیونهای دست دوم بهیچوجه بایران وارد نمیشود و تنها کامیونهای نو و دست اول بایران میاید ، خریداران بیشتر رانندگان هستند ــ خرید کامیون نقد نیست و به‌اقساط صورت میگیرد.



جمعیّت ایران

منوچهر تهرانی

II

مبحث پنجم ـ مهاجرت به تهران وبه دیگر شهرها

مطالعه تاریخ اقتصادی جهان نشان میدهد که با توسعه صنعت و پیشرفت اقتصادی جمعیت شهرها ، بزیان روستاها ، فزونی مییابد . صنعت و «ماشین» جمعیت را در شهرها متمرکز میسازد .

این وضعی است که در انگلستان ، آلمان ، ژاپون و شوروی پیش آمد وکشاورزان کشتزار هارا به قصد شهرها ترك گفتند . درپاره‌ای از نقاط هم ـ مانند امریکای جنوبی وبرخی دیگر از سر زمینهای کم رشد ـ توسعه وگسترش شهرها بسبب میل و علاقه به استفاده از مظاهر تمدن نو وترقیات جدید چون آب لوله‌کشی ، برق، تلفن وسینما و غیره بوده‌است .

در روستاها ، براثر عرضه کالاهای خارجی ، توازن و تعادل اولیه وابتدائی موجود ، که در اقتصاد طبیعی یافت میشود ، از بین میرود ومقدار درآمد حاصل از فروش فرآورده‌های کشاورزی کفایت هزینه‌های افزایش یافته ـ به واسطه مالیات و احتیاجات نوین ـ را نمیکند و ، بدین سبب ، مهاجرت از دیه‌ها به شهرها آغاز میشود . چون مهاجران را نیز ، اغلب . جوانان تشکیل میدهند بهره‌وری کار کشاورزی کاستی میپذیرد (۱) .

محققان همه برآنند که ، درسده نوزدهم ، علت اساسی افزایش جمعیت شهرها در اروپای باختری ، مزدهای بالاتر از درآمد کشاورزان بوده‌است (۲) . وجود «بیکاری پنهان» در روستاها نیز از علل مهاجرت بشهرها میباشد و در کشورهای کم رشد ، چون صنایع نوزاد شهری توانائی جذب همه مهاجران را ندارد ، ازین راه بیکاری پنهان به شهرها هم سرایت میکند .

«شارل ژید» (۳) در اوائل سده بیستم ، هجوم جمعیت بسوی پاریس وخالی شدن بخشهائی چون کانتال Cantal وآلپ سفلی Basses Alpes را مورد بررسی قرار داده است و آن را موجب نابودی صنایع محلی میداند . مبرهن است ، درکشورهای کم رشد نیز این گونه حرکات جمعیت نابسامانیهائی را سبب میشود .

درایران نیز جمعیت شهرها در طی چند دهه گذشته به مقدار زیادی افزایش یافته‌است وجدول زیرین جمعیت برخی از شهرهای ایران را در سالهای ۱۳۱۸ و۱۳۳۵ شمسی نشان میدهد . ومینمایاند که با چه شتابی بر تعداد شهر نشینان افزوده شده‌است وچون سرعت افزایش از سرعت افزایش جمعیت کشور بیشتر بوده ، لاجرم ، روستاها جمعیت خودرا از دست داده‌اند (٤) :

	جمعیت در سال۱۳۱۸	جمعیت در سال ۱۳۳۵
تهران	۵٤۱٬۰۸۷	۱٬۵۱۲٬۰۸۲
تبریز	۲۱۳٬۵٤۲	۲۸۹٬۹۹۶
مشهد	۱۷۶٬٤۷۱	۲٤۱٬۹۸۹
اصفهان	۲۰٤٬۵۹۸	۲۵٤٬۷۰۸
شیراز	۱۲۹٬۰۲۳	۱۷۰٬۶۵۹

۱ـ نشریه شورایعالی اقتصاد ـ شماره ۳ـ صفحه ۳۳

۲ ـ مراجعه شود به صفحه ۵۹ از کتاب Economic Society, by V. Cohen

۳ ـ مراجعه شود به صفحه ۳۵٤ از ترجمه انگلیسی کتاب Cours d'Economie Politique; Ch. Gide

٤ ـ صفحه ۲۸ از «نظری به جمعیت ایران» از دکتر ج . بهنام

در این میان ، تهران وضع ویژه‌ای دارد و سرعت افزایش جمعتیش بسیار زیاداست . اگر افزایش جمعیت در شهرهای اروپا ، در بیست سال اخیر ، در حدود ۲۰ در صد بوده‌است شتاب افزایش جمعیت تهران ، در این فاصله ، به ۲۰۰ درصد رسیده است و جمعیت ششصد هزار نفری تهران ، در سال ۱۳۱۹ ، در سال ۱۳۳۵ به بیش از یك میلیون ونیم بالغ شده‌است که شامل ۳۳۳ر۴۳۸ خانوار میشود . وباز اگر $\frac{۱}{۵}$ جمعیت شهر نشین فرانسه ساکن پاریس است تقریبا $\frac{۱}{۴}$ شهرنشینان ایران در تهران بسر میبرند .

از جمعیت تهران فقط ۸ر۵۳ در صد آن در خود تهران بدنیا آمده‌اند وبقیه یعنی ۹ر٤٤ در صد در سایر شهرستانها و ۳ر۱ در صد در کشورهای بیگانه چشم به جهان گشوده‌اند (۱) . آبادان نیز وضعی شبیه به تهران دارد و ٤۷ در صد مردمانش در خارج از آن شهر متولد شده‌اند (۲) .

آماری از تعداد مهاجران به تهران ویادیگر شهرهای ایران در دست نیست ولی ، با فرض شتابهای مختلف برای افزایش طبیعی جمعیت تهران ، میتوان تعداد مهاجران را تخمین زد ، به‌این صورت (۳) :

اگر میزان افزایش طبیعی جمعیت تهران ۲۰ در هزار باشد تعداد مهاجران سالانه ۰۰۰ر۵۹ نفر بوده‌است .

اگر میزان افزایش طبیعی جمعیت تهران ۲۳ در هزار باشد تعداد مهاجران سالانه ۸۰۰ر٥٤ نفر بوده‌است .

اگر میزان افزایش طبیعی جمعیت تهران ٢٤ در هزار باشد تعداد مهاجران سالانه ۵۰۰ر۵۳ نفر بوده‌است .

اگر میزان افزایش طبیعی جمعیت تهران ۲۵ در هزار باشد تعداد مهاجران سالانه ۲۰۰ر۵۲ نفر بوده‌است .

اگر میزان افزایش طبیعی جمعیت تهران ۳۰ در هزار باشد تعداد مهاجران سالانه ۶۰۰ر٤٤ نفر بوده‌است .

حال باید اضافه شود ؛ رشد شهرها مانعی است برای افزایش سریع جمعیت ایران زیرا محیط شهر با تجرد بسیار سازگار است ودر شهر ها تعداد اشخاص مجرد زیادتر از روستاها . مظاهر شهرنشینی ــ به خصوص شهر نشینی نوین ــ مردمان را به تنها زیستن وتشکیل خانواده ندادن ترغیب و ، یا شاید ، وادار میکند . آمار زیرنشان میدهدکه چگونه درشهرهای ایران نسبت مردان زن‌دار وزنان شوهردار کمتر از ده‌ها وروستاها است ونیازی به توضیح ندارد که این مساله در ازدیاد جمعیت ایران اثری مهم برجای خواهد گذارد :

نام شهرستان	نسبت‌مردان زن‌دار (درصد)		نسبت زنان شوهردار (درصد)	
	شهر	ده	شهر	ده
آبادان	۹ر۶۹	۷ر۶۷	٤ر۷٤	۷ر۷٤
مشهد	۶ر٦٤	٤ر۷۱	ر۶۸	۸ر۷۷
رضائیه	۵ر۵۸	۳ ۶۹	۸ر۶۸	٤ر۷٤
تهران	۸ر۵۹	ــر۶۷	۵ر۶۵	ــر۷۳

---

۱ ــ صفحه ۱۱ از «نظری به جمعیت ایران» از دکتر ج . بهنام .

۲ ــ نشریه شورایعالی اقتصاد ــ شماره ۶ ــ خرداد ۱۳۳۹ ــ صفحه ۷٤ مینویسد که پنجاه در صد جمعیت تهران در تهران متولد نشده‌اند .

۳ ــ صفحه ۲۸ از «نظری به جمعیت ایران» از دکتر ج بهنام

بنا بمراتب بالا ، با بزرگ وبزرگتر شدن تهران وسایر شهرهای ایران از شتاب افزایش جمعیت این مرز وبوم کاسته خواهد شد .

مبحث ششم وضع خانواده

بررسیهای گوناگون نشان داده است که هرچه بررشد اقتصادی جامعه‌ای افزوده میشود وپیشرفت صنعتی فزونی و شهر نشینی توسعه مییابد ، از تعداد افراد خانواده‌ها یا ، بدیگر کلام ، از عده کودکان خانواده ها کم میشود . خانواده انگلیسی دوره ملکه ویکتوریا ـ بطور متوسط ـ ۵ تا ۵٫۶ بچه میداشت در حالی که این رقم در سال ۱۹۴۹ به ۲٫۲ تنزل یافت (۱) . بهمین منوال ، هرچه برغنای خانواده ها افزوده شود از شمار کودکانشان کاسته میگردد . در بریتانیای سال ۱۹۴۹ خانواده های ثروتمند، بطور متوسط ، هریك ۱٫۷ کودك داشتند در حالی که خانواده‌های کارگران یدی هریك ۲٫۵ فرزندی (۲) دارا بودند .

البته اصلاح وضع اجتماعی زنان وزیاد شدن طرق تفریح از علتهای کاهش تعداد کودکان خانواده‌هاست و این امر ، مخصوصا ، در کشورهای کم رشد اهمیت زیادی را داراست وبمحض این که گام در راه رشد اقتصادی میگذارند محسوس می‌افتد .

شکل خانواده‌ها ، در کشور های کم رشد ، «خانواده وسیع» است وشخص نسبت باشخاص بیشتر و بستگان دورتری احساس مسئولیت میکند . این امر یك نتیجه اقتصادی هم ببار میآورد وآن این است که مازاد محصول کمتری برای عرضه ببازار بجای میماند . گرچه این امر در سرزمینهای کم رشد که «تأمین اجتماعی» وبیمه‌های اجتماعی ـ بعلت پائین بودن سطح زندگی و شعور عمومی ـ وجود ندارد نوعی بیمه وتامین رفاه برای پیران ودرماندگان است اما ، از دیدگاه اقتصاد ، موجب دلسردی اشخاص از پس‌انداز وکاهش سرمایه‌گذاری وفرونشستن شوق به اصلاح زندگی میشود .

خانواده ایرانی هم هنوز «خانواده وسیع» است . فی‌المثل ، در آمارگیری نمونه دیه‌های تهران ودماوند ، متوسط افراد یك خانوار ۴٫۵ نفر بوده است ولی مسلم است که با توسعه اقتصادی وبا پیشرفت شهرنشینی از تعداد افراد خانواده ها کاسته خواهد شد وازاین راه نیز ازسرعت افزایش جمعیت کم خواهد شد.

مبحث هفتم ـ راهها ، حمل ونقل وتراکم جمعیت

ایران ما کشوری است وسیع که جمعیت آن ، به نسبت وسعتش ، اندك است . دریك میلیون وششصد وچهل هشت هزار کیلومتر مربع ـ مساحت ایران ـ تنها در حدود بیست میلیون نفر زیست میکنند و ، بدین لحاظ ، در هرکیلومتر مربع تنها ۱۲ نفر وجود دارد که وقتی باهلند (۳۶۰ نفر در هرکیلومتر مربع) ویا با ژاپن (۲۴۷ نفر در هرکیلومتر مربع) مقایسه شود اهمیت موضوع به وضوح به چشم میخورد . حداکثر تراکم ۴۴٫۷ نفر در هرکیلومتری مربع است ـ آستان مرکزی ـ وحداقل ۲٫۴ نفر درهرکیلومترمربع ـ سیستان وبلوچستان (۳).

جمعیت متوسط هرده درایران ۳۴۵ نفر تخمین شده اما تعداد دیه‌هائی‌که جمعیت آنها ۱۶۴٫۴ نفراست ازهمه بیشتراست (۴).

بادر نظر گرفتن وسعت ووضع خاص اقلیمی وجغرافیائی ایران، جمعیت

---

۱ ـ صفحه ۳۷۱ از کتاب Economic Society, by Victor Cohen

۲ ـ کتاب بالا صفحه ۳۷۲

۳ـ نشریه شورایعالی اقتصاد ـ شماره ۶ ـ خرداد ۱۳۳۹ ـ صفحه ۷۳

۴ـ صفحه ۱۱ از «نظری به‌جمعیت ایران» ازدکتر ج. بهنام

وطن ما و تراکم آن بسیار کم‌است واین خود ،وقتی که‌باکم‌بود وخرابی راههاتوام شود ،مانعی بزرگ درامر حمل ونقل مواد غذائی پدید میآورد واز بهبود وضع‌تغذیه جلوگیری میکند و ،آخرالامر ،سدی شدیددرراه افزایش سریع جمعیت‌میسازد.

در مسأله حمل ونقل باید به چندنکته توجه داشت :

نخست ـ فاصله ـبشر برفاصله حاکمیتی ندارد وآن راکم‌وافزون‌نمیتواند کرد. اما این امر، امروزه، بیشتر جنبه «زمان» بخود گرفته است و باپیشرفت‌های «تکنولوژیك» از کمیت ـ آن کاسته شده و میشود .به‌عبارتی دیگر؛ دنیای‌ماکوچك وفواصل کوتاه شده‌است .

درایران ، مع‌الوصف ، هنوز ،آن طور که باید وشاید ،ازترقیات فنی نوین درحمل ونقل استفاده نمیشود .

دوم ـنوع کالا ـ نوع کالا درحمل‌ونقل‌بسیارمهم‌است.کالاهای‌ایران ،مانند همه کشورهای کم رشد ، سنگین وزن وارزان قیمت است و این خود مشکلی درکار حمل ونقل بشمارست .

سوم ـ شرائط ووضع راهها ـراههای خوب و ساخته شده براصول‌و موازین علمی کار حمل‌ونقل را بسیار آسانتر وارزانترمیکند . متأسفانه ،بیشترراههای ایران فاقد این صفاتند و درمواردی بسیار ، بامقتضیات امروزی عالم موافقت ندارند .

در چین وقتی گندم را تا۷۵ کیلومتر حمل میکردند قیمتش دوبرابر میشد (۱). براین مبنامیتوان دریافت‌که ،به‌سبب بعدمسافت وبدی وکمی راهها،در ایران نیز حمل ونقل بسیار گران میباشد وموجب کمی وبدی تغذیه و،سرانجام، جلوگیری از افزایش سریع جمعیت میشود .

البته باید اذعان داشت که، وضع حمل ونقل در کشورما ،قسمتی به‌سبب وضع جغرافیائی ویژه ایران ـ کوههای رفیع و صعب‌العبور وصحراهای سوزان و بی‌آب وعلف ووسعت زیاد خاك ـاست وقسمتی نیز معلول عدم توجه کافی به راه‌ها .

حمل و نقل بهتر بازارها راگسترش میدهد، تخصص راتسهیل میکندو مقدار تولید را ،چه‌از نظرکمی وچه‌از نظر کیفی، ترقی میدهد. نتیجه‌این وضع؛ بالارفتن سطح زندگی وامکان افزایش سریع جمعیت است .

مبحث هشتم ـ سن جمعیت ومرگ ومیرکودکان

بقول «ژید » (۲) ،از نظر سن جمعیت بهترین وضع را کشوری داردکه در ترکیب مردمانش ، نه‌کودکان یافت شوند ونه پیران .وی .سپس ،می‌افزاید که‌این امرشدنی نیست ولی نتیجه‌میگیردکه کشورهای نوین ،که بیشترمردمانشان رامهاجران تشکیل میدهند، خیلی نزدیك به‌این‌وضع هستند، چه‌تنها جوانان به‌اندیشه هجرت‌می افتند وپیران وکودکان از وطن خود دور نمیشوند ونمیتوانندشد. اقتصاددان‌نامبرده دربالا، علت‌پیشرفت اینچنین کشورها را نیزهمین مسأله ترکیب جمعیت ووجود «جمعیت فعال » میداند.

اگر موضوع «بیکاری پنهان » وتفاوتهائی را که‌در حد متوسط مهارت کارگران و یاکاردانی افراد هست بیکسونهیم ،اختلاف وتضاد میان سرزمینهای‌کم

---

۱ ـ صفحه ۲۱۲ ازکتاب «راههای پیشرفت اقتصادی »ـ جلد نخست

۲ ـ مراجعه شود به صفحه ۱۰۷ ترجمه انگلیسی کتاب
Cours d'Economie Politique; Ch. Gide

رشدو کشورهای پیشرفته صنعتی ،از نظر نحوه ترکیب جمعیت درسه‌امر زیر باشدت به چشم میخورد :

الف ــ در کشورهای کم رشد تعداد کودکان واشخاص کم‌سن، درمقایسه باعده‌کل جمعیت، بیشتراست ازکشورهای صنعتی .

ب ــ میزان مرگ ومیر کودکان در کشورهای کم‌رشد بمراتب زیادتر است ازکشورهای صنعتی (دراین باره ،درهمین مبحث ، بعداً بیشتر گفتگو خواهد شد) .

ج ــ افرادی که از چنگ مرگ درسنین طفولیت میگریزند وبسن کار میرسند فقط سالی چند دراین مرحله درنك میکنند. آمارنشان میدهد که در حدود چهل درصد از مردمان کشورهای کم‌رشد کمتراز ۱۵سال دارنددر حالی که،دربیشتر ممالك پیشرفته صنعتی ،این دسته تنها ۲۵درصد جمعیت میباشند .بنابراین، درکشور های کم رشد عده کارگران و زارعان مولد ثروت ،در هریکصد نفر پانزده نفرکمتر از کشورهای صنعتی است (البته بااین فرض که کودکان کمتراز ۱۵ سال‌را بکـــار نکشند) (۱) .

برآورد صد چندی ترکیب (٪)

	کمتراز۱۵سال	از ۱۵ تا۵۹سال	از ۶۰سال‌ببالا
دنیا	۳۶	۵۷	۷
افریقا	۴۰	۵۵	۵
کشورهای متحده امریکا وکانادا	۲۵	٦٤	۱۱
خاور نزدیك	٤۰	٥٤	٦
اروپای شمالی،غربی ومرکزی	۳٤	٦٢	١٤
آسیای جنوبی و مرکزی	٤۰	٥٦	٤
ژاپن	۳۷	۵۵	۸

نباید پنداشت که عده‌کل جمعیت یك ناحیه یایك‌کشور ونسبت آن‌بـــا زمینهای قابل کشت وزرع‌وتجهیزات سرمایه ،نیروی واقعی کار آن نقطه را ایجاد میکند. درجات‌سن افراد و چگونگی ترکیب آن از مردوزن ومیزان مرگ‌ومیرو توالد وتناسل درسنین گوناگون ،بارعایت عوامل اجتماعی و فرهنگی که درآن‌ها موثر است، اساس‌نیروی کار یاحجم آن‌را تشکیل میدهد.

تقسیم افراد از لحاظ سن، درهریك هزار نفر، درسه‌کشور صنعتی پائین، درآغاز سده بیستم ،بقرار زیربوده‌است (۲) :

نام کشور	کمتراز ۲۰ سال	بین ۲۰ تا ٦۰ سال	بالاتراز۶۰سال
انگلستان	٤٥٢	٤٧٣	۷۵
آلمان	٤٤٩	٤٧٢	۸۰
فرانسه	۳۵۷	۵۲۵	۱۱۸

(از مقایسه جدول اخیر باجدول پیش بخوبی مستفاد میشود که امروزه وضع ممالك بالا بسیار دگرگون شده‌است .)

باری ، در کشورهای کم‌رشد وضع دیگراست :دراین ممالك بیشتـــر کسانی که کمتراز پانزده سال دارند اطفال کوچکتراز پنج سال ویاکمتراز ده‌سال

---

۱ ــ صفحه ۵۵ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی »ــ جلدنخست

۲ ــ مراجعه شود به صفحه ۱۰۸ ازکتاب
Cours d'Economie Politique; Ch. Gide

هستند واین گروه طبعاً ،قسمتی ازوقت وتوان تولیدی بزرگتران را بخود جلب میکند و ،شاید بتوان گفت ،از نظراقتصادی صرف، صنایع میسازند. مثلا،درمصر،در سال ۱۹۳۷ میلادی ،برابر ۳۹٫۲ درصدکل جمعیت را افراد کمتراز ۱۵ سال تشکیل میدادندوازاین‌عده ۲۷٫۲ درصد آنها کمتراز ده سال و ۱۳٫٤ درصدکمترازچهارسال داشتند(۱).در حالی که،درسال ۱۹٤۰،درکشورهای متحده‌آمریکا ،فقطوفقط۲۵ درصد جمعیت کمترازه۱۵سال داشتندواز این میزان ۱۶٫۱درصدافراد کمتراز دهساله‌و۸درصد کمتراز چهارساله بودند (۲).

« امید برنده بودن »، یعنی تعداد سالی که احتمال دارد یك فرد زندگی کند ، در کشورهای کم رشد با کشورهای پیشرفته تفاوت دارد .آمار زیر فی‌الجمله اطلاعی از آن بدست میدهد (۳) :

کشور	تاریخ عمر درسالهای :		(صفر)	(پنج)	(پانزده)
کشورهای‌متحده امریکا	۱۹۰۰–۱۹۰۲	کشورهای پیشرفته	٤۹٫۳	۵۵٫—	٤۶٫۸
کشورهای متحده‌امریکا	۱۹۳۹–۱۹٤۱		۶۳٫۸	۶۲٫۶	۵۳٫۲
انگلستان	۱۹۱۰ –۱۹۱۲		۵۳٫٤	۵۸٫۵	۵۰٫—
انگلستان	۱۹۳۰–۱۹۳۲		۶۰٫۸	۶۱٫۷	۵۲٫۷
سوئد	۱۹۰۱–۱۹۱۰		۵۵٫۸	۵۸٫۶	۵۰٫۶
سوئد	۱۹۳۱–۱۹٤۰		۶۵٫—	۶۳٫۸	۵٤٫۶
ایتالیا	۱۹۳۰ – ۱۹۳۲	کشور میانحال	۵٤٫۹	۶۰٫۵	۵۱٫۸٫
مکزیك	۱۹۲۹–۱۹۳۳	کشورهای کم رشد	۳۷	—	۳۹٫٤
مصر	۱۹۳۶–۱۹۳۸		۳۸٫۶	۵٤	٤۶٫۸
هند	۱۹۲۱–۱۹۳۱		۲۶٫۷	۳۷٫۸	۳۱٫٤
یونان	۱۹۲۶–۱۹۳۰		٤۹٫۹	۵۶٫۷	٤۹٫۳

این آمار ، که خود یکی از وسائل تشخیص کشورهای کم‌رشداز ممالك صنعتی است ،نشان میدهدکه کشورهای پیشرفته نیز،در قدیم‌الایام «امیدبه زنده‌بودن» وضعی شبیه به وضع فعلی ممالك کم‌رشد داشته‌اند . فی‌المثل ، درسوئد سالهای ۱۹۰۱–۱۰ و یا امریکای ۱۹۰۲–۱۹۰۰ ، احتمال زندگی بمراتب کمتراز سوئد ۱۹۳۱–٤۰ و یاامریکای ٤۱–۱۹۳۹ میبوده است .این «امید به زنده‌بودن » در کشورهای متحد امریکا در سال ۱۹٤۵ به ۶٤٫٤ ودر سال ۱۹٤۹به ۶۵٫۹ سال رسیده است (٤) . لازم به‌تذکر است‌که این ارقام‌متعلق به سفید پوستان کشور های متحده امریکاست و سیاهپوستان ،بسبب بدی وضع معاشی وفقر وکارهای سخت بدنی، « امید به زنده‌بودن »کمتری داشته ودارند . فق رهمیشه و همه جا از طول عمر کاسته و میکاهد .

« امیدبه زنده‌بودن » برای ایران ، درهنگام تولد فرد، ٤۵سال برآورد شده است درحینی‌که درسوئد ۷۱ سال ودرهند ۳۳ سال است (۵).

۱– صفحه ۵۵ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی »– جلد نخست
۲ – صفحه ۵۶ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی » – جلد نخست
۳ – صفحه ۲۱ از کتاب «راههای پیشرفت اقتصادی » – جلد نخست
٤– صفحه ۲۰ ازکتاب «راههای پیشرفت اقتصادی» جلد نخست
۵– صفحه ۲٤ از«نظری به‌جمعیت ایران»

در کشورهای کم رشد مرگ زودتر گریبان مردمان را میگیرد. پیش‌از جنگ جهانی دوم ،مرگ طبیعی دراین گونه نقاط ازهرهزار نفر ۱۶الی ۲۳ نفرودر ممالك صنعتی ۱۰ الی ۱٤ نفررادرمیربود . مرگ‌و میرکودکان در کشورهای کم‌رشد ارقام عجیب و شگفت انگیزی را تشکیل میدهد. درسال اول زندگی، درکشورهای پیشرفته ،از هریك هزار کودك ٤۰ الی ٦۰ کودك میمیرند، در حالی که، درسرزمین های عقب مانده ، این رقم به‌۱۰۰ وحتی‌گاهی به‌۲۰۰ میرسد (۱). این رقم درسوئد درسال ۱۹٤۹به ۲۳٫۲ درهزار تنزل یافت ــ و درکشورهای ایسرائیل ۵۱٫۷ درهزار درسال ۱۹٤۸ و۳۲٫۳ درهزار درسال ۱۹۵۸ (۲) .

جدول زیرین مرگ طبیعی و مرگ نوزادان را، در سال ۱۹۳۸، درچند کشور نشان میدهد (درهریك هزارنفر) :

	مرگ کودکان (در سال او لزندگی)	مرگ طبیعی (در سال‌بعد)
مصر	۱٦۳٫٤	۲٦٫۳
مکزیك	۱۲۸	۲۲٫۹
ونزوئلا	۱۳۸٫۷	۱۸٫٤
چین و فرمز	۱٤۵٫۷	۲۰
شیلی	۲۳۵٫۷	۲۳٫۵
هند	۱٦۷٫۱	۲۳٫۷
کشورهای متحده امریکا	۵۱	۱۰٫٦
نروژ	۳۷٫۳	۹٫۹
انگلستان	۵۲٫۷	۱۱٫٦

بنظر «ویلیام‌داگلاس» (۳) درحدود هشتاد درصدکودکان غیرچادر نشین ایرانی ، قبل از رسیدن به سن یك سالگی ــ بیشتر هم براثر اسهال‌ــ در میگذرند. (در نظر نویسنده مذکور ،تلفات کودکان چادرنشینان کمتراز دیگران است). «جوزشینگلز» (٤) میگوید ، ازهرهزارکودك ایـرانی پانصد نفرشان قبـل از رسیدن به‌یك سالگی میمیرند.

بهر تقدیر ،شك نیست که میزان مرگ‌ومیرو، به‌ویژه ،تلفات کودکان کمتراز یك سال درایران بسیار زیاد است . آمار نشان میدهد که از هریك هـزار کودك، در جنوب تهران ،۲۱٦٫۸ نفر پیش‌از یك‌ساله‌شدن میمیرند و برای تمام‌ایران میتوان رقم ۱۷۰ درهزار را تخمین زد (۵). نکته دراین است‌که این‌کـودکان ایرانی، اکثراً ، براثرعوارض بعد ازتولد (٦) درمیگذرند وکمتر امراض وعلـت های پیش از ولادت (۷) موجب مرگشان‌میشود . علت این امر هم چیـزی جزکمی بهداشت و بدی تغذیه نیست که‌اگر روزی رفع شود . بطور قطع ویقین ،تاثیر

۱ــ صفحه ۲۵ ازکتاب «راههای پیشرفت اقتصادی»ــ جلد نخست

۲ــ مجله «اندیشه وهنر»ــ تیرماه ۱۳۳۸ــ شماره ۷ــ صفحه ٤۷۵

۳ــ صفحه‌های ۷٤ و۷۵ ازکتاب
Strange hands a friendly people, by Wm. O. Douglas

٤ــ Joseph J. Spengler ــمراجعه شود به صفحه ۲۵کتاب « راههای پیشرفت اقتصادی » ــجلد نخست .

۵ــ صفحه ۲۳ از«نظری به‌جمعیت ایران»

٦ــ Mortalité Infantile Exogene

۷ــ Mortalité Infantile Endogene

فراوانی در سرعت افزایش جمعیت خواهد گذارد .

از مرگ و میر کودکان ، درایران ، گرچه آمارهای جامع و کاملی در دسترس نیست ،اما از آنچه هست نتائج شگفت وگاهی دهشتناکی بدست میآید:مثلا، در شهر اهواز ،از ۷۶۳ نفری ،که در فاصله مهرماه ۱۳۳٤ تا شهریورماه ۱۳۳۵،فوت شده‌اند ٤۲۳ نفرشان ازنه سال پائین داشته‌اند (۱). تلفات نوزادان کمتر ازیك ماه در شهر تهران ، در سال ۱۳۳٤ ،برابر ۱٦٫۹ درصد کل تلفات شهر بوده‌است ومرگ ومیر کودکان کمتراز یکسال ۳۷٫۸۵ درصد کل مردگان واز یك تاچهار سال ۱۳٫۸٦ درصد مجموع درگنشتگان . به کوتاه سخن ،تلفات از هنگام تولدتاپنج سالگی ۵۱٫۷۱ درصدکل تلفات را تشکیل میداده است (۲). بدنیست بیافزائیم که بیماری های « گاستروآنتریت »در سنین کمتراز دوسال ، ۷۳٫۱٦ درصد کل تلفات راموجب میشود واغلب این کودکان بیگناه براثر بدی تغذیه . ناسازگاری غذاها ، نبودن تعادل میان مواد خوراکی ، غذاهای مانده وفاسد ، میوه های کال ،شیر ترش شده‌و خرابی وبدی بهداشت، دیده اززندگی فرومی‌بندند(۳) .

از نتایج سرشماری اخیر بدست آمده‌است که ، درایران ، افراد کمتراز پانزده سال ٤۲٫۲ درصد کل جمعیت را تشکیل میدهند .وافراد بیش از ٦۵سال ٤درصد آن را ،در صورتی که در کشورهائی که مدتهاست بمرحله صنعتی بودن رسیده‌اند جمعیت سالخورده زیاد است. «میانه سنی» ایران ۲۰٫۲ سال است (٤) یعنی نیمی از ایرانیان بیش و نیمی دیگر کمتراز این رقم سن دارند «از مردم ایران ۳۲٫۵ درصدکمتر ازده‌سال و۴۹٫٦ درصدکمتر ازبیست سال دارند (۵). این جوانی جمعیت ، که‌از خصائص کشورهای کم‌رشد است. درنتیجه باروری‌وتوالد زیاد و کمی « امید به زنده‌بودن » در هنگام ولادت و وفور مرگ ومیر کودکان است .

در هندوستان ، پیش‌از جنگ عالمگیر اخیر ، از هریکصد نوزادتنها٥٤ کودك بسن پانزده سالگی میرسید و از هریکصدنفر فقط پانزده نفر شصت ساله میشد، در حالی که در کشورهای‌متحد امریکا از هریکصد نوزاد ۹۲ کودك به‌پانزده سالگی وهفتاد نفر به‌شصت سالگی میرسیدند (٦). بطورکلی، حد متوسط عمر درممالك کم رشد جهان ٤۰ سال است واین رقم درهندوستان از۳۲ سال بالا نمیرود (۷) ایران مانیز به، احتمال بسیار ،وضعی چندان بهتراز حال دیگر سرزمین های کم‌رشد ندارد .

مساله جوانی جمعیت و مشکل بزرگ مرگ ومیرکودکان از جمله‌عواملی است که دررشد جمعیت ایران تاثیر غیر قابل انکار دارد و مانعی دراین راه بحساب می‌آید .

۱ــ نشریه آماربهداشتی اداره بهداشت استان ششم ــ اهواز ــ اردیبهشت ۱۳۳۷ ــ شماره ۱ــ صفحه ۱۹

۲ــ نشریه آمار بهداشتی شماره ۱ درخصوص مرگ ومیر شهرتهران در سال ۱۳۳٤ ــ وزارت بهداری ــ اداره کل بهداشت ــ تهران ــ صفحه ۳۵

۳ــ همان نشریه صفحه ۹۸.

٤ــ صفحه ۱۲ از«نظری به‌جمعیت ایران» .

۵ــ همان صفحه ازهمان منبع

٦ــ صفحه ۵۹ ازکتاب «توسعه اقتصادی‌کشورهای توسعه نیافته» .

۷ــ صفحه ۱۹ ازکتاب بالا

مبحث نهم ــ مسکن

بدی مسکن یکی از علتهای‌اساسی مرگ‌ومیر در کشورهای کم‌رشداست‌و، مساکن نامکفی ، ناسالم وکثیف از نیرو و قدرت مردمان میکاهد .

«ویلیام هاز» (۱) مینویسدکه اکثریت ایرانیان درکلبه‌هائی گلی زیست میکنند . طبق آمار گیری بانك ملی ایران ، در سال ۱۳۳۷ ، یك سوم‌خانواده های ایرانی، درشهرها ، فقط دریك اطاق زندگی میکنند (۲).

همین مساکن غیر کافی و اندك نیز با اصول بهداشت تطبیق نمیکندو ساکنانش را در برابر سختیها و خطرات محفوظ نمیدارد . آمار گیری روستائی شیراز نشان میدهد که حشرات در منازل ومساکن زیادندواین موجودات میتوانند ناقل و موجب بیماریهائی فراوان شوند. از مطالعه پنجاه ده‌نزدیك شیراز جدول زیر ،در باره حشرات وجانوران ،بدست آمده است و صد چندی خانه هائی را که جانوران ذیل در آن دیده شده‌اند نشان میدهد .

نوع حشره	فصل‌حداقل	فصل حداکثر	میانگین
موش	تابستان ـ ۹۹٪	پائیز ۱۰۰٪	۱۰۰٪
مگس	زمستان ۸۱٪	تابستان ۱۰۰٪	۹۸٪
انواع پشه	زمستان ۶۸٪	بهار ۱۰۰٪	۹۶٪
کنه	زمستان ۷۸٪	بهار ۹۸٪	۹۲٪
کیك	زمستان ۶۷٪	بهار ۹۵٪	۹۰٪
شپش	بهار۸۳٪	زمستان ۹۶٪	۸۷٪

این وضع دیه‌های اطراف شیراز است و، براین قیاس ، می‌توان وضع روستاهای دورافتاده تر کشور را دریافت .

برای اطلاع بیشتر از وضع مسکن ایرانی تهران را مطالعه کنیم.دراین گل سرسبد کشور ، مجموعاً ۳۳۳٫۴۳۸ خانوار در ۱۸۴٫۰۰۰ واحد مسکونی بسر میبرند که ٤٥ درصدآجری خشتی ، ۱۷ درصد خشتی گلی و بقیه سنگی ، چوبی حصیری واظهار نشده‌است . برای سکونت ۳۳۳٫۴۳۸ خانوار ، پس از کسر ۱۸٤٫۰۰۰ واحد مسکونی موجود ، که ممکن است درهرواحد چندین خانوار ساکن باشد، تقریباً یکصد هزار واحد مسکونی کم داریم و باتجدید بنای خانه های غیر بهداشتی ــ که میتوانیم آن را یك‌چهارم خانه های موجود فرض کنیم ــ جمعاً نیاز به یکصد وپنجاه هزار واحد مسکونی تازه داریم .اگر بپذیریم که از بیست میلیون جمعیت ایران ، ١٤ میلیون (یعنی ۷۰ درصد) ساکن روستاها و٦ میلیون (یعنی سی‌درصد) شهرنشینند وسپس، آمار فوق‌الذکر تهران را بهمه کشورتعمیم دهیم و خانه های کسری و غیر صحی را نیز بهمین نحو احتساب کنیم، چون یك ربع از شهرنشینان ایران ساکن تهران هستند پس ما ،مجموعاً در همه کشور، به ششصد هزار واحد مسکونی جدید احتیاج داریم .

رقم بالا ،بهیچ روی ،نیاز مارا بخانه‌های جدید برای روستانشینان بیان نمیکند ولی میتوانیم ،از آنچه گفته شد، به‌عظمت مساله مسکن در میهن خویش‌پی ببریم وآن را خار راه افزایش نفوس مردمان کشور خود بدانیم :

۱ــ صفحه ۱۹٦ ازکتاب Iran, by Wm. S. Hass

۲ــ مجله اندیشه وهنرــ شماره ٦ــ فروردین ۱۳۳۸ــ صفحه ٤١٨

مبحث دهم ـ درآمد

مطالعات نشان میدهد که ازدیاد درآمد سرانـه ، لااقل تا رسیدن‌به‌حد معینی، موجب کاهش تولید نسل میشود .

پاره‌ای بررسیها باین نتیجه رسیده است (۱) که در مقابل ازدیاد درآمد سرانه معادل ۱۵۰ دلار درسال میزان موالید ، بطور متوسط ، برابر یا متجاوز از۲٫۵ نفر در هزار کاستی می‌پذیرد .

این سخن درست است ،اما در وضع فعلی ایران وبادرآمد سرانه محقر فعلی نمی‌توان پیش بینی‌کرد که درآینده نزدیك ازدیاد درآمد موجب کاهش‌سرعت افزایش جمعیت این سرزمین بشود وتاثیری آنچنان برجای گذارد.

نتیجه

از مطالعه وضع ایران و پهناوری خاکش وبادر نظر آوردن آنچه‌دربالا رفت ،این نتیجه حاصل میشود که کشورما ـ بامنابع طبیعی دست نخورده‌اش‌ـ‌نیاز بجمعیتی بیش از آنچه در حال حاضر هست دارد . شاید یکی از عواملی‌که مانع‌رشد وتوسعه اقتصادی ایران است کمی جمعیت باشد .

بهر حال ، جمعیت کشورما در وضع موجود هم ـ خوشبختانه ـ روی‌به ازدیاد دارد وسال بسال بر تعداد ایرانیان افزوده میشود و «بنیان» (۲) اقتصادی آینده ما را وسعت می‌بخشد .در سطور بالا دیدیم، که عواملی در کارست تااز شتاب‌این افزایش بکاهد و چنانچه آنها از میان برداشته شوند ،بدون شك، نفوس ایرانی‌بـا سرعتی بیشتر فزونی خواهد گرفت .

در آینده میزان مرگ‌ومیر دروطن ماکم خواهد شد،اما بسبب توسعـه شهرنشینی باروری وتوالد نیز تقلیل خواهد یافت . سخن دراینجاست که میـزان کاهش مرگ‌ومیر بمراتب زیادتر از کاهش باروری خواهدبود .

برطبق مطالعات ومحاسبات « انستیتوی ملی جمعیت فرانسه» (۳) پیش بینی میشود که :

الف ـ اگر میزان‌افزایش جمعیت ایران **۲٫۹ درصد** در سال باشد،جمعیت ایران در سال ۱۹۷۰ به ۳۱٫۳ میلیون ودر سال ۱۹۸۰ به ۴۳ میلیون برسد .

ب ـ اگر میزان افزایش جمعیت ایران **۲٫۷ درصد** در سال باشد ،جمعیت ایران در سال ۱۹۷۰ به ۳۰٫۵ میلیون و در سال ۱۹۸۰ به ۴۰٫۵ میلیون بـالغ می شود .

این گفته را داوری جز آینده نیست .

---

۱ ـ مراجعه شود به کتاب
People, Food, Machines, by Stephen Raushenbush, Washington. 1950

۲ـ Base

۳ـ مراجعه شود به‌صفحه ۳۴ از«نظری به‌جمعیت ایران»

چپدستی کودکان

بقلم: دکتر مهری راسخ ــ ارجمند

مسئله چپدستی کودکان از نظر شناسائی کودك و سنجش استعدادها و پیش‌بینی وضع تحصیلی و آینده او و از لحاظ چگونگی تربیت وراهنمائی‌اواهمیت مخصوص دارد.

پدر و مادر کودك چپدست وقتی متوجه میشوند که فرزندشان هنگام‌ناراحتی یا موقع خواب و استراحت شست چپ را میمکد لقمه را با دست چپ بدهان‌میگذارد با دست چپ شانه بسر میزند و با دست چپ دست میدهد گاه نگران میشوند. آموزگار کودکستان و دبستان نیز وقتی می‌بیند کودکی برخلاف اکثر اطفال قلم موی نقاشی را بدست چپ میگیرد و مداد را با دست چپ برمیدارد و مینویسدقطعات کاغذ رنگی را با دست چپ قیچی میکند و اسباب بازی و اشیاء را با دست چپ بمعلم و بیچه‌ها میدهد خود را در برابر یك مشکل تربیتی می‌یابد. هرمربی دلسوز بیدار چاره‌جو نیز مانند روانپزشک و روانشناس درمقابل کودك چپدست‌بی‌تفاوت نمیماند و از خود میپرسد: علت و منشاء این چپدستی چیست؟

چپدستی امریست ارثی و فطری یا عارضی و اکتسابی؟ طبیعی است یا مرض؟ آیا چپدستی خود میتواند موجب‌اختلالات حسی و حرکتی کم‌هوشی کج‌خلقی و بدخوئی و عقب‌ماندگی تحصیلی شود؟ آیا ممکنست که چپدستی در تبحر حرفه‌ای یا شخصیت اجتماعی فرد خللی واردآورد؟ آیا لازم است هرچه زودتر باصلاح‌چپدستی پرداخت وبا تمرین و ممارست یا درصورت لزوم با تحمیل و پافشاری دست راست کودك چپدست را بکار وادشت یا نباید با طبیعت مخالفت کرد و بهتر است که‌چپدست را بحال خود گذاشت؟

دراینجامیکوشیم‌بامراجعه‌بآخرین‌نظریات علمی، باستناد موثق‌ترین تجارب فنی ونیز بکمك مطالعات شخصی باین مسئله مهم پزشکی وروانی و تربیتی بنحوی روشن جواب گوئیم معهذا درعین رعایت سادگی و روشنی دربیان مطلب تا به تردید و فرضیه‌های متناقض و اختلاف نظریکه بین علما دراین‌باره موجود است اشاره‌ای نرود وضع چپدستی در علوم معاصر معلوم نمیشود.

میتوان گفت که تا جنگ دوم‌جهانی، تعصبی کم و بیش عمومی برضد چپدستی رائج بوده است. ازلحاظ عصب‌شناسی چپدستان را افرادی ناسالم یا غیرعادی میدانستند و اختلالات متعددی از جمله لکنت‌زبان کم‌جوشی کج‌خلقی و تزلزل شخصیت را اغلب ملازم چپدستی‌میپنداشتند مربیان برای رفع این نقص و عواقب‌وخیم آن علاوه بر اعمال اجبار در اصلاح چپدستی گاه برای اینکه کودك را بفعالیت با دست راست عادت دهند بحربهٔ تنبیه و حبس نیز متوسل میشدند بازمانده این‌رفتار ظالمانه را هنوز هم بندرت میتوان یافت فراموش نمی‌کنم که حدود سه سال پیش روزی پدری ناراحت و نگران وعصبانی پسر هشت‌ساله‌اش‌را بمرکز پزشکی وروانی ژنو آورد و با لحنی پراضطراب گفت: دکتر، این پسر لجباز یکدنده دیگر کاسه صبر مرا لبریز کرده نه مادرش نه من و نه آموزگارش از عهده این بچه برنمیآئیم

بهر زبانی که فکر کنید با او حرف زده‌ایم با قربان صدقه وخواهش و تمنا با دلیل و برهان و موعظه با چوب و کتک چاره این لجباز نمیشود که نمیشود قلم را از این طرف بدست راستش میدهم میروم و برمیگردم می‌بینم با دست چپ مشغول نوشتن شده دیشب دیگر طاقتم طاق شد و تا خورد زدم میدانید نتیجه این تنبیه چه بود ؟ امروز صبح وقتی سرزده باطاقش رفتم دیدم نقاشی دیشبش را دارد با دست چپ تمام میکند ! منکه دیگر خسته شده‌ام امروز کارم را گذاشتم و بمدرسه رفتم تا با معلمش تکلیفش را یکسره کنم او گفت «ژان» را بمرکز پزشکی روانی بیاورم حالا دیگر خودتان میدانید واین پسر خیره سر !

بااینکه هنوز هم جسته و گریخته در گوشه و کنار ممالك پیشرفته چنین روحیه ورفتار ناروائی دیده میشود و بعضی‌والدین از چپدستی فرزندشان ناراحتی و نگرانی بسیار دارند باید گفت بعدازپایان جنگ دوم جهانی ، مطالعات جدید و جدی‌درباره ناسازیهای روانی و تحصیلی واجتماعی کودکان و جوانان ، افکار و عقایدتازه‌ای نیز درمورد چپدستی بارمغان‌آورد . متخصصانی گفتند گاه چپدستی طبیعی‌است و مخالفت با رشد آن موجب بروز وظهور اختلالات عصبی و روانی میگردد و مانع پیشرفت درخواندن و نوشتن میشود لذا و در مورد چپدستی عمیق و حقیقی اصلاح چپدستی را مجاز ندانستند بدنبال این نظر کم‌کم برای تخفیف یا رفع‌تعصب قدیمی موجود ، نوعی سهل‌گیری افراطی بمیدان آمد . اکثر والدین و آموزگاران دربرابر چپدستی و راست‌دستی کودکان ، حالتی بی‌تفاوت بخودگرفته و اغلب چنان از مخالفت با سیر طبیعی چپدستی بیمناك شدند و بآزادی خواهی گرائیدند که تا دیدند کودکی بیشتر با دست‌چپ کارمیکند او را چپدست نامیدند و بی‌محابا به‌تربیت و تقویت دست چپش پرداختند لذا بسیاری از کودکانیکه در اصل چپدست واقعی نبودند با این روش بتدریج چپدست شدند .

در ده‌سالهٔ اخیر با پیشرفت شعب مختلف روانشناسی بالاخص روانشناسی کلنیك‌وآموزش و پرورش و درمانی‌همچنین با مطالعات تازه‌تر در روانپزشکی‌کودکان متخصصان باین نتیجه رسیده‌اند که در مورد چپدستی نیز مانند همه مسائل روانی و بدنی باید از تعمیم احکام خودداری کرد و از چاره‌جوئی مشابه برای همهٔ چپدستان برحذر بود در عوض بایدهرمورد چپدستی را جداگانه مطالعه کردو بنا به احتیاجات و خصوصیات فردی درصدد درمان یا چاره برآمد بااین بینش کلنیکی دیگر نه آن تعصب کهنه برضد چپدستی میپاید و نه این بی‌تفاوتی و آزادطلبی مبالغه‌آمیز مجاز میشود اگر در اکثر موارد و با رعایت همه جوانب اصلاح چپدستی با روشی مناسب توصیه میشود در مورد چپدستان طبیعی و یا حقیقی اصرار و پافشاری در تصحیح چپدستی که‌موجب اختلالات تازه میگردد ممنوع میشود تجارب پژوهندگان از جمله تحقیق دقیق روانشناس شهیر انگلیسی سیریل برت Cyril Burt نشان داده است که ۷۴٪ از چپدستان براحتی تصحیح شده‌اند

و دراثر این اصلاح کمترین ناراحتی و اختلالی حاصل نکرده‌اند آخرین مطالعات مادموازل لاندری Leandri بازرس کودکستانهای فرانسه نیز تائید کرده‌است که از هر ۵ کودك چپدست ٤ نفر بدون ظهور کمترین عارضهٔ ناراحتی بسهولت تصحیح شده‌اند و در زمره راست دستان درآمده‌اند . البته درمورد نفر پنجم باید اصلاح چپدستی را با احتیاط لازم مجری داشت و درصورت پیدایش اولین‌اختلالات حسی و حرکتی و روانی باید از ادامه تصحیح بازایستاد چنانکه اشاره شد مخالفت با سیر طبیعی چپدستی قطعی و بارز مجاز نمیباشد مخصوصا اگر این چپدستی طبیعی با عقب‌ماندگی حسی و حرکتی (عدم مهارت درکارهای دستی نقصان درچابکی فقدان هماهنگی در حرکات عدم تعادل در بینائی لکنت زبان و...) و یا بادشواری های عاطفی (ترس و اضطراب کمروئی یأس و پژمردگی انزوا و بدبینی خشم و پرخاشگری احساس حقارت و یاحسادت و ...) همراه باشد باید از اصلاح‌چپدستی که موجب تشدید این ناراحتی‌ها میشود احتراز جست متخصصان امراض اعصاب و روانپزشکان بنام معاصر Ajuriaguerra و دیاتکین معتقدند که اصلاح چپدستی در مورد این گونه افراد سبب اختلالات کم و بیش‌مهم و بالاخص سبب لکنت زبان‌خواهد شد (صفحات۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸از Presse Medicale سال ۱۹۵٦) از طرف دیگر بنابتحقیقات مادام گالیفره گرانژون Gal: Fret Granjon همکار رنه زازو René Zazzo «چپدست‌حقیقی هرگز راست دست‌نمیشود» اما خوشبختانه تعداد ایندسته از چپدستان کم است .

مسئله مهم و اساسی در درمان یا تربیت چپدستی لزوم مراجعه بمتخصص است چه‌تنها روانپزشك‌وروانشناس آزموده میتوانند با درنظرگرفتن عوامل ارثی و شرایط تربیتی با توجه بنوع چپدستی و شدت و ضعف آن با مطالعه برتری جانبی اعضاء مختلف با اطلاع از وضع تحصیلی و روانی کودك و نیز با توجه بعامل‌سن، راه چاره را بنمایند .

اکنون باستناد پژوهشهای علمی‌بطرح نکته‌ها و جنبه‌های گوناگون که درمطالعه چپدستی مورد نظر است بپردازیم :

چپدستی چیست ؟

مفهوم چپدستی با نوع و درجهٔ آن بستگی دارد گرچه منظور از چپدستی برتری دست چپ است بر دست راست اما عده‌ای از علما چپدست کسی را مینامندکه با دست چپ مینویسد ولو اینکه فعالیتها را با دست راست انجام دهد مثلا با دست راست ببرد و بدوزد یا پیچ و مهره‌های موتور یا کارخانه‌ای را بچرخاند و با دست راست لقمه بدهان بگذارد و سر را شانه بزند .

عده‌ای‌دیگر چپدست کسی را مینامند که همه فعالیت‌های یدی را از نوشتن گرفته تا امور صنعتی و هنری وکارهای عادی روزانه معمولاً با سهولت بیشتر با دست چپ انجام می‌دهد .

هریك از این دو تعریف را باعتباری میتوان پذیرفت اما آنچه مسلم است‌آنست که در روانشناسی کلنیك باید تصریح‌شود که منظور از چپدستی چیست و آیا فرد همهٔ امور را با دست چپ اجراء میکند یا بعضی را ؟ و کدامیك از آنها را ؟ بعلاوه باید دقت ، مهارت ، سرعت و قوت دستها را جداگانه ونسبت بیکدیگر ارزیابی کرد این سنجش بوسیله تستهای متعدد ومختلفی که بیشتر از آزمایشهای عصب‌شناسی الهام گرفته صورت می‌پذیرد .

تجربه نشان داده است‌که ندرتاً دو دست از هر جهت با هم مساویند بیشتر دست راست بر دست چپ برتری دارد و گاه دست چپ بر راست درهرحال انواع راست‌دستی و چپ دستی درجات بسیار مختلف دارند عامل سن نیز در چپدستی شایان توجه است بامطالعات‌مکرردریافته‌اند که تعداد چپدستان درمیان کودکان بطور محسوس بیش از بزرگسالانست درآزمایشی

که برای تعیین عدهٔ چپدستان بزرگسال درمیان مردم عادی در پاریس بعمل آمد (بطور نمونه سربازان نظام‌وظیفه مورد آزمایش واقعشدند) تعداد چپدستان از ۲٪ تجاوز نکرد درحالیکه درمیان کودکان کودکستان و شروع دبستان عده چپدستان به ۳۰ و ۲۰ درصد رسید می‌بینیم هرچه سن کمتر است تعداد چپدستان یا دودستان (افرادیکه دست راست یا چپشان‌بردیگری تفوق ندارد) بیشتر است اما باید این نکته را نیز دانست که در سنین پائین‌تر شدت و ثباتی در چپدستی یا راست‌دستی موجود نبوده و معمولا تا سنین ٤ و ٥ سالگی برتری یکی از دستها بردیگری‌بطور بارز محسوس نمیباشد .

درآزمایش پزشکی و روانی‌چپدستان علاوه‌برسنجش ویژه چپدستی باید« برتری جانبی » یعنی تفوق أعضاء مختلف چپ و راست را نسبت بیکدیگر ارزیابی کرد و مخصوصا به‌برتری جانبی بینائی (تفوق یکی از دو چشم بردیگری) و نیزبرتری یکی از پا ها بر دیگری توجه مخصوص داشت گاه با « چپ جانبی یکنواخت » و یا «راست جانبی‌یکنواخت » Homogenes مواجه میشویم (افرادیکه دست و چشم و پای راستشان همه با هم و یا دست و چشم و پای چپشان مجموعا برترند) معمولا « برتری جانبی یکنواخت » بالنسبه کمیاب‌تر است ولی دراین افراد احتمال تعادل روانی بیشتر است درمواردی با «برتری جانبی متقاطع» Latéralité Croisee روبرو میشویم(افرادیکه یك یا دو عضو راستشان بر دیگری تفوق دارد درحالیکه اعضاء دیگر چپشان‌برترند) این اختلاف حسی و حرکتی ممکنست موجب اختلال درتعادل روانی‌گردد مثلا آزمایش نشان میدهد عده‌ای‌ازکودکانیکه عقب‌ماندگی تحصیلی دارند و بالاخص خواندن و نوشتن را بدشواری میاموزند افرادی هستند که چپدستند ولی چشم راستشان بر چپ برتری دارد این مسئله را مؤلف امریکائی ارتون Orton تأکید کرده است اما بسیاری‌ازمحققان اروپائی ازجمله زازو Zazzo نظری اثباتی و مبتنی بر تجربه دراین‌باره اظهارنکرده‌اند و میگویند بسیاری‌ازکودکانیکه درابتداء دست و چشم راست یا دست وچشم چپشان ازنظر برتری باهم‌توافق نداشته‌اندباسهولت نسبی قادر بخواندن و نوشتن شده‌اند ولی درهرحال باید گفت دراین‌مورد یك عامل ناسازی موجود بوده است .

منشاء یا علت چپدستی چیست ؟

این سئوال از دیرزمان مطرح بوده و آراء و عقائد موجود دراین‌باره‌مختلف است همزبان با علمای طراز اول معاصر باید اذعان کرد که باوجود مطالعات فراوان پزشکی وروانی هنوز دربیان ریشه و علت و طبیعت چپدستی در تردید وجهل نسبی هستیم معهذا با شناسائی تئوریها و فرضیه‌های مختلف ولو متناقض باشند میتوان بسهم‌اعتباری و احتمالی علل‌مختلف چپدستی توجه یافت .

۱ــ **نظریهٔ قدیمی** ــ این نظریه یا توجیه پزشکی و عصب‌شناسی در قرن ۱۹ رواج فراوان داشت بروکا Broca نمایندهٔ نامی این تبیین ، پس‌ازمشاهدات و مطالعاتی درباره اختلالات حسی‌وحرکتی در ۱۸٦٥ براین عقیده بود که برتری‌عملی یکی از دوجانب بدن برجانب دیگر بعلت تفوق یکی از دو نیمکره‌مغز سر نسبت به نیمکرهٔ دیگراست راست‌دستی در اثربرتری نیمکره چپ مغز و چپدستی علامت تفوق نیمکرهٔ راست مغز است .

انتقاد ــ بامطالعات قرن بیستم این نظر را با تردید مینگرند و آنرا جز بصورتی کلی و اجمالی نمیپذیرند . آجوریاگرا و دیاتکین از پژوهشهای خود باین نتیجه رسیده‌اند که آسیب دیدگی مغز درمورد چپدستان علائم وآثاری بوجود میآورد که بهیچوجه قابل مقایسه با لطمه وارده بر مغز درموردراست دستان نیست و این علائم و آثار نه ازجهت کمیت و نه از حیث کیفیت بایکدیگر مشابهت ندارند باین جهت نمیتوان‌چپدستی

را مخالف راست‌دستی دانست درنتیجه توجیه قدیمی را فقط بطور اجمالی میتوان پذیرفت یعنی دستگاه حرکتی راست‌دستان بوسیلهٔ نیمکرهٔ چپ مغز هدایت میشود و بالعکس و اساس برتری جانبی در فعالیت های عضوی، وضع بدنی است اما درمیان دو نیمکره مغز تقارن و تساوی ومشابهت کامل Symétrie موجود نیست و چپدست نقطه مقابل یا مخالف راست‌دست نمیباشد.

II- عوامل ارثی یا فطری

یکی از مسائلی که در چپدستی پیوسته مطرح بوده و هست اینست که آیا چپدستی یا راست‌دستی ارثی است و از بدو ولادت با آدمی همراه است یا بعد درائر عواملی دیگر حاصل میشود؟ درباره سئوال اول یعنی ارثی بودن چپدستی باید دانست که آیا این برتری جانبی بطور مستقیم از راه ژنها بوسیله پدر و مادر و یا هر دو نفر آنها بفرزند منتقل نمیشود؟ و یا دراثر وضع قرارگرفتن جنین درشکم مادرحاصل میگردد؟ دراین‌باره نیز فرضیه‌های مختلف موجود است.

فرضیهٔ اول ــ عده‌ای از علمامعتقدند که چپدستی دراثر عامل وراثت و بوسیله انتقال ژنها حاصل میشود و این خصوصیت با ولادت میآید و تا دم واپسین میپاید. چمبرلن نتیجه مطالعات علمی بسیاردقیق خود را در ۱۹۳۵ منتشرکرد و گفت در خانواده‌هائیکه هر دو والدین چپدستند ٪۴۶ از فرزندانشان چپدست میشوند در خانواده‌هائیکه یکی از والدین چپدستند و دیگری راست دست ٪۱۲ چپدست هستند و درخانواده‌هائیکه‌هردو والدین راست‌دستند بیش‌از ٪۳٫۹ چپدست نمیشوند.

ازاین مطالعه میتوان استنتاج کردکه عامل وراثت در چپدستی نقشی محدود و نسبی بازی میکند ولی تأثیر مطلق وقطعی ندارد زیرا می‌بینیم تعداد فرزندان‌چپدست پدر و مادر چپدست از ٪۴۶ تجاوزنمیکند وحال آنکه اگر وراثت تأثیر قاطع‌داشت میبایست ٪۱۰۰ کودکان والدین چپدست، چپدست شوند.

ازطرف دیگر باید دانست‌که «تفوق جانبی» حکم یك عامل برتر را ندارد زیرا درآنصورت کافی بودکه یکی از والدین چپدست باشد تا فرزند چپدست شود و حال آنکه فقط ٪۱۲ کودکان‌یکی از والدین چپدست، چپدست میشوند پس میتوان فرض کرد که چپدستی یا راست دستی هم بوسیله مکانیزم «چند ژنی» یعنی تاثیر ژنهای متعدد بیان میشود و نه بواسطهٔ تأثیر ژن‌واحد همین توجیه‌میتواند درجات مختلف برتری جانبی را تبیین کند.

فرضیهٔ دوم ــ دانشمندان دیگری از جمله زازو پس از مطالعات طولانی درباره چپدستی باین نتیجه رسیده‌اند که علاوه بر نقش نسبی وراثت بوسیله انتقال ژنها باید عوامل دیگری را نیز درنظر داشت مطالعات جالب این دانشمند معاصر فرانسوی درمورد دوقلوها این فرضیه را تائید کرده است که وضع قرار گرفتن جنین در شکم مادر ممکنست دربرتری جانبی مؤثرباشد.

میدانیم که دوقلوهای همزاد identiques از Ovule واحدی بوجود آمده‌اند که‌ازیك Spermatozoide بارور شده است بهمین جهت این دوقلوها دارای خصوصیات ارثی مشابه هستند ولی عملا درمورد دوقلوهای همزاد اغلب با یك چپدست و یك راست‌دست مواجه میشویم یعنی دو همزاد کاملا همانند ازنظربرتری جانبی، مختلفند این مسئله را چگونه‌باید توجیه کرد؟

بعضی مؤلفان میگویند دوقلوهای همزاد دونیمهٔ چپ و راست از موجودی هستند که دراصل میبایست یك شخص بوده باشد شاید دروهلهٔ اول این توجیه قابل قبول بنظر آید اما با تامل بیشتر، تردید روبفزونی میرود چون اگر این نظر صحیح بود میبایست همه دوقلوهای‌همزاد یکی چپدست و دیگری راست‌دست باشند و حال‌آنکه زازو درتحقیقات خود باین‌نتیجه

رسیده است که چند درصدی چپدستی در میان افراد عادی و دوقلوهای همزاد یکسانست .

نتیجه حاصله از مطالعه دوقلوهای همزاد اینست که عامل توارث قطعی نبوده تأثیرش قوی نیست زیرا عوامل دیگری نیز درکارند ازجمله وضع قرار گرفتن همزادان و یا جنین منفرد در شکم مادر ممکنست درچگونگی برتری جانبی مؤثر باشد شاید درمورد افرادیکه از نظر وراثت بطور بارز و قطعی چپدست و یاراست‌دستند عامل دیگر یعنی طرز قرار گرفتن درشکم مادر نقش بزرگی بازی نکند ولی درمورد آنهائیکه بطور کامل برتری جانبی ندارند طرز قرار گرفتنشان درعالم جنین تأثیر عمده خواهد داشت .

فرضیه‌های بدنی دیگر ــ بعلاوه میتوان قانون کلی رشد را درمورد برتری جانبی نیز صادق دانست بنابراین قانون ، حواس و حرکات اعضاء دراثر رشد از کلی و عمومی بودن باختصاصی شدن میگرایند (مثلا کودك در ابتداء برای ابراز خوشحالی همه اعضا و جوارح‌خود را بحرکت میآورد ولی بتدریج دراثررشد و اختصاصی شدن اعضاء ، انسان فقط با خنده یعنی حرکت لبها سرور خاطر را اظهار میکند) لذا ممکنست تغییر وتحول طبیعی بدنی کودکان در طی رشد ایشان در بروز و ظهور راست دستی وچپدستی مؤثر باشد .

ضمنا باید بقانون احتمال نسبی ظهور خصوصیات نسلهای گذشته در فرد نیز Pénétrance که بالاخص مورد نظر زیست‌شناسانست توجه داشت .

نتیجه ــ ازمطالعهٔ نظریهٔ وراثت یا علل بدنی و خصوصیات مادرزادی در برتری جانبی باز بیك امر کلی میرسیم که‌هنوزبطور کامل‌وبطرزروشن‌حل‌نشده‌است.

III ـ عوامل برونی یا اجتماعی

مطالعات روانشناسان و متخصصان آموزش و پرورش درمانی نشانداده است که عوامل روانی تربیتی و اجتماعی در برتری جانبی تأثیری غیرقابل انکار دارند .

بمدد تجربه دریافته‌ایم که با بالارفتن سن از طرفی عدهٔ چپدستان بتدریج نقصان میپذیرد و از طرفی راست‌دستان رفته‌رفته درکارهای دستی مهارت و دقت چابکی و سرعت و استحکام و قوتی بیشتر میبایند بعلاوه تاحدود ٤ و ٥ و یا ٦ سالگی کودکان هنوز برتری جانبی بارز ومسلمی ازنظر دست راست یادست چپ‌نشان‌نمیدهند و بتدریج هرچه سن روبفزونی میرود این برتری شدت و ثبوت میبابد این تغییر و تحول را چگونه باید توجیه‌کرد !

مطالعات جدید ، نظریه‌های زیر را بدست داده‌اند :

عوامل تربیتی و اجتماعی ــ تاثیر این عوامل را در پرورش راست‌دستی نمیتوان نادیده گرفت از اوان کودکی بطفل میگوئیم : با دست راست غذابخور با دست راست لیوان را بگیر و بنوش با دست راست دست بده کودك از اوان خردسالی دراثر این احکام دست راست‌خود را بکار میبرد همین تمرین و ممارست میتواند بتدریج موجب پرورش چابکی و نیرومندی دست راست شود .

عوامل روانی ــ روانشناسان روشن کرده‌اند که تقلید ملازم ذاتی وجودکودك و محرك قطعی و شرط مسلم یادگیری‌است پس فقط ممانعت بزرگسالان از کودکان نیست که آنانرا ازفعالیت با دست چپ بازمیدارد بلکه میل طبیعی طفل بتقلید دیگران و مشابهت جستن بایشان نیز در بکار واداشتن دست راست وتقویت‌آن‌مؤثر است .

تاثیر وتاثر عوامل برونی ودرونی ــ میدانیم که حرکت و تمرین و ممارست بروی عوامل بدنی رشد تأثیر مستقیم‌دارند یعنی فعالیت مستمر با دست راست میتواند موجب تغییراتی در زمینه بدنی گردد پس ادامهٔ کار با دست راست ممکنست ازنظر بدنی و عضوی نیز شرایط راست‌دستی را مساعد نماید .

نتیجه ــ باید گفت هریك ازاین نظریه‌ها و فرضیه‌ها ارزش نسبی دارند و اگر نتوان سهم قطعی هریك از این‌عوامل را در ظهور و بروز چپدستی تعیین کرد میتوان به‌تأثیر وتأثـر متقابل عوامل‌ارثی و اجتماعی اطمینان داشت.

آیا چپدستی موجب اختلالاتی میشود ؟

دیرزمانی این فکر متداول بود که چپدستی اغلب باعث اختلالات حسی و حرکتی بالاخص لکنت زبان و نیزکم‌هوشی بدخوئی عقب‌افتادگی‌تحصیلی و عدم تعادل در رشد عمومی روانی میشود خوشبختانه درسالها ی‌اخیر ، یك سلسله مطالعات علمی این نظر تسلی‌بخش را بارمغان آورد که سهم چپدستی در ظهور و بروز ایـن اختلالات خیلی کمتر از آنست که گمان برده‌اند اشاره بپاره‌ای از پژوهشهـای محققین این حقیقت را بر ما روشـن میکند :

چپدستی و کم‌هوشی ــ مطالعـات روانشناس نامی انگلیسی سیریل برت‌نشان میدهد که میان کودکان طبیعی ٥٪ وپیش کم‌هوشان ١١٪ چپدستند گرچه تعـداد چپدستان درمیان کم‌هوشان دوبرابر افراد طبیعی است اما باید دانست که علت فزونی تعداد چپدستان درمیان کم‌هوشان مربوط بزمینهٔ ناسازی یا استعداد ذاتی ایشانست مثلا آسیب واحدی میتواند دو اختلال متقارن کم‌هوشی و چپدستی را با هم‌موجب شود.

بدیهی است که میتوان چپدست و باهوش بود چنانکه تعداد دانش آموزان برجسته و پیشرفته درمیان چپدستان کم نیست بسیاری از علما و هنرمندان نیز چپدست بوده‌اند از جمله میتوان میکل‌آنژ لئوناردوینچی پاگانینی و نیز هنرپیشـه نامی معاصر چارلی‌چاپلین را نامبرد.

چپدستی و عقب‌ماندگی تحصیلی ــ ازمطالعات اخیر دانشمند شهیر سوئدی، اوا مالمکویست Eva Malmqvist که در ١٩٥٨ منتشر شد چنین برمیآید که از میان دانش‌آموزانیکه خوب میخوانند و مینویسند ٥٪ چپدست بوده‌اند و بین آنهائیکه بدشواری از عهدهٔ این آموزش برمیآیند ١١٫٣٪ چپدستند. محققان آموزش وپرورش درمانی گرچه علل روانی وبدنی این‌عقب‌ماندگی نسبی چپدستان رامیپذیرند اما معتقدند که از جمله علل این تاخر ممکنست نقض روشها و وسائل آموزش و پرورش تخصصی‌این کودکان باشد بتجربه ثابت شده که بااستفاده از روش انفرادی و حسی ، چپدستان درآموزش سوادآسانتر و بهتر توفیق میبابند.

چپدستی و لکنت‌زبان ــ پژوهشهای همین مؤلف سوئدی نشان میدهد که میان چپدستان ٦٪ و بین راست‌دستان ٢٪ لکنت زبان دارند.

نتیجه : اگرتعداد چپدستانی که‌دارای اختلالاتی هستند بیش‌از عده راست‌دستانست خوشبختانه این نسبت بسیار ضعیف است چون اکثر چپدستان نه‌کم‌هوشند نه بد مینویسند و بد میخوانند و نه لکنت زبان دارند.

خلاصه

گرچه درجهان و تمدن امروز ، راست‌دستی از هرجهت بصرفه نزدیك‌تر است و چپدستان را باین اعتبارکه بیشتر مردم‌راست‌دستند ، گاه «غیرعادی» مینامند معهذا هرگز نباید گمان رود که چپدستی جنبه مرضی دارد و نبـاید تصـور شود که اکثر چپدستان از نظر استعداد ذاتی پیشرفت تحصیلی کفایت شغلی و لیاقت اجتماعی نسبت بدیگران نقصانی دارند.

چپدستی اغلب‌مولود علل‌پیچیده‌ایست که با عوامل بدنی و روانی متعدد بستگی دارد از اینرو برای تجویز اصلاح‌چپدستی و یا تربیت آن ، مراجعه بروانپزشك و روانشناس لازم است تا متخصص آزموده با استفاده از روش کلنیك و مطالعه‌گذشته و امکانات کنونی چپدست بتواند اساس درمان را بر تشخیص صحیح گذارد.

دراکثر موارد اگر اصلاح چپدستی بموقع و با روش مناسب اجراء شود به نتیجهٔ مطلوب میرسد ولی درمورد چپدستان طبیعی یا حقیقی که تعدادشان خیلی کمتر است تصحیح چپدستی معمولا تجویز نمیشود بخصوص اگراین چپدستی همراه‌بااختلالات حسی و حرکتی و ناراحتی‌های هیجانی وعاطفی‌باشددرمواردمشکوك باید بااحتیاط لازم اصلاح چپدستی را آغاز کرد ولی بمحض ظهور اختلالات تازه لازم است از ادامه آن موقتا و یا برای همیشه صرفنظر نمود وبه‌تربیت و تقویت دست‌چپ‌پرداخت نکته مهم اینست که دراین موارد باید با هوشیاری لازم و دقت کامل ازپیدایش حس حقارت و ناراحتی روحی درکودك چپدست جلوگیری کرد او باید بداند که بسیاری از چپدستان از هرجهت پیشرفته و موفق بوده‌اند و عده چپدستان درمیان شخصیت های برجسته علمی و صنعتی و هنری نیز فراوانست .

دکتر مهری راسخ ـ ارجمند

ده رمان
بزرگ جهان



فیودور داستایفسکی و برادران کارامازوف

دراینجا ، از یك نامهٔ داستایفسکی تکه‌ای نقل میکنم . باید دانست که در همین‌وقت چهارهزار فرانك برده بود .

«آنا گریگوریونا به من التماس کرد که به همین چهارهزار فرانك قناعت کنم و فورا ازاین‌شهر برویم . ولی ، شانسی پیش‌آمده بود ، چنان آسان و امکان پذیر ، که میتوانست تمام کارها رااصلاح کند . میپرسی چه نمونه هائی داشتم که چنین خواهد شد ؟ گذشته از بردنهائی که خود آدم میکند هرروز میبیند که دیگران ۲۰،۰۰۰ و ۳۰،۰۰۰ فرانك‌میبرند (آنهائی را که میبازند نمی بینند) . در دنیا ، آدمهای مقدس وجود دارند ؟ من بپول بیشتر احتیاج دارم تا آنها. قمار من از حد باخت گذشت . رفته رفته ، درحالیکه خود را تا سرحد تب خشمگین کرده بودم ، آخرین دارائی‌ام‌را می‌باختم . باختم . لباسهایم را گرو گذاشتم ، آناگریگوریونا هرچه دارد ،گرو گذاشته است ، آخرین خرت و پرت‌های خودرا ، (چه فرشته‌ای !) چطور مرا دلداری داد ، چطور در آن «بادن» ملعون ، در دواتاق کوچکی که بالای کورهٔ آهنگری گرفته بودیم و مجبور شده بودیم به آنجا پناه ببریم ! کسل شده بود و تحلیل رفته بود . بالاخره ، دیگر چیزی باقی نماند ، همه چیزراباختم (اوه ، این آلمانیها فرومایه‌اند. همه ، بی استثناء ، رباخوار ، رذل و بی شرف‌اند ، صاحبخانهٔ ما ، که میدانست تا پول بما نرسد جائی‌نداریم که برویم ، قیمت اتاقها را بالا برد .) بالاخره مجبور شدیم فرار کنیم و بادن را ترك‌نمائیم».

اولین بچهٔ او در ژنو بدنیا آمد و داستایفسکی شیفتهٔ او شد . ولی به قمار ادامه داد . سخت پشیمان‌بود ، چون ضعف‌نفسش باعث میشد پولی را که میبایستی با آن احتیاجات بسیارضرور زن و بچه‌اش را تهیه کند ببازد . ولی‌این پشیمانی ، مانع او نبود که هروقت دو سه فرانك در جیب خودداشته‌باشدبه‌قمارخانه برگردد. پس از سه ماه ، بچه مرد و داستایفسکی رادچار اندوه فراوان‌کرد. آناگریگوریونا دومرتبه آبستن شد ، اما داستایفسکی احساس کرد که دیگر هرگز نمیتواند بچهٔ دیگری را با آن شور و حرارتی که دختر کوچـــك از دست رفته‌اش را دوست میداشت ، دوست بدارد .

«جنایت و مجازات» موفقیت بزرگی بدست آورده بود و او دراینوقت سرگرم نوشتن کتاب دیگری بود . این کتاب «ابله» نام داشت . ناشر کتابهای او ، هرماه دویست روبل برای او مـی فرستاد ، ولی این پول مضیقهٔ دائمی او را برطرف نمیکرد . وبهمین جهت ، دائما از ناشرتقاضای پولهای پیشکی‌بیشتری میکرد . «ابله».

چنگی بدل نزد و داستایفسکی بنوشتن رمان کوتاه دیگری («شوهر ابدی») پرداخت و بعد سرگرم‌نوشتن رمان‌مطولی شد که به‌انگلیسی «جن زده» نامیده‌اند. دراین ضمن، بنابر مقتضیات، که بنظر من معنایش این بودکه وقتی دیگر به‌آ نهاقرض‌نمیدادند، داستایفسکی‌و زن و بچه‌اش، از جائی به جای دیگر نقل مکان میکردند. ولی، آرزوی بازگشت به وطن را داشتند. او، هرگز بر نفرتی که از اروپا داشت فائق نیامده بود. فرهنگ و تشخص پاریس، موسیقی‌آلمان، شکوه آلپ، زیبائی عمیق، ولی پرلبخند دریاچه های سویس، شیرینی و دلربائی پرلطف «توسکانی» و آن‌گنجینهٔ هنر که‌فلورانس نام دارد، دراو تاثیرنکرد. تمدن غرب را بورژوا، منحط وفاسد یافت، و خودرا متقاعد کرد که این تمدن بزودی از میان خواهد رفت. از شهر میلان نوشت: «دراینجا دارم کودن و کوته فکر میشوم و تماس خود را با روسیه از دست میدهم. از هوای‌روسیه و مردم روسیه محرومم».

احساس کرد اگر بروسیه برنگردد، «جن‌زده» را هرگز نمیتواند تمام کند. آنا برای وطن دلتنگی میکرد. ولی پول‌نداشتند، و ناشر بیشتر از پولی که انتظار میرفت «جن‌زده» دخل کندپیشکی به او پول داده بود. داستایفسکی، از روی بیچارگی دومرتبه به‌او متوسل شد. تکه های اول و دوم کتاب، قبلا در مجله‌ای چاپ‌شده بود، ناشر که میترسید تکه های بعدی آنرا دیگر بدست نیاورد، خرج سفر آنها را فرستاد. داستایفسکی ها بـه سن پترزبورگ برگشتند.

این قضیه در ۱۸۷۱ بود. داستایفسکی پنجاه ساله بود و برای زندگی کردن، ده سال دیگر وقت داشت.

یك «اسلاووفیل» Slavophil پرحرارت شده بود و به روسیه این‌جوری نگاه میکردکه باید دنیارا نجات بدهد. «جن‌زده» بااستقبال خوبی روبرو شد و حمله‌ای‌که درآن به‌رادیکالهای جوان آن زمان شده بود، در محافل ارتجاعی برای نویسندهٔ کتاب دوستانی فراهم کرد. آنها فکر کردند که در مبارزهٔ دولت برضد اصلاحات، ازاو میتوانند استفاده کنند و بهمین جهت سردبیری روزنامه‌ای بنام «همشهری»را که حقوق‌خوبی داشت وموردحمایت دولت بود، به او دادند. داستایفسکی، یك سال این پست راداشت و بعد استعفا داد. علت استعفا، اختلاف نظری بود که راجع بیك پیشنهاد با کارفرمایش پیدا کرده بود. زیرا، با آنکه حالا خود او هم مرتجع بود، این پیشنهاد بدتر از آن بود که بتواند بپذیرد.

ولی تا اینوقت ، آنای خوب و کاردان ، خودش یك بنگاه نشر کتاب راه انداخته بود و آثار شوهرش را چنان پر سودمنتشر میکرد که داستایفسکی برای بقیهٔ عمر از چنگ احتیاج خلاص شد. از بازماندهٔ دوران حیات او ، خیلی به اختصار میتوان گذشت . داستایفسکی ، زیر عنوان «یادداشتهای روزانهٔ» یك نویسنده» چندین مقالهٔ جسته گریخته نوشت . این مقالات ، با موفقیت فراوان روبرو شد و همین موضوع باعث شد که او خود را یك‌معلم و یك پیغمبر بداند . این ، نقشی است که معدودی از نمایندگان مایل نبوده‌اند آنرا بازی کنند . رمانی به اسم «یك جوان خام» و سرانجام «برادران کارامازوف» را نوشت ، برشهرتش افزوده‌شده بود ، و وقتی تقریبا ناگهانی ، در ۱۸۸۱ مرد ، مورد احترام‌بسیاری از نویسندگان تراز اول زمان خود بود . گفته‌اند تشییع جنازهٔ او مظهر «یکی از عالیترین تجلیات احساسات عمومی بودکه درپایتخت روسیه هرگز دیده نشده بود» .

من سعی‌کردم‌که حقایق‌اصلی‌زندگی داستایفسکی‌را بدون تفسیر ، تعریف کنم . تاثیری‌که این حقایق‌درانسان میگذارد ؛ همان تاثیری است که یك آدم بسیار نامطبوع بوجود می آورد . خودبینی، مرضی است که ناشی از حرفهٔ هنرمندان است ، خواه نویسنده باشند، خواه نقاش، خواه موسیقیدان‌یاهنرپیشه، ولی داستایفسکی وقیح بود . اینطور پیداست که هرگز به‌کله‌اش خطور نمیکرد که کسی ممکن است از شنیدن حرفهائی که او راجع به خودش و آثارش میزند ، متنفر بشود . با این خودبینی آن عدم اعتمادبنفس که حالا «عقدهٔ حقارت» نامیده میشود ، مخلوط شده بود . شاید لازمه‌اش بود . شاید به همین علت بود که رفقای نویسنده‌اش را تا آن اندازه ، آشکارا تحقیر میکرد . یك آدم با مسلك ، کمتر اتفاق میافتد که به علت زندان دیدن ، به چنان تسلیم و انقیاد نکبت‌باری تن در دهد ، ولی داستایفسکی ، با آنکه محکومیت خود را پذیرفته بود ، به این عنوان که چون دربرابر حکومت مقاومت کرده ومرتکب گناه شده است سزاوار کشیدن این مجازات است ؛ معهذا برای عفو شدن ازاین مجازات ، هرکاری که ازدستش برمی آمد کرد . بخشیده شود . این موضوع بهیچوجه منطقی بنظر نمیرسد . قبلا نقل کرده‌ایم که در التماسهائی که به اشخاص با قدرت و نفوذ میکرد ، خود را چقدر کوچك کرده بود . او ، بهیچوجه برنفس خود تسلط نداشت ، ولی این قضیه را شاید بتوان به بیماری صرع او ، که شدیدا از آن رنج میبرد ، نسبت‌داد و دراین‌صورت او رانمیتوان

مسئول دانست . وقتی گرفتار خواهش دل میشد ، نه حزم و دور اندیشی مانع او بود و نه نزاکت اجتماعی بهمین جهت وقتی زنش در حال احتضار بود ، او را ترك كرد تا دنبال پولیناسوسلووا به پاریس برود و فقط وقتی دوباره پیش زنش برگشت که آن زن آزاد جوان اورا از خود رانده بود . ولی ضعف نفس داستایفسکی هیچ جا مثل عشق دیوانه‌واری که به قمار داشت آشکار نیست . این جنون، پیاپی او را دچار تهیدستی میکرد . در ژنو مجبور بود پنج فرانك و ده فرانك قرض کند تا برای خودش و زنش غذا بخرد .

خواننده بیاد دارد که داستایفسکی ، برای اینکه قراردادی را اجرا کند ، رمان کوتاهی به اسم «قمارباز» نوشت . قمارباز ، رمان خوبی نیست ، ولی ازاین لحاظ جالب توجه است که بازیگر زن داستان یعنی پولیناالکساندروونا ، ظاهرا ازروی پولیناسوسلووا ساخته شده است وطرح اولیهٔ يك «تیپ» را بدست خواننده میدهد، تیپ زنی که عشق او بانفرت درآمیخته است ، و این زنیست که داستایفسکی تصویر او را در کتابهای بعدی خود با استادی ونازك کاری بیشتری کشید . «قمارباز» ، ازاین جهت نیز جالب است که دراین کتاب ، داستایفسکی بافراست بسیار ،احساساتی را که قربانی بدبخت قمار گرفتار آن میشود و او بخوبی ازآن آگاه بود، شرح میدهد . پس از آنکه این کتاب را میخوانید ، میفهمید چطور میشد که با وجود خفت هائی که قمار برای او ببار می آورد ، با وجود نکبتی که برای او و کسانی‌که او دوستشان میداشت ایجاد میکرد ، با وجود ماجراهای پستی که از آن ناشی میشد (وقتی از «صندوق نویسندگان محتاج» پول میگرفت ، برای این بود که بتواند چیز بنویسد نه اینکه قمار کند) با وجود احتیاج دائمی که برای مراجعهٔ به دوستان و پول گرفتن از آن ها پیدا می کرد، دوستانی که قبلا از پول دادن به او خسته و بیزار شده بودند ، خلاصه ، چرا بررغم همه چیز ، نمیتوانست در برابر وسوسهٔ قمار مقاومت کند .

مباحثه بزرگ هسته‌ای در اردوگاه باختر

از: ریمون آرون

در ژانویه ۱۹۶۰ هنگامی‌که پرزیدنت کندی در کاخ سفید مستقر گردید خودرا در مقابل دو استراتژی احتمالی یافت .

۱ ـ استراتژی شماره ۱ براصل معروف‌به‌حداقل نیروی باز دارنده وثبات ناشی از تحذیر متقابل مبتنی بود .

حـد اقل نیروی بازدارنده امکان میدهد که حمله مهاجم احتمالی را با حجم معینی از ویرانی ها تلافی کرد . این حد اقل متضمن از بین بردن نیروی هسته‌ای طرف‌نیست بلکه امکانات آن‌تنها درحدود ویرانی‌شهرهاومراکز جمعیت‌دشمن میباشد.

بفرض آن که هردو قدرت هسته‌ای اصل حداقل نیروی باز دارنده را بکار برند ثبات ناشی از تحذیر متقابل بوجود میآید . بدین معنی که چون هیچیك از دو قدرت نامبرده نمیتواند نیروی تلافی طرف را از بین بردارد ناچار هیچیك از ایشان دربرافروختن آتش جنگ‌هسته‌ای پیشدستی نخواهد کرد چه مطمئن است که در آن صورت باید ویرانی های وسیعی را متحمل شود . به‌این ترتیب وسوسه بکار بردن این‌گونه سلاح به حد اقل میرسد ودر نتیجه نه تنها ثبات ناشی از تحذیر متقابل دست میدهد بلکه حتی‌تهدید به‌جنگ هسته‌ای دیگر کمتر میتواند مستـدل و معقول باشد .

اصل حداقل نیروی باز دارنده بااین فکر توام بود که میباید بین سلاح های معمولی وسلاح های اتمی تفاوت اساسی قایل شد . این امر اتحادیه آتلانتیك را برآن میداشت که به کوشش وسیعی تن دهد تا با اردوگاه خاوری در زمینه سلاح های معمـولی تعـادلی بوجود آورد . این نظریه‌را آن دسته از متفکران نظامی

وسیاسی امریکا توصیه میکردند که بیش وکم هواخواه صلح بودند و درآن ، اگر نه امکان توقف مسابقه تسلیحاتی ، امکان کاستن از سرعت آن را بچشم میدیدند .

اگر این نظریه مورد قبول می‌افتاد و در صورت امکان هردو قدرت بزرگ جهان برآن صحه مینهادند ، احتمال تهدید توسل به سلاح هسته‌ای بی‌اندازه تقلیل مییافت ولی این تعادل کلی نیروهای بازدارنده مستلزم وجود تعادلی در زمینه پائین تر سلاح های معمولی و بنا براین مستلزم تسلیح پردامنهٔ دولت‌های آتلانتیك بااین گونه سلاح ها بود .

۲ ــ نظریه دیگر که مشهورترین مدافع آن هرمان‌کاهن Her man Kahn میباشد از دو اصل متفاوت وبغرنج تر ترکیب یافته‌است . طبق این نظریه لازم است که کشورهای متحد آمریکا دارای قدرت مشخص استراتژیکی بمنظور از بین بردن نیروی هسته‌ای طرف باشد . ازاین رو نباید به حد اقل نیروی باز دارنده و تعادل ناشی از آن اکتفا کرد ؛ واز آنجا که کشورهای متحد آمریکا نه‌تنها عهده‌دار حراست خاك خود بلکه خاك متحدین خود نیز میباشد ، باید چنان قدرتی داشته باشد که مثلا در صورت تجاوز به اروپا بتواند دشمن را به تلافی از طریق اتمی یا هسته‌ای تهدید کند بی‌آنکه این تهدید برای خود آمریکا در حکم خودکشی باشد .

اما برای آن که واکنش اتمی یا هسته‌ای از جانب کشورهای متحد آمریکا نوعی تن در دادن به خودکشی نباشد ، آمریکا باید دارای‌چنان قدرت استراتژیکی ضد نیروی هسته‌ای باشد که امکان دهد قدرت تلافی‌دشمن احتمالی به‌میزان‌عمده‌ای از بین برده شود .

گذشته از این نکته ، یعنی تفوق آمریکا در زمینه سلاح های هسته‌ای ، طرفداران نظریه‌دوم تقویت‌پیمان آتلانتیك را از لحاظ سلاح های معمولی توصیه میکردند تا جدائی و تمایز بین سلاح‌های معمولی و سلاح های هسته‌ای تاکتیکی تا حدی محفوظ بماند .

به عبارت دیگر نظریهٔ شماره ۲ همان دو اصل نظریه شماره ۱ را قبول دارد و علاوه برآن لزوم تفوق کلی امریکا را از حیث سلاح هسته‌ای تایید میکند تا امکان بکار بستن استراتژی ضد نیروی هسته‌ای تا حدی حفظ شود .

حکومت کندی در سال ۱۹۶۱ نظریه دوم را رسما قبول کرد واین همان است که امروزه در مطبوعات به نام دکترین مالك‌نامارا شناخته میشود .

بطور خلاصه این دکترین شامل سه نکته‌است که بترتیب جنبه سیاسی وسیاسی ــ استراتژیکی و استراتژیکی محض دارد .

از لحاظ سیاسی میبایست به‌رهبران شوروی فهماند که نفع مشترك هردو دولت اقتضا دارد که آنچه ممکن است در راه اجتناب از جنگ هسته‌ای که برای هردو طرف مصیبت‌بار خواهد بود مجاهدت بعمل آید . برای نیل به‌این هدف از یك سو میباید ارتباطات فعلی‌را حفظ‌کرد وازسوی دیگر باید مذاکرات مربوط به منع آزمایش های هسته‌ای را ادامه داد .

ازنظر آمریکا متوقف ساختن آزمایش های هسته‌ای نشانه آن است که دو دولت بزرگ نفع مشترك خودرا درآن دیده‌اند که باهم جنگ نکنند وافزایش تسلیحات اتمی را محدود سازند یا آن را مانع شوند.

یك چنین سیاست که از نظر آمریکا وشوروی قابل درك بنظر میرسد ناگزیر

مباحثه بزرگ هسته‌ای در اردوگاه باختر دولت های فرانسه و چین را ناراضی میسازد ودر واقع تاکنون هم یك چنین نتیجه قابل پیش‌بینی را ببار آورده‌است .

از لحاظ سیاسی ــ استراتژیکی هدف عمده آن است که نیروی بازدارنده تقویت شود و امکان اقدامات تحریك آمیز تقلیل یابد .

برای تقویت نیروی باز دارنده میبایست در زمینه تولید موشك وتدابیر لازم جهت حفظ و آسیب ناپذیر ساختن آن‌ها کوشش بسیار وسیعی بعمل آید . دولت کندی تاکنون چند میلیارد دلار اضافی برای تسریع در امر تولید موشك ونگهداری آن ها در انبار های زیر زمینی خرج کرده‌است .

تقلیل امکان اقدامات تحریك آمیز هم عبارت از حذف آن دسته از سلاح های اتمی است که در شرایطی قرار دارند که جز در صورت پیشدستی یعنی جز درصورتی که خود آمریکانخستین ضربه را وارد آورد نمیتوانند بکار برده شوند .

بالاخره از لحاظ استراتژیکی محض هدف عمده رهبران آمریکا آن است که کوشش شود تا در هرشرایط و احوالی‌تسلط خود را بر جریان حوادث نظامی حفظ کنند ودر همه نقاط دنیا ودر کلیه حالات قابل پیش بینی حداکثر آزادی عمل را داشته باشند .

براساس این اندیشه های انتزاعی نحوه عمل دولت کندی از این قرار بوده‌است :

۱ ــ کشور های متحد آمریکا امروزه از لحاظ تعداد موشك های قاره پیما از تفوق کمی معتنابهی برخورداراست . آمریکا در عین حال موشك هائی با برد نسبة دقیق در اختیار دارد که بکار استراتژی ضد نیروی هسته‌ای می‌آید و موشك هائی هم دارد که بسبب دقت کم در نشانه‌گیری برای استراتژی انهدام مراکز جمعیت مناسب است .

تسلیحات هسته‌ای آمریکا دو نوع است : از یك سو موشك های قاره‌پیما ــ از جمله ۱۳۶ موشك اطلس و ٥٤ تیتان و در حدود ۱۰۰ مینوتمن که گفته میشود دقت نشانه‌گیری آن بقدر کفایت هست تا بااحتمال قابل قبولی بتواند قسمتی از نیروی هسته‌ای حریف را نابود سازد ــ از سوی دیگر زیر دریائی های اتمی که هریك ۱٦ موشك پولاریس و جمعا ۱٤٤ موشك حمل می‌کنند . قدرت انفجاری موشك های پولاریس بسیار زیاد است اما به علت عدم دقت نسبی نشانه گیری تنها برای استراتژی انهدام مراکز جمعیت بکار میاید .

ارقام بالارا مالئناماراا وزیر جنگ آمریکا در گزارش مفصلی که اخیرا در برابر کمیسیون نیروهای مسلح ایرادکرده بدست داده‌است . دراین گزارش مك‌نامارا همچنین تصریح‌کرده است که ششصدوپنجاه بمب افکن استراتژیکی همواره به حال آمادگی بسر میبرند یعنی قادرند بفاصله ۱٥ دقیقه به پرواز درآیند . رقم مذکور اندکی کمتر از نصف نیروی بمب افکن های استراتژیکی آمریکا است که میباید بین ۱۳۰۰ تا ۱٥۰۰ عدد باشد .

علاوه براین نیروی هوائی استراتژیکی آمریکا چندین صد و حتی بالغ بر هزار هواپیمای شکاری یا بمب افکن شکاری در اختیار دارد که به بمب های اتمی مجهز میباشند .

گذشته از این ، ناوگان هواپیما بر آمریکا نیز نیروی هوائی تهاجمی

جداگانه‌ای را تشکیل میدهد که واحد های آن قادر به حمل این گونه بمب ها میباشند .

مك‌نامارا در گزارش خود تصریح کرده‌است که قصد او فعلا این است کـه بجای بمب افکن های استراتژیکـی بر شماره موشك ها بیفزاید و به همین اکتفا کنند کـه چهارده اسکـادر هواپیماهای ۵۲ ـ ب ودواسکادر هواپیـما های ۵۸ ـ ب را که‌سرعتی مافوق صوت و بردی متوسط دارند در خدمت نگهدارد .

در این گزارش همچنین علل فنی ترك پروژه ساختمان موشك های اسکای بولت بتفصیل تشریح شد . و علت عمدهٔ آن هم گرانی قیمت دستگاه های تنظیم مسیر این نوع موشك دور پرواز زمین به‌هوا ذکر گردیده است .

در عوض برنامه ساختمان موشك‌های مینوتمن که هم اکنون ۱۰۰ عدد از آن ها بر سکوهای پرتاب نصب است برای سال ۱۹٦۳ به هشتصد عدد بالغ میشود ودر بودجهٔ سال مالی ۱۹٦٤ ــ ۱۹٦۳ تهیهٔ ۱۵۰ مینوتمن اضافی و چهل ویك زیر دریائی آتمی هریك مجهز به ۱٦ موشك پیش بینی شده‌است .

امّا از سوی دیگر رهبران آمریکا تصمیم گرفته‌اند که از میزان آن قسمت از قدرت اتمی خود که تنها در صورت پیشدستی بکار میرود بکاهند . به همین سبب هم موشك های ژوپیتر وثور را از پایگاه های انگلستان و ایتالیا و ترکیه بیرون برده‌اند . آمریکائی ها این عمل را نه بعنوان معامله‌ای در مورد قضیه کوبا بلکه پس‌از خاتمه آن انجام داده‌اند و آن هم نه ازآن رو که دراین باره با رهبران شوروی قرار دادی سری بسته بودند بلکه

مباحثه بزرگ هسته‌ای در اردوگاه باختر

ازآن جهت که مدتها پیش اعلام کرده بودند که این موشك ها کهنه شده‌اند و چون دیگر نمیتوانند بعنوان نیروی باز دارنده بکار روند فقط جنبه تحریك‌آمیز میتوانند داشته باشند .

۲ ــ بنا به گفته مك‌نامارا نیروی بازدارنده آمریکا بحدی است که قادراست یك استراتژی ضد نیروی هسته‌ای را عملی سازد ودر عین حال ــ هرگاه چارهٔدیگری نماند ــ امکان بکاربستن استراتژی انهدام مراکز جمعیت را نیز فراهم کند . این بدان معنی است که حتی **اگر آمریکا در** جنگ اتمی یا هسته‌ای پیشقدم شود بازهمه بمب‌های موجود خودرا برسر حـریف نخواهد ریخت بلکه خواهد کوشید تا نتایج مرگبار چنین عمل دیوانه‌واری را محدود سازد . به عبارت دیگر ، مرحله نخستین جنگی که ظاهرا مجال تفکر درآن از دست‌رفته‌است بازتاحدی‌جنبهٔ عقلائی‌خواهد داشت وکوشش بعمل‌خواهد آمد تا پیروزی برحریف بدون آنکه دست به کشتار کور کورانه نفوس بشری زده شود بدست آید.

مك‌نامارا در گزارش خود در برابر کمیسیون نیروهای مسلح کنگره آمریکا گفته‌است :

«بتدریج که شوروی به تقویت‌پایگاه های موشك قاره پیمای خود میپردازد و آن هارا در نقاط مختلف پراکنده مینماید ودر ضمن تعداد معتنابهی زیر دریائی‌اتمی مجهـز به مـوشك میسازد (وپیش بینی میشود که این کاررا تا سال ۱۹٦۸ به‌انجام برساند) مسئله برای ما جلبهٔ بازهم بغرنج تری پیدا خواهد کرد . ازاینرو نخستین وظیفهٔ ما (آمریکا) آن خواهد بود که آن چنان نیروی استراتژیکی برای خـود فراهم آوریم که از حملهٔ شوروی ازپای

درنیائیم .

«تلاش شوروی در راه افزایش تعداد پایگاه های تقویت یافته و کاملا مستحکم پرتاب موشك وافزایش تعداد زیر دریائی های حامل موشك امکان مارا برای از بین بردن کامل نیروهای استراتژیکی شوروی سخت تقلیل خواهد داد و حمله به هر صورتی که عملی شود امر از بین بردن نیروی هسته‌ای استراتژیکی شوروی به میزان کافی جهت آن که آمریکا از ویرانی های وسیع مصون بماند روز بروز دشوارتر خواهد شد .

«حجم نیروئی که ما (آمریکا) خود فراهم می‌آوریم و خصلت آن هرچه باشد ، حتی اگر نیروی خودرا دو یا سه برابر کنیم ، باز نخواهیم توانست همه یا تقریبا همهٔ پایگاه های تقویت یافتهٔ پرتاب موشك شوروی را سریعا از میان برداریم واگر هم از عهده چنین مشکلی برآئیم بازدرهمان‌اثناوسیله‌ای‌برای ازبین‌بردن‌زیر دریائی های حامل موشك نخواهیم داشت . از آن گذشته حتی پیش بینی نمیشود که کشورهای متحد آمریکا یا شوروی بتوانند در آیندهٔ قابل تصور به چنین قدرتی دست بیابند .

«از سوی دیگر ، برای کم کردن دامنهٔ ویرانی ها در سرزمین آمریکا ، تشکیل یك چنین قدرتی باید با اجرای یك برنامه وسیع دفاع ضد موشکی وشبکه دفاع غیر نظامی با وسعتی بسیار بیشتر از آنچه فعلا هست همزمان باشد . وحتی دراین صورت نمیتوان از مرگ و کشتار وسیع‌مردم که به‌ده‌ها میلیون نفرسرخواهد زد احتراز جست . »

این گزارش اعتراف صریحی بر محدودیت امکانات استراتژی ضد نیروی هسته‌ای است واین محدودیت را خود مك‌نامارا در گزارش سال گذشته خود عملا امری اجتناب ناپذیر شمرده بود .

وزیر جنگ کشور های متحدآمریکا پس‌از این فصل مهم گزارش خود این‌نکته را متذکر گردید که آمریکا باید امکان بکاربردن‌طرق مختلف‌تلافی‌را بتناسب‌شرایط واحوال برای خود محفوظ دارد . استدلال او دراین باره چنین است :

«رهبران شوروی تایید می‌کنند که در صورت بروز جنگ با همهٔ وسایل موجود خود برهمهٔ هدف ها ضربت وارد خواهند کرد . اگر آنها چنین عمل‌کنند ما نیز ناچاریم به همانگونه عمل کنیم . ولی امکان آن هست که آنها-دست‌به‌چنین کاری نزنند وابتدا فقط پایگاه های مارا مورد اصابت قرار دهند و در این صورت مانیز باید امکان آن داشته باشیم که مانند آن ها رفتار کنیم . »

در مورد قدرت استراتژی ضدنیروی هسته‌ای مك‌نامارا چنین میگوید :

«کشور های متحد آمریکا قدرت آن خواهد داشت که کلیهٔ پایگاه های غیر مستحکم و نیمه مستحکم دشمن وتعداد کثیری از پایگاه های تقویت یافتهٔ آن را از میان بردارد . به‌موازات این‌کارامریکا دارای چنان نیروی ذخیره ای خواهد بود که بتواند در صورت توسل دشمن به استراتژی انهدام مراکز جمعیت این عمل را تلافی کند . »

اندیشهٔ مقدم داشتن استراتژی ضد نیروی هسته‌ای بر این تصور نادرست که آمریکا قادر است کلیهٔ نیروی تلافی شوروی را از میان بردارد مبتنی نیست ، بلکه براین اساس عقلائی تکیه دارد که باید تا به آخر امکانات رهبری عاقلانه جنگ‌را

محفوظ داشت واز جنون کشتار دستجمعی بشر تا آخرین لحظهٔ ممکن پرهیز کرد .

مك‌نامارا پس‌از اعلام آن که قدرت استراتژیکی آمریکا تا حدی است که تعداد زیادی از پایگاه های تقویت یافتهٔ شوروی را میتواند ویران کند اضافه میکند :

« این تعداد زیاد نمیتواند بخش اعظم یك چنین شبکهٔ پایگاه ها باشد... و برای ازبین‌بردن یك‌پایگاه کاملا تقویت‌یافته کوچکترین رقمی که در منابع مختلف ذکر شده است چهار یا پنج موشك میباشد که در آن صورت احتمال ویرانی پایگاه مزبور به ۹۵٪ برآورد میشود . ولی امکان آن هست که رقم مزبور کم تخمین زده شده باشد ولازم افتد که آن‌را به هشت وده یا بلکه بیشتر رساند تا احتمال ویرانی یك پایگاه کاملا تقویت یافته در حدود ۹۵٪ باشد .

واما مفهوم فنی پایگاه تقویت یافته آن است که انبار زیر زمینی موشك بتواند فشار اضافی معادل اقلا سیصد پوند در هراینج مربع را تحمل کند .

۳ ـ دولت کندی مایل به تقویت قدرت اروپا (یا اتحادیه آتلانتیك) از لحاظ سلاح های معمولی است و طرق مختلفی برای تمایز روشن تر تسلیحات عادی اتمی در نظر گرفته است .

انگیزهٔ اساسی این نظریه آن است که تصمیم مربوط به‌استعمال سلاح‌های اتمی تاکتیکی نباید از طرف یك فرمانده زیر دست محلی اتخاذ شود . تصمیم مزبور باید از طرف یك نفر وتنها همان یك نفر ـ که البته کسی جز رئیس جمهور آمریکا نمیتواند با شد ـ اتخاذ گردد ، درست‌همان گونه که تصمیم بکار بردن سلاح های هسته‌ای تنها از جانب او باید گرفته شود .

مك‌نامارا در برابر کمیسیون نیرو های مسلح کنگرهٔ آمریکا کرارا گفته‌است که رهبران آمریکا با دست یافتن کشور های اروپا بر سلاح های اتمی وبااین امر که یك سازمان دستجمعی اروپائی نیروی اتمی در اختیار داشته باشد مخالف‌نیستند.

ولی به گفتهٔ او بنفع مشترك کشور های باختر است که نیروهای مختلف‌اتمی کاملا در یك دیگر ادغام شوند . زیرا هر گاه یکی از اعضای اتحادیه آتلانتیك تصمیم به استفاده از سلاح اتمی بگیرد خطر آآن هست که اتحادیهٔ مزبور بتمامی وارد چنین ماجرائی شود . در نتیجه به نفع همهٔ متحدین وتك تك ایشان‌است که از جدا بودن ومنقسم بودن قدرت‌اتمی پرهیز شود .

از آن گذشته مك‌نامارا اضافه میکند که اقدام به تاسیس نیروی اتمی جداگانه بعلت هزینه هنگفتی که دربردارد دشوار است وتصریح میکندکه‌امسال کشور های متحد آمریکا برای مجموعهٔ نیروی اتمی خود پانزده میلیارد دلار یعنی تقریبا معادل مجموع بودجهٔ نظامی کلیه کشور های اروپائی خرج می‌کند .

٤ ـ دولت کندی به طرق مختلف ـ واساسا بطور شفاهی ـ ضدیت خودرا با تشکیل نیروهای اتمی ملی ابراز داشته است .

دلایل این ضدیت اکنون برما معلوم است . نخست آن که تعدد نیروهای اتمی ملی بخودی خود مایه خطر است و توافق با شوروی را در مورد متوقف ساختن آزمایش های اتمی دشوارتر میسازد ودر نتیجه نخستین مرحلهٔ وقوف هردو طرف براین نکته که نفع مشترکشان اقتضا دارد ـ

مباحثه بزرگ هسته‌ای در اردوگاه باختر به جنگی ازاین نوع مبادرت نکنندبدشواری میسر میگردد .

از طرف دیگر ، هرگاه جنگ در گیرد ، تسلط برحوادث نظامی نیز دشوارتر میشود . در واقع ، یك نیروی اتمی کوچك ــ واز نظر آمریکا نیروی اتمی فعلی انگلستان ونیروی اتمی آینده فرانسه ازاین گونه است تنها میتواندافزار کار استراتژی انهدام دستجمعی باشد .

اما آخرین نظر متفکرین سیاسی و نظامی آمریکا آن است که حتی پس از شروع جنگ دهشتناك اتمی این امکان را برای خود محفوظ بدارندکه درراه انهدام تا به آخر پیش نروند و چون نیروهای کوچك ملی تنها میتواند بکار استراتژی انهدام دستجمعی بخورد ، رهبران آمریکا آن نیروهارا در عین حال بسیار گران و کم اثر وکهنه شده و حتی خطرناك میشمارند .

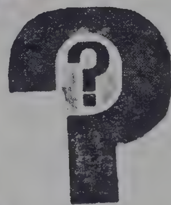
بالاخره هرقدر که متحدین آمریکا بنیهٔ مالی خودرا بیشتر در راه تهیهٔ سلاح های اتمی صرف کنند به همان اندازه کمتر خواهند توانست به سلاح های عادی بپردازند . وحال آن که ، به عقیدهٔ مك‌نامارا ، لازم است که مقداری کافی سلاح های معمولی در اروپا موجود باشد.

اما در ضمن اضافه میکند که حملهٔ وسیع به اروپا حتی اگر منحصر با سلاح های عادی صورت گرفته باشد باید با همهٔ وسایل واز جمله با سلاح اتمی دفع شود.

بنابراین درست نیست که دکترین نظامی کنونی آمریکا به متجاوز احتمالی امکان میدهد که به میل خود یکی از سلاح های معمولی یا اتمی را انتخاب کند. آنچه وزیر جنگ آمریکا میگوید آن‌است که امکان دارد موقعیتی پیش بیاید که بکار بردن سلاح های اتمی تاکتیکی بنفع وبه صلاح خود کشورهای اروپائی نباشد چه این گونه سلاح ها موجب ویرانی بسیار میگردد وبرای دفاع مناطقی که تراکم جمعیت درآن زیاد است چندان مناسب نیست .

از آن گذشته وی اضافه میکند که استعمال سلاح های اتمی تاکتیکی نمیتواند حتما موجب گداز به یك جنگ اتمی کلی گردد ، ولی «استعمال سلاح های‌اتمی تاکتیکی مرحله معینی است که در ورای آن انسان‌ها به سرزمین وسیع ناشناخته‌ای پا میگذارند» وسرنوشت نامعلومی به انتظار آن‌هااست .

ترجمه از : فیگاروی ادبی



چرا اهالی گرجستان زیاد عمر میکنند؟

از: پیتس خلاوری

رئیس مرکز تحقیقات دربارهٔ طول عمر در گرجستان

کمتر کسی در جهان پیدا میشود که واقعا به مسئله سالم بودن یا نبودن خود و سالیانی که باید عمر کند توجهی نداشته باشد. پیشوایان مذهبی، کیمیاگران وستاره شناسان کوشش های فراوانی برای کشف اسرار طول عمر انجام دادند. حقه بازان و پزشک‌نمایان قدیم از جهل و علاقه مردم به این موضوع استفاده کرده و ثروتمند گردیدند. کوشش برای جستجوی «منبع جوانی ابدی و نابود نشدنی» موضوع افسانه ها وحکایات بی‌شماری بوده است.

بهرحال درگذشته کوشش برای ترقی دادن طول عمر انسان بی‌فایده بود، هیچکس اطلاعات دقیقی درباره مبارزه کردن و نابود ساختن بیماریها نداشت.

امروزه با توجه به سطح پیشرفت های اقتصادی و علمی پایه های واقعیت بخشیدن به این آرزو فراهم شده است.

درحال حاضر طول عمر متوسط مردم شوروی به ٦٩ سال رسیده است و این دوبرابر حد متوسط طول عمر مردم درگذشته است.

برحسب آمار سرشماری سال ۱۹۵۹ در شوروی بیشتر از ۲۱٫۰۰۰نفر افراد ۱۰۰ ساله و بیشتر زندگی می‌کنند.

بزرگترین رکورد طول عمر (در جمهوریهای شوروی) متعلق به اهالی گرجستان می‌باشد.

درگرجستان تقریبا ٦۲٫۰۰۰ نفر وجود دارند که سن آنها ۸۰ سال و بیشتر است. اکثریت این عده را زنان تشکیل میدهند و فقط یك‌سوم آنها مرد هستند. در حدود ۲٫۱۰۰ نفر از اهالی گرجستان یعنی ۵۱ نفر از هر صد هزار نفر بیش از یك قرن عمر کرده‌اند.

مرکز تحقیقات درباره طول عمر درگرجستان بیش از ۲۰٫۰۰۰ نفر از افرادی را که بیش از ۸۰ سال داشته اند مورد معاینه قرارداده واز ایشان سئوالاتی کرده است. موسسه مزبور بدین وسیله امکان یافته است که ارزیابی بهتری در عواملی که تاثیر مثبت یا منفی در ازدیاد طول عمر دارند انجام‌دهد.

رشتـه علمی جدیدی کـه درباره طول عمر بحث و مطالعـه مینماید بنام gerontologی نامیدهمیشود.

اکثریت سالمندان گرجستان در ارتفاعاتی در حدود ۱۵۰۰ متری سطح دریا زندگی می‌کنند و در سراشیب های شرق و غرب دامنه کوههای قفقاز و فلات colchis تراکم بیشتری دارند.

بنظر میرسد که همه آنها دریك چیز مشترك باشند و آن اینست که همه آنها ازدواج کرده و تعداد زیادی بچه ونوه دارند مثلا در دهکده گـوادهـی خـو یك کشاورز بنام «رجـب کامـا دادزه» دارای هشت پسر ودختر است که آنها با بچه ها ونوه‌های خود یك خانواده ۹٦ نفری را تشکیل میدهند که در ۱۱ خانه زندگی می‌کنند.

عده ای از مردم تصور می‌کنند که‌یکی از رموز طول عمر سهل‌انگاری و اجتناب ازکارهای سخت است این عده سخت دراشتباه هستند حتی یك فرد تنبل هم تابحال نتوانسته بسال های کهولت نزدیك شود.

چرا اهالی گرجستان زیاد عمر میکنند

اکثریت پیر مرد های گرجی هنوز در مزارع چایکاری ، باغ مرکبات و یاقطعه‌زمین‌هائی که درخانه‌های آن هاست کاره‌ی‌کنند و یا به پرورش حیوانات اهلی و مرغ و خروس وسایر ماکیان می‌پردازند ، عده‌ای بشکار می‌روند و جمعی هنوز نقش فعالی درکارهای اجتماعی دارند .

ا. پیلیا پیر مرد آبخازی ۱۲۳ ساله هنوز در لیخنی آسیابانی میکند، و. فروشویلی ۱۰۲ ساله در تفلیس هنوز در آکادمی هنرهای زیبای گرجستان بعنوان مدل نقاشی کارمی‌کند . آ. ماموچایشویلی ۱۰۷ ساله ، و. جوافیشویلی ۱۰۹ ساله و م . بندلیانی ۱۳۵ ساله هنوز به موکاری وپرورش زنبور عسل مشغول هستند .

بعضی از آنها نقش فعالی در کارهای هنری آماتوری دارند . این مثل ها ثابت میکند که شرکت در کارهای مفید اجتماعی محرك مهمی است که اثر مفیدی در بیشتر زیستن دارد . آنها طبق اظهاری که کرده اند تابحال بیمار نشده وهرگز به پزشك مراجعه ننموده‌اند .

اکثریت قابل توجهی از آنها هنوز بخوبی تعادل دستگاه عصبی خود را حفظ کرده و حافظه خود را ازدست نداده‌اند .

اکثریت آنها جوانتر از سن خود بنظر میرسند و نیروی شنوائی و قدرت بینائی خود را بخوبی حفظ کرده‌اند .

رژیم غذائی

رژیم غذائی مهم است ، بطور کلی همه آنها سه یا چهاربار درروز غذا میخورند . ساعات‌غذاخوردن آنها منظم بوده و هیچگاه پرخوری نمی‌کنند. آنها ازتمام انواع غذاها استفاده کرده و به مواد اشتهاآور بسیار علاقمند هستند .

عده‌ای ازآنها معتقدند که برای طول عمر وسلامتی ــ خوردن میوه‌ها وانگور و عسل بمقدار زیاد لازم است ، برعکس هیچ‌کدام ازآنها به الکل و دخانیات معتاد نیستند .

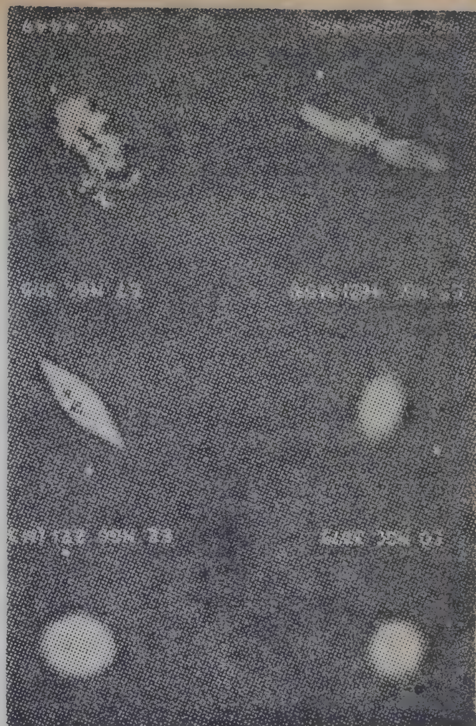
ثابت شده است که گرجی های سالمندی که بطور عمده میوه ، سبزی و فرآورده های گیاهی که‌حاوی مقدار زیادی ویتامین C است مصرف می‌کنند بندرت مبتلی به تصلب شرائین arteriosclerusis میشوند و مسلما این عامل اثر مهمی در طول عمر آنان دارد .

با مطالعه منابع طول عمر میتوان نتیجه گرفت که باایجاد نظمی در زندگی کاملا امکان پذیر است که به سن کهولت برسد . البته چاره جوئی درباره سلامتی فردی که به سن ۵۰ یا ۶۰ سالگی رسیده مشکل است بلکه لازم است این موضوع از موقع تولد مورد توجه قرارگیرد .

فیزیولژیست معروف شوروی ایوان‌پاولوف معتقد بود که عمر انسان نباید کمتر از ۱۰۰ سال باشد . اگر عده زیادی از مردم به این سن نمیرسند تقصیر از خود آنهاست زیرا :

«زیاده رویها ، فقدان نظم وترتیب درزندگی وعدم مراقبت نسبت به بدن خود دوره طبیعی عمر را تاسنین بسیار کمتری تقلیل می‌دهند .»

ترجمه : رضا جمالیان



سحابی های کروی وبیضوی

جهان کهکشانهای دور

جهان کهکشانهای دور تاچندی پیش هنوز بقدر کفایت مورد مطالعه قرار نگرفته بود . تعجبی ندارد:زیرا پیش از جنگ جهانی دوم ودر سالهای پس از آن مطالعه و ترصد کهکشانهای دور بسبب فقدان تلسکوپهای قوی امکان پذیر نبود . فقط امروز دانش اخترشناسی رفته‌رفته اطلاعات‌بیشتری درباره این جهانهای فلکی دور که ساختمان قسمتهای مختلف‌آن‌بایکدیگر تفاوت بسیار دارد وجریانهای فیزیکی بغرنجی در درون آنها روی میدهد گردآوری مینماید .

در میان دوربینهای نجومی که تحقیق و مطالعه درباره کهکشانهای دور را امکان پذیر ساخته‌است میتوان از تلسکوپ ۲۱ اینجی سیستم شمیدت نام برد که یکی از بهترین دوربینهای نجومی جهان بشمار میرود و در رصدخانه بوراکان واقع در اتحاد شوروی نصب شده است . ساختمان و نصب این دوربین که نیرومندترین وسیله بصری جهان است و بکمك آن میتوان مطالعات گوناگونی ، از جمله مطالعه طیفی ، را روی کهکشانهای دور انجام داد دو سال پیش به‌اتمام رسید .

نجوم کهکشانهای دور که مدت نسبتاً زیادی از پیدایش آن نمیگذرد هزاران معما را در برابر دانشمندان مطرح ساخته ، معماهائی که هنوزحل نشده و بسیار جالب و عمیق است و آدمی را به شگفتی وامیدارد . در این مقاله برخی از این معماهای نجوم کهکشانها را شرح میدهیم لیکن پیش از آنکه بشرح آنها بپردازیم جا دارد

چندکلمه درباره اینکه وسائل نجومی امروز تاچه فاصله‌ای از اعماق فضای کیهان را بمانشان میدهد سخن بگوئیم.

امروز بکمك تلسکوپهای بصری میتوان کهکشانهائی را دید که در حدود ٥ تا ٦ میلیارد سال نوری (هرسال نوری معادل ـ ٩٫٤٦٠٫٨٠٠٫٠٠٠٫٠٠٠ کیلومتر است) از ما فاصله دارد. بدیهی است که دراین فاصله ما فقط کهکشانهای بزرگ را مشاهده میکنیم. اینها دورترین کهکشانهائی است که ما با وسائل امروز قادر بدیدن آنها هستیم. اما رادیو تلسکوپها مرز تحقیقات کیهانی را تقریبا تادوبرابر این‌مسافت افزایش میدهد.

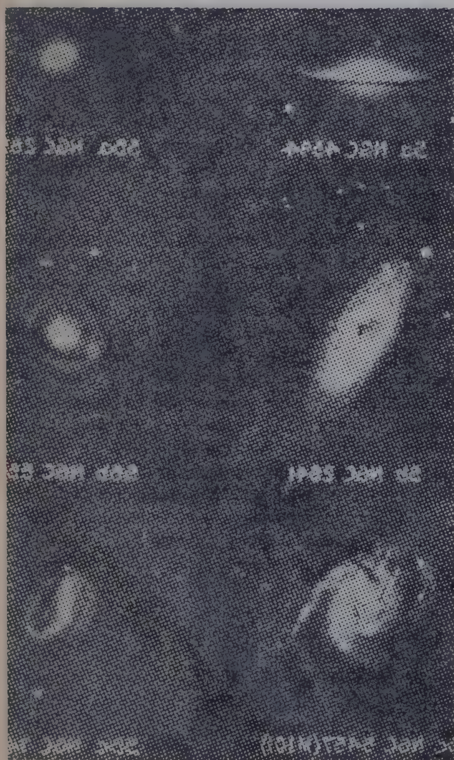
برای تجسم این فاصله عظیم فرض میشود که آن قسمت از فضای کیهان که تلسکوپهای امروزی قدرت نفوذ به اعماق آنرا دارد یعنی عمق‌آن چنانکه گفته شد درحدود پنج تاشش میلیارد سال نوری است باندازه تمام خاك اتحاد شوروی یعنی یك ششم مساحت تمام قاره‌های کره زمین‌باشد دراینصورت منظومه شمسی ما در این نقشه چه‌مساحتی رااشغال خواهد کرد؟ مساحتی معادل یك میکرون مربع (میکرون برابر بایك صدم میلیمتر است)

اما در آنسوی مرزهای این مساحت یك میکرون مربع چه روی میدهد؟

حتما شما معمای تغییر مکان خطوط طیفی را شنیده‌اید؟ این معما بشرح زیر است:

وقتی ما طیف کهکشانهای دور را مورد مطالعه قرار میدهیم متوجه میشویم که خطوط طیفی آنها نسبت بوضع عادی تغییر مکان پیدا میکندو به‌انتهای قرمز نوار طیف میرود. معمولا چنین تغییر مکانی نشانه‌آنست که جسم فلکی از ما دور میشود. این قضیه با اثر دوپلر که میگوید اگر جسمی‌ازما دور شودطول امواج‌تشعشع یافته ازآن متناسب باسرعت حرکتش افزایش مییابد ارتباط دارد. چنانچه جسم فلکی بمانزدیك شود دراینصورت خطوط طیفی آن بسمت انتهای بنفش

سحابی های مارپیچی



نوار طیفی تغییرمکان میدهد. بدینترتیب ازروی تغییرمکان خطوط طیفی نور یك جسم فلکی میتوان‌نتیجه گرفت که آیا این جسم فلکی ازما دور یا بما نزدیك میشود.

از مطالعات گوناگونی که بعمل آمده معلوم شده است که هرچه فاصله کهکشانی از ما بیشتر باشد تغییرمکان خطوط طیفی آن به انتهای قرمز نوار طیف زیادتر است و بنابراین با سرعت بیشتری از ما دور میشود. محاسبات نشان‌داده که‌سرعت دور شدن کهکشانها متناسب با فاصله آنها از ما افزایش مییابد مثلا کهکشانهائی که سه میلیارد سال نوری ازما فاصله دارند با سرعتی قریب ۷۰ هزار کیلومتر در ثانیه‌ازما دور میشوند. چندی پیش سرعت کهکشانی که شش میلیارد سال نوری‌از ما فاصله داشت تعیین شد. این سرعت معادل ۱۴۰ هزار کیلومتر در ثانیه یعنی تقریبا نصف سرعت سیر نور بود.

اما مفهوم دور شدن کهکشانها چیست؟ دور شدن کهکشانها تنها یك مفهوم دارد و آن اینست که جهان کهکشانها یعنی آن بخشی از فضای کیهان که مورد مطالعه ماست ودرآن میلیاردها کهکشان وجود داردمنبسط میگردد.

اما این پدیده احتیاج بتوضیح و تفسیر بیشتری دارد.

چرا کهکشانها منظومه‌ای را تشکیل میدهند که در حال حاضر منبسط میگردد؟

باید دانست که نجوم کهکشانهای دور با معماهائی روبروست که هنوز حل‌نشده بشمار میرود. حقیقة دور شده کهکشانها ازیکدیگرنیز یکی از همین معماهای‌حل نشده‌بشمار میرود. حقیقة دور شدن کهکشانها یا انبساط منظومه کهکشانها جالبترین پدیده ایست که باید علت آن معلوم گردد.

زمانی درباره انبساط منظومه کهکشانها هیاهوی بسیاری، بخصوص در کشورهای غربی، برپا شده بود. دانشمندان در این پدیده چیز خارق‌العاده‌ای را میدیدند و طبق معمول فرضیاتشان به‌آفرینش منتهی میشد. براستی هم پدیده انبساط کهکشانهای دور یکی از مسائل بسیار عمیق و دشواری است که باچگونگی ساختمان حقیقی کائنات بستگی دارد. وانگهی اگر مطالعات و ترصدات نجومی برعکس نشان میداد که کهکشانهاازهم دور نمیشوند دراینصورت باز میبایست توضیح داد که چراآنهامنظومه ساکنی را تشکیل میدهند. اما مگر مسائل دیگر مربوط به کهکشانهای دور از معمای انبساط آنهاساده‌تر بنظرمیرسد؟

در پدیده انبساط منظومه کهکشانها چیز خارق‌العاده و ماوراء طبیعی‌وجودندارد. دانشمندان‌درفضای کیهان منظومه‌های مختلفی از اجسام فلکی را مشاهده میکنند که از لحاظ نوع حرکتی که در درون آنها انجام میگیرد بایکدیگر تفاوت‌فاحشی‌دارند. برخی ازآنها بسیار پایدارند و عده‌ای دیگر ناپایدار. بعنوان بهترین نمونه منظومه‌های پایدار میتوان از منظومه سیاراتی نام برد که دور خورشید میچرخند. ستارگان مزدوج یعنی منظومه‌هائی که از دوخورشید تشکیل میشود نیزبهمین اندازه پایدارمیباشند.

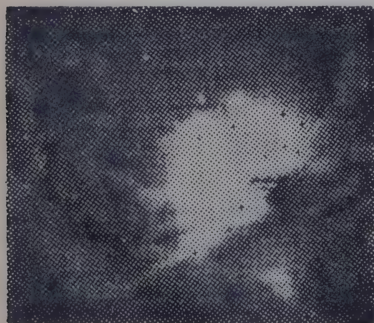
قدرت نگهداشتن آنها را در نزدیکی یکدیگر نداشته است . بنا براین فضای کهکشانها باین جهت منبسط میگردد که اجزاء آن در دوره بوجود آمدن خود سرعت زیادی داشته‌اند .

باری دانش ثابت میکند که در انبساط فضای کهکشانها چیز مـاوراء طبیعی وجود ندارد . بعلاوه فرضیـه عمومی جاذبه اینشتین بما امکان میدهد که از لحاظ تئوری نیز این وضع را توجیه نمائیم و ثابت کنیم که منظومه های بـزرگ اجرام کیهانی مانـند منظومه کهکشانهـا باید بنا به قانون جاذبه اینشتین ناپایدار باشند .

اما باید دانست که توضیح قطعی درباره اینکه چرا اینطور شده و چرا شرایط پیدایش کهکشانها چنان بوده که منظومه های بوجود آمده ایـن سرعتهـای زیاد را بدست آورده‌اند هنوز دردست نیست .

زمانی این تردید پیداشد که‌شاید تغییرمکان خطوط طیفی دلیل واقعی بر انبساط فضـای کهکشانها نباشد ؟ برخی از دانشمندان میکوشیدند وضع

سحابی جبار





سحابی ملکه برتیس

لیکن گروه ستارگانی کـه از صدها یاهزاران خورشیدتشکیل‌میشود تعادل و پایداری کمتری دارد. وعدم تعادل و ناپایداری در منظومه‌هـای کیهانی بزرگتر بازهم بیشتر است .از مطالعه اطلس‌های منتشر شده که شامل ستارگان مزدوج و کهکشانها میباشد عدم تعادل و ناپایداری بسیاری ازاین منظومه‌هـای بـزرگ بخوبی آشکار میگردد .

اطـلاعـات مـربوط به تجمع کهکشانها در نقاط‌مختلف فضای کیهان بسیـار جالب است . معلوم شده کـه بسیاری از آنهـا بسرعت ازهم دور میشوند . ظاهرا علت این امر آنست که سرعت کهکشانها دراین نقاط تجمـع بسیار زیاد میباشد . بعقیده‌عده کثیری ازاخترشناسان‌در موقع‌تجمع کهکشانها در این نقاط سرعت آنها بانـدازه‌ای زیاد بوده، که نیروی جاذبه نیوتنی از همان آغاز فوق‌العاده ضعیف بوده و

را چنان جلوه‌گر سازند که‌گویا کهکشانها از یکدیگر دور نمیشوند و تغییرمکان خطوط طیفی آنهابهیچوجه تظاهر اثر دوپلر نیست . اما این‌فرضیه اساس و پایه‌ای نداشت وبازگشت به اینگونه تردیدها نیز ضرورتی ندارد.

اینك‌بتوضیح مسأله‌ای‌میپردازیم که بغرنجتر و هیجان‌انگیزتر از تغییر مکان خطوط طیفی است .

قسمت اصلی ماده کیهانی در ستارگان تمرکز یافته است . علاوه‌بر ستارگان سیارات و سحابیها نیزوجود دارند . اما باMطالعه تمام اجزاء یك منظومه ، حتی درآن بخش از فضای کیهان که ما در آنجا زندگی میکنیم، معلوم میشود که قسمت اعظم جرم ماده برای ایجاد ستارگان بکار رفته است. چنانکه میتوان گفت ستارگان مساعد ترین محل تجمع ماده میباشد .

جالبترین مساله علمی اینست که بچه‌علت ودرنتیجه‌کدام حادثه‌ای‌قسمت اعظم ماده در ستارگان متمرکز شده است ؟ آیا تعادل وپایداری دراینحالت بیشتر است ؟ یاجریان تکامل ماده طوری است که سازمان ماده کیهانی درحال حاضر باید چنین باشد ؟

ما کهکشانهای کوچکی را میشناسیم که فقط شامل ده‌ها ستاره هستند . درکنار آنها کهکشانهائی هم وجود دارند که از صدها میلیاردستاره تشکیل میشوند .

دانشمندان ضمن مطالعه و ترصد فضای کیهان باین نتیجه رسیده‌اند که اگرچه شماره کهکشان های کوچك بسیار زیاد است معذلك به‌آن اندازه نیست که مجموع ستارگان موجود در آنها با مجموع ستارگان کهکشانهای عظیم قابل قیاس باشد و قسمت اعظم ستارگان در کهکشانهای عظیم تمرکز یافته‌اند .

بنابراین کهکشانهای عظیم مساعدترین محل تجمع‌ستارگان است. اما چرا چنین است ؟ این مهمترین مساله کیهان شناسی است و به مسائل اساسی تاریخ کیهان وخواص جهان مادی که ما در آن زندگی میکنیم مربوط میشود . بعلاوه حل این مساله مورد نظراخترشناسان است زیرامسائل مربوط به پیدایش و تکامل اجزاء کیهانی مهمترین مسائل برای شناخت جهان مادی پیرامون ماست .

کهکشانهاتفاوت زیادی‌بایکدیگر دارند . بعضی از آنها کروی‌یابیضوی شکل است ، عده‌ای دیگر دارای بازو های مارپیچی است و بهمین جهت‌نیز کهکشانهای مارپیچی نامیده میشوند .

نظریه‌ای وجود دارد که‌بنابرآن کهکشانهای مارپیچی در مرحله‌تکامل زودتر و کهکشانهای بیضوی‌درمرحله تکامل دیرتر بسر میبرند . این نظریه امروز بسیار شایع است حال آنکه بیست سال پیش عکس این نظریه‌رواج داشت. برخی ازدانشمندان نیزمعتقدند که کهکشانها طرق تکامل متفاوتی را میپیمایند که یکی از آنها راه تکامل کهکشانهای مارپیچی و دیگری راه تکامل کهکشانهای بیضوی است .

دراینجابشرح مطلب مهم‌دیگری میپردازیم . مرکزبسیاری از کهکشانها که شکلشان کم‌وبیش قرینه میباشد متراکم و تقریبا بشکل ستاره است و هسته کهکشان نامیده میشودوستارگان

واقع در هر کهکشانی دور مرکز ثقل آن که معمولا با این هسته منطبق میباشد گردش میکنند . .

امروز کارشناسان رشته آسترو- فیزیك باین نتیجه رسیده‌اند که هسته در زندگی کیهانی نقش عظیمی راایفاء میکند . درایام اخیر معلوم شده که از هسته برخی کهکشانها جریانهائی خارج



پیدایش سحابی و صورت فلکی قو
درحدود پنجاه هزار سال پیش فوق نواختری منفجر گردید وگازهای ایجاد شده در موقع انفجار باسرعتی معادل هزاران کیلومتر در ثانیه شروع به انبساط نمود . امروز سرعت انبساط این سحابی به ۱۲۰ کیلومتر درثانیه تقلیل یافته است .. اتمهای گاز های سحابی در نتیجه تصادم با اتمهای ماده موجود بین ستارگان یونیزه شده‌اند و این ابر یونیزه شده دراثر تشعشع ستارگان نزدیك برزمینه راه شیری (کهکشان ما) میدرخشد .

میشود و شکل این جریانها حاکی از آنست که ما دراینجا با فعل و انفعال فوران مادهٔ سروکار داریم . مطالعه طیفی ناحیه پیرامون هسته سحابی ملکه برنیس که بوسیله مونکو ، منجم مکزیکی ، بعمل آمد نشان داد که از هسته این سحابی بلاانقطاع گازهای ملتهب خارج میگردد . مقدار این گازها بسیار زیاد است ودرمدت یکسال به اندازه جرم خورشید ما میرسد . در مرکز کهکشان ما نیز پدیده مشابهی کشف شده است .

گاهی در داخل این فورانها نقاط متراکم کوچکی را مشاهده میکنیم . این نقاط متراکم منظومه‌های اختری مستقل کوچك یا کهکشانهای بسیار کوچك است . اگر چنین باشد این فکر بوجود میآید که شاید بازو های مارپیچی ماده‌ای باشد که زمانی از هسته مرکزی کهکشان فوران کرده است ، آخر هر بازوی مارپیچی از هسته کهکشان شروع میشود .

برخی ازمطالعات وترصدات نجومی این فرضیه را تایید مینماید . برای مثال به مطالعات دانشمندان هلندی که معتقدند از هسته کهکشان ما نیز ماده فوران میکند استناد مینمائیم . چنین استنباط میشود که هسته کهکشانها مرکز فعالی است که موجب پیدایش برخی اجسام فلکی حتی کهکشانهای جدید میشود .

این است مسئله هسته کهکشانها که درحال حاضر بعضی ازرصدخانه‌های بزرگ جهان در راه حل آن فعالیت میکنند و میخواهند باعکس برداریهای مداوم و مختلف ارتباط مستقیم میان

ساختمان کهکشان و فعالیت هسته‌آنرا کشف نمایند.

مساله فعالیت هسته کهکشانها از راه دیگر یعنی ازطریق رادیو آسترونومی نیز مورد مطالعه قرار میگیرد. طبق مطالعاتی که از این‌راه بعمل آمده کهکشانها را میتوان بدو دسته طبقه‌بندی کرد. کهکشانهای معمولی که تشعشعات رادیوئی نسبة ضعیفی دارند و کهکشانهای رادیوئی که‌مرکزتشعشع‌نیرومند امواج‌رادیوئی بشمار میروند. ظاهرا تشعشع رادیوئی کهکشانها نیز با فعالیت هسته آنها ارتباط دارد.

چندی پیش باده ومینکوفسکی، اخترشناسان مشهور آمریکائی، که‌در مطالعه کهکشانها کارهای زیاد انجام داده‌اند این فرضیه را پیش کشیدند که امواج رادیوئی در نتیجه تصادم دو کهکشان بوجود میآید. اما معلوم‌شد که این فرضیه نادرست است...

احتمال کلی میرود که تشعشع رادیوئی نیرومند کهکشانها نتیجه تکامل درونی آنها باشد. از هسته‌این نوع کهکشانها مقدار عظیمی ذرات مادی باسرعت زیاد فوران میکندواین ذرات مادی هنگام عبور از میدان مغناطیسی موجب‌تشعشع‌امواج‌رادیوئی میشود.

بطور کلی مسائل کیهانی بامسائل ذرات مادی ابتدائی ارتباط نزدیك دارد. ذرات‌مادی‌که انرژی‌فوق‌العاده زیاد دارد هنگام‌عبورازحوزه‌مغناطیسی کیهانی چگونه عمل میکنند؟ آیا در اشعه کیهانی ضد ذره وجود دارد و مقدار آن چقدر است؟ چه‌نوع ذرات ابتدائی حامل اصلی آن انرژی عظیم است که در کهکشانهای رادیوئی متمرکز گشته و تدریجا بصورت امواج رادیوئی تشعشع پیدامیکند؟

تمام اینها مسائلی است که برای حل آنها همکاری شعبات علوم نامبرده در بالا از همان بادی نظر آشکار میگردد. درضمن مساله دیگری نیز وجود دارد که‌همکاری شعبات مختلف علوم برای حل آن جنبه پنهانی دارد. مثلا جرم‌ستارگان حداکثر به‌چه‌مقدار میرسد؟ مطالعات نجومی نشان داده که حداکثر جرم ستارگان درحدود صد برابر جرم خورشید ماست وهنوز ستارگان بزرگتر از این شناخته نشده است. وجود این حد باید از لحاظ تئوری براساس خواص شناخته شده ماده ودر غایت امر بر اساس خواص ذرات ابتدائی توجیه شود.

دانشمندان‌در این زمینه کارهائی انجام داده‌اند و نتیجه متضادولی‌بسیار جالبی بدست آورده‌اند. جرم نهائی ستارگان به‌کمیت عددی جرم‌ذره‌مادی ابتدائی یعنی پروتون بستگی دارد اگر جرم پروتون کوچکتر از مقدار کنونی آن بود دراینصورت حد نهائی جرم ستارگان بیشتر میشد.

نتایج مطالعات نجومی حاکی از آنست‌که جرم کهکشانهای عظیم نیز از حد معینی تجاوز نمیکند یعنی درحدود هزار میلیارد برابر جرم خورشید است. جای تردید نیست که وجود این حد نیز معلول خواص‌ذرات ابتدائی است که در دوران پیدایش کهکشانها نقش‌عمده‌ای‌را بازی میکند. باینجهت طبیعی است که بسیاری از

دانشمندان فیزیك نجومی امکان حل نظـری معمـای پیدایش ستارگان و کهکشانها را با موفقیتها و پیشرفتهای آینده فیـزیك ذرات ابتدائی مربوط میدانند .

در پایان این مقاله بشرح معمای دیگری میپردازیم .

بطوری که گفته شدوضع کهکشانها طوری است که در آنها نقاط تجمـع ماده بوجود میآید و برخی از آنهـا دارای چند هزار جسم فلکی میباشد. چرا ماده کهکشانها کم‌وبیش‌یکنواخت در فضای کیهان توزیع نشده ؟ چرا در آنها نقاط تجمع ماده بوجودآمده؟ برای این سئوالها نیز هنوز جوابـی پیدا نشده است . بدیهی است که‌وقتی ما میگوئیم : کهکشانها تمایل به تجمع دارند نباید این سخن را بمفهوم لغوی آن تلقی کرد. زیرا ما آنچه رادرلحظه معینی مشاهده میکنیم توصیف‌مینمائیم. درحقیقت گروههای کهکشانها بـاهم پدید میآیند وسپس در فضا پراکنـده میشوند.

اینها بود برخی از مسائل یکی‌از رشته‌هـای دانش یعنی نجوم جهـان کهکشانها که‌امروزرصدخانه‌های‌زیادی در دنیا به حل آنها اشتغال دارنـد . کوشش اخترشناسان کشورهای مختلف در گردآوری حقایق ممکن است در آینده لااقل به حل‌برخی ازاین مسائل منجر گردد .

در جهان ادبیات نجومی

شماره مقالاتی که درباره نجوم نوشته‌شده است

از سال ۱۶۰۱ تا سال ۱۶۱۰
سه مقاله
از سال ۱۶۵۹ تا سال ۱۶۶۱
هفده مقاله
از سال ۱۷۰۱ تا سال ۱۷۱۰
۱۱۵ مقاله
از سال ۱۷۵۱ تا سال ۱۷۶۰
۳۱۱ مقاله
از سال ۱۸۰۱ تا سال ۱۸۱۰
۹۲۹ مقاله
از سال ۱۸۵۱ تا سال ۱۸۶۰
۲۷۲۱ مقاله
از سال ۱۹۰۱ تا سال ۱۹۱۰
۲۳۰۰۰ مقاله
از سال ۱۹۵۱ تا سال ۱۹۶۰
۱۴۰۰۰۰ مقاله

در تمام تاریخ بشریت ۳۵۰۰۰ مؤلف بیش‌از ۳۰۰۰۰۰مقاله وکتاب درباره نجوم نوشته‌اند .

پاسخ به‌چند پرسش علمی

سؤال

من میدانم‌که چرا اغلب ستارگان میدرخشند. ستارگان «کوره‌های هسته‌ای‌ـ حرارتی» هستندکه درآنها هیدرژن «میسوزد» وبه هلیـوم تبدیل میشود. فعل و انفعالات هسته‌ای‌ـ حرارتی درفشار فوق‌العاده زیاد (میلیون‌ها اتمسفر) ودرجات حرارت عظیم (میلیونها درجه سانتیگراد) انجام میگیرد. انرژی جدا شده هنگام این فعل‌وانفعال ازسطح ستارگان بفضای پیرامون آنها تشعشع می‌یابد.

اما چنانکه مشهور است ستارگانی ازنوع ابطالجوز یافت میشوندکه تکاثف آن‌ها بسیار ناچیـز است یعنی وزن هر سانتیمتر مکعب آن ها در حـدود ۱٫۶×۱۰^{-۷} گرم است. (تکاثف هوا درارتفاع ۵۰ کیلومتری سطح زمین تقریبا بهمین اندازه است) بااینحال ابطالجوزا بانوآبی‌فامی میدرخشد ودرخشش آبیفام دلیل برآنست‌که حرارت سطح این ستاره درحدود ۳۰۰۰ درجه سانتیگراد است.

پس چرا ستاره ابطالجوزا میدرخشد؟ چرا سحابیهای گازی میدرخشند؟

جواب

ستاره ابطالجوزا نیز بااینجهت میدرخشدکه در درون آن فعل‌وانفعال هسته‌ای ـ حرارتی جریان دارد. آنچه موجب اشتباه وگمراهی شما شده اینست‌که تصور میکنید عدد ۱٫۶×۱۰^{-۷} تکاثف هرنقطه دلخواه آن یعنی هم سطح خارجی وهم مرکز آنست حال آنکه این عدد تکاثف متوسط این سیاره را نشان میدهد. ستاره ابطالجوزا از دوقسمت تشکیل میشود، یکی از آنها قشرخارجی ودیگری هسته آنست وظاهرا این دوقسمت ازیکدیگر مجزی شده است. هسته دارای تکاثف زیاد و درجه حرارت فوق‌العاده میباشد. هسته ابطالجوزا شبیه به هسته ستارگان نوع «کوتوله های سفید» است. درقسمت مرکزی هسته ابطالجوزا فعل‌وانفعال هسته‌ای‌ـ حرارتی دیگر بپایان رسیده، تمام هیدرژن درآنجا سوخته وبه هلیوم تبدیل‌گشته است واینك فعل‌وانفعال هسته‌ای فقط درقشرخارجی آن‌که هنوز سوخت هسته‌ای یعنی هیدرژن باقیمانده انجام میگیرد.

اگر درمجاورت سحابیها ستارگانی وجود نداشته باشد سحابیها نمیدرخشد. ستارگان داغ مجاور سحابیها موجب یونیزاسیون اتمها میشودوبااینجهت گازهای‌سحابی حرارت الکترونی فوق‌العاده زیادی (در حدود ۱۰۰۰۰ درجه سانتیگراد) پیدا میکند که بسرعت حرکت الکترونها موجب پیدایش آن میشود. این الکترونها ضمن حرکت با اتمها تصادم میکند وآنرا تحریك نموده به رخشش وامیدارد.

معمولا در سحابی‌ها گازوغبارکیهانی باهم مخلوط است وبااینجهت سحابیها درنتیجه انعکاس نور ستارگانی‌که برآنها میتابد نیزبه‌رخشیدن میآید.

سؤال

اخیرا روی نوارهای مغناطیسی نه تنها صدا بلکه تصاویر رانیز ضبط‌مینمایند.

بعقیده من استفاده ازضبط صوت مغناطیسی درنجوم بسیار سودمند است.
مثلا آیا میتوان تصویر قسمتی ازآسمان پرستاره را روی نوار مغناطیسی ضبط کرد وسپس این تصویر را روی پرده تلویزیون عظیمی منعکس ساخت ؟ آیا دراین تصویر منعکس شده مابیش ازستارگانی‌که تاکنون تشخیص داده شده خواهیم دید؟

جواب

پیش خود مجسم کنیدکه ماعکس چهره انسانی رابگیریم وبعد باندازه یك خانه چند طبقه بزرگ‌کنیم. دراینصورت چشمهای او باندازه پنجره وبینی‌اش ببزرگی دری خواهدشد. اما ازصورت او جزئیات دیگری بیش ازآنکه عکس نشان میدهد ظاهر نخواهد شد.

بهمین طریق با بزرگ‌کردن تصویر آسمان‌که روی نوار مغناطیسی ضبط شده جزئیات بیشتری رانخواهیم دید بلکه فقط‌همه‌چیز رادرآن‌تصویر بزرگترمشاهده‌میکنیم.
بعلاوه باید دانست‌که فیلم عکاسی حساستر ازکاغذ دستگاه فتوالکتریکی تبدیل کننده نوراست . فیلم عکاسی میتواند انرژی تشعشع نور ستارگان را «جمع کند» حال آنکه تجمع این انرژی بوسیله روزنه‌کوچك دستگاه‌الکترونیکی نوار مغناطیسی امکان پذیر نیست. بنابراین طریقه پیشنهاد شده بوسیله شما برای‌کشف ستارگان جدید هیچ مزیتی برروش عکاسی ازآسمان ندارد.







کشف جدیدی در شروع بازی روئی لوپز

مطالعاتی که در شروع بازی «روئـی‌لوپز» انجام شده آنقدر وسیع و عمیق است که عده‌ای تمام واریانت های موجودرا حل شده تصور می کنند .

«دفاع‌چیگورین» یا بقول مصنفین‌غربی«دفاع برلینی» یکی از حادترین و پر هیجان ترین واریانت هـای روئـی لوپزاست که اشکال مختلف آن دقیقا توسط «کرس» که احتمالا بزرگترین تئوریسین‌تاریخ شطرنج جهان است مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و کلیه راههای آن‌نشان داده شده است .

در مسابقات ۱۹۶۳ شوروی «بانیك »طی بازی بسیار هیجان انگیزی قهرمان سال ۱۹۶۲ شوروی بوریس اسپاسکی بشدت‌شکست داد و بعلاوه تحول و تغییر عمیق و جدیدی در این شروع بازی بوجودآورد . از آنجائیکه این شروع بازی در ایران بسیار شایع است و بارها درمسابقات‌قهرمانی کشور و تهران بکار رفته است در آستانه مسابقات قهرمانی کشور ـ ماواریانت جدیدروئی لوپز ـ دفاع‌چیگورین را طی تفسیری که پل کرس بربازی فوق‌نوشته است در اختیار شما میگذاریم . همانطوری که در متن بازی‌قید شده حرکت‌جدید 6 C — g3 می‌باشد .

مسابقات قهرمانی شوروی ـ ایروان ۶۳ـ۱۹۶۲
«روئی لوپز ، واریانتا چیگورین »

سفید : بانیك	سیاه : اسپاسکی
1 e2 — e4	e7 — e5
2 C — f3	C — c6
3 F — b5	f7 — f5

اسپاسکی بارها این دفاع پرحادثه را بـاموفقیت کامل بکار برده است .

4 C — c3	P × P
5 Cc3 × P	d7 — d5
6 C — g3!	. . . .

سفید یك ایده تازه‌ای را ارائه میدهد که‌شایسته است موردبررسی کامل قراربگیرد. معمولا حرکت 6 C × e5 بازی‌میشود که‌امکانات ترکیبی زیادی برای‌سفید بوجود

میآورد که با وجود تجربه و تحلیل های‌زیاد هنوز عاقبت آنها روشن نشده است... اکنون سفید حریف خود را در مقابل‌مسائلی قرار میدهد که هیچ یك دراین صحنه حل نمیشوند .

6 . . . . F — d6 ?

با این حرکت‌سیاه یك‌پیاده بدون هیچگونه‌نفعی از دست میدهد . حرکت صحیح F — g4 , ... 6 است .

7 d2 — d4 . . . .

حرکت بدی نیست ولی‌چرا بادامه بسیارخوب زیر توجهی نشده است :

7 C × P, F × C 8 F × C + , P × F
9 D — h5 + , ... 10 D × F , ...

7 . . . . P × P

7 . . . . , e5 — e4 8 C — e5 , F × C
9 F × C + , P × F10 D — h5 + , ...

8 C × P D — e7 +

از آنجائیکه هنوز سفید تهدید نیرومندکیش در h5 رادارد ــ سیاه قبل از قراردادن فیل وزیر خود در d7 وزیرخود را برای قرار دادن در خانه f7 در مقابل کیش سفید آماده میکند .

9 F — e3 F — d7
10 Cg3 — f5 D — e5
11 C × F + D × C
12 F × C . . . .

یك حرکت خوب ، اگر سفید میخواست‌دو فیل خود را نگهدارد ــ این موضوع به قیمت از دست دادن چند حرکت وزمان‌تمام میشد که در طی آن سیاه براحتی می‌توانست وضع خود را ترمیم نماید .اکنون تا مدتها ضعف واضحی در مربع‌های سیاه برای اسپاسکی بوجود می‌آید.

12 . . . . F× F
13 D — h5 + g7 — g6
14 D — g5 C — e7
15 O — O — O h7 — h6
16 D — g3 . . . .

یك حرکت عالی دیگر از بانیك ، پس‌از 17 h2 × D 16 . . . . , D×D سیاه با یك «آخربازی» مشکلی روبرو می‌شود ولی با این وجود هنوز انتخاب این شکل بهتراست زیرا اکنون سیاه باحملات سختی باید مقابله نماید.

16 . . . . O — O — O
17 F — f4 D — d7
18 D — a3 R — b8
19 Th — e1 T — h7
20 F × h6 . . . .

سفید وضع حمله‌ای خوبی را بوجود آورد وسیاه یك پیاده ازدست داد ولی راه سیاه با حرکت‌قوی‌تر برای سفید فشار بیشتر برروی‌اسب e6! - T 20و21 Td - e1 بود . ادامه زیر یکی‌از تهدید های‌نیرومندسفید را نشان میدهد :

19 . . . . , C — f520 C — e6, T — c8
21 C × P, T × C22 g2 — g4, ...

20 . . . . C — f5
21 C × F + D × F
22 F — g5 T — c8
23 h2 — h3 d5 — d4
24 g2 — g4 . . . .

سفید با دست خود وضع بازی خویش‌را ضعیف میکند و اسب سیاه را بـه‌خانه بهتری می‌داند . حرکت صحیح f2 — f3 24است .

24 . . . .   C — d6



دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین لحظه نشان میدهد . سفید با حرکت
25 F — f4
می‌توانست پوزیسیون خود را خیلی بهتر سازد ولی با یك اشتباه واضح جناح شاه خود را شدیدا ضعیف میکند و به سیاه اجازه حمله متقابله میدهد .

25	D — d3 ?	D — d5
26	h3 — h4	D × P
27	D × d4	D — d1 +

اسپاسکی که شدیدا دراین وضع‌نامساعددنبال حمله متقابل میگردیده است دریافتن آن خود را گم کرده است زیرا اومجبوربود حرکات ۱۲ تا ۲۷ را در تنگی وقت بسیار شدیدی بسرعت انجام دهد سیاه باحرکات C — c4 28 . . . .,
یا !T — d7 27 . . . . , C — e4 28 . . . . ,سفید هیچ چاره ای غیر از b2 — b3 28ندارد که بعد از حرکت C — e4 28 . . . . ,
دیگر باخت‌برای سیاه وجود نداشت.

28	R — d2	D — a5 +
29	b2 — b4	D — b5
30	R — c1	b7 — b6
31	T — e5	D — a6
32	R — b1	C — c4
33	T — d5	C — a3 +
34	R — c1	**C — c4**

بعلت حرکت ضعیف سفید در حرکت‌بیست و پنجم اکنون سیاه وضع بسیار خوبی پیدا کرده است ولی از آنجائیکه‌شدیدا دچار کمبود وقت شده بود نتوانست بخوبی نقشه ای را برای حمله طرح کند.

35	T — d3	b6 — b5

با این اسب شما هیچگاه بازی را ازدست نخواهید داد» این جمله معروف «سالوفلور» درباره اسب بسیار نیرومندسیاه صدق میکندزیرا تهدید ها و مانورهای آن باعث شده است که سفید نتواند ازهمکاری و ستون‌شدن نیروهای خوداستفاده کافی ببرد .

36	T — d8	T × T
37	D × T +	R — b7
38	D — d5 +	c7 — c6
39	D — d4	T — f7
40	F — f6	D — a4
41	D — d8	D × P
42	T — d7 +	T × T
43	D × T +	R — b8 ?

ازآنجائیکه بازی درحرکت چهل و دوم‌ثبت شده بود اسپاسکی وقت زیادی برای

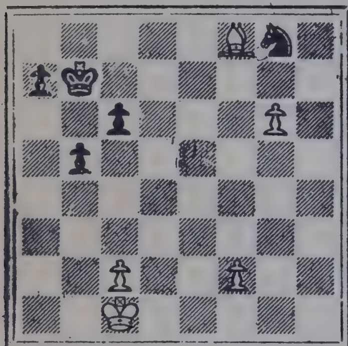
بررسی بازی داشته است ـ این موضوع‌قابل بحث وانتقاد است که چطور اسپاسکی این حرکت ضعیف را انتخاب کرده است‌در حالیکه ادامه زیر سفید هیچگونه امتیازی دربازی نداشت :

43 . . . . , R — a6 44 D × P + , C — b6

44 D — e8 + R — b7
45 D — e7 + D × D
46 F × D C — e5
47 h4 — h5 C × P

از 47 . . . . , P × P48 P × P مجبور بود اسب خود را با پیاده رونده سفید عوض کند .

48 P × P C — h6
49 F — f8! C — g8



اسپاسکی که تا بحال بسرعت بازی می کرد دراین وضع بفکر فرورفت زیرا او در تجزیه و تحلیل های‌هنگام بررسی بازی ثبت شده خیال میکرد با بازی

49 . . . . C — f4

بازی را مساوی کند ولی دراین هنگام متوجه شد که سفید راه ساده‌ای برای پیروزی در پیش‌دارد و با این وجود هنوز با پیدا کردن راهی توانست بازی را طولانی ترکند .

راهی را که اسپاسکی تصور میکرد عبارت‌بود از :

49 . . . . , C — f450 R — d2, R — c7
51 R — d3, R — d752 R — e4, R — e6

وبه این ترتیب اسب سیاه موقعیت خودرا حفظ میکرد ولی ناگهان دراین موقع اسپاسکی متوجه شد که در وضع بالا سفیدبا ادامه زیر بازی را می‌برد :

51 g6 — g7!, C — h652 R — e3, R — d6
53 R — f4 R — e6 54 R — g5 ....

50 R — d2 a7 - a5
51 R — e3 R — b6
52 R — d4 b5 — b4
53 R — e5 R —b5
54 R — e6 a5 - a5
55 R — f7 b4 — b3

پیشروی بموقع پیاده های سیاه اسب رانجات میدهد ولی بازی را نمیتواند نجات بدهد .

56 P × P P × P
57 F — a3 C — h6 +
58 R — g7 C — f5 +
59 R — f6 C — d6
60 R — e6 . . . .

گرفتن اسب صحیح نیست زیرا

60 F × C, b3 — b261 g6 — g7, b2 — b1 = D
62 g7 — g8 = D, D — b2 +

و به این‌ترتیب سفید پیاده f2 را ازدست میداد .

60 . . . .   C — e8
61 f2 — f4   . . . .

خیلی ساده‌تر 61 F — b2 ودرتعقیب آن 62 R — d7 بود .

61 . . . .   c6 — c5
62 f4 — f5   c5 — c4
63 f5 — f6   C × P
64 R × C   c4 — c3
65 g6 — g7   R — a4

پس از 65 . . . . , b3 — b2 سیاه بـا حرکت 66 F × P, 67 g7 — g8=D مواجه میشد ، حالا سیاه امیدوار است که بعد از آنکه سفید پیاده خود را فرزین کرد فیل او را معدوم‌سازد چه درآنصورت‌سفید راه قاطعی برای پیروزی دیگر نخواهد داشت !

66 F — d6!   . . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا در صورت‌فرزین‌ساختن یکی از پیاده ها هم بازی را از دست میدهد .

یك بازی پر هیجان و پرحادثه از دواستاد بزرگ شطرنج .

بخش آگهی کتاب هفته

کتاب تازهٔ برتراندراسل

جهانی که من میشناسم

راسل فیلسوف مشهور و مرد بزرگ روزگار ماست. بزرگی وی از روزنامه ها و رادیو ها و تلویزیونها و اخبار خبرگزاریها سرچشمه نمیگیرد بلکه دل زنده و فکراندیشمند و سخنان بکر و تازهٔ اوست که ویرا به جهانیان می شناساند و اثر انسان دوستی و مردم خواهی اوست که ویرا درخاطر مردم دنیا گرامی ساخته است.

راسل را در زمینهٔ فلسفه و حکمت کتابهاست اما چند اثر ساده تر و همگانی ترکه ازاین دانشمند روشن‌بین بفارسی درآمده توانسته است نحوهٔ تفکر و تعقل وی را به کسانیکه در جستجوی فهم ودرك صحیح قضایای زندگی انسانی هستند و راه جستجو را چنانکه راسل میاندیشد نشان دهد.

کتاب تازه‌ایکه از آثار راسل بوسیله آقای دکتر روح‌الله عباسی ترجمه شده است کتابی است که بخصوص راسل آنرا بزبان ساده برای استفاده عموم نوشته تا درآن لب‌لباب عقاید و آراء خودرا در پیرامون بعض مسائل مهم بهمه کس توضیح دهد.

ترجمهٔ نام این کتاب در مفهوم اصلی آن «گفتگوی راسل باخودش» بوده و تعبیر نام فارسی کتاب برای اشاره‌به مندرجات کتاب است که در واقع نمونه‌ای از جهان بینی خاص نویسنده را شامل است و «جهانی که من‌میشناسم» درحقیقت تعبیر دیگری از همان نام اصلی است.

مطالب «جهانی که من میشناسم» بصورت پرسش

و پاسخ مطرح شده و راسل دراین کتاب خلاصه نظریات خود را دربارهٔ ۱۲ موضوع مهم بخوانندهٔ علاقه مند عرضه میدارد که عبارت از :

فلسفه چیست ؟ـ مذهب ـ جنگ و صلح طلبی ـ کمونیسم و سرمایه‌داری ـ اخلاق تبسو (رسوم و عادات جاهلانه) ـ قدرت ـ خوشبختی چیست ؟ ناسیونالیسم ـ نقش شخصیت ـ مدارا و غلو در تعصب ـ بمب هیدرژنی ـ آیندهٔ بشریت ...

ترجمهٔ کتاب روان ، ساده و سالم است و چاپ و صحافی آن خوب و ظریف و حاکی از توجه و علاقهٔ ناشر به پاکیزگی و زیبائی چاپ کتابهاست .

جهانی که من میشناسم از انتشارات موسسه امیر کبیر است و جای آن دارد کسانیکه به آثار فلسفی و مطالعهٔ مسائل اجتماعی علاقه‌مندند این اثر پرمغز و عمیق راسل را بادقت لایق بخوانند زیرا اگر نه آن باشد که خواننده با آراء و نظریات راسل هماهنگ باشد باری برای شناختن طرزتفکر راسل وسیله‌ای و کتابی ازاین بهتر در زبان فارسی نیست .

ده ثانیه تا جهنم

فیلمی که تماشایش اعصابی بقوت پولاد میخواهد !

در طی جنگ جهانی دوم هواپیماهای بمب افکن متفقین میلیونها تن بمب برخاك آلمان فرو ریختند ، ازاین مقدار درحدود ده درصد آن منفجر نشده باقی ماند ، جنگ که بپایان رسید دولت آلمان در صدد جمع آوری این بمب های خطرناك برآمد ولـی این امری بی نهایت دشوار و خطرناك بود . چون یك ضربه کوچك کافی بود بمب را منفجر سازد و محله‌ای را با تمام ساکنین آن بآسمان بفرستد . ازاین گذشته کمتر کسی حاضر به انجام این کار میشد، کاری‌که اسم دیگرش خودکشی بود ... دولت‌آلمان‌درمقابل پرداخت دستمزدهای گزاف عده‌ای از مردان متهور و از جان گذشته را که هرکدام بدلیلی امید از زندگی برگرفته بودند اجیر میکرد تا دست بکار خنثی کردن چاشنی انفجار بمب‌ها و بیرون آوردن آنهاشوند... **((ده ثانیه تاجهنم))** برای اولین بار سرگذشت‌رعب‌آور و اعجاب‌انگیز این دسته مردان را مطرح میکند ، مردانی که نان خود را از دهان مرگ میربایند ، مردانی کـه جان خودرا در هـر ثانیه از عـمـر کوتاه خویش برکف دست گرفته‌اند و معذلك با ولعی شدید زندگی میکنند ، عشق میورزند، انتقام می‌جویند و هنوز در تـه دلشان اثری از امید باقیست .



ده ثانیه تا جهنم

فیلم **«ده ثانیه تاجهنم»** داستانی دارد که چنانکه بخوبی مشهود است از هیجان ، دلهره ، اضطراب و هول و هراس آگنده است . کارگردان نابغه و قادراین فیلم «رابرت‌آلدریچ» با استادی هرچه تمامتر این هیجان مرگ آور را در تمام طول فیلم حفظ کرده است . این استاد سینمائی امریکا همان کسی است که شاهکارهائی چون «وراکروز» ، «حمله» و «آپاچی»را ساخته است ... «آلدریچ» نقش اول اثر خود را به هنرپیشه‌ای مسلط و توانا و آکتوری بـا محبوبیت جهانی سپرده است ، مردی چون **«جك‌پالانس»** که نیازی به معرفی نیست . **«جف‌چندلر»** نیز با بازی خیره‌کننده خویش او را دراین فیلم همراهی میکند . ایندو رل مردانی بدبین ، سیر از زندگی و از جان گذشته را دارند که در عین‌دست‌شستن ازامید و حیات ناگهان زنی زیبا و فتنه‌انگیز در زندگی‌شان وارد میشود و مفهوم هستی را برای آنها عوض میکند . زنی که رقابتی مرگباربین او و دومرد خشن و جسور ایجاد میکند ، رقابتی که جز مرگ یکی از آندو پایانی ندارد ... رل این زن‌را ستاره جذاب و شهیر فرانسوی **«مارتین‌کارول»** ایفا میکند ... به تماشاچیان این اثر بی مانند توصیه میشود از هم اکنون خود را برای تحمل شدیدترین اضطراب ها آماده کنند !


SHAHPASAND

سرگذشت

بزرگ هست

چند

تاب هفته

نماره ۸۲ یکشنبه ۱۶ تیر ۱۳۴۲

این شماره

کتاب هفته



بلیط اعانهٔ ملی شما

همیشه برنده است

« اگر بلیط شما برنده‌شود ثروت و خوشبختی نصیب شما میکند و اگر بلیط شما برنده نشود به بیمارستانها و درمانگاههائی که از محل عواید بلیطهای اعانه ملی در سراسر کشور تاسیس شده است کمک کرده‌اید .

پس در هردو صورت شما خریدار بلیطهای اعانه ملی همیشه برنده هستید .»



شماره ۸۳

کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ــ عبدالرحیم احمدی ــ مهندس کاظم انصاری ــ کاوه دهگان ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب ــ دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : مرتضی ممیز



شماره ۸۳

یکشنبه ۲۳ تیر ماه ۱۳۴۲

بها ۲۰ ریال

سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

یکشنبه

نوشتهٔ : رونالددا



گرچه آقای سیریل باگیس گاه‌و بیگاه و بطـور موقت خودرا بلباس کشیشان می‌آراست ولی بغیر ازاین لباس هیچگونـه نشانه‌ای در او بچشم نمیخورد که گرفته و مغموم جلوه‌گرش سازد. عتیقه‌فروشی میکرد و در گوشه‌ای از خیابان کینگ لندن دکانی و نمایشگاهی داشت. نه محل کارش وسیع بود و نه بطور کلی کارش. چیزی که بود کالاهای خود را ارزان‌میخرید ـ خیلی‌خیلی ارزان ـ وازهمین‌راه توانست هرسال‌اندوخته مناسبی فراهم آورد. هم درمورد خرید وهم در فـروش زبردست بود و استعدادی خاص داشت. آهسته زیرزیرکی درجلد طرف میرفت رفتـاری موافق طبعش بروز میداد و او را بهردسته و مقامی‌که وابسته بود راضی و خشنود میساخت. با سالخوردگان جدی و مهربان ـ با ثروتمندان مؤدب و متملق ـ باضعفا خشن و مستبد ـ با بیـوه‌زنان وقیح و پررو ـ با پیر دختران شوخ و بذله‌گو مینمود ودر تمام این زمینه‌ها چون بازیگری ماهر برنقش خود تسلط داشت. هربار که باموفقیتی مواجه میشد بخود میبالید و در عالم خیال خودرا هنرمندی تصور مینمود و از کف‌زدنهای ممتد و غریو تحسین‌آمیز تماشاگران خیالی لذت میبرد.

باگیس در سالهای اخیر نزد همکاران شهرت قابل‌توجهی بدست آورده بود و این ازآنجهت بود که پیوستـه آثار نادر و قطعات پر ارزش جدیدی را ارائه میداد. بطوریکه کم‌کم شایع شده بود او صاحب ذخائری است تمام نشدنی و کافی است هفته‌ای یک‌بار سری بانبـارهای انباشته‌خود بزند و هربار آثاری‌گرانبهاتر عرضه نماید. هروقت ازاو اسرار کارش را میپرسیدند لبخندی مرموز برلبانش نقش می‌بست چشمکی میزد ـ سر را تکان میداد و کلماتی نامفهوم از لبانش خارج میشد.

بدنیست‌گفته شود کار این مرد چندان اسرار آمیز نبود. رمـز موفقیتش بسیار ساده و دست‌یافتن او بدان مرهون اندیشه‌ای بودکه تصادفاً بعد از ظهر یکی از یکشنبه‌های سال قبل هنگام تفرج بااتوموبیل دریکی‌از دهکده‌های ییلاقی از مغزش خطور نموده بود. آن روز هنگامی که دفتر خاطرات خودرا ورق میزد بیادش افتادکه یک‌بار در یکـی از خانه‌هـای روستائی برقطعه مبلی نفیس دست یافته است. باخود اندیشید اگردرخانه‌ای روستائی اثری ارزنده بدستم افتاده است بی‌شك درخانه های روستائی دیگر نیز کم‌وبیش آثار مشابهی باید موجود باشد. چطور است دهکده‌ها رامورد بازدید قرار دهم؟ و یکشنبه‌های خودرا صرف کاوش در سوراخ‌سنبه‌هـای

منازل روستائی کنم . این‌کار هم فال است و هم تماشا . هم وقت اضافی مصرف نمیکنم ، هم یکشنبه‌ام را ببطالت نگذرانده وهم تفریحی کرده‌ام .
اول وقت روز بعد یك‌سری از نقشه‌های دقیق حومهٔ لندن را خریداری کرد و مشغول شد . با خط‌کش و قلم خطوطی روی نقشه رسم کرد وآن را غربال‌وار به چهار گوشهای کوچك تقسیم‌نمود . وسعت هر چهار خانه‌تقریبا پنج میلی مربع و این مساحتی بود که میتوانست یك روز یکشنبه خانه‌های روستائیش را بدقت بازدید کند ــ باشهرهای کوچکی که احیاناً در مناطق مورد تقسیم دیده میشد کاری نداشت وآنچه بیش از همه مورد نظرش بود منازل کهنه و خانه‌های مجاور کاخهای قدیمی بود . بدینترتیب باخودحساب کرده بود اگر هر یکشنبه یکی از چهار خانه‌های نقشه‌اش را مورد بازدید قراردهد بدون صرف انرژی فوق‌العاده و وقت اضافی در هرسال ٥٢منطقه را از وجود اشیاء ارزنده پاك خواهد کرد.
البته اینکار در عمل باین سادگیها هم نبود زیرا ده نشینان اصولا اشخاص شکاك و کنجکاوی هستند و بندرت کسی میتواند در منزلشان را بکوبد و انتظار داشته باشد که سوراخ سنبه‌های آن را مورد بازدیدش قرار دهند . باگیس به‌این نکات واقف بود و نیز بهتر از هر کس میدانست که نباید خودرا طالب مبل‌های قدیمی قلمداد کند بلکه ازهمه بهتر آن است که خودرا مأمور شرکت تلفن ، بازرس لوله‌کشی آب یا گاز معرفی کند ... حتی اگر خودرا کشیش قلمداد میکرد وجا میزد ازهمه بهتر بود ....

***

از همانجا نمایشنامه‌ای‌راکه در مغز خود شالوده ریزی کرده بود بمعرض اجرا گذاشت . دستور داد تعداد زیادی کارت ویزیت‌بااین مضمون برایش چاپ کردند .

کشیش سیریل وینینگتون باگیس

رئیس جمعیت حمایت از مبلهای استیل قدیم

وابستهٔ بموزه ویکتوریا وآلبرت

تمام یکشنبه‌ها کارش این بود که با ردای کشیشان به‌گشت و گدار بپردازد . درآنحال هر کس بااو طرف میشد کشیش جاافتاده مهربان ومحترمی درنظرش مجسم میگردید که دلبستگی بمؤسسه‌اش اورا برآن داشته است تا خانه و کاشانه را رها سازد و بمنظور ارزیابی و حمایت گنجینه‌هائی که در گوشه‌های دور افتاده نهفته است و برای راهنمائی صاحبانشان تعطیل یکشنبه را برخود حرام دارد .

یکی از این یکشنبه‌ها آقای باگیس ناحیهٔ بوکینگهام‌شایر راکه در شمالی‌ترین قسمت نقشه‌اش بود بازدید میکرد، هنگامی که در سراشیبی تپه‌ای بطرف پائین ماشین میراند ، از دیدن مناظر بدیع اطراف احساس نشاطی خاص کرد و باخودگفت بدلم برات‌شده‌است که امروز ازآن یکشنبه‌های پربرکت خواهد بود . از دور چشمش بخانه‌ای افتاد . ماشین خودرا در گوشه‌ای پارك کرد و پیاده بطرف‌آن براه افتاد . همیشه ترجیح میدادکه بدون ماشین بمنازل مراجعه کند ودر این زمینه استدلالش این بود که تا معامله‌ای انجام نگرفته است نباید ماشینم‌را ببینند . از آن گذشته نشستن یك کشیش پشت یك کامیون کوچك چندان مناسب نیست وبنظر عجیب‌ونامعقول مینماید . ضمن پیمودن راهی که تامنزل باقی بود کوشش میکرد افکارش را جمع وجور نماید وبرای‌نقشی که میبایست ایفاکند آمادگی بدست آورد. باگیس مردی بود کوتاه‌قد باشکم برآمده ؛ کله‌اش گرد بود و سرخ‌رنگ بهمین جهت میتوان‌گفت به کلهٔ کشیشان شباهت داشت . چشمان درشت خرمائیش چون چشم‌گوساله گرد و برجسته مینمود . عصائی از چوب‌بلوط دردست میگرفت وخودش مدعی بود که بدینوسیله بشاش‌تر و روحانی‌تر جلوه مینماید .

در گوشه‌ای از محوطه باغچهٔ منزل مورد نظرسه‌مرد ایستاده‌بودند. یکی از آنها قلاده‌های دوسگ تازی را در دست داشت . هنگامی که‌چشمشان به باگیس افتاد که بالباس سیاه و یقهٔ سفید ورفتاری موقر بطرفشان‌می‌آید صحبت خودرا قطع‌کردند و باقیافه‌های منجمد و نگاههای آمیخته‌به‌سوءظن متوجه او گردیدند .

سالمندترینشان‌که دهانی چون قورباغه داشت و چشمانش دائماً ازاین سو به‌آن‌سو میگریخت و مسلما باآقای باگیس آشنائی قبلی نداشت رامینس نامیده میشد ودرحقیقت صاحب آن منزل روستائی بود. نوجوانی

که باچشمانی بیمار درکنار رامینس قرار داشت پسرش بود.

سومین مرد که کلود نامیده میشد چهره‌ای پژمرده ، ابروهائی پیوسته و شانه‌هائی تابه‌تا داشت ودر آنموقع روز بسراغ رامینس آمده‌بود یا بهتر است گفته شود بخانهٔ او هجوم آورده بود تاقطعه‌ای از گوشت‌خوکی راکه این مرد دزدکی غروب روز گذشته ذبح کرده بود از او بگیرد. همهٔ همسایگان و اهالی دهکده ازجریان این کشتار آگاه بودند. همه‌هم میدانستند که برای ذبح حیوان باید از دولت اجازهٔ مخصوص گرفت و رامینس این کار را نکرده‌است.

باگیس نزدیك شد ودرحالیکه باسر تعظیم کوچکی میکردمؤدبانه گفت :

ــ سلام آقایان . عجب هوائی است امروز .

هرسه مرد نفس‌ها را درسینه حبس کرده کلمه‌ای برزبان نیاوردند. بدون‌شك هرسه نفر درباره موضوع واحدی فکر میکردند و باخود می‌اندیشیدند : حتما این کشیش بیگانه ازجریان ذبح خوك مطلع شده و آمده است از ته‌توی کار سر دربیاورد وسپس آنها را بمقامات مربوط معرفی نماید .

ــ عجب سگهای زیبائی هستند . من‌هنوز دویدن تازی‌هاراندیدام ولی فکر میکنم بسیار جالب ودیدنی باشد .

بازهم هیچکدام ازآن سه‌مرد جوابی ندادند . باگیس نگاه خودرا ازیکی برمیگرفت وبدیگری میدوخت از قیافه‌های آنها و از چین‌های بیقواره‌ای که در اطراف بینی‌شان بچشم میخورد آثاری از استهزاء ودرعین حال مبارزه‌طلبی منعکس بود . باگیس که‌باین آسانی‌ها ازمیدان بدرنمیرفت بالحنی تهورآمیز پرسید :

ــ صاحب این خانه شما هستید ؟

ــ چیکار دارید ؟

ــ معذرت میخواهم که این روز یکشنبه‌ای مزاحمتان شدم .

ضمن ادای این جمله باگیس کارت ویزیت خود را بطرف او دراز نمود . رامینس آن‌را گرفت وبرای خواندن بچشمان خود نزدیکش نمود . دو مرد دیگر همانطور بیحرکت ایستاده بودند و چشمها را بطرف کارت خیره کرده بودند . رامینس پرسید :

ــ خوب منظورتان چیه ؟

باگیس بازبانی چرب ونرم ولحنی آرام شرحی مبسوط ومبالغه آمیز در خصوص هدف‌ها و وظائف سنگین سازمان حمایت از مبلهای استیل قدیم بیان داشت . وقتی رجز های او بپایان رسید رامینس بالحنی خشك وسرد جواب داد :

ــ ازاین قبیل چیزاتوخونهٔ ما پیدا نمیشه . بیخودی وقت‌خودتونو

تلف نکنین .

باگیس دست خود را بالاگرفت ودرحالیکه انگشت سبابه را مانند کله‌اش تکان تکان میداد گفت :

ــ این نشد آقا . خیلی عجله کردید ....

سپس بدنبال این تذکر لحن خودرا تغییر داد وافزود .

ــ ... یك بارهم درگذشته روستائی سالخورده‌ای در (ساسکس) همین حرف را بمن زد ولی هنگامی که اجازه داد بمنزلش داخل شوم ... آه خدای من ! میدانید در آشپزخانه‌اش چی‌چی کشف کردم ؟ یك‌صندلی کهنه کثیف ولی همین صندلی ۹۰۰۰ تومان ارزش داشت ! خودم راهنمائی و کمکش کردم آن را فروخت وبا پولش یك تراکتور خرید .

کلود بالحنی متعجب آمیز پرسید :

ــ چه حرفا میزنید آقا ! یك صندلی ۹۰۰۰ تومان ! ممکن‌نیست.

باگیس با لحنی تمسخر آمیز جوابداد :

ــ ده اشتباهتان همین جاست آقا . تعداد زیادی صندلی در سراسر انگلستان هست که هرکدام دو برابر این مبلغ و شاید هم بیشتر ارزش دارند . ولی میدانید این صندلیها را کجاها میتوان یافت ؟ در منازل روستائی در کلبه های کثیف دهاتیان بی‌خبر از همه چیز . آنها این‌صندلی هارا بجای چهار پایه بکار میبرند و بادم پائیهای لجن‌آلود رویشان می‌ایستند تا میخی بدیوار بکوبند یا ظرف مربا را در قفسه بالای گنجه جای دهند. اینهاکه‌گفتم عین حقیقت است آقایان، افسانه نیست.

رامینس که از اینحرفها ناراحت بنظر میرسید ، حوصله‌اش سرآمده بود در حالیکه سنگینی هیکل خودرا از روی یك پا برپای دیگر منتقل میکرد پرسید :

ــ خلاصه منظورتون اینه کهَ در خونهٔ ما گشتی بزنید؟

باگیس که حالا دیگر روستائیان را خوب‌می‌شناخت‌وحدس میزد چه چیزهائی ناراحتشان می کند با لحنی اطمینان بخش جوابداد :

ــ همینطوره آقا . ولی اطمینان داشته باشید من بداخل اشکاف، قفسه‌هائیکه غذاهارا نگاهداری می‌کنید ابدا کاری ندارم و فقط نگاهی بمبل و صندلیها خواهم انداخت تا مبادا گنجینه‌ای از نظر شما مخفی مانده باشد ضمنا این‌را هم بگویم اگر چیز جالبی کشف کنم میتوانم مراتب را در روزنامهٔ سازمان خودم بدهم بنویسند .

رامینس چشمان کوچك وموذی خودرا به باگیس‌دوخت و گفت :

ــ راستی ! چه خوب ! حتما اگه چیزی پیدا کنین خودتون خریدارش خواهید بود والا متحمل اینهمه زحمت نمی‌شدین ؟

ــ آه ! چقدر خوب بود که باندازهٔ کافی ثروتمند بودم و میتوانستم تمام این قبیل چیزهارا که کشف می‌کنم بخرم . البته گاهی

اوقات چیزهائی باب طبع وسلیقه خودکه درعین حال با بودجهٔ ضعیفم هم‌آهنگ باشد پیدا می‌کنم ولی افسوس ! هزار افسوس که خیلی بندرت چنین اتفاقی می‌افتد یعنی غالبا چیزهائی که پیدا می‌کنم خیلی گرانتر از آن است که بتوانم شخصا خریداریشان کنم.

ــ بسیار خوب آقا . حالا که اینطوریه بفرماین تو . بفرماین یك نگاهی بکنین .

صاحب خانه متعاقب این تعارف براه افتاد وازپی او باگیس وبرت و کلود وسگهایش نیز روان شدند . ابتدا وارد آشپزخانه شدند ودر آنجا جز یك صندلی مفلوك ومیزی از چوب کاج که روی آن یك مرغ بخواب ابد فرو رفته بود چیز دیگری دیده نمیشد . پس‌از آشپزخانه وارد اطاقی بزرگ و بسیار کثیف شدند . غفلتا چشمان باگیس سیاهی رفت و پس‌از یك سری سکسکه که از شدت هیجان عارضش شد بیحرکت بر جای حشکش زد . پنج ده شاید هم پانزده ثانیه با نگاهی بهت زده چون نگـاه ابلهان بگوشه‌ای خیره گردید . آنچه میدید باورش نمیشد ، یعنی بخود جرات نمیداد که باورش کند . باخود میگفت : اینطور نیست . امکان ندارد ! ولی هرچه چشمانش از شدت تعجب بازتر میشد بحقیقت نزدیکتر میگردید . حالا دیگر برایش مسلم بود آنچه که اورا مبهوت ومتعجب ساخته واقعا وجود دارد ومقابل دیدگانش بدیوار تکیه زده‌است . کم کم حواسش جمع شد ... رنگش را هم تشخیص داد . گرچه از روی نفهمی آن را سفید کرده بودند ولی این اهمیتی نداشت رنگ را بآسانی میشود زدود . با خود میگفت : خدای‌من ! چطور ممکن است‌چنین چیزی‌در این زباله‌دانی جای گرفته باشد ؟ .

یك‌باره باگیس بخود آمد ومتوجه شد که آن سه مرد به‌او خیره شده‌اند . مسلما آنها آنچه را براو گذشته بود دیده بودند : توقف ناگهانی ــ سکسکه های پی‌درپی ــ بهت‌زدگی ــ گرد شدن چشمها و همچنین سرخ شدن وسفید شدن چهرهٔ باگیس از نظر آنها مخفی نمانده بود واگر باگیس بخود نمی‌جنبید وترتیبی نمیداد مسلما آنها ازآنچه دیده بودند میتوانستند نتایجی بگیرندکه بضرر عتیقه فروش تمام می‌شد وکارش را زار می‌کرد. در مدتی کوتاه تر از نیم ثانیه باگیس یك دست خودرا روی قلبش گذاشت نفسی عمیق کشید و خودرا روی نزدیکترین صندلی که دم دستش بود مثال مرده پهن کرد . کلود پرسید :

ــ چه شده آقا ؟

باگیس در حالی که نفس نفس میزد جوابداد :

ــ چیزی نیست ... زود رفع میشود ... لطفا گیلاسی آب بمن بدهید ... آه ! این قلب لعنتی من .

برت بسرعت رفت و لیوانی آب آورد وبدستش داد . کنارش

ایستاد با نگاهی احمقانه به برانداز کردن او پرداخت وسپس گفت :
ـ من خیال میکردم دارین چیزی‌رو تماشا می کنین.
باگیس لبخندی مکارانه زد ودر حالیکه بااین عمل از خلال دهان چون قورباغه‌اش کرم خوردگیهای جمعی از دندانها را نمایان میساخت جوابداد :
ـ نه . نه ! ابدا آقا ! این قلبم بود که ناراحتم کرد . گاهگاه این حالت بمن دست میدهد ولی خوشبختانه زیاد طول نمی کشدو پس‌از یکی دو دقیقه مجددا حالم جا می‌آید .
باگیس با عنوان کردن این مطلب میخواست فرصتی داشته باشد تا کاملا آرام یابد وافکار خودرا جمع و جور کند . برای انجام کاری که در نظر داشت انجام دهد مهمترین مساله تامین آرامش فکری ورفع اضطرابی بودکه بدان دچار شده بود. با خود می گفت ممکن است این اشخاص نادان و کم اطلاع باشند ولی یکپارچه احمق نیستند بلکه تاحدودی آب زیر کاه موذی وبدگمان هم میباشند . از همانجا که نشسته بود مجددا چشمش به آنطرف اطاق افتاد . هنوز هم کاملا باور نمیکرد برای آنکه بدون بیدارکردن ذهن حاضران باردیگر با نظر خریداری به‌آنچیزی که یافته بود نگاهی بیندازد چهره خودرا بادست پوشید واز خلال انگشتان بهدف خود دقیق شد . نه اشتباه نکرده بود . در همان نظر اول درست تشخیص داده بود . در مقابل او قطعه‌مبلی نفیس‌قرار داشت که هر کارشناس میدید حاضر بود تمام ثروتش را در مقابل آن بدهد . البته برای مردمان بی‌ذوق وبی‌اطلاع این مبل‌که با رنگ لعابی سفید پوشانیده شده وپراز چرم و کثافت بود چیز خارق‌العاده‌ای بشمار نمیرفت . ولی برای چشمان تیزبین وکارکشتهٔ عتیقه شناس چون باگیس رویاانگیزتر ازآن در وهم نمی‌گنجید . او و همکاران چیره دستش میدانستند‌که درمیان کلکسیونهای مبل های گرانبها و پرارج قرن هیجدهم در سراسر انگلستان فقط سه‌قفسه پایه‌دار وجوددارد‌که آنهارا (قفسه‌های اشپندال) می‌نامند. باگیس تاریخچه هرسه را از حفظ میدانست واگر از او میپرسیدند فورا می گفت اولین آنها بسال ۱۹۲۰ در منزلی واقع در حوالی مورتون کشف گردید و همان سال بموسسه (سوبتی) فروخته شد دوتای دیگر در رینهام‌هال واقع در (نور فولك) بدست آمد ودر سال ۱۹۲۱ در معرض حراج گذاشته شد و بقیمتی افسانه‌ای بفروش رسید .
البته رقم صحیح قیمت ها در خاطر باگیس باقی نمانده بود ولی میدانست یکی از آنها در حدود ۳۹۰۰ پوند خرید و فروش شده است البته این قیمت مربوط بحوالی سال ۱۹۲۱ بود وامروز باید هریك از آن قفسه‌ها لااقل ده هزار پوند (بیش ازدویست هزارتومـان) ارزش داشته باشد . کارشناس که باگیس نامش را فراموش کرده بود اخیرا طی رساله‌ای

ثابت کرده بود که هرسه قفسه محصول کار یك هنرمند است زیرا چوب همه‌شان از یك نوع میباشد . البته فاکتور مبلها را نتوانسته بودند بیابند ولی کارشناسان را عقیده براین بود که آنهارا هنرمند معروف توماس اشپندال هنگامی که دراوج شهرت بسرمیبرد ساخته است.



باگیس مرتب از خلال انگشتها دزدکی به قفسه‌ای که کشف کرده بود نظر می‌انداخت کشف عجیبی بود . چهارمین قفسهٔ اشپندال ، ثروت در کمینش بود . قفسه‌های قبلی شهرت جهانی یافته بودند ودر عالم هنر هریك برای خود نام جداگانه‌ای یافته بودند . مثلا اولی را قفسهٔ چستلتون مینامیدند دومی را ضمن محاورات ومکاتبات بنام قفسهٔ (رنهام) یاد مینمودند . دلیل نداشت که چهارمی به نام نامی با گیس در تاریخ هنر معروف نگردد . بدون شك فردا در لندن غوغائی برپا خواهد شد آماتور های معروف و گرد آورندگان کلکسیونهای نفیس چون (فرانك بارتریم) (ماله) و (جه‌تی) وسایران که هریك در عالم خود غوغائی بشمار میروند پیشنهادهائی با رقمهای درشت برای خرید آن ارائه خواهند داد . عکسهای متعدد در روزنامه تایمز بچاپ خواهد رسید وزیر آنها خواهند نوشت «زیباترین قفسهٔ پایه‌دار اشپندال که اخیرا توسط آقای سیریل باگیس بازرگان محترم ساکن لندن کشف گردیده است ...» باگیس غرق دراین افکار خوش و شیرین بود وذوق زده زیر لب زمزمه میکرد آه خدای من ! چه سروصدائی راه خواهد افتاد . در این اثنا صدائی بگوشش رسید :

ــ آقا ... حالتون جا اومد ؟

ــ اوه ! بله بله . از لطفتان تشکر میکنم خیلی بهتر شدم . طبیبم عقیده دارد که این قبیل حملات کوچك باعث نگرانی نیست بشرطی که هربار روی آور شدند فورا چند دقیقه استراحت کنم حالا احساس میکنم که حالم بهبود حاصل کرده‌است .

این بگفت وآهسته ازجای بلند شد درحالی که یك یك میزو صندلیها را برانداز میکرد دربارهٔ هریك توضیحی میداد در اطراف اطاق به طواف پرداخت .

ــ این میز گرچه از چوب بلوط است ولی چون زیاد قدیمی نیست ارزش چندانی ندارد . آن صندلیها گرچه خیلی راحت بنظر میرسند ولی از کار های تازه‌است . اشکاف گوشهٔ اطاق جالب است ولی از نظر هنر ارزشی ندارد ضمن این اظهارنظرها باکمال خونسردی وبدون آنکه آنچه در درونش می گذشت برچهره منعکس سازد باکمال بی‌اعتنائی انگشتی چند به قفسه پایه‌دار نواخت و گفت :

این قفسه هم چند پوندی ارزش دارد ولی از نظر هنری فاقد ظرافت و حتی کمی هم خشن است فکر میکنم از کارهای دوران ملکه

ویکتوریا باشد . آیا خودتان رنگ سفید به آن زده‌اید ؟

رامینس جواب‌داد :

ـ آره . برت به‌اون رنگ زده .

ـ کار واقعا بجائی انجام داده بااین رنگ زنندگی آن کمتر شده است .

رامینس گفت :

ـ مبل خوبیه .کنده‌کاریهای زیبائی داره .

باگیس روی مبل نفیس که خود بهتر از هرکس از ارزش آن آگاهی داشت خم‌شد وسپس با لحنی متکبرانـــه در ردگفتهٔ رامینس اظهار داشت .

ـ گرچه ازیك‌کیلومتری پیداست‌که این‌کنده‌کاری‌ها ماشینی است معهذا در نوع خود بدك نیست .

پس‌از این حرف دور اطاق به گشتن پرداخت . انگشت خود را بچانه‌گذاشت ابروها را بالاکشید پس ازچند لحظه‌که بترتیب فوق نقش اشخاصی را بازی‌کرد‌که سخت دراندیشه فرو رفته باشند نگاهـــی سرد و بی‌اعتنا به قفسه انداخت وبا لحنی مملو از بی‌قیدی وبی علاقگی گفت :

ـ میدانید ... ها ! ... حالا یادم افتاد من چندتا پایه مثل پایه های این قفسه احتیاج دارم .

در منزل یك میز دارم از همین میزهای کوتاه که غالبا برای صرف قهوه بغل صندلیهای راحتی می‌گذارند . سال گذشته هنگام اسباب کشی باربرهای احمق پایه‌های آن را بکلی ضایع کردند . من خیـــلی حیفم آمد زیرا به‌این میز علاقمند بودم و همیشه انجیل وکتابهای دعای خودرا روی آن میگذاشتم .....

در این موقع باانگشت چانهٔ خودرا خاراند و بالحنی سرد و بی‌اعتنا اضافه کرد :

ـ ... حالا بفکرم رسید که میتوان برای تعویض پایه‌های میز عسلی از پایه‌های این قفسه استفاده کرد . خیلی هم ساده‌است این پایه‌هارا جدا می‌کنند وبمیز وصل مینمایند ...

سپس سرخودرا تکانی داد .

ـ ... منو به‌بین چه‌چیزهائی سرهم میبافم ... مثل این‌که قفسه مال من‌است دارم روی پایه‌هایش حساب می کنم خیلی معذرت میخواهم آقا .

رامینس جواب‌داد .

ـ ولی آقا مثل اینکه بی‌میل نیسین این قفسه رو بخرین .

ـ والا راستش را بخواهید ...

باردیگر ابروها را بالا انداخت نگاهی بقفسه کرد وادامه داد .

ـ ... مطمئن نیستم که ... ولی باشد میخرم ... اما نه ... مثل

اینکه دردسر برایم فراهم می‌کند ... ارزش ندارد . بهتر است ازاین کار صرفنظر کنم .
ـ چرا پشیمون شدین ؟ چند میخواین بخرین ؟
ـ فکر نمی‌کنم زیاد بخرم ... این مبل تاریخی نیست ... یك کپیه است .
رامینس جوابداد :
ـ مطمئن نیستم تشخیصتون درست باشه . بیست‌ساله‌که در تصرف منه . قبل ازاونم دریکی از قصرا بوده و خودم پس از مرگ صاحب قصر در حراج خریدمش . اونوقت شما میگین قدیمی نیست ؟
ـ درست است که مبل جدیدی نیست ولی عمرش از شصت سال هم تجاوز نمی‌کند .
رامینس جوابداد
ـ اشتباه می‌کنین آقا . خیلی قدیمی‌تــر از اینا . آهای برت اون تیکه کاغذوکه اونروز ته یکی از کشوی قفسه پیداکردی‌کجا است؟ همون کاغذ کهنه‌که شکل قبضو داشت .
دهان باگیس از تعجب باز شد و سپس بدون آنکه صدائی ازآن بیرون آید مجدداً بسته شد . از شوق سراپایش لرزیدن گرفت . بــرای آنکه خونسردی خودرا باز یابد بطرف پنجره رفت نگــاه خودرا به‌مرغ چاقی دوخت که در حیاط پرسه میزد و دانه جمع میکرد . مثل‌اینکه‌برت فراموش کرده بود کاغذ مورد بحث کجااست . رامینس باردیگر فریادزد:
ـ توی همین کشو زیر این زرت‌وزبیل‌ها بود زود پیدایش کن و نشون آقای کشیش بده .
برت به قفسه نزدیك شد و باگیس هم که نتوانسته بود طاقت‌بیاورد بالای سرش ایستاد و نگاه مشتاق خودرا به او دوخت برت دست خود را درون کشو بزرگ قفسه که بانرمی و لطافت خاصی حرکت میکردفروبرد و در زیر انبوهی از سیم و ریسمان و آشغال‌های دیگر بکاوش پرداخت.
ـ آها . پیدایش کردم . اینو میخواسین ؟
رامینس کاغذی راکه در اثر مرورزمان رنگش زرد شده بود از دست برت‌گرفت آن راگشود درحالیکه بدیدگان خود نزدیکش میساخت رو به باگیس که دستانش میلرزید کردو گفت :
ـ دیگه نمی‌تونین بگین این کاغذ قدیمی نیست . بفرماین .
کاغذ در اثر کهنگی یك نوع شکننــدگی پیداکرده بود و بین انگشتان خش‌وخش مخصوصی میکرد. روی آن باخطی کج که سابق‌هــا معمول بود چنین نوشته بودند :
حضور جناب مستطاب ادوارد مونتاگو
از طرف دکتر آ . توماس اشپندال

یك دستگاه قفسهٔ مینوی بزرگ بسیار عالی از چوب ماهون باکنده‌کاریهای فراوان وپایه‌های‌خمیده دارای دوکشو بـزرگ و جالب در وسط و دوکشو کوچکتر در طرفین بانضمام دستگیره‌ها و ضمائم‌مسی قلم‌زده . مبلغ ۸۷پوند.

قلب باگیس از شوق به تپش افتـاده بود وسرش گیج میرفت . نمیتوانست تعادل خودرا حفظ کند . باخود میگفت آه ! خـدای من باور نکردنی است . این فاکتور ارزش قفسه را چند برابر بالا میبرد . حـالا دیگر این قفسه ۱۵ هزار و کسی چه میداند شاید هم ۲۰ هزار پوندارزش داشته باشد . باتمام این احوال و باوجودیکه از ذوق سرازپـا نمی‌شناخت معهذا مغزش روش سمسارانهٔ خودرا ترك نمیکرد . با بی‌اعتنائی خاص و بطرزی تحقیرآمیز کاغذ را روی میز پرت‌کردو گفت :

ــ این کاغذ حرف مرا تائید می‌کند . این کپیه‌ای از یك کار قدیمی دوران ملکه ویکتوریا است . فروشنده باتردستی وزرنگی باستناد همین فاکتور قلابی قفسه را بجای یك قفسهٔ قدیمی واقعی بمشتری خـود جا زده است . من از این کاغذها زیاد دیده‌ام . می‌بینید که روی آن‌نوشته نشده است : خودم آن را ساخته‌ام و همین بهترین نشانه برای تائیدسخنان من است .

ــ شما هرچی میخواین بگین آقای کشیش ولی دراینکه‌این‌کاغذ قدیمیه تردیدی نیس .

ــ درست است دوست عزیز ولی این مبل متعلق بحوالی ۱۸۹۰ یعنی تقریباً شصت هفتاد سال قبل است ودر آن دوران صنعتگران فقط از استیل‌های قبلی تقلید میکرده‌اند و ساخته‌های خودرا با حقه‌بازی وپشت‌هم اندازی بجای قطعات گرانبهای قدیمی جا میزده‌اند .

رامینس دست بلند کردو انگشت درشت و پینهٔزدهٔ خود رابطرف باگیس گرفت و گفت :

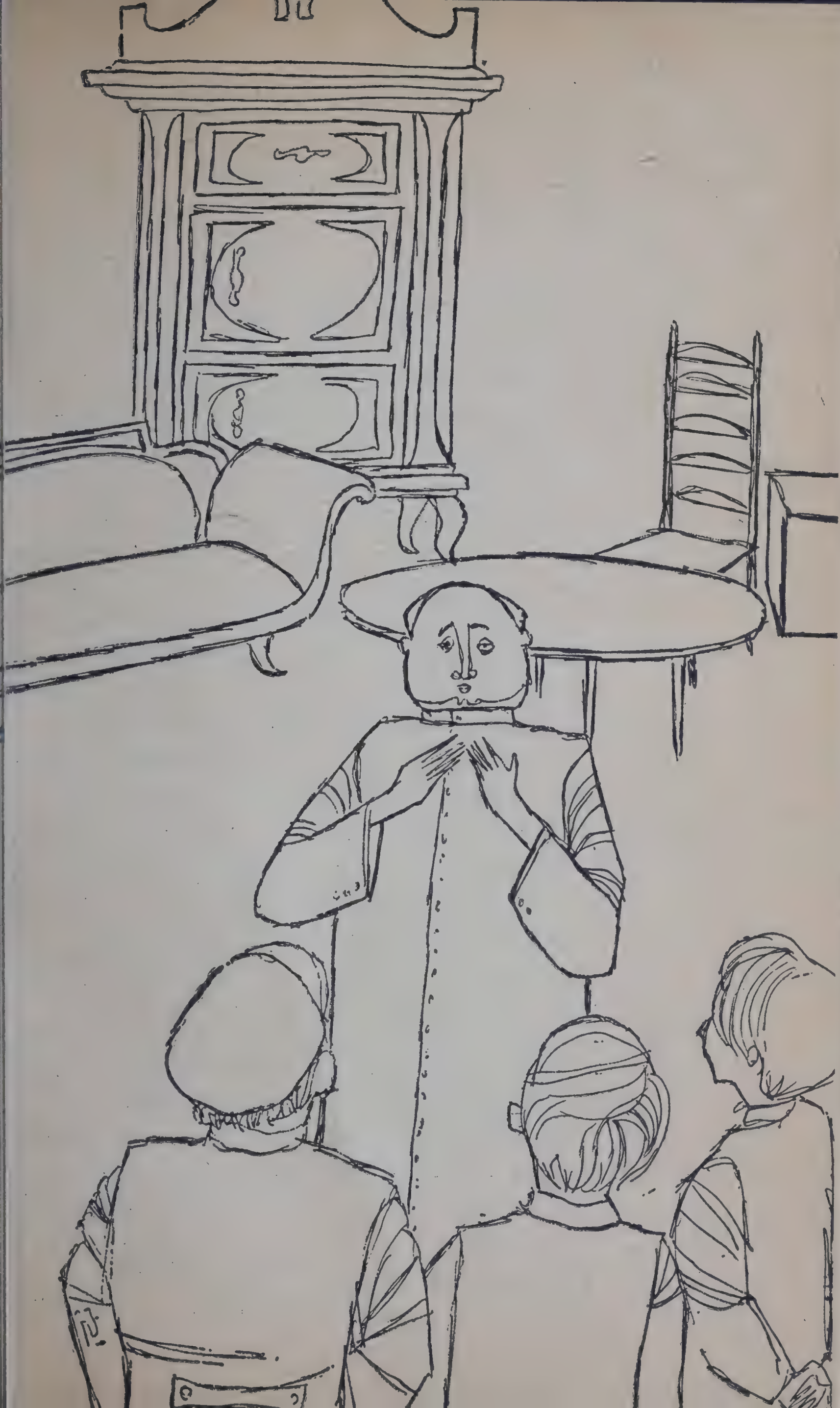
ــ گوش‌کنین آقای کشیش درسته‌که شما اطلاعات کافی درایـن زمینه ها دارین ولی از شما میپرسم بدون‌آزمایش چطوری تونسین تقلبی بودن اونو از زیر یك خروار رنگ سفید که روش مالیدن تشخیص‌بدین؟

ــ بفرمائید جلو ... بفرمائید جلو تابشما بگویم چگونه تشخیص داده‌ام

خودش زودتر از سایرین به قفسه نزدیك شد و تأمل‌کرد تا آنها هم براو ملحق شوند .

ــ چاقو دارید ؟

کلود قلمتراشی از جیب درآورد. باگیس آن‌راگرفت کوچکترین تیغه‌اش را بازکرد . سپس ظاهراً بطور سرسری و با بی‌قیدی اما درحقیقت



بادقتی فوق‌العاده زیاد شروع کرد بتراشیدن رنگهای سفید. پس از آنکه‌در سطح کوچکی بوسعت چند انگشت رنگهای سفید را از روی ورنی سفت‌و کهنه زدود کمی به عقب رفت و گفت :
ــ حالا نگاه کنید .
سطح کوچکی که تمیز شده بود واقعاً زیبا بنظــر میرسید رنگ دل‌انگیز چوب ماهون باشکوه و جلالی‌که گذشت چند قرن برایش فراهم آورده بود چون قطعهٔ تابناکی از زبرجد میدرخشید .
رامینس پرسید :
ــ خوب . عیبش چیه ؟
باگیس نگاهی مخصوص به‌او افکند و جوابداد
ــ این تقلبی است از هرکس بپرسید همین‌را میگوید .
ــ تقلبشو ازکجا فهمیدین ؟ بگین ماهم بدونیم .
ــ توضیح دراین باره آسان نیست آقا . دراثر ممارست و تجربه فراوان میتوان چنین تیزبین بود کارشناس چون من میداندکه این چوب را با آب آهك عمل آورده‌اند . بااین وسیله است‌که بچوب این رنگ تیره را می‌بخشند وآن را قدیمی جلوه‌گر میسازند . برای چوب بلوط ازاملاح پتاس و برای گردو از اسید نیتریك استفاده می‌کنند اما برای چوب‌ماهون همیشه آب‌آهك مصرف میشود .
هرسه مرد نزدیکتر شدنــد تاچوب قفسه را مورد بررسی دقیق قرار دهند . مثل اینکه قضیه جلب توجهشان را کرده بود . معمولا آگاهی از چگونگی تقلب‌ها و کلاهبرداریها جنبهٔ آموزش وسرگرم کننده دارد .
ــ درست به خط و خالهای این چوب نگــاه کنید . آن ذرات نارنجی‌رنگ‌که وسط خالهای قهوه‌ای است به‌ببینید اینها در اثر آب آهك پدید آمده است .
اول از همه رامینس سپس کلود وآخر ازهمــه برت سر خودرا بچوب نزدیکتر کردند چندانکه بینیشان به‌آن چسبید . باگیس همچنــان مشغول تشریح بود و دنبال سخن خود افزود :
ــ ... ضمناً زنگك هم دارد
ــ چی‌چی داره ؟!!
باگیس معنی این اصطلاح را در مورد مبل‌هــای چوبی برایشان توضیح داد و سپس گفت :
ــ دوستان عزیز شما نمیدانید این حقه‌بازها چه زحماتی متحمل میشوند تا زنگك را که بچوب حالتی چون مفرغ می‌بخشد برروی آن‌پدید آورند . واقعاً کاراینها وحشتناك و زننده است . آنقدر زننده‌که حتــی تفکر دربارهٔ آن انسان را مریض می‌کند .
ضمن ادای این سخنان سرودست را تکان میداد . سخنش طوری

بودکه نفرت شدید اورا آشکار میساخت . مردها ساکت و مات‌زده ردیف هم ایستاده بودند تااو رموز دیگری از طرز تقلب‌های بدیع و مبتکرانه را برایشان توضیح دهد .

ــ ... آیا این زننده نیست‌که کسانی برای گمراه کردن وگول زدن سایران دست به‌این قبیل کارها بزنند ؟ میدانید دوستان اینها چه‌بلا های دیگری سر مردم می‌آورند ؟ من میدانم چه حقه‌هائی میزنند . مثلا با روغن کتان مدتی روی چوب را ماساژ میدهند سپس ورنی به‌آن‌میزنند و بعد مومی راکه مخصوصا با کثافات و گــرد وخاك آغشته است ذوب می‌کنند و برآن می‌کشند تا چوب کهنه‌تر جلوه‌گر شود آخرسرهم آن را حرارت میدهند که ورنیهای روی آن ترك بردارد و بیننده تصور کنــد که چوب مربوط به دویست سیصد سال قبل است واقعــاً ایــن حقه‌بازیها وحشتناك است .

***

هرسه مرد نگاه خودرا به لکه‌های تیــرهٔ روی چوب دوختند . باگیس دستور داد :

ــ باانگشت چوب را لمس کنید ! به‌بینید دستتان احساس سردی می‌کند یاگرمی .

رامینس که اول ازهمه انگشت خودرا روی چوب کشیدجوابداد:

ــ انگشتم احساس سردی کرد.

ــ باید هم همینطور باشد . این حالت فقط مخصوص زنگکی‌است که بطور مصنوعی و تقلبی ایجاد کرده باشند . زنگك طبیعی زیردست‌گرم بنظر میرسد .

رامینس که هنوز هم ازمیدان درنرفته بود، در جواب‌گفت

ــ ولی مثل اینکه درحقیقت نه‌گرمه نه سرد .

ــ نه آقا اشتباه می‌کنید . ایــن سرد است فقط انگشتان آزموده میتواند دراین باره قضاوت صحیح و باارزش نمایــد . همانطور کــه من نمیتوانم دربارهٔ کیفیت‌گندم وجو اظهارنظر کنم از شما هم نمیتوان‌انتظار داشت دراین باره مثل من استادانه قضاوت نمائید. دوست عزیز درزندگانی همه‌چیز وابسته به ممارست و تجربه است .

مردها بانگاهی مخصوص کشیش عجیب راکه صورتش مانندقرص ماه گردوکاسهٔ چشمش چون گوئی برجسته بود مینگریستند. اینك‌کمی‌به‌او خو گرفته و از رفتارش احساس سوءظن کمتری مینمودند ولی هنوز هم آنطورکه باید به او اعتماد نداشتند . باگیس خم شد یکی از دستگیره‌های فلزی را نشان دادو گفت :

ــ این هم یك حقهٔ دیگر .آیا میدانید که مس‌کهنه حالت ورنگ بخصوصی دارد که از صفات اختصاصی آن بشمار میرود . همه به اوخیره

شدند و منتظر بودند که توضیحات بیشتری درخصوص این تقلب بدهد.

ـ ... بله آقایان موضوع این است که این متقلب‌ها بقدری در کار خود استاد و ماهر شده‌اند که بسیار مشکل وگاه حتی غیرممکن است که بتوان بین مس کهنهٔ حقیقی ومسی که مصنوعاً کهنه کرده باشند فرق قائل شد . این راگفتم که بدانید حتی سائیدن گوشه‌ای از زائده‌های مسی اطلاعات باارزشی در اختیارتان میگذارد ...

کلود پرسید :

ـ چطوري میتونن به مس‌نو قیافهٔ مس کهنه‌رو بدن ؟ درحالیکه همه میدونیم مس اصلا زنگ نمیزنه .

ـ حق باشما است دوست عزیز ولی این پست‌فطرتها دراین مورد هم موفقیت حاصل کرده و بطرق مخصوصی عمل می‌کنند

باز کلود پرسید :

ـ مثلا چیکار میکنن ؟

ـ گوش کنید تاعرض کنم . دستگیره‌های مسی‌را در ظروف‌چوبی مخصوص می‌چینند روی آنها املاح آمونیاك میریزنـد و تمام مدت شب بحال خود می‌گذارند . دستگیره‌ها رنگ سبز پیدا می‌کند وحتی اگر این رنگ سبز را بزدایند زیر آن رنگ گرم و درخشنده‌ای هم به چشم میخورد که عینا مانند مس‌های خیلی قدیمی است . واقعا کارهای این مردم متقلب تماشائی است . برای ادوات آهنی حقه‌های دیگری دارند .

کلود که مسحور این سخنان شده بود پرسید :

ـ برای آهن آلات چه حقه‌ای میزنن ؟

ـ دراین مورد کار آسانتر است . قفـل ولولا و غیره را کـه جنسشان آهنی است درآب نمك خیس می‌کنند درعرض مدتی کوتاه زنگ میزند و زبر میشود .

رامینس گفت :

ـ خیلی خوب . بنابراونچه گفتین درمورد این دستگیره‌های‌مسی اطمینون کامل ندارین . ممکنه که دوسه قـرن عمر داشتـه باشن . کسی چه میدونه .

باگیس چشمان گوساله‌وش‌ودرشت خود را به‌او دوخت‌وجوابداد:

ـ اشتباهتان همین است آقا . درست توجه‌کنید.

بلافاصله یك پیچ‌گوشتی از جیب درآورد در همان حال بـدون آنکه هیچیك ازآن سه نفر توجه کنند دزدکی یك پیچ مسی راهم که از جیب درآورده بود بین انگشتان مخفی نمود . با آچار رنگ‌های سریکی از پیچ‌های دستگیره را تراشید ودرحالیکه آن را باز میکرد گفت

ـ اگر این پیچ که طبعا از جنس دستگیره است حقیقی‌ومربوط بقرن هیجدهم باشد باید مارپیچهای آن ناهموار باشند زیرا درآن اوقات

پیچ‌ها را با سوهان درست میکردند ولی اگر پیچ تقلبی ومربوط بدوران ملکه ویکتوریا و بعد از آن باشد ـ که همینطور هم هست ـ درآنصورت پیچ که با ماشینهای دقیق و حساس تراشیده شده است کاملا صاف و يك‌نواخت میباشد .

دست خودرا روی پیچ گذاشت که آن را بیرون بکشد ولی باکمال سهولت بجای آن پیچ نوی راکه قبلا در دست مخفی کرده بود ارائه داد و رو به رامینس کردو گفت :

ـ بفرمائید آقا . کمی به‌این پیچ دقت کنید و به‌ببینید مارپیچهای آن چقدر صاف و یکنواخت است . کاملا معلوم است که آن را تازه ساخته‌اند .

پیچ دست به‌دست گشت . همه بادقت مخصوص معاینه‌اش کردند. مثل اینکه حتی رامینس هم این بار تحت تأثیر قرار گرفته بود .

باگیس آچار و پیچ زیبای قدیمی را که بیرون کشیده بود یواشکی باهم در جیب گذاشت ودرحالیکه ازجلوی آن سه مرد رد میشد بطرف در براه افتاد . در آستانهٔ در آشپزخانه توقفی کردو گفت :

ـ دوستان عزیز از لطفی که کردید و مرا در منزل خود راه دادید بینهایت ممنونم امیدوارم که مزاحمتی فراهم نکرده باشم .

رامینس که هنوز داشت پیچ را معاینه میکرد سر بلند کردو گفت:

ـ نگفتین اینو چند میخرین ؟

ـ آه درست است گفتم . راستش را بخواهید فکر میکنم خریدن آن برایم دردسر ایجاد کند بهتر است از خیر این کار بگذرم.

ـ چند میخواین بخرین ؟

باگیس نگاهی به قفسه دوخت سرش را بچپ وسپس براست خم نمود . ابروها را بالاکشید گرهی به پیشانی افکند شانه‌ها را بالاانداخت و سپس بادست اشاره‌ای تحقیرآمیز کردکه معنی آن این بود چیزی راکه پیشنهاد فروشش را می‌کنید ابداً ارزش ندارد .

ـ ... مثلا ممکن است ده پوند بخرم . واقعا بیش از این هم نمی‌ارزد

رامینس متعجبانه فریاد زد :

ـ ده پوند فقط ! خواهش میکنم آقای کشیش دیگه شورشو درنیارین .

کلود با ناراحتی اضافه‌کرد :

ـ اگر بخوان بسوزونن پول هیزمش ازاین بیشتر میشه .

رامینس باحرکتی وحشیانه انگشت سبابهٔ کلفت خودرا بطرف فاکتور کهنه‌ای که قلب باگیس را لرزانده بود گرفت و افزود :

ـ توی این فاکتور قیمتش نوشته شده ! وقتی نو بوده ۸۷ پوند

قیمت داشته حالا که کهنه شده لااقل دوسه برابر باهاس بیارزه .
ـ اشتباه شما همین است آقا . معذرت میخواهم ازاینکه اینطوری صحبت میکنم . موضوع اینستکه ما با کپیه‌ای از یك کار قدیمی مواجه هستیم با تمام این احوال برای‌اینکه حسن‌نیت خودرا ثابت کنم تا پانزده پوند هم میخرم .
موافقید ؟
رامینس جوابداد :
ـ پنجاه پوند .
لرزشی خفیف و فوق‌العاده مطبوع از مهره‌های پشت باگیس شروع شد و بطرف پاهایش سرازیر گردید. نقشش گرفته بود و حالا تردیدی نداشت که قفسه ازآن او خواهد شد .
ولی او به ارزان‌خریدن به‌خیلی ارزان خریدن عادت داشت و این روحیه چنان ملکه‌اش‌شده و تارهای وجودش را دربر گرفته بودکه نمی‌خواست و بهتر است گفته شود نمی‌توانست تسلیم شود . باکمال‌ملایمت جوابداد :
ـ دوست عزیز میدانید فقط پایه‌های این قفسه است‌که بدرد من میخورد . کشوهای آنهم ممکن است روزی روزگاری مورد مصرف قرار گیرد . اما بدنهٔ حجیم‌آن همینطورکه دوستتان اشاره کرد جز سوزاندن بدرد دیگری نمی‌خورد . موضوع اینست ....
باز رامینس جوابداد .
ـ بسیار خوب ۳۰ پوند بدین
ـ غیرممکن است آقا امکان ندارد ـ نمی‌ارزد . من عادت‌ندارم سرسری قیمتی را بپرانم . این قیمت‌ها نمی‌ارزد ولی برای‌اینکه دلتان را نشکنم قبل از رفتنم آخرین قیمت را میگویم ـ ۲۰ پوند والسلام .
رامینس زوزه‌کشان فریاد زد :
ـ بیست وپنج پوند.
باگیس دست اورا فشرد وگفت :
ـ نه دوست عزیز من بیشتر ازاین نمی‌خرم باور کنید قیمت بسیار خوبی گفته‌ام . میدانم از ته‌دل راضی هستید.
ـ پس هیچ بالاتر نمی‌خرین ، آقای کشیش ؟
ـ ابداً
ـ بسیارخوب خیرشو به‌ببینین. چطوری ازاینجا میبرینش ؟
ـ کاری ندارد من ماشینم را می‌آورم تا دم ساختمان واین آقایان لطف می‌کنند با کمك هم آن‌را روی ماشین میگذاریم .
ـ ماشین ! فکر نمیکنم این هیولا در ماشین شما جا بگیره . برای اینکار کامیون لازمه .

ـ فکر نمیکنم آقا. درهرحال ماشین‌من همین‌نزدیکها است‌خیلی زود آن را می‌آورم اگر شد که چه بهتر والا فکر دیگری میکنم .

باگیس خود میدانست که قفسه در ماشین او که در حقیقت کامیون کوچکی بود جای خواهد گرفت ولی تعمد داشت که نگوید کامیون همراه او است . از در بیرون آمد در جاده باریك به راه افتاد از ذوق روی پابند نبود و نمیتوانست جلو احساسات درونی را بگیرد . گوئی از خوشحالی قند دردلش آب میشد و هزاران هزار حباب از آن بر میخاست وبطرف سرش راه می‌افتاد و سپس این حباب های زیبا بنحوی دلپذیر و مطبوع روی چهره‌اش منفجر میشدند و جای خود را بحبابهای دیگری میدادند . انبوه شکوفه‌های درختان در نظرش چون قطعات‌تابناك زر مینمودندکه درزیر انوار خورشید به‌چشمك زدن مشغول باشند.زیر پایش فرشی از سکه‌های طلا و نقره احساس مینمود و هنگام قدم برداشتن صدای جینگ‌جینگ دل‌انگیز آنها را می‌شنید. گرچه دلش می‌خواست بسرعت بدود و هرچه زودتر ماشین را بیاورد ولی نمی‌بایست عجله نشان دهد . ندائی درونی به او نهیب میزد که مواظب باش یك کشیش هرگـز نمیدود خونسردی را از دست نده ـ آرام باش چه عجله‌ای داری ؟ قفسه مال خودت است . آن‌را ۲۰ پوند خریده‌ای و سر فرصت ۲۰ هزار پوند خواهی فروخت پس ازرفتن او (رامینس) لبخند زنان رو بدونفر دیگر کرد و گفت :

ـ این ترب سیاه بی‌شعورو به‌بین کـه میخواد این قفسه اسقاطو بیست پوند بخره ! .

کلود اظهار نظر کرد که :

ـ خودمونیم آقای رامینس شما هم عجب تردستی بخرج دادین . فکر میکنین همچی پولی بده ؟.

ـ فکر میکنم بده . آخه تا پولونده تحویلش نمیدم .

ـ اگه این قفسه درماشینش جا نگیره ـ وحتما هم جا نمیگیره میدونید چی میشه ؟ در آنصورت برای تهیه وسیله دیگه‌ای میره و دیگه هرگز رنگشو هم نمی‌بینین . نه رنگ خودشو و نه رنگ پولاشو . اطمینون دارم چون از قیافه‌اش پیدا بود که نظرشو نگرفته .

رامینس لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت تا برای این خطر که بفکر خودش نرسیده بود چاره‌ای بیندیشد .

کلود دنبال صحبت خود اضافه کرد :

ـ چطور ممکنه غولی مثل این قفسهٔ پایه‌دار وارد ماشین بشه اونم ماشین یك کشیش که معمولا کوچیکه .

آخه تا حالا شنیدین کشیشی ماشین بزرگ داشته باشه ؟

رامینس‌سری تکان داد ودرجواب گفت:

ـ ... نه فکر نمیکنم .

ـ بنا براین باید چاره‌ای کرد . گوش کنید من فکری بنظرم رسیده . آقای کشیش چند بار تاکید کرد که فقط پایه های قفسه رو لازم داره . دست بکار شیم وپایه‌هارو اره کنیم . وقتی بر میگرده در مقابل کار انجام شده‌ای قرار میگیره . با این کار هم قفسه کوچکتر میشه و داخل ماشین جا میگیره وهم اینکه برای نبردنش بهونه‌ای بدست کشیش نمی‌افتد شاید هم اصلا برای اینکه زحمت بریدن پایه‌ها از دوشش برداشته شده ممنون هم بشه . چطوره آقای رامینس!

کلود از فکر بدیعی که ارائه داده بود بخود میبالید آثار غرور صورت پهنش را که شباهت بصورت گاو داشت درخشان ساخته بود . رامینس فریاد زد:

ـ بد فکری نیس . خیلی جالبه. بپرید بچه‌ها. تو وبرت کشوهاشو بیرون بکشید بعدا هم سرشو بگیرین ببریدش توی حیاط تامن اره‌ای حاضر کنم .

ده دقیقه طول نکشید که کلود وبرت قفسه سیه روز را درصحن حیاط طاق بازمیان گل ولای وتپاله‌های گاوها وفضلهٔ ماکیان دراز کردند . در امتداد کوره راهی که حیاط منزل روستائی را بجاده اصلی می‌پیوست سایه سیاهی دور میشد . گاه چون اسبان یورتمه میرفت زمانی از جای می‌جهید لحظاتی چندهم زمزمه خفیف کسی که خوشحالی اورا به آواز خواندن وادار کرده باشد از او بگوش میرسید .

کلود رو به برت کرد و گفت :

ـ مث اینکه یارو عقلش گرده !

برت ازاین سخن بخنده افتاد ودر اثر آن چشم بیمار و بهم خورده‌اش چندان درحدقه‌فرورفت که دیگر دیده نمیشد.

رامینس ازته اصطبل‌ها چون خری که بخواهد خود را ازگل ولای خلاص کند بیرون آمد . اره‌ای بلند در دست داشت . کلود آن را گرفت ومشغول شد. رامینس دستورداد.

ـ اونارو کاملا از بیخ ببر . یادت نره که میخواد پایه‌ها رو زیر میزش وصل کنه وهرچه بلندتر باشد براش مرغوب‌تره .

چوب ماهون فوق‌العاده سخت و خشك بود . ذرات نرم و سرخ رنگ آن که در اثر اره کشیدن جدا میشد زمین را میپوشاند . پایه های قفسه یکی بعداز دیگری ازتنه تنومند آن جدا شدند سپس برت خم شد هر چهارتا را برداشت بدقت در گوشه‌ای پهلو هم قرارشان داد . دراینموقع کلود جلوتر رفت تا محصول کوشش های خودرا به بیند . سکوتی عمیق میان آنان برقرار شد سپس کلود که گوئی اندیشه‌ای از سرش میگذشت پرسید :

ـ آقای رامینس فکر می کنید این هیکل درصندوق عقب ماشین جا بگیره ؟
ـ نه فکر نمیکنم . مگر اینکه ماشین بارکش باشد .
ـ درسته منم همینو میخوام بگم و معمولا یك کشیش کامیون نداره بلکه این دسته از مردم یکی ازاین ماشینای کوچك آستین وموریس وغیره زیر پاشونه . ـ
رامینس اضافه کرد:
ـ همینطوره . اما کشیش فقط پایه‌های قفسه‌رو لازم داره . اگر بدنه اون داخل ماشین نشد اونو همراه نمیبره و هرچی رو احتیاج داره برمیداره .
ـ ولی یك مطلبو توجه نکردین آقای رامینس واون اینه که این مرد که من دیدم اگه یك تیکه ازاونچه‌رو خریده کم باشه ازمبلغ معامله کم می کنه وقتی پای پول میون بیاد کشیش هم مثل آدمای دیگه حساب دون میشه . مخصوصا این یکی که ما دیدیم. بنابراین بهتره که ازهمین حالا جلو دهنشو بگیریم و تانیومده بقیه‌را تبدیل به تیکه‌های قابل سوخت کنیم . مث اینکه تبر درمنزل داریم ، نه !
رامینس جوابداد .
ـ فکرت درسته برت .بدو بروتبروبیار.
برت بطرف اصطبل خیز برداشت و هنگام بازگشت تبر هیزم شکنی بزرگی را که در دست داشت به کلود تسلیم نمود . کلود چند تف جانانه بکف دست ها انداخت آنهارا حسابی بهم مالید سپس با تمام قوا و با حرکاتی موزون بجان هیکل پا بریده قفسه اشپندال افتاد .
کار طاقت فرسائی بود و چند دقیقه طول کشید تا آن را درهم شکست . سپس قد راست کرد ودر حالیکه پیشانی پوشیده از عرقش را پاك میکرد هن وهن کنان گفت :
پناه برخدا . نجاری که این قفسه‌رو ساخته عجب اوسابوده . این آقای کشیش باهاس خیلی از ما ممنون بشه ...
درست درهمین موقع رامینس فریاد زد:
ـ اونهاش اومد .

ترجمهٔ : دکتر عزت



در کافهٔ لهمن

کاترین منسفیلد

سابنیا در زندگی کمتر قرار و آرام داشت ، زیرا از سحر تا دیرهنگام شب در تك و دو بود . ساعت پنج صبح که رختخوابش را ترك میگفت دکمه های لباسش را میانداخت ، پیش بند آستین بلندی روی روپوش مشکیاش میپوشید و کورمال کورمال راه آشپزخانه را پیش میگرفت .

آنا ، آشپز کافه ، در فصل تابستان بقدری چاق شده بود که اینك به رختخوابش عشق میورزید . زیرا فقط آنجا بود که میتوانست از شر شکم بند راحت باشد . هرطوریکه دلش میخواست روی تشك بزرگ پهن میشد ، غلت میزد و مسیح و مریم عذرا و حواریون دیگر را بنام خطاب میکرد و نزد آنها از ناسازگاری زندگی که اورا مانند خوکی که در زیرزمین محبوس کرده باشند دراین گوشه انداخته است ، شکایت میکرد .

سابنیا تازه کار بود . هنوز لکه های گلگونی در گونه هایش دیده میشد . چال کوچکی نیز در طرف چپ دهانش بود که اغلب ، حتی زمانی که بسیار جدی یا فکور مینمود ، ظاهر میشد . آنا سپاسگزار این چال بود ، برای اینکه نیم ساعت خواب اضافی برایش تامین میکرد . سابنیا ناگزیر بود آتش را روشن بکند ، آشپزخانه را

آماده سازد و فنجان و نعلبکی های تمام نشدنی را که از عصرروز قبل مانده بود بشوید. هانز، پسر قصاب، که ظرفشوی کافه بود ساعت هفت میآمد. این بچه بقدری حقیر و کم رشد بود که بنظر سابنیا درست مانند یکی از سوسیسون های پدر قصابش میآمد. صورت قرمز و گردش از جوش و کورك پوشیده بود و ناخنهای دستش بنحو توصیف ناپذیری چرکین بود. یکروز که آقای له‌من باو گفت یك سنجاق سر بگیرد و ناخنهایش را پاك بکند جواب داد که باهمین ناخنهای کثیف بدنیا آمده است چونکه مادرش دائم سر گرم رسیدگی بحسابها بود و انگشتانش از جوهر سیاه میشد. سابنیا حرفش را باور کرده و دلش بحال پسرك سوخته بود.

آن سال زمستان، خیلی زود سررسید. آخر ماه اکتبر دیگر خیابانها تا کمر پوشیده از برف شده بود. بیشتر کسانی که برای باز یافتن سلامتیشان باین شهر آمده بودند از آب سرد و گیاههایش به تنگ آمدند و بدون اینکه بهبودی در وضع آنهاپدیدار شود از آنجا رفتند. بدین سبب سالن بزرگ کافه له‌من بسته شد و تنها اطاق صبحانه برای پذیرائی مشتریان‌بازماند. سابنیا هرروز این سالن کوچك را می شست، میز ها را گردگیری میکرد، فنجان های قهوه و قندانهای چینی را روی آن‌ها می چید، روزنامه ها و مجله ها را بقلابهای مخصوص بخودشان آویزان میکرد تا اینکه همه چیز برای ساعت هفت و نیم که آقای له‌من میآمد و کسب و کار خود را آغاز میکرد حاضر و آماده باشد.

معمولا خانم له من در مغازه متصل بکافه کار میکرد، اما وی اینك این فصل بی سر و صدا را برای زائیدن انتخاب کرده‌بود. در دوران حاملگی این زن درشت اندام چنان جثهٔ عظیمی پیدا کرده بود که شوهرش ناچار شد باو بگوید که ریختش اشتها را بهم‌میزند و بهتر است همان بالا بماند و بکار خیاطی خودش سرگرم باشد. سابنیا این‌کار اضافی را نیز بدون‌توقع اضافه پرداخت تقبل کرد. اصلا از ایستادن پشت پیشخوان و بریدن شیرینی های‌خوشمزه‌ای که آنا میساخت، یا از بسته بندی شوکلات های مغزبادامی درپاکت های با راه راه آبی و صورتی خوشش میآمد.

آنا گفت: «مثل من تصلب شرائین میگیری. چیزی که خانم هم گرفته. جای تعجب نیست که بچه‌اش اینقدر دیر کرده. تمام ورم بدنش متوجه پاهایش شده است. و فورا هانز خودش‌را داخل کرد و گوشهایش را تیزنمود.

صبحها کسب و کار کافه تعریفی نداشت. سابنیا به مراجعین مغازه جواب میداد، به آن چند نفر مشتری معدودی که

برای گرم‌کردن معده‌شان پیش ازناهار مشروب میخوردند میرسید و گاهگاهی هم بالا میدوید که به بیند خانم چه فرمایشي دارد . اما بعد از ظهر‌ها شش هفت نفر آدم نخبه میآمدند و ورق بازی می کردند . هرکدام هم دست‌کم یك فنجان قهوه میآشامیدند .

«سابنیا ... سابنیا ...»

از این میز بآن میز میدوید پول خورد را که در مشت داشت میشمرد . از دریچهٔ کوچك آشپزخانه به آنا دستور هائی میداد و آقایان را در پوشیدن پالتو های سنگین‌شان کومك میکرد. همیشه در دنیای پرافسون کودکی بود و بنظرش میآمد که در یك شب نشینی تمام نشدنی بسر میبرد . بانشاط و سرحال بود .

خانمها میپرسیدند : «خانم له‌من‌چطور است ؟» و سابنیا باقیافهٔ کسی که از اخبار محرمانه‌ای با اطلاع باشد سرش را تکان میداد و پاسخ میداد : «حال مزاجیش نسبتا خوب است ، امادیگر هرآن انتظارش است که فارغ شود .»

روز بد خانم له‌من نزدیك میشد . آنا و دوستانش آن روز را «سفر خانم به رِم» اسم گذاشته بودند . سئوالهای جورواجوری درکلهٔ سابنیا میآمد و دلش میخواست‌که اسخ همه‌آنهارا بیابد . اما از نادانی خود سخت شرمنده بود . سعی میکرد معما ها را در ذهنش حل بکند . اما جز اینکه خانم بچه‌ای در شکم دارد که باید باوضع‌دردناکی بیرون بیاید چیز دیگری تقریبا نمیدانست . این را هم میتوانست تشخیص بدهد که هیچ زنی بدون داشتن شوهر بچه دار نمیشود . اما شوهر چه ارتباطی با این موضوع داشت ؟ عصرها که می نشست و به وصله کردن حوله های آشپزخانه میپرداخت، سرش بجلو ، روی کارش خم میشد و باین چیزها فکر میکرد وچین وشکن موهای قهوه‌ای رنگش‌دربرابر نوربرق‌میزد . زائیدن! این‌دیگر چیست ؟ بازمرگ‌چیزساده‌ایست. تصویر کوچك وکمرنگی‌ازمرگ‌مادر بزرگش درخاطره‌اوبود. مادربزرگ لباس‌ابریشمی‌سیاهی‌بتن داشت و مشتهای فرسوده اش صلیب را محکم در میان گرفته بود و آن را به پستانهای صاف‌شده‌اش چسبانده بود . دهانش بشکل اسرار آمیزی بسته بود . باوجود این تبسم بسیار خفیفی روی لبانش‌دیده میشد . اما همین مادر بزرگ یکروز زاده شده بود . مشکل همینجا است .

یك روز عصر که سابنیانشسته در فکر بود جوانی وارد کافه شد و یك لیوان شراب «پورت» خواست . سابنیا آهسته از جای خود برخاست . روز بلند و اطاق گرم او را سرخ کرده بود . وقتیکه لیوان شراب را ریخت حس‌کرد که نگاه جوان به او دوخته

شده است . برگشت واورا نگریست . چال گونه‌اش پیدا شد .
سابنیا گفت : «بیرون هوا سرده» و چوب پنبه را ازدهان بطری بیرون کشید . جوان دستش‌را لای موهایش که گرد برف بر آن نشسته بود کرد و گفت : «من که هوای اینجا را کاملاگرمسیری حساب نمیکنم . اما شما اینجا خیلی راحتید ـ مثل اینکه خوابیده بودید .»

دراطاق‌گرم سابنیا خود را خیلی سست حس‌میکرد وصدای جوان نیرومند و پر طنین بود . از خاطرش گذشت که هیچکس را به‌نیرومندی او ندیده است . بنظر میآمد که میتواند میز را بایك دست بلند کند . نگاه بی‌قرار جوان که قیافه‌اش را میکاوید لرزش مرموزی در اعماق درونش بوجود میآورد که نیمی خوش و نیمی درد همراه داشت ... دلش میخواست تا موقعیکه جوان شرابش را تمام بکند ، همانجا راست بغل دستش بایستد . لحظه‌ای به سکوت گذشت . بعد جوان‌کتابی ازجیب درآورد وسابنیا سرکارخیاطی‌اش برگشت . در گوشه مخصوص بخودش نشست وبصدای ورقهای کتاب که جوان برمیگرداند و تیك‌تاك ساعت که بالای آینهٔ طلائی رنگ آویزان بود گوش داد . دلش میخواست بار دیگر بجوان نگاه بکند . گوئی چیز مخصوصی در او بود ــ در صدای طنین دار او یا درلباسهایش‌که خیلی‌خوب باو میآمد . صدای‌گامهای سنگین خانم له من شنیده شد وبار دیگر آن فکر قدیمی به مغز سابنیا آمد : اگر روزی خودش باینصورت در بیاید ، یا مانند خانم له‌من درد بکشد چه میکرد ؟ اما راستی اگر آدم بچه‌ای داشته باشد و اورا لباس خوشگل بپوشاند وبالا وپائین بیاندازد چقدر شیرین است .

جوان صدا زد : «خانم اسم شما چیست ؟ به چه میخندید ؟»
چهرهٔ دختر قرمز شد . ببالا نگاه کرد ودستهایش بیحرکت در دامنش افتاد . سپس به میزهای خالی خیره شد و سرش را تکان داد .

جوان دستورداد: «بیا اینجا یك عکس به‌ات نشان بدهم.»
سابنیا رفت و نزد او ایستاد . جوان کتاب را باز کرد و سابنیا عکس دختر لختی را دید که روی لبهٔ تختخواب بزرگی که ملافه‌هایش مچاله شده بود نشسته بود . یك کلاه سیلندر مردانه هم به عقب سرش چسبیده بود .
جوان دستش را روی بدن تصویر دختر گذاشت و فقط صورتش را نمایان کرد . آنگاه از نزدیك چهرهٔ سابنیا را بررسی کرد .

«خوب ؟»



«منظورت چیست ؟» سابنیا کاملا میدانست که منظور او چه بود .
« به ! ممکن است که این عکس تو باشد . قیافه‌اش که خیلی شباهت دارد . البته بنظر من اینطور میآید . »
سابنیا خنده کنان گفت : «این‌که موهایش را یکجور دیگر آرایش کرده . » سرش بعقب برگشت و خنده های مقطعی از ته گلوی گردوسفیدش بیرون زد.
جوان گفت : «عکس بسیار قشنگی است نه ؟» اما سابنیا که به حلقهٔ مرموزی که جوان در دست داشت خیره شده بود فقط سرش را تکان داد .
«هیچوقت تا حالا همچو عکسی دیده‌ای ؟»
«به ، ازاین عکسهای مسخره توی مجله های مصور پر است . »
«خوشت میآیدکه عکس تراهم اینطور بگیرند. »
«عکس من ؟ هیچوقت نمیگذارم‌کسی بآن‌نگاه بکند. تازه ، من‌که کلاه آبخوری ندارم. »
«این که مشکل نیست .»
دوباره لحظه‌ای سکوت پیش آمد که آنا با بالاکشیدن دریچهٔ آشپزخانه آن را شکست . سابنیا بطرف آشپزخانه دوید .
آنا گفت : «بیا ، این شیر و تخم مرغ را ببر پیش خانم . کی آنجا بود ؟»
سابنیا پاسخ داد : «یك آدم مسخره . » آنگاه به پیشانی خود زد و گفت : « فکر میکنم اینجایش معیوب است . »
دراطاق زشت وبدقوارهٔ بالا خانم نشسته بود وخیاطی میکرد. شال سیاهی برشانه‌ها داشت ودم پائی پشمینی بپاکرده بود . دختر شیر را روی میزکنار اوگذاشت وایستاد تا قاشق را با پیش بندش تمیز بکند .
« فرمایش دیگری ندارید ؟»
خانم با زحمت در صندلی‌اش جابجا شد : «نه ، شوهرم کجا است ؟»
«تو کافهٔ اسنیپولد ورق بازی میکند . میخواهید صدایش بکنم ؟»
«ولش کن همانجا بماند . من که بحساب نمیآیم . اهمیت ندارد ... خدایا ، آنوقت تمام روز را باید اینجا بنشینم وانتظار بکشم . »
وقتیکه با انگشت کلفتش لبهٔ لیوان را پاك کرد دستش

میلرزید .

«میخواهید کومکتان‌کنم بخوابید ؟»

«تو برو پائین کاری بکار من نداشته باش . به آنا بگو نگذارد هانز دست به شکرها بزند . یك کشیدهٔ محکم تو گوشش بزند .»

سابنیا به سالن کافه برگشت و آهسته زمزمه کرد : «چقدر زشت است ! چقدر بدترکیب است .»

در سالن جوان با دکمه های انداخته آمادهٔ رفتن بود .

«فردا دوباره میآیم . موهایت را اینطور محکم به عقب سرت نبند ، ممکن‌است فرهایش از بین برود .»

سابنیا گفت : «تو چقدر مضحکی ! خوب ، شب بخیر .»

وقتیکه سابنیا رفت بخوابد ، آنا داشت خروپف میکرد . موهای بلندش را برس زد و همه را در مشتهایش جمع کرد ... راستی اگر فر موهایش از بین میرفت حیف بود . به زیر پوش بلند وصافش نگاه کرد و بعدآن را از تنش کشید و رفت روی لبهٔ تخت نشست . زیر لب گفت : «کاشکی یك آینه قدی تواین اطاق بود .» خواب آلود خندید وبعد در تاریکی رفت وروی تختخوابش دراز کشید . «اگر صدمارك بمن بدهند حاضر نیستم جای خانم باشم . هزار مارك هم بدهند حاضر نیستم باین ریخت در بیایم .» میان خواب وبیداری بنظرش آمد که شیشهٔ شراب «پورت» در دستش بود ومانند خانم له‌من بازحمت داشت در صندلی اش جابجا میشد. در همان احوال جوان وارد کافه شد ...

فردای آنروز هوا تیره وسرد بود . سابنیا خسته و کوفته از خواب برخاست . مثل اینکه تمام شب چیز سنگینی روی قلبش فشار آورده بود . صدای کامهای سنگینی در راهرو شنیده شد . آقای له‌من بود ! حتما سابنیا زیاد خوابیده بود . بله ، هم او بود . دسته در را چرخاند .

سابنیا صدا کرد : «الساعه ، هم الان .» و جورابهایش را بالاکشید .

«ینیا ، به‌آنابگو برود پیش خانم ــ اما خیلی زود. من باید بروم دنبال پرستار .»

سابنیا داد زد : «بسیار خوب ، بسیار خوب ــ مگر بچه بدنیا آمد ؟ .» اما آقای له‌من دیگر رفته بود . سابنیا رفت و شانه های آنارا محکم تکان داد و با لکنت زبان در گوشش فریاد کشید : «خانم ... بچه ... آقای له‌من رفت دنبال پرستار ..»

آنا گفت : «تورابخدا ؟» وبا عجله از بستر بیرون پرید . امروز دیگر اعتراض نکرد . موضوع بسیار مهمی در پیش بود . آنا

سرغیرت افتاده بود.

«بدو پائین اجاق را روشن کن ، یك ظرف آب هم رویش بگذار .» بلوز خودرا محکم کرد و شخصی را که در خیال داشت مخاطب قرار داد و گفت : «بله ، بله ، میدانم . ما خیلی آدمهای مزخرفی هستیم . یکدقیقه مهلت بده ، الساعه میرسم .»

تمام روز هوا تاریك بود. بمحض اینکه کافه باز شد چراغها را روشن کردند . کسب و کار آنروز خیلی خوب بود . آنا همراه پرستار از اطاق خانم بیرون آمد واز کار کردن سرباز زد . در عوض نشست واز خودش پذیرائی کرد . اما تمام وقت گوشش بصداهای بالا بود . هانز بیشتر از سابنیا کنجکاوی میکرد . کارهارا طوری ترتیب میداد که بیاید دم پنجره بایستد ، انگشتش را لای دماغش بکند واز آنجا مراقب اوضاع باشد .

سابنیا لیوانها را می‌شست ومیگفت : «آخر چرا تمام کارهایتان را من باید بکنم ، تا نتوانم کوچکترین کومکی بخانم بکنم . خانم هم نمی‌بایست یك همچو روز را انتخاب میکرد .»

آناگفت : «گوش بده . اورا به‌اطاق خواب عقبی بردند تا مزاحم مردم نشود . میشنوی ؟ صدای ناله‌اش است . ها ، این یکی .» آقای له‌من از میان دریچه آشپزخانه صدا کرد : «دوتا آبجو کوچك بمن بدهید .»

«همین الان .»

ساعت هشت همهٔ مشتریها رفتند و کافه خلوت شد . سابنیا بدون‌اینکه خیاطی بکند، درگوشه خودش نشست. مثل این بود که هیچگونه اتفاقی پیش نیامده بود . فقط یك پزشك را آورده بودند .

سابنیا زیر لب گفت : «آخ ، دیگر نمیخواهم راجع به‌او فکر بکنم . نمیخواهم دیگر حتی یك کلمه هم راجع به‌او بشنوم . دلم میخواهد از اینجا فرار بکنم . ازاین صحبتها متنفرم . دلم نمیخواهد گوش بدهم چه میگویند . نه ، دیگر بس‌است .» آرنجهایش را روی لبهٔ میزتکیه‌داد وکف‌دستهایش رادوطرف صورتش قرارداد. لب و لوچه‌اش آویزان بود .

ناگهان در ورودی باز شد وسابنیا فورا سرپا ایستاد و خندید . جوان آمده بود . دلش میخواست باز شراب پورت بخورد اما این بار کتابی همراه خود نیاورده بود .

جوان لندید : « اینقدر دور ننشین . دلم سرگرمی میخواهد . بیا ، این پالتوی مرا بگیر یك جابگذار خشك‌بشود . بازهم برف شروع کرده .»

«نزدیك آشپزخانه یك جای گرم داریم ـ اتاق آرایش خانمها . میبرم آنجا پهنش میکنم .» سابنیا باردیگر سر حال آمده

بود واحساس نشاط میکرد.

جوان گفت: «من هم باتو میایم . میخواهم به بینم پالتوی مرا کجا میگذاری . »

این مطلب غیر عادی بنظر نمیآمد . سابنیا با انگشت اورا خواند .

«اینجاست . به بین چقدر گرم است . بازهم تو بخاری چوب میاندازم . چه اهمیت دارد . همهآن بالا گرفتارند . » روی کف اتاق زانو زد و چوبها را بداخل بخاری هل داد . از ولخرجی شیطنت آمیز خودش خندهاش گرفته بود .

دیگر خانم فراموش شد . روز مزخرف هم از یاد رفت . کنارش کسی بود که اوهم میخندید . در آن اتاق گرم دو نفرشان باهم هیزمهای آقای لهمن راکش میرفتند ودربخاری میانداختند. بنظر سابنیا این موضوع مهیجترین حادثهای بود که در دنیا وجود داشت . دلش میخواست همانطوربخندد .. یاگریهکند .. یا .. یا .. به جوان بچسبد . با صدای بلندی گفت: «عجب آتش خوبی است.» ودستهایش را روی آن نگهداشت .

جوان گفت: «بیا ، این دست را بگیر . اها . فردا هم آنها را خواهی گرفت . »

روبروی هم ایستادند . هنوز دستهایشان بهم قلاب شده بود. باردیگر آن لرزش عجیب سرتاپای سابنیا دوید.

جوان گفت: «به بینم ، تو بچهای یا خودت را به بچگی میزنی !»

«من ... من ...»

خنده برلبان سابنیا ماسید . صورتشرا بالا کرد و به جوان نگریست . دوباره سرش را پائین انداخت و نگاهش را به کف زمین دوخت . مانند پرنده وحشت زدهای بهنفس نفس افتادهبود.

جوان اورا بطرف خود کشید وبوسید . سابنیا آهسته گفت: «چکار میخواهی بکنی ؟»

جوان دست سابنیا را رها کرد و روی پستان او گذاشت. اطاق دور سر سابنیا چرخید .

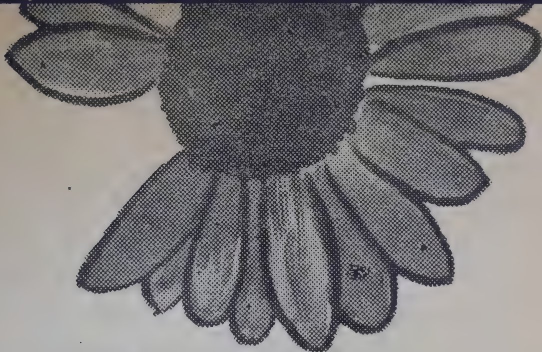
ناگهان از اتاق بالا ناله وحشتناکی شنیده شد . سابنیا پیچ وتاب خورد ، خود را پائین کشید و از میان بازوان جوان بیرون لغزید .

«این چه صدائی بود ؟ این صدا را کی درآورد ؟»

***

ناگهان صدای جیغ بچهای سکوت سنگین را از هم درید . سابنیا گفت «تف !» واز اطاق بیرون دوید .

ترجمه : واحد گلهداری





بهار حزن انگیز



از : بلاسکو ایبانز

توفول سالخورده ودخترش مانندبردگان زندگی نکبت‌باری را میگذراندند . آنها بردگان باغ خود بودند که سالها ثمربخشی سست و بی‌برکتش ساخته بود . خودشان نیز بدو درختی شباهت داشتند که دراین تکه زمین ــ که بقول همسایگان اندکی بزرگتر از یك دستمال بود ــ ریشه گرفته بودند .

تمام روز را بسان کرمهای خاکی میان باغچه‌ها میلولیدند و دختر کم‌رشد و ضعیف باندازهٔ کارگر مزدور زحمت میکشید .

بوی لقب بوردا (۱) داده بودند ، زیرا خدا بیامرزدش همسر عموتوفول که درآرزوی کودکانی بودکه بزندگیش سرور و

۱ــ بچه سرراهی .

شادی بخشند این دخترك رااز پرورشگاه یتیمان گرفته وبه‌فرزندی خود قبول کرده بود . بوردا در این باغ نشو ونما یافت . اینك هجده سال ازسنش میگذشت لیکن بزرگتر از دخترکی یازده‌ساله جلوه نمیکرد : در وجود این کودك علیل وناتوان باشانه‌های لاغر پیش آمده و سینه گودافتاده و پشت خمیده بهیچوجه آثار زن بودن دیده نمیشد .

بوردا زشت بود . هنگامیکه تصادفا با همسایگان برای دادوستد ببازار والنسیا میرفت‌با سرفه‌های دل‌آزار خود آنانرا بوحشت میانداخت . اما همه اورا دوست داشتند . دختری زحمتکش بود ! پیش‌از فرارسیدن سپیده دم درحالیکه از سرمای صبحگاهی میلرزید ازباغچه‌ها توت فرنگی جمع میکرد یا گل‌میچید و پیش‌از همه از دروازه والنسیا وارد میشد و شتاب میکرد تا دربازار شهر جابگیرد . در آنشبها که نوبت آب باغ عموتوفول میرسید بوردا بی‌پروا بیل باغبانی سنگین را برمیداشت و دامنش را بالا میزد و بپاك‌کردن نهرهای آبیاری میپرداخت . آب زنگار خورده روی زمین خشك‌شده میریخت وزمین باغلغل عطش‌آلوده‌ای رطوبت را بدرون خود میکشید . هنگامیکه کاروان ارابه‌ها عازم شهر میشد بوردا مانند گردبادی باطراف باغ تهی شده میچرخید و دامن دامن میخك و گل سرخ میآورد تا دسته دسته کنند و در سبدها قرار دهند .

هرکس بخواهد از چنین قطعه زمین کوچکی تغذیه‌کند باید بدون راست‌کردن پشت خود کارکند و لحظه‌ای زمین را از یاد نبرد . بازمین همانند حیوان سرکشی‌که جز باضربات تازیانه از جای نمی‌جنبد پیوسته در جنگ وستیز بودند . بستان عموتوفول تکه‌ای از باغ وسیع صومعه بودکه بهنگام انقلاب مصادره شده و به‌قطعات زمین اجاره‌ای تقسیم شده بود . شهر هرروز بیشتر توسعه می‌یافت و تمام حومه را تهدید به‌بلعیدن میکرد و عموتوفول باوجود تمام دشنامهائی که باین بستان میداد ازاین اندیشه که صاحب ملك نتواند دربرابر وسوسه پول مقاومت‌کند و زمین را برای خانه سازی بفروشد بلرزه میافتاد .

پیرمرد تمام زندگی خود یعنی شصت سال کار وزحمت خودرا روی این تکه‌زمین گذاشته بود . یك‌وجب اززمین این بستان بیمصرف نمانده بود .

باآنکه باغش کوچك بود اگرکسی میان آن می‌ایستاد بستانی بادرختان و بوته‌های انبوه‌تر از آن نمیدید . بوته‌های

ذغال‌اخته وگل‌سرخ ویاسمن همه‌جا روئیده ، باغچه‌ها پراز گل میخك ولاله بود ، همه اینها ارزش داشت ، همه اینها کالائی بود که مردم عجیب وغریب شهرپای آن پول میدادند .

پیرمردکه بزیبائی باغش اعتنائی نداشت تنها بفکر درآمد بود . میخواست گلها را مانند علف دسته دسته درو کند ، میخواست ارابه‌های زیادی را بامیوه‌های لطیف پرکند . دیوحرص وآز بروجودش چیره شده‌بود وبا بیرحمی و قساوت بوردای بیچاره را شکنجه میداد . کافی بود سرفه‌های مکرر یك دقیقه او را ازکار بازدارد تا صدای غرولند خشم‌آلود پیرمرد در خفای باغ طنین افکن شود یا کلوخی به پشتش بخورد و اورا شتابان بکار وادارد .

همسایگان از پیرمرد نفرت داشتند . میان خودشان میگفتند : عاقبت این دخترك را خواهد کشت ؛ آخر سرفه او هرروز شدیدتر و شدیدتر میشود . اما پیرمرد فقط یك جواب داشت : کار معطلی برنمیدارد . بهتراست این حرفها را روز هوآن مقدس یا عید میلادکه باید مال‌الاجاره را پرداخت به صاحب ملك بگویند . دخترك باهمین سرفه‌ها بدنیا آمده است . آخر شکمش سیراست ،بقدرکافی برنج میخورد ، گاهی هم کالباس سیردار به‌او داده میشود . روزهای یکشنبه بیکار است و مثل یك‌دخترخانم به‌کلیسا میرود . هنوز یکسال نشده‌که سه پزتا برای خریدن دامن به‌او داده است .ازهمه مهمتر اینکه آیا او پدراست‌یانه ؟ عموتوفول مانند تمام دهقانان نژاد لاتین درباره وظائف پدری عقیده‌ای شبیه به‌عقیده رومیان باستان داشت : مرگ و زندگی اطفال در دست پدر بود وعشق پنهان شده دراعماق قلب خود را بصورت نگاههای تهدیدناك از زیر ابروان گره خورده و گاهی هم با پس‌گردنی ظاهر میساخت .

بوردای بیچاره شکوه و ناله نمیکرد . میکوشید بدون غرولند پدر خوانده‌اش هرچه ممکن است بیشتر کار کند تا شاید باغشان راازآنها نگیرند . بنظرش میرسید که درمیان کردهای بستان هنوز دامان وصله‌دار زنی‌که وقتی بادستهای پینه‌بسته نوازشش میداد اورا مادر خود می‌نامید حرکت میکند . هرچه در زندگی دوست داشت دراینجا بود : درختانی‌که از کودکی او را میشناختند و گلهائی‌که در قلب دخترانه‌اش احساسی شبیه بعشق مادری برمیانگیخت . اینها کودکان او ، یگانه عروسکهای ایام فراغت کودکی او بودند . هرروز صبح باهمان شگفتی و حیرت

تماشا میکرد که چگونه گلهای تازه‌ای از غنچه‌ها سرمیزند. شکفتن غنچه‌ها را لحظه به‌لحظه دنبال میکرد، میدید که چگونه نخست گلبرگهای خودرا چنانچه گوئی میخواهند خودرا از نظر بیانگان پنهان نمایند، با شرمساری جمع میکنند و سرانجام ناگهان تصمیم میگیرند و مانند بمب کوچك رنگارنگی منفجر میشوند.

باغ ترانه پایان‌ناپذیری برایش میخواند که در آن موسیقی رنگها بازمزمه برگها و شرشر یکنواخت آب نهرهای کوچك که در بستر گلی و پرازبچه خوك مانند جویبارهای افسانه‌ای زیربوته‌های سبزجاری بود درهم میآمیخت.

در نیمروزهای گرم که پیرمرد استراحت میکرد بوردا درباغ میگشت واز تماشای زیبائی گلهای پرورده خود که برای جشن بهاری بهترین جامه را پوشیده بودند لذت میبرد. بیشك اگر خداوند ضمن گردش خود در آسمانها این منظره را میدید بزمین فرود میآید.

زنبقهای ظریف و بیحال‌روی‌ساقه‌های بلندتکان‌میخوردند ومانند دخترانی بالباس رقص‌که بوردا بارها تصاویر آنانرا دیده بود جلوه میکردند. گلهای کاملیای ارغوانی رنگ باخته دراندیشه و پندارش عریانی گرم زیباروئی را مجسم میساختند که بدون پوشاندن اندام زیبای خود آرام وراحت دربستر خود درازکشیده باشد. بنفشه‌های عشوه‌گر و طناز درمیان برگها پنهان میشدند و فقط عطر لطیفشان آنهارا لومیداد. گلهای همیشه‌بهار زردرنگ درمیان‌علفهامانند طلای ناب‌میدرخشید. توده‌گلهای میخك بسان گروه سربازان انقلابی با کلاه‌های قرمز باغچه‌ها را پرکرده و در مرزهای آنها روئیده بودند. برفراز آنها گلهای ماگنولیا گلبرگهای سفید خودرا که به‌عود سوزهای عاج کلیسا بابخور خوشبو وشیرین شباهت‌داشت تکان میدادند. بنفشه‌های فرنگی، اجنه مکار با کلاههای مخملی بنفش، ازمیان علفها صورتهای پشمالود خودرا بلند میکردند وگوئی آهسته میگفتند:

– بوردا، بوردا !... گرم است .. ترابخدا ! آب !..

آری، آری، آنها سخنان را نجوی میکردند و بوردا آشکارا می‌شنید ! واگر استخوانهایش از خستگی کوفته میگردید باز شتابان بسمت گودال آب میدوید تاآب‌پاش را پرکند وعزیزان خودرا سیراب نماید. گلها از قطرات آبی که برویشان میریخت تازه وباطراوت میشدند و سپاسگزارانه در مقابل او سرفرود میآوردند.

خسرو

بارها دست‌بوردا هنگام چیدن گلها میلرزید . باچه شادمانی میخواست گلهارا بحال خود بگذارد تا بازیبائی خود باغچه‌ها را بیارایند وخودبخود خشگ وپژمرده شوند ! اما بخاطر کسب پول بایستی سبدها را پرازگل کرد وبه‌شهر مادرید فرستاد .

بوردا به‌گلهائی‌که بآن راه دور فـرستاده میشد رشك میبرد . مادرید ! این شهر چگونه است ؟ شهر خیالی با کاخهای مجلل افسانه‌ای‌وتالارهای وسیع‌که دیوارهای چینی آن میدرخشید وآینه‌های آویخته بدیوارهای آن‌ها نور هزاران چراغ و تصویر زنان زیبا را باگیسوان آراسته به‌گلها منعکس میساخت درخاطرش مجسم میشد .

این مناظر باچنان وضوح وروشنی در خاطرش مجسم میگشت که گوئی آنهارا درزمان بسیار دوری ، شاید پیش‌از آنکه پابجهان بگذارد ، دیده‌است .

در آنجا ، در شهر مادرید ، سینلیوریتو ، پسرارباب‌زندگی میکرد . درکودکی آنها اغلب باهم بازی میکردند . تابستان گذشته ، اوکه اینك بزرگ شده و جوان زیبائی بود سری بباغ آنهـا زد . بوردا با حالتی پریشان گریخت . چه خاطرات هیجان‌انگیزی ! هنگامیکه‌بخاطر میآورد چگونه آنها گاهی‌کنار نهرآبیاری‌می‌نشستند و پسر ارباب که درآنموقع کودکی بیش نبود داستان « دختـر خاکسترنشین راکه ناگهان به‌شاهزاده خانم زیبائی مبدل گشته‌بود» حکایت میکرد سرخی چهره‌اش رافرا میگرفت .

رؤیای تغییرناپذیر تمام بچه‌های یتیم اورا بربالهای زرین خود سوار میکرد وبشهر مادرید میبرد . کالسکه مجلل در برابر هشتی توقف میکند و سینیورای زیبائی از در خانه مجلل بیرون میآید وفریاد میکشد : « دخترم ! بالاخره ترا پیداکردم !»

درست مانند همان افسانه ! بعد لباسهای گران‌بها ومجلل باو می‌پوشانند ، زندگی سعادتمندی در کاخ آغاز میشود و عاقبت (همیشه نمیتوان شاهزاده‌ای‌که حاضر به‌ازدواج باشد پیداکرد) موافقت میکند به‌سنیوریتو ، پسرارباب ، شوهرکند .

هنگامیکه باتمام دل وروح خود تسلیم این رؤیاهای شیرین میشد ناگهان تکه‌گلی به پشتش میخورد و اورا بدنیای واقعیت باز میگرداند .

صدای فریاد خشمناکی بگوشش میرسید :

ـ آهای ! خمیازه‌کشیدن کافی است !

دوباره باید بکار پرداخت ، دوباره باید زمین‌راکه پنداشتی

درحال پوشیده شدن باگلها ناله میکند شکنجه داد .

آفتاب باغ را ملتهب میساخت ، پوست درختان ترك میخورد . در ساعات اول بامداد که معمولا بسیار خنك بود ، بوردا مانند نیمروز عرق میریخت وپیوسته لاغرتر میشد وباشدت زیادتری سرفه میکرد .

بنظر میرسید گلهائی که با اندوه توصیف‌ناپذیری آنها را میبوسید جانش‌را ذره‌ذره میگرفتند وسرخی گونه‌هایش رارفته‌رفته زایل میساختند .

هیچکس باین فکر نمیافتاد که اورا پیش پزشك ببرد . اصولا اینکار چه فایده داشت ؟ بدکترها باید پول داد و عموتوفول به‌طب ایمان نداشت . میگفت که حیوانات بدون دکتر ودارو خیلی خوب زندگی میکنند .

یك‌روز صبح بوردا متوجه شدکه همسایه‌ها پچ‌پچ میکنند وبا همدردی بوی مینگرند حس شنوائی دخترکه از شدت بیماری تیزتر شده بود کلماتی راکه بانجوی گفته شد شنید : « تابرگ‌ریزان پائیز زنده نخواهد ماند !» این اندیشه پیوسته اورا دنبال میکرد . بخود میگفت :

« باید مرد ! خوب ، اهمیتی ندارد .... فقط دلم بحـال پیرمرد بینوامیسوزد ! آخر دراین دنیا تنها وبیکس‌میماند ! هیچکس دیگر بوی کمك نخواهد کرد . امااگر باید از زندگی جداشد بهتر است لااقل همانگونه‌که مادرم از زندگی دست کشید بمیرم ــ یعنی در بحبوحه فصل بهار ، هنگامیکه تمام زیبائیها گوئی بسان انفجار خندهٔ سعادتبخشی بجانب بالا می‌شتابد ، نه درپائیز ، نه‌دراین فصل حزن‌انگیز که زمین لخت میشود ودرختان برهنه مثل دسته‌های جارو بجای خود میایستد ودر باغچه‌ها گلهای زمستانی افسرده. پیچ‌وتاب میخورند .

وقتی برگها فرو میریزد !... بوردا از درختهائی که هنگام پائیز به‌اسکلتهای تیره وعبوس مبدل میشدند نفرت داشت ، گوئی مرگ رابا خود داشتند از آنها پرهیز میکرد ودرخت نخل راکه صدسال پیش بدست راهبان کاشته شده ــ درخت ستبر وبلندی که‌تارکش‌همیشه‌باپرهای‌لرزان جقهٔ‌سلاطین‌آراسته بودعلاقه‌آتشینی داشت . برگهای این درخت هرگز فرونمیریخت .

درته دل میدانست که این فکر منطقی نیست لیکن تمایل به‌معجزه امید نشاط‌بخشی را در دلش میانداخت . دختر بیچاره در دقایق استراحت زیرسایه شاخه‌های تیزبرگ درخت نخـل

پناهگاهی میجست ، همانگونه که برخی از مؤمنان در پای مجسمه مریم عذرا شفای بیماری خودرا جستجو میکنند .

آخرین تابستان زندگیش زیراین نخـل گذشت . بسان خورشیدی جلوه میکرد که دیگر نمیتوانست پیکر سرد و منجمد خودرا گرم کند . نخستین باد های سرد که برگهای درختان را میریخت همینجا براندام نحیفش وزید . پیش چشم همه ذوب‌میشد و هرروز اندوهگینتر ! حس‌شنوائیش تیزترمیشد و نامحسوسترین زمزمه باغ را آشکارا می‌شنید .

پروانه‌های سفید که برفراز سر بوردا پرپر میزدند بالهای ظریف خودرا به‌پیشانی عرق‌نشسته ومرطوب وی میکشیدند ، گوئی میخواستند اورا ازآنجا بدنیای دیگری ببرندکه در آنجـا گلهای شگفت‌انگیز شیره‌دار پراز روایح شیرین جان کسانیرا که ازآنها مراقبت میکردند ذره ذره نمیگرفتند .



باران زمستانی دیگر بوردا را درباغ نیافت . قطرات‌درشت آن روی پشت‌خمیده پیرمرد که مانند معمول بیل‌رامیان دستهایش میفشرد و چشمهارا بزمین دوخته بود میافتاد .

بابی‌اعتنائی احمقانه سرباز مطیع فقر واستیصال ازراهی که قبلا برایش تعیین شده بود میرفت . برای خریدن يك مشت برنج و پرداخت مال‌الاجاره زمین در موعد مقرر بایستی کار کند وازبام تا شام جان بکند .

اینك او تنهاست . دخترك بدنبال همسرش رفت . بجز این زمین بیرحم‌که حیات مردم را میمکد وروزی هم اورا بدیار عدم میفرستد ــ زمین حاصلخیز وشکوفان و خوشبو که گوئـی هرگز نفس مرگ برآن ندمیده است ــ چیزی ندارد . حتی يك‌بوته منهدم نشد تابوردای بینوا را درسفر طولانیش مشایعت نماید .

در هفتاد سالگی ناگزیراست بجای دونفر کار کند . با سماجت بیشتراز پیش زمین رابیل میزند ، سربرنمیدارد ،زیبائی فریبنده پیرامونش را نمی‌بیند .عموتوفول میداند که این زیبائی ثمره زحمت و کار برده‌وار اوست . یگانه آرزویش فقط‌اینست‌که زیبائی طبیعت‌راگرانتربفروشد. وپیرمرد باهمان‌بی‌اعتنائی که‌علفهای دشت را درو میکند گلها را می‌چیند .

ترجمه : کاظم انصاری



موریس دروئون

تابوت شیشه‌ای

خوشبختانه ساختمان کاخ دوجناح داشت وهمین به‌آن دوبرادر امکان میدادکه هرگز یکدیگر را نبینند. آنها دوقلو بودند. نه ازآن دوقلوهای قلابی‌که ازدوتخم مختلف بوجود آمده باشند. هردودرست به‌یك قد وبالابودند،خمیدگی تیرهٔ پشتشان یك جور وسر هردوشان به‌یك نحو طاس وزرد رنگ بود. دست‌های نوك‌تیز خودرا باحرکات مشابهی به‌هم میمالیدند وموذیگری یکسانی درسرشتشان نهفته بود. دو برادر ، درست درآخرین شاخهٔ درخت خاندان پالـوزل Paluselles گوئی دوهستهٔ یك میوه بودند .

غرابت کارشان درآن‌بودکه سخت ازیکدیگر نفرت داشتند .

کنت هرگز نتوانسته بود این گناه را بر برادر خود مارکی ببخشد که هنگام ولادت مشترکشان با وضع نسبة مساعدتری در زهدان مادرقرار داشته است. اوهرگزنتوانسته بود بفهمد چرا باآنکه سه ساعت زودتر ازبرادر پابه‌جهان نهاده است شصت وهفت سال آزگار دروضع فرزندکهتر گرفتارش کرده‌اند .

مارکی نیزبه‌نوبهٔ‌خود ازکنت، ازآن جهت‌که‌پروتستان بود، بیزاری مینمود .

این دو پیر مرد عـزب ثمرهٔ یکی ازآن ازدواج‌های ناهنجاری بودندکه در پرووانس Provence غالبا بیـن کاتولیك‌ها وپروتستان‌ها صورت‌می‌گیردوهمواره‌باناخشنودی هردو خانواده همراه است. خانوادهٔ دسپینان d'Espinans هنگامی‌که بدشواری باپیوند دختر خود با ثروتمندتریـن خواستگار آن شهرستان رضا میداد شرایطی پیشنهاد کرده و باخانوادهٔ پالوزل چنین قرارداده بودکه نخستین فرزند برحسب آئین‌کاتولیك تعمید یابد وفرزند دوم به‌آئین‌پرتستان ببارآید .

باری آن دومذهب خودرا خود انتخاب نکرده بودند، چه مانند عنوان رسمی‌شان برحسب نوبت خروج ازشکم‌مادر برایشان تحمیل شده بود. بااین همه دوبرادر پیوسته درهمین اختلاف مذهب‌انگیزه‌هائی برای بدخواهی نسبت به یکدیگر می‌یافتند.

روزهای یکشنبه مارکی به‌کلیسا میرفت و کنت به معبد . درخلال هفته‌هم بیش ازاین بایکدیگر اختلاطـی نداشتند . هریك تالار ناهار خوری ودم ودستگاه جداگانه‌ای برای خودداشت وبرای آن‌که‌بازبهترازهم جدا باشندتالارهای پذیرائی راکه درقسمت میانی ساختمان بود قفل‌کرده پنجره های آن‌راسال تاسال‌بسته نگهمیداشتند .

کاخ در پررونق‌ترین دوران قرن هیجدهم ، درست پیش ازآغاز جنگ هفت‌ساله ، بدستور تئودور پالوزل که از راه فروش سیاهان درلوئیزیان Louisibne ثروتی بدست آورده بود بناگشته وگنج‌هائی درخود نهفته داشت.

ذوق و سلیقهٔ این نیای کم و بیش نوکیسه در گـرد

آوردن مبل‌های منبت‌کار وخاتم‌کاری‌های بفرنج وپارچه‌های کلفت ابریشمی وتصویرهای بزرگ مردانی با حمایل‌های پهن آبی‌رنگ وهرچیز گران قیمت وتازه‌ای‌که در آن روزگار یافته میشد در فرزندان اوابتدا بصورت ذوق آثار هنری وچیزهای نادر متجلی گردیده سپس به‌جنون کلکسیون بازی واقعی مبدل شده بود.

گاه وبیگاه صندوق‌هائی از مونپلیه وپاریس و حتی از آلمان یاایتالیا برای یکی ازدوجناح غربی یاشرقی کاخ میرسید وهیچکس جز خودگیرنده حق نداشت‌محتوی‌آنهارا ببیند. زیرا این دوبرادر دوقلو این خصلت مشترك را هم داشتند که هرگز کسی را به مهمانی نزد خود راه نمیدادند.

آنان حتی در تمشیت امور مربوط به‌دارائی‌مشاعشان– که کلا میبایست به‌آن که‌دیرتر خواهد زیست منتقل‌گردد– بوسیلهٔ‌نوکران خود باهم ارتباط می‌یافتند. بااین‌همه پیوسته مراقب یکدیگر بودند. هردو به‌یکسان ازبیماری کبدکه به‌هردو رنگ لیموی خشکیده میداد رنج میبردند وهریك منتظربود که دیگری رابه‌خاك بسپارد.

برادر کهتر چنین می‌اندیشیدکه به‌اقتضای عدالت، حال‌که هنگام ولادت مغبون‌شده است، مرگ میباید این ستمکاری را جبران‌کند وهمه‌روزه امید آن داشت‌که سرانجام قانونا آخرین کسی‌باشدکه ازعنوان مارکی‌دو پالوزل استفاده می‌کند. ولی سنگ‌درشتی‌که در مجرای صفرای او جای گرفت اوراازاین آخرین خوشی محروم‌کرد.

شصت ودوتن زن ومرد از بنی‌اعمام پالوزل که در سراسر خاك فرانسه پراکنده بودند، به‌دریافت‌کارت اعلام فوت‌کنت، از لبخند واندیشه‌های دور ودراز دربارهٔ مرگ نزدیك برادر بزرگتر خودداری نتوانستند.

هیچیك ازایشان‌هرگز به‌کاخ پالوزل قدم ننهاده بود، ولی همه آنقدر نیروی تخیل داشتندکه آن‌کاخ بزرگ را در میان زیتونستان‌ها وزمین‌های سنگزار، با آن همه‌شاهکارها که درآن انباشته بود و باآن دو دیوانهٔ پیر بی‌زاد ورود که‌در آن سکنی داشتند، درنظر مجسم سازند.

یکی ازآن دو پیردیوانه اینك مرده‌بود.ازدومی‌بزودی خبرهائی رسید.

پیش ازهمه پسرخاله‌اش دوکاردایان de Cardaillan

ساکن شهر گرنوبل، نامه‌ای ازمارکی دریافت‌کردکــه درآن نوشته بود:

«پسرخالهٔ عزیزم.

«بسیار ممنون خواهم شدکه به‌محض آن‌که برایتان میسرگردید بنده‌را درپالوزل سرافراز فرمائید. میبایدتصمیم مهمی بگیرم ومایلم باشما درآن باره مذاکره کنم. خدمت‌خانم عرض‌بندگی‌دارم.

«باتقدیم احترامات ...»

آقای دوکاردایان ، مرد پنجاه سالهٔ جا افتاده و سرماترس‌که موهای خاکستری رنگش بدقت به‌پشت سرشانه خورده بود وکفش‌های گنده‌ای به‌پامیکرد که شش بار به‌تعمیر رفته بود، روزها وقتش صرف آن میشد که قیمت اسناد و سهام خودرا بدرستی تقویم کند، رقم درآمد املاك خودرا جمع بزند ودفتر خرج خانه را وارسی‌کند وبسته‌های‌ملافه رادرگنجه ها وریسه‌های سیررادرانبار بشمرد. واین همه نه از بابت بدگمانی بلکه ازآن‌روکه احتیاج داشت بدرستی بداند چه چیزی درتملك‌خوددارد .

به‌محض‌دریافت نامه به‌زنش‌گفت:

ـ جانم ، من همیشه به‌آنان‌گفته بودم. آن برادره بود که به‌هیچ صراطی مستقیم نبود. حالاکه مارك آنتوان تنهاشده فورا خواسته است به‌مانزدیك‌شود.

خانم دوکاروایان در مدتی نزدیك به‌سی‌سال همیشه عزادار بود. سیاه‌پوش بچه‌آورد، وسیاه‌پوش زندگی‌کرده‌و اینك هم که به‌سرحد پیری میرسید بازسیاه پوش بود . زنی بود فربه وزودخشم ومستبد . گوشتهای بادکردهٔ اندامش در میان تورهای سیاه به‌جنبش درآمد. به‌شوهر خوددستور داد که بیدرنگ باقطار عازم شود.

آقادوکاردایان درطی این سفرخودرابدست‌رؤیاهای وسواسی سپرد . امیدواری‌آن که روزی همهٔ تابلوها و همهٔ ساعت‌های لنگرداروهمهٔ‌نعلبکی‌هائی راکه درکاخ پسرخاله‌اش یافت میشد شماره وصورت برداری‌کند سرمستش میکرد. هم اینك امکان آن رادرنظر می‌آورد که جهیز دختران خودرا بی‌آن‌که لازم افتد چیزی ازخود مایه بگذاردترتیب‌دهد.

کاخ پالوزل‌رانیمه متروك یافت، زیرا نه تنهااطاقهای میانی ساختمان همچنان بسته بودبلکه درهای جناحی راکه

برادر فوت‌شده درآن منزل‌داشت نیز مقفل‌کرده بودند.

خدمتگاری بی‌سروصدا پیشاپیش آقای‌دوکاردایان از پله‌های پشت ساختمان بالا رفت ، اوراازدالانی که‌دیوارهای آن سراسر بانقش های تیزآبی وباسمه‌پوشیده شده بود بردو دری را برویش‌بازکرد .

اطاق مانند یکی ازآن‌دکانهای عتیقه فروشی ساحل چپ‌سن‌درپاریس پرازاشیاءگوناگون بود ، قالی هائی‌که جنگهاوهنرنمائی‌های فردریك‌باربروس رانشان میداد وچندان بزرگ بودکه ناگزیر حاشیه‌های آن راکنار ازاره دیوار لوله کرده بودند روشنائی اطاق راکدر میساخت. یك دیوارهٔمنبت کارمحراب ساختهٔ دست هنرمندان‌فلاماندکنار پردهٔ تصویر سن سباستیان کارهنرمندان مکتب سی‌ین Sienne که روی میزی به‌سبك‌گوتی نهاده بود قرارداشت. مجسمه های نیم تنهٔ دوتن ازامپراطوران رم روی میزتحریر بسیار بزرگی که نشان خاندان سلطنتی فرانسه برآن دیده میشد نهاده بود. هشت بریك‌گنجهٔ ظروف فلورانسی،کار زمان فرمانروائی خاندان مدیسیس ، با فروغ آبنوس وصدف وعاج ولاجورد میدرخشید . درمیان این نفایس‌گرانبها اشیاءکم اهمیت‌تری ازقبیل شمعدان‌های نقره وصندوقچه‌های کاربول Boulle وسوپخوری‌های سفارش‌کمپانی هند وغیره روی هم انباشته بود .

بفرض‌آن هم که درهریك ازاطاق ها به‌اندازهٔ یك چهارم این اطاق اشیاء عتیقه بوده باشد بازثروت هنگفتی در کاخ پالوزل خفته بود، یا بهتربگوئیم ، مردم دقیق مانند آقای کاردایان تاآخرین روز زندگی می‌توانست وقت خودرا صرف تقویم وشمارش‌آن کند.

ناگهان روی تختخوابی به‌سبك لوئی پانزدهم که پوششی ازاطلس ارغوانی داشت، نگاهش بسوی یك‌جعبهٔدراز شیشه‌ای که درسایهٔ اطاق فروغ نرمی ازآن میتراوید کشیده شد .

درجعبهٔ شیشه‌ای جسد مرده‌ای بود،ـ نعش‌برهنهٔ دختر بسیار زیبای شانزده تا هیجده ساله‌ای‌که پوستش مانند سفید پوستان ساکن جزایر آنتیل ، عنبرگون بود.موهای سیاهش روی پیشانی برجسته‌اش تاب میخورد وسپس روی شانه‌های باریك افشان میشد. دراطراف مژگان فرو افتاده

سایهٔ نرمی موج میزد. دهانش باآنکه به‌رنگ دیگر قسمت‌های بدن درآمده‌بود طرحی به‌دل‌انگیزی‌میوه‌هاداشت. مومیاگر انگارهٔ بی‌نقص پیکر اورا، درحالی‌که یك دستش بنرمی روی شکم خم‌گشته بود، درنوعی تن‌آسانی سعادت آمیزثابت نگه داشته بود.

آقای‌دوکاردایان که از ادبیـــات بهره‌ای داشت، زمزمه کرد:

«زنی خفته همچون تل زرین سایه‌هاووارستگی‌ها..»

تنها انگشتان پای جسد همچنان منقبض مانده بود ونشانه‌ای ازآخرین دفاع وآخرین وحشت اوهنگام گذار به عالم نیستی بود.

آقای دوکاردایان چنان به‌تابوت شیشه‌ای‌خیره‌شده بودکه ازورود میزبان خود خبر نیافت وبدیدن او مانـــند کودکی‌که غافلگیر شده باشد یکه‌خورد. فرصت نیافت جمله های قشنگی راکه ازپیش‌آماده‌کرده بود برزبان آرد.

مارك آنتوان دوپالوزل ، درحالی‌که دست های‌نوك تیز خودرا بسرعت به هم میمالید وگوئی‌میخواست‌ازآن آتش بیرون بیاورد،گفت:

ــ پسرخالهٔ عزیزم ، ازدیدارتان خوشوقتم اگراشتباه نکنم ، شمانزدیکترین خویشاوند من هستید وچنین مینماید که من زودتر ازشما باید دنیاراترك‌کنم . به‌همین جهت به‌فکر آن افتاده‌ام که دارائیم را به‌شما هبه‌کنم .

دهان آقای دوکاردایان بسته و چشمانش خیره ماند . فراموش‌کرد تعارفی‌راکه دراین گونه موارد لازمهٔ ادب است برزبان آرد : «نه ، پسرخاله ، همچوفکری‌اصلانفرمائید، شما همهٔ مارا خاك خواهیدکرد !»

وپسرخاله‌به‌سخن ادامه‌داد:

ــ چیزی که هست ،باید دانسته باشیدکه وصیتنامهٔ من یك شرط سری هم داردکه تنها پس ازمرگ من معلوم خواهد شد ولی ازهم الآن بایدتعهد بسپاریدکه آن رامراعات خواهیدکرد. البته این تعهد کتبی خواهد بود. من ازشـما نمی‌خواهم که فورا تصمیم بگیرید ، جوابتان را میتوانید تـا پانزده روز دیگر به‌نشان صاحب محضری‌که‌کار هـای مرا برعهده دارد ، یعنی برای آقای تورکامون‌مقیم‌لونل Lunel بفرستید . علت آن‌که میخواستم شمارا ببینم همین بود.

مارکی حتی تعارف نشستن هم به‌پسرخاله‌اش نکرده بود وکمترین شربت یاورموتی برایش نیاورده بود. دستور دادکه اوراازهمان پلکان پشت ساختمان به بیــرون هدایت کنند .

آقای دوکاردایان‌سرگشته‌وحیران‌به‌گرنویل‌بازگشت. زن فربهش ، پس ازشنیدن شرح آنچه‌گذشته بود، فریادزد:

ــ هرگز! کلك است. کس چه میداندکه این پیرمرد دیوانه ازبدجنسی چه چیزی راتوی‌آن‌شرط سری‌اش گنجانده است؟ ممکن است مارا ملزم‌کندکه جسدش را لخت توی سالن‌مان نگهداریم ، یا ازما بخواهدکه ازهم جدا بشویم یاآن که نوانخانه‌ای ایجاد کنیم‌که خرجش دوبرابر ارثی باشدکه برایمان میگذارد . نه، به‌هیچ قیمتی نباید قبول‌کنید.

آقای دوکاردایان هفتهٔ بسیارسختی گذراند وپس ازآن، چون همیشه فرمانبردار زنش بود، امتناع خود را به‌ـ صاحب محضرابلاغ‌کرد .

دومین کسی‌که به‌پالوزل فراخوانده شدمشاوراسقف موندز Mondez بود. ازمارسی آمده‌وازاین‌که فرصت مسافرتی برایش دست داده بود سخت خوشحال بود. مرد کوتاه و نحیفی بود وتقریبا همان‌سن مارکی راداشت . سرش مانند جوجه‌ای که درفصل باران سرازتخم بدرآورده باشداز کرك پوشیده بود ، بیحواسی‌اش حد واندازه نداشت. آن روز کمربند پهن خودراکه ازاطلس موج‌دار بود بدگره زده بود چنانکه شرابه‌اش تا یــك متر پشت سراو خاك را جــارو می‌کرد.

گوشش درست به‌گفته‌های پسرخاله‌اش نبود ، با این همه جواب داد:

ــ خوب ، البته ، کاملا می‌فهمم ! برادر عزیزتان را آن همه دوست داشتید ، باهم درکمال یگانگی زندگی‌میکردید!

پیوسته راه میرفت. دست‌ها را در جیب ردای خود فروبرده دوطرف دامن آن را مانند دوبال بزرگ بالا وپائین میآورد چنانکه خطر آن بودکه به‌ظروف چینی برخورد. در حالی که پردهٔ تصویر سن سباستیان را نشان میداد گفت:

ــ کار دوچیوواسی‌نیا Duccio da siena است ، نــه ؟ یا یکی از هنرمندان مکتب او ... اثر شگرفــی است !

سپس به‌تابوت شیشه‌ای نزدیك شد:

ـ اوه ! چه مجسمهٔ مومیِ قشنگی دارید ، پسرخاله! چیز بسیار نایابی است ! کار فرانسوی است ، نه ؟

ولی هنگامی که مارکی متوجهش ساخت که یك‌نعش واقعی را به نظر تحسین تماشا میکند ، مشاور اسقف فریاد زد : «وای ! خدا !» و چشمان خودرا پوشاند .

مارکی دوپالوزل هرچه خواست دربارهٔ شرط‌سری وصیت نامهٔ خود سخن بگوید فایده نداشت ؛ کشیش مشاور اسقف دست ها را به انکار تکان داد و بیدرنگ عازم رفتن‌شد چنانکه گوئی اشتباهاً به اطاق خواب شیطان پانهاده است .

ناچار آقای تورکاسون محضردار نامه‌ای برای او به مارسی فرستاد تا امتناع کتبی و امضاء شده او را از وی بگیرد .

دو هفته پس از آن زن و شوهری که تازه عروسی کرده‌بودند، یعنی آقاوخانم شوله‌دولون‌پوا Chouler de Leng Pois به کاخ آمدند . شوهر قاضی جوان دادگاه لوده‌و Lodéve بود وزنش که چهرهٔ گرد وقشنگ و موهای‌سیاه داشت‌کوچك اندام بود و به آسانی میخندید .

خدمتگارعبوس آن دورا درپای پلکان پشت‌ساختمان از هم جدا کرد . تنها قاضی نزد مارکی راه یافت .

دیدار او هم مانند دیگر کسانی که آمده بودند کوتاه بود . ولی درلحظه‌ای که زن و شوهر آماده میشدند که با همان اتومبیل کرایه‌ای که آنها را از ایستگاه راه آهن بدانجا آورده بود عازم شوند ، خدمتگار دوباره آمد و از زن جوان خواهش کرد که بدنبال وی بیاید و او را نزد مارکی برد .

مارکی باچشمان صفرا گرفته زن جوان نوه خالهٔ خودرا برانداز کرد و کلمات پیش پا افتاده‌ای به تعارف گفت و سپس دست او را گرفت و کنار تختخواب اطلس‌ارغوانی برد وباو گفت :

ـ اجازه میفرمائید خواهش کنم لباستان را در بیارید ؟

زن جوان‌فریادی بلند کشید و بسوی پلکان دوید و مارکی پیر بدنبال او افتاده میگفت :

ـ نه ! کاملاً اشتباه می‌کنید ! نگذاشتید توضیح بدهم ...

هنوز او از این گونه میگفت که زن خودرا باتومبیل رساند و به شوهر خود گفت :

ـ برویم ، زود برویم ! جریان را بعد برایت خواهم گفت .

ـ چه ، آخر ؟ چه بود ؟ آن تابوت شیشه‌ای ؟

ـ آها . همین . آن تابوت ...

ـ خودم هم همین فکر را میکردم ... گمان میکنم باید جواب رد بدهم . واقعا جای نگرانی هست .

این رژه در ماه های بعد همچنان جریان داشت . دسته دسته اعیان و بازرگان و پدرانی که نمیدانستند جهیز دخترشان را از کجا فراهم کنند . مردان عزب ثروتمند ، نظامیان و کارمندان وزارت خارجه به‌نوبه خود بزیارت‌میراث خاندان پالوزل رفتند . همه‌شان درهنگام ورود بدانجـا بـا همان پندار های خام دلخوش بودند و وقت رفتن گوئی بیك سان از کابوسی برخاسته‌اند .

در آغاز ، هنگامی‌که ازنزد اوخارج میشدند ، مارکی پوزخند ملایمی میزد . اما اینك دیگر نمی خندید . حوصله‌اش سررفته بود و مهلت نامه نوشتن به محضر دار را به هشت روز تقلیل داده بود . معلوم شد که او پیشنهاد های وصیت نامه را تنها با خویشاوندان مرد خود درمیان میگذارد وبااین همه غالبا مایل است که زن ها یا دختران ایشان را نیـز بشناسد .

خانم خیالپردازی که خودرا در بیماری های روانی متبحر میشمرد ، در یکی از ضیافت های خانوادگی سر میز شام اظهار داشت :

ـ میخواهید بدانید نظر من چیست ؟ این مارکی ، بیماری سادیسم دارد و دنبال کسی میگردد که زهرش را بریزد . تازه ، اگر بتوان گفت ، سادیسم او جنبهٔ بعد از مرگ دارد ! ثروتش را وسیله قرارداده است که با آن یکی از ماها را دچار فاجعه هولناکی کند که میباید پس ازمرگش‌گریبانگیر ما بشود . کسی که پیشنهاد او را قبول کند یا بکلی بیشعور است یا عجیب بیباك !

و چنان مرد بی باکی پیدا شد . هوبر مارتینو نام داشت و سی و نهمین نفر سلسله قرابت بود . بیماری‌مالاریا، که ناگهان او را با تنی لرزان و به حال هذیان با چهل و یك درجه تب بستری کرده بود ، هفتهٔ پیش او را از خودکشی‌که تصمیم بدان داشت نجات داده بود . جوانی بود بیست‌وهشت ساله که دارائی هنگفتی را نیمی سر میز قمار و نیمی دیگررا

در داد و ستد سراسر زیان با خاور دور از دست داده بود. بتازگی هم دو زن که هردوشان را دوست‌میداشت وبدبختانه پی برده بودند که دلش درجای دیگراست او را ترک‌گفته‌بودند ازآن گذشته ، کمی هم معتاد به تریاك بود .

هوبر ناچارشدپول سفر خودرا ازدربان مهمانخانه‌ای که درآن بسر میبرد قرض کند . وقتی که برگشت چنین توضیح داد :

ــ تازه اگر هم قراردادی با خود شیطان می بستم؛ اگر هم بفرض محال متعهد میشدم که یك سال بعد بمیرم ، برایم چه اهمیتی داشت ؟ من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم . از آن گذشته ، خیلی زود مطلب برمن روشن خواهد شد : مردك یك پایش تو گور است .

اما باز سه سال و نیم طول کشید تا مارکی مـارك آنتوان درپالوزل پای دیگرش را هم در گور گذاشت . در پایان چنین مدتی بود که خانواده‌های‌کاردایان ، شوله دولون پوا ، مومبرل ، دخترخالهٔ متبحر در بیماری های روانی وآن مشاور اسقف موندز وهمهٔ خویشاوندان دیگرنامه‌ای از آقای تورکان صاحب محضر دریافت داشتند تادرمهلت پانزده‌روزه برای بازکردن وصیت نامهٔ آن مرحوم حاضر آیند . همه از این احضار متعجب گشتند . آخر ، مگر نه همه‌شان امتناع خودرا از قبول وصیت به محضردار ابلاغ کرده بودند ؟ ومگر گفته نمیشد که این جوانك خیره سر ، هوبرمارتینو ، این‌قمار باز و این فرزند ناخلف «که روزی گرفتار بدبختی بزرگـی خواهد شد» آن را قبول کرده است ؟ اما ، شاید ... وصیت نامه از لحاظ حقوقی باطل شمرده شده باشد . شاید هـم دارائی یارو را خیلی صاف و ساده بین همه تقسیم کنند ! و حرص جمع مال ، مانند علف های هرز پس از درو ، در قلبشان از نو روئیدن گرفت .

دفترخانهٔ آقای تورکاسون هرگز این همه جمعیت را در یك آن به خود ندیده بود . خویشان همه ، چنانکه‌گوئی درجلسهٔ حراج حضور یافته‌اند ، روی صندلی های زه‌وار در رفته جا گرفتند . با وجود کرکره های بسته هوا سخت گرم بود . خانم دوکاردایان میان تور های سیاهش آب‌میشد. مشاور اسقف موندز هنگام پیاده شدن از قطار اشتباهاً کلاه مسافر دیگری را برداشته بود و اینك از خود میپرسیدچگونه آن مرد را که کلاه سبدیش بدست او مانده بود پیدا کند .

هوبر مارتینو دیر کرده بود و این دیگراز همه بد تر بود! گاه‌گاه پائی از بیحوصلگی برزمین کوفته میشد.

سرانجام هوبر سوار اتومبیل بزرگ شکاری به آن محل رسید. دراین مدت زندگیش بکلی دگرگون شده بود. عنوان وارث احتمالی ثروت خانوادهٔ دوپالوزل او را بصورت داماد بسیار پسندیده‌ای در آورده بود. ازینرو توانسته بود با دختر یکی از دلالان متنفذ بورس پاریس ازدواج کند. زنش که جوان و بسیار زیبا بود، نفوذ سلامت بخش در او داشته وادارش کرده بود که ترك اعتیاد کند ودر ضمن فرزندی‌هم برایش آورده بود. هوبر از نو به داد و ستد پرداخته و این‌بار قرین موفقیت شده بود.

و اینك که زندگیش بخوبی روبراه شده بود و خودرا رئیس هیئت‌مدیرهٔ سه‌شرکت‌میدید. دیگرهمان گرایش سابق را به قبول‌خطرات نداشت. و با این‌همه مهلتش دیگرسرآمده بود ... ازینرو حدسیات تیره و تار چندی به مغزش روی می آورد.

هوبر از دیدن جمعیت انبوه حاضران به تعجب‌افتاد. سلامی به همه کرد و چون صندلی برای نشستن نمانده بود روی لبهٔ پنجره نشست. صاحب محضر آغاز سخن کرد:

ــ آقایان وخانمها، ابتدا میخواهم پوزش بخواهم که رنج چنین سفر خسته‌کننده‌ای را برشما تحمیل کرده‌ام. ولی خویشاوند مرحومتان با آنکه همهٔ شما بجز یك نفر از طریق همین محضر امتناع خود را از قبول شرایط وصیت نامه‌اش به او ابلاغ کرده‌اید طی ماده الحاقیه‌ای صریحاً خواستار شده است که هنگام قرائت وصیت نامه حاضر باشید.

صاحب محضر اندکی مکث کرد و سخن خود را از سر گرفت:

ــ آقای هوبر مارتینو ...

هوبر کمی یکه خورد. گفت:

ــ بله.

ــ آیا هنوز تصمیم دارید میراث مارکی دوپالوزل را باوجود شرطی که متضمن است و شما تاکنون‌از آن بیخبر مانده‌اید قبول کنید؟

لحظه‌ای سکوت درگرفت و حاضران مانند هنگامی که آسانسور یکباره رو به پائین می نهد آب دهان خود را

فرو دادند. هوبر در دل گفت: «چطور؟ یعنی هنوز میتوانم سرباز بزنم؟» و دید که نگاه ها همه به او دوخته است. او به قمار بازی میمانست که توپ بزرگی باو زده‌اند و از خود میپرسید آیا باید ببیند یا جابرود. تنها مناعتی نامعقول همراه با آن استدلال های قماربازان که غالبا غلط از کار در می‌آید ... سرشانس هستم و بگمانم میبرم ... او را برآن‌داشت که با آرامشی ظاهری درجواب صاحب محضر بگوید:

ـ بله، البته قبول میکنم.

آری، هرچه پیش می آمد باز خوشبختی سه سال اخیر خودرا مدیون آن وصیت نامهٔ کذائی بود.

آقای تورکاسون ورق کاغذی را باز کرد و گفت:

ـ دراین صورت، آقا، آنچه به شما مربوط‌میشود همین سند است:

«این وصیت نامهٔ من است. من همهٔ دارائی منقول و غیرمنقول خود را به نوه خاله‌ام هوبر مارتینو هبه میکنم به این شرط اکید که او متعهد شده‌است نام پالوزل را زنده نگهدارد و از این پس آن را با عناوینی.که بدان تعلق میگیرد نام خود سازد.»

صاحب محضر افزود: نیت سری وصیت‌کننده همین بودکه میخواست نام خاندانش بـا مرگ خود او از بین نرود.

تنها ازدهان خانم دوکاردایان آهی نسبةً بلند شنیده شد. دیگر اعضای خانواده توانستند برخود مسلط شوند. آقای شوله‌دولون‌پوا سبیل نازك خود را میگزید ونگاهی خشمگین به‌زنش میدوخت وزن بیچارهٔ جوان هم بی‌آنکه‌علت آن را بداند خود را بطور مبهم گنهکار میبافت. نوه‌خاله‌ای‌که در بیماری‌های روانی تبحرداشت از لای دندان ها گفت:

ـ حق بامن بودکه‌میگفتم بیماری سادیسم دارد.

این واقعه ازآن‌هابودکه میتوانست چندین خانواده را به‌هم بریزد، ازراه بدررفتن زنان راتسریع کند، فرزندان را به‌تحقیر پدران ومادران خودبکشاند واحساسات حقیقی افراد این جمع را نسبت به‌یکدیگر عریان سازد، این‌واقعه‌میتوانست برای بیست سال مایهٔ سرزنش‌ها وپرخاش‌ها درخانواده‌های محترم باشدکه درآن یکی مسئولیت رابه‌گردن دیگری بیندازد وآن دیگری هم برود ودرراپشت سرخود بشدت بهم‌بکوبد.

«جانم ، اگر آنقدر حماقت بخرج نمیدادی وازقبول میراث پالوزل امتناع نمی‌کردی ! .. آهان ! براهنمائی مادرعاقلت بود که ... تازه، آن همه ثروت بدست که افتاد ؟ بدست یك‌زنباره، یك‌ماجراجو که حتی ازطبقهٔ مانیست !...»

بدین ترتیب البته ممکن نبودکه نام خاندان پالوزل بدست فراموشی سپرده شود !

هوبرمارتینو لبخند احمقانه‌ای میزد وبدست های‌پر کینه‌ای‌که بیشتر میخواست‌گلویش را بفشارد دست میداد. مشاور اسقف موندزکه کلاه سبدی راپشت ردای‌کشیشی خود پنهان کرده بود ازصاحب محضر پرسید:

ـ اماآن جسد برهنه‌ای‌که مارکی درتالار پذیرائی‌اش داشت ، ممکن است بفرمائید ببینم ...

ـ بله ، قربان ، تاآنجاکه من توانسته‌ام تحقیق‌کنم این جسدرا مارکی تئودور درحدود دویست‌سال پیش از لوئیزیان باخودش آورد . ظاهرا زنی ازاهالی آنجا بود که مارکی سخت عاشقش شده‌بود.

صاحب محضر درحالی‌که مشاور اسقف را کمی دورتر ازدیگران میبرد ادامه داد:

ـ این زن حتی پس ازمرگ احساسات شگرفی را برانگیخته است. مارکی دوپالوزل مرحوم وبرادر دوقلوی او درزمانی‌که هنوزکودك بودند روزی ضمن بازی این تابوت شیشه‌ای راکه مدت‌ها بود در گوشه‌ای زیر شیروانی‌کاخ فراموش‌گشته بود پیداکردند . چیزی دراین باره به‌کس نگفتند . پس ازمرگ پدرشان که دارائی خانواده بطور مشاع به‌این دوبرادر منتقل شد ، ازآنجاکه تابوت درصورت کلی اموال نیامده بود، مارکی توانست آن را در تملك خود درآورد ونقاری‌که طی چهل‌سال این دوبرادر را از هم جدا کرد شاید براثرهمین بود. باری ، مسلم آن‌که هیچ کدامشان هرگز زن اختیار نکردند وحتی بقراری‌که رئیس سابق این دفتر تایید میکرد محض رضای خدا یك بارهم ... بله ،دیگر، منظورم را لابد می‌فهمید ... زیرا هروقت که خودرا درحضور زنی می‌یافتند به‌یادآن نعش می‌افتادند وهیچ زنی هم نبود که بقدرکافی به‌اوشبیه‌باشد

مشاور اسقف‌که بی اختیار لبهٔ کلاه سبدی را می‌کند، گفت:

ـ هاه ، عجیب ، بسیار عجیب است ! ولی ، خوب، دراین صورت چراکشیش نشدند.... یادستکم آن یکی‌که کاتولیك‌بود ؟

صاحب محضرشانه‌هارا ازروی‌بی‌اطلاعی‌بالاانداخت ودرپایان‌گفت:

ـبهر صورت ، این قضیه هم ازبین رفت ومیتوان گفت‌که به‌خاك سپرده شد . عملهٔ‌موت هنگامی‌که تابـوت‌مارکی را ازتالار حرکت میدادند به‌تابوت شیشه‌ای تنه زدند وآن را شکستند. وجسدی‌که شما دیده‌بودید عملا خاك نرم شد. ظاهرا اجسادی که مدتها پیش مومیائی‌شده‌باشنداگرضربه‌ای به‌آن‌ها برسد دچار چنین سرنوشتی میشوند. خاك‌هـا و استخوان ها را درصندوقچه‌ای‌گذاشتند و همه را در قبـر جای دادند.

مشاور اسقف جواب‌داد:

ـ عیبی ندارد که مـن هم نماز میت برایشـان بخوانم .

ترجمه‌حمید آذك

بخت آزمائی 213

ونتوراگارسیاکالدرون

سلیتودرحدود پانزده سال‌پیش زیباترین رقاصه اسپانیولی بود . گرچه زیبائی او مطابق بااسلوبی نبود که در آنزمان به‌پیروی از ذوق ترکها در مادرید رواج داشت و زنها را اندکی فربه می‌پسندیدند ولی باید گفت که او ونوس مدیسیس بود نه ونوس میلائی که اندازه دور باسنش سه‌فوت ویازه اینچ است .

لابد شما رقص رمبای سلیتو رادر حالیکه انگشت گلرنگش بسوی آسمان اشاره میکرد ، بیاد دارید . وهمچنین بخاطر دارید که مردم برای بازآوردن او بصحنه چه‌هلهله و غوغائی برپا میکردند و او چگونه بسان فرشته‌ای که به‌گناه آمیزترین مکانها سقوط کرده باشد لبخند زنان به‌این بازگشت که مدتش از یکثانیه تجاوز نمی‌کرد رضایت میداد . اگر کسی رقص رمبای سلیتو را ندیده باشد ، از عشقهای گرم و پرشور چیزی نمیداند . او در رقص خود بطور غریزی آتش سوزان شهوتها را بیدار میکرد و سپس آنرا بهمانحال باقی میگذاشت . مثل یك‌پروانه ایرانی دائما باآتش بازی میکرد بی‌آنکه هرگز سوخته شود .

سلیتو رقص رادر آمریکای لاتین ، جائی‌که این داستان در آن صورت میبندد ، آموخته بود . « رقص شکم » یکرقص اشرافی است . هنگامیکه سلیتو بانجام این رقص میپرداخت علاوه‌برپستانهای زیبایش‌که میشددردوجام‌بلورین

زیبا قالب‌گیریشان کرد یاهمچون دوکبوتر زیبا نوازششان نمود ، شال شیطان صفت و هوسبازش نیز این بازی پرپیچ و تاب‌را دنبال میکرد و عاقبت‌برای یك‌لحظه کوتاه وفراموش نشدنی بکناری میلغزید .

وقتی سخن از سلیتو بمیان میآمد مردان مشاعر خودرا ازدست میدادند وسلیتو ازاین بابت کمترین تعجبی نمیکرد زیرا هیچ‌زنی بخوبی اومردان را نمیشناخت .

یکبار هنگامیکه وی سرگرم گــردش در امریکای جنوبی بود مردان را چنان واله ودیوانه خود ساخت کـه ناگزیر برای دست‌یافتن باو قرعه‌کشی کردند . آری ،تدبیر عجیبی بود ولی اینگونه چیزها درکوبای آنروز براستی‌چندان عجیب نبود . چه دراین سرزمین نیشکر و عسل ، همه‌چیز بدست بخت واقبال سپرده میشد . حتی زنان زیبا . بلی ، در آن شهر دورافتاده یکشب تماشاگران توانستند با خرید یك بلیط تآتر شانس ربودن سلیتو را هم پس‌از اتمام‌نمایشش بدست آورند . البته فقط یکی از تماشاگران برنده میشد . لکن آنشب دم‌گیشه هریك از افراد آن جمعیت انبوهی که گرد آمده بود در پیش خود نقش یك دون‌ژوان درست و حسابی را بازی میکرد وبه‌نفر پهلوئی‌که او نیز بنوبه خـود میخواست باخرید یك‌بلیط تآتر خوشبخت‌ترین مرد دنیابشود بادیده تنفر مینگریست .

با فرارسیدن شب حتی سلیتو نیز اندکی بهیجان آمده بود ودر نگاههای خسته‌اش بسوی تماشاگران که با جنجال وهیاهو حذف کلیه برنامه‌های موسیقی را طلـب میکردند ، حالت حجبی بچشم میخورد . تماشاگران فقط میخواستند سلیتو برایشان آواز بخواند و برقصد . لکن باوجود این هیچکس آرام نداشت و هیچکس طالب تکرار صحنه‌ها نبود . همه بشدت درانتظار قرعه‌کشی بـودند و قرعه‌کشی میبایست بادقت بسیار روی صحنه انجام‌گیرد .

شماره صندلیها را درون کلاهی ریختند وقرعه‌کشی تحت نظر مدیر تآتر آغازشد . چهره مدیر از ترس متهم‌شدن به‌تقلب‌که درآنصورت فی‌المجلس مجازات میشد (وهیچ‌معلوم نبود بایکچنین جمع دیوانه‌ای که همه طالب یکزن بودند این مجازات چه میتوانست باشد) رنگ‌پریده و عصبی بنظـر میآمد . باورکنیدکه دراین ماجری مسئله ربودن یکزن زیبا

ازچنگ سایر رقیبان بیش‌از ارضای صرف شهوت اهمیت پیدا کرده بود . شما نمیدانید در آمریکای جنوبی یعنی جائی‌که مردم دائما خواب مونتمارتر و آندلس را می‌بینند ستارگان زن اروپائی چه جاذبه سحرآمیزی درخود دارند . یکزن فرانسوی برای این مردم درحکم همهٔ شهر پاریس و یکزن اسپانیولی درحکم همه شهر سویل یاگراندا است . این رؤیاها برای مردم مانوعی هیجان تب‌آلود درونی است والبته یکبدن زیبا کمکی به‌پائین آمدن این‌تب نمیکند .

درست در نیمه شب مردی که لباس رسمی بتن داشت درحالیکه پشتش به‌کلاه محتوی شماره‌ها بود دست درآن کرد وبیدرنگ یکی از شماره‌ها رابیرون آورد . شماره برنده بصدای بلند اعلام شد : ۲۱۳ .

هیچکس پاسخ نداد وسکوتی آمیخته بانتظار همه‌جا را فرا گرفت. همه‌سالن درجستجوی برنده خوشبخت بهرسو چشم میگرداندند و صداهای ریشخندآمیز چندی دعوتش میکردکه برون صحنه بیاید تاهمه بتوانند اورا پیش‌از آنکه در آغوش سلیتو جای‌گیرد ، ببینند .

عاقبت تماشاگری‌که بیش‌از دیگران به‌موفقیت‌نزدیك شده‌بود وپهلوی صندلی‌شماره۲۱۳ جای‌داشت باآرنج خود ضربه‌ای به‌همسایه‌اش زد و اورا تقریبا وادار ببرخاستن‌کرد.

برنده مرد سیاهپوست خوش صورتی بود که بقول مهاجران اسپانیولی « به سیاهی آبنوس » و بقول پیرزنان « به‌سیاهی گناه » بود . بآرامی ازجا برخاست ودرحالیکه باهمان وقار شیرین مردم غیرسفیدپوست بالبخند مبهمی به‌نگاههای تمسخرآمیز جمعیت پاسخ میداد با تانی در میان کیفش بدنبال‌بلیط خود گشت وسرانجام درپاکت روغن‌آلودی پیدایش‌کرد . سپس آنرا درمقابل چشم حاضران پاره پاره کرد و ریزه‌هایش را مانند پولکهای ریزی به‌هواریخت .

اینحرکت طبیعتا میبایست بخوبی امتناع اوراآشکار میساخت ، ولی مردم نمیتوانستند باورکنندکه او دست رد بسینه سلیتو یعنی زیباترین گل اسپانیا گذاشته است . از اینرو وی باسرورروئی عبوس و جدی درحالیکه از عدم رضایتی‌که درمیان جمع فراهم‌آورده بود سخت لذت میبرد ، بعلامت نفی سرتکانداد .

تمام تلخی تبعیضات نژادی ، تمام بدبختیهای



اجدادش‌که بعنوان برده درمیان مزارع نیشکر جان سپرده بودند اینك درچهره اومنعکس بود . با تحقیرآن معبودی که که اینهمه از مردان سفیدپوست باشور و اشتیاق آرزویش را بدل داشتند ، شادی گرم انتقام در چهره سیاهش میدرخشید . یك‌لحظه بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و باوقار و اعتماد بنفس خاصی عازم ترك‌گفتن تآتر گردید . در همین وقت سلیتو که دستانش را بکمر زده وبا خشم حقیقی اسپانیولیها تمام نفرت و خجلت خودرا بصورت تفی ازبالای صحنه بسوی او انداخت .

لکن حتی این اشاره هم ازجانب سلیتو لازم نبود ، چه بلافاصله مردم بیکباره برسر جوان سیاهپوست ریختند واورا بباد ضربات مشت‌ولگد گرفتند .

پس این تو بودی که زیباترین گلهای اسپانیا را نخواستی ــ توئی‌که مورد غضب دلدار آندلسی قرارگرفتی ــ اکنون بسزای عملت میرسی ــ کارت رامیسازیم .

حتی در ایالات متحده آمریکا نیزاین بیسابقه‌ترین لینچ بود . زیرا درآنجا هم هنوز سیاهپوستان را بجرم‌امتناع از «دست‌درازی» به‌یکزن سفیدپوست مجازات نمی‌کنند .

نیمساعت بعد سیاهپوست راکه در حال نزع بود به‌بیمارستان فرستادند . وچون درآن شهر دیگر نمیخواستند سلیتورا بقرعه‌کشی بگذارند من نیز سرشمارا با دادن آدرس آن تآتر بدرد نمیآورم .

ترجمه عبداله آزادیان



از: نادِر ابراهیمی

غیر ممکن

آنــروز صبح «آقامعلم» نتوانست زود برخیــزد . شب پیش ، تا دم‌دمای صبح دروغین ، بیدار مانده بود و بروی‌ورقه‌های امتحان (ص) و (غ) گذاشته بود .

«شیطان» قهرمان شرارت درهمهٔ داستانهائی که تا به‌امروزساخته شده ، ولگردانه و بیخیال ازجلوی پنجرهٔ اطاق معلم میگذشت که نگاهش به چهرهٔ خسته اما خورسند معلم افتاد و لبخند تلخ زد . گفت‌که «درود من برهمه بخواب ماندگان !»

جامهٔ خاکستری‌رنگ «آقامعلم» را پوشید و به تصویر کهنهٔ او که روی تصدیق مندرسش خورده بود (وچندآدم بزرگ رسما تصــدیق

کرده بودند که او ، یعنی «آقامعلم» قدرت تحمل چهل سال رنج کشیدن را بامعدل ۱٤٫۷۳ دارد و مهر و امضاءکرده بودند) ، نگاه کرد. بصورت ناصاف آئینهٔ بیدار که میپائیدش نگریست و گفت «خوب ! حالا دیگر من خود «آقامعلم » هستم .»

***

«شیطان» در کلاس را بازکرد ؛ مبصر«برپا» داد؛ همه‌برخاستند؛ «شیطان» سری فرود آورد وهمه نشستند . «شیطـان» شیشهٔ عینکش را پاك کرد ویکی از ته‌کلاس خندهٔ کوتاهی کرد. (چشم شیطان ، سالهابود که ضعیف شده بود .) دفتر باز شد و حضور و غیاب را شروع کردند . چند غین قرمز روی صفحهٔ دفترکشیده شد.

«آقامعلم» یعنی شیطان ، موذیانه بهمه نگـاه کرد و گفت کـه شکلك‌های روی تخته را پاك کنند و بعد ، گفت :

تو ، آقا پسر (پسرك موهای مشکی صاف و قیافهٔ مهربان داشت.) تو ، فعل ترکیبی «بدبخت‌بودن» را صرف‌کن . پسرك‌که آهسته برخاسته بود از پنجرهٔ باز به‌حیاط و دوکلاغ سیاه کنار حوض نگاه کرد و سرش را پائین انداخت .

«شیطان» بازگفت : آقاپسر (شیطان ، ادب را بعلت رفت وآمد به جوامع متمدن و حضور درکلاس درس اساتید اخلاق دانشگاه یادگرفته بود .) فعل «بدبخت بودن » را در زمان حال ، حال ساده صرف کن . پسرك موسیاه مهربان آهسته‌گفت : من بدبخت هستم ، تو بدبخت هستی (شیطان پوزخند زد) ، او بدبخت است . ما بـدبخت هستیم ، شما بدبخت هستید ...

«شیطان» گفت : بس است ، پسرجـان ! خیلی خوب بود .حالا در «گذشته» صرف‌کن .

وپسرك ، دوباره آغازکرد : من بدبخت بودم ، تو بدبخت‌بودی (شیطان ، کج خندید) ، او بدبخت بود . ما بدبخت بودیم ...

«شیطان» گفت : کافـی است پسرجـان . حـالا ببرش بزمان «آینده» .

پسرك ، از پنجره به بیرون نگاه کرد . نگاهش به‌کلاغها خورد و آنها پریدند . آنوقت ، نگاهش راآورد توی کلاس وکشیدروی‌عینك «آقامعلم» . «شیطان» خیلی تند عینکش را پاك‌کرد و گفت : صرف کن جانم .

پسرك بامهربانی گفت : آقا ، نمیتوانم .

و «شیطان» خونسردانه گفت : خیلی آسان است ، خیلی آسان . نمره‌ات را خراب نکن .

پسرك جواب داد : آقا نمیتوانم ، نمیتوانم ...

«شیطان» گفت : فکر کن جانم . خوب فکر کن . صرف افعال‌در زمان «آینده» خیلی ساده‌تر از «گذشته» است .

ــ .... (سکوت)

ــ صفر ! بنشین . آدم بی‌استعدادی هستی ... تو ، تو پسرجان ، بله ، تو که آن گوشه نشسته‌ای ، فعل «بدبخت‌بودن» را در زمان «آینده» صرف کن .

ــ آقا ، اینرا هنوز نخوانده‌ایم . هیچوقت بما یاد نداده‌اند .

ــ چنین صرف ساده‌ای که یاد دادن نمیخواهد . افعال در زمان آینده باکمك فعل «خواستن» صرف میشوند . تو فقط باید «بخواهی» !

ــ بلد نیستم .

«شیطان» آهسته‌آهسته داشت ادبی راکه‌درمحضر اساتید یادگرفته بود ، فراموش میکرد . باصدای ابلیسی و تهدیدآمیزش گفت : بایدصرف کنیَ !

ــ نمیتوانم .

ــ بایــــد !

ــ ... (سکوت)

«شیطان» برافروخته شد . برخاست ودفتر را باصدا روی میــز کوبید و فریاد زد : احمق‌ها ! و بعــد ، خودش را کمی آرام و خیلــی سرسخت نشان‌داد.

ــ یکی از شما ، تنها یکی از شما باید این فعل را صرف کنــد . وگرنه همهٔ شمارا رد خواهم کرد .

یکی از شاگردها ، از ته‌کلاس گفت : آقا ! این فعل اصلادرزمان آینده صرف نمیشود .

«شیطان» گفت : میشود ، خیلی خوب هم میشود . من خودم‌آنرا چهل وهفت سال پیش صرف کردم (اصلا یادش نمی‌آمدکه چنین‌کاری‌را کرده باشد) حتی یادم هست که هفت هزاروسیصد و بیست سال پیش هم آنرا صرف کرده‌ام . (خاطرهٔ آن روزهائی که باحق باریتعالی درافتاده بود ، بیادش آمد .)

پسرك گفت : آنچه شما صرف میکردید «آینده‌درگذشته» وآینده درگذشته‌های خیلی دور بود نه «آیندهٔ مطلق!»

«شیطان» باآن صورت ابلیسی خود فریاد زدکه نه ! اصلا چنین فعلی در زبان ما وجود ندارد .

پسرك خونسردانه گفت : شاید شما هم آنرا بزبان دیگری صرف کرده بودید . خودتان میگفتید که باهمهٔ زبانهای دنیا آشنائید .

«شیطان» فریاد زد نــه !

و شاگرد گفت : بلــه !

«شیطان» لرزید . باصدای گرفته گفت : همهٔ شمارا فلك خواهم کرد. یایکی از شما «بدبخت‌بودن»را به «آینده» ببرد یا همین حالا میگویم که ترکه بیاورند .

همه‌ساکت شدند و «شیطان» دوباره به‌پسرك سیاه‌موی مهربان‌که که به «صفر زنگ اولش» می‌اندیشید گفت : فقط یکبار آنرا صرف‌کن . فقط اول شخص مفرد آنرا . باکمك فعل «خواستن» ...

پسرك سرسختانه گفت : غیرممکـــن است . این فعل ، هیچوقت بصورت آینـــده درنمیاید.

«شیطان» فریاد کشید ...



«آقامعلم» عاقبت بیدار شد . آئینهٔ موج‌دار ناصاف باوگفت کـه شیطان ببالینش آمده بود . گفت‌که لباسهای خاکستریش را پوشید و بـه تصویر کهنهٔ او نگریست .

دل مهربان معلم لرزید و بار اندوهی بزرگ برآن نشست . همهٔ راه کوتاه خانه تا مدرسه رادوید وبی‌آنکه باامضائی ، وجودش‌رادرمدرسه ثابت‌کند (گرچه شیطان این خدمت کوچك را باو کرده‌بود» درکلاسش را بازکرد .

بچه‌ها ، یکباره دیدندکه «آقامعلم» جلوی درنیمه‌باز ایستاده‌است. (ودیگر از شیطان خبری نبود.)

(باآنکه بعضی‌ازبچه‌ها، زمانی‌که زنگ‌خوردباهیجان و تعجب‌ادعا میکردندکه دریك لحظهٔ کوتاه ، دوتا «آقامعلم» را دیده‌اند، یکی پشت میز ودیگری جلوی در نیمه‌باز ، بطورکلی همه معتقد بودندکه معلم فاصلهٔ میان میز و در را خیلی تند دویده بود که ترکهٔ آبخورده بیاورد و این بی‌شك ، آخرین تهدید برای تسلیم کردن آنها بود .)

و «شیطان» که خودش را تنها از چشم بچه‌ها پنهان کرده بود، لبخند موذیانه‌اش را بدرون دیدگان وحشت‌زدهٔ «آقـــامعلم» فرستاد . او باهراس پرسید : با بچه‌های من چه‌کـــردی ؟ و «شیطان» بانفرت گفت : داشتم وادارشان میکردم که «بدبخت‌بودن» را بزمان آینده ببرند وصرف کنند !

«آقامعلم» نفس آسوده‌ای‌کشید و گفت : شکست خوردی، نه ؟ دستهایش آویخته شد و موج لبخند شادمانه‌ای برساحل لبهای او نشست . آهسته‌گفت : بله ، شیطان ! من به‌آنهاگفتـــه‌ام که هرگز «بدبخت‌بودن» را به «آینده» نبرند . برای زمان آینده افعال بهتری وجود دارد کـــه میشود صرف‌کرد . دیگر خیلی دیر است که تو بدبختی را به شاگردان‌من تعلیم بدهی . تنهایك لحظهٔ مملو از تردید ، ممکن بود تصورکنم که آنها را فریب داده‌ای . ولی حالا ، دیگـــر دلم گرم است که آنها ، بی‌شك ،

آینده را باافعالی که دوست دارند پر خواهند کرد ... کلاس مرا ترك کن... ترك کن کلاس مرا ...

«شیطان» باصدای بلند (آنچنان که باو نسبت میدهند) خندید و از در بیرون رفت . (فقط خودش میدانست که چقدر عصبانی ودلگیر بود.) معلم شنید که او از راه دور فریاد می‌زند «اینك من بسروقت در خواب ماندگان دیگری خواهم رفت !»



اما ، ماجرا از چشم بچه‌ها که دیگر شیطان را نمی‌دیدند (بجز یکی دونفر که هنوز هم برسر ادعای خودباقی هستند.) اینطور اتفاق‌افتاد.

«آقامعلم» در را باز کرد . مبصر ، بخیال آنکه میخواهد از کلاس خارج شود و ترکه بیاورد «برپا» داد (او فقط وظیفه‌اش را انجام‌میداد.) اما معلم همانجا ایستاد ، تشکر سردی کرد و همــه نشستند . لحظه‌ای در چشمهایش برق وحشت و تیرگی اندوهی بهم آمیخت . از خودش‌پرسید: بابچه‌های من چه‌کردی ؟ سپس آرام‌شد ، خیلی آرام . همانطور که لبخندی برلبانش نشسته بود باخودش حرف میزد . می گفت : شکست خوردی، نه؟ و باز می‌خندید . «بله ، شیطان ! من به‌آنها گفته‌ام که هرگز «بدبخت بودن» را به آینده نبرند ...» و پس ازآنکه مدتی زمزمه کرد (وچقدر قیافه‌اش نرم و مهربان شده بود) آهسته بسوی میز بازگشت . پشت آن نشست و گفت : خوب ، بچه‌های من این تنها برای امتحان شمابود . یك امتحان شفاهی بخاطر اطمینان بیشتر! ورقه‌هایتان همه‌خوب بود .میترسیدم مبادا یك روز وادارتان کنندکاری راکه دوست ندارید بکنید ... این فقط یك امتحان بود ... من از همهٔ شما متشکرم ، خیلی متشکرم ...!

زنگ خورد و بچه‌ها برای «آقامعلم» کف زدند .

واو ، شیشهٔ عینکش را پاك کــرد . دفتر راگشود و روی صفر پسرك سیاه‌موی مهربان ، قلم‌قرمز کشید.

ترا با چشمهایت می‌ستایم

به‌چشمانت می‌اندیشم
که ازاندوه پرحالی پراز موج‌اند
به‌چشمانی
بسان برکه‌های دور در مهتابها لرزان
به‌چشمانی که احساس مرا در خویش می گیرند
واحساس مرااز موج خود آگنده می‌دارند
به‌چشمانت می‌اندیشم
ودر تو غرق می گردم .

ترا با چشمهایت می‌ستایم
و من
در سمفونی‌هائی که ازاندوه چشمت می‌تراود
خویشتن را پاك می‌بازم

و دیگر بار

با آهنگ عشقت خویشتن را باز می‌یابم

سازمان داده شود.
در غیر اینصورت باکمال تاسف ناچار خواهیم
بود از شماره ۷۹ ارسال کتاب هفته را به آدرس
جنابعالی قطع نمائیم.

تاریخ ....

برگ درخواست اشتراک

اینجانب .... شهرت .... مایل
باشتراک دوره چهارم کتاب هفته میباشم.
خواهشمند است بآدرس ذیل ارسال دارید.
آدرس ....

امضاء

حسن روزپیکر

از گوینده خواهشمند است باکتاب هفته مکاتبه کنند.

به‌چشم
که ازا
به‌چشما
ب
به‌چشما
واحسا
به‌چشما
و

ترا با چ... می...یم
و من
در سمفونی‌هائی که ازاندوه چشمت می‌تراود
خویشتن را پاك می‌بازم

مشترك محترم

ازآغاز انتشار «کتاب‌هفته» یك‌سال و نیم میگذرد .

۷٤ شماره‌ای که در طی این مدت چاپ و منتشر شده‌است مجموعهٔ گرانقدری از داستان های ادبی ودانستنی های علمی و اجتماعی و هنری تشکیل میدهد که میتواند در حکم کتابخانه جالبی برای همگان باشد .

شماره های کتاب هفته بلاانقطاع از بدو اشتراك برای هریك از مشترکین محترم فرستاده شده‌است و چون دورهٔ شش ماهه سوم با انتشار شماره ۷۸ بپایان خواهد رسید ودورهٔ شش ماهه چهارم از شمارهٔ ۷۹ با روشی خاص وبا همکاری بهترین و سرشناس‌ترین نویسندگان آغاز خواهد شد از جنابعالی تمنی میشود در صورت تمایل به تجدید اشتراك قبل از پایان دورهٔ سوم (شماره ۷۸) یا شخصاً به سازمان‌چاپ وانتشارات کیهان مراجعه فرمایند ویا فرم پیوست را باذکر نام و

و دیگر بار
با آهنگ عشقت خویشتن را باز می‌یابم
ودرخود می گریزم

خمیری نرم وبی‌شکلم
مرا در قالب چشمان خودبگذار وشکلی ده بدلخواهت
که ازتو زندگی جویم
ودر تو زندگی یابم
و در تو
در نهایت ـ چون که مرگی هست ـ
در اندوه چشمانت فرومیرم

سرود گرم چشمان تو در من باطنین پرشکوهی
موج می‌ریزد
ترا می‌خواهم ومی‌خوانم ودر خویش می‌جویم
بسویت راه‌های تازه‌ای را می گشایم
تو در رؤیای من می گردی ومن گرم رؤیاها
ترا با چشمهایت می‌ستایم

حسن روزپیکر

از گوینده خواهشمند است باکتاب هفته مکاتبه کنند .

فتح سومنات

مصطفی بی‌آزار

اگر از روزگاران کهن بخواهیم چند لشکرکشی عظیم و عجیب رانام ببریم یکی از آنها بسیج نبردسومنات است که در حدود هزار سال پیش بدست سلطان محمود غزنوی انجام گرفت . سومنات شهری بود برساحل اقیانوس هند، ودر آنزمانها شهرتش بخاطر بت بزرگی بود که در آن‌جا قرار داشت و عبادتگاه هندیان بود، بقلعه وشهر و بت سومنات‌نام نهاده بودند. هندوان آن قلعه و بت را مقدس میدانستند و از راههای دور بنیایش بت میآمدند و از زروگوهر و هر چیز گرانبها نثار آن میکردند وحاجت میخواستند و بدان اعتقادی داشتند. سلطان‌محمود مسلمانی متعصب بود و آنچنانکه مورخان اسلامی نوشته‌اند . همه‌کوشش او براین بود که آثار کفر را ازجهان براندازد ، حال اگر کافران ثروتمند میبودند و پرستشگاههای آنان مخزن ثروتی عظیم بود دیگر درنگ جایز نبود و

داستان یک لشکرکشی بزرگ در هزار سال پیش

فریضهٔ جهاد میبایست بجای آورده شود . شوروشوق مذهبی و آرزوی دست یافتن بر گنجینه گرانبهای معبد سومنات سبب شدکه‌راهی درازپیموده شود و کاری بس شگرف انجام گیرد، کاری که امروز مایه حیرت وبیشتر بافسانه مانندہ است. محمود بسال۴۱۶ هجری با سی‌هزار سوار و گروهی کثیر داوطلب که «مطوعه» مینامیدند آغاز سفرکرد . مطوعه بکسانی میگفتند که بمیل و رضا در راه‌خدا بنبرد میپرداختند و البته از غنائم جنگ نیز سهمی میبافتند . محمود پیش از این چندین بار لشکر بر سر هندوان کشیده قتل و غارت فراوان کرده بود بدین‌جهت راه‌قزنه وپنجاب را بی‌دردسر پیمود تا بشهر مولتان رسید ، دراینجا بیابانی پهناور در پیش بودبنام «تار Thar » ودربارهٔ آن خبرهای هراس انگیزی برسر زبانها بود. محمود باهمه شتاب و اشتیاقی که داشت مجبور شد هفده‌روز در مولتان درنگ کند تا سازو برگ سپاهیانرا آماده سازد . مهمترین چیزی که سپاه لازم داشت آب بود. سلطان بهریك از سواران فرمان داد که دو بار شتر آب همراه بردارد و از راه احتیاط بیست هزار شتر دیگر نیز برای حمل آب اختصاص داد و بهمه پیادگان استری دادکه‌دربیابان پیاده نمانند ، آنگاه راه آن بیابان سهمناك را پیش گرفت ، بیابانی که پیش از او پای کسی بدان نرسیده‌بود. سفر بیابان بیست وهشت روز طول کشید و فرخی سیستانی شاعر بزرگ آن زمان که همراه محمود بود تا مشاهدات خودرا برشته نظم درآورد در قصیده مفصلی که برای ما بیادگار گذارده ، خوف و خطر این سفر را بخوبی نمایان ساخته است. (۱) پس ازطی بیابان بشهرانهلواره Anhalwara

رسیدندکه پایتخت گجرات بود و فرمانروای آنجا باآنکه ده هزارسوار و نودهزار پیاده و دویست پیل جنگی داشت‌شهر رادر اختیارمهمانان ناخوانده گذاشت‌و خود فرار اختیار کرد . ازآن پس برسر راه قلعه‌هاو حصارها و بتخانه‌های فراوان بود با مردان جنگی انبوه ، اما همه در برابر این سیل بنیان‌افکنی که از شمال براه افتاده بود ازمیان برداشته شدند،

آخرین قلعه‌ای که گشوده شد دیولواره نام داشت و ازآنجا معبد سومنات از دور نمایان شد. هندوان بجای آنکه چاره کار بیندیشند و گردهم آیند و بسیج نبرد بسازند بخاطر عقاید احمقانه‌ای که دربارهٔبت اعظم خود داشتند کمتر از خود همت نشان می‌دادند و میگفتند : « این مسلمانان بپای خود آمدند تا در پای قلعه سومنات همه از میان بروند. » علت این اعتقاد شدیدیکی این بود که معبد در ساحل دریا قرار داشت و هنگام مد همه معبد بابت سنگی درآب فرو میرفت وهنگام جزر بیرون میآمد و هندوان گمان میکردند که ماه با شستشوی بت آنرا می‌ستاید ! باری محمود بپای قلعه رسیدوبرهمنان از بالای قلعه بنادانی مسلمانان میخندیدند و چشم براه اعجاز بت‌خود

بودند ، بااینهمه فرمانروای قلعه مصلحت در فرار دید و بجزیره‌ای در آن حوالی پناه برد . محمودفرمان داد تاقلعه‌رامحاصرة کردند،قلعه‌بانان، مردمی ازخودگذشته ودلیر بودند و باهمه هجوم سخت مسلمانان، بسختی دفاع کردند ، چنانکه دو روز تلاش لشکر محمود بیهوده ماند . سوم‌روز بفرمان محمود سپاهیان هنگام طلوع آفتاب بر قلعه تاختند. اما سپاه‌فراوانی بسرداری‌رایان‌هند بیاری‌مردم‌سومنات آمد، ضعف وشکست درلشکر محمود نمایان شد ، محمود چون این‌احوال رادید ، خود پیشاپیش سپاه قرار گرفت و روحیه از دست رفته لشکریان خودرا نیرو بخشید تا همگروه بقلعه هجوم آوردند ، جنگ سختی درگرفت ، نوشته‌اند در آنروز پنجهزار تن از هندوان کشته‌شدند و برج وباروهای‌قلعه بتصرف‌مسلمانان درآمد و سرانجام قلعه تسخیر شد و قتل‌عام آغازگشت . نوشته‌اند دراین قتل عام پنجاه هزار تن از هندوان کشته شدند ،چهار هزارتن ازسپاهیان هندو در قایق‌ها نشسته راه دریا پیش گرفتند اما محمود از کار آنان‌غافل نماند، چه ممکن بود چندی بعد مایه خطر شوند ، پس بتعاقب آنها فرمان داد تاآنکه‌یا بدریا ریخته شدند یابتیر

ازپای درآمدند . چون قلعه سومنات گشوده شد ، محمود بهبتخانه رفت وخود باگرزی که بدست داشتبرسر بت اعظم کوفت و آنرا درهم شکست و بعدها پارههائی از آن سنگ را بغزنه آورد و ازآنجا بمکه وبغــداد فرستاد . مورخان نوشتهاند که در غارت قلعه بیست میلیون دینار طلا بدست یغماگران افتاد و هردینار طلا ۴٫۲۵ گرم وزن داشت . پس از این قتل و غارتها و «برانداختن بنیــاد کفر» ، مسلمانان عزم بازگشت کردند بــازگشت محمود چندان خجسته و میمون نبود ، زیرا محمود آگاهی یافت که گروهی از رایان وراجگان هند با سپاهی فراوان برسر راهکمین بستهاند ، محمود نمیخواست آنغنائم فراوانراکه باآنهمه دشواریها بدست آورده بود بآسانی ازدست بدهد، پس براهنمائی دو هندو ، از بیراهه عازم حرکت شدند وآندوراهنما بنیرنگ، سپاه اسلام را به بیابانی بیآب وعلف رهنمون شدند وگروه فراوانکــه مورخان تعدادآنرا سیهزار نوشتهاند در راه از کمی آبوبسیاریجانوران گزنده و حملات ناگهانی هنــدوان بهلاکت رسیدند . در همین بازگشت بود که یکی ازهمراهان محمود ماری عظیم بطول سیگز و عرض چهــار گز کشته است . پوست این مار را بغزنین آوردند که مدت پنجاه سال بر در قلعه غزنین آویخته بود. رفتن و بازآمدن این سفر که برایهندوان بلای عظیموبرای سلطانمحمودشهرت و ثروت همراه داشت شش ماه طول کشید، و چون خبر آن در اقطار دنیای اسلامی آنروزگار نشر یافت ، جهانیانرا بحیرت افکند. بیباکی و دلاوری و تعصب مذهبی محمود و آزمندی لشکریان بجمع مالهمهدست بهم دادند تااین لشکر کشی بزرگ که از بزرگترین عملیات نظامی آن عصر بود صــورت وقوع یــافت . تاریخنویسان نوشتهاند که اگر رایان متعدد هنــد باهم یگانه و همرای و همراه بودند و نفاق و دوروئیونزاع میان آنان حکمفرما نبود ،اینخسران بزرگ نصیب آنان نمیشد .

---

۱ ــ این قصیده از امهات قصایدفارسیاست و بالغ بر صد و هفتاد و پنج بیت است و بااین بیت که سخت معروف استآغاز میشود :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر

فتح سومنات

دراین قصیده مفصل اگرچه مانند همه‌قصاید مدحیه ، فراوان‌سخن از ستایش محمود غزنوی رفته‌است وبا این همه‌ازفوائد تاریخی خالی نیست و جای جای اسم قلاع و شهرها و رایان هند ومعتقدات هندوان در آن آمده است واینك چند بیتی از آنها نقل میشود :

گمان که برد که هرگز کسی‌زراه‌طراز بسومنات برد لشکر و چنین لشکر



سوار با سر اندر شدی بدو واز آن برون شدی همه تن چون هزارپای‌بسر



هزار خار شکسته در او و خسته از آن بچند جای سرو روی و پشت وپهلووبر



پیادگانرا یك یك بخواند و اشتر داد بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر



جو «نهرواله» که اندردیار هند «بهیم» بنهر واله همی کرد بر شهان مفخر



دگر چو «دیو لواره» که همچوروزسپید پدید بود سر افراشته میان گذر



چو بت بکند از آنجا و مال وزربرداشت بدست خویش به بتخانه در فکند آذر

نوشته : دکتر محمد جعفر محجوب

ریشه‌های واقعهٔ کربلا

III

پس از صلح امام‌حسن با معاویه، کار خلافت اورا یکرویه شد و آنگاه لازم بود که برای خود بیعت بستاند. اما معاویه با آنکه یکی از کاتبان وحی رسول اکرم بود، واز دوران خلافت عمر بر بعض شام حکومت داشت و این حکومت و ولایت در دوران عثمان برتمام شام نفاذ یافت ودر دوران خلافت امیرالمؤمنین علی نیز عملا ادامه داشت ووی در تمام این مدت با بردباری و حلمی خارج از اندازه با مردم سلوك می‌کرد، و حواشی و نزدیکان خویش را عطاهای‌جزیل وانعامهای وافر می‌داد، هرگز نتوانست ازنفرتی که مردم ــ وحتی همان حواشی ودرباریان وی ــ نسبت بدو داشتند بکاهد. این نفرت عمیق در روزی که وی بیعت از مردم می‌ستاند، به روشنی آشکار گشت. اما دنده وی پهن‌تر از آن بود که

ازاین بابت غمی‌در دل‌راه دهد. وی‌حرفها و سرزنشهایی را که از شمشیر کاری‌تر بود، می‌شنید وزیر سبیل می‌گذاشت و تحمل می‌کرد ودربرابر آن می‌خندید وبه هرطریق که ممکن بود، با تحمل هر پستی و دنائتی کار خودرا پیش می‌برد!

روز بیعت‌گرفتن معاویه، و آنچه از آنروز نقـل کرده‌اند، چه از لحاظ بیشرمی این امیرمؤمنان، وچه از جهت نیشهایی که مردم بدوزده و سلوکی که وی با ایشان کرده‌است، بسیار جالب توجه است.

وی در ماه ذی‌القعدة سال چهل هجری قمری در کوفه از مردم بیعت گرفت. در آنروز به منبر برآمد وپس از ستایش خداوند گفت:

«اما بعد، هیچ امتی بعداز پیامبر خود گرفتار تفرقه واختلاف نشدند مگر آنکه باطل ایشان برحق غلبه کرد، بجز این امت که حق آن برباطلش پیروز شد!!»

آنگاه از منبر فرود آمدوبه بیعت گرفتن پرداخت. مردی پیش آمد و گفت: ای معاویه، به خدا سوگند که باتو بیعت می‌کنم و حال آنکه البته ازین کار اکـراه دارم.»

معاویه در جوابش گفت: «بیعت کن، زیرا خداوند هرآینه در چیزهای ناخوشایند نیکوییهای فراوان نهاده است!»

دیگری پیش آمد و بیعت کنان گفت: از تو به خدا پناه می‌برم! قیس‌بن سعدبن عباده نزد او آمـد. معاویه گفت: ای قیس بیعت کن. قیس گفت ای معاویه هرگز روزی را مانند این روز نادلپذیر ومکروه ندیده‌ام. معاویه گفت: بس‌کن، خدا ترا بیامرزد! قیس گفت: چقدر مشتاق بودم که خداوند پیش از این روز بین‌روح وجسد تو جدایی اندازد، اما — ای پسر ابوسفیان — خدا آنچه‌راکه من دوست می‌داشتم پیش نیاورد. معاویه گفت: امر خداوند رد شدنی نیست. آنگاه قیس روی خودرا به مردم کرد و گفت:

— ای گروه مردم شررا به خیر برگزیدید؛ وعزت را به خواری و اعیان را به کفر بدل کردید؛ وبعد از فرمانروایی امیر مؤمنان وسید مسلمانان و عم زاده

رسول خدای عالمیان طلیقی طلیق زاده (۳) بر شما فرمانروایی امیر مؤمنان وسید مسلمانان و عم زاده نمی‌دانید ؟ آیا خداوند دلهای شمارا فرو بسته و مهر برنهاده است واز آنروی نمی‌فهمید » .

در برابر این گفتار معاویه برزانو نشست و دست قیس را گرفت ودست خودرا به دست او کوفت . مردم گفتند قیس بیعت کرد . قیس گفت : به خدا سوگند دروغ گفتید ، من بیعت نکردم !

سعد بن مالك پس‌از بیعت برو وارد شد و گفت سلام بر تو ای پادشاه !

معاویه خشمگین شد و گفت : چرا نگفتی سلام برتوای امیرالمؤمنین . سعدگفت آن درصورتی بودکه ما ترا به امیری برمی‌گزیدیم !

خلاصه معاویه با این فضاحت واینهمه اظهار وقاحت و بیشرمی بر مسند پیامبر تکیه زد و آنگاه کینه حیوانی خود را با دستور دشنام دادن به علی‌بن ابیطالب برسر منبرها تسکین داد و کوشید تا تلافی نیشهایی را که خورده است بر سر بنی‌هاشم درآورد .

اما در همان هنگام نیز هرگاه با بنی هاشم روبرو می‌شد ولب به سخن می‌گشاد ، آنان وی‌را مفتضح و سر شکسته می‌کردند .

معاویه به سال ٤٤ هجری قمری به حج رفت و فرمود تا منبر وی‌را در مسجدالحرام بگذارند و او نخستین کسی است که منبر در مسجدالحرام گذاشت. چون معاویه به مدینه آمد ، جماعتی از بنی هاشم نزد وی آمدند ودرباره کار خویش بااو گفتگو کردند . معاویه کینه خویش را آشکار کرد و گفت :

ـ ای بنی هاشم ، آیا راضی نیستیدکه من ازخون شما گذشته وامر به قتل شما نفرموده‌ام و حال آنکه شما عثمان را کشتید و گفتید آنچه گفتید . به خدا سوگند که خون شما حلال است وشما چنین و چنانید وبسیار ازین گونه سخنان بگفت .

آنگاه عبداله‌بن عباس پسر عم پیغمبر در سخن آمد و گفت :

ـ ای معاویه ، آنچه گفتی تمام شرهایی بود که از وجود تو برخاسته است و به خدا قسم که تو از ما

برآن سزاوار تری . تو عثمان را کشتی و آنگاه پیراهن وی‌را برداشتی و چنین نمودی که به خونخواهی وی برخاسته‌یی .

معاویه سخت رسوا وسر شکسته شد وابن‌عباس بدو گفت :

ـ به خدا سوگند که تو هرگز سخن راست‌نگفتی مگر آنکه رسوا وسر شکسته شدی .

آنگاه معاویه خندیدن آغاز کرد گفت به خدا سوگند چقدر دوست می‌داشتم که شما نبودید تا بامن سخن‌گویید .

سپس انصار رسول نزد وی آمدند وحاجت‌خویش عرضه داشتند . با ایشان نیز سخن درشت گفت وگفت با اموال خود چه کردید ؟

انصاریان گفتند در روز جنگ بدر ــ در همان هنگام که پدر و جد و خالوی ترا کشتیم ــ آنها را نیز برباد دادیم ولیکن ما آن کنیم که رسول خدا مارا بدان وصیت فرموده است .

معاویه پرسید : رسول شما را چه وصیت فرموده است ؟

گفتند : مارا صبر کردن ونماز خواندن فرموده است .

گفت : پس صبر کنید ! و حاجت ایشان را روا نکرد وبه شام بازگشت .



این بود به اختصار تمام ، وضع معاویه و حکومت وی در میان مسلمانان عصر خویش . اما در عین حال معاویه از آن پدران بود که فرزند فاسد وبدکار ودیوانهٔ خویش یزید را بسیار دوست می‌داشت و به‌همین مناسبت ، مانند غالب کارهایی که کرده و بدعتهایی که در اسلام نهاده بود ، کوشید تا فکری را که از دیر باز در دماغ خویش می‌پرورد به اجرا گذارد و یزید را به ولیعهدی برگزیند ودر زمان حیات خویش از مسلمانان برای او بیعت بستاند .

برای اینکار به یك سلسله تبلیغات مثبت و منفی دست زد . از یکجانب دستور اکید داد که برخلاف متن صلحنامهٔ‌وی باحسن مجتبی ، امیرالمؤمنین علی‌را برسر

منبرها دشنام دهند و چون مردم پس‌از نماز در مسجد نمی‌ماندند تاسب علی ویارانش را نشنوند ، دستور داد تا خطبه را که همواره بعداز نماز خوانده می‌شد ، پیش از نماز بخوانند . بدین ترتیب مردم ناگزیر شدند نخست دشنامهایی را که به علی و فرزندان ویارانش داده می‌شد بشنوند وسپس نماز بگزارند !

معاویه ازین کار علاوه برتسکین کینه خویش منظوری مهمتر داشت ، چه می‌دانیم وی مردی بود که اگر مصلحتش اقتضا می‌کرد کینه و دشمنی خویش را مدتها در خاطر نگاه می‌داشت و ظاهر نمی‌ساخت واز در حلم وبردباری درمی‌آمد . اما درین روزگار علاوه براین که امر خلافت وی‌را صافی شده بود ، می‌خواست رفته رفته مردم به شنیدن سب علی عادت کنند و ذهن ایشان از ناروایی‌هایی که در حق ابوتراب (به قول او) وفرزندانش گفته می‌شد انباشته شود ، تا بلکه بتواند زمینه‌یی برای ولیعهدی یزید فراهم آورد .

اما یزید مفتضح تراز آن بود که بتوان اورا بر مسند پیغمبر نشانید .

پس‌از آنکه معاویه‌زیادبن ابیه‌را فرزندان ابوسفیان وبرادر خود شناخت و اورا ولایت فارس ارزانی داشت وزیاد کینه خویش را با آل علی آشکارا ساخت ، ومردی شد که یکسره تمام کفایت ودهای خود را در راه پیشرفت مقاصد معاویه در کار آورد ، روزی معاویه نامه‌یی به زیاد که در بصره اقامت داشت نوشت و گفت: مغیرةبن شعبه مردم کوفه را به بیعت با یزید به‌عنوان ولیعهدی می‌خواند والبته مغیره برای فعالیت در باره برادر زاده‌ات (یزید) از تو سزاوار تر نیست . چون نامه من به تو رسید تو نیز مردم را بدان بیعت که مغیره خوانده‌است فرا خوان واز ایشان برای یزید بیعت بگیر .

چون نامه‌به‌زیادرسیدوآنرا بخواند یکی ازدوستان خودرا که به فضل ودرایت و فهم وی اطمینان داشت بخواند و گفت : من می‌خواهم ترا در امری امین خویش سازم که صفحهٔ کاغذرا در آن امین خود ندانسته وبدان اعتماد نکرده‌ام می‌خواهم که نزد معاویه روی وبدو بگویی : ای امیرالمؤمنین نامه تو به من رسید وبر

مضمون آن وقوف یافتم . اما آیا مردم چه خواهند گفت هرگاه آنان را به بیعت با یزید بخوانم و حال آنکه وی با سگان و بوزینگان بازی می‌کند و جامه های رنگین می‌پوشد و پیوسته روزگار درباده گساری می‌گذراند وشب را بادف وطنبور به روز می‌رساند ، در صورتیکه در برابر وی حسین بن علی و عبداله‌بن‌عباس وعبداله‌بن زبیر وعبداله‌بن عمر وجود دارند . اما تو بدو امر کن تا یك یا دو سال خلق و خوی ایشان گیرد وخودرا به مردم مانند آنان بنماید شاید بتوانیم اورا به مردم جا بزنیم و کار را نزد خلق دیگرگون جلوه دهیم .

چون فرستادهٔ زیاد نزد معاویه رسید ورسالت بگزارد معاویه گفت وای بر زیاد ، گویا او این سودا را در دماغ می‌پزد که بعداز من امیر شود . به خدا سوگند که نسب اورا به سمیه (مادرش) وپدرش عبیدباز خواهم گردانید !

با آنکه مردی داهی وتیز هوش مانند زیاد ازروی کمال خیر خواهی این سخن با معاویه گفته بود ــ وخود او نیز مردی دانا و باهوش بود ــ اما محبت پدری وی را کروکور ساخته بود . معاویه از بیعت گرفتن برای یزید در حیات خویش منصرف نشد و یزید را نیز به گردانیدن شیوه و خلق وخوی وانداشت وبدین‌ترتیب علاوه برشکستن یکی از شروط عهدنامه که ایمن داشتن خاندان رسول از دست وزبان خود بود ، شرط صریح دیگری از آنرا نیز بشکست و مقدمات بیعت گرفتن برای یزید را فراهم ساخت ؛ اما اینکار را به‌بعد از درگذشت حضرت حسن بن علی موکول ساخت ، گو اینکه معاویه مردی نبود که منتظر مرگ طبیعی حسن‌بن علی (ع) شود و مروان حکم را که رسول وی را طرد کرده بود به مدینه فرستاد وبه وسیله او زن‌حسن جعده دختر اشعث‌بن قیس را بفریفت‌که شوهر خودرا مسموم سازد تاوی‌را در حباله یزید آورد و چون یزید خلیفه و امیرالمؤمنین شد ، او نیز ام‌المومنین شود !

حسن بدین ترتیب مسموم شد اما آرزوی ام‌المومنین شدن در دل جعده ماند و یزید اورا نگرفت.

پس‌از وفات حسن معاویه بیعت گرفتن برای یزید

به سمت ولیعهدی را آغاز کرد. ازاین بیعت فقط چهار نفر سرباز زدند وباآن مخالفت کردند. این چهار نفر عبارت بودند از: ۱ـ امام‌حسین بن‌علی (ع) ۲ عبداله‌بن عمر ۳ ـ عبدالرحمن بن ابی‌بکر ٤ ـ عبداله‌بن زبیر.

عبداله بن عمر گفت: اگر ما باکسی که با بوزینگان وسگان بازی می‌کند و شراب می‌نوشد وبدکاری خویش آشکارا می‌کند بیعت کنیم نزد خداوند چه حجت آریم؟ دیگران نیز سخنان ازین گونه بگفتند وزیر بار بیعت بایزید نرفتند، گو اینکه امام حسین باشخص معاویه نیز که بمراتب ظاهرالصلاح تر از پسرش بود نرفته بود تابه یزید چه رسد!

یزید نخستین ولیعهدی بود که در اسلام برای او بیعت گرفته شد وتمام رنجی که مسلمانان در دوران خلافت ارثی اموی وعباسی بردند نتیجه همین پایه‌یی است‌که‌معاویه پسر ابوسفیان‌بناگذاشت وبرای ولایتعهد یزید از مسلمانان درحیات خویش‌بیعت گرفت وحکومت و خلافت را در خاندانی که هرگز شایانی این کار را نداشت وبا خاندان‌بنیانگذار اسلام‌کین می‌ورزیدموروثی کرد؛ وطبیعی بود که آل عباس (از بنی هاشم) نیز وقتی خلافت را به دست آوردند، نگذاشتند که از خاندان ایشان بیرون رودزیرا آنان نیز فرزندان وافراد خانواده خود را دوست می‌داشتند و کی به مسجد سزد آن شمع که در خانه رواست!

اما این نخستین ولیعهد اسلام، علاوه برفسق و فسادی که مسلمانان در او سراغ کرده بودند، از نظر موازین علم سیاست‌نیز به کارفرمانروایی نمی‌آمد وبرای اینکار ساخته نشده بود. وی ذاتا مردی آزاد اندیش وبی‌پروا وبی‌اعتنا به افکار عمومی و عشرت طلب و ابیقوری مشرب وشاعر پیشه بود و طبیعی است که به زودی اختیار حکومت از دست چنین شخصی بدر خواهد رفت‌واطرافیانش زمام کارهارا دردست خواهند گرفت.

اگر معاویه حسین‌بن علی‌را نکشت و وجود اورا تحمل کرد، نه از آنجهت بود که کمتر از یزید باوی کینه داشت؛ بلکه از آنروی بود که وی مردی زیرك و دانا و عاقبت اندیش بود ومی‌دانست که حسین را

بی مفتضح شدن نمی‌توان از سرراه برداشت و هرگز نمی‌توان امضای اورا زیر عهدنامه‌یی گذاشت که اجرای آن با معاویه باشد و فقط قدرت و نفوذ حسین را از او به‌پسر ابوسفیان انتقال دهد!

مسلم است که معاویه با تحریکات و دسایس خود سر امام حسن را زیر آب کرد، اما امام حسین از آن مردان نبود که باوی ازینگونه کار بتوان کرد.

اما این نخستین ولیعهد اسلام، علاوه برفسق و بی‌پروائی‌اش نه تنها هیچیك ازآن ملاحظات معاویه در وی کارگر نبود بلکه وصیت موکد پدر را نیز به‌چیزی نگرفت ونخستین اقدام «بزرگ» وی همین دفع امام حسین بود برخلاف نص صریح وصیت پدرش!

اکنون که سخن درباب کارهای معاویه نزدیك به پایان است، باید چند کلمه نیز در باب وصیتهای او بگوییم. این مرد آنچنان حیله‌گری بود که در بستر مرگ نیز مردی زیرك مانند عمر وعاص را بفریفت. وی به یزیدگفته بود: ای فرزند! من می‌دانم‌که عمر وعاص جز با اعمال زور هرگز باتو بیعت نکند. ازین روی چون من از دنیا رفتم ومرا غسل دادند و کفن کردند بدو بگوی که پدرم وصیت کرده است تا تو (عمر وعاص) که بهترین و صمیم ترین دوست وی بودی اورا در گور بگذاری ورویش را به سوی قبله بگردانی وبازکنی. عمر وعاص گمانی نخواهد برد ودر گور خواهد آمد تا روی مرا بگشاید. چون وی در گور رفت آنگاه شمشیر را بکش وبرسر او بایست وتا بیعت از وی نگیری نگذار از گور بیرون آید!

یزید نیز چنین کرد و عمر وعاص در حال بیعت فریاد زد:

ـ خدا معاویه را لعنت کند که پس از مرگش نیز از مکر وحیله او ایمن نیستم!

اما وصایای چنین مرد دور اندیشی‌را به فرزندش یزید از قول اعثم کوفی نقل می‌کنیم.

پس‌از آنکه معاویه عهدی نبشت وبا یزید به خلافت بیعت کرد و مهر خویش برآن نهاد و آن نامه را به ضحاك داد تا بعداز مرگ وی بر منبر بخواند؛ آنگاه روی به یزید آورد و گفت ای پسر من در میان امت

چگونه زندگانی خواهی‌کرد... آیا برسیرت ابوبکرخواهی بود یانه ؟ یزید گفت : من نتوانم که برسیرت ابوبکر بروم ولکن آنچه در قوه داشته باشم برآنجمله با خلایق زندگانی کنم . معاویه گفت : ای پسر توانی که ... بروفق سیرت و طریقت عمر روی که عمر ... فتحها کرد و چون از دنیا برفت مردمان ازو راضی بودند واو از مردمان راضی بود ! یزید گفت : من سخن خویش گفتم ، نتوانم که برسیرت عمربن خطاب روم ... معاویه گفت بر سیرت پسرعم خویش عثمان توانی رفت که در حال حیات ازخلافت حظی وافر برداشت وخویشان ومتعلقان خودرا از بیت‌المال مستغنی گردانید ... و میراثی گران به جهت فرزندان خویش به جای گذاشت وبنی هاشم را ذلیل وزبون بداشت ؟ یزید گفت یك دو نوبت سخن خویش بگفتم ... که برقدرت و طاقت خویش توانم رفت وفرمان خدای تعالی وسنت مصطفی را امام ومقتدا سازم . معاویه چون سخن او بشنید آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت :

ـ ای پسر من به سبب دوستی تودنیا را به‌آخرت برگزیدم وحق علی‌بن ابیطالب را بگردانیدم وبار گناه بر پشت خویش نهاده به جهت تو آخرت خود را تباه کردم و ازآن می‌ترسم که نصیحت من قبول نکنی وقوم خویش‌را بکشی وروی به حرم خدای تعالی‌آوری وبااهل حرم جنگ کنی ... من از شفقت پدری هیچ فرو نگذاشتم ومال وملك به‌دست آوردم وبه‌جهت تو وفرزندان تو گذاشتم ، اگر عقل داشته باشی با خویش و فرزندان نگاهداری ....

من برتو در کار خلافت از چهارکس می‌ترسم از قریش ، از پسر ابی‌بکر عبدالرحمن واز پسر عمربن خطاب‌عبداله وازپسرزبیر عبداله وازپسر علی‌بن‌ابیطالب حسین . اما پسر ابوبکر مردیست که همت او برمباشرت زنان مقصوراست ... واز دیدار زنان نشکیبد ، دست ازو بدار وهرچه‌کند او را بدان مگیر ... اما پسر عمر-عبداله ـ مردی سخت نیکست ، از مردمان وحشتی دارد وبه طاعت وعبادت باری تعالی انس گرفته است و ترك دنیا گفته اما از پسر زبیر برتو بسیار می‌ترسم که او مردی سخت محیل و مکار است ... گاه همچنان

در روی تو جهد کند که شیر گرسنه و گاه چندان روباه بازی پیش آرد که ازو تعجب نمایی. بااو چنان زندگانی کن که او باتو کند، مگر در دوستی رغبت نماید وباتو بیعت کند و آنگاه اورا نیکو و برقرار بگذار.

اما حسین بن علی! آه آه ای یزید! چه گویم در حق او! زینهار اورا نرنجانی و بگذاری که هر جا دل او می‌خواهد برود و اورا مرنجان ولکن گاهگاه تهدیدی می‌کن. زینهار در روی او شمشیر نکشی وبه طعن و ضرب با او درنیایی، چندانکه‌توانی اورا حرمت دارواگر کسی از اهل بیت او به نزدیک تو آید مال بسیار بدو ده واورا راضی و خوشدل بازگردان، وایشان اهل بیتی‌اند که جز در حرمت و منزلت رفیع زندگانی نتوانند کرد. زینهار ای پسر! چنان مباش که به حضرت ربانی رسی و خون حسین درگردن داشته باشی‌که هلاك از تو برآید. زینهار و هزار زینهار که حسین را نرنجانی وبه هیچ نوع اعتراض واذیت نکنی که او فرزند رسول‌الله‌است حق رسول خدا را بدار ای‌پسر. والله که تودیده یی وشنیده‌یی که من هر سخن که حسین در روی من گفتی چگونه تحمل کردمی به‌حکم آنکه فرزند مطصفی است. آنچه درین معنی واجب بود گفتم و برتو صحبت گرفتم وترا بترسانیدم ... پس معاویه روی به ضحاك کرد و گفت تو بر سخنی که من یزید را گفتم گواه باش به خدای تعالی سوگند می‌خورم که اگر حسین هرچه در دنیا ازآن بهتر نباشد ازمن بگیرد و هرچه ازآن بتر نباشد بامن بکند از او تحمل کنم و من آنکس‌نباشم که خون او در گردن به حضرت ربانی روم. ای پسر وصیت من بشنیدی و فهم کردی وبدانستی؟ یزید گفت: نعم»!

اما جناب یزید آنقدر بی‌عاطفه بود که این پدر را که از شفقت پدری هیچ در حق او فرو نگذاشته بود، در بستر مرگ تنها گذاشت وبه شکار رفت و ضحاك را گفت من به فلان موضع می‌روم تو مرتب مرا از حال امیر خبرده!

روز دیگر معاویه را مرگ در رسید و یزید هنوز در شکارگاه بود و ضحاك‌بن قیس به وسیله نامه‌یی در شکارگاه تسلیت مرگ پدر وتهنیت خلافتی را که چنان

آسان به دستش آمده بدو گفت!

***

داستان ولیعهدی یزید و مشکلاتی که معاویه برای استقرار این امر بدان دوچار شد سخت دراز ودلکش وعبرت انگیزست. معاویه دیوانهٔ این پسر بود وروزی به یکی از یاران خویش گفت:

ــ اگر ازاینجا تا عراق رسنی‌کشیده باشند وتمام مردم دست درآن رسن زده باشند، من یزید را از تمام آنان دوستر دارم!

با این احوال یزید مطلقا بدین ماجرا توجهی نداشت وسرگرم لهو ولعب خویش بود. گویی اطمینان داشت که کیاست ودها و حلم و بردباری پدر سرانجام این کاررا با همه مفاسد وی، یکرویه خواهد کرد.

اما معاویه هفت سال جرات ابراز این فکر را نداشت؛ وحسن‌بن علی را برای از بین بردن شرایط معاهده وی مقتول کرد.

از آن پس نیز بسیار کسان در میان مسلمانان بودند که حسب ونسب و لیاقت شخصی و سوابق خانوادگی ایشان آنان را از یزید برتر می‌داشت و طبیعی بود که چنین کسانی تن به بیعت با یزید نخواهند داد ودر راس این گروه حسین‌بن علی قرار داشت که مردم در حق او می‌گفتند:

امروز هیچکس در روی زمین نیست که دختر زاده رسول خدا باشد الا او!

با آنکه معاویه زمینه ولایت عهد یزید را در همه جا فراهم آورده بود، این مطلب در مکه و مدینه با موجی از مخالفت ونا رضایتی روبرو شده و شاید معاویه، فقط برای فیصله دادن بدین کار بدان نواحی مسافرت کرد و درین سفر روباه بازیها ازو به‌ظهور رسید که مایه شگفتی است.

وی از تهدید و تطمیع مخالفان ولایتعهد یزید هیچ فرو نگذاشت نخست باایشان سخن به درشتی گفت و حسین و پسران ابوبکر و عمر وزبیر را اذن دخول نزد خویش نداد.

آنگاه عایشه ــ این‌زن عجیب وپردل ــ که برادر خویش را در خطر می‌دید به دیدار معاویه رفت و اورا

به سختی تهدید کرد و زشتیهای کار وی و خاندانش را برشمرد و از یزید بدها گفت و خلیفه را تهدید کرد که به قصاص خون برادرش اورا خواهد کشت.

معاویه سخت بترسید ولای زیر را کشید و از دوستی وصفا درآمد ودر سفر مکه مرکب های یدکی را به‌مخالفان ولایتعهد یزید اختصاص داد وایشان را انعامهای نیکو ارزانی داشت، که همه آنها را پذیرفتند مگر امام حسین که عطایای معاویه را بدو رد کرد.

پس از آن به دفعات عدیده، هرگاه که معاویه سخن از نیکوییهای فرزند در میان‌می‌آورد، از دوست ودشمن این نصیحت‌را می‌شنید که دراین کار نیکوتر بیندیشد و کسی‌را والی وفرمانروای مسلمانان کند که بیش از یزید برای اینکار باشد. اما امیرالمؤمنین باآن سماجت و وقاحتی که خاص او بود حتی روی در روی حسین‌بن علی گفت:

ـ البته پدر ومادر تو از پدر ومادر یزید برتر و والاترند؛ اما تو خود ازو بهتر نیستی!

حسین ازاین گفته خشمگین شد و گفت:

ـ یزید فاسق فاجر سگ باز میگسار را بر من تفضیل می‌نهی!

آنگاه باز معاویه از راه حلم درآمد و گفت:

ـ زنهار این‌سخن مگوی که‌اگر از تو با یزید سخن در میان آرند وی جز نیکویی تو نگوید!

در صورتیکه یزید شاید تا پایان عمر خویش از کوشش خستگی ناپذیری که پدرش در راه رسانیدن وی به مسند خلافت‌کرده بود آگاهی نیافت وهرگز ندانست که معاویه درین راه چه خفتها کشیده و چه خواریها تحمل‌کرده وچه زخم زبانها را به جان خریده وچه نقشه‌ها طرح و چه پولها خرج کرده‌است تا چون چشم از دنیا می‌پوشد پسرش آسان برمسند خلافت تکیه زند!

درین باب بیش ازین سخن گفتن را درین گفتار کوتاه روی نیست. اما ناگزیریم کسانی را که به مطالعه در احوال واوضاع روحی زمامداران بزرگ ومردان با پشت‌کار وفعال علاقه‌مندند، به مطالعه آن فصل از ترجمه تاریخ اعثم کوفی که به توضیح وقایع مربوط

به دوران ولیعهدی یزید وفعالیت معاویه درین راه اختصاص یافته است رهنمون گردیم !
آنچه‌راکه می‌توان گفت یزید ازما حصل کوششهای پدر در راه خلافت خویش آگاهی یافت همان مخالفت شدید امام حسین با خلافت وی بوده‌است . شاید یزید فقط همین نکته را می‌دانست که حسین بیش از هرکس دیگر مانع فرمانروائی اوست وبی خبری او از وضع اجتماعی امام حسین و میزان نفوذ واعتبار و قدرت و محبوبیت وی اورا برآن داشت که برروی تنها نواده بازمانده رسول شمشیر کشد .
در هر حال ، پس از مرگ معاویه واز میان رفتن کوششها وتلاشهای مدبرانه وی ماجرای برخورد یزید با امام حسین آغاز می‌شود ودشمنی دو خاندان بنی امیه و بنی هاشم که معاویه روزی ـ به مقتضای مصلحت ـ آنرا در پرده نگاه می‌داشت و روزی آشکار می‌کرد ، به نقطه اوج خویش می‌رسد . درین ماجرا نیز نکته‌های ناگفته و ناشنیده وداستانهای عبرت انگیز و جالب توجه بسیارست ومااز‌ین پس به شرح‌آن خواهیم پرداخت .

تبیین نادرست زندگی انسانی با مفهوم غریزه و وارثت و نژاد

انسان موجودی‌است که‌اورگانیسم **(organism)** یا بدنی جاندار دارد ودر محیطی مرکب از چیزهای مختلف ، به صورت اجتماعی زیسته است .

جامعه **(society)** نامی است که به تمام مناسبات زندگی اجتماعی انسان داده شده است . همه ما همواره در جامعه به سر برده‌ایم ، و از این روست که وجود جامعه را بدیهی می‌گیریم ، و درباره معنی و منشاء رفتار اجتماعی خود تأملی نمی‌کنیم. تأملی که آغاز کار جامعه‌شناسی‌است. باید دید که رفتار اجتماعی ما چگونه فراهم می‌آید : آیا معلول اورگانیسم است یا از عاملی دیگر برمی‌خیزد .

۱ . تاثیر ارگانیسم در جامعه

ما انسان‌ها از سایر جانوران متمایزیم ، ولی در همین حال ،وجوه اشتراك فراوانی بین ما و آن‌هاوجود

دارد ــ همه زاده می‌شویم، می‌خوریم و می‌خوابیم و می‌آمیزیم و تولیدمثل می‌کنیم ومی‌میریم . زندگی جانوران مختلف تابع چند اصل است . ازاین جمله‌اند **اصل «غریزه»** و اصل «وراثت» و اصل «نژاد» . به این معنی که فعالیت‌های حیاتی حیوانات به وسیله مکانیسم های ساخته و پرداخته غریزی صورت می گیرد ، و هرحیوانی جزو نوع **(species)** و نژاد **(race)** معینی است، و نیروهای غریزی و سایر استعدادهای نوع و نژاد خودرا به طریق وراثت دریافت می‌دارد . گفته‌اند که انسان نیز چنین است، و خصایص اورگانیك انسانی رفتار اجتماعی انسان راایجاب می کنند ، و خصایص اورگانیك انسانی تابع قوالب غریزی و ارثی و نژادی هستند.

الف. غریزه

برخی از روان‌شناسان و زیست شناسان ، مانند فروید **(Freud)** و مك‌دوگال **(McDougall)** خوی اجتماعی بشر را به فطرت او نسبت داده‌اند ، و مختصات زندگی اجتماعی را زاده فعالیت «غرایز» معینی می‌دانسته‌اند . باور داشته‌اندکه غریزه «قوه» مرموزی است که به‌وساطت اورگانیسم ، در زندگی‌همه جانداران درکار است ، و جانور ، به اقتضای غرایز خود، همواره بی‌آن که بسنجد و بداند ، به فعالیت‌های مشخص و یکنواختی‌که برای بقای او لازمند ، می‌پردازد . به عقیده‌اینان انسان نیز غرایزی دارد ، ویکی از آن‌ها «غریزه گروه‌جویی» ــ **(gregariour instinct)** است .

برای دریافت بی‌اعتباری تبیین غریزی زندگی انسانی باید یادآورد که نظام های روان‌شناسی غریزه گرای **(instinctivist)** دیر گاهی است که از اعتبار افتاده و جای‌خود را به سیستم های روان‌شناسی محیط گرای **(enuironmentalist)** داده‌اند. اکثر روان شناسان برآنند که هیچ گاه رفتار بسیار پیچیده و گوناگون انسانی را نمی‌توان به‌اعتبار یك یاچند مکانیسم ثابت و یکنواخت غریزی تبیین کرد، چنان که غریزه «لانه‌سازی» پرندگان نمی‌تواند از عهده تبیین تحولات و تنوعات خانه سازی انسان‌هابرآید (۱) ازاین‌روباید

1 - L. L. Bernard: Instincts:Astudy of Social Psychology, 1944.

پذیرفت که غرایز انسانی ــ برفرض که وجود داشته باشند ــ برخلاف غرایز سایر حیوانات ، بسیار سست و قابل انعطافند ، وموافق انگیزه‌های بی‌شمار محیط ، عامل هزاران گونه فعالیت مختلف می‌شوند . به راستی «تغییرپذیری» (variability) زندگی انسانی با ثبات زندگی‌غریزی نمی‌سازد . محقق معروف ، ویلر ــ (Wheeler) نشان داده است که اورگانیسم و زندگی مورچه از پنجاه میلیون سال پیش تاکنون تغییری نکرده‌اند ، حال آن‌که انسان‌وزندگی او در ظرف چند صد هزار سال‌بارها دگرگون شده‌اند (۱) .

بنابراین باید گفت که تبیین‌غریزی زندگی انسانی کاری نادرست و بی‌حاصل است .

ب . وراثت

کسانی که‌برای‌باز نمودن‌همانندی‌ها و ناهمانندی‌های رفتار افرادوتجانس و عدم‌تجانس زندگی جامعه‌هابه‌نظریه وراثت توسل می‌جویند ، اعلام می‌دارندکه فرد یا جمع انسانی‌مطابق خصایص بدنی و روانی که از پدران خود به ارث برده‌است ، رفتارمی کند، و ازاین رو، رفتار اجتماعی انسان‌را باید در خصایص ارثی او جست‌وجو کرد . گروهی ازاینان دراین راه چنان‌تند می‌روندکه مختصات‌اجتماعی افراد انسانی را صرفاً به ساختمان بدن او نسبت می‌دهند . برخی از مدعیان «تیپ‌شناسی» (typology) ازاین زمره‌اند . مثلا در تیپ شناسی شل‌دن (Sheldon) و همکارش فرد باریك‌پیکر، «غیر اجتماعی» و فرد فربه‌پیکر ، «اجتماعی» به‌شمار می‌رود (۲) .

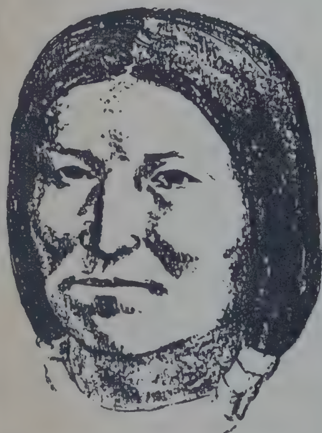
دراین‌که انسان مانند جانوران دیگر ، برخی از مختصات نیاگان خودرا به ارث می‌برد ، تردیدی نیست ولی اکثر زیست‌شناسان و روان شناسان کنونی دامنه وراثت انسانی را بسیار محدود می‌دانند . مطابق نظر اینان وراثت به‌تنهایی قادر به تبیین وجوه اشتراك و اختلاف افرادانسانی نیست . زیرا از یك‌سو ، هر فردی خصایص بسیارمتنوعی از سلسله‌نیاگان خود به ارث می‌برد، ولی فقط برخی ازاین خصایص در او به صورتی بارز درمی‌آیند . عدم تظاهر سایر خصایص او را نمی‌توان بدون توجه به عوامل محیطی تبیین کرد . از سوی‌دیگر افکار و عواطف و سایر حالات روانی به منزله روابطی هستند که بین اورگانیسم و عوامل محیط برقرار می‌شوند ، و بدیهی است که تبیین آن‌ها بدون توجه به عوامل محیطی امکان نمی‌یابد .

بنابراین ، وراثت در عالم‌انسانی هرچه نیرومند باشد ، باز عاملی مستقل و مطلق‌العنان نیست‌ونمی‌تواند

1 - W. M. Wheeler: ScientificManthly, 14, June, 1922, PP. 497-525.

2 - W.H. Sheldon & S.S. Stevens: The Varieties of Temperament, 1942.





مصدر و مبین اشتراکات و اختلافات افراد انسانی محسوب شود . نظریه وراثت برای تبیین زندگی حیوانی کافی است ، ولی عامل مبین‌زندگی انسانی را باید در محیط او جست .

ب . نژاد

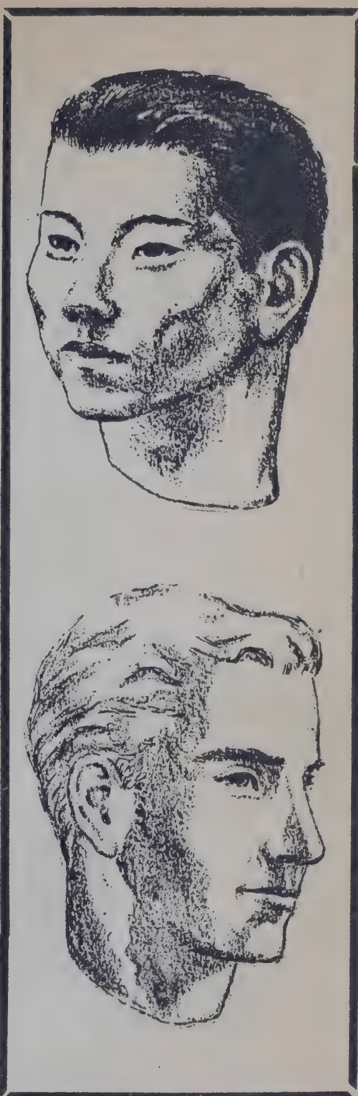
کلمه «نژاد» **(race)** به معنی گروه بزرگی از افراد انسانی است که بین اعضای آن‌شباهت‌های صوری گوناگونی مانند شباهت قدوشکل و حجم جمجمه ورنگ مو و پوست موجود باشد . اما معمولا مردم عادی و برخی از مدعیان علم این کلمه را در مورد گروهی از مردم که زبان‌یا آداب ورسوم یا به‌طور کلی مقتضیات اجتماعی مشترکی دارند، به کار می‌برند و درنتیجه ، دچار بحث های پوچی می‌شوند ، چنان‌که یك محقق گمراه به‌سبب شباهتی که میان فرهنگ اسکیموهای معاصر و انسان دوره ماگدالنی **(Magdalenian)** می‌بیند ، این دو را از نژاد یگانه‌ای می‌شمارد (۱) .

اگر کلمه «نژاد» را در معنی دقیق خود استعمال کنیم ، آن‌گاه از سه نژاد اصلی می‌توانیم نام بریم :

۱ . **نژاد سیاه** : اعضای این نژاد پوستی تیره رنگ و مویی پیچیده دارند . سیاه پوستان نقاط مختلف عالم و نیز مردم مه‌لانه‌زی **(Melanesie)** ازاین نژادند .

---

1 - W.J. Sollar: Ancient Hunter and their Modern Representatives, 1915, ch. 12.



۲ . **نژاد زرد یامغولی** : اعضای
این نژاد پوستی مایل به زرد وموی
سیاه و بی‌پیچ‌دارند . زرد پوستان
آسیای شرقی و نواحی دیگر ازاین
نژادند. سرخ‌پوستان قاره امریکا هم
جماعتی از زردپوستانند که بین د
و پانزده هزار سال پیش به آمریکا
کوچیده و دگرگونی یافته‌اند .

۳ . **نژاد سفید** : سایر گروه‌های
انسانی به نژاد سفید تعلق دارند .ولی
برخی از محققان برآنند که نژاد
سفید نژادی مستقل نیست ، بلکه ا
تحول **نژاد زرد** ، پدید آمده است
چنانکه اقوامی مانند قوم ژاپونی
آی‌نو **(Ainu)** و بومیان‌استرالیا
نیز شاخه‌های دیگری از نژادزردند

برروی هم باید متوجه بود که
از یك طرف ، هیچ‌گاه نمی‌توان
نژادها را واحدهایی کاملا محدود و
مستقل دانست . برخی از اقوام مانند
قوم آی‌نو و قوم بوش‌من
Bushman)
جزو نژاد واحدی نیستند ، و اقوامی
مانند پولی‌نه‌زی **Polynesie)**
و بومیان استرالیا و همنژادان آنان
(Australid) به هیچ‌یك
از نژادهای سه‌گانه تعلق ندارند.

ازطرف دیگر ، هر نژادی شامل
نژادهای فرعی **sule-racas)**
متعددی می‌شود ، چنان‌که نژادسفید
شاخه‌های آلپی **(Alpine)**
نوردی **(Nardic)** ومدیترانه‌ای
Mediterranean)
و هندو را دربر می‌گیرد (۱).

- C.S. Coon: The Races of urope, 1939.



۲ . اختلاف نژادها

برخی از محققان اختلافات نژادها را از دو منظر نگریسته‌اند : از منظر تکامل بدن و تکامل ذهن .

الف . تکامل بدن

گفته‌اند که نژاد سفید بیش ازدو نژاد دیگر تکامل یافته است، وسفید پوستان ازلحاظ شکل سروزیادتی حجم آن و وزن مغز و مخصوصا نمودار جمجمه **(cophalic index)** ازدیگران ممتازند. نسبت عرض جمجمه به طول آن ضرب در ۱۰۰ را نمودار جمجمه گویند ، وکسی که نمودار جمجمه او بیش از ۸۰ باشد ، گردسر **(brachicephalic)** است، وآن که کمتر است ، درازسر **(dolichocepholic)** شمرده می‌شود .



اما مطلقاً چنین نیست :

۱ . افراد قوم اسکیمو باآن که ازلحاظ اندازه اعضای بدن ، بیش از سفیدپوستان به میمون می‌مانند ، باز سری بزرگ‌تر از سر سفیدپوستان دارند .

۲ . بدن سفیدپوستان بیش ازبدن اعضای نژادهای دیگر مو دارد ، و ازاین رو ، باید گفت که سفید پوست کمتر از زردپوست و سیاه پوست از میمون دور شده است .

۳. همه تنوعات سرو مغز در بین اعضای هر نژادی یافت می‌شوند .

٤ . اختلافاتی که از لحاظ سری مغز بین اعضای یك نژاد وجود دارند ، از اختلافات سرو مغزافراد

نژادهای مختلف شدیدترند.

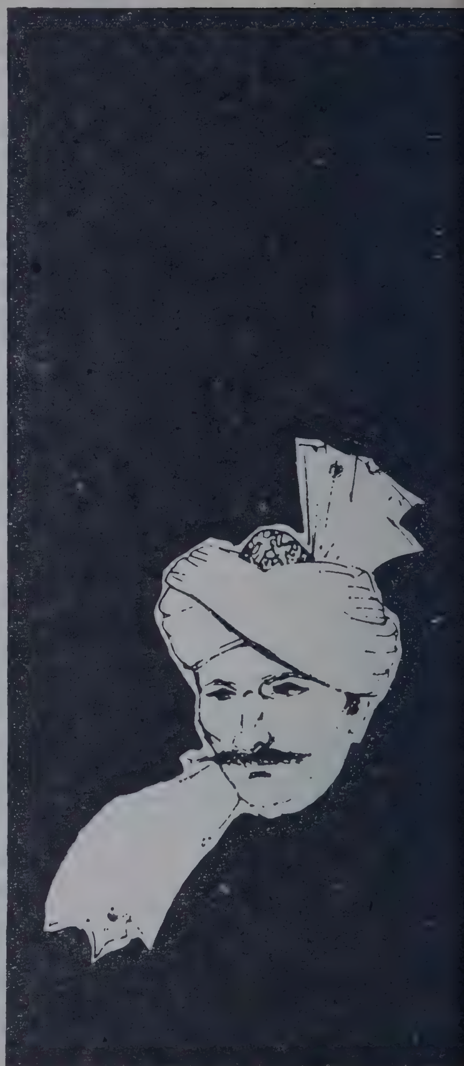
۵ . به تجربه معلوم شده است که شکل جمجمه یا نمودار جمجمه افراد یك نژاد در جریان زمان ثابت نمی‌ماند (۱).

این نکات به ما اجازه می‌دهد که هیچ نژادی را تکامل‌یافته‌تر از نژاد های دیگر نشماریم (۲).

ب . تکامل ذهن

بعضی از محققان عده‌ای از مردم سفید پوست و زردپوست وسیاه‌پوست را مورد آزمایش های مشابهی قرار داده‌اند و چنین نتیجه گرفته‌اند که ذهن سفیدپوست از ذهن اعضای نژاد های دیگر فعال‌تر و تواناتر است. مثلا بنابریك آزمایش که با آزمون های هوشی صورت گرفته است ، میانگین ضریب هوشی ـ (intelligencequotient) سفیدپوستان به ۱۰۰ می‌رسد، درصورتی که میانگین ضریب هوشی زردپوستان ۹۹، و میانگین ضریب هوشی سرخ پوستان ۷۵ است . (۳) اما اکثر هوش آزمایان معترفند که این گونه اختلافات حاکی از اختلافات طبیعی اعضای نژادهای مختلف نیست ، محققان معمولا با آزمون‌هایی که موافق اوضاع زندگی سفید پوستان فراهم شده‌اند ، افراد نژادهای دیگر

1 - F.Boas: Changes in the Bodily Form of Descendants of Immigrants, 1912.
2 - F. Boas: The Mind of Primitiue Man, 1911, PP. 115-116.
3 - T.R. Gorth: Race Psychology, 1931, P. 83.



راکه در محیطهای متفاوتی به بار آمده‌اند ، می‌آزمایند ، و ازاین رو ، به‌نتایج نادرستی می‌رسند.

از تجـارب روان شنـاس نامدار آمریکائـی ، اوتو کلاین‌برگ ــ (Otto Klineberg) در باره هوش سیاه پوستان ایالات متحـده آمریکا چنین دریافت می‌شود کـــه اختلاف هوشی سیاه پوستان و سفید پوستان ایالات متحد صرفا اختلافی اجتماعی است . کلاین‌برگ دریافته است که سیاه پوستان شمال ایـالات متحد ، هوشمندتر از سیاه پوستان جنوبی هستند ، زیرا شمالی‌ها بیش از جنوبی‌ها به آموزش و پرورش و سایر مظاهر تمدن آمریکایی‌دسترسی دارند . کلایـن‌برگ همچنین نشان داده است‌که ضریب هوشی‌سیاه‌پوستان با تعداد سال‌های تحصیل آنان‌رابطه مستقیم دارد.

این نکات ما را از قبول اختلافات ذهنی نژادهای مختلف باز می‌دارد ، و با کارل پیرسن (Karl Pearson) که بین مختصات صوری نژادی و هوش ارتباطی نمی بیند ، همداستان می‌سازد .

ازآنچه گذشت ، می‌توان چنیـن نتیجه گرفت :

۱ . مرزهای قاطعی نژادها را از یکدیگر جدا نمی‌کنند.

۲ . اختلافات نژادها اختلافـات ساده بدنی هستند ، و چندان تأثیری در ذهن ندارند .



۳ . اختلافات نژادها اختلافـات ساده بدنی هستند ، وچندان تأثیری در ذهن ندارند.

۳ . اختلافات نژادی پایـدار و جاویدان نیستند، بلکه موافق‌مقتضیات محیط ، تغییر می‌پذیرند.

۳ . نژاد و جامعه

درگذشته محققانی مانند گال تن (Galton) باور داشته‌اند که مشخصات زندگی هر جامعه‌ای‌انعکاس اختصاصات اورگانیك مردمی است که آن جامعه را تشکیل داده‌اند ، یا به‌بیان دیگر ، زندگی هر جامعـه‌ای از خصایص نژادی و موروثی مردم آن سرچشمه می گیرد . گال‌تن‌معتقد بودکه جامعه بلند پایه یونان باستان محصول صفات نژادی اقوامی است‌که در شبه جزیره و جزایر یونان گرد آمده‌اند .

خصایص نژادی اعضای‌یك جامعه

1 - O.Klineberg: Negro Intel ligence and Selective Migration, 1935.
2 - K. Pearson: in Biometrika, 5, 1956, PP. 105-146.

در سیر و تکامل آن جامعه تأثیر قابلی ندارند. اکثر جوامع بشری در طی سده‌ها و هزاره‌ها دستخوش فراز و نشیب‌های متعدد شده و مراحل متفاوتی را پیموده‌اند؛ ولی نژاد مردمی که آن جوامع را تشکیل می‌داده‌اند، چندان تغییری نکرده است. همچنین جامعه‌های متفاوت بسیاری هستند که اعضای همه آن‌ها به نژاد واحدی تعلق دارند، چنان که اروپائیان به نژاد واحدی تعلق دارند، ولی جوامع مختلفی تشکیل داده‌اند.



برخلاف پندار گذشتگان، چگونگی یك جامعه را نمی‌توان با مختصات اورگانیك اعضای آن تبیین کرد. نمی‌توان گفت که شکل یا حجم سر افراد یك قوم باهوش یا دانایی یا تمدن آن قوم نسبت مستقیم دارد.

بسیاری از اقوام سرخ‌پوست آمریکا از لحاظ ساختمان بدن از یکدیگر سخت متفاوتند، ولی پایگاه اجتماعی آن‌ها چندان متفاوت نیست. افراد قوم مایا **(Maya)** دراز ـ سر هستند و حجم متوسط سر آنان ۸۴ است، و اعضای قوم این‌کا **(Inca)** گرد ـ سرند و میانگین نمودار جمجمه آنان از ۷۹ نمی‌گذرد. ولی هر دو قوم درگذشته جامعه‌های بسیار پیچیده‌ای به‌بار آوردند. همچنین جامعه‌های برخی از اقوام سرخ‌پوست کالیفرنیا، همانند جامعه‌های سرخ پوستان تی‌یه را دل فوئه‌گو ـ **(Tierra del Fuego)**، بسیار ساده‌اند، درصورتی که سرخ پوستان کالیفرنیا، مانند قوم مایا، گرد ـ سرند، و سرخ‌پوستان تی‌یه را دل‌ـ فوئه‌گو، چون قوم این‌کا، سرهایی دراز دارند.

ازاین گونه شواهد به خوبی آشکار می‌شود که شکل یا حجم سر و سایر مختصات اورگانیك نژادها مبین



1 - J.S. Huxley & A. C. Haddon: We Europeans, 1936.

حوادث اجتماعی نیستند (۱).

٤ . نژادگرایی

به‌اتکاء این نکات اعلام می‌داریم که نژادگرایی **(racism)** یاتعصب و تبعیض نژادی به‌هیچ روی پا بر زمینه‌ای علمی ندارد و صرفا از خودپسندی و کوته‌نظری سرچشمه می‌گیرد. این کوته نظری‌وخودپسندی سبب شده‌اند که افراد انسانی از دیرگاه ، مختصات فردی و جمعی گروه خودرا درست و محترم و مقدس بدانند ، و مختصات فردی و جمعی گروه‌های دیگر را با چشم بیگانگی و بیزاری بنگرند و پست و پلید و ناروا بشمارند . از این رو، «قوم ــ مداری» **(ethnocentrism)** و نژاد گرایی سابقه‌ای طولانی دارند و شامل اقوام فراوان می‌شوند ــ از یونانیان باستان که جز خود رابربری می‌خواندند و یهودیان کهن که دیگران را «اجنبیّ» تا نژاد گرایان سفید پوست که در آلمان به‌جان یهود افتادند ودر ایالات متحد آمریکا همواره به سیاه‌پوستان تاخته‌اند .

برخلاف ادعای نژادپرستان ، هیچ نژادی را نمی‌توان پاك و مستقل از نژادهای دیگر دانست ؛ و از این گذشته ، نژاد عامل مقوم شخصیت‌فرد یا زندگی جامعه نیست . نژاد گرایی بنیاد علمی ندارد ، و صرفا از تعصب نژادی زاده می‌شود .

یکی از عوامل روانی‌که انسان‌را در سنجش امور و اشیاء بی‌مدارا و ناشکیب می‌کند، تعصب یا پیش‌داوری **(prejudice)** است . پیش‌داوری چنان‌که‌ازترکیب لغوی آن برمی‌آید، تمایلی است سخت عاطفی که فرد یا جمع رابرآن می‌داردکه غرق‌خویشتن شود ، از واقعیات غفلت ورزد ، ودر قضاوت‌های خود سختگیروجامد باشد(۲) .

معمولا اکثر اعضای یك گروه‌نسبت به گروه خود یا به اصطلاح جامعه شناسی ، نسبت به «گروه خودمانی» **(we-group)** یا «درون ــ گروه» **(in-group)** باهمدردی و خوش‌بینی می‌نگرند ، و گروه‌های دیگر یا به اصطلاح «گروه بیگانه» **(they-group)** یا «برون ــ گروه» **(out-group)** ها راپست می‌دارند ، و براثر این «قوم ــ مداری» **(group centrism)** یا «خود مداری گروهی» **(group egocentrism)** ،درسنجش و ارزش گذاری کارهای اعضای گروه خود و گروه‌های دیگر به پیش داوری می‌پردازند و نسبت به بیگانگان از بردباری و مدارا برکنار می‌شوند . «نژادگرایی» **(racism)** یکی از جلوه‌های این خود مداری‌تعصب آمیزگروهی است.

---

1 -O. Klineberg: Race Differences, 1935.
2 - G. W. Allport: The Nature of Prejudice, 1954;
M. Janowitz: The Dynamicsof Prejudice, 1950.
3 - M. F. Ashley-Mentagu:Man's Most Dangerous Myth: The Fallacy of Race1945.

٥ . تأثیر ارگانیسم در رفتار انسان

از آنچه گذشت چنین برمی‌آید که انسان باآن که یکی از حیوانات است ، سخت از آن‌ها فاصله گرفته است ، چندان‌که نمی‌توان زندگی انسانی رامانند زندگی حیوانی ، محصول مستقیم افعال غریزی و تابع وراثت و خصایص نژادی دانست .

ولی مسلم است که اورگانیسم‌زمینه همه فعالیت‌های انسانی است ، و ناگزیر تأثیراتی در رفتار فردی یا جمعی انسان دارد .

اورگانیسم‌انسانی ساختمان مشخص دارد ، و این ساختمان در کمیت و کیفیت فعالیت‌های انسان بی‌تأثیر نیست . مثلا اگر انسان بابدنی‌پوشیده از فلس یا پوست ضخیم یا پشم انبوه زاده می‌شد ، بی‌گمان لباس‌به‌وجود نمی آمد اگر انسان دارای مختصات‌بدنی مورچه‌یا سگ‌یاگوسفند می‌بود ، مسلما جوامع بشری نمی‌توانستند به صورتی‌که هستند باشند. این‌واقعیتی است‌که نویسنده‌ای ژرف‌بینی در کتاب خود به خوبی نشان داده است . بنابراین ، می توان معتقد شد که ساختمان بدن انسان‌در چگونگی زندگی اجتماعی اودخیل است ، و این دخالت سبب می‌شود که تغییرات اورگانیك به نحوی ازانحاء در رفتار انسانی انعکاس یابد ،چنان که بیماری شدید اورگانیسم‌مخصوصاً در دوره کودکی ، آثاری پایدار در زندگی انسان می گذارد.

ازاین‌جاست‌که چگونگی رفتار انسان به چگونگی تغذیه او و نوعی بستگی دارد . آنچه اورگانیسم را ترمیم می کند و توانایی دائم می‌بخشد خوراك است . تغییر مواد غذائی ، دیر یازوداورگانسم را تغییر می‌دهد، و تغییر اورگانیسم در رفتار آن منعکس می‌شود .

می‌دانیم که ویتامین ب ۱۲ رشد را تسریع می کند ، و فقدان ویتامین ب ۲ به نابینائی می‌انجامد . فلوئورین (fluorin) آب و پتی‌یالین (ptyalin) ناشی از ویتامین‌ب۱ و تریپ‌توفان (tryptophane) که از آسیدهای‌آمینه است و از مواد پروتوئینی به‌دست می‌آید ، فساد دندان را به تعویق می‌اندازند . یکی از هورمون‌های غده صنوبری اورگانیسم را به شدت رشد می‌دهد، و یکی دیگر از هورمون‌های این غده باعث تسریع بلوغ جنسی است . آزمایش نشان داده است‌که افزوده شدن یا کاسته شدن خوراك های کوبالت داردراورگانیسم گاو تغییرات عظیمی به‌وجود می‌آورد ،و افزایش یاکاهش کوبالت حتی به قدر ۰،۱ میلی‌گرم به‌هلاکت گاو منجرمی‌شود. پیش از کشف این نکته هر ساله‌ده‌ها هزار گاو قربانی کمی و زیادی کوبالت می‌شدند. (٤) زیادتی اسید آسکوربیك نیز نیروی تولید مثل

---

1 - R. Linton: The Study of Man, 1936, ch. q.
2 - C. Day: This Simian Worl d, 1920.
3 - F. Boas: The Growth of Toronto Children, 1898.
4 - L. A. Maynard, in Science,105 (2729), April 18, 1947, P. 400.

گاوان را بازمی‌گرداند. (۱)

درباره تأثیر مواد غذائی درحالات روانی‌نیز آزمایش‌های‌فراوانی صورت گرفته‌اند ، و معلوم شده است که موش درنتیجه کمبود مُنگنز نسبت‌به بچه‌های خود بی‌اعتنا می‌شود ، (۲) و به‌طور کلی فقدان ویتامین ب ۱ (تیال‌میـن — thialmin) به پژمردگی و بد بینی می‌کشد ، (۳) و افزایش غذاهایی‌که فسفر وپوتاسیوم دارند ، بدن را از اندوختن کلسیوم باز می‌دارد ، و ازاین رو،افسردگی وتلخی به‌بار می‌آورد (٤).

٦ . بستگی ارگانیسم به محیط

باوجود تأثیری‌که اورگانیسم در رفتار انسان ودرنتیجه ، در زندگی انسانی دارد ، مختصات اورگانیك انسان شدیدا وابسته مقتضیات محیط اوست ، و «زیست‌شناسی گرایی» — (biologism) یعنی نظر کسانی که مقولات زیستی را به حوزه علوم اجتماعی می‌کشانند و می‌خواهند زندگی اجتماعی را امری اورگانیك بشمارند ، کاملا برخطاست . محیط زندگی نه‌تنها زمینه تظاهر و تحقق امکانات اورگانیك است ، بلکه قدرت تغییر مختصات اورگانیك راهم‌دارد.

مثلا در قرن حاضر ، براثر بهبود تغذیه و توسعه بهداشت و اصلاح‌سایر عوامل محیطی ، بسیاری از جوامع متمدن سخت از تندرستی برخوردار شده‌اند ، ودر نتیجه ،بر بلندی‌قامت آنان افزوده است. (٥)

حاصل سخن این است‌که محیط زندگی انسان به قدری در او نفوذ دارد که بسیاری از مقتضیات اورگانیسم اورا دگرگون می‌کند . خوی اجتماعی و سایر مشترکات‌ونیز اختلافات افراد و گروه‌های انسانی مستقیما از ساختمان اورگانیك‌صادر نمی‌شوند ، بلکه زاده تغییراتی‌هستند که انگیزه‌های محیطی‌بر اورگانیسم عارض گردانیده‌اند .

نتیجه

۱ .غرایزکه مکانیسم های‌نیاموخته ثابتی برای رفع نیازمندی‌های حیاتی جانوران هستند ، از عهده تبیین‌رفتار اجتماعی انسان برنمی‌آیند.

۲ . وراثت خصایص گذشتگان باآن‌که عامل بزرگ زندگی حیوانی است ، در زندگی انسانی اهمیت چندانی ندارد .

۳ . اختلافات نژادی از طرفی ، آن‌چنان که می‌نمایند ، بارز و قاطع

---

1 - R.C. Klussendorf, in Guernsey Breeder's Journal, September 15, 1941, PP. 451-452.

2 - E.V. Mc Collum & Others: Newer Knowledge of Nutrition, 1939, P. 262.

3 - M.K. Horwitt & Others, inScience, 104 (2705), Nouember 1, 1946, PP. 407-408. 4 - H.F. Hawkins: Applied Nutriction, 1940, PP. 112-113.

5 - M. Gillin, in Journal of theAmerican Statistical Association, 39, March 1944, PP.53-56.

نیستند ، و از طرف دیگر نمی‌توانند اختلافات ذهنی افراد و گروه‌ها ونیز تحولات اجتماعی را تبیین کنند.

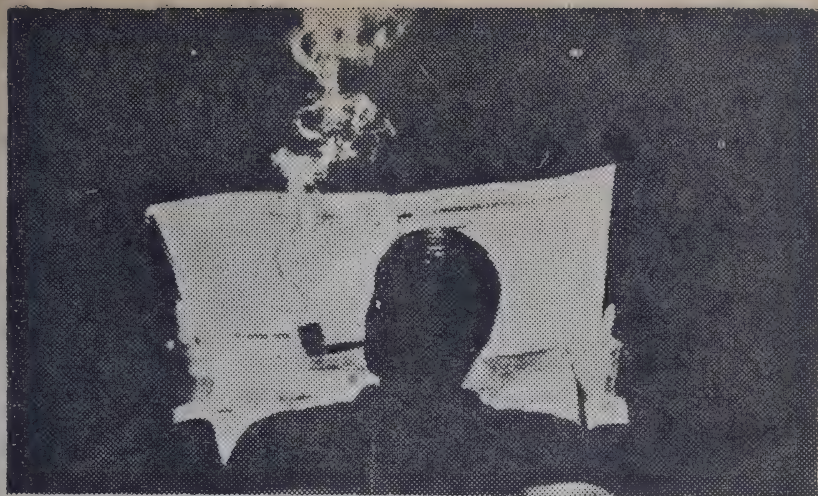
٤ . «نژادگـرایی» **نوعی تعصب** قومی است و بنیاد علمی ندارد .

٥ . اورگانیسم زمینه رفتار انسانی است ، ولی قادر به تبیین زندگـی اجتماعی نیست ، و ازاین رو «زیست شناسی گرایی» باطل است .

٦ . کلید تبیین منشاء و تحولات جامعه را باید درمحیطزندگی‌انسان‌ها جست .

ا . ح . آریان‌پور

مستفاد از «جامعه‌شناسی» آگبرن ونیمکف



عادت روزنامه و کتاب خواندن درجهان‌وایران

دکتر شاپور راسخ

ب . مجله و کتاب

مطالبی که در باره روزنامه گفتم‌اکثرا در مورد مجّله ها نیز صادق است جزاین که مجلات بیشتر جنبه اختصاصی داردو هرگروه جنسی ـ سنی ـ اجتماعی و اقتصادی ممکن است مجله‌ای موافق ذوق‌و جهت فکری خود در دسترس داشته باشداز این رو است که در جامعه‌هائی که‌ساختمان پیچیده‌تری دارند و گروه‌های متعـددی را با تمایلات وافکار و اعتقادات بسیار متفاوت در بر می گیرند بازار مجلات رونق حاصل می‌کند چنان که در امریکا ۱۸٫۵۰۰ مجله وجود دارد که از آن جمله ۳۵۰۰ماهانه است و ۱۴۰۰ هفتگی، وتعداد مهمی هفته نامه و مجله که مخصوص اقلیت های فرهنگی و نژادی است (چون سیاحان و مهاجران) در امریکا بچاپ میرسد و شماره مجلات خاص سیاه پوستان تنها سیصد است که در آن علاوه برمطالب عادی ، بحث‌هائی در باره رهائی و پیش روی نژاد سیاه مطرح می شود .

امروزه نوجوانان مجلاتی مخصوص‌خود دارند که در آن از آخرین مصنوعات و ماشین ها ،و موشك‌ها ، طیارات سریعتر از صوت و مانندآن‌سخن میرود وتصاویری نیزدرآن‌هاهست‌که مرغ خیال خوانندگان نوجوان را قوت پرواز بیشتر میدهد. جوانی (از پانزده و شانزده سالگی‌ببعد) دوره شوق رمان خواندن است .آنان که تحصیلات بیشتری دارند برمان‌های پلیسی دلبسته میشوند و کسانی که از تحصیلات کمتر بر خوردار هستند به کتب حوادث رغبت می کنند و بر روی هم چنانکه‌از تحقیقات فرانسه بر میآید جوانان کم تحصیل بآن چه بصری باشد چون حکایات تصویری و فیلم سینما بیشتر علاقه دارند و جوانان دارای تحصیلات بالاتر قرائت

کتب و مجلات را بهترین سر گرمی خود قلمداد میکنند (طبق بررسی موسسه عقائد عمومی فرانسه ۳۲ در صد جوانان دارای تحصیلات عالی خواندن را بهترین تفریح میدانند و فقط ۱۶ در صد جوانان دارای تحصیلات ابتدائی)

زنان هم مجلات متعددی دارند که مخصوص ایشان است و از بحث‌های خاصی چون مد لباس ، شیوه آشپزی ،تزئین منزل ، آرایش گل بچه‌داری و مانندآن مشحون است . در مقابل یك نواختی‌های زندگی در جامعه صنعتی جدید که همه چیز را بصورت ماشینی و بتعداد بیرون‌از حساب تهیه وتولید می‌کند اخیرا عکس‌العملی در مجلاتی که هنر های دستی، گلدوزی ، برودری دوزی ، قالی بافی، باغداری و مانند آن را ترویج می‌کنند بظهور پیوسته است و باین ترتیب تا اندازه‌ای سنت های حیات خانوادگی قدیم تجدید واحیا میشود .

ذوق مردوزن در انتخاب مجله وکتاب یکسان نیست از مطالعات اروپائی و امریکائی بر میآید که هرچند در جوانی ممکن است دختران بیش از پسران‌بقرائت اظهار علاقه کنند یا واقعا علاقه‌مند باشند اما در بزرگ سالی بر روی هم مردان بیش از زنان کتاب می خوانند .پژوهش شارل بتلهیم و سوزن فرر در شهراسر که نمونه شهرهای متوسط فرانسه است حاکی از آن است که ۶۹ درصد مردان و ۴۶ درصد زنان کتاب می خوانده‌اند و روی هم‌رفته شوق مطالعه نزد افراد مجردبیش از اشخاص متاهل بوده‌است و متاهلان نیز بیش از افراد بیوه و مطلق و مطلقه دلو دماغ خواندن داشته‌اند . مردان در درجه اول درمان را می پسندیده‌اند در درجات متعدد به ترتیب مطالعات تاریخی ـ مطالعات علمی و شعر و بیوگرافی را ـ حال آن که زنان بیشتر از مطالعات علمی به شعرو بیوگرافی علاقه می ورزیده‌اند و نسبت قلیلی از ایشان از چنان مطالعاتی لذت‌می برده است . رغبت مردان به جغرافیاو شرح سفر نیز بیش‌از زنان بوده است‌وهم چنین رمان های پلیسی نزد مردان بیشتر مطبوع می افتاده است . در شهر اسر که همه جمعیت بمطبوعات راغب بوده است مردان‌بیش‌از زنان روزنامه می خوانده‌اند و زنان بیش‌از مردان بقرائت مجلات‌می پرداخته‌اند . ظاهرا این مطلب که نسبت زنان مجله خوان بیش‌از مردان مجله‌خوان است و در عوض روزنامه خواندن بیشتر کار مردان است در مملکت ما هم صدق می‌کند . بررسی آقای پل ویی وهمکاران او در موسسه مطالعات و تحقیقات‌اجتماعی در باب عقائد و تمایلات دانشجویان انستیتوی ایران و فرانسه گواه آن است که‌درمیان انواع مطالعات ، آثار مفید واخلاقی مورد پسند زنان ـ هم چنان‌که از جهت سنی نیز تفاوتی در کار بوده جوانان برمان بیشتر راغب بوده‌اند و بزرگتران‌بکتب مفید و اخلاقی وادبیات و آنچه معلومات را میافزاید .

بگمان ما و براساس پژوهش های دانشمندان جامعه شناس عامل مهمتری که در نوع و میزان قرائت موثر است طبقه اجتماعی و گروه اقتصادی افراد است. همچنان که باشاره پیش از این گفته‌ایم برروی هم طبقات برتر اجتماع بیشترکتاب و مجله می خوانند و طبقات کهتر کمتر. جدول ذیل که از پژوهش Knupfcr (۱۹۵۳ ـ سابق‌الذکر) بدست آمده‌است این معنی را میرساند .

طبقات	نسبت مجله خوان	خواننده یك کتاب و بیشتر در ماه
بالا	٪۹۳	٪۱۸
پائین	٪۶۵	٪۴۱

بررسی شهراسر جدول زیر را در باره‌تفاوت صاحبان مشاغل مختلف در مورد ذوق کتاب خواندن عرضه می‌کند :

گروه شغلی	نسبت کتاب‌خواندن	خواننده بیش از یك کتاب در ماه
دهقانان	٪۱۲	هیچ
کارگران	٪۴۱	۱۰درصد
پیشه وران	٪۵۶	غیرمشخص
صاحبان مشاغل آزاد واصحاب فن	٪۹۲	٪۴۲

ظاهرا افراد متعلق بطبقات کهتررغبتی کمتر به خواندن مطالب جدی دارند آثار تخیلی و حکایات غریب و هیجان انگیز و سخن عشق‌و رمان پلیسی نزد این طبقات مطلوبیت مخصوصی دارد و دراین نوشته هاست که مردم عادی می خواهند گریبان‌از واقعیات مبتذل زندگی رها کنند و لذت هیجان‌و شناسائی جهانی غریب و نامانوس رابدست آورند امور عمومی و مطالبی که روشن بینی در فهم وقایع جاری متداول می‌دهد پسند خاطر این طبقات نمی افتد و شاید چون ایشان را در جریان حوادث کمتر ببازی میگیرند رغبتشان بمطالعه سیاسیات ومانند آن کم است . شبهه نیست که‌اگر کتاب یا مقاله‌ای در باره طریق توانگر شدن ثروتمندان بزرگ جهان منتشر شود خواننده «عامی» بسیار خواهد داشت‌اما دیگر مطالب که از نوع بیان واقعیات و حقائق است و دور از خیال پروری، در آن طبقات خریدار چندان ندارد .

از میان انواع کتب ، رمان تنها نوعی است که نزد همه طبقات مطلوب‌است‌هرچند که رمان خود انواعی دارد و می توان متوقع بود که رمان های پلیسی راطبقات کهتر بیشتر دوست بدارند و رمان های روانشناسی‌راطبقات برتر در شهراسر رمان مقام اول را در میان کتب داشته است‌پس از آن مطالعات تاریخی مورد پسند صاحبان مشاغل آزاد ــ کارمندان ــ کسبه‌و پیشه‌وران بوده است در حالی که کارگران‌ـ تکنیسین ها ــ مستخدمان و روسای موسسات بآثار علمی بیشتر راغب بوده‌اند. شعر وبیوگرافی نزد صاحبان مشاغل‌آزاد و مستخدمان عالی و کارمندان موسسات خصوصی مرغوب بوده است .



درایران تحقیقات بدان جا بسط نیافته است که میزان رواج کتاب خوانی رادر طبقات مختلف و نوع کتابی را که نزد هریك مطلوب است معلوم دارد. یك نکته مسلم است و آن این است که مردم‌ایران از هر طبقه کمتر کتاب می خوانند واز کتب درسی که بگذریم کتب عادی‌خصوصا آثار علمی و فنی بندرت از دو هزار وسه هزار و چهار هزار نسخه بیشتر انتشارمی یابد و مراجعات بقرائت خانه ها درایران بسیار کم است . بزرگترین کتابخانه های ایران حدود صد هزار کتاب بیشتر ندارد و تعداد کتاب خانه های عمده در سراسر کشور به بیست نمیرسد و مجموع نسخ کتب منتشره در هر سال به نسبت‌جمعیت حدود یك دهم بلکه کمتر است .

جدول زیر ، تعداد عناوین کتاب راکه در سالهای اخیر بچاپ رسیده است‌معلوم میدارد(ماخذ : مجلات راهنمای کتاب)

سال	تعداد کتاب	ترجمه	تجدیدچاپ
۱۳۳۷	۶۳۸	۱۸۹	۷۲
۱۳۳۸	۵۵۹	۱۵۵	۷۶
۱۳۳۹	۸۵۲	۲۸۳	۶۹
۱۳۴۰	۵۲۸	۱۲۷	۵۷

از جهت تعداد عناوین کتاب که درسال های اخیر منتشر شده است (مبنی سه سال ۱۳۳۷ ــ ۱۳۳۹) ، ادبیات ایرانی در درجه اول اهمیت بوده است (۳۱تا۳۲ درصد) و ادبیات خارجی در درجه دوم (۱۷٫۵ــ۲۲ درصد) و فلسفه علــــوم اجتماعی .

دردرجه سوم (۱۳٫۵ــ۱۶٫۵ درصد)و تاریخ و جغرافیا در درجه چهارم(۱۱ــ ۱۳ درصد) و علوم و فنون در درجه‌پنجم (۹و استثنائا در یك سال ۱۶ درصد)و مذهب در درجه ششم (۸ــ۸٫۵ درصد)و کتب‌عمومی‌دردرجه آخر (۱٫۵ ــ۲درصد) تفسیر چنین جدول کار دشواری است‌زیرا اولا تعداد عناوین در هررشته معرف تقدم یا تاخر آن نیست ممکن است کتب‌مذهبی چند هزار نسخه بیش از کتب ادبی‌بچاپ رسدوثانیا هردسته از عناوین‌انواع‌متفاوتی از کتب را شامل است (مثلا ادبیات شامل متون قدیم ــ دواوین اشعار ــ رمان‌هاــ الخ میشود) و ثالثا معلوم نیست که‌هریك تا چه اندازه بفروش رسیده است . ✶

از این رو تحقیقات دیگری ضــرور است تا بتوان در باب نوع کتب مرجح در هریك از گروه ها و در مجموعه جامعه ایرانی حکمی بدرستی کرد .

در باب این که علل قلت ذوق و شوق ایرانیان در کتاب خواندن چیست بایــد بفرصتی دیگر بحث کرد دراین جامجملا می گوئیم که بنابه سرشماری عمومی سال ۱۳۳۵ از مجموعه جمعیت ده ساله ببالای ایران فقط ۱۵ درصد سواد دارد از این جمعیت باسواد فقط ۱٫۷ درصد تحصیلات عالی داشته‌است و ۱۸٫۸ درصد تحصیلات متوسطه و بقیه (قریب ۸۰ درصد) فقــط از تحصیلات‌ابتدائی بهره‌مند بوده (واز میان گروه اخیر نیز بیش از یك ربــع تحصیلات غیر رسمی داشته است) ✶✶ بزبان دیگر گوئیم از هر چهارصدایرانی ده‌ساله ببالا فقط یك نفر تحصیلات عالی داشته و در هر صد نفر کمتر از سه نفر بتحصیلات متوسطه دست یافته‌اند واز این رو قلت انتشار کتب، مایه شگفتی نیست خصوصا که وضع معاش اکثریت مــردم چنان‌است که قدرت کتاب خریدن‌وخواندن ندارند . نوع تعلیم و تربیت دراین کشور نیز آن گونه‌است که ذوق تتبع و تحقیق شخصی را چندان پــرورش نمی دهــد

عادت کتاب وروزنامه خواندن

کودکان عادت کتاب خواندن رانه در خانه و نه در مدرسه حاصل می‌کنند واگر هم مایه شوقی در ایشان نسبت بکتاب پیدا شود کتابی مطبوع طبع و مناسب سن‌خود نمی‌یابند .

هنوز نزد غالب جمعیت مملکت ، تجارب گذشته شفاها سینه به سینه بآیندگــان منتقل میشود و تمدن مکتوب در همــه سطحهای اجتماع راه نیافته‌است . مطلب بآن چه گفتیم پایان نمی یابد و باید در مقاله‌ای دیگر بآن پرداخت و حق آن را اداکرد ✶✶✶ .

✶ تیراژ کتب در سال در مملکت‌ماحققا بدو میلیون نمیرسد (یك کتاب برای‌ده نفر) در حالی که ممالك صنعتی رشدکرده‌با احتساب جمعیت بین ۱تا ۶ نسخه‌کتاب برای هر فرد منتشر میکنند .

✶✶ رك. نظری‌بوضع‌سوادوفرهنك درکشور ایران گزارش مهدی صفی ــاداره آمار عمومی

✶✶✶خوب‌است‌گفتار آقای عبدالرحیم‌احمدی دراین باره (مجله راهنمای‌کتاب سال چهارم شماره ۷) مطالعه شود .

ترکیب جمعیّت روستائی در ایران



خسرو خسروی

مقدمه

« بی‌شك اصلاحات ارضی اخیر ضربه شگرفی به مالکیت بزرگ در ایران وارد آورده ، شگفت است که اسلام با تمام قدرت معنوی‌اش هرگز نتوانسته بود عمده مالکی را براندازد و حتی در مواردی بدنبال تسلط اسلام برایران مثلاً در دوره سلاجقه تیول‌داری باوج خود رسید ، اسلام گرچه وضع طبقاتی « کاست » دوره ساسانی را ازمیان برد و حتی درمواردی در مواقع تثبیت وضع سیاسی برای دوسه نسل با قانون ارث خود مالکیت را تعدیل کرد ،ولی بهرحال تیول‌داری ومالکیت‌بزرگ همچنان حفظ شد و تکامل‌یافت .

ورود خصوصیات انقلاب صنعتی بایران وانقلاب مشروطیت

و نتایج آن پس‌از نیم قرن تحولی درایران پدید آورد که در تاریخ دراز کشور ما بی‌سابقه بود . این تحول با تصمیمات اخیر درباره اصلاحات ارضی تشدید وتقویت شد دراینکه همین اصلاحات ارضی ضربه شگرفی به مالکیت بزرگ وارد آورده است و حتی در مواردی تعدیل یا تعویض خرده مالکی را نیز مطرح کرده است شبهه‌ای نمیتوان داشت .

ظاهراً چنین می‌نماید که از روزگاران گذشته تا عصرحاضر جمعیت غالب ایران را روستانشینان تشکیل می‌دادند ، در صورتیکه چنین نیست ، زمانی در کشور ما گروه‌های زیادی از مردم با اقتصاد شبانی بصورت گله‌داری با خصوصیات نظام پدر سالاری (پاتریالکال) زندگی میکردند ، ودر دوره‌ای نیز مثلا اوائل دوره ساسانیان گرچه شهرنشینی رواج یافته بود و اقتصاد روستائی ایران مقام‌بلندی داشت ولی اقتصاد جنگی ، نظامیگری و غارت اقوام دیگر ، رکن عمده سیاست ساسانیان محسوب می‌شد ، این زندگی نظامیگری و جنگ ایجاب میکرد که گروههای زیادی از مردم بصورت «اسواران» آماده‌جنگ و ستیز باشند ، و محصولات کشاورزی و دامی کشور های همجوار را بایران بیاورند .

بی‌شك وضع جغرافیائی فلات ایران که دارای مراتع فراوانی است و کمی آب درآن که کافی برای زراعت نمی‌باشد ، برای رواج زندگی عشیره‌نشینی درایران مساعد میباشد .

مقارن حمله اسلام بنابر نوشته طبری کثیره‌العده‌ترین مردم ایران را زارعان و فلاحان تشکیل می‌دادند که در جنگ ساسانیان بااعراب بی‌طرف‌ماندند.

پس‌از ورود اسلام بایران و ساکن شدن عشایر عرب درنقاط خوش آب وهوا ،و پس‌از آن با آمدن ایلات ترك به‌ایران گرچه جمعیت عشایری ایران فزونی یافت ، ولی قسمت مهم جمعیت ایران را همچنان روستانشینان تشکیل می‌دادند .

ادامه خصوصیات زندگی

عشایری شبانی بانظام پدرسالاری درایران بیشتر از جهت اداره مملکت بمناسبت اینکه عشایر صاحب افواج نظامی بودند قابل اهمیت بود و همین ایلات مختلف هم بمرور زمان در روستاهای ایران ساکن میشدند واز حالت شبانی دست می‌کشیدند.

بکمال رسیدن فئودالیزم در ایران (در دوره سلاجقه و پس از آن) گرچه جمعیت روستائی ایران را توسعه داد ولی دردورهٔ قاجاریه (بنابر مطالب سالنامه ایران ، نوشته اعتمادالسلطنه در سال ۱۲۹۰ . هـ ق) ۵ میلیون جمعیت ایران را عشائر و ایلات تشکیل می‌دادند در آن زمان جمعیت ایران‌بالغ‌بر ۱۱٫۵۰۰٫۰۰۰ نفر بوده که ازاین عده ۵ ملیون نفر روستانشین و ۵ ملیون بادیه نشین و ۱٫۵۶۰٫۰۰۰ نفر هم (در حدود ۱۳٪) شهرنشین بوده‌اند . جمعیت شهرنشین تنها در ۱۲ شهر زندگی می‌کرده‌اند .

بنابرسرشماری سال ۱۳۳۵ (هـ . ش) جمعیت ایران بالغ بر ۱۸٫۹۵۴٫۷۴۰ نفر می‌شد . که ۳۱٫۴٪ آن جمعیت شهرنشین بوده است و بقیه یعنی ۶۸٫۶٪ غیرشهرنشین بوده‌اند ، وازین ۶۸٫۶٪ قریب به ۵ الی ۶ درصد چادرنشین می‌باشند . ازاین‌جا معلوم است که قسمت مهمی از ایلات و عشائر اسکان شده واز زندگی شبانی به زندگی‌کشاورزی روی آورده‌اند .

زندگی روستانشینان که مورد مطالعه مااست در شرایط کنونی درتحول عظیمی قرارگرفته است . جالب است که آمدن مذاهب گوناگون بایران و حملات خانمان‌برانداز اقوام غالب و حوادث مختلف دیگر در طی‌قرون متمادی نتوانسته بود ترکیب اجتماعی روستائی ایران را دگرگون کند ولی ورود صنعت جدید بایران و انقلاب مشروطیت، ونتایج آن درحدود نیم قرن پس از آن ، تحول ودگرگونی شگرفی درترکیب مزبور بوجود آورده است .

گروهها و قشرهای روستائی در ایران

ایران قبل از ۶ بهمن۱۳٤۱ در دوره‌ای قرار داشت که درآن بورژوازی روبه تکامل میرفت و ماشین و ماشینیسم نه فقط در شهرها گسترش میافت بلکه بدهات نیز کشیده شده بود . تراکتور کم‌کم جای گاوآهن را میگرفت و آنترپورونور های روستائی ترکیب اجتماعی‌جمعیت روستانشینی را دگرگون میکرد و ترکیب و ساختمان اجتماعی دهقانان ایران را که جمعیت آن به ١٤ الی ١٥ میلیون نفر بالغ میشد به‌گروهها و قشر مختلف



تقسیم میکرد . بنابر آمار زیر وضع گروهها و قشرهای مختلف در روستاهای ایران بخصوص دهاتی که در نزدیك شهرها قرار داشت بقرار زیربود .

اول گروه وسیع رعیت ، که از خصوصیات آن طبق اصطلاح موجود کاشت و داشت وبرداشت بود ، بنابر آمار سرشماری ۱۳۳۵ تعداد آنان درحدود ۳ میلیون نفر بود .

جمعیت نقاط کمتراز ۵هزار نفر ۱۲٫۷۳۵٫۳۰

شاغلان بامور زراعتی ۲٫۹۳۳٫۲۶۷

این گروه به قشرهای زیر تقسیم میشد :

الف ــ برزگر

ب ــ آبیار

ج ــ دروگر

(رعیت‌هابندرت‌دروگری‌میکنند و بیشتر برای اینکار کارگر روزمزد اجیر می‌کنند)

رعیت :

رعیت یعنی کسی‌که درروی تکه زمینی بکار زراعت مشغول است ورابطهٔ خاصی با مالك دارد، این تکه زمین ممکنست ٦ هکتار تا ۳۰ هکتار باشد (البته درديم بیشتر است) رعیت ممکنست پس‌از دوسال کار در آن ، حق گاوبندی پیدا کند و نیز ممکنست این مدت بیش‌از دو سال باشد . عموماً این حق رعیت پس از



برداشتن ۳ خرمن تا کشت و زرع کردن ۱۰۰ سال (توسط ابا و اجداد) بدست می‌آید .

رعیت ممکنست گاوبند باشد وگاو نداشته باشد و ممکنست گاو داشته باشد . رعیت باارباب رابطه مزارعه (غیر از رابطه مزدوری) دارد .

رعیت زمینهای اربابی را کرایه می‌کند . وبادر نظر گرفتن ۵ عامل زمینی ، آب ، بذر ، کار ، گاو (البته وضع وترکیب این پنج عامل درهر قسمت ایران متفاوت است) محصول را بین خود و ارباب تقسیم می‌کند . البته باید گفت که گرچه اصول روستابندگی

(سرواژ) درایران وجود ندارد و این رعایابزمین وابسته نیستند، وباآن خرید وفروش نمی‌شوند، ولی هرگز حاضر نیستند اززمین آبا واجدادی خود دست بردارند و بجای دیگر بروند و بالنتیجه ب زمین خریدوفروش می‌شوند.

گروه دوم گاوبند

رعیتی که حقی بزمین زراعتی پیدا کند گاوبند محسوب می‌شود کسانیکه در ده گاوبکرای



رعیت درلباس پشته‌کنی



دروگر مقاطعه‌کار از (گروه خوشنشینان)

می‌دهند گاوبند محسوب نمیشوند و اصولا صاحب گاو بودن وگاو بکرایه دادن ارتباطی با گاوبندی ندارد .

گاوبندها با حفظ حقوق گاوبندی خود ، براثر نداشتن توانائی کار یابراثر پیدا کردن وضع بهتر ، زمین را بمستاجر کرایه می‌دهند واز روستا خارج می‌شوند . علت کرایه دادن زمین برای اینستکه اگر زمین بی‌کشت بماند ممکن است حقوق گاوبندی خودرا ازدست بدهند .

البته رعیت هائی هم هستند که حق گاوبندی ندارند . ولی بیشتر رعیت‌ها دارای حق گاوبندی هستند .

گروه سوم : صیفی کارها یا عده‌ای از رعیت‌ها می‌باشندکه صیفی‌کاری هم می‌کنند یا آنکه از خوش‌نشینان تشکیل می‌شوند .

گروه چهارم : خوش‌نشینان: گروه اجتماعی در روستا هستند که مشتمل‌اند بر بازاریان ده (= بورژوازی) و پرولتاریای‌ده (عمله‌ها و کارگران) و عناصر بیکار و نیمه‌بیکار و باغداران (جمعیت این گروه بیش‌از ۱۱ ملیون میرسد).

آن قسمت از خوش‌نشینان که بازاریان ده (= بوژوازی) را تشکیل می‌دهند مشتمل‌اند بر :

۱ ـ پیله‌ور (۱) ودکاندار (کسبه وصاحبان صنایع کوچک ـ در بعضی روستاها که نزدیک شهرهای بزرگ قرار دارند ، واسطه‌های شهری در دهات سرمایه‌گذاری کرده‌اند) ،پیله‌وران از روزگاران گذشته درایران بوده‌اند :

۲ـ نجار .
۳ـ آهنگر .
٤ ـ حمامی .
٥ ـ سلمانی .
٦ ـ سلف‌خر (در اطراف شهرهای بزرگ واسطه‌ها و دلالهای شهری جای سلف‌خرها را درروستاها گرفته‌اند) .

آن قسمت از خوش‌نشینان که از پرولتاریای ده (کارگران و عمله‌ها) و عناصر بیکار و نیمه بیکار و باغداران تشکیل شده‌اند مشتمل‌اند بر :

۱ـ دروگر (که‌اغلب روزمزد مقاطعه‌کار میباشند).
۲ـ عمله وکارگر سادهٔ ده .
۳ ـ باغداران .
٤ ـ نیمه بیکاران وبیکاران.
٥ ـ چوپانان .
٦ ـ صیفی‌کاران .

---

۱ ـ پیله‌ور با ثانی مجهول بروزن شیشه‌گر ، شخصی‌که دارو و اجناس‌عطاری وسوزن وابریشم ومهره وامثال آن بخانه‌ها گرداند و فروشد « برهان قاطع » در بازار آنجا از بقال و عطار وپیله‌ور هرچه فروشند باردان آن ازخودبدهند .
« سفرنامه ناصرخسرو ص٦٨»

گروه پنجم : مالکان (بیشتر مالکان جزو گروه های شهرنشین درآمده‌اند).

گروه ششم خرده‌مالکان

کسانیکه از یك هکتارزمین تا ۱۰۰ هکتار ، بلکه بیش از آن را در روستاها مالك باشند ودر آن بکشت وزرع بپردازند و گرچه برزگر و رعیت هم داشته باشند خرده مالك محسوب میگردند .

خرده‌مالکان یکی‌ازگروههای مقتدر دهقانان را تشکیل‌میدهند، دارای تکه زمینی هستند و با ابزار خود خیش ، گاو آهن و احیانا تراکتور بطور مستقل زمین خودرا کشت میکنند ، خرده‌مالکی درایران اشکال مختلفی دارد . هنوز بدرستی معلوم نیست که تا چه اندازه زمین داشتن را خرده مالکی میگویند . اما از مشاهداتی که بعمل آمده است ، معلوم گشته است ، که این طبقه دارای قشرهای زیادی است .

۱ـ خرده مالکینی هستند که تنها چند هکتار (در حدود ۳ تا پنج هکتار) زمین دارند و در آن خود با خانواده بکار زراعت مشغولند .

۲ ـ خرده مالکینی هم هستند که برزگر و کشاورز (دهقانان روزمزد) میگیرند تا همه زمین خودرا کشت‌کنند .

۳ ـ وخرده مالکینی هم هستندکه رعیت دارند . ومانند یك مالك‌کار میکنند .

آماری درستی از خرده مالکین دردست نداریم آماری که وزارت کشاورزی درباره خرده مالکین بدست ما داده است‌تعداد خرده مالکین ایران در حدود ۲٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر می‌داند .

خرده مالك در نقاط مختلف کشور در میان زمین داران و مالکان معنی مختلف دارد در آذربایجان کسی که کمتر از ٥ الی ٦ ده را مالك باشد خودرا خرده‌مالك می‌نامد ، در گیلان خرده‌مالکی نسبت به قوطی‌برنج ، وجریب ، سنجیده میشود ، در نقاط دیگر معانی کم‌وبیش‌متفاوتی دارد ، ولی بطورکلی قشر خرده مالك از کسانی که میزان مالکیت ایشان نسبت بزمین کمتر ازعمده مالك باشد ودارای خصوصیات زیر باشد تشکیل میشوند .

الف ـ کسانیکه دارای زمین کوچکی در روستا میباشند و خود درآن کار میکنند و ساکن روستا هستند (مالك وکشاورز).

ب ـ مالکینی‌که براثرتقسیم زمین و دهات عمده مالکان میان وارث صاحب دهاتی یا قسمتی‌از دهات شده‌اند ولی خود در شهر زندگی میکنند ، و دهات خود را توسط مباشر یا اجاره‌دار اداره میکنند ، دراینصورت همان شیوه ملك داری عمده مالکان را دارا

میباشند .*

بنابر يك آمار رسمی وضع مالکیت در ایران قبل ازاصلاحات ارضی بقرار زیر بود .

دانگی	خرده مالك	شش دانگ	
۴،۳۳۰ ده	۶،۵۲۲ ده	۹،۴۰۶ ده	۸۱۲ ده

گروه هفتم : خان یابیگ که اغلب در نواحی عشایری هستند. (مالك ، حشم‌دار و صاحب مرتع هستند).

گروه هشتم : کدخدا .

گروه نهم : مباشر .

گروه دهم : مستاجر (۱) (هرمستاجری مباشرندارد).

گروه یازدهم : آخوند وملا .

گروه دوازدهم : دشتبان (که نماینده مالك است) .

گروه‌سیزدهم :خوشه‌چینان (کارشان جمع‌آوری خوشه های باقی‌مانده است) (۲) .

---

* همه تعاریف بالا ازنشریه‌کشاورزی اداره کل اقتصاد کشاورزی بنام‌گزارش فنی شماره۱ بررسیهای‌دهداری۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۷ تهران اقتباس شده وممکن‌است این تعاریف که دراکثر نقاط ایران صدق میکند درمواردخاصی‌هم کاملا منطبق نشود).

۱ــ مستاجرها اغلب ازدهقانان میانه‌حال میباشند واکثراً شهری هستند و جزو بورژوازی‌شهر میباشند که بدهات رسوخ کرده‌اند .

۲ ــ درباره گزارشهای‌روستائی و ساختمان اجتماعی و ترکیب حقوقی و اقتصادی‌دهات‌ایران می‌توان از مقالات دکتر شاپور راسخ ودکتر جمشیدبهنام‌درمجله سخن شماره ۱۲ــ۱۱ و شماره اول سال جدید استفاده‌کرد .

ده رمان بزرگ جهان



فیودور داستایفسکی و برادران کارامازوف

سامازرست موام:

داستایفسکی آدم‌خودنمائی بود ، همانطور که تمام کسانیکه «غریزهٔ آفریننده» دارند ، صرفنظر از هنری که بدان پرداخته‌اند، چنین‌اند . او، بروشنی شرح داده است که چگونه روی آوردن‌بخت و اقبال‌درقمار ، میتوانداین تمایل مذموم‌را ارضاء کند . تماشاگران جمع میشوند و به قمارباز خوشبخت خیره‌خیره نگاه میکنند، مثل اینکه او یك موجود برتراست . اظهار تعجب میکنند و او را مـی ستایند . همه متوجه او هستند . این تمجید ها ، مرهم روح مرد بدبخت است ، چون ، دچار عدم اعتماد بنفس بیمارگونه‌ایست ! وقتی میبرد ، احساس سکرآوری که ناشی از قدرت است ، به او دست میدهد ؛ احساس میکند که فرمانروای سرنوشت خویش است ، زیرا زرنگی و زیرکی او ، بینش و بصیرت او ، چنان خطا ناپذیر است که میتواند شانس را مهار کند و به آن فرمان دهد .

داستایفسکی ، قهرمان قمارباز خود را وامیدارد تاباصدای بلند بگوید : «فقط باید یکبار قدرت اراده نشان دهم ، و آنوقت در یکساعت ، میتوانم‌سرنوشت خودرا عوض‌کنم . مطلب عمده ، قدرت اراده است . فقط بیاد بیاور که هفت ماه پیش در «رولتنبرگ» ، درست قبل از باخت نهائی من ، چه حادثه‌ای برای من اتفاق افتاد. اوه ، آن واقعـه نمونـهٔ بـرجسته‌اي از عـزم و اراده بود : در آنوقت ، همه چیز را باخته بودم ، همه چیز را ... داشتم از کازینو بیرون میرفتم ، نگاه کردم ، درجیب جلیتفه‌ام‌هنوزیك «گولدن»(۲) بود. فکرکردم: «پس‌برای شام، چیزی‌خواهم‌داشت»، ولی‌بعدازآنکه صد قدم رفتم ، فکرم را عوض کردم و برگشتم . آن گولدن را قمار کردم ... وقتی در یك دیارغریب ، دور از وطن و دوستان ، تنهـا هستید ، وقتی که نمیدانید آنروز برای خوردن چیزی‌خواهید داشت یا نه ، وقتی دراین حال آخرین گولدن خود را قمارمیکنید، احساسی بشما دست میدهدکه درآن، چیز واقعاعجیبی وجوددارد. بردم وبیست‌دقیقهٔ بعدازکازینوبیرون رفتم، درحالیکه صدوهفتاد گولدن درجیب داشتم. این، یك‌حقیقت وواقعیت‌مسلم‌است. این ، همان کاریست که آخرین گولدن ،گاهی میتواند بکند اگر آنوقت مأیوس شده بودم چه میشد ؟ اگر جرات نمیکردم که آنرا به خطر بیندازم چه میشد ؟» .

۱ــ Roulettenburg یك شهر خیالی است که نویسنده با ترکیب کردن‌کلمهٔ «رولت» (بازی مشهور قمار) و«بـرگ» (بمعنای شهر) ساخته است. (مترجم)

۲ــ Gulden سکهٔ نقرهٔ هلندی و اتریشی که برابر با یك شیلینگ و هشت پنس است .

«استراخف (۳)» نامی که از دوستان قدیم داستایفسکی بود ، سرگذشت او را نوشته است . استراخف ، راجع به این اثر ، نامه‌ای به تولستوی نوشت . «ایلمرمود(٤)» درشرح حال تولستوی که خود نوشته ، نامهٔ استراخف راچاپ کرده است . حالا من آن نامه را با حذف بعضی از مطالب آن ، از روی ترجمهٔ ایلمرمود در اینجا نقل میکنم :

«درتمام مدتی‌که مشغول نوشتن این‌کتاب بودم ، مجبور بودم برضد احساس نفرتی که از داستایفسکی داشتم بجنگم و بکوشم تا احساسات بـد خود را سرکوب کنم ... مـن نمیتوانـم داستایفسکی را یك مرد خوب یا خوشبخت بدانم او ، بد ، فاسق و فاجر ، انباشته از حسد بود . درتمام مدت عمر ، دستخوش شهواتی بود که اگر آدم کم هوش تر یا پاك‌تری بود ، بصورت‌موجود مسخره و مفلوکی در می آمد . وقتی شرح‌حال او را مینوشتم ، از این احساسات بخوبی آگاه بودم . در سویس ، درحضور من ، بانوکر خود چنان بدرفتاری کرد که مرد عاصی شد و به او گفت : «ولی منهم یك انسانم !» . یادم هست که از شنیدن این کلمات چه حالـی بمن دست داد ، این کلمات ،عقاید وافکاری را که در سویس آزاد راجع به حقوق انسان جریان داشت منعکس میکرد و خطاب بکسی بود که همیشه برای بقیهٔ افراد بشر احساسات انسانی را موعظه میکرد . چنین صحنه هائی دائماً پیش می آمد ؛ داستایفسکی نمی توانست خشم خودرا مهار کند ... بدتر از همه این بود : مباهات میکرد که هرگز از اعمال کثیف خود پشیمان نمیشود . اعمال کثیف ، اورا مجذوب میکرد و از این حقیقت بخودمیبالید . «ویسکوواتوف» (یك استاد دانشگاه) به من گفت که داستایفسکی ، چگونه ازاینکـه درحمام به دختر کوچکی تجاوز کرده بود فخر و مباهات میکرد ، این دختر را معلمهٔ سرخانهٔ او پیش داستایفسکی آورده بود ... با همهٔ اینها ، دچار یك نوع رقت احساسات بیمارگونه و رویاهای اغراق آمیز بشر دوستانه بود ، و همین رویا ها و پیام ادبی‌وتمایل و گرایش نوشته های اوست که‌او را نزدما عزیزکرده است . خلاصه کنم ، تمام رمانهائی که او نوشته است ، میکوشند تا نویسندهٔ خود را تبرئه و روسفید کنند ، این رمانها نشان میدهند که شنیع‌ترین تبه‌کاریها ، میتواند پهلو به پهلوی عالیترین احساسات وجودداشته باشد ...».

درست است ، رقت احساسات داستایفسکی بیمارگونه و

۳- Strakhov ٤- Aylmer Manpə مترجم انگلیسی آثارتولستوی که ترجمهٔ «جنگ و صلح» بقلم او ، از شاهکار های فن ترجمه‌است (مترجم)

بشردوستی او بیهوده بود. او، با «مردم» (نقطهٔ مقابل روشنفکران) که معتقد بود تجدید حیات روسیه بدست آنهاست، کمترین آشنائی و نسبت به زندگی سخت و تلخ آنها کمترین همدردی نداشت. داستایفسکی، به رادیکالها که میکوشیدند از درد و رنج مردم بکاهند، شدیداً حمله میکرد. درمانی که برای نکبت و بدبختی وحشت انگیز تهیدستان عرضه مینمود: «این بود که درد ها ورنج های خود را بصورت کمال مطلوب درآورند و ازاین کمال مطلوب، یك شیوهٔ زندگی بسازند. او، بجای اصلاحات عملی، تسلای دینی و عرفانی را به تهیدستان پیشنهاد میکرد *».

داستان تجاوز داستایفسکی به دختر کوچك، ستایشگران او را ناراحت کرده است و آنرا بی اعتبار دانسته‌اند. شرحی که استراخوف دراین باره نوشته، آشکارا مبتنی بر شایعات است؛ ولی، مطلبی که ماجرارا تائید میکند، گزارشی است به‌این مضمون: داستایفسکی که پشیمانی براو غلبه کرده بود، این موضوع را برای یکی از دوستان قدیمی خود تعریف کرد و این دوست به او اندرز داد برای آنکه رنج و عذاب توبه را تحمل کند، مطلب را به مردی که داستایفسکی در دنیا بیش ازهمه ازاو متنفراست، اعتراف کند؛ درنتیجه، داستایفسکی ماجرارا برای تورگنیف تعریف کرد. ولی باهمهٔ اینها، ممکن است این داستان حقیقت نداشته باشد. البته، امر محققی است که این موضوع، پیاپی در آثار او خودنمائی میکند، وگفته میشود یکی از فصلهای «جن‌زده» که حذف شد، دراین باره بحث کرده بود. اما، این بهیچوجه دلیل نیست که اوآن عمل زشت را واقعاً مرتکب شده باشد. کاملا امکان دارد که این موضوع، پندار بیهوده‌ای مربوط به بیماری صرع او باشد، خیال باطلی آن چنان نیرومند که وجود او را آکنده از احساس گناه کرد؛ یاممکن است که، نظیر بسیاری از رمان نویسهای دیگر، یکی از بازیگران خودرا واداشت مرتکب جنایتی شودکه خود او، بدبختانه به آن تمایل داشت، ولی‌نمیتوانست خودرا راضی به‌ارتکاب‌آن‌کند **.

داستایفسکی خودپسند، بدگمان، ستیزه‌جو، چاپلوس، خودخواه، لاف زن، غیر قابـــل اعتماد، بی‌ملاحظه، نظر تنگ و ناشکیبا بود. ولی، این تمامی داستان نیست. وقتی در زندان‌بود، فهمیده بود که انسانها ممکن است مرتکب جرائم آدمکشی، شهوت رانی یا دزدی‌شوند؛ و باوجود این، ازصفات شجاعت، جوانمردی

---

* کتاب سیمونس بنام: «داستایفسکی»

** رجوع کنید به‌کتاب یارمولینسکی بنام: «داستایفسکی: زندگانی او».

و محبت به همقطاران ، برخوردار باشند . فهمیده بود که هیچ انسانی یکدست ویکپارچه نیست، بلکه مخلوطی ازنجابت و دنائت، گناه و تقوی است . داستایفسکی ، به کمترین درجه عیبجو بود . خیر بود . هرگز از پول دادن به‌یك گدا یا یك دوست ، امتناع نمی کرد . همانوقت که خودش تهیدست و بینوا بود ، ازاین و آن‌چیزی بدست می‌آورد تا برای زن برادر و مترس برادرش ، برای‌ناپسری بی ارزشش ، برای «آندرو» برادرمیخوارهٔ کوچکترش که آدم بی وجود و بی معنائی بود ، بفرستد . اینها ، انگل او می شدند ، همان طور که او انگل دیگران‌میشد ؛ و، بی‌آنکه ازاین موضوع بهیچوجه خشمگین و رنجیده خاطر باشد ، فقط ازاین بابت متأسف بود که نمیتوانست برای آنها بیش از آنچه انجام میداد ، کاری صورت بدهد . او ، زنش آنارا ، دوست می داشت ، ستایش میکرد ومحترم میداشت ؛ آنارا ازهرحیث برتراز خود میدانست ، و دانستن این نکته رقت‌انگیز است که چهارسالی را که درخارجه بسر میبرد از این ترس عذاب میکشید که آنا ، چون با او تك و تنها مانده است ممکن است خسته و کسل شود . داستایفسکی ، قلبی مهربان داشت وآرزو میکردکه مردم اورا دوست‌داشته باشند . بزحمت‌میتوانست باور کند سرانجام کسی را پیدا کرده باشد که علیرغم نقائص اخلاقی او ، نقائصی که خود بخوبی از آنها آگاه بود ، صادقانه دوستش داشته باشد . آنا خوشترین سالهای زندگی داستایفسکی را به او داد .

چنین بود خصائص روحی و فکری و اخلاقی مردی بنام «داستایفسکی» . ولی ، آنچه گفتیم فقط خصائص یك مرد عادی بود . بین «مرد عادی» و «نویسنده» ، یك دوگانگی وجود دارد ، و من هیچکس را نمیشناسم که در وجود او ، این دوگانگی بزرگتر از آنچه در درون داستایفسکی دیده میشد ، باشد . این دوگانگی ، شاید در تمام هنرمندان آفریننده ، وجود داشته باشد ، ولی در نویسندگان بیشتر از هنرمندان دیگر هویداست زیرا ، «واسطهٔ» ارتباط آنها با خواننده ، «کلمات» است ، و تضاد بین «رفتار» آنها و آن «ارتباط» معنوی که با خواننده دارند ، بیشتر تکان دهنده است . ایدآلیزم زیبای شیللر ، شور و شوقی را که بر آزادی و نفرتی را که از بی عدالتی داشت ، باخودخواهی عاری ازاحساسات او و بی‌اعتنائی بی حس و عاطفهٔ او مقایسه کنید . من تردید ندارم که بسیاری از آهنگسازان ، بسیاری از نقاشان ، به اندازه شیللر خودخواه و بی‌عاطفه بوده‌اند ، ولی زیبائی موسیقی آن آهنگساز ، زیبائی تصاویر آن نقاش ، حواس ما را مجذوب میکند و ما از

اختلافی که میان اثر او و رفتار او وجود دارد ، میرنجیم . شاید چنین باشد که استعداد آفرینش ، یعنی آن قوهٔ ذهنی طبیعی‌دوران کودکی و اوائل جوانی ، اگر پس از ایام جوانی دوام بیاورد ، مرضی است که فقط به بهای از دست رفتن صفات عادی انسانی‌میتواند نشو و نما کند. و، درست همانطور که خربزه وقتی بسیار شیرین میشود که در کود خالص روئیده باشد ، این قوهٔ ذهنی هم در «خاکی» که از صفات بد ترکیب شده باشد بهتر از هر جا رشد میکند .

درکالبد داستایفسکی ، انسانی بزرگتر از آن آدم خود پرست ضعیف‌النفس ، آتش مزاج ، مفرور که نویسندگان شرح‌حال او تصویر میکنند ، وجود داشت : در وجود او مردی زندگی‌میکرد که میتوانست «آلیوشا» را بیافریند ، وجودی که شاید در تمامی رمانهای جهان ، جذاب‌تر و شیرین تر و نجیب تر و مهربانتر ازاو نیامده باشد . درکالبد داستایفسکی ، انسانی زندگی میکرد که میتوانست «بابازوسیما» را خلق کند ، مردی که شبیه اولیاء است.

از : پانیکار ، دیپلمات و مورخ هندی

آسیا و استیلای باختر

II

دردوره اخیر یعنی دوره عقب‌نشینی اروپا (۱۹۴۳ - ۱۹۱۸) دوحقیقت بزرگ حکمفرماست که عبارت است از انقلاب اکتبر واعتلای ناسیونالیزم آسیایی. بحث درباره مطلب نخست از حوصله رساله ما خارج است ، لکن ضرور میدانیم که مشخصات دومین را باز نماییم .

ناسیونالیسم درمدت صدسال اخیر تماس با اروپا بی‌چون و چرا مهمترین پدیده تاریخ کشورهای آسیایی است .نویسندگان اروپایی غالبا ادعا کرده‌اند که ممالک مختلف آسیا مادام که با اروپائیها تماس برقرار نکرده بودند هیچگاه احساسات ناسیونالیستی نداشته‌اند وحتی ساده‌تر از آن بمفهوم اتحاد میان خود آگاه نبودند . البته این ادعا چانه زدن درباره حقایق خاصه انکار این مطلب است که دراروپانیز ناسیونالیسم زاده مقاومت دربرابر توسعه طلبی ناپلئون بود . اروپا قبل از انقلاب فرانسه نمیدانست که ملت چیست . اتحاد قلمرو پادشاهی انگلستان ، اسکاتلند و ایرلند نمیتوانست ملت بشمار آید زیرا که ایرلند که جزو آن بود بشدت مبارزه میکرد تا استقلال خویش رابوسیله پارلمان برسمیت بشناساند. فرانسه که شاید قویترین وحدت اروپا بشمار می‌آمد چنان بی‌اعتنا باصول ملیت بود که تا ۱۸۳۰ برای الحاق بلژیك بفرانسه دامن‌طلب ازدست نداد وناپلئون سوم درازای وحدت آلمان قسمتهایی راکه مسلما ازخاك آلمان بود از بیسمارك طلب میکرد . ادعای این مطلب نیز دشوار بود که درانگلستان و فرانسه احساسات‌وطن پرستانه عمیقا ریشه‌داری وجود داشته‌است. لکن در امپراتوری کثیرالمله خاندان هبسبورگ که مشتمل برلمباردی و قسمتی ازلهستان نیز بود وطنپرستی مصداق پیدا نمیکرد بلکه آنچه‌وجود داشت‌قانونی‌شمردن خاندان‌سلطنتی بود . پس‌این‌ادعاهانامعقول نیست‌که توسعه ناسیونالیسم دراروپا وآسیا دریك زمان ودراوضاع مشابه بصورت مقاومت‌دربرابر استیلای‌خارجی‌انجام گرفت واین ناسیونالیسم‌بمثابه‌وفاداری‌بلاشرط‌نسبت بدولتی تلقی میشد که مظهر رسومی‌دیر پای و تجسمی ازیك ملت بود ، این مطلب

قابل توجه است که پیشوایان ناسیونالیسم مانند مزینی (۱) ووطنپرستان ایرلند که آوازه‌شان بگوش آسیا رسید درآن هنگام برای استقلال کشور خودبمبارزه‌برخاستند.
درچین ، درژاپن و بمقیاس کمتر در هندوستان وطنپرستی احساسی بود که‌ریشه بسیار عمیق ووسیع درمردم داشت . باآنکه خاندان سلطنتی ملی نبود ، عشق‌چینیان بوطنشان چنان عظیم بود که هرگز دست از مبارزه با مهاجمان خارجی نکشیدند. درژاپن وطنپرستی همواره وجود داشته است و ازآغاز مناسبات خویش بااروپا اندیشه اصلی آن این بوده است که‌استقلال خود را حفظ کند . درهندوستان نیز ارثور وللسلی ازوطنپرستی‌سلسله‌مارت که‌تنها حکومت سلطنتی ملی آن عصر بودمتجب شد . آنگاه که‌خارجیان‌برهندوستان‌استیلا یافتند ، حس وطنپرستی تابدان پایه قوت یافت که طغیان واقعی پدید آورد، و کمپانی هند شرقی انگلیسی را منهدم ساخت واقتدار بریتانیا را بمخاطره‌افکند.
ناسیونالیسم جدید که بعنوان‌واکنش‌در برابر اروپا پدید آمد خصلتهای مختلفی داشت . آئین فردیت ملی یکی‌از تجلیات ناسیونالیسم بودکه دولت‌را معرف وتجسم همه ساکنان یك سرزمین‌میدانست و به برادری معنوی کسانی که ملت را تشکیل میدادند اعتقاد داشت ، ناسیونالیسم هندی درباره وحدت تاریخی و فرهنگی‌ومناسبات عرفانی هندیان درسرزمین هندوستان‌اصرار میورزید . درژاپن نیز بموجب عقاید «شینتوئیزم خالص» (۲) همه‌مردم ژاپن، همخون ودارای تاریخ مداوم وجاودانه و رسالت خاص درجها نبودند . در چین‌نیز ناسیونالیسم جدیدبرای ملت‌هان(۳) اعلام شد .
این احترام بملت دراغلب مواردایجاب میکردکه تاریخ تازه‌ای بوجود آید ، زیرا ملتی وجود نخواهد داشت مگرآنکه‌دارای تاریخی باشد که بوحدت وی معنایی‌بدهد. دربسیاری ازممالك آسیایی ، مخصوصادر هند چنین تاریخ «ملی» عملا وجودنداشت. هندبدون تردیدوحدت جغرافیائی ،فرهنگی اجتماعی‌وحتی مذهبی که عبارت از مذهب برهمائی بود داشت، لکن‌دارای تاریخ سیاسی نبود وآنچه داشت بصورت‌اساطیر وافسانه بود ، جالب است که دانشمندان اروپایی نخستین مصالح تاریخ هندرافراهم آوردند : اینان چاندرا گوپتاموریا (٤) را بنام ساندروکوتوس (٥) شناختند ، ودر(موهن ژودارو) ودرهاراپا کاوشهایی کردند ونوشته‌های خطی آزوکا را خواندند وکتیبه های خطی سراسر هندوستان را بررسی کردند. مثال اندونزی دراین زمینه گویاتر است زیرا دراین کشورچند نفر دانشمنداروپایی مخصوصا هلندی بماخذ کتیبه‌ها سراسر تاریخ امپراتوران بزرگ جاوه‌وسوماترا را تنظیم کردند واین عمل موجب شد که ناسیونالیسم اندونزی اساس‌تاریخی‌غیرقابل بحثی پیداکند .
این حقیقت را نمیتوان انکار کرد که دانشمندان و متفکران اروپایی باکوششهای بیشائبه خویش بهند وسیلان و اندونزی مجال دادند که درپیرامون قدمت‌تاریخی خویش بیندیشند .
ازجمله مظاهر ناسیونالیسم غرورفرهنگی و این احساس است‌که ملتی میراث‌فرهنگی

---

(۱) — (Giusepp) Mazzini وطنپرست ایتالیائی متولد ژن(۱۸۷۲ — ۱۸۰۵) ، بنیانگزار جمعیت‌مخفی(ایتالیای جوان) .
۲ — Shinto یا Shintoisme مذهب ژاپونیهاست .م.
۳— Han پنجمین سلسله سلطنتی چین که دردوقرن قبل از میلاد مسیح سلطنت کرد.) .
(٤) و(٥) Sandrocottus-Chandra Maurya شاه هند که از ۳۱۵ تا ۲۹۱ قبل از میلادمسیح درپاتالی‌پوتا سلطنت کرد و سلسله‌موریا را بوجود آورد . مذهب بودا درزمان وی رو بتوسعه نهاد .

عظیمی ازاجداد خود بارث برده است ،در این رهگذر الزامی نبود که‌کسی هندیان، چینیان وژاپونیها را از غنای‌فرهنگشان آگاه کند ، زیرا آنان کاملا متقاعد شده بودند که نسبت بدیگران تفوق دارند .با این حال این‌مطلب شایان دقت است که‌این اتفاق براثر کوششهای دانشمندان غرب که گنجینه‌های فرهنگی هندوستان و چین‌را کشف و تفسیر کردند تایید شدوقوت‌یافت. منجمله اورل شتاین مجارستانـــــــی نقشهـــــــــای غارهای تونگ ـ هوآن را کشف کرد . همچنین‌اروپائیان نقاشیهای (آژانتام و(باغ) هندوستان را شناساندند ، آسیاییهابمحض‌آنکه‌ازنخستین « مسمومیت ناشی ازغرب» بنابرفرمـول یونه‌نوگوشی بهبود حاصل کردند بحـق توانستند بفـرهنگ خود که چندتن از بزرگترین متفکران باختر راشیفته خود ساخته بودند ، مباهات‌کنند علت وجودی ناسیونالیسم جدید مقاومت‌دربرابراستیلای سیاسی اروپا بود ، لکن نیرووواستحکام‌وی ناشی از ایمان روزافزونی بودکه بثروت های فرهنگی خویش‌که دانشمندان اروپائی بشناساندنش کمك کرده بودند داشت .

ناسیونالیسم هرچند درآن واحد تابع عامل مستقیم (مقاومت دربرابر مهاجم خارجی) و عوامل غیرمستقیم (احساس وحدت تاریخی و غرور فرهنگی که‌براثر تماس با غرب پدید آمد) بود ، فکراتحاد آسیا (۱) بشدت بـا احساس همکـاری اروپائیان تضاد داشت ، تا پیش ازپایان سده نوزدهم هیچگونه احساس یگانگـی میان کشورهای آسیایی وجود نداشت ، میبایست منتظر آغاز قرن بیستم بود زیرا دراین هنگام‌بود که (اوکاکوراکاکوسو) هنرمند بزرگ ژاپونی درکتاب خودتلویحا عقیده «آسیا یکی است.» را صحه گذاشت.

درمیان ممالك آسیایی غیراسلامی وجـوه مشترك درسنن ، درنصوص مذهبی ، در سازمان اجتماعی ، درفعالیت هنری‌وغیره بسیار است . از ژاپن تا هندوستان خطوط مشترکی درتمدنهای آسیایی می‌توان‌یافت که نفوذ کیش بودا منحصرا نمیتواندمبین آن باشد ، آیین اجداد و ساختمان‌خانواده ها از طریقت بودا ناشی نمیشود ، بااین وصف درهمه جوامع شرقی غیراسلامـی مشهود می‌افتد ، این مطلب ، بدانگونه که بسیاری از ناظران غربی (۲) نیـز تشخیص داده‌اند ، بدین‌معنی نیست کـه میان شیوه زندگانی هندوان و چینیان اختلاف اساسی‌نیست، مخصوصااین‌نکته غیر قابل بحث است که ارباب دانش در چین متمایزا پیرو آیین کنفوسیوس بودند.لکن این مطلب نیز درست است‌که دوملت‌چین وهندو دراندیشه واحساس اشتراك‌دارند. واقعا امکان آن هست‌که اختلاف عمیقی میان آیین برهمایی و کیش بودایی وجود داشته باشد ، لکن خارجیانی دراین‌استنباط که میان چین و هند ورطه‌ناگذشتنـی وجود دارد بخطاداوری کرده‌اند .آیین برهمایی با آنکه درهند مقام والائی‌داشت وادعا میکرد که تنها دین خلیف است‌لکن هیچگاه توده آن را کاملا نپذیرفت .البته جماعت این کیش‌راباحترام‌بسیارمینگریست لکن آن‌راراهنمای‌زندگی‌خویش‌نمیدانست، هندی راهمواره خاطر بالاخص مشغول مسائل مادی بوده ونخستین هم مردم در راه بدست آوردن نان خویش صرف‌میشده است . ازطرف دیگر ، فلسفه رسمی چینی نیز ، که فلسفه قشر منور جامعه منجمله ماندارنها (۳) بود کـاملا مادی بود .

دراینجا این سؤال پیش می‌آید که چرا غربیان که اینهمه تحت‌تاثیر جنبه اصالت عقل کیش کنفوسیوس قرار گرفته‌اند ،

---

1 - Pan-asiatisme

(۲) رجوع شود بآثار Lowes Dickinson خاصه اثر برتراند راسل دربارهٔ‌چین.

(۳) Mandarin (از ریشه مالزی ــ مانتاری) عنوانی بود کـه اروپائیان بکارمندان دولت در چین‌اطلاق‌می‌کردنـد با سواد متنفذ هـم معنـی میدهد .

برنفوذ عمیق عرفانی تائوئیسم (۱) که‌مردم زنده نگاهش داشته‌اند ارجی نمی‌نهند و سلطه پاره‌ای مکتبهای فلسفی آیین بودارا که درطبقات‌کثیر اثر بسیار نیرومندی بجای نهاده نادیده میگیرند.

پس نادرست است اگر بگوئیم که اندیشه وحدت آسیا (۲) هیچگونه اساس اجتماعی یا روحی نداشته است. بهرحال اگر چنین چیزی هم وجود نداشته‌تجربه عمومی صدساله کافی است که برای این فکر پای‌بست سیاسی بوجود آورد. همه ممالك آسیایی درحقیقت باجبار رنجهای مشابهی را متحمل شده و جنگهای مشابهی را بایك دشمن کرده‌اند.

این کشورها بیکسان بآزادی نائل آمده‌اند. نژادپرستی اروپائیان، تفوق ادعائی فکری و اخلاقی و حتی تبلیغات مذهبی ایشان بدون تفاوت و تقریبابیکسان درهمه‌کشورهای آسیایی زیان ببار آوردو بیداد کرد پس جای هیچگونه شگفتی نیست که این ممالك درقرن بیستم دارای دورنمای سیاسی مشترکی باشند این رانیز باید بخاطر آورد که تظاهر اروپائیان در برابر کشور های آسیایی بهمکاری ملتهای اروپایی، واگر بتوان گفت به «اروپائیت» خویش،موجب‌پیدایش «وجدان آسیایی» شد. حتی درهندوستان که اتباع ممالك دیگر اروپایی دارای هیچگونه حقوق سیاسی نبودند، میان هندیان واروپائیان (نه‌هندیان‌وانگلیسیها) تبعیضات پدید آمد. باشگاههایی بوجود آمد که نه‌در انحصار انگلیسیها بلکه‌در اختیار «اروپائیان» بود و هندیان رادر آن راه نبود. مدارس مخصوصی برای اروپائیان تاسیس یافت و برای‌اروپائیان تسهیلاتی‌بوجودآمدتاتحصیل‌علم‌کنند. درچین که همه ممالك اروپایی درآن از امتیازات سیاسی مشابهی برخوردار بودنددسته‌های ملی مختلف برای حفظ این جبهه‌متحدمدت درازی دست اندرکار بودند حتی درآن هگنام که جنگ فرانسه وآلمان(۱۸۷۰) در اروپا بیداد میکرد، کنسول آلمان‌در حادثه تی‌ین‌تسین (۳) بی‌تردید درکنار همقطاران فرانسوی خویش قرار گرفت. در ژاپن دولتها هنگام مذاکرات‌برای‌تجدید نظر درقراردادهای نابرابر رفتار مشابهی درپیش گرفتند. تمام‌مساعی‌ژاپونیهابرای امضای قراردادهای «دوجانبه» برابراعمال اراده‌اروپائیان‌در جهت‌استنکاف از قبول مسئولیت مشترك متقابل باشکست مواجه شد. از ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ یعنی در دوره امپریالیسم همه اروپا علیه آسیامتحد شد. جای شگفتی نیست که آسیا در صدد برآمد پاسخ اتحاد اروپا را با یگانگی آسیا (پان‌آزیاتیسم) بدهد، واین گرایش حتی با سیاست تهاجمی ژاپن وتمایل آشکار وی باینکه در کنار باختر قرار گیرد در معرض مخاطره قرار نگرفت.

مورخان بیشمار اروپائی ازاین عقیده طرفداری کرده‌اند که دگر گونیهایی که درآسیا براثر تماس با اروپا پیدا شده قشری است و همزمان با رفع استیلای اروپا از میان خواهد رفت. آنان اعلام میکنند که قسمت اعظم جمعیت هندوستان چین، اندونزی و حتی ژاپن تحت تاثیر تغییرات وارده قرار نگرفته‌اند، و نفوذ افکار غربی در طبقات کاملا محدودی محصور مانده است. همچنین‌مذاهب بزرگ شرقی در برابر هرگونه هجومی مقاومت کرده وزندگی آسیایی برغم همه ظواهر همواره پیرو سنتهای قدیم بوده‌است. آنان گذشته را بیاد می‌آورند و جوامع قدیم هندوستان و چین را بدین سبب میستایند که از دیر باز تماس مداوم با تمدنهای خارجی داشته‌اند لکن کمترین اثر ازآن

---

(۱) ـ Taoïsme مذهب‌عامه‌مردم چین .م .

(۲) ـ Pan-asiatisme ـ آئین یگانگی آسیا.م.

(۳)ـ Tientsin شهروبندرچینی که درآنجا در۱۸۵۸ یك عهدنامه بسته شد که درهای چین را بروی اروپائیان گشود۱۸۸۵ نیز درآن عهدنامه صلح میان‌فرانسه وچین امضا شد. م.

نپذیرفته‌اند ودر گذشته کوشن (۱) ها و هون (۲) ها و دیگر قسمتهایی از هند را چندبار مطیع خود ساخته‌اند ، و هون‌ها و مغولها و منچوریان حکومت چین را بدست گرفته‌اند بی آنکه تمدن چین وهند از این رهگذر تغییر شکـلی پیدا کرده باشد ــ بدینسان ادعا می‌کنند که بمحض آنکه استیلای اروپا از میان برود آسیا شتابان برسوم وشکل زندگی قرنها پیش بازخواهد گشت چنانکه گویی هیچ اتفاقی پیش نیامده بوده‌است .

برای قبول چنین اندیشه‌هائی یا باید درك تاریخی عجیبی داشت و یا تاریخ را برشناخت . در آغاز نخستین نفوذی که درهند اعمال شد . بنواحی کاملامعینی محدود بود :

واین تاثیر از آن ملتهائی بود کهاگر از جهت قدرت برتری داشتند از نظـر اجتماعی و فرهنگی نیز کمترازآن نبودند. اگر هند توانست نشانی از نفوذ یونانیان و کوشنها باقی نگذارد فقط بدین علت است که چنین نفوذی پا بمرحله تکوین ننهاده واز طرف دیگر این یونانیها و کوشنها بوده‌اند که تحت تاثیر هند قرار گرفته‌اند. برای آنکه متقاعد شویم ، لازم است بیاد آوریم که هه‌لی‌یودور (۳) ستون معروفی‌در وازوده‌وا برپاکرد ومناندر (٤) بآئین‌بودا معتقدشد و کوشان‌هاپس‌از دونسل بهندوان پرشوری مبدل شدند در حقیقت خارجیانی که در این عصر بهند آمدند هرگز در صدد برنیامدند ادعا کنند که دارای تفوق فرهنگی هستند یا میخواهند نظام‌اجتماعی کشور را تغییر دهند ، در چین نیز جریان غیراز این‌نبود . هونها،مغولها و منچوریان کشور را کاملا تصـرف کردند لکـن نمیتوانستند ادعا کنند که تمدن عالیتری دارند ، آنان فقط یك چیز میخواستند وآن این بود که بپای مغلوبان خود برسند . اروپا ، برعکس وضع کاملا متفاوتی داشت. هـرچند هندیان ، چینیان و ژاپونیهـا بخواهند برتری فرهنگی خویش را برخ بکشند ، باز صرفنظر از اقتدار ــ ولونا پایدار ــ سازمان اقتصادی و اجتماعی اروپا نمیتوانند ارزش غیر قابل قیاس معرفتِ غربی را پنهان نگاه دارند . آنان اگر چه یکبار پس‌از آنکه از هیجان نخستین بخود آمده از دوران کـوتاه «مسمومیت ناشی از غرب» بهبود یافتند ، ببرتری مذاهب واخلاق خاص خـود یقین حاصل کردند لکن بقبول این واقعیت تن در دادند که در زمینه های معینی اروپا قرنها برایشان پیشی جسته‌است . بنا براین آموزش اروپائی در مدتی بیش از یك‌قرن با احترام مقبول همه ممالك آسیایی واقع شد ، و سازمان اقتصادی و اجتماعی اروپا الگوئی بدست این کشورها داد که با حسن قبول ایشان مواجه شد و موقعیت جهانی نیز مجبورشان کرد که تقلیدش کنند .

ترجمه: مهمید

---

(۱) Kushan

(۲) Huns از نژاد فنلاند یا تاتار بودند که از سواحل دریای خزر باروپا حمله‌ور شدند و تحت رهبری آتیلاسرزمین فرانسه را ویران کردند .

(۳) درلغت دوهه‌لی یودور دیده شد :

الف ــ وزیر سلوکس چهارم یکی ازشاهان آسیا ب ــ رومان نویس یونانی در قرن سوم و مولف ته‌آژن و شاریکله. چون‌صحبت از تحت‌تاثیر قرارگرفتن یونانیها است دومین درست ابیت .

(٤) Menander شاعر کمیك یونانی متولد آتن (۲۹۲) ــ ٤۳۰، قبلاز میلاد)

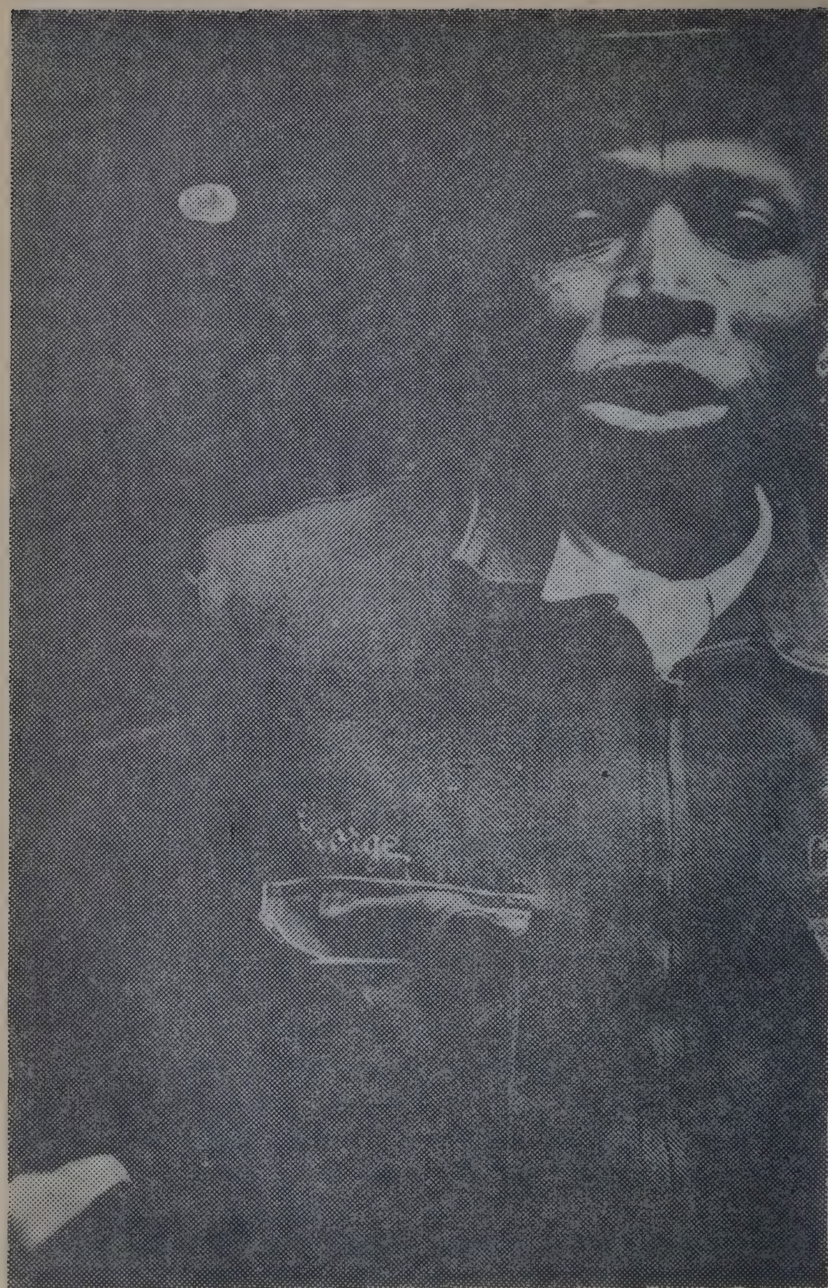
کندی بر سر



دوراهی

مبارزهٔ سیاه پوستان آمریکا درراه تساوی‌حقوق نزدیك است از کوچه‌های شمال و جنوب به کنگره کشانده شود و بزرگترین نبردهای عصر جدید درراه حقوق مدنی درآنجا براه افتد . دیگر دورهٔ بازیهای دوپهلو گذشته است . مساله‌ای که در حال حاضر برای سفید پوستان و سیاه پوستان ایالات متحده پیش آمده ، از همه مسائلی که از زمان جنگ انفصال تاکنون بمیان آمده ، بالاتر است . و برحسب رفتاری که دو گروه سیاه و سفید در روز های آینده درپیش‌بگیرند، وضع کنونی ممکن است بصورت یك سلسله قیام‌ها و طغیانهای خونین درآید یااینکه بتدریج در سمت تحقق «وعدهٔ» امریکا پیش برود .

اکنون دیگر برای اینکه بتوان کاری صورت داد، مجالی نیست وسیاست دولت ایزنهاور که حل مساله تبعیض نژادی را به عهدهٔ احکام صادره از دادگاههای محل گذاشته بود و رهبران سیاه پوست نیز رسیدگی به درخواستهای خودشان راا زاین دادگاهها خواستار می‌شدند، سیاستی نیست که دولت کندی بتواند آن را درپیش بگیرد . دولت کندی از این



مساله بطرز دردناکی آگاه است وخوب می‌داند که انتصاب چند نفر سیاه پوست به مشاغلی در دستگاه دولت یا انتصاب چند نفر سیاه‌پوست بمقـام سفارت نخواهد توانست جلوخشم و غضبی راکه در سینه‌ها موج می‌زند ، بگیرد . چه سیاه‌پوستان صد سال است که صبر کرده‌اند و چنانکه در آن کشور ایالات‌متحده‌باتفاق آراء اعلام داشته است تضمین‌هائی‌که در قانون اساسی داده شده است باید در ایـن کشور و ازهـم‌اکنون بمرحلهٔ جراء گذاشته شود .

چنانکه از قرائن برمیآید تابستان سوزان و پرهیجانی در پیش است . برای اینکه سیاه پوستان از تاخیری که در راه رفع تبعیض‌نژادی رخ می‌دهد ناراضی هستند، برای اینکه پیروزی تظاهرهای اخیر در شهر بیرمنگام حس وحدت را در ایشان تقویت کرده است ، برای اینکه دیوان کشور عاقبت به سفید پوستان جنوب اخطار کرده است که ازاین پس جلو مانورهای ایشان گرفته خواهد شد و باین ترتیب نظریه «تکامل تدریجی» جای خودرا به «تکامل سریع» خواهد داد و خود ایـن اخطار هم فشار سیاه پوستان را شدت داده وبصورت امری مشروع درآورده است .

تاکنون ، هرگونه کوششی که در راه رفع تبعیض نژادی‌درزمینهٔ آموزش بکار رفته ، بنحو مضحکی بی‌اثر بوده‌است . در یازده ایالت‌جنوب از ۲ ملیون و پانصدهزار دانش‌آموز سیاه پوست که درس می‌خوانند فقط ۱۲۲۱۷ نفر ــ یعنی درحدود ٤ درصد ــ همـراه بچه‌هـای سفیدپوست بمدرسه می‌روند .

وقتی‌که کاپیتن ادوارد دوایت بجرم سیاه‌پوستی نمی‌تواند وارد یکی از سینماها و مهمانخانه‌ها ورستورانهـا یا استخرهای جنوب بشود ، بچه درد می‌خورد که اورا بعنوان نخستین مسافر ماه تربیت کرد . اکنون دیگر هیچ روزی نمی‌گذرد که وخامت اوضاع ، دراینجا و آنجا ، بمرحله بحران نرسد و هر تظاهری که صورت می‌گیرد ، بکمترین سببی،بصورت قیام و طغیان درنیاید . اوضاع بسیار خطرناك است چه‌اکنون ، نخستین بار است که درمیان شمال و جنوب کشمکشی درگرفته است . همین سفید پوستان آزادیخواه شمال بودند که سیاهان را در برابر دادگاههای جنوب برای اقدام به حمله و مقاومت یاری دادند . و امروز ، روش سیاه‌پوستان زجردیدهٔ جنوب‌که زنجیرهای روانی خودشان را درهم شکستند ، برای سیاه‌پوستان شمال سرمشقی شده است‌که در برابر اوضاع زندگی خودشان سر به شورش و قیام بردارند و از قید محله‌های سیاه‌نشین شهرهای‌بزرگ، ازقید تبعیض نژادی در زمینه شغل نجات یابند و راه ورود به اجتمـاع سفید پوستان را بروی‌خودشان باز کنند .

وقتی‌که یك نفر سیاه‌پوست میسی‌سیپی ، ــ آری، میسی‌سیپی !ــ برای مقابله با سگهای پلیس‌و نارنجکهای اشك‌آور پلیس آماده باشد،قضیه

این است که همه سیاه‌پوستان سراسر امریکا آمادهٔ همه‌چیز هستند. ومخصوصا وخامت اوضاع ازاین لحاظ بیشتر شده است که عناصر تندرو هردواجتماع سیاه و سفید، برفشار خودشان افزوده‌اند. سفیدپوستان باصطلاح «میانه‌رو» جنوب تاکنون خاموش مانده‌اند تا مبدا گرفتار انتقام «شوراهای سفید پوستان» یعنی همان دارودستهٔ کوکلوکس کلان سابق بشوند ... چه دارو دستهٔ کوکلوکس کلان که امروز نام خودشان را عوض کرده‌اند درصددآن برآمده‌اند که هواداران سیاه‌پوستان را ازلحاظ اقتصادی‌واجتماعی «بایکوت» کنند، عناصر افراطی سیاه پوست مخصوصا گروهی از سفید پوستان بیچاره‌ای راکه وضع خوبی ندارند به هیاهو و مقاومت تحریك می‌کنند و برای حصول منظور خودشان به این بیچارگان می‌گویند که اگر تبعیض نژادی از میان برداشته شود، کارشان از لحاظ اقتصادی زارتر خواهدشد. سیاستمداران جنوب نیز مخصوصا، بمقیاس محلی، ازاین ترس و واهمه بهره‌برداری میکنند و برای آنکه در انتخابات آرائی بنفع خودشان فراهم آورده باشند، قیافهٔ افراطی می‌گیرند همچنین سفیدپوستان جنوب از یك نوع عقدهٔ گنهکاری در رنج هستند: پس از همهٔ این حرفها، چه کسی مسؤول این حقیقت است که امروز ۹۵ درصد سیاه‌پوستان دورگه‌اند.

این نکته بسیار معنی‌دار است که «انجمن پیشرفت نژادهای رنگی» یعنی میانه‌روترین سازمانهای سیاه‌پوستی ــ امروز برای حفظ اقتدارخود، کوشش نومیدانه‌ای بکار می‌برد تاخودرا درصف هواداران تندرو آزادی سیاه‌پوستان جا بزند. تاکنون کار این انجمن آن‌بود که درمقابل دادگاهها وسیلهٔ دفاع از سیاه‌پوستان راکه خواستار اجرای قانون اساسی بودند، فراهم بیاورد. و این انجمنی بود که توانست دیوان‌کشور امریکا را به صدور آن رای تاریخی درباره تبعیض نژادی در زمینه آموزش وادارد. امروز این انجمن در رأس تظاهراتی که علیه تبعیض در زمینهٔ شغل در شمال صورت می‌گیرد، قرار گرفته است و رهبران انجمن در کوچه‌های شهر جاکسن ــ واقع در ایالت میسی‌سیپی که مهد نژادپرستی است ــ باپلیس دست و پنجه نرم می‌کنند.

مسلمانان سیاه‌پوست

اما سخت‌ترین فشارها از ناحیهٔ مسلمانان سیاه‌پوست وارد می‌آید که گروه تندروی هستند اما جهان‌بینی روشنی ندارند. رئیس مسلمانان سیاه‌پوست «علیجاه‌محمد» است که‌عنوان «پیغمبری» دارد. بیشتر هواداران او سیاه‌پوستان شمال و ساحل غربی هستند و این جمعیت که اعمال خشونت وکینه نژادی را تبلیغ می‌کند خواهان راه حل خیالپرستانه‌ای است که بموجب آن باید یك ملت مستقل از سیاه‌پوستان درآغوش ایالات متحده بوجود بیاید. یگانه کاری که این جمعیت درحال حاضر صورت می‌دهد

جنبه تحریك دارد . سنگهائی که درجریان تظاهرات پرتاب می‌شود ، بدست این عده انداخته می‌شود اما باید دانست که یك نوع «روح مسلمانی» در همهٔ سیاه‌پوستان وجود دارد و پیروزی نهضت زائیده این است که رهبران بورژوای سازمانهای دیگر سیاه‌پوستی تنها خواستار رفع جدائی سیاهان هستند نه‌خواستار پذیرفته شدن واقعی سیاهان‌در آغوش اجتماع آمریکا...

بنظر کندی و تمام مردم آمریکا مسئله آن است که بر سرعت‌زمان پیشی گرفته شود .

پرزیدنت کندی از فوریت مساله اطلاع کامل دارد و پس‌ازآنکه بر جرج‌والاس حکمران آلاباما غلبه یافت و دو دانشجوی سیاه‌پوست به دانشگاه آلاباما راه یافتند ، خطاب به‌ملت چنین گفت :

«آتش فریب و نفاق در سراسر شهرهای امریکا شعله‌ور است .

کندی شخصاً از صدوپنجاه نفر از سرمایه‌داران امریکا که تمام اقتصاد جنوب را در دست دارند ، درخواست کرده است که روش‌خودشان را پیش از آنکه کار از کار بگذرد ، تغییر بدهند . درخواستهائی نیز از شهرداران و حکمرانان کرده است و چند روز پیش سیصد نفر از رهبران سندیکاها را بحضور پذیرفت ودرباره چگونگی رفع تبعیض در زمینه کار که سیاه‌پوستان قربانی آن هستند باایشان بمذاکره پرداخت .

ودر پایان یکی از هفته‌ها که برای‌بازدید مؤسسات نظامی‌به‌سواحل غربی رفته بود درصدد برآمد که سناتور جرج راسل رهبر بزرگ اقلیت جنوب را در کنگره ازمخالفت باآزادی سیاه‌پوستان باز دارد و اوراکه رئیس کمیسیون قوای مسلح امریکادرکنگره‌است از اقدام به‌اوبستر کسیون که ازطرف نمایندگان جنوب برای جلوگیری از تصویب لوایحی که دولت به‌کنگره تسلیم خواهدکرد منصرف گرداند . وحتی در هفته گذشته با گروه پارلمانی حزب جمهوریخواه نیز ملاقات کرد تا اطمینانهای دیگری نیز در زمینهٔ خودداری از اوبستر کسیون بدست بیاورد.

یکی ازاین لوایح که بحث و مجادلهٔ فراوانی براه انداخته ، لایحه‌ای است که تبعیض نژادی را در فروش تمام محصولاتی که باید از مرز ایالتها عبور کند ،ممنوع می‌دارد . این لایحه مبتنی براین است که قانون اساسی به‌دولت فدرال اجازه می‌دهد که بر مجموع تجارت ایالتها باهم ، نظارت داشته باشد واگر این لایحه بتصویب برسد یکباره تبعیض نژادی در مغازه‌ها و سینماها ورستورانها و مهمانخانه‌ها ازبین خواهدرفت. باین ترتیب همهٔ فروشندگان و دکانداران تمام شهرها باید امروز یا فردا گردن به‌این قانون بگذارند و بدیهی است که‌قانون در مقابل تحریم‌احتمالی ازطرف کوکلوکس‌کلان نیز ازاین فروشندگان و دکانداران حمایت خواهد کرد .

لایحه دوم به دولت اجازه خواهد داد که در تمام موارد تبعیض

نژادی در زمینه آموزش دخالت کند و حقوق اساسی همه را حفظ کند. و اگر این لایحه هم بتصویب برسد ، فصل سوم قانون مربوط به حقوق مدنی که سنای امریکاد در موقع تسلیم به‌کنگره در دورهٔپرزیدنت‌ایزنهاور در سال ۱۹۶۰ حذف کرده بود ، بمرحله عمل درخواهد آمد .

این دولایحه بوسیلهٔ کمیسیون قضائی مجلس نمایندگان که ریاست آن‌بعهدهٔ امانوئل سلر Celler نماینده نیویورك است ، مورد رسیدگی قرار خواهدگرفت و «سلر» تصمیم دارد که در اواخر ماه نسبت به این دو لایحه رای بگیرد . اما در مرحله دوم این دو لایحه از کمیسیون آئین‌نامه مجلس نمایندگان خواهد گذشت ورئیس این کمیسیون هاوارد-وورت‌اسمیت نماینده دموکرات ویرجینیا، کوشش خواهدکرد که این لایحه‌ها به مجلس نمایندگان نرسد . هرچه باشد ، مخالفت مجلس‌نمایندگان بزودی از میان خواهد رفت اما در مجلس سناکه حداقل تایکماه دیگر نخواهد توانست درآن‌باره رای بدهد مانورهای سختی در پشت پرده صورت خواهد گرفت و حوادث ووقایع نژادی سختی هم که روزبروز برشدت آن افزوده خواهد شد، بااین مانورها همراه خواهد بود.

در مجلس سنا لوایح پرزیدنت‌کندی باید از سد کمیسیون‌قضائی بگذرد که ریاست آن به عهدهٔ سناتورایستلند East land است‌و پرزیدنت کندی باید ازاین گذشته بر اوبستروکسیون دموکراتهای جنوب نیز غلبه کند .

درحال حاضر دورنماهای تیره‌ای در افق دیده می‌شود .

قیام سیاه‌پوستان در کوچه و خیابان برای همه امریکائیها معمای جگرخراشی پیش آورده و همه امریکائیها را سر دوراهی خطرناکی قرار داده است : یا باید به ایجاد رژیمی مثل رژیم افریقای جنوبی‌که راه حل محالی است‌مبادرت ورزند یااینکه امتیازات مهمی به سیاهان بدهند . اما این امتیازات درعین حال که‌نفوذ سفیدپوستان جنوب را درهم خواهد شکست درحال‌حاضر برای سیاه‌پوستان جنوب ، همان وضعی را بدنبال خواهد داشت که برای برادران سیاه پوستشان در شمال فراهم آمده است: و آن وضع عبارت از فقر و زندگی در دخمه‌ها و محله‌های سیاهان و مشاغل پست‌است . هنوز خیلی مانده است‌که وعدهٔ امریکائی بمرحلهٔ عمل و وفا برسد ... ولی‌دست‌کم پیروزی در آلاباما برای سیاه پوستان بارقهٔ امیدی بود ....

ترجمه از «اکسپرس»

روبرتو که (۱)

بررسی مسئله حیات

ما انسانها که بجهان و بخود می‌اندیشیم ، جز حاصل (و آنهم شاید موقتی) پدیده حیات بر روی یك‌سیاره ، یعنی زمین که بتدریج آنرا تسخیر کرده‌ایم چه هستیم ؟

آیا زندگی که با چنین شکل اعجاب آمیزش بر روی سیارهٔ ما گسترش یافته ، روی سایر «زمین‌ها»ی آسمان نیز وجود دارد ؟ این سئوال را بشر هزاران سال است که درمقابل خود قرار داده ودر آثاری که از مکتب فیثاغورث باقی‌مانده است و در «ودا»های هند ، این اسناد تاریخی و جاودانی دانش بشری ،نیز آنرا میتوان یافت . معهذا فقط چندسالی‌است که بکمك گسترش بیمانند بعضی‌از شاخه های علوم مانند نجوم (بخصوص آستروفیزیك) و زیست‌شناسی ، مسئله‌حیات توانسته است از نظر علمی مورد بحث قرار گیرد .

پیشرفت اخترشناسی امکان داده است ثابت شود که زمین و خورشید هیچیك مرکز عالم نیستند . آستروفیزیك وسائل جمع‌آوری اطلاعات دقیق و زیادی را روی سیارات و کهکشانها بما داده است، و بکمك علم دیگر ، یعنی علم کیهان نوردی ، که اینك بسرعت توسعه میبابد بزودی بر تعداد این اطلاعات افزوده میگردد و مطالعه آنها شکل‌مستقیم بخود میگیرد . بالاخره زیست‌شناسی‌طبیعت و ماهیت حیات را آنچنان دقیق تحلیل نموده وچنان برمنشاء آن احاطه پیدا کرده است که دیگر امکان طرح این مسئله که: آیا زندگی در جای دیگری بغیر از کرهٔ خاکی ما وجود دارد ؟ بشکل دیگری غیر از شکل علمی آن غیر ممکن است . از اولین‌انقلاب، که‌بطورکلی به‌کوپرنیك(۲) نسبت داده میشود و درآن خورشید مرکز دستگاه سیاره‌ای قرار گرفت در حدود چهار قرن میگذرد .

اگر در عصرلوکرس (۳)، یعنی‌هفده قرن پیش از آن بطور کلی ، قبول کرویت زمین و معلق بودن آن در هوا شروع‌شده بود، آریستارك(٤) منجم‌یونانی، نیز وجود داشت که تائید میکرد زمین کروی گرد خود و بدور خورشید ، که مرکز و گنبد این دستگاه سیاره‌ای است

1- Robert Tocquet   2- Copernic   3- Lu Créce   4- Ar'starque



میگردد . اما در آن زمان تئوری او با بی‌تفاوتی و استهزا یا دشمنی مواجه‌گشت.

اما ظهور کوپرنیك برای اینکه‌جنگ مرکزیت خورشید فیروز شود کافی‌نبود. پنجاه و هفت سال بعداز انتشار

"De revolution bus orbium Caelestium"

جیوردانوربرونو (۱) بخاطر آنکه ازاثرمنجم لهستانی نتایجی فلسفی ، که طبیعتاً ازآن ناشی میشد استنتاج کرده بود ، بعنوان مرتد در آتش سوزانده شد . برونو در کتاب خود بنام « دربارهٔ بینهایت ، دنیا و عالم » ، چنین نوشته است :

« فقط در حرف است که میتوان فضای لایتناهی را انکار کرد ، اگروجود دنیائی که ما در آن زندگی می‌کنیم قابل قبول است ، وجود جهانی دیگر ، و یا تعدد جهانها ، زیاد هم نامقبول نیست . جهان ما که بنظر اینقدر وسیع میرسد ، درمقابل لایتناهی نه جزء است و نه کل و نه میتواند محصول یك عمل نامعین و نامفهوم باشد .

. . . .

« برای چه اصرار میشود تا اختلافی را بین زمین و زهره ، زمین و مریخ ، زمین و ماه نشان دهند ؟ مگر همه این سیارات در یك ردیف ، تحت تسلط‌پرتوان خورشید نیستند؟ مگر اینها جهانهای‌مشابهی که سرنوشت یکسانی دارند نیستند ؟ در فضای لایتناهی میخواهند چه اختلافی‌را بین خورشید و ستارگان دیگر ثابت کنند ؟...... »

راه هموار شده بود . کمتر از یك قرن پیش ، برنارد لوبریه فونتل (۲)، اثر مشهور خود «گفتگو درباره تعدد جهانها» را بدون اینکه به بدعت‌گذاری متهم شود انتشار داد . او مینویسد :

« اگر آسمان چیزی جز گنبدی کبود نبود که در آن ستارگان میخکوب‌شده‌اند، علم درنظرم حقیر و محدود جلوه‌مینمود. اینك که پهنهٔ بیکران و عمق لایتناهی گنبد فلکی درمقابل من است ، که هزاران هزار اغتشاش در آن روی میدهد، احساس میکنم که با آزادی نفس میکشم ، در فضای بزرگی قرار گرفته‌ام و مسلما عالم جلوه دیگری درنظرم دارد . »

نه‌تنها فونتنل وجود موجوات متفکر را در کرات دیگر غیراز زمین نتیجه گرفت ، بلکه برای آن موجودات ، برحسب‌سیاره‌ای که منشاء هستی آنها است ، خصلت‌های مختلفی قائل گشت . بعقیده او ساکنان عطارد «شوخ و سرزنده» بوده ، ازآن‌زحل « مردمانی بلغمی‌اند» که برای پاسخ‌بیك سئوال یك روز وقت صرف می‌کنند ».

در اینجا مسئله بر سر این است که ببینیم آیا از نظر تئوری عقیدهٔ تعددجهانها منطقی و یا غیر منطقی است . ما باید در خارج از اشتغالات فکری و فلسفی محض تحقیق کنیم که آیا از نظر مادی زندگی روی سایر سیارات منظومه شمسی و در سایر قسمت های کائنات ممکن است یا غیر ممکن .

اینك‌که موضوع شکلی‌علمی‌یافته‌است باید قبلا تعریفی اصولی از زندگی بیان داشت .

Gioredano Bruno - 1

Bernard le Borier Fontenelle - 2

بررسی مسئله حیات
عبارت از حیاتی است شبیه بآنچه که ما از «زندگی درعالم» چه درك‌میکنیم؟ بزبان علمی ، منظور از زندگی در عالم در روی زمین می‌شناسیم : دراینجا فقط با این شکل حیات است که سر و کار داریم .

بطور مشهود انواع دیگری از حیات را میتوان مورد نظر قرار داد . مثلا میتوان موجواتی که کربن ملکولهای‌مواد آلی آن جای خود را به سیلیسیم داده درنظر گرفت ؛ چنین‌ترکیبی در درجه حرارت ذوب سرب و درسرمای بسیار زیاد قادر بمقاومت خواهد بود . باید یادآوری کرد که با توجه باینکه اینك تهیه یك‌رشتهٔ کامل از ترکیباتی شبیه بترکیبات آلی، یعنی‌سیلیکون‌ها ، که در آنها سیلیسیم نقش کربن را ایفا مکند ، ممکن گردیده است ، نمیتوان فرضیهٔ ارگانیسم باسیلیسیم را بطور مطلق ضد علمی دانست . اینك‌که حدود موضوع مورد بحث مشخص گردید، باید دید که چگونه میخواهیم آنرا بررسی کنیم .

تحقیق درباره امکان وجود زندگی درعالم (تحت اشکالی مشابه با آنچه که درزمین است) بدون تعریف قبلی بنظر بی‌ارزش میرسد . در وهله اول ، بمسئله منشاءحیات پرداخته ، سپس شرایطی را که در آن زندگی میتواند گسترش یابد بررسی می‌کنیم .

پس از مشخص شدن زندگی بطرف آستروفیزیك رومیآوریم تا از آن برای حل این مسئله کمك بگیریم که : با در دست داشتن شرایط حاکم بر سیارات مختلف منظومه شمسی ، ستارگان‌دنباله‌دار و قمر خودمان ، یعنی ماه ، آیا زندگی درآنجاها ممکن است و یا غیرممکن .

منشاء حیات

کسموزوئرها (۱)

بی‌شك یکی از مسائل جالب علم منشاء حیات روی کرهٔ ما است . این شعله مرموز که نامش زندگی است چگونه در دوران معین معرفةالارضی پدیدار شده ، بمواد آلی خنثی جان داده وترکیباتی‌را که اساس آن کربن ، اکسیژن ، ئیدرژن و ازت است به سلولی زنده و یا حتی به دانه های پرونوپلاسمایی(۲) دارای تحرك و حساسیت بدل کرده‌است ؟

هنگامیکه پاستور نشان داد که خلقت خود بخودی‌که مورد قبول مغزهای متفکر قرون وسطی و رنسانس ، و قرون‌هیجدهم ونوزدهم وزیست‌شناسانی مانندنیدهام (۳) درانگلیس، بوفون(٤) ولامارك (٥) در فرانسه، ریس برگ (٦) درآلمان واقع‌شده بود ، نه درمشاهدات وجود دارد و نه در تجربه ، بعضی از دانشمندان برای توضیح ظهور حیات بر روی زمین گفتند که کرهٔ ما بوسیله جرثومه‌هائی که از دنیای دیگر آمده کشت شده است . ازاین عقیده که بعدها نام پانسپر می‌کسمیك (۷) گرفت برای اولین‌بار در۱۸٦٥ دکترریختر (۸) وشش‌سال‌پس‌ازآن‌لردحکوین(۹) جانبداری کرد

قبول این نظریه از طرف چنین مقام شامخ علمی تاثیری نیرومند در آن عصر بجا گذارد .

صرفنظر از همه اشکالاتی که در راه قبول این فرضیه وجود دارد ، یك‌مخالفت اصولی نیز علیه این نظریـــه فریبنده پدیدار گشت :

اگر از خلاء و سرمای فضای بین السیارات ، که تقریبا خارج از حدمقاومت این جرثومه‌ها است صرفنظر شود ، قدرت سهمگین اشعهٔماوراء بنفش صادره‌ازخورشید و ستارگان را نمیتوان نادیده گرفت . واضح است که این تشعشع بشدت مخالف حیات است : در طول چند ساعت و حتی بر حسب نوع ، چند دقیقه ، باکتریها بوسیـــله اشعه ماوراء بنفش مصنوعی ازبین رفته و کشته میشوند . اگر زندگی برروی

Cosmozoaires - 1 Protoplasma - 2 Neddham - 3
Buffom - 4 Lamark - 5 Wr,s berg - 6
Panspermie Cosmique - 7 Richer - 8 Lord Kalvin - 9

سیاره ما توانسته است خود را حفظ کند ، بخاطر ازن (۱) جو است که قسمت عمده اشعه ماوراءبنفش خورشید را جذب‌می‌کند. برعکس، درخلاء فلکی ، اشعه ماورا بنفش باکمال آزادی منتشر میشود . بدین ترتیب محقق است که جرثومه‌های مسافر با ترك فضای سیاره‌ای کشته خواهند شد .

صرفنظر از تمام این مسائل خود فرضیه پانسپرمی‌کسمیك برای راحت کردن کار بوجود آمده است . این فرضیه و سایر نظریه‌های نظیر آن بدون آنکه منشاء حیات را حل کند آنرا جا بجا مینماید ، زیرا اگر قبول کنیم که زندگی خاکی ما از سیاره دیگر ناشی شده است ، این‌مسئله مطرح میگردد که‌زندگی روی آن سیاره از کجا بوجود آمده است .

پس باید مسئله منشاء حیات را از نقطهٔ‌نظر کاملا کلی بررسی کرد . برای درك این مسئله ناچار بتوضیحی درباره خصائل اساسی حیاتی و شیمیائی موجودات زنده هستیم .

سخنی چند دربارهٔ خصلت شگفت انگیز حیات

خصائل موجودا ت‌زنده عبارتند از همانندسازی یاتولید مثل ، نظم، پیچیدگی ترکیب شیمیائی آنها ، و قدرتیکه برای تطبیق با محیط و تطور دارند .

همانندسازی یا تولید مثل

موجود زنده ، از بدو تولد تا مرگ، از محیط خارج مواد غذائی که دارای ریشهٔ معدنی ، نباتی و یا حیوانی است گرفته و آنرا با مادهٔ متشکله خود متشابه می‌کند . همانند-سازی یعنی مادهٔ خنثی را بصورت ماده زنده درآوردن و از آن پروتوپلاسمای فعال ساختن . چنین است علامت شیمیائی کامل نیروی حیاتی . در عوض مرگ ، یعنی اختیار راه محتومی که قوانین فیزیکی بجهان ما تحمیـــل کرده‌اند ، عبارتست از تغییر شکل‌ساختمان پیچیده و خارق‌العاده‌ای که در خودحیات را حفظ می‌کند ، بساختمانی کاملا ساده ، یعنی یك حرکت غیرقابل مقاومت بطرف یکنواختی اشیاء

از طرف دیگر ، همانطور که موجود زنده در دوره زندگانیش قادر بحفظ و حتی رشد مادهٔ متشکلهٔ خود است، میتواند تولید مثل نیز بنماید . بهر حال براساس حقیقتی که ویلیام هاروی (۱) بیان داشته « زندگی زائیدهٔ زندگی است» .

تنظیم

بهمان اندازه پدیدهٔ قبلی ، پدیده نظم خصلت‌مشخصهٔ زندگی است . هراندازه هم که موجود زنده قادر بسازش با محیط های مختلف باشد معهذا ، میخواهد تعادل خلطی و شکل خود را علی رغم تغییرات خارجی ، داخلی ، طبیعی ، اتفاقی و یا مرضی حفظ کند . بدین ترتیب است که او با دقت هرچه بیشتر ، بکمك استفاده از طرز ساختمان مخصوصش ، PH خونی ، در صد املاح معدنی ، گلوکز ، کولسترول(۲) وغیره محتوی در خلط هایش را ثابت نگهمیدارد . هنگامیکه باین موجود زنده یك مادهٔ سمی تزریق کنند ، نه‌تنها درهمان لحظه برای سلولهای خود او ، بلکه برای اخلاف او بشکلی مؤثر و با سازش کامل عکس‌العمل دفاعی بوجود میآید . وقتی یك جراحت و آثار زخم ، قسمتی از شکل موجود زنده را خراب کند ، اعمالی برای جوش‌خوردن زخم ، ترمیم و احیای مجدد آن انجام میگیرد. این قدرت‌احیاء مخصوصا در تحول اشکال نطفه و در موجودات فاقد ستون فقرات کاملا مشخص است : تخم‌های« درحال تنظیم » ، مثلا تخم‌های جوجه تیغی دریائی، بعدازآن که‌قسمت‌بزرگ‌ویاکوچکی از ماده متشکله خود را از دست دادند ، میتوانند یك جنین طبیعی تشکیل دهند ؛ یك قسمت لوله‌ای شکل مار آبی بسرعت بیك مار آبی دارای پا و دهان و شاخك تبدیل میشود ، نوعی از مرجانها بنـــام

Ogone - 1

William Harvay - 2

آکتی‌نی‌ها (۱) بسهولت شاخك‌ها واعضای داخلی خود را بوجود میآورند ؛ قسمت اعظم کرمها ، وقتی تکه‌ای از بدن آنها را جدا میکنند ، میتوانند از آن یك کرم کامل بوجود آورند ؛ طایفه خرچنگك‌ها، هزارپاها ، حشرات و عنکبوت‌ها قدرت احیای شاخك‌ها ، پاها ، چشم‌ها و غیره را دارند ؛ ستارگان دریائی دست‌های قطع شده خودرامجدداً میسازندوهولوتوریها (۲) اعضای اصلی مانند کبد ، طحال و اعضای مربوط به تولید مثل خود را احیا میکنند. از شاخه مهره‌داران ، ماهی‌ها قادرندبعضی از اعضای بریدهٔ خود ، مثلا پره‌ها ، پوشش برانشی‌ها ، زائده‌های مربوط بجفت‌گیری و فك پائین را مجدداً بسازند .

ترکیبات شیمیائی

در زمینه شیمی ـ فیزیك موجود زنده دارای خصوصیتی کاملا واضح و روشن است . اگرچه ماده اصلی این‌موجود زنده از چیزی جز تعدادی‌محدود ازعناصر شیمیائی تشکیل نشده است ، در عوض ملکولهائی که با این عناصر ساخته میشوند ابعاد و وزنهای قابل ملاحظه‌ای بدست میآورند که هرگز در پیکرهای خام‌طبیعی تحقق نخواهد یافت . برای مثال جرم ملکولی امونیاك (NH^3) را با جرم ملکولی برخی پروتئین‌ها ، که مواد آلی ازته هستندمقایسه‌میکنم . برای آمونیاك‌این جرم ۱۷ ، برای آلبومین سفیده تخم‌مرغ ۳۴۰۰۰ ، برای هموگلبین (ماده رنگین خون) ۶۸۰۰۰ ، برای سرم آلبومین (آلبومین سرم خون) ۱۰۳۰۰۰ ،برای فیکواریترین (۳) (دانه‌های‌رنگی‌آلگك‌های قهوه‌ای) ۲۰۸۰۰۰ ، برای هموسیانین (مادهٔ رنگین خون درنرم‌تنان وخرچنگك ها) ۵۰۰۰۰۰۰ میباشد اما پیچیدگی‌مادهٔ حیاتی درهمین جا متوقف‌نمیشود. درمیان صدها ماکروملکول دیگر ، پروتئین فقط یکی‌ازعناصر پروتوپلاسما را میسازد . این ماده با سایر اجزاء متشکله پروتوپلاسما ، مانند لیپید ها (٤) با مواد چربی ، فسفاتیدها که لیپیدهای حاوی فسفرند ، لسیتین (٥)،که زرده تخم‌مرغ‌معرف‌آنست، گلوسیدها یا قندها ، آب و مواد دیگر معدنی ، از قبیل کلرور سدیم ، پتاسیم ، منیزیم ، سولفاتهای قلیائی ، فسفات‌کلسیم، بیکربنات سدیم ، کربنات کلسیم ، ید ، روی ، آهن و غیره متحد میشود . در میان این اجسام آنهائی که دارای منشاء حیاتی‌اند بعضی عناصر غیر متقارن در ساختمان ملکولی خود دارند ، و مطلب قابل توجه آنستکه تمامشان لوژیر (٦) اند ، یعنی سطح پلاریزاسیون نور پلاریزه را بطرف چپ‌منحرف‌میکنند.

باری ، هنگامیکه شیمی‌دان در آزمایشگاه‌بساختمان نامتقارن تحقق‌میبخشد، همیشه مخلوطی بدست میآورد که نصف آن ملکولهای دکستروژیر (۷) (که صفحه پلاریزاسیون نور پلاریزه را بطرف راست منحرف می‌کنند) و نصف دیگر آنها لوژیر بوده ، بطوریکه مجموعه این ساختمان درمقابل نور پلاریزه غیرفعال است.

مواد مشروحهٔ فوق هرچه باشند ، غیر متقارن یا متقارن ، برحسب یك نظم موروثی بایکدیگر جمع میشوند واجتماع آنها مادهٔ زنده را تشکیل میدهد .

تطبیق

معذالك آنچه عمیقا حیات را مشخص میکند ، ازیکطرف کوشش لاینقطع بطرف پیشرفت اندامی و فیزیکی و از طرف دیگر امکانی است که برای تطبیق خود با محیط‌های مختلف آبی ، زمینی‌وهوائی دراختیار دارد .

حیات در طول تحول معرفةالارضی خود، ، که از ملکول شیمیائی شروع‌شده و به‌انسان ختم گردیده ، درحقیقت برای ایجاد تعداد زیادی اعضاء با ساختمان و سیمای متفاوت کوشش کرده است .

دربسیاری از موارد ، موجود زنده

Actinies - 1 Holothurius - 2 Ph'coerythrine - 3
Lipide - 4 Lecithine - 5 Levogyre - 6
Dextrogyre -7

گرایش نشان میدهد تا برای بقای خود سرسختی نماید . او برای تطبیق خود با محیط ساختمان و شکل خود را تغییر میدهد ؛ تطبیق با محیط یکی از خواص اساسی حیات است .

با توجه به مطالب فوق بالاخره این سئوال مطرح میشود که : ماهیت عمیق حیات چیست ؟ آیا آنطور که مکانیست‌ها فکر میکنند ، میتوان بزندگی بمثابه حاصل بعضی از نیروهای فیزیکی‌شیمیائی نگریست؟ یا آنکه ، آنطور که نئوویتالیست ها اظهار میدارند آیا زندگی یك «اصل» است که خارج از تعدد فضائی جهان مادی که تاکنون شناخته شده قرار دارد؟ درواقع دراین‌باره دقیقا نمیتوان اظهار نظر کرد.

آنچه را که میتوان برآن تکیه‌نمود، اینست که نه حالت خود بخودی که همهٔ موجودات زنده از خود نشان میدهند ، نه تطبیق ، نه تجلیات فیزیکی هیچیك طبق قوانین فیزیکی و شیمیائی‌بطور صحیح ، قابل تفسیر نیستند . بالاخره درحالیکه درجهان مادی انتریی(۱) لاینقطع، بوسیله تبادل و همسطح شدن انرژی ، زیاد میشود، حیات بوسیله امتیاز خاص خـــود ، میخواهد جهت تغییرات فیزیکی مشخص شده بوسیله اصل کارنو ـ کلزیوس (۲) را تغییر دهد . حیات نمو منظم نامتقارنها را بطوری بوجود میآورد که جهت تغییرات آنها برخلاف جهت تغییر دنیای فیزیکی است ، و بدین ترتیب بنظر میرسد که تشابهی با دنیای فیزیکی نداشته باشد .

از اینجا نتیجه میشود ، که مکتب مکانیستی با ادراك تنگ‌نظرانه و محدود خود از زندگی ، علی رغم کامیابی‌های بزرگ تجربیش ، نمیتواند بشکل رضایت بخش قادر به بیان جهت حاملی اعمال حیاتی ، و خلاصه منشاء اساسی زندگی باشد .

علت‌العلل هنوز ناشناخت باقیمانده و اگر بطریق علمی صحبت کنیم احتمال آنکه برای همیشه ناشناخت باقی بماند بینهایت است. معذالك فرضیه ارتوژیر(۳) (آنچه که درمحافل علمی با نظر خوبی بدان نمی‌نگرند) که به ایجاد ملکول آلبومین و سپس به ملکول پروتوپلاسمای زنده منتج میشود ، بطور مطلق غیرمنطقی نیست .

در تغییر شکل ماده بیروح بموجود زنده چهار مرحله متمایز باید انجام شده باشد : مرحله اول مبتنی بر عبور ماده معدنی به مادهٔ آلی ، دوم فعال شدن این مادهٔ آلی و هدایت آن تا ماکروملکولهائی شبیه بویروس ؛ سوم تشکیل پروتوپلاسمای فعال ، و بالاخره چهارم تنظیم تشکیلات سلولی .

ترجمه و تنظیم : مهندس عباس گرمان

---

1 - Entropies

2 - Carnot - Clausius

3 - Orthogenese



سیاره‌ای در دادگاه گواهی میدهد

در سال ۱۹۵۰ شورای انجمن شهری در مصب رودخانه **پو** از کنسرسیومی که مشغول استخراج گاز متان در آن دره بود به‌دادگاه شکایت برد . اتهام کنسرسیوم این بودکه استخراج گاز متان از آن مکان موجب فرو نشستن سطح زمین شده است . دادرسی نادری بودلیکن جریان این محاکمه پرهیاهو به‌دانش مربوط به‌سیاره ما کمك زیادی کرد . درنتیجه تحقیقاتی که بوسیله کارشناسان دادگاه بعمل آمد معلوم شد که کنسرسیوم در این مورد « مقصر نیست » وفرو نشستن زمین دراین مکان به‌کیفیت ساختمان پوسته زمین بستگی دارد .

« بالا آمدن و پائین رفتن نامحسوس سطح زمین در مدت طولانی » یابقول **لامانوسف** حرکت پوسته زمین را میتوان بوسیله اسبابهای اندازه‌گیری معاصر در هرنقطه از سیاره مسکونی ما اندازه گرفت . مثلا ناحیه‌ای که شهر مسکو در آن واقع شده اینك هرسال به اندازه چهار میلیمتر پائین میرود . ظاهرا این مقدار زیاد نیست لیکن در مدت یك میلیون سال زمانی که در تاریخ زمین بسیار ناچیز است ــ سطح زمین دراینجابه‌اندازه چهار کیلومتر فرو خواهد نشست .

بنابراین در گذشته‌ای که‌نسبة چندان دورنیست باید شهر مسکو در یك منطقه کوهستانی به‌ارتفاع قفقاز قرار گرفته باشد ؟ اماهر کس طبقات جدار دره‌های رودخانه مجاور مسکو را دیده باشد میداند که چنین نیست و پائین رفتن زمین در این ناحیه بتازگی آغاز شده است .

چنانکه ازنقشه حرکت کنونی پوسته زمین در بخش اروپائی اتحاد شوروی ملاحظه میشود

نواحی صعود و نزول زمین در امتداد نصف‌النهار بترتیب دنبال یکدیگر قرار گرفته‌اند و بی‌اختیار منظره امواج آهسته‌ای درپوسته زمین که یکی درپی دیگری گرد سیاره ما میخزد در خاطرمجسم میگردد .

اما این فرضیه فقط در مورد قاره‌های عظیم صادق است . در محل اتصال فلاتها ، در آنجا که یکپارچگی پوسته زمین در اثر شکستگیهای‌عمیق گسسته‌میشود، وضع تغییر مینماید .

در کالیفرنیا شکستگی **سان آندره‌آس** وجود دارد که محل اتصال دوقطعه مجزا از پوسته زمین است . این قطعات درجهات مختلف یعنی هم درامتداد قائم و هم درامتداد افق حرکت میکنند ویکی از آن دوقطعه که در سمت مغرب واقع شده در ظرف ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال به اندازه ۷۰۰ کیلومتر بسمت شمال لغزنده است .

یکی از کشتکاران کالیفرنیا در امتداد این شکستگی باغ میوه‌ای دائر کرد ولی بزودی متوجه شد که در میان باغ یك برآمدگی بوجود آمد وتمام درختانی که بشکل شطرنجی زیبائی کاشته بود ویران گشت . یکی دیگر ازساکنان کالیفرنیا زیر زمین بزرگی برای انبار شراب ساخت . این زیرزمین نیزدرامتداد شکستگی قرارداشت ودر مدت کوتاهی ساختمان بتونی مستحکم آن فروریخت .

اما شکستگی عجیب **سان‌آندره آس** یکی از موارد بسیار نادر تظاهر آرام و بیخطر نیروی‌ایجاد شده بوسیله حرکت پوسته زمین است . معمولا تغییر مکان قطعات مجزای پوسته زمین در امتداد شکستگیها آرام و بی‌خطر نیست : زیرا مقاومت قطعات مجاوربسیار زیاد است و جابجا شدن آنها بتاخیر میافتد و فشاری درپوسته زمین بوجود میآید که سرانجام باعث حرکت شدید آن میگردد . ضربتی به‌شکل موجی عظیم در پوسته زمین پراکنده میشود وبه سطح آن میرسد و مرگ و ویرانی ببار میآورد . اغلب بدنبال تکان



زمین درنقش شاهد

شدید اول لرزه‌های دیگری که « واکنش زنجیری » آنست بوجود میآید.

زمین ما سیاره جوانی است و پوسته نازك و منجمد آن دائما در جنبش وحرکت میباشد. جرم زیر پوسته‌زمین که ماده‌ای‌شکننده و متحرك است « نفس میکشد » و پوسته را به‌حرکت وامیدارد و این جنبش و حرکت دائمی اثرات مطلوبی در زندگی سطح سیاره ما دارد.

رونق و شکفتگی حیات در خشگی و در نتیجه پیدایش فرهنگ و تمدن در سیاره ما مرهون این جنبش و حرکت‌شدید هسته زمین است. اگر این‌جنبش حرکت‌متوقف‌گردد فعالیت‌مخرب و ویرانگر آب وهوا بسرعت‌سطح



اگرسیاره مانفس نمی‌کشید

سیاره مارا هموار میسازد و اقیانوس یکپارچه‌ای‌بعمق سه‌کیلو متر تمام آنرا فرامیگیرد.

آیا خورشید ... مقصر است ؟

اما علت ایجاد این حرکات‌عظیم در بدن سیاره ما چیست وانرژی لازم برای انجام این‌حرکات ازکجا به‌آن میرسد ؟ آیا منبع این انرژی یکی است یا شماره‌آنها زیاداست؟ در کجا باید این منبع انرژی را جستجو کرد ؟ معمولا این‌منابع انرژی رادر اعماق زمین جستجو میکنند ولی عده‌ای از دانشمندان برای یافتن آنها به‌فضای کیهان نظر میدوزند.

دانشمندان پیوسته بیشتر متوجه وقوع مکرر و دوره‌ای‌زمین لرزه‌ها میشوند. حوادث مکرر و دوره‌ای یکی از مختصات اصلی اکثر پدیده‌هائی است که مورد مطالعه علم نجوم قرار میگیرد.

دانش جدید آستروژئولوژی نخستین کوششهای خودرا درراه بکار بستن علم واطلاعات ما از قوانین حاکم برفضای کائنات در مطالعه و پژوهش جریاناتی که‌در اعماق سیاره‌ها روی میدهد و هنوز بقدر کفایت شناخته نشده است بعمل میآورد.

یکی از دانشمندان این رشته از علوم درباره امکان پیش‌گوئی وقوع زلزله بوسیله‌دانش‌آستروژئولوژی چنین میگوید:

« آستروژئولوژی به حل دو

معما مشغول است که ارتباط نزدیك با یکدیگر دارد . یکی از آنها ژئولوژی سیارات است که البته آینده وسیعی خواهد داشت و معمای دیگر که بعدا درباره‌آن بحث خواهد شد تأثیر عوامل کیهانی در وضع ساختمانی زمین است .

در سال ژئوفیزیکی بین‌المللی که‌دوره افزایش فعالیت خورشید بود دانشمندان متوجه شدند که سرعت گردش زمین بدورمحورش پس از فورانهای ذره‌ای خورشید تغییر مینماید و بطور کلی به تغییرات فعالیت خورشید بستگی دارد . علت این پدیده چیست ؟ جواب دادن به‌این سئوال هنوز دشوار است . شاید فورانهای شدید ذره‌ای خورشید درقسمت یونیزه شده فوقانی جو زمین تأثیر مینماید ، آنرا متراکم میسازد ، روی قشرهای پائینتر زمین فشار وارد میآورد و در نتیجه زمین مانند رقاصه بالتی که‌دست بکمر گذاشته باشدسرعت دورانی بیشتری پیدا میکند ؟

بهرحال سرعت حرکت وضعی زمین تغییر مینماید و این‌تغییرات به‌اندازه‌ایست که میتواند موجب تغییر شکل و دگرگونی پوسته سیاره ما شود و میزان فرورفتگی آن را در قطبها و تورمش را در استوا افزایش دهد .

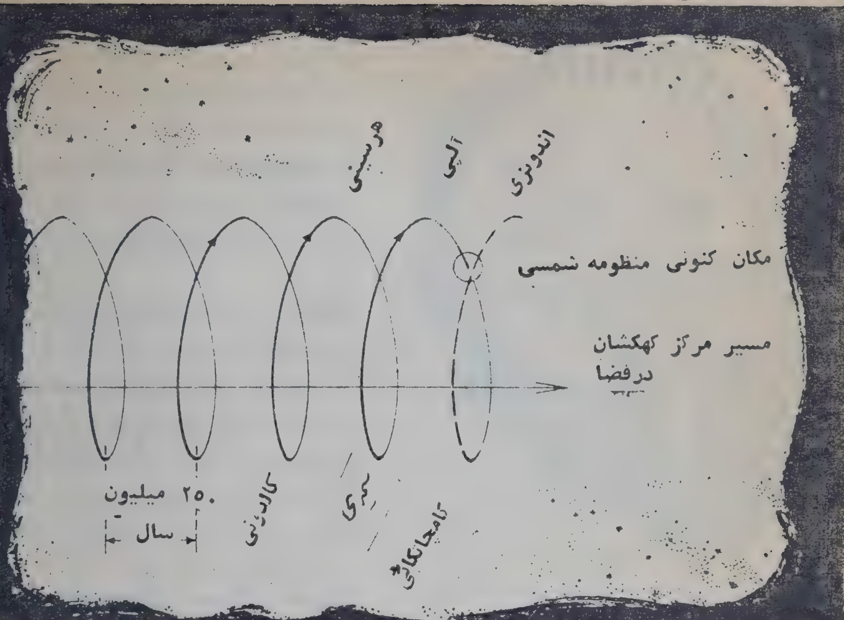
به‌این‌سئوال که‌آیا این‌دگرگونیها دارای اهمیت ژئولوژی است



رقاصه بالت اگرهنگام چرخیدن دست‌هارا به‌کمر بگیرد باسرعت بیشتری خواهدچرخید.

جوابهای مختلف داده میشود . بعضی از دانشمندان لااقل امکان چنین اهمیتی راقبول دارند .

مانیز این فرض را میپذیریم ومسیر آینده آن مقدار انرژی اضافی راکه زمین از خورشید میگیرد دنبال‌میکنیم.باتغییر شکل زمین حتماً چگونگی توزیع جرم‌در بدن سیاره ما نیز تغییر میپذیرد. این انرژی اضافی روی پوسته زمین که سختی ودرنتیجه‌مقاومت زیادتری دارد دیرتر تأثیر میکندو اغلب ماده‌ای را که در زیر پوسته قرار دارد بحرکت میآورد . فشار های درونی تازه‌ای در شکستگی های پوسته زمین بوجود میآید و



نقشه حرکت‌منظومه‌شمسی گرد مرکز کهکشان و تغییر مکان مرکز کهکشان در فضا

آن قسمت از پوسته که فشار درونیش به مقدار بحرانی نزدیك شود و انرژی اضافی رسیده به آن برای از بین بردن مقاومت قطعات مجاور شکستگی کافی باشد بحرکت میآید و امواج زلزله سیاه مارا تکان میدهد.

پس بدینترتیب علت وقوع زمین لرزه را باید در فعالیت خورشید جستجوکرد. امافعالیت خورشید تناوبی است که هر ۱۱ سال یکبار تکرار میشود و زمان وقوع آنرا میتوان پیش‌بینی کرد. برخی از دانشمندان حتی فعالیت تناوبی شدیدتر خورشید را که به‌اصطلاح «فعالیت صدساله» نامیده میشود نیز پیش‌بینی مینمایند. با دانستن زمان شروع فعالیت تناوبی خورشید بدقت میتوان زمان وقوع زلزله را پیش بینی کرد

زلزله‌های اواخر سال ۱۹۵۰ و اوائل سال ۱۹۶۰ که در اقادیر و شیلی روی داد بهیچوجه برای دانشمندان‌طرفدار فرضیه‌ارتباط زمین‌لرزه با فعالیت خورشید غیر منتظره نبود. زیرا در آنموقع فعالیت‌های تناوبی حداکثر ۱۱ ساله و صدساله و چند قرنی خورشید باهم منطبق گشته‌بود.»

توضیحات این دانشمند را میتوان با ذکر مثال عددی تکمیل

کرد . تغییر مدت گردش زمین بدور محورش در یکسال بطور متوسط ۰ر۰۰۲۵ ثانیه میباشد . با اطلاع از مقدار جرم زمین محاسبه‌کمیت انرژی حرکت‌ایجاد شده بوسیله آن جرم دشوار نیست :مقدارآن‌معادل ۱ر۵ × ۱۰۲۹ ارگ میشود .

طبق محاسباتی که بعمل آمده سیاره مسکونی ما دراثر زلزله هر سال ۱۰۲۷ ارگ یعنی در حدود یك‌صدم کمتراز مقدار مذکور را از دست میدهد . قسمت اصلی انرژی در اعماق زمین بمصرف میرسد و شاید بیشتر آن تبدیل بحرارت شود ویکی از منابع گرم کردن سیاره ماباشد .

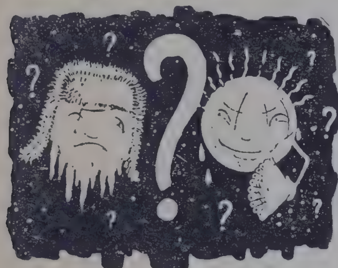


آیا خورشید زمین را مانندکودکی که جغجغه‌اش را تکان میدهدنمی‌لرزاند؟

کوهها وتقویم کهکشانها

باری‌خورشید میتواند دروضع ساختمانی و ژئولوژی زمین تأثیر داشته باشد .حال این تاثیررامورد مطالعه قرار میدهیم .

در ژئولوژی مراحل مختلفی را برای ایجاد کوهها در روی زمین در نظر میگیرند . زمین شناسان



وضع اقلیمی بستگی بمکان سیاره درفضا دارد.

متوجه شده‌اند که افزایش و کاهش فعل و انفعال پیدایش کوهها طبق قانون معین یعنی مرحله به‌مرحله صورت گرفته است . هردوره از پیدایش کوهها نام مخصوص بخود دارد که معمولا نام همان کوههائی است‌که درآن دوره بوجود آمده : دوره های کالدونی ، هرسینی، سیمری آلپی در پی یکدیگر فرارسیده ودر هردوره سلسله جبال عظیمی از زمین سر برافراشته و مانند ستونهای یادبود عظیم تاریخ ژئولوژی سیاره ما برجای مانده است .

آیا این مراحل مختلف یا

دوره‌های تناوبی ساختمان سیاره ما با دوره‌های فعالیت خورشید که ده‌ها میلیون سال بطول مـی انجامد و واقعیت عینی دارد لیکن هنوز چگونگی آن بردانش‌مکشوف نشده ارتباط دارد ؟ وانگهی چرا تنها فعالیـت خورشیـد را در دگرگونیهای پدید آمده بر سطح زمین درنظر بگیریـم و عوامـل کیهانی دیگر را نادیده انگاریم ؟ مگر احتمال ندارد که مثلا مرکز منظومه عظیم ستارگـان یعنـی کهکشانی که ما درداخل آن‌زندگی میـکنیم و نیـروی جاذبـه آن میلیاردهـا ستاره ، از جـمله خورشیـد ما ، را بگردش در پیرامون خود وامیدارد در حیات ساختمانی زمین‌تأثیر داشته‌باشد؟

بنابه فـرضیات جدید مـدت گردش منظومه شمسی ما به‌دور هسته کهکشان یا طول یك « سال کهکشانی » خورشید معادل ۲۵۰ میلیون سال است . منظومـه شمسی در مدار بیضی شکلی دور مرکز کهکشان گردش میـکند و گاهی به‌آن نزدیك و زمانی ازآن دور میشود .

یکی از دانشمندان شوروی با توجه به تطابـق مـدت یکسال کهکشانی باطول اعصار ژئولوژی زمین فرضیـه جالـبی را پیش کشیده که کیفیت دوره‌ای‌پیدایش کوههای زمین را بوسیله بیضی بودن مدار کهکشانی خورشیـد توضیح میدهد .

این‌دانشمند هرعصر ژئولوژی رابه‌دو مرحله پیدایش کوهها در روی زمین تقسیم مینماید کـه حداکثر فعالیت آنها با نقطه اوج یا نقطه حضیض مدار کهکشانی منظومه شمسی منطبق میباشد . بعقیده او افزایش تراکم‌ستارگان و تشدید نیروی جاذبه مرکـز کهکشان در نقطه حضیض وکاهش وتضعیف این دوعامل در نقطـه اوج مدار کهکشانـی خورشیـد موجب‌تغییرشکل زمین ودگرگونی وضع ساختمانی آن میشود .

ما در اینجا خلاصه‌ای از این فرضیه جالب رانقل میکنیم .

در سال کهکشانی گذشته که با عصر میانی ژئولوژی مطابقـت داشت هنگام عبور منظومه شمسی از نقطه اوج مدار کهکشانی خود آخرین مرحلـه پیدایش کوهها روی زمین یعنی مرحله آلپی ،در پنجاه میلیون سال قبل ، بوقوع پیوست و هنگام عبور منظومـه شمسی از نقطه حضیض همیـن مدار کهکشانی یعنی ۱۷۵میلیون سال‌پیش مرحله‌سیمری ساختمان زمین انجام گرفت . پیش از آن یعنی در عصر اولیه ژئولوژی اوج و حضیض مدار کهکشانی منظومه شمسی ما با عهد هرسین (۳۰۰ میلیون سال قبل) و کالدونـی (۴۲۵ میلیون سال پیش)منطبق بود .

عصر جدید ژئولوژی که اینك جریان دارد نیز بمراحل مختلف

منطبق با « سال کهکشانی » تقسیم بندی شده‌است .

در حال حاضر منظومه شمسی ما از اوج مدار کهکشانی خود دور میشود و به منطقه‌ای میرود که تراکم ستارگان در آنجا بیشتر است . پنجاه میلیون سال پیش منظومه شمسی ما از اوج مدار کهکشانی‌خود گذشت ودر آنموقع حداکثر فعالیت پیدایش کوهها روی‌زمین بوقوع پیوست وسلسله جبال آلپ پدید آمد . اینك‌فعالیت این مرحله روبکاهش میرود اما درعوض فعالیت مرحله جدیدبنام عصر کامچاتکا که پس از ۷۵ میلیون سال دیگر بحداکثر خود خواهد رسید روبه‌افزایش میرود. سلسله فاجعاتی که به پیدایش کوهها منتهی میگردد چهره زمین رادگرگون‌میسازد،تمام‌اینهاانطباق تصادفی نباشد ، بشرط آنکه بشریت دلایل بارز وجدیدی حاکی از ارتباط میان مراحل‌ساختمانی زمین و تاثیر عوامل کهکشانی در وضع ساختمانی سیاره مسکونی مابدست آورد .

عوامل کهکشانی چگونه تأثیر مینماید ؟ با واسطه روی زمین ؟ یا شاید مرکز کهکشان نخست بطریقی که هنوز ما اطلاعی از آن نداریم روی خورشید اثر میکند و سپس تغییرات پدید آمده در خورشید بطریقی که بر مامکشوف شده روی زمین تأثیر مینماید ؟ جواب این سئوالات را آینده خواهد داد .

تطابق شگفت‌انگیز

در اینجا یادآوری آن هیجانی که چندی پیش در میان عده‌ای از دانشمندان طرفدار علم گلاسیولوژی پیدا شده ضرورت دارد . گلاسیولوژی دانش مربوط به‌آب در حال انجماد یعنی یخ و مسائل‌مربوط به ادوار یخ‌بندان زمین است . علم گلاسیولوژی بعنوان یکی از شعبات جغرافیا از قرن هجدهم وجود داشته لیکن اهمیت آن درحال حاضر به‌میزان غیرقابل قیاسی افزایش یافته است .

دانش گلاسیولاوژی «بایگانی» خاصی دارد . ارقام فهرست «بودجه» توده‌های یخ بی پایان است . پیدایش وازبین رفتن توده های یخ بدقت اندازه‌گیری میشود وفقط پس از سال ها محاسبات دشوار موازنه توده‌های یخ در نواحی یخ بسته وکلاهکهای قطبی و نیمکره های شمالی و جنوبی وسرانجام تمام کره زمین تعیین میگردد . این موازنه یا بیلان تمایل کره زمین را به یخبندان در وضع حاضر نشان میدهد . حال ببینیم که تمایل کره زمین به یخبندان در حال حاضر چگونه است ؟ جواب این سئوال مانند هر سئوال علمی مشابه آن با قید احتیاط داده میشود لیکن به‌این عقیده که تمام

دانشمندان در آن اتفاق نظر دارند منتهی میگردد : موازنه منفی است زیرا کره زمین روبه گرمی میرود.

کمربند مناطق معتدله بسمت قطب‌ها میخزد ، سبزه زارها از دامنه کوهها بالا میرود ، سرزمین های یخ بسته و منجمد کشور های قطبی با سرعتی سالیانه ۲۰۰ متر عقب مینشیند . آب اقیانوس‌ها گرمتر میشوددرنتیجه انبساط آب گرم شده ویخهای مذاب سطح اقیانوس های‌جهان بالا میآید . صعودآب اقیانوس ها در هر سال ۲ر۱ میلیمتر ودر هر قرن به ۱۲ سانتیمتر میرسد و این صعود آب اقیانوس ها با افزایش درجه حرارت زمین به اندازه ۸ر۰ درجه سانتیگراد متناسب است . پس ازگذشت‌هر ده سال بهار در تمام نقاط‌کره زمین زودتر فرامیرسد (امسال استثنا بود) ودرجه‌حرارت‌میانگین هوا در فصل تابستان به‌اندازه چند درجه سانتیگراد افزایش مییابد .

فرضیه‌ای هست که طبق آن در عهد طوفان های عظیم نظیر عهد ذغال سنگ اصولا روی زمین یخ وجود نداشت . زیرادر اشپیتس برگن و در قطب جنوب معادن ذغال سنگ یعنی بقایای گیاهان مناطق گرمسیری یافت شده است . چه سیل عظیم انرژی اضافی برای گرم‌کردن زمین تااین اندازه ضروری بوده است؟

دانشمندان رشته گلاسیولوژی از روی خاك و سنگ رانده شده بوسیله یخهای غلتان که مراحل عقب نشینی‌کوههای یخ را نشان میدهد و از روی قشر های ۸۰۰۰ ساله یخها ادوارمختلفی را در نوسانات اقلیمی زمین تعیین کرده‌اند . طول مدت این دوره‌ها ۱۳ــ ۹ و۱۰۰ــ ۸۰ و۲۰۰۰ ــ ۱۸۰۰ سال است که تقریبا با دوره های ۱۱ ساله و صدساله و چند قرن خورشید مطابقت دارد . این دوره ها بسان‌چین های پیچیده‌ای براموج عظیم ادوار طولانیتر نوسانات اقلیمی جلوه‌گری میکند .

آیا فاجعه یخبندان بزرگ گذشته زمین و گرم شدن‌متعاقب آن نیز تظاهر دوره های عظیم فعالیت خورشید نبوده است؟

قطب جنوب بالامیرود.

درسیاره مسکونی ما تاکنون قاره‌ای محفوظ مانده که‌یخبندان عظیم آن واقعیت عینی دارد.

چرا کلاهك یخ قطب جنوب ذوب نمیشود ؟ چرا گرم شدن سریع فعلی کره زمین ظاهرا در این یخچال طبیعی عظیم تاثیری نمیکند ؟ شاید نیمکره جنوبی‌زمین اصولاگرم نمیشود ؟

اما حقایق خلاف این مطلب را نشان میدهد . مرز های‌شمالی کوههای یخ عظیم در این نیمکره

در ظرف ۶۰ هفتاد سال به‌اندازه ۱۵ درجه یعنی در حدود ۱۷۰۰ کیلومتر عقب نشسته است کوه های یـخ زلاند جـدید آخرین روز هـــای عمـــر خـــود را می گذراند اما سپـر یخ قطـب جنوب از برادراسکاندیناوی خود بیشتر عمر کرده گوئی نمی ــ خواهد عقب نشینی‌کند.

دانشمندان این مساله را بطرق مختلف توضیح میدهند . بسیاری از آنان‌میگویندــ وحقیقة نیز چنین است ــ که گـرم شدن آب و هوای زمین نه تنها بتشدید ذوب شدن یخها بلکه گاهی هم به‌افزایش ذخیره برف منتهـی میشود و در شرایـط قطـب جنــوب ذخیره بــرف می تواند تامدتی ذوب شدن پوشش یخی را جبران نماید . اما‌این استدلال محفوظ ماندن یخ را توجیه می‌ـ نماید نه پیدایش آنرا.

قاره قطب جنوب تنهــا از لحاظ کلاهك عظیم یخ خود بی نظیر نیست . اگر این کلاهك یخ را ازآن قاره جدا نمایند در این صورت پوسته زمین که زیــر فشار و سنگینی عظیم آن قرار گرفته بالا میآید و متورم میشود وارتفاع سر زمین قطب جنــوب پس از آزاد شدن از اســارت کلاهك یخ به ۲۰۰۰ متر می ــ رسد .

بر قلل این منطقه‌کوهستانی که در ناحیه قطبی واقع شده زمانی « پدر بزرگ » کلاهك یخ فعلی قطب جنوب پا بعرصه‌وجود گذاشته است.

فرضیه‌ای نیز پیش کشیده شده که طبق آن پیـدایش منطقه کوهستانی مرتفع در قطب جنوب سیاره ما طبیعی بنظر میرسـد (وانگهی باید گفت که کلاهــك جنوب مریخ نیز بمراتب بیشتر از کلاهك شمال آن سیاره تکامل یافته‌است).

وقتی یك اروپائی بــرای نخستین بار گزارش به نیمکـره جنوبی زمین میافتد اولین چیزی که باعث تعجب و جلب توجهش میشود آسمان پرستاره وخارق‌ـ العاده شب آنجاست . مطلب در اینست‌که ماساکنان نیمکره‌شمالی زمین هرگز نمیتوانیم به آن‌اندازه ستاره در آسمان خود مشاهــده کنیم .

زیرا نیمکــره مسکونی مـــا



مرکز کهکشان روی‌زمین تاثیر میکند

جستجوی پاسخ در کیهان
دائم متوجه حاشیه‌ای از کهکشان است که تراکم ستارگان در آنجا کمتر است حال آنکه نیمره‌جنوبی بجانب مرکز کهکشان که تراکم ستارگان در آنجا بیشتر است متوجه میباشد .

نیروی جاذبه هسته کهکشان بسیار عظیم است. آیا این نیروی جاذبه نمیتواند در بدن سیاره ما (یامریخ) مد دائمی بصورت قاره های متورم و بالا آمده ایجاد نماید ؟

یکی از دانشمندان پایداری و مقاومت یخهای قطب جنوب را بدینوسیله توجیه مینماید که زمین در حال حاضر به نقطه حضیض مدار کهکشانی منظومه شمسی نزدیك میشود وپیوسته بیشتر تحت تاثیر مرکز کهکشان قرار میگیرد و در نتیجه ارتفاع قاره ششم رو به فزونی میرود.

این وضع گرم شدن عمومی زمین را برای مناطق جنوب جبران مینماید .

بنا براین طبق فرضیه این دانشمند تا ۷۵ میلیون سال دیگر یعنی تا لحظه‌ای که‌زمین به‌حداقل فاصله از مرکز کهکشان نرسد یخ قطب جنوب ذوب نخواهدشد.

باری دانشمندان‌برای‌یافتن جواب بسیاری از سئوالات که به زمین اختصاص دارد نظرخود را متوجه کیهان ساخته‌اند . فرضیه های مشخصی که در این مقاله مورد بحث قرار گرفت‌هنوز مورد اعتراض بسیاری از دانشمندان است لیکن وجه مشخصه آن ها تحقیق از راه جدید درباره مسائل قدیمی است واین شیوه‌کار به‌گواهی تاریخ‌علوم در غایت امر ثمر بخش و مفید خواهد بود .

ترجمه و تنظیم از : مهندس کاظم انصاری

سومنامبولیزم

مرگ کاذب

(Letarcie)

کلمه اسرارآمیز لاتینی سومنامبولیزم بمعنی « راه رفتن درحال خفتن» است . کدام یك از ما داستانهای تخیلی درباره مبتلایان باین بیماری را نشنیده است ؟
یکی از دانشمندان علوم طبیعی در این باره چنین نوشته‌است :
« دختر عصبی مزاج ۲۴ ساله‌ای را که از بیماری سومنامبولیزم رنج میبرد در یکی‌از بیمارستانها بعنوان پرستار بکار گماشتند ، شبی پزشگ کشیك صحنه زیر را مشاهده کرد : دختر از بستر خواب برخاست و بطبقه آخر که سابقا خوابگاهش درآنجا بود رفت . وقتی به آخرین‌پاگرد پله‌کان رسید پنجره‌ای را که ببام‌بیمارستان باز میشد گشود ، از پنجره خارج شد و دربرابر چشم سایر پرستاران که با ترس و وحشت مراقب وی بودند روی هره بام بنای گردش کردن گذاشت و بعد ازپنجره دیگر بازگشت و از پله‌ها پائین رفت . پزشك کشیك میگفت دراین‌موقع ما او را میدیدیم که بیصدا راه میرفت، حرکت او ماشینی بود ، دستهایش کنار بدن اوکه اندکی تمایل داشت آویخته بود، سرش را راست و بیحرکت نگهمیداشت: موهایش آشفته ، چشمانش کاملا باز بود و شباهت کاملی به اشباح خیالی داشت . »
هزاران سالست که بشر با این‌پدیده شگفت انگیز آشناست ولی علم بتازگی توانسته آنرا توجیه و تفسیر نماید . جای تعجب نیست که بیماری خوابگردی در گذشته سرچشمه انواع خرافات و افسانه‌ها بود . حقیقة وقتی صحنه‌ای که تشریح‌شد در نظر دانشمند مشهور علوم طبیعی‌تخیلی جلوه نماید دراینصورت معلوم است‌که اجداد ما که اعتقاد بیشتری بخرافات داشتند از مشاهده صحنه‌های نظیر آن تاچه حد دچار ترس و شگفتی میشدند . پیش خود مجسم نمائید که بشر خرافة پرست روزگار گذشته هنگام شب ناگهان میدید که چگونه هیکلی سفید پوش با دستهای کشیده بجلو و چشمهای باز اما نابینا زیر نور مهتاب روی هره بام خانه متروکی گردش میکند و هیکل سفید گوئی روی دیوار سنگی میخزد در هوا پرواز میکند و ناپدید میگردد . این چیست ، شبح است یا روح سرگردان ؟ نه ! بیماری است که درحال‌ابتلابه‌حمله جنون به گردش شبانه آمده است .
معمولا اعمالی که این بیماران در خواب انجام میدهند هدف معینی ندارد

لیکن مواردی هم که از این قاعده مستثنی بوده مشاهده شده است . گاهی یکی از افراد خانواده که به بیماری سومنامبولیزم مبتلا بوده در ساعات شب ، هنگامیکه همه در خانه خفته بودند ، کارهای مختلف مربوطه به خانه را که هنگام روز فرصت انجام آنرا نداشته‌اند انجام داده است . مثلا درحال خفتن زمین را جارو کرده ، ظروف را شسته ، خمیر را ورز داده و بکارهای مشابه پرداخته و هنگام صبح که ازخواب بیدار شده هیچیك از اعمال شبانه خود را بیاد نداشته است . درنتیجه اعتقاد خرافی مربوط به « روح مهربان » خانگی درافواه پدید آمده است.

در قرون گذشته و متاسفانه درعصر ما نیزعده‌ای وضع خوابگردی یاسومنامبولیزم را نتیجه تاثیر نیروی ماوراء طبیعت یا نور مهتاب روی آدمی میدانسته‌انـــد . بسهولت میتوان ثابت کرد که ماه دراینجا هیچ تاثیری ندارد زیرا اینگونه بیماران میتوانند هم روی بامها در نور مهتاب و هم در زیر زمینها و گودالها که نورمهتاب بدانجا نمیرسد گردش شبانه خود را انجام دهند . فقط در شبهای مهتاب آسانترمیتوان این بیماران را دید .

نکته دیگری که توضیح و تفسیر آن دشوارتر بنظر میرسد اینست که بیماران مبتلا به سومنامبولیزم با نیرو و مهارت فوق‌العاده‌ای گردش سرگیجه‌آور شبانه‌خود را انجام میدهند .

بعقیده یکی از دانشمندان علوم‌طبیعی « بیمار مبتلا به سومنامبولیزم درمواقعی که بگردش شبانه خود میپردازد خواصی کسب میکند که درحال عادی خود ندارد و مانند اجداد میمون نمای خود نیرومند و چابك شده بصورت بندباز ماهـــری درمیآید ... انسان از اجداد میمون نمای خود بسیاری از مکانیسمهای مغزی را بارث‌برده ولی‌فعالیت آنها دراثر ترمزهای متعددی که بعدها پیدایش و تکامل یافته متوقف گشته است . دربیماران مبتلا به سومنامبولیزم عمل ترمزهای این مکانیسم های بسیار قدیمی دراثر متوقف‌شدن‌فعالیت آن قسمت از مکانیسمهای مغزی که‌مخصوص آدمی است و در ادوار بعد پیدایش و تکامل یافته متوقف میشود . » اظهارات پاولوف درباره خواب دیدن نظریه این دانشمندان را تائید مینماید . بعقیـــــده پاولوف درنتیجه ترمز شدن آن قسمت از مغز که درمرحله تکامل عالیتر است و ازلحاظ ژنتیك دیرتر پدیدآمده درخواب معمولی‌ترمز قسمتی‌ازمغز که بتفکرابتدائی‌تر اختصاص دارد و درحالت سومنامبولیزم ترمزمکانیسم محرکی که باز هم ابتدائی‌تر است و ظاهرا در انسان معاصر بکلی ازبین رفته رها میشود

ظاهراتصادفی نیست‌که‌یکی ازپزشکان که مراقب عملیات آکروباتیکی بیمـــار خوابگرد بود رفتار مخصوص به میمونهارا هنگام بالا خزیدن از درخت در وی‌مشاهده کرده است یعنی شست دستهای او بازشده و کف پایش بداخل خم شده بود .

باری چنانکه دانشمندان میگوینـــد سومنامبولیزم یك نوع خواب « ناقص » است که طی آن قسمتی از مغز که فعالیت آگاهانه آدمی را اداره میکند ترمزمیشود و ترمز قسمت دیگر مغز که حرکات بیمار را کنترل مینماید گشوده میماند .

در زندگی روزمره ما اغلب به کسانی برمیخوریم که هنگام خفتن فقط قسمتی از فعالیت مغز آنها ترمز میشود . آدمی در خواب فریاد میکشد و حرف میزند زیرا فعالیت مرکز محرك نطق و بیان او ترمز نشده است . سواری همچنانکه راست روی زین نشسته بخواب میرود اما تمام مراکز فعاله مغز او «بخواب نرفته » وباینجهت میتواند وضع قائم خود را روی زمین حفظ نماید . بطور کلی « خواب ناقص » چندان نادر نیست . یکی از نمونه‌های بارز آن وضع کسی است که هیپنوتیزم میشود و دراین حال میتواند بدستـــور هیپنوتیزور راه برود . بیهوده نیست که هیپنوتیزم را سومنامبولزم مصنوعی‌مینامند.

در کسانیکه هنگام خفتن گـــردش میکنند در اثر بیماری ترمز نواحی وسیعی از مغزشان که حرکت را کنترل میکند باز

میشود و این امر بآنها امکان میدهد تا حرکات ماشینی بغرنجتری را که بنظر انسان تمرین نکرده نامنتظر و شگفت‌انگیز جلوه مینماید ولی بهیچوجه ماوراءطبیعی نیست انجام دهد.

برای‌روشن شدن این مسأله بذکر چند مثال مشخص میپردازیم. فرض کنید که تخته باریك و بلندی روی زمین قرار گرفته است. بعده‌ای از مردم که درحال هشیاری عادی هستند پیشنهاد میشود که از روی این تخته عبور کنند. همه آنها به آسانی و آزادی از روی آن خواهند گذشت. حال همان تخته را در ارتفاع یك خانه شش طبقه قرار دهید و بازبه‌آن عده پیشنهاد کنید که از روی آن عبور کنند. اینك همه حاضر به انجام این مسافرت نخواهند بود. آگاهی از خطر و فکر اینکه «ممکن است من از روی تخته باریك سقوط نمایم» بسیاری را از اینکار بازمیدارد. حال‌آنکه پهنای تخته تغییر نکرده و وقتی بر زمین قرار داشت همان مردم آزادانه از روی آن گذشته‌اند. معذلك آکربات یا ورزشکاری که بقدر کافی تمرین کرده باشد از روی تخته‌باریکی که در ارتفاع یك خانه شش طبقه قرار گرفته خواهد گذشت.

مبتلایان به‌بیماری‌سومنامبولیزم نیز بهمان سهولت از روی تخته میگذرند زیرا بعلت ترمز شدن و «خفتن» معرفت وشعور خود و بیدار بودن و «فعالیت کردن» مراکز حفظ تعادل خویش احساس ترس و وحشت نمیکنند. آدم هیپنوتیزم شده نیز بتلقین هیپنوتیزور باکمال موفقیت از روی همان تخته عبور میکند. اما آدم بی‌تجربه و تمرین نکرده زودتر از همه سقوط میکند زیرا ترس و وحشت ممکن است موجب سرگیجه شدید او شود یا عضلاتش را از حرکت بازدارد.

سومنامبولیزم بیماری فوق‌العاده‌نادری است و پزشگی‌که در تمام مدت طبابت خود شاید با یکی از این بیماران مواجه شود نمیتواند آنرا بخاطر بسپارد. یکی از پزشکان داستان بیمار مبتلا به سومنامبولیزم را اینطور نقل میکند: «روزی پدر جوانی به مطب ما آمد. بگفته او حالات عجیبی را در پسرش مشاهده میکرد بدین معنی که پسرش هنگام شب از بستر برمیخاست و در اطاق گردش میکرد. گاهی این جوان نیمه عریان از خانه‌خارج میشد و بخیابان میرفت و یکبارمیخواست روی بام خانه برود اما خوشبختانه در پشت‌بام قفل بود پدر این جوان مرد تربیت شده‌ای بود وازبیماری‌سومنامبولیزم اطلاع داشت و به پسرش پیشنهاد کردکه بیماری خود را مداوا کند. تصمیم گرفته شد که بیمار را هنگام شب بوسیله هیپنوتیزم معالجه نمایند. در وقت مقرر بخانه آنها رفتیم. جوان در خواب‌عمیق و راحتی فرو رفته بود. دست را روی سرش گذاشتیم و با تلقینات مناسب‌خواب عادی او را تبدیل به خواب هیپنوتیزم نمودیم. جوان خفته بسئوالات ما پاسخ‌داد. بوی‌پیشنهاد شد حادثه‌ای را که‌اخیراهنگام خواب‌برایش روی داده تکرار کند. جوان از بستر برخاست، در اطاق گردش کرد، بسمت قفسه‌کتاب‌ها رفت، درمیان کتابها جستجو نمود و یکی از آنها را بیرون کشید و بسمت تختخواب بازگشت. پدرش تأیید کرد که خواب‌گردی اخیر وی‌درست همینطور بود، فقط اینمرتبه جوان همه کارها را با چشم بسته انجام داده است، لیکن گاهی حرکات خود را درحال خفتن با چشم‌های باز انجام میدهد.

به جوان تلقین شد که خواب‌گردی او نباید دیگر تکرار شود و حقیقة نیز در مدت دو سالی که رابطه ما با این خانواده برقرار بود اثری از خواب‌گردی در آن جوان دیده نشد.»

باری بیماری سومنامبولیزم بوسیله هیپنوتیزم معالجه میشود. در رفتارکسی که به بیماری خواب‌گردی مبتلاست وجوه اشتراك زیادی با رفتار شخص هیپنوتیزم شده مشاهده میشود. هیپنوتیزم شده‌آنچه را که هیپنوتیزور بوی تلقین میکند می‌بیند و درك میکند. چرا چنین است؟ او همه چیز را باور میکند، همچنانکه

شما نیز هرچه را درخواب می‌بینید باور میکنید . اگر کسی میزی را بما نشان بدهد و بگوید که این میزنیست بلکه‌سگ است هیچیك از ما حرف او را باور نخواهد کرد . شعور و معرفت بیدار ما اشتباه او را تصحیح میکند . اما اگرکسی درخواب فریاد هم میکند . هیپنوتیزم‌شده است نه‌تنها این موضوع را باور میکند بلکه شاید برای رهائی از دست آن سگ در خواب فریاد هم بکشد . هیپنوتیزم‌شده نیز همین وضع را دارد . اگر بوی تلقین کنند که در برابر او سگی ایستاده است نه‌تنها سگ را می‌بیند بلکه با وی صحبت میکند ، میخواهد پنجه او را بگیرد ، میز را بجای سگ نوازش میدهد . مطلب دراینست که هم در هیپنوتیزم و هم در رویای خفتگان آن قسمت از مغز ما که نیروی انتقاد ما و نیروی دراکه آگاهانه ما را کنترل میکند ازکار می‌افتد . خواب‌گردان که در خواب کار یا فعالیتی را انجام میدهند ظاهرا باید همین وضع را داشته باشند .

این داستان را که پاولوف ، دانشمند مشهور روسی ، نقل کرده بعدها در روزنامه‌های زیادی چاپ شده است. شخصی در روسیه بسال ۱۸۹۸ بخواب رفت و در سال ۱۹۱۸ از خواب بیدار شد یعنی‌متجاوز از بیست سال خفته بود .

بیماردیگری که پاولوف مداوامیکرد دختری بود که در سن چهار سالگی بخواب رفته و پس از رسیدن بسن بلوغ بیدارشده بود . این «خواب» عجیب چیست ؟

شبات یا خواب طولانی‌بیماری مستقلی نیست بلکه در نتیجه فرسودگی شدید اعصاب و ابتلاء به بیماریهای سخت‌عصبی و روانی بوجود میآید . ضربان قلب این بیماران که معمولا ۶۰ تا ۷۰ مرتبه در دقیقه است به ۳ تا سه مرتبه تقلیل می‌یابد وبجای آنکه دقیقه‌ای ۱۶ تا ۱۸ بار نفس بکشند قفسه سینه آنها هر دقیقه یك یا دو مرتبه از هر سو پر و خالی میشود . بدن‌بیمار سرد است ولی درجه حرارت آن از محیط پیرامونش بیشتر است . علائم حیات در وی مشاهده نمیشود ، واکنشهای او بکلی خاموش میشود اما از جانب‌دیگر علامت مرگ نیز در وی پدید نمیآید ــ گوئی در مرز میان مرگ و زندگی قرار میگیرد ــ تمام اینها بیشك در روزگار گذشته مباحثات طولانی خرافی و عرفانی را همراه داشت . پیش خود مجسم کنید که بیداری‌ناگهانی بیمار مبتلا بمرگ‌کاذب از خواب طولانی موجب چه تأثرات‌مبهوت کننده و چه ترس و وحشتی میشد .

فرض کنید که چنین «مرده‌ای» را توی تابوت میگذاشتند و برای انجام فرائض مذهبی بکلیسا و بعد به قبرستان می‌بردند و او ناگهان درمیان تابوت می‌نشست . ترس و وحشت تمام حضار را فرا میگرفت ، مردم با فریادهای وحشت باطراف میگریختند . اما البته کشیشان از این فرصت برای تحکیم عقاید مذهبی مردم استفاده میکردند . داستان انجیل درباره زنده‌کردن مردگان حتما از این حوادث سرچشمه گرفته است.

جای تردید نیست که حوادث غم‌انگیزی نیز روی میداد و بیماری را که بمرگ کاذب مبتلا شده بود در دل‌خاك مدفون میکردند . اما در قرن گذشته حادثه‌ای غم‌انگیز ولی درعین‌حال مضحك در اسپانیا اتفاق افتاد . در جشن سال نو یکی‌از اشرافیان که مشروب زیادی‌نوشیده بود ناگهان احساس ناراحتی کرد و نقش زمین شد . وقتی او را از زمین بلند کردند و روی تختخواب قرار دادندنبضش نمیزد ، نفسش بند آمده و بدنش سرد شده بود . خویشاوندانش که از مرگ وی متأثر شده و بهیچوجه تسلی و آرامش نمی‌یافتند قبل از خاك‌کردن مرده جدال مرگباری را بر سر تقسیم ارثیه براه انداختند . اما هنگام انجام فرائض‌مذهبی دفن اموات در کلیسا ضربت کشنده‌ای بر آنان وارد شد : «مرده» ناگهان جان گرفت و از تابوت برخاست .

باری مبتلایان باین بیماری هم‌خوابند و هم‌خواب نیستند . اینك این سئوال مطرح میشود که آیا کسی که باین خواب

عجیب فرو میرود چیزی را احساس‌میکند؟ مردی که مدت بیست سال خفته بود پس‌از بیدار شدن برای پاولوف ، دانشمندروسی، حکایت کرد که همه چیز را می‌شنید و تقریبا همه‌چیز را می‌فهمید اما نمیتوانست دست و پای خود را حرکت دهد و زبانش را بگرداند و کلمه‌ای بگوید ، حتـی نمیتوانست پلکهایش را بلند کند وچشمش را بگشاید ، سنگینی وحشتناك و غلبه ناپذیری را درعضلات خود احساس میکرد، چنانکه حتی تنفس برایش دشوار بود. تمام مراکز محرك مغزش از کار افتاده بود حال‌آنکه آن قسمت از مغز او که احساس و شنوائی اورا کنترل میکرد نیمه بیدار بود .

بیمار دوم پاولوف پس‌از بیدارشدن از خواب طولانی چند ساله بیدرنگ‌سراغ اسباب‌بازیهایش را گرفت ، پنداشتی‌هنگام صبح از خواب معمولی شبانه بیدار شده است . دختر هیجده ساله مانند کودك خردسالی علاقه زیادی به عروسك بازی داشت . این امر نشان میدهد که تکامل مغز و روان با رشد وتکامل تمام ارگانیسم انجام میگیرد . اما دراینمورد مغز آن‌دختر بکلی از کار افتاده و بهیچوجه تکامل نیافته بود درحالیکه تکامل جسمی او (رشد و وزن بدن او) ادامه داشت .

حال ببینیم که در مغز مبتلایان به خوابهای طولانی چه روی میدهد؟ مدتها دانشمندان دراین مساله اتفاق نظر نداشتند و تنها در سالهای اخیر نظریه واحـدی درباره این پدیده عجیب و نادر تدوین شده است . پاولوف نشان داد که دربعضی از بیماریهای عصبی و روانی جریان ترمز شدن مغز ممکن است بر جریانهای بیداری غالب‌گردد و درآنموقع تمام مغز، بخصوص قسمتی که فعالیت قلب و جهاز تنفس و تنظیم حرارت بدن را کنترل میکند ، از کار میافتد و جریان احتراق‌بدن‌کندمیشود و فعالیت حیات روبخاموشی میگراید . خواب طولانی بیشتر معلول ضعف‌فوق‌العاده و فرسودگی شدید سلولهای مغزاست .

پاولوف این ترمز شدن مغز رادریچه اطمینان مینامد و تاکید میکند که جریان ترمز شدن موجب از کار انداختن کار سلولهای مغز میشود و آنها را ازویرانی و تباهی کامل محافظت مینماید .

خواب طولانی در انسان یك حالت بیماری نادری بشمار میرود . لیکن در حیوانات ــ وخرسها ــ حالت فیزیولوژی عادی است که همان نقش دفاع تشریح‌شده بوسیله پاولوف را بازی میکند . این‌خواب طولانی حیوانات مذکور را درزمستانهای سرد و تابستانهای گرم‌از انهدام و تباهی محافظت مینماید درحالت باصطلاح«خواب های زمستانی » جریانات احتراق در بدن حیوانات بشدت کاهش می‌یابد و احتیاج آنها بغذا و آب کم میشود و حیوان بسهولت میتواند دوره دشوار را تحمل نماید .

تذکر این نکته جالب است که‌بعضی از مردم بطریق هیپنوتیزم خود و تلقین بنفس میتوانند مصنوعا بحالتی شبیه خواب طولانی فرورونـد . مرتاضان و یوگاهای هندی باین آزمایشها دست میزنند . سوراخ بینی آنان را با موم مسدودمیکنند و دهانشان را می‌بندند و بعد کفنی بآنها میپوشانند و در جعبه‌ای قرارشان‌میدهند، در جعبه را میخکوب میکنند و سپس‌جعبه را در گودالی میگذارند و روی آن‌خاك میریزند . پس از ۸ تا ۱۰ ساعت جعبه را از زیر خاك بیرون میکشند و بدن مرتاض یا یوگا را از درون جعبـــه درمیآورند . موم را از سوراخهای بینی او بیرون میکشند و آنوقت دربرابر چشم بینندگان مرد خفته کم‌کم گلگون میشود، نبضش مثل معمول میزند ، آهی عمیق از سینه‌اش برمیآید و دوباره زنده میشود .

این نوع آزمایشها را در مشرق‌برای مقاصد عرفانی ــ مذهبی یعنی تقویت‌ایمان مردم به سلطه «روح برجسم» انجام‌میدهند. لیکن در این نمایشها چیز اسرار آمیزی وجود ندارد . برای‌کنترل فعالیت قلب بهیچوجه لازم نیست یوگا شد . زنی را در یکی از بیمارستانهای لنین‌گراد معالجه میکردندکه میتوانست بدستور پزشك‌ضربان

نبض خود را تغییر دهد .

این زن که شغلش هنرپیشگی تآتربود طبیعة عصبی مزاج بود و میتوانست هنگام بازی‌کردن در نقشهای مختلف احساسات گوناگونی را در وجود خود پدید آورد و پیدایش این احساسات در فعالیت قلب او منعکس میشد . آزمایش روی این زن بدینطریق انجام میگرفت . دستگاه ثبت کننده‌ضربان نبض را ببدنش متصل‌میکردند و سپس باو دستور میدادند که شماره تپش قلب خود را تغییر دهد و بزودی عقربه دستگاه منحرف میشد و بجای ۶۰ تا ۷۰ دقیقه‌نشان میداد. بعد زنی‌که موردآزمایش ضربان عادی‌قلب ۱۰۰ تا۱۲۰ ضربان را در قرار گرفته بود بسرعت میتوانست شماره ضربان نبض خود را به ٤٥ تا ٥٠ در هر دقیقه پائین بیاورد .

پزشکان از انعکاس احساسات روی فعالیت قلب و ریه ها و غده‌های عرق و حتی ترکیب خون اطلاع کامل دارند . و البته خوانندگان نیز تاحدی باین نکته واقفند . گاهی تنها اندیشه اقدامی که در پیش داریم مثلا میخواهیم در جلسه‌ای نطق کنیم موجب تسریع ضربان نبض و سرخ شدن صورت یا عرق‌کردن ما میشود . ورزشکاران از باصطلاح «تب‌قبل‌ازشروع مسابقه» بخوبی آگاهند . اینها همه‌نتیجه فعالیت دستگاه عصبی ماست .



بازهم ظروف سفالی شکسته

کاشف قاره آمریکا کیست ؟ یا دقیقتر بگوئیم از کجا یا از چه سمتی ــ ازمغرب یا از مشرق ــ قاره آمریکا را کشف کردند؟

نه، ما بهیچوجه نمیخواهیم تمام‌حقایقی را که گواه بر آنست که کریستف کلمب نخستین کاشف قاره جدید نبوده بشماریم. بلکه میخواهیم اطلاعات جدیدتری را در اختیار شما بگذاریم و در باره فرضیه جدیدی بحث کنیم .البته این فرضیه مانند هرفرضیه دیگر هنوز احتیاج بآزمایش دارد تا صحت آن معلوم شود .

چنانکه همه میدانند اکوادور ازژاپن فاصله زیادی دارد . حتی در عصرما کامل ترین کشتی های اقیانوس پیما نمیتواند بسرعت این مسافت را به پیماید .آیا در زمان های بسیار دور ، یعنی پنجهزارسال پیش ، مردم میتوانستند از راه دریا از ژاپن به اکوادور بروند ؟ خواهید گفت که‌این عمل بسیار تردید آمیز است.تا کنون همه اینطور تصور میکردند.

لیکن فرضیه جدید چنین میگوید: در ساحل اکوادور شهری بنام والدیو- یاست . در سال ۱۹۵۶ عده‌ای از باستان شناسان برای حفاری به آن شهر رفتندو بزودی آثار و بقایای تمدنی را بنام «انبوه گوش ماهی » یافتند . همان نوع تمدنی که مدتها پیش کارشناسان در بسیاری از نقاط سواحل شیلی تاکالیفرنیا بآن برخورده‌بودند .درنتیجه تجزیه‌رادیو آکتیوی معلوم شد که این تمدن متعلق‌به دو هزار و پانصد سال پیش از میلاد بوده است .

اما بعد دانشمندان مبهوت و متحیر شدند . اولا در میان ویرانه های این تمدن ابتدائی تکه های ظروف سفالی شکسته را یافتند ، ثانیا شگفت‌انگیزتر اینکه این ظروف سفال از تمدن عالیتری که در دوره « تمدن انبوه گوش ماهی » بهیچوجه با آن آشنا نبودند گواهی میداد .

بحفاری ادامه دادند و در قشرهای پائین‌تر تکه های ظروف سفالی دیگری را پیدا کردند که از لحاظ شکل و طرز ساختمان ظروف سفالی نقطه دیگری از جهان را بخاطر میآورد . این ظروف در سه هزار سال پیش از میلاد مسیح درکشور ژاپن که بفاصله هفت هزار کیلومتر از اکوادور قرار دارد مورد استعمال قرار میگرفت .

دانشمندان براین عقیده‌اند که عده‌ای از مردم ژاپن سه هزار سال پیش ازمیلاد از راه دریا به اکوادور مهاجرت کرده‌اند.

در سال های اخیر حقیقت دیگری که نظریه دانشمندان را تایید میکند کشف شده است . در بعضی نقاط سواحل کالیفرنیا و کلمبیای انگلستان مجسمه هائی پیدا شده که با مجسمه‌های آن عهد (۸۰۰ ــ ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد) کشور چین شباهت کاملی دارد .

عدد ۱۳

عقیده خرافی و مهمل به نحسی عدد ۱۳ و ترس و وحشت از آن هنوز در جهان بسیار رایج است . هنوز هم‌اغلب ساکنان زمین آن را « دوازه شیطانی » مینامند .

مخصوصا در انگلستان و ایالات متحده آمریکا از ۱۳ــ عددی که مثل سایراعداد بیزیان است میترسند . در قرن‌بزرگترین کامیابی های علمی بالای در بسیاری از خانه های لندن شماره ۱۳ و در سینماها یا تآترها صندلی شماره ۱۳ دیده نمی شود .

در ایتالیا واسپانیا نیز عدد ۱۳ شوم‌و منفور است .

ببینیم که این عقیده مضحك در باره اینکه اعداد مختلف میتوانند موجب « بدبختی » یا برعکس « خوشبختی» و کامکاری مردمان را فراهم آورد از کجا پیدا شده‌است ؟

آشنائی باتاریخ این خرافه خالی از تفریح نیست . زیرا بطرز تصنعی نشان میدهد که‌این عقیده تا چه حدبی اساس‌و نامعقول است .

دانشمندانی که بمطالعه تاریخ جهان باستان اشتغال دارند باین نتیجه رسیده‌اند که اعداد مرموز واعتقادات خرافی به آنها نخستین بار چند هزار سال پیش در کشورهای آسیای صغیر پیدا شده و از آنجا به یونانیان باستان و سپس درقرون وسطی در تمام اروپا شایع شده‌است .

در میان کلدانیها عقاید مذهبی‌رابطه نزدیکی با اعداد داشت . مثلا خدای‌بل، آفریننده جهان ، را با عدد ۲۰ نشان میدادند و عدد ۱۱ مظهر خدای دیگری بنام ماردك میدانستند .

تجسم‌خدایان به‌وسیله اعداد درمعتقدات مذهبی که بعدها پدید آمد نیز اثـر گذاشت . مثلا در انجیل حکایت میشود که عدد ٦٦٦ بمعنی « ضد مسیح»است.

تذکر این نکته جالب است که وقتی کلیسای کاتولیکی بالوتر، اصلاح طلب مذهبی ، پیکار میکرد « دانشمندان کاتولیك» میکوشیدند از راه ریاضیات ثابت کنند که این عدد به لوتر ارتباط دارد و به پیروان خود بفهمانند که او شخص دیگری جز همان ضد مسیح پیش گوئی شده در انجیل مقدس نیست.

چنانکه دیده میشود عقیده خرافی به اعداد در مذاهب بسیاری راه یافته است .

از « نسخه » زیر متعلق به قرون گذشته بخوبی میتوان قضاوت کرد که ایـن خرافات تاچه حد مهمل و بیهوده بـوده است : اگر روی کاغذی دو عدد ۲۳۰و ۳۸٤ را مینوشتند و بخورد مردو زنی‌می دادند آنها بیدرنگ عاشق و دلباختـه یکدیگر میشدند .

انسان معاصر به این مهملات فقط مـی خندد اما مگر ترس خرافی در مقابل‌عدد ۱۳ دست کمی از آن دارد ؟بهیچوجه!

در حال حاضر بیشتر مردم جهان از دستگاه شمارش ده‌دهی استفاده میکنند. پایه این دستگاه شمارش عدد ۱۰ است‌اما در عهد باستان چینی ها و رومیهاوملت های دیگر دستگاه شمارش داشتند که پایه آن ۱۲ بود . بعدها این دستگاه شمارش دوازده تائی بوسیله ملت های دیگـــر اقتباس شد .

بدین ترتیب عدد ۱۲ گروه معینی‌از اعداد را شامل میشد . اما بعد از آن چه بود؟

در گذشته بسیار دور مردم هنوز نمی توانستند باین سئوال پاسخ دهند. بعداز عدد ۱۲ مجهولات قرار داشت که ممکن بود بدبختی و خوشبختی اما بیشتربدبختی ببار آورد . عدد بعداز ۱۲ مجهـــول و بنابراین خطرناك بود .

رفته رفته افسانه عدد «نحس» کـه‌در پشت ۱۲ قرار داشت پیدا شد (برعکس عدد ۱۲ را عدد «خوشبختی » میدانستند) بعدها عدد ۱۳ وارد دستگاه شمارش شد ولی «بدنامی » آن باقی ماند .

واقعیت دیگری عقیده خرافی‌رابابینکه عدد۱۳نحس است تایید کرده‌است.بسیاری از ملتهای قدیم حروف الفبا را بوسیلـه اعداد نشان میدادند . در میان یهودیان قدیم ۱۳ معرف حرف «م»بود و در زبان عبری قدیم کلمه «مم» که بمعنای‌مرگ است با حرف م شروع میشود .بنابراین عدد ۱۳ در میان یهودیان مظهر مـرگ و بدبختی بشمار میرود .

اینست سرگذشت نامعقول عدد ۱۳ یـا « دوجین شیطانی » و چنانچه **انســان** امروزی پای بند این عقیده خرافی‌باشد درست مانند اجداد عهد باستان ماست که قدرت شماره کردن بیشتراز یك دوجین را نداشتند .

حقایقی در جهان‌امروز هست که عبور جامعه بشریت را از این مراحل تکامـل تایید مینماید . در استرالیا و سایر نقاط کره زمین هنوز هم قبایلی وجوددارند که از زبانشان فقط کلمه یك و دوو سه شنیده میشود و بجای چهار میگوینـد « دو ــ دو » وبجای پنج میگویند «دوــ سه ». بسیاری از قبایل استرالیائی حتی بیش از عدد ده نمیتوانند بشمارند سطح زندگی آن‌ها باندازه‌ای پائین است که باعداد بزرگ نیازی ندارند . آن سوی عدد ۱۰ برایشان مجهول است و همیشـه موجب وحشت افراد خرافه‌پرستشان مـی شود .







تفسیر یك بازی

در جریان مسابقات قهرمانی سال۱۹۶۳ شوروی میخائیل تال قهرمان سابق جهان از آرونین شکست خورد . پانواستاد بزرگ شطرنج ضمن تفسیری‌که ذیلا خواهد آمد این بازی را « یك اثر فوق‌العاده پیچیده و دقیق و محصول باارزشی از شطرنجبازان فوق‌العاده ... » معرفی کرده است .

مسابقات قهرمانی شطرنج شوروی : ایروان ۱۹۶۳

دفاع سیسیلی

	سفید : تال	سیاه : آرونین
1	e2 — e4	c7 — c5
2	C — f3	C — c6
3	d2 — d4	P × P
4	C × P	g7 — g6
5	C2 — C4	F — g7
6	C — c2	b7 — b6
7	F — e2	F — a6

حمله پیش‌رس سیاه یك پدیده غیرمنطقی است و بزودی مجبور به‌جبران عقب‌افتادگی گسترش خود در جناح شاه‌خواهد گردید .

8	0 — 0	T — c8
9	C — d2	C — f6

9 . . . . , C — a5 10 C — a3 , . . .
11 T — b1 , ... 12 b2 — b4 ! ,. . . .

10	b2 — b3 !	D — c7
11	f2 — f4	0—0
12	F — b2	b6 — b5
13	e4 — e5	C — c8
14	P × P	F × b5
15–	F×F	D–b6
16	C — e3	. . . .

یك حرکت ضعیف ، بعد ازادامه زیرسفید وضع بهتری داشت :

16 R — h1 , D × F 17 C — c4 , d7 — d5 ?
18 P × P e. P. , F × F 19 P × P ! , ...

16	. . . .	D × C +
17	R — h1	C — c7
18	F — a4	. . . .

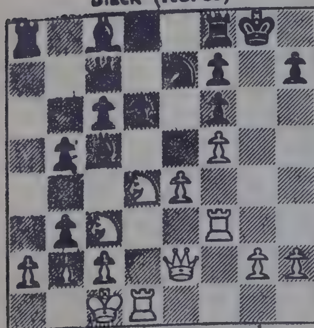
این حرکت فیل سفید را از بازی‌خارج میکند تعویض فیل با اسب بهتر بود .

18 . . . .   C — eb
19 C — c4   D — e4
20 D × P   C — b4

اسب‌های سیاه خانه‌های موثری رااشغال کرده و آماده برای تهدید های تاکتیکی هستند .

21 T f — e1

Black (Keres)



White (Boey)

برای گشودن ستون f سفید یك پیاده قربانی میدهد .
واریانت های زیر امکانات مختلف دو استاد بزرگ را دراشکال‌گوناگون‌بازی نشان میدهد .

21 D × e7 , C × f4   22 T × C , D × T
23 D × C , ...

***

21 D × e7 , C — d3   22 C — d6 , D — e2
23 C × T , C d3 × f4   24 T × C , C × T
25 D — b7 , D × F

بهترین ادامه برای سفید واریانت‌زیراست :

21 Ta — e1 , D — c2   22 T — c1 ! , D — e4
23 C — d2 , T × T   24 F × T , ...

ولی ادامه زیر برای سفید بازنده است

21 Ta — e1 , D — c2   22 D — d2 ? , T × C !

21 . . . .   D × f4
22 T — f1   D — g5
23 T × P ?!   . . . .

سیاه نمیتواند رخ سفید را بگیردزیرا :

23 . . . . , T × T   24 D × C ! , T — f8
25 T — f1 , ...

با تهدید بدون دفاع ! 26 F — e8

23 . . . . . . , R × T   25 C — d6 + , R — g8
25 D × C + , ...

ولی آرونین راه دیگری را پیدا کرد و مبتنی بر-تهدید فوری ماتی برروی قلعه سفید بود .

23 . . . .   C — f4 !
24 g2 — g3   . . . .

سیاه حریف خود را مجبور به تخریب‌قلعه خودش میکند زیرا تهدید یك مات مختنق برعلیه شاه سفید با ادامه زیر وجوددارد :

24 T — g1 , Cb4 — d3   25 . . . .   C — f2 ++

24 . . . . R × T
25 C — d6 + R g8
26 P × C . . . .
26 C × T , C — e2 27 . . . . , D — e3

که در این صورت دفاع از بازی‌سفید بسیار مشگل میشود .

26 . . . . D × f4
27 C × T D — f3 +
28 R — g1 D — f2 +
29 R — h1 D — f3 +

سیاه برای کسب فرصت کافی برای‌تفکر چند حرکت تکراری انجام‌میدهد .

30 R — g1 D — f2 +
31 R — h1 D × F
32 T — d1 D — e2 !

با تهدید + 33 . . . . , T — f1

33 F — b5 D — f3 +
34 R — g1 F — h6 !

آخرین یورش سوارهای سیاه شروع‌میشود و فیل سیاه با اثر مرگبارش وارد صحنه میشود .

35 C × P + R — h8
36 h2 — h3 D — f2 +
37 R — h1 F — f4

سفید بازی را واگذار کرد .



«المر گنتری»

فیلمی که دگرگون می‌سازد، فیلمی که به فکر وامیدارد!

هنگامی که «سینکلر لوئیس» نویسنده نامدار امریکائی کتاب **«المرگنتری»** را نوشت درمحافل ادبی دنیا چنان توفانی از عقاید متضاد برانگیخت که نظیر آن را در قرن ما کسی بیاد نداشت، عده‌ای نویسنده را بزرگترین نابغه ادبی جهان خواندند و عده‌ای دیگر بدترین دشنام ها را نثارش کردند وحتی قصد جانش را نمودند! همان سال که این کتاب منتشر شد بزرگترین جایزه ادبی جهان جایزه نوبل را به «سینکلر لوئیس» دادند و این اولین فرد امریکائی بود که به چنین افتخاری نائل می‌شد .. فکر ساختن فیلمی از روی این اثر مدتها در سر تهیه‌کنندگان امریکائی بود ولی سینکلر لوئیس در زمان حیاتش بعد از مذاکره با فیلمسازان مختلف این امتیاز را فقط به کارگردان توانای امریکائی ریچارد بروکس (سازنده گربه روی شیروانی داغ ـ برادران کارامازوف) واگذار کرد ... و بروکس با چنان دقت و امانتی، با چنان وضع صریح وبی‌پرده‌ای از داستان پرده در و غیرعادی را به فیلم برگرداند که بهتر ازآن تصور نمیشد کرد.. سه جایزه اسکاری که به این فیلم عطا گردید خود دلیل این مدعاست.

داستان **«المرگنتری»** سرگذشت جوانی از خانواده پست و گمنام است که با تلاش و تهور بسیار خود را بمقام رهبری اخلاقی

جمعی کثیر میرساند بطوریکه مردمان اورا سمبل پاکی وصداقت میدانند ولی زنجیر زندگی توام با فساد گذشته ، عشقهای تباه ، روابط با زنان هرزه و میگساری ها هنوز برپای او سنگینی میکند و این قهرمان ظاهرالصلاح را مجسمه‌ای میان تهی نشان میدهد که خود بمراتب از افرادی که قصد رستگار ساختن شان را دارد پست تر و بفساد آلوده تر است ... نقش این شخصیت پیچیده و جوشان را بجز به آن دینامیت جاندار و آکتور قادر **برت‌لنکستر** به کسی دیگر نمیشد سپرد . برت دراین نقش دشوار آن چنان زیبا و موثر خودنمائی کرد که **اسکار بهترین هنرپیشه سال** را نصیب خود ساخت. رل مقابل اورا ستاره ستارگان امریکا **جین‌سیمونز** زیبا و هنرمند با توانائی هرچه تمامتر بازی میکند ... ستاره دیگر این فیلم **شرلی جونز** زیبا که نقش زنی هرزه از آشنایان سابق المرگنتری را دارد نیز بخاطر بازی بسیار هنرمندانه خود دراین فیلم **اسکار** گرفت ... **اسکار دیگر** را به **ریچاردبروکس** کارگردان و سناریست این فیلم دادند که این چنین سناریوی محکم و پرمغزی از **داستان** سینکلر لوئیس اقتباس کرده بود ... المرگنتری بهتر از هرچه بشر امروز قادر به تصورش باشد مبارزه خوبی و بدی ، فرشته و اهریمن را در نهاد انسان نشان میدهد ... فیلمی است که روح را دگرگون می کند ، فیلمی است که بفکر وامیدارد .





شاہ پسند

کتاب هفته

شماره ۸۳ یکشنبه ۲۳ تیر ۱۳۴۲

راین شماره

کتاب هفته

بها ۲۰ ریال
شماره ۸۴



بلیط اعانه ملّی شما

همیشه برنده است

«اگر بلیط شما برنده‌شود ثروت و خوشبختی نصیب شما میکند واگر بلیط شما برنده نشود به بیمارستانها و درمانگاههائی که از محل عواید بلیطهای اعانه ملی در سراسر کشور تاسیس شده است کمك کرده‌اید .

پس در هردو صورت شما خریدار بلیطهای اعانه ملی همیشه برنده هستید»



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

به سرپرستی م. ا. به آذین
شورای نویسندگان
دکتر ا . ح . آریان پور ــ عبدالرحیم احمدی ــ مهندس کاظم انصاری ــ کاوه دهگان ــ دکتر عبدالحسین زرین کوب ــ دکتر محمد جعفر محجوب

کتاب هفته

فهرست

طرح روی جلد از : هوشنگ کاظمی
تنظیم صفحات از : خسرو بیات



شماره ۸۴

بها ۲۰ ریال یکشنبه ۳۰ تیرماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

راست و دروغ

نزدیك من روی صندلی نشسته بود . خمیده و کج لم‌داده دست‌ها را لاابالی وار روی زانوآویخته بود . نگاه سیاهش را با خنده شیطنت بار از زیربرمن دوخته و در همان حال مانند کسی که خواسته باشد سکه قلبی را آب کند گوئی آماده گریختن بود .

شعرش را میخواندم و در گرداب مه‌آلود کلمات سردرگم رویا انگیزش دست وپا میزدم. میدید واز آن لذت میبرد. کودك‌وار لذت میبرد. معمائی طرح کرده من پیر خرف را به دام انداخته بود. چشمانش میخندید و من‌دردل مضطرب بودم . باغی وچشمه‌ای‌درپرده دود وبخار سینه‌سوز گوگرد آنجابود وسرودی‌دل‌آشوب از آن‌بگوشم‌میرسید. اما جز کلماتی بریده بریده‌چیزی‌برایم مفهوم نبود. کودك‌خدعه‌کار مرا با ناله‌های خود میخواند واز من دور میشد و درعمق تاریکی فرومیرفت.ومن در میان ابرها بودم ودر ابرچنگ میزدم وچنگم‌خالی بود. واو نزدیك من‌نشسته‌بودو بریشخند نگاهم میکرد و لب زیرینش را که کلفت و سرخ خون چکان بودمیجوید.

مانند شناوری که زیرپایش را ناگهان خالی مییابد وهراسان دست‌وپا میزند و سروسینه رااز آب بیرون میجهاند ،سربلند کردم. اضطراب مرا درنگاهم خواند . برق غروری در چشمانش درخشید .ازهمین غرور گستاخ اوخوشم آمد.بیشتر وبهتر نگاهش کردم. بیگانه‌ای آشنابود. آشنا مانند پسری که‌در شطرنج روزی‌دوسه بار شهماتم میگوید ولی آنجا که خودمات میشود فریاد میکشد وگاه اشك به‌چشم میآورد .گفتم :

ــ انکار و دشمنی‌ندارم .راه میجویم و نمی یابم . حال که از فراز دیوار باغت آواز داده‌ای ،درباز کن .

گفت :

ــ درو دروازه‌ای نیست . حصاری است بی روزن.اگر توانی بال بگشا و در آ .

واو عجز مرا چنین بیرحمانه به آزمایش میگرفت .ساده‌وراست گفتم:

ــ مردی خاکزادم وبـال وپرم نیست. اما پای رونده دارم ودست‌کارورز سالها است که بر زمین خدا میروم و هم در زمین میکارم و میدروم.

گفت :

ــ کاشتن و درویدن رنج است و زیان عمر است . میدانم.

ــ در بهشتی که گفته‌اند ،شاید .ولی این جا ضرورت است.

مغرور و عاصی پاسخم داد :

ــ من گنجور شعر خویشم . نمیخواهم زندانی ضرورت باشم.

ــ در شعر هم ضرورت هست . وگرنه حالی است گنگ.

ــ گنگی من هزار زبان دارد. حافظ چیزی از این نکته میدانست .

ــ اما حافظ پایانی بود. مادر سرآغاز دیگری هستیم .

حوصله گفتگو نداشت.. تایید کرد :

ــ در سرآغاز دیگری هستیم . بهتر که‌از هم جدا شویم و هریك به‌راه خود رویم .

رگ دوستی های گسیخته در دلم خون ریخت . گفتم :

ـ بضرورت جدائی هادر پیش است . این دم که به‌هم‌رسیده‌ایم، دست‌من گیر وبه باغ خودراهم ده .

پوز خندی زد :

ـ باغ من در ابرهاست .

ـ ابرهم نفس گر مزمین است و باز بر زمین میریزد .

ـ اما زمین شما دخمه است وسیاه چال است .

گفتم :

ـ سپاس هم او را که باغ‌هاو کشت‌ها به ماداد.

لرزش اضطرابی بر چهره جوانش دوید . گفت :

ـ وای براو که گور من است!

گفتم :

ـ گور ما و باز رستاخیز ماست .

ـ رستاخیزی که چشم من نخواهد دید .

ـ غم نیست . باچشم دیگران خواهیم دید که آسمان رنگین کمان خواهد بست .

گفت :

ـ خود فریبی است .

ـ نه . امید است و ایمان است .

لجوج و دیرباور جواب داد :

ـ هر امیدی دروغی دیگراست .

ـ دروغی که به راست خواهد انجامید .

ـ ودستاویز دروغی دیگر خواهد گشت .

گفتم :

ـ دروغ و راست به اعتبار خودماست . تاما چه خواهیم .

ـ پای خواستن لنگ است، دیدیم .

و سخنش سوز ناله داشت . گفتم :

ـ باز باید خواست .

ـ از هرچه «باید» بیزارم .

نیمی بشوخی و نیمی به جد گفتم :

ـ افزار سودمندی است . کارگران میدانند .

چهره‌اش به هم برآمد. گفت :

ـ مرا باآنان کاری نیست .

و خسته از جابرخاست . رفت . اما هردو میدانستیم که‌از گفته‌وناگفته چیزها آموخته‌ایم .

م.ا.به آذین

جاك لندن

سرگذشت جیزاوک

Jiz - uk

در تاریخ گذشت داریم و گذشت ... اما طبیعت گذشت ، دراصل، پیوسته یکی بوده‌است . و تضاد مسأله دراین است که مردوزن از چیزی که در دنیا گرامیتر می‌دارند بپاس چیز بسیار گرامیتری چشم می‌پوشند . و از روزی که هابیل درشتترین بره‌های نوزاد گله‌اش را داد ، هرگز جز این نبوده است . این بره‌ها گرامیترین چیزی بودند که وی در روی‌زمین داشت و بااینهمه آن را قربان داد تادوستی‌خداوندرابخرد. همچنین‌وقتی که ابراهیم پسر خویش را بسوی مذبح برد ، اورا بسیار عزیز می‌داشت امـا بدلیلی وصف‌ناپذیر خدا درنظروی بسی گرامیتر بود . شاید ابراهیم ازخدا

بیم داشت . بااینهمه ، ازهمان روز ، بروا یا بناروا ، چندین میلیارد نفر از مردم چنین رأی داده‌اند که ابراهیم خدارادوست می‌داشت ومشتاق بندگی او بود .

وهمینکه عشق را بمنزلهٔ خدمت و گذشت را بمنزلهٔ یکی از طرق خدمت بپذیریم ، روشن می‌شود که «جیز ــ اوك» ، زن ساده‌ای از نژادی قهوه‌ای رنگ به عشقی عظیم‌دل داده بود . وی که جز خواندن علائم و آثار هوا وشکار چیز دیگری یاد نگرفته بود ، خبری از تاریخ نداشت . درنتیجه هرگز نامی از هابیل و ابراهیم نشنفته بود و چون از چنگ خواهران نیکوکار «صلیب‌مقدس» Holy cross گریخته بود ، حتی نامی از روت موآبی Ruth la Moabte هم‌که بپاس عشق زن بیگانه‌ای از خدای خود دست شست ، بگوشش نخورده بود .

«جیز ــ اوك» جزنوعی گذشت ، گذشتی که محرك آن ضربهٔ‌گرز است و به‌سگی‌که استخوان مغزداری را ربوده باشد درس ادب می‌دهد گذشت دیگری نداشت . بااینهمه ، چون روز امتحان فرارسید ، از راه گذشتی‌که حقیقة رنگ شاهانه داشت توانست همپایهٔ پهلوانان سفیدپوست شود .

پس چنین است سرگذشت جیز ــ اوك‌که درعین‌حال سرگذشت نیل‌بونر Neil Bonner و کیتی‌بونر Kitty Bonner ویکی دو تن از اولاد ایشان است . درست است‌که «جیز ــ اوك» به نژادی قهوه‌ای رنگ تعلق داشت اما نه از نژاد سرخ‌پوستان و اسکیموها بود و نه از نژاد اینوئیت‌ها Innuits ....

بااینهمه در دورنمای روایتهای سینه به‌سینه ، سیمای مردی سرخ پوست ازقبیلهٔ توایات Toyaat وزنی نیمه‌اسکیمو و نیمه اینوئیت وبازهم سیمای مردی از نژاد روس و اسلاوونی و دختری از قبیله «گوزن» سیبری و سرانجام سیمای مردی از نژاد سلت Celte بچشم می‌خورد که بازنی بنام توکسان Tukesane که خود ثمرهٔ این نژادهای‌گوناگون بود و پشت‌سرهم زن دو برادر از قبیلهٔ توایات شده بود و بی‌آنکه فرزندی بدنیا بیاورد از هر دوشوهر بیوه مانده بود ــ ازدواج کرد و ثمرهٔ این ازدواج «جیزاوك» شد.



جیزاوك در سایهٔ این خون هرزه‌گرد و وراثتی‌که زادهٔ چندین نژاد گوناگون بود، در جوانی از حیث زیبائی لعبتی شد و خوئی‌پیداکرد که اندکی غریب بود و چندان رنگ شرقی داشت‌که می‌توانست نظردقت نژاد شناسان را بسوی خود معطوف بدارد . اما آنچه بزرگترین خصیصهٔ‌این دختر بود لطافت و ظرافت بود . باستثنای تخیلی تند و سبکبال ، اثری از خصایص نژاد سلت در او بچشم نمی‌خورد . شاید حرارت و التهاب آن‌خونی

هم که زیر پوستش جریان داشت و بشرهٔ وی را روشن می‌کرد از آثاراین نژاد یا نژاد اسلاوونی بود . ا ز سوی دیگر ، جیزاوك چشمهای درشت‌سیاه و آتشینی داشت ، ازآن چشمهای گرد و بیکران و هوس‌انگیز که درزنان دورگه دیده می‌شود و از اختلاط نژاد تیره‌ای بانژاد سفید حکایت‌می‌کند. ازاین گذشته ، خون نژاد سفیدکه در عروق این دختر جریان داشت وی را اندکی جاه‌پرست بار آورده بود . بااینهمه بحکم دورنماهائی که‌ازآینده داشت یکپارچه سرخ‌پوست بود .

دریکی از زمستانها ، آنگاه‌که دختر جوانی شده بود ، مردی‌بنام نیل‌بونر قدم در زندگی او گذاشت ، اما ایــن مرد کمی به اکراه به‌ایــن سرزمین آمده بود . درمیان پدری‌که کارش جداکردن اوراق بهادار یا کاشتن و پروردن گل‌سرخ بود و مادری‌کــه خودرا بخوشی به‌گرداب اجتماع سپرده بود ، نیل کمی عجیب و غریب بار آمده بود : فاسد نبوداما جوانی بودکه شکمش سیر است وهیچ‌کاری دردنیا ندارد و باید نیروی خودرا بنحوی صرف کند.

نیل ازاینگونه اشخاص بود و نیروی خودرا به چنان طرزی و به‌چنان میزانی صرف‌کردکه چون لحظهٔ شکست اجتناب‌ناپذیر فرارسید ، پدرش وحشت‌زده از باغ گل بیرون آمد و باچشمی حیرت‌زده به پسر خود نگریست :سپس به خانه یکی از همکارانش‌که بر حسب معمول باوی دربارهٔ اوراق بهادار و گل‌سرخ حرف می‌زد ، شتافت و میان این دو همکار دربارهٔ سرنوشت نیل‌بونر جوان تصمیم قاطع‌گرفته شد. نیل می‌بایست برای یك دورهٔ امتحان از ولایت برود و دیوانگیهای جوانی را فراموش‌کندتااینکه بتواند طبق اصول عالیهٔ بزرگان خانوادهٔ خود زندگی کند .

وقتی که این تصمیم گــرفته شد و «نیل» جوان کمی ابــراز ندامت و بسیار اظهار شرمندگی کرد و بقیهٔ کارها خودبخود روبراه شد. دو همکار سهم بسیاری در کمپانی پی . سی .P. C داشتند . و این کمپانی صاحب چندین کشتی رودخانه‌پیما و دریاپیما بود و ازاین گذشته ازصدها هزار میل مربع زمین که روی نقشه‌های جغرافیائی سفیدنشان داده می‌شود، بهره‌برداری می‌کرد .

پس ،کمپانی نیل جوان را به‌این مناطق شمالی فرستاد تاآنجاکار کند و این نکته را یاد بگیرد که مثل پدرش فرد خوبی شود . نیل‌بونرپیر اظهار داشت که «پنجسال زندگی ساده نزدیك خشکی و دور از وسوسه‌اورا مرد خواهد کرد» و پس‌ازآنکه این حکم را داد به‌میان گلهای‌خودبرگشت.

نیل جوان دندان بر جگر گذاشت ، سرش را بمیزان مناسبی بلند کرد ورفت و دست بکار شد . بعنوان عضو زیــردست خوب کار کرد و شایستهٔ تمجید بالادستان شد : نه برای‌اینکه ازایــن وظیفهٔ خود دلخوشی داشته باشد ..... برای‌اینکه این وظیفه یگانه چیزی بود که مانع‌دیوانه‌شدن

او بود .

در سال اول خواستار مرگ بود . سال دوم به خالق لعنت‌فرستاد. در جریان سال سوم در میان این‌دو احساس و تأثـر گرفتار ماند و باآن آشفتگی که داشت با شخص مقتدری به نزاع برخاست. ازاین کشمکش‌پیروز درآمد اما این شخص بالادست عاقبت در سایهٔ گزارشی که مایهٔ تبعید نیل جوان شد ، حرف خودراپیش برد و نیل به تبعیدگاهی فرستاده شدکه‌محل سابق در مقام مقایسه باآن بهشت بود . بااینهمه بی‌آنکه در برابر این عمل ناسزا ودشنامی بدهد براه افتاد چه شمال توانسته بود اورا مردکند.

در گوشه و کنار جاهائی که روی نقشه‌ها سفید گذاشته‌شده‌است. دایره‌های ریزی همانند حرف O پیدا می‌شود . کنار این دایره‌ها نامهائی چون قلعهٔ هامیلتن ، پاسگاه یانانا yanana و «توونتی‌مایل» Twenty-mile بچشم می‌خورد و خواننده از دیدن این چیزها گمان می‌بردکه دراین‌جاهای سفید شهرها و دهکده‌هائی پراکنده است .

اما این تصویر بیهوده است . توونتی مایل که به‌بیشتر پاسگاهها شباهت دارد، کلبه‌ای است ازگرده چوب به‌ابعاد یکی از آن دکانهائی کـه سر پیچ کوچه‌ای پیدا می‌شود و دارای حجره‌هائی درطبقهٔ دوم که به‌اجاره داده می‌شود . لانه‌ای که بالای چوبهای بلندی قرار دارد در حیاط پشت کلبه ساخته شده است و یکی دو ساختمان هم وجود داردکه از لواحق و توابع کلبه است . حیاط پشت کلبه که هیچگونه حصاری ندارد تاافق و بنحوی محسوس تاآن سوی افق گسترده می‌شود . هیچ کلبهٔ دیگـری در مدبصر دیده نمی‌شود اگرچه سرخ‌پوستان قبیلهٔ تویاآت گاهی در فصـل زمستان دریکی دومیلی پائین‌دست رودخانه یوکون اردو می‌زنند .

چنین است پاسگاه توونتی‌مایل یکی از چنگالهای بیشمار کمپانی، پی، . سی ..... ودراینجا است که نمایندهٔ کمپانی بدستیاری یك مستخـدم با سرخ‌پوستان برسر قیمت پوستهـای ایشان چانه می‌زند و با کارگـران دوره‌گرد معادن براساس خاکهٔ طلا به دادوستد متواتر می‌پردازد . و باز دراینجا است که نمایندهٔ کمپانی و دستیارش تمام فصل زمستان را درآرزوی بهار بسر می‌آورند و چون بهار آمد ناسزا گویان چادر خودشان را به‌پشت بام‌کلبه می‌برند و حال‌آنکه رودخانه یوکون داخـل کلبه را رفت‌وروب می‌کند ... وخلاصه دراینجاست که نیل‌بونر در پایان چهارمین‌سال‌توقف خود دراین سرزمین ادارهٔ امور موسسه را بعهده‌گرفت.

وی هیچ نماینـده‌ای را جابجا نمی‌کـرد .کسی که رئیس سابق تجارتخانه بود بقول دستیاری که آنجا مانده بود، بعلت مرارتها و مشقتهائی که اقامت دراین ناحیه دربرداشت ، خود را از میان برده بود . اما میـان سرخ‌پوستان قبیلهٔ تویاآت که روزگارشان نزدیك چادرهای ایشان‌می‌گذشت تفسیر دیگری جریان داشت . این دستیار مردی بود شانه افتاده و سینه فرو

رفته که قیافهٔ مرده و گونه‌هـــای افسرده داشت وریش سیاه و کم‌پشتش نمی‌توانست آن را پنهان بدارد . بسیار سرفـــه می‌کرد انگار ، ششهایش آسیب دیده بود ودر چشمهایش پرتو جنون تب‌آلودی سوسو می‌زد که‌در بیمار مسلولی که پایش برلب‌گور باشد ، دیده می‌شود .

اسم او پنتلی ، آموس‌پنتلی Amos Pentley بود و بونر،باوجود احساس ترحم باین موجود بیچاره، اورا دوست نمی‌داشت . درمیان این‌دو مرد که می‌بایست دوستانه بسر ببرند ودرمقابل سرما و خاموشی و تاریکی زمستانی که کارش بدرازاکشیده بود ، دست اتحاد بهم بدهند ، ذره‌ای‌تفاهم وجود نداشت .

بونر عاقبت باین نتیجه رسید که آموس بآستانهٔ جنون‌قدم‌گذاشته است و آنگاه اورا آسوده گذاشت و باستثنای آشپزی همه‌کارها را بدست خود انجام داد . حتی دراین اوضاع و احوال هم، آموس در قبال وی‌جز نگاههای تلخ و کینه‌ای که بچشم می‌زد چیزی از خود ابراز نمی‌داشت.این حوادث بونر را از هرگونه اشتباه و توهمی درمی‌آورد. چه لبخند یك همنوع ، حرفی خوش وشیرین ، رفاقتی‌که نشانهٔ عاطفه باشد، در روزگار بدبختی چیزهای گرانبهائی است . و چندان مدتی از زمستان نگذشته بود که رفته‌رفته به‌دلایل دیگری پی‌برد‌که سلف اورادر مصاحبت چنین‌دستیاری به سوءقصد بجان خود واداشته بود .

«توونتی‌مایل» محل بسیار دورافتاده و خاموشی بود. بیابـــان غمزده وگرفته ، از هرسوی تاافق گسترش می‌یافت . برف‌که در حقیقت یخ بود با ردای خود این ناحیه را مستور می‌داشت وهمه چیز را در زیر سکوت مرگ بخاك می‌سپرد .

روزهای درازی ، هوا سرد می‌ماند و گرماسنج پیوسته سی تاچهل درجه زیر صفر را نشان می‌داد سپس ناگهان تغییری پیدا می‌شد. انـــدك رطوبتی که در فضا پراکنده بود به ابرهائی بی‌شکل وخاکستری‌رنگ‌تبدیل می‌یافت و گرماسنج به بیست‌درجهٔ زیرصفر بـــالا می‌آمد . رطوبت آسمان بصورت یخریزه‌های سختی بسوی زمین می‌شتافت که چون شکر متبلور یا شنی که بضرب لگدپرتاب شده باشد، صفیر می‌زد . پس ازآن ، هوا دوباره سرد و خشك می‌شد تااینکه طبقه‌ای رطوبت برای محافظت زمین‌ازبرودت فضای بیرون گردآید ... همه‌چیز منحصر بایـــن بود. هیچ‌چیز دیگـــری رخ نمی‌داد . نه‌طوفانی بود و نه سیلاب بارانی‌که جنگل را تازیانه بزند... یگانه چیزی‌که بود شتاب‌خودکارانهٔ رطوبت «گردآمده» بود.

شاید بزرگترین واقعه‌ای که در جریان این هفته‌های یکنواخت روی داد بالارفتن بی‌سابقه درجه حرارت تا ۱۵ درجـــهٔ زیرصفر باشد. در مقابل ، فضای بیرون زمین را دوباره چنان سردکرد که جیوه یخ بست‌و گرماسنج آلکلی ، پس ازآنکه مدت پانزده روز در بیست ویك درجه زیر

صفر متوقف ماند ، منفجر گشت .

ازآن‌پس محال بود که بتـوان درجهٔ برودت را اندازه گرفت . پدیدهٔ دیگری که نظم یکنواختـی داشت درازشدن شبها بود چندانکه روز منحصر به ظهور سریع روشنائی درمیان دو دورهٔ تاریکی بود.

«نیل‌بونر» یك‌حیوان معاشر و خوش‌سلوك بود. حتی‌دیوانگیهائی که اورا باین پرداخت کفاره واداشته بود زائیـدهٔ افـراط درهمین حسن معاشرت بود. واینك در چهارمین سال تبعید خویشتن را مصاحب [(اگر بتوان این‌کلمه را چنین تغییررنگ مسخره‌باری داد)] موجودی بدخو و زبان‌بسته می‌دید که در چشمهای تیره‌اش کینه‌ای تلخ و بی‌دلیل‌خفته‌بود .

بونر که رفاقت و گفتگو را نشانـه‌ای از جوهر زندگی می‌دانست مثل شبحی می‌رفت و می‌آمد و بیاد خوشیهای زندگی پیشین خود، راجتماع و معاشرت دیگران رنج می‌برد.

در طول روز لبهایش را گاز می‌گرفت و از قیافه‌اش خشونت فرو می‌ریخت اما شب مشتهای خودرا گره می‌کرد ، در رختخواب خود باین پهلو و آن پهلو می‌افتاد و مثل بچه‌ای می‌گریست. سپس بیاد یکی از بالادستان می‌افتاد و ساعتهای درازی باو لعنت می‌فرستاد . بخداهم ناسزا می‌داد : اما خدا براین چیزها عالم است و بندگان ناتوانی راکه‌در آلاسکا باو ناسزا می‌گویند سرزنش نمی‌کند.

وهمانجا ، در پاسگاه توونتی‌مایل بودکه روزی جیزاوك بـرای خرید آردو گوشت خوك و مروارید و پارچه‌های سرخ‌رنگی که‌به‌کارهای هوسبازانه‌اش اختصاص داشت ، پدیدار شد: وازاین گذشته ـ اما ندانسته برای آن نمایان شدکه‌مردی راکه خودتنها بود،گرفتار تنهائی بیشتری‌کند واو را وادارد که در عالم خواب دستهایش را بسوی خلاء دراز کند .چه نیل‌بونر مردی بیش نبود .

نخستین بارکه او قدم به‌مغازه گذاشت ، بونر مدت درازی بروی او نگریست مثل موجود تشنه‌ای که به چاه آرتزین می‌نگرد . و او ،درسایهٔ وراثتی که پدرش باو ارزانی داشته بود در عالم خیال تهور بیشتری پیدا کرد و چشم در چشم او ، چون زنی که بروی مردی لبخند می‌زند، بـاو لبخند زد .... نه مثل افراد پوست قهوه‌ای به نژادهای شاهانه ...

قضیه اجتناب‌ناپذیر بود . اما نیل‌بونر توجهی باین نکته نداشت و بهمان اندازه‌ای که خودرا مجذوب این زن جوان می‌دید ، باعشق و غرور در مقابل او به مبارزه برخاست . و این زن‌که بود ؟ جیزاوك بود ... زن سرخ‌پوستی که درنتیجه تعلیم وتربیتی که داشت ، پاك وساده بود .

زن جوان برای خرید بارها به پاسگاه آمد . اغلب کنار بخـاری بزرگ هیزمی می‌نشست و بزبان انگلیسی بدی با نیل صحبت می‌داشت : و این یکی بزودی بمـرحله‌ای رسیـدکه به انتظار آمـدن او چشم براه

می‌دوخت : روزهائی که او نمی‌آمد ، خودرا دلتنگ و بیقرار می‌یافت . گاهی در اندیشه فرو می‌رفت وآن روزها اورا بسردی می‌پذیرفت و ایـن کاررا بحکم تصمیمی صورت می‌داد که زن جوان را بهیجان می‌آورد وبه کنجکاوی وا می‌داشت و بنظر وی تصمیمی نبود که از صمیم قلب گرفته شده باشد اما در اغلب مواقع جرات تفکر نمی‌یافت . آنوقت اوضاع‌روبراه بود و بجز خنده و لبخند چیزی دیده نمی‌شد و آموس مثل کوسه‌ماهئی که از آب بیرون افتاده باشد ، نفس می‌زد و باآن سرفه‌اش که مثل قبر گود بود با قیافهٔ تشنج‌آلودی بآندو می‌نگریست . ازاینـرو ، بونر را دشمن می‌داشت ، آن موجودی راکه چنین زنده و پرنشاط بود و بمحض پدیدار شدن جیز ــ اوك برق مسرت از چشمهایش می‌جست.

واما دربارهٔ آموس بایدگفت‌که همان اندیشهٔ دختر جوان خونش را چنان تند بجریان می‌انداخت که نزدیك بودگرفتار خونریزی شود.

«جیزــاوك» که ذهن ساده‌اش بطرز ابتدائی کار می کرد وهر گز دربند سنجش لطایف ودقایق زندگی نبود، افکار آموس‌پنتلی راچون‌کتاب گشوده‌ای میخواند. ودرچند کلمه ، با صراحتی خشونت‌بار ، بونر را از این امر آگاه کرد. اما در نظر این یکی ، پیچیدگیهائی‌که زائیدهٔ زندگی بالاتری بود وضع را به تیرگی و ابهام می‌آلود و او درقبـال تشویش و اضطراب آشکار دختر جوان کاری جز خنده نکرد.

بنظر او آموس موجودی بینوا و مردی تیره‌بخت بودکه دور از هرگونه امیدی برلب گور تلوتلو می‌خورد . بونر که بسیار رنج دیده‌بود، عفو و اغماض را کاری آسان می‌دید . روزی صبح ، درجریان دوره‌ای که سرما شدت یافته بود ، ازسرمیز برخاست . ناهار خودش را در مغـازه سر همین میز خورده بود . جیزــاوك که برای خرید کیسه‌ای آرد آمده بود، آنجا بود؛ رنگش براثر پیمودن راه پاسگاه چون‌گل‌سرخ شده بود .

چند دقیقه پس ازآن ، بونر در میان برف بود و کیسهٔ آرد را روی سورتمه می گذاشت . وقتی‌که خم شد ، گردنش خشك شد و احساس کرد که وقوع حادثه‌ای چون سکته نزدیك است . وقتی‌که پس ازبستن همه حلقه‌ها راست شد تشنج صاعقه‌مانندی براو دست داد و او میان برف بزمین خورد . تنش خشك ومتشنج گشت ، سرش به‌پشت افتاد ، دست و پایش دراز شد، پشتش کمانی‌گشت ودهانش را تشنجی فراگرفت . چنیـن بنظر می‌آمد که همهٔ اعضای تنش دستخوش شکنجه است . جیزاوك بی‌آنکه فریادی بزند یا کلمه‌ای بزبان بیاورد درمیان برف بکنار او شتافت : امـا بونر در اثنای تشنجی دو بازوی اوراگرفت و تاوقتی که تشنج دوام‌داشت جیزاوك نتوانست وی را یاری دهد . پس از چند لحظه‌ای تشنج دست ازاو برداشت ومردکه دانه‌های درشت عرق بر پیشانی وکف برلب‌داشت ، بیحال و نیمه بیهوش ماند .

بونر بالحنی عجیب و خشن زیرلب گفت :

ــ زود ! زود ! مرا به‌کلبه ببر...

وآنگاه روی دست‌ها و زانوها شروع به‌خزیدن کرد اما جیزاوك وی را از زمین بلند کرد و بونر که به بــازوی جوان او تکیه داده بود تندتر پیش رفت . هنگامی که بدرون مغازه قدم می گذاشت ، تشنج دیگری براو چیره شد : تنش از چنگ زن جوان بیرون جست ودرآن اثناء کــه پیچ وتاب می‌خورد نقش زمین شد . آموس پنتلی بآنسو آمد و باکنجکاوی نگریست .

جیزاوك بارنج و درد جگرخراشی که زادهٔ ترس و ناتوانی بود داد زد :

ــ اوه ! آموس ! خیال می کنی بمیرد؟

آموس شانه‌ها را بالا انداخت و همچنان نگریست .

تن بونر از قید تشنج رهائی یافت و ماهیچه‌های او که خشک‌شده بود، نرم شد و حالتی از تسکین وراحت در چهره‌اش پدید آمد ، از میان دندانهای بهم فشرده‌اش گفت :

ــ زود ! زود ! جیزاوك ! دوا ! .... مهم نیست ! مرا بکش‌وببر!

جیزاوك جای صندوقچهٔ دوا را درحجره، پشت بخاری‌می‌دانست. پاهای مرد راکه دست وپا می‌زد ، گرفت وکشان‌کشان بآنجا برد . وقتی که تشنج ازمیان رفت ، بونر که بسیار ناتوان وبیمار شده بود شروع‌به‌کاوش صندوق‌کرد . مرگ سگهائی راکه علائمی همانند وضع او درایشان دیده می‌شد ، بچشم خود دیده بود و می‌دانست چه باید کرد . شیشه‌ای هیدرات دوکلورال Hydrat de chloral برداشت اما انگشتانش که ناتوان‌شده‌بود نتوانست دهانه آن را بازکند . جیزاوك سر شیشه را برای او بازکــرد و حال‌آنکه بونر دستخوش تشنج دیگری شده بود .

وقتی که بخود آمد ، شیشهٔ دوا راکه سرباز دردست جیزاوك بود، گرفت : نگاهی به‌اعماق چشمهای درشت وسیاه زن انداخت وآن رمزی‌را که جنس مرد پیوسته در چشمان همدم وهمسر خود خوانده است ، درآن یافت . مقدار فراوانی از دوا را خورد و به پشت برزمین افتاد تا تشنج دیگری‌که رخ داده بود ، بگذرد . سپس بسختی به یکی از آرنجهای خود تکیه داد و بلند شد . مثل کسی‌که از ضرورت نازکردن آگاه بودودرعین حال ازاین‌کار وحشت داشت بلحنی بسیار آرام گفت :

ــ گوش بده ، جیزــاوك ! کاری راکه من می گویم انجام بده . نزد من بمان اما دست به‌من مزن : من باید بسیار آرام باشم اما نمی‌خواهم تو بروی . مرو . و مگذار که‌آموس‌برود . توجه کردی ؟ آموس بایــد اینجا بماند .

آرواره‌اش رفته‌رفته خشک می‌شد و صورتش براثر نزدیك بودن

تشنجی دیگر رفته‌رفته به‌رعشه و انقباض می‌افتاد اما برای آنکه به خود تسلط یابد دست اندرکار مبارزه بود.

جیزاوك سری تکان داد و او دستخوش تشنجهائی شد که کم‌کم شدت و تواتر آن کاهش می‌یافت جیزاوك که بسوی او خم شده بود ، دستور صریح و قاطع اورا بیادمی‌آورد وجرأت نمی‌یافت که باو دست بزند. لحظه‌ای پیش آمد که علائم هیجان عصبی در قیافهٔ آموس پدیدار شد و معلوم افتاد که قصد دارد به آشپزخانه برود . اما برق شدیدی که در چشمهای زن سرخ پوست پدیدار شده بود عقیده اورا تغییر داد و آموس پس از این واقعه ، صرف‌نظر از تنفس دشوار وسرفهٔ سختش ، در جای‌خود آرام ماند .

بونر بخواب رفت. پرتو فراری که علامت‌روز بود ، بزودی‌ناپدید شد . آموس در برابر نگاههای زن جوان که همهٔ حرکتهای وی را زیر نظر داشت ، چراغها را روشن کرد شب فرا رسید. چنانکه از خلال‌پنجره سمت شمال ، دیده می‌شد ، آسمان براثر فجر شمالی چون آتش افروخته‌ای سرخ شد ، فجری که در ابتداء شعله‌ور بود ، سپس‌به لرزه‌افتاد ودرتاریکی فرورفت . مدتی پس‌ازآن ، بونر بیدار شد . ابتداء از حضور آموس اطمینان خاطر یافت ، سپس لبخندی بروی جیزاوك زد و راست شد .همهٔ ماهیچه‌هایش خشك ودردناك بود و او که این ماهیچه‌ها را دست می‌زد و برای پی بردن به‌شدت ضایعه فشار می‌داد ، لبخندهای غم‌انگیزی می‌زد . سپس خشونت و تصمیمی در قیافه‌اش پدیدارگشت . خطاب به جیزاوك چنین گفت :

ـ شمعی از آشپزخانه بردار ، روی میز غذا و بیسکویت و لوبیا و گوشت خوك هست... درظرفی هم‌که روی بخاری‌است قهوه هست.همه این چیزها را اینجا بیار و روی پیش‌تخته بگذار گیلاسها وآب وویسکی راهم که در قفسهٔ بالای گنجهٔ‌دربسته‌گذاشته‌ام اینجا بیار . ویسکی را فراموش مکن !

پس‌ازآنکه مقدار قابل ملاحظه‌ای عرق خورد، شروع به‌کاوش صندوقچه‌دواکرد وبدقت برخی ازشیشه‌های خرد و بزرگ راکنارگذاشت. پاره‌ای از تجربه‌های آزمایشگاهی راکه درکالج یادگرفته بود، فراموش نکرده بود وآن قدر نیروی تخیل داشت‌که بتواند بیاری این وسایل ومواد کم نتایجی بدست بیاورد . علائم کزاز که رمز تشنجهای اورانشان میداد، عمل را ساده وآسان می‌کرد واوبه‌تجربه‌ای اکتفاء نمود.

قهوه هیچگونه نتیجه‌ای نداد، ازلوبیاهم نتیجه‌ای بدست نیامد. درمنتهای دقت به معاینه بیسکویت‌ها پرداخت. آموس‌که هیچ اطلاعی از شیمی نداشت ، باکنجکاوی آرامی اورا زیر نظرگرفته بود . اما جیزاوك که گذشته ازآنکه چیزی نمیدانست، از جهل خود نیزآگاه بود ، باآن ایمان

عمیقی که به عقل وحکمت سفیدپوستان وبخصوص به‌عقل وحکمت نیل‌بونر داشت‌بیشتر ازدستها به‌صورت اومی‌نگریست.

احتمال‌ها را یکی پس از دیگری از میان برداشت تا این که به‌آزمایش نهائی‌رسید. بعنوان تجربه ، شیشهٔ نازکی را میان خود وچراغ نگهداشت . جریان آرام نمك محلولی را درلوله زیر نظرگرفت. چیزی نگفت اماآن چیزی راکه انتظار داشت، مشاهده‌کرد . وجیزاوك‌هم که چشم به‌قیافهٔ اودوخته بود، چیزی دیدکه بی‌اختیار چون پلنگ ماده‌ای بسوی آموس جست وبانرمی ونیروی‌اعجازآمیزی بدن بینوا را روی‌زانوی خود بپشت خم کرد . کاردخودرا ازغلاف درآورد وبهوا برد. تیغه‌کارددر نور چراغ برقی زد. آموس غرشی برآورد . اما بونر پیش ازآن‌که کارد فرودآید ، پابمیان گذاشت.

ـ جیزاوك، تو شیردختر هستی ... ازجانب او نگران مباش، بگذار برود.

باوجود اعتراضی که‌برچهره‌اش‌نقش بسته بود، اطاعت نمودومردرا رهاکرد وبدن بینوا روی زمین افتاد . بونر بانوك‌کفشش آن را راندو دستورداد:

ـ پاشو، آموس ! یگانه‌کاری که‌داری این‌است‌که بار وبنه خودت را ببندی وهمین امشب راه‌خودت را بکشی وبروی.

آموس مثل حیوان وحشی غرغرزد .

ـ نمی خواهی بگوئی که ....

نیل بالحنی سرد وآرام گفت:

ـ می‌خواهم بگویم که تومی‌خواستی مرا مسموم کنی. مقصودم این‌است‌که تو قاتل «بیردسال» **Birdsall** هستی اگر چه بنظر همهٔ کمپانی مرگ او درنتیجهٔخودکشی بود. وامابرای‌کشتن من ، تواستریکنین بکار برده‌ای . خدا می‌داند که‌کاراورا چگونه ساختی! من اکنون‌نمی‌توانم ترا بدار بزنم . بیش ازاندازه لب گورهستی. اما تووتتی مایل گنجایش‌ما دونفر راندارد وباید دربروی ... ازاینجا تا«هالی‌کراس» **Holy Cross** دویست میل راه‌است . وبشرط آن‌که خودت را چندان خسته نکنی می‌توانی این راه را بروی. من آذوقه وسورتمه وسه‌سگ بتومی‌دهم. وتو مثل زندان دراماں خواهی بود. چونکه نمی‌توانی‌از این سرزمین بیرون‌بروی. ومن فرصتی بتومی‌دهم.... توکم وبیش مرده‌ای. بسیار خوب! تافصل‌بهار حتی یك‌کلمه هم به‌کمپانی نمی‌نویسم وعجالة بهترین‌کاری‌که داری مردن است . دربرو ! ...

وقتی که آموس در تاریکی شب در جهت هالی کراس ناپدیدشد، جیزاوك اصرارکرد:

ــ تو باید بخوابی ! توهنوز ناخوش هستی ، نیل!

جواب داد:

ــ وتو دختر مهربانی هستی ، جیزاوك ! وبموجب ایمانی که باین امردارم دست بدست‌تومی‌دهم. اماباید بخانهٔ خودت برگردی .

با لحن ساده‌ای گفت:

ــ تومرادوست نداری.

نیل باو یاری دادتا «پارکا»ی پوست سمور خودش را بتن کندو آنگاه اورا تاآستانهٔ در مشایعت کرد.

بملایمت جواب‌داد:

ــترا بسیاردوست‌دارم.

پس ازآن ، کفن شب قطبی بروی زمین افتاد وآن راتاریکتر کرد نیل بونر عاقبت بخود گفت که حتی قیافهٔ اخم‌آلود قاتل مردنی راهم‌درست نخوانده بوده‌است.

توونتی مایل گوشهٔ دور افتادهٔ وکنج تنهائی وحشت انگیزی‌بود. به‌نمایندهٔ قلعهٔهامیلتن ، در سیصد میلی بالا دست رودخانه ، نوشت:

«پرنتیس Prentiss ، محض رضای خدا دستیاری برای من بفرست .»

شش هفته پس ازآن ، قاصدی سرخ پوست جواب نامه‌راآورد:

« تقدیر منحوس ! ... هردوپای من یخزده‌است.من‌خودم‌نمی‌توانم «ازدستیار چشم بپوشم . پرنتیس.»

از قرار معلوم برای آنکه اوضاع بدتر شود ، اکثر افراد قبیلهٔ توایاآت درمسافت بسیاردور بدنبال گله‌ای گوزن‌قطبی بودند و جیزاوك همراه‌این افرادبود. گفتی‌این‌دوری اورا به‌نیل‌بونر نزدیك میکردچه‌نیل‌بونر ناگهان دیدکه روزبروز، تصویراین دخترراا دراردو ودرراه بنظر می‌آورد.

تنهابودن خوب نیست. اغلب سربرهنه وخشمگین ازمغازهٔ خاموش بیرون می‌آمد وبه فروغ افسردهٔ روزکه از افق جنوبی سردرمی‌آورد ،مشت نشان می‌داد . درشب‌های آرام ویخزده بستر خودراترك می‌گفت وبمیان برف‌می‌شتافت وبا فریادهای‌خود سکوت بیکران را ببادحمله می‌گرفت‌چنانکه گوئی باموجودی محسوس‌که دارای احساس وعاطفه وقادر به‌خشمگین شدن است سروکار دارد . بااینکه برسگهای خفتهٔ خود بانگ می‌زد چندانکه زوزه‌ایشان رابراه می‌انداخت.

روزی ، یکی ازاین حیوانهای ژولیده را به‌پاسگاه آورد وچنان بااو رفتارکردکه انگار بعنوان مردی ازطرف‌پرنتیس‌فرستاده‌شده‌بود. کوشش کردکه سرمیز نشستن ومثل انسان غذا خوردن وشب مثل بچهٔ انسان زیر پتو وشمد خفتن را باو بیاموزد . اما حیوان که‌گرگ ساده‌ای بودوتازه‌رام

شده بود سر بشورش برداشت وزوزه‌کنان بگوشه‌ای تاریك پناه‌برد وحتی ساق او راگاز گرفت ودرنتیجه بشدت چوب خورد وبه‌لانه‌اش پس فرستاده شد.

آن‌وقت این جنون متجسم بر نیل بونر دست یافت واورابردهٔ‌خود کرد. همهٔ نیروهای اطراف به‌عناصر زنده وجانداری تبدیل یافتند وهمخانهٔ اوشدند. معبدی چون معبد مجموع خدایان بوجود آورد، مذبحی بعنوان مذبح خورشید برافراشت ودرآن شمع وپیه برافروخت ودرحیاط بی‌حصار، کنار لانه‌ای‌که برچوبهای دراز استوار بود، یك غول برفی‌ساخت که‌هروقت جیوه درگرما سنج پائین می‌آمد، بآن دهن کجی‌می‌کرد وآن را بباد تمسخر می‌گرفت.

طبیعی است که همه این چیز ها بازیچه‌ای بیش نبود: این‌حرف را ببانگ بلند بخود می‌گفت وبرای حصول اطمینان برای خود تکرار می‌کرد غافل ازاینکه جنون پیوسته بصورت تظاهر وتفریح آشکارمی‌شود.

روزی راهب شانرو **Chanpreou** ،مبلغ ژزوئیت، در توونتی مایل توقف کرد. بونر خودرا درآغوش اوانداخت وگریه‌کنان دراو آویخت وکشان‌کشان اورابه‌پاسگاه برد چندانکه راهب نیز ازروی دلسوزی همراه اوشروع به‌گریستن کرد. وبونر که این رادید ناگهان نشاط دیوانه واری یافت وپذیرائی اسراف آمیزی ازاوکرد ودلیرانه سوگندخورد که نخواهد گذاشت برود.

اما راهب شانروکه کارمهمی درسالت‌واتر **salt water** داشت‌و می‌بایست بیدرنگ این وظیفه رابجامیآورد، ناگزیر صبح فردای آنروز براه افتاد وحال‌آن‌که بونر بتاکید قسم می‌خورد‌که اگر برود مسؤول مرگ وی‌خواهدبود.

این تهدید درشرف تحقق بودکه افراد قبیلهٔ توایاآت ازشکار دور ودراز خودشان به اردوگاه زمستانی شان بازگشتند ... تعداد بیشماری پوست آورده بودند .ازآن پس مبادلهٔ فراوان صورت‌گرفت وجنب‌وجوش بسیاری درتوونتی مایل پیدا شد. ازاین گذشته، جیزاوك برای خرید مروارید وپارچه‌های پررنگ وانواع چیزهای دیگر به‌مغازه آمد. وبونر رفته رفته همان‌بونر سابق شد.

مدت یکهفته، با عواطف خود به‌کشمکش پرداخت. سپس شبی از شبها در آن لحظه‌ای که زن جوان بقصد عزیمت ازجای خود برخاسته بود، یکباره داستان بمرحلهٔ «نتیجه» رسید. جیزاوك فراموش‌نکرده بود که بونر به چه طرزی اورا رانده‌است، چه غروری درخونش موج می‌زد که درزمان‌گذشته پدرش را به‌عبور ازتنگهٔ شمال غربی برانگیخت.

گفت:

ــ من اکنون می‌روم، خداحافظ ، نیل !
امانیل بدنبال وی افتاد و گفت:
ــ نه ! این کارکارخوبی نیست !
وچون جیزاوك باقیافه‌ای که‌ناگهان خوش وخندان شده بود، بسوی اوبرگشت ، نیل چنانکه گوئی رسم مقدسی را بجای می‌آورد، با مناعت آرامی بجلو خم شد وبوسه‌ای به‌لبان اوداد. سرخ پوستان توایاآت هرگز معنی چنین بوسه‌ای راباوتعلیم نداده بودند اما اوبه‌مفهوم این‌بوسه‌پی برد وازآن خوشحال گشت.

ورود جیزاوك بسرعت مایهٔ بهبود وضع شد. وی که‌شاهانه‌خوشبخت بود منبع سعادت بی‌پایانی شد . اعمال روح‌اوکه رنگ ابتدائی داشت واطوار زود باورانه‌اش برای مرد بسیار متمدنی‌که درآرزوی تصرف اوبودحیرت ولذت فراوانی ببار آورد. غم تنهائی اوراتسکین داد وازاین‌گذشته، این طبع وحشی آن روح‌خسته را جوان‌تر کرد چنانکه‌گوئی پس ازسالهاغربت به‌وطن بازگشته بود تاسر برسینهٔ زمین مادری نهد . خلاصه ، وی‌درنزد جیزاوك جوانی‌دنیا... جوانی خود ونیرو ونشاط وشادمانی خود را بازمی‌یافت.

برای برآوردن همهٔ امیال «نیل» وبازداشتن عاشق ومعشوقه از اینکه ازیکدیگرسیرشوند، مردی بنام ساندی‌مك‌فرسن **Sandy Mac Pherson** به‌تووتتی مایل رسید . این مرد دوست داشتنی ترین همسفری بودکه تاآنروز براین کوره راه‌گذشته بودیاشعری‌کنار اجاق اردوگاه خوانده‌بود. یکی ازکشیشان‌کمپانی پس ازآنکه رودیوکون را سیصدکیلومتر روببالا پیموده بود درچادر اوپدیدارشده بود، درست درموقعی‌که توانسته بود نماز مرده برجسد شریك ساندی بخواند واین کشیش بهنگام عزیمت گفته بود:
پسرم ، شماازاین پ س‌بسیار تنهاخواهید بود.
وچون ساندی ، خسته ودرمانده، سرش راپائین‌انداخته‌بود، کشیش دردنبالهٔ حرف خودگفته‌بود:
ــ در«تووتتی مایل » هم مردتنهائی هست. پسرم، شما بهم احتیاج دارید.

ساندی بعنوان سومین مقیم پاسگاه ومثل برادر مرد وزنی‌که در آنجا اقامت داشتند، پذیرفته شد.
بونر را به‌شکارگوزن وصید گرگ بوسیلهٔ دام برد . درمقابل، بونر ازعزلتگاه خودکتاب فرسوده ووارفته‌ای درآورد ودوستانش رابا شکسپیر آشناکرد چندانکه ساندی توانست هروقت که‌سگهای سورتمه‌اش به‌قصد نافرمانی وشورش قیافه‌ای می‌گرفتند ، برایشان شعر بخواند.
درجریان شب‌های دراز ، دومرد ورق بازی می‌کردند، گرم

گفتگو می‌شدند ودربارهٔ تمام عالم به‌بحث می‌پرداختند وحال آن که‌جیزاوك چون بانوئی درصندلی گردان خودتاب‌می‌خورد ودرهمان احوال کفش و جوراب ایشان را وصله می‌زد.

بهار فرارسید وخورشید درجنوب پدیدار شد. زمین لباس‌ تن وراهبه مانند خویش راتغییر داد وجامه‌ای شوخ وشنگ دربر کرد. همه‌جا لبخند روشنائی وندای زندگی ازانسان استقبال‌می‌کرد. روز عطرآگین درازتر شد وشب ازلمحه‌ای بهیچ رسید.

رودخانه ازقید پوشش یخی خودآزاد شد وبخارهای خرخر کننده صفیر مبارزه جوئی خودرا دربرابر تنهائی هاسرداد. جنب وجوشی بمیان آمد، چهره‌های تازه‌ای پدیدار شد ، حوادث تازه‌ای رخ داد. دستیاری به‌تووتتی مایل رسید وساندی مك‌فرسن به‌قصد اشغال منطقه‌کویوکوك Koyokuk به‌گروهی ازمعدن جویان پیوست . سیل‌روزنامه‌ومجله بسوی نیل بونر سرازیر شد. وجیزاوك که می‌دانست خانواده نیل‌بونر ازآن سردنیای باوی‌حرف می‌زند بدلتنگی ، به‌این چیزها می‌نگریست.

نیل بونر ، بی‌آن که چندان غم وغصه‌ای بخورد، ازخبر مرگ پدرش آگاه شد ونامهٔ عفو ورحمت بسیارشیرینی‌راکه پدر دردم واپسین برای اواملاء کرده‌بود، خواند. نامه‌ای نیز ازجانب کمپانی آمده‌بودودر این‌نامه بالحنی آمیخته به‌ادب ازوی خواسته‌شده بودکه‌پاسگاه را بدست معاون بسپارد ودرموقع مقتضی حرکت‌کند . سندی‌که ازجانب وکلای دادگستری آمده‌بود. مشعر براین بودکه پدرش سیاههٔ پایان ناپذیری‌از سند اسهام ، ورقه قرضه ودرآمد ومال‌منقول وغیر منقول برای او بجا گذاشته است. وکاغذ ظریفی که‌درپاکت سربمهری بود ازاین «نیل» عزیز تمنی واستغاثه داشت‌که هرچه‌زودتر بسوی مادر دلشکستهٔ خودکه‌پیوسته دوستدار او بوده‌است، بازگردد.

نیل بونر به‌تفکرهای تند وتیزی پرداخت وچون‌کشتی بخار «یوکون‌بل» Yukon Belle که عازم دریای برینگ Bering بوددر ساحل رودخانه لنگرانداخت، سوارآن شد وآن دروغ‌کهن ودیرینه‌مبنی‌بر بازگشت سریع برلبهای جوان وپرنشاط وی گذشت.

درمیان واپسین بوسه‌ها وعرشه‌کشتی به‌جیزاوك گرامی خودچنین قول داد:

ـ جان جیزاوك ، پیش از آن‌که نخستین برف‌ها ببارد، برمی‌گردم .

وگذشته ازآنکه چنین چیزی راوعده‌داد ، مثل بیشترمردم‌درچنین اوضاع واحوالی قصدداشت که به‌عهدخودوفاکند .

ـ به جان تامپسن John Thompson ـ نمایندهٔ جدید ـ دستورداد

که اعتبار بیحد وحصری به‌نام زن او- جیزاوك -باز کند . ودرواپسین نگاهی که ازعرشهٔ کشتی یو کون‌بل‌انداخت پنج وشش مردرادیدکه چوبهائی راکه برای ساختن زیباترین خانه‌ها بشعاع هزار کیلومتر اختصاص داشت از زمین برمی‌دارند :

این خانه ، خانهٔ «جیزاوك» بود ودرعین حال می‌بایست پیش‌از فرودآمدن نخستین دانهٔ برف خانهٔ نیل بونر نیز بشود ...

چه وی ازصمیم قلب وازروی صدق وصفا قصد مراجعت داشت. جیزاوك برای اوگرامی وارجمند بود وازاین‌گذشته، آینده‌ای زرین‌در انتظار شمال بود. واوبخود نوید می‌دادکه باپول پدرش این‌آینده رابصورت حقیقت درآورد . رویای جاه پرستانه‌ای او را می‌فـریفت.باآن تجربـهٔ چهار ساله خود و همکاری دوستانه کمپانی پی . سی . می‌توانست غول رودس Rhodes آلاسکا بشود . وهمینکه کارهای پدرش را که هرگز نشناخته بود سرو سامان می‌داد و کارهای مادرش را که از یاد برده بود براه می‌انداخت بهمان سرعتی که کشتی بخار می‌توانست اورا بآنسو بیاورد ، برمی‌گشت .



وقتی که نیل‌بونر از قطب بازگشت ، هیاهوی بسیار براه افتاد . آتشها روشن شد و دیگها سرآتش جاگرفت واو همه چیز را چشید و همه چیز را خوشمزه یافت . گذشته از آنکه سوخته و خشن شده بود ، چنین بنظر می‌آمد که رفتارش را پاك تغییر داده ومردی نیرومند و موقر و هوشیار شده‌است .

رفقای دیرینش از دیدن اینکه وی حاضر نیست زندگی را بشیوهٔ کهن از سر گیرد بحیرت افتادند و حال آنکه دوست قدیم پدرش بخوشی دستهایش را بهم می‌مالید ودر زمینهٔ تربیت جوانان شورشی وتن‌پرور بصورت مرجع معتبری جلوه‌گر میشد .

مدت چهار سال روح نیل‌بونر بحالت نا کاشته‌ای مانده بود . بی‌آنکه چیزهای تازهٔ بسیاری بر خود افزوده باشد ، از روش انتخاب بهره برده بود و خویشتن را از یك رشته چیزهای پست و پیش‌پا افتاده وبیجا پیراسته بود . پس ازآن سالهای زود گذری که در آغوش اجتماع بسر آورده بود ، در گوشهٔ تنهائی فرصت یافته بود که تودهٔ انبوه تجارب خود را سروسامانی بدهد و آن معیار قشری خودرا که در زمینهٔ **ارزشها** داشت بدور اندازد و معیار های دیگری برای خود فراهم آورد که بر پایه‌ای بزرگتر ودامنه‌دارتر استوار باشد واما درباره تمدن باید گفت که وی بایك سلسله ارزیابیها رفته بود وبایك سلسله ارزیابیهای دیگر که باگذشته فرق کامل داشت بازگشته بود : به یاری رایحهٔ زمین که هنوز در مشام او بود و تصویر زمینی که در چشمان او بود ، توانست به مفهوم باطن تمدن دست

یابد و بیهودگی قوای آن را بوضوح تمیز دهد وبدینگونه فلسفهٔ کوچك کاملا سادهای بدست آورد . راه نجات وسلامت در زندگی پاك و پاکیزه بود . ایفای وظیفه شمارا تقدیس می‌کرد . می‌بایست بنحو شایسته‌ای زیست و وظیفه خویش را بجای آورد تا بتوان کار کرد . سلامت ونجات در کار بود . وکارکردن بمنظور دست یافتن به‌آن گونه زندگی که وفور وفیض بیشتری داشته باشد ، پایداری درآن طریقی است که با نقشهٔ عالم وارادهٔ خدا ساگار باشد .

پیش‌از هر چیز وی اهل شهر بود . دست‌یابی تازهٔ او برزمین و مفهوم مردانه‌ای که از عالم بشری داشت معنی پاکتری از تمدن باو می‌داد و تمدن را در نظر او گرامیتر وارجمندتر می‌ساخت .

روز بروز سکنهٔ شهر علاقهٔ بیشتری باو می‌یافتند و دنیا بنظر او بزرگتر وسترگتر می‌آمد . وروز بروز آلاسکا دور شد و حقیقت خودرا از کف داد . سپس وی به «کیتی‌شران» Kitty Sharon برخورد که‌زنی از محیط او و جنس او بود . زنی که دستش را در دست او نهاد واورا بسوی خود کشید بنحوی که او روز وساعت و فصل سال راکه نخستین دانه‌های برف برفراز رودخانه یوکون بپرواز درمی‌آید از یاد برد .



«جیزاوك» به خانهٔ بزرگ چوبی خود اسباب‌کشی کرد ودر سه ماههٔ فصل تابستان در رویاهای زرین فرو رفت . سپس فصل پائیز تا شروع حملهٔ زمستان شتاب هیجان آلودی کرد . هوا رقت یافت و گزندهٔ شد ، روزها روی به کوتاهی نهاد . شط کامل امان داد که پوسته‌های یخ در گوشه‌های آرامش بوجود آید . هرموجود مهاجر بسوی جنوب براه افتاد وسکوت‌یکبار دیگر برزمین‌فرود آمد ، نخستین طوفانهای برف‌براه افتاد و کشتی بخاری که پس‌از همه کشتیهای دیگر بسوی ولایت باز می‌گشت با جهش های دیوانه‌وار وسرگشته خود خمیر منجمدی را که بر غلظت جریان می‌افزود شکافت .

سپس یخ سخت ، قطعه قطعه ، براه افتاد تاوقتی که آب رودخانه یوکون همسطح سواحل خود شد . عاقبت ، شط بنحو قاطعی یخ بست . و روزهائی که از شدت کوتاهی بصورت لمحه‌ای درآمده بود درتاریکی شبهای قطب ناپدید شد .

«جان تامپسن» ، نمایندهٔ تازه ، خنده می‌کرد . اما «جیزاوك» به زیانهای دریا ورودخانه ایمان داشت . ممکن بود نیل‌بونر میان تنگهٔ چیلکوت Chilkoot وپاسگاه سن‌میشل در نقطه‌ای گرفتار افتاده باشد. چه مسافر پس ماندهٔ سال پیوسته گرفتار یخبندان می‌شود : آنگاه کشتی خود را با سورتمه‌ای مبادله می‌کند و ساعتهای درازی پشت سر سگهای خود که بحد اعلای سرعت براه انداخته‌است می‌دود .

اما هیچ دستگاهی که به سگ بسته شده باشد ، در هیچ سمت‌جادهٔ نوونتی مایل بچشم نخورد و جان تامپسن بامسرتی که بچشم‌می‌زد به‌جیزاوك گفت که بونر هرگز برنخواهد گشت . وحتی ازاین گذشته ، بنحوی زننده ، شایستگی خودرا برای جانشینی او به جیزاوك تلقین کرد . جیزاوك جواب اورا بریشخندی داد وبه خانهٔ بزرگ خویش بازگشت . اما در اواسط زمستان ، درآن موقعی که امید می‌میرد وزندگی به پائین ترین درجه‌ها می‌رسد ، جیزاوك اطلاع یافت که دیگر اعتباری در مغازه ندارد. واین حقه‌ای بود که تامپسن‌سوار کرده بود :واین مرد دستهارا بهم‌می‌مالید، از چپ براست واز راست بچپ می‌رفت ، سپس به آستانهٔ درش می‌آمد و به خانهٔ جیزاوك می‌نگریست ومنتظر می‌ماند .

ومدت درازی منتظر ماند . جیزاوك سورتمه خودرا به گروهی از کارگران معادن فروخت وپول ارزاق خودرا نقد داد . وچون تامپسن تا مرحله‌ای پیش رفته بود که از پذیرفتن پول او امتناع می‌جست ، سرخ پوستان توآیابات خریدهای اورا انجام می‌دادند و هر چیزی راکه برای او خریده بودند ، شبانگاه بخانه‌اش میبردند .

در ماه‌فوریه ، نخستین‌قاصد پست‌از روی‌یخ‌ها رسیدوجان‌تامپسن در ستونهای جشن ومهمانی روزنامه‌ای که بتاریخ پنجماه پیش بود خبر ازدواج نیل بونرو دوشیزه‌ای بنام کیتی‌شران را خواند .

از بیرون ، از خلال در نیمه باز ، این خبررا به‌جیزاوك اطلاع داد . وقتی که خبر خاتمه یافت جیزاوك قهقههٔ غرورآلودی زد و کلمه‌ای ازاین خبر را باور نکرد .

در ماه مارس و یکه‌وتنها پسری بدنیا آورد ودر برابر این نوزاد که سرشار از حیات نوی بود ، در خلسه فرو رفت . ویکسال پس‌از آن تاریخ ، در همان ساعت ، نیل‌بونر که در بالین رختخواب دیگری نشسته بود در برابر نمونهٔ دیگری از بشر که تازه قدم بدنیا گذاشته بود ، در حیرت وتعجب فرو رفته بود .

برف در روی زمین آب شد ویخ در رودخانه یوکون درهم شکست . خورشید سفر خودرا در شمال انجام داد و پس از آن بسوی جنوب باز گشت . وجیزاوك که پول سگهای خود را خرج کرده بود ، به میان قبیلهٔ خودش باز گشت . اوك‌ایش OcheIsh که صیاد ماهری بود باو پیشنهاد کرد که اگر تن بازدواج بااو بدهد ، برای او وبچه‌اش گوشت شکار بیاورد وماهی بگیرد . ایمگو Imego ـ هاهیو Hahyo ـ و «وای‌نوك Wy Neuch که هرسه نیز در امر شکار بسیار زبردست بودند پیشنهاد های همانندی باو کردند . اما او ترجیح داد که تنها زندگی کند وخودش در جستجوی گوشت وماهی باشد .

کفش و «پارکا» ودستکش و چیز های پردوام و گرم وزیبائی ساخت و حواشی آن‌را موی و مروارید دوخت . این‌چیزها را به کارگران معادن فروخت که سال بسال بتعداد بیشتری به آن ناحیه راه می‌یافتند .

و گذشته از آنکه غذای خوب و فراوانی برای خود فراهم می‌آورد ، پولی‌هم کنار می گذاشت : بنحویکه روزی سوار کشتی یوکون‌بل شد و رو بپائین رودخانه رفت .

در سن میشل ظروف آشپزخانه پاسگاه را شست . اعضای«شرکت» از خودشان می‌پرسیدند که این زن دیدنی وشایان توجه چه کسی ممکن است باشد و این بچهٔ دلفریب از کجا ممکن است آمده باشد. اما سؤالی از وی نکردند و او هیچگونه توضیحی به‌ایشان نداد . بااینهمه ، درست پیش‌ازآنکه دریای برینگ در بقیهٔ مدت سال یخ ببندد ، بیکی از آن کشتیها که به صید خوك دریائی اختصاص داشت و در آن حدود راه گم کرده بود سوار شده بطرف جنوب براه افتاد .

در زمستان آن سال ،برای‌خانواده کاپیتن مارکهایم **Markheim** در اونالاسکا **Unalaska** آشپزی کرد و در فصل بهار، در یك کشتی بادبانی که به حفاظت سواحل گماشته شده بود ، نشست و بازهم راه جنوب را درپیش‌گرفت . پس‌ازآن ، سروکله‌اش در متلاك آهتلا **Metlakahtla** که نزدیك سنت‌مری **Sainte-Mary** و درانتهای پان هندل **Pan-Handel** جای دارد ــ پیدا شد و آنجا در تمام فصل ماهی آزاد درکارخانه کنسروسازی کارکرد .

وقتی که فصل پائیز فرا رسید و ماهیگیران سیواش **Siwash** برای بازگشت‌به پوجیت‌ساند **Puget Sound** آماده شدند ، وی با یکی دو خانواده سوار یك کرجی شد . و باتفاق ایشان از پیچ و خم خطرناك سواحل آلاسکا و کانادا گذشت .

همینکه از تنگه خوان دوفوکا **Juan de Foca** عبور کرد دست پسربچه‌اش را گرفت و در خیابان‌های سخت شهر سیتل **Seatle** راه برد .

در یکی از کافه‌های این شهر ، به ساندی‌مك‌فرسن برخورد که سخت به حیرت افتاد و چون جیزاوك سرگذشت خویش را برای او بازگفت ، بشدت خشمگین شد . با وجود این اگر حرفی از کیتی‌شران می‌شنفت بسی بیشتر از آن درخشم فرو می‌شد .

اما جیزاوك کلمه‌ای از این زن بزبان نیاورد برای آنکه هرگز به‌وجود او ایمان نیافته بود . ساندی که این قضیه را اعراضی مبتذل و پست می‌شمرد درصدد برآمد که او را از ادامه سفر بسوی سانفرانسیسکو بازدارد ، شهری که احتمال می‌رفت نیل‌بونر درآنجا اقامت داشته باشد . و پس‌از این اقدام بیهوده ، همهٔ وسائل راحت راکه امکان داشت دراختیار

او گذاشت ، بلیط برای او گرفت و برای مشایعت او به ایستگاه راه‌آهن رفت ، لبخند نشاط‌آلودی زد و زیرلب گفت :

ــ چه ننگی !

جیز اوك و بچه‌اش ــ درمیان غرشها و تاختهای پرهیاهو ، در جریان روزها و شبها ، درضمن آنکه از سپیده‌دمی تا سپیده‌دم دیگر تکان می‌خوردند و باینسو و آن‌سو می‌افتادند، بروی برفهای زمستانی بالا رفتند و در دره‌های تابستانی فرومی‌شدند و از کوهها می‌گذشتند و پرتگاه‌ها را دور می‌زدند یا بیك جست می‌گذشتند ، ــ بسوی جنوب شتافتند .

اما این مرکوب آهنی برای مادر هیچگونه ترسی ببار نمی‌آورد و این تمدن مهیب ملتی که نیل‌بونر بآن تعلق داشت ، او را کیج و منگ نکرد . و شاید باوضوحی تازه ، این معجزه را درمی‌یافت که مردی وابسته به چنین نژاد خدائی او را درآغوش خود گرفته است. ازدحام خروشان سانفرانسیسکو ، کشتیهای بیشمار آن که پشت سرهم پر و تهی می‌شد ، دودهائی که از کارخانه های آن بهوا می‌رفت و غرش رعدآسای وسایل حمل و نقل آن نیز مغز او را پریشان و آشفته نکرد . برعکس ، بزودی به مسکنت‌رقت‌بارتووتنی‌مایل و کلبه‌های پوستی دهکدهٔ‌سرخ‌پوستان توایاآت پی‌برد . به بچه‌خردسال او که بدست او درآویخته بود ، نظری انداخت و ازاینکه وی نطفهٔ چنین مردی بوده است ، بحیرت افتاد . پنج سکه درکف راننده‌گذاشت و از پله‌های سنگی جلو خانهٔ نیل‌بونر بالا رفت . یك ژاپنی چشم مورب مدتی بیهوده با او به گفتگو پرداخت. سپس اورا بداخل برد وناپدید شد .

جیزاوك در دهلیز ماند و درنتیجهٔ سادگی خود آنجا را سالون پذیرائی شمرد ، محلی مخصوص خودنمائی که همه گنجینه‌های خانواده برای خیره‌کردن چشم مردم در آن گسترده شده بود . پوشش دیوارها و سقفها از چوب کاج بود . کف دهلیز چون آئینه برق می‌زد و او بروی تخته پوستی بزرگ پناه برد چه توازن خود را بگمانش درآنجا آسانتر ازاین سطح هموار می‌توانست نگهدارد . بخاری پرعرض وطولی که بعقیده او ابعادی شگرف داشت در دیوار مقابل دهن‌دره می‌کرد . موجی از نور که بوسیله شیشه‌های رنگینی تلطیف یافته بود ازسالون بیرون می‌تافت و او در دوردست‌ترین انتهای این سالون بیاض یك مجسمه مرمر را دید .

همهٔ این چیزها و چیزهای دیگری را ملاحظه کرده بود که پیشخدمت چشم مورب برگشت و او را از اطاق دیگری که وی هنگام گذشتن نظری بآن انداخت عبور داد و پس‌از آن به اطاق سومی برد و این دو اطاق در حافظهٔ او چیزهای زیبائی را که در دهلیز دیده بود ،

تیره کرد .

چنین می‌پنداشت که این خانه بزرگ باید عده بیشماری ازاین گونه اطاق‌ها داشته باشد ... و طول و عرض این اطاقها و ارتفاع سقفها برای او مایهٔ حیرت بود ! از زمانی‌که قدم درمیان تمدن نژاد سفید نهاده بود نخستین‌بار بودکه ترس بر او غلبه یافت . نیل ، نیل او ، دراین خانه میزیست ، هوای این خانه را استنشاق می‌کرد ، شبها درآن دراز می‌شد و آنجا می‌خفت !

هرچیزی که می‌دید مجلل و پرشکوه و خوشایند بود . اما وی آن عقل و سلطه را هم که درپشت این همه شکوه و جلال پنهان بود ، درمی‌یافت . همه این زیبائی بیان محسوس قدرتی بود که وی بحکم‌غریزه بآن پی می‌برد .

آنگاه زنی بلند قامت ، که رفتاری پرعظمت و شاهانه داشت و هالهٔ گیسوانی چون خورشید زرین تاج سرش بود پدیدار شد . انگار که چون امواج خوش آهنگ موسیقی که بر سطح آبی آرام پخش میشود ، بسوی جیزاوك می‌آمد : لباس این زن که دامنش بر زمین کشانده می‌شد خود بخود ترانه‌ای بود که بآهنگ بدنی که در زیر آن نهان بود، موج می‌زد .

جیزاوك نیز چنین احساسی در دل مردان برمی‌انگیخت ... قدرت او ، صرف‌نظر از نیل‌بونر ، صرف‌نظر از جان تامپسن وسفیدپوستان دیگری که او را دیده بودند ، اوك‌ایش ، ایمگو ، هاءیو ، وای‌نوك را دیوانه کرده بود . اما زن سرخ‌پوست وقتی‌که چشمان درشت و آبی و پوست سفید و گلگون این زن راکه به پیشباز او می‌آمد، تماشا کردکوشش بکار برد که بچشم زنانه‌ای که از دریچه چشم مردی می‌نگرد ، به سنجش او بپردازد ... و بعنوان افسونگرمردان، احساس حقارتی درخود کرد و دید که دربرابر این سیمای درخشان چیز بیمعنائی شده است.

زن امریکائی پرسید :

ــ شما میل دارید شوهر مرا ببینید ؟

«جیزاوك» از شنیدن این صدای روشن و پرطنین که هرگز دربرابر سگهای گرگ‌نژاد و بدخو فریاد وحشیانه‌ای نکشیده بود و هرگز با زیر و بم یك زبان حنجره‌ای همآهنگ نشده بود و هرگز طوفان و یخ‌بندان خشونتی به آن نداده بود و از دود آتشهای اردوگاه کدورتی نگرفته بود ــ برعشه افتاد .

«جیزاوك» بتأنی و درضمن آنکه برای ایجاد حسن نظر درباره زبان انگلیسی خویش درجستجوی کلمه بود ، جواب‌داد :

ــ نه ، برای دیدن نیل‌بونر آمده‌ام .

زن لبخندزنان جواب‌داد :

ـ نیل‌بونر شوهر من است .

پس درست بود! جان. تامپسن درآن روز سرد فوریه ، در آن روزی که پاسخش را بریشخندی‌داد و در را با آنهمه کبر و غرور برویش بست ، دروغ نمی‌گفت ... مثل آن روزی‌که پنتلی را روی زانوی خود خم کرده بود و کارد را حواله گلوی او می‌کرد ، اکنون نیروئی درخود می‌دید که بحکم آن می‌خواست به‌سوی این زن بپرد ، به پشت برزمینش اندازد و جان از این تن زیبا بگیرد .

اما اندیشه‌های جیزاوك بسرعت می‌آمد و می‌رفت و نمی‌گذاشت چیزی از آن دیده شود ، چندانکه کیتی‌بونر لحظه‌ای حدس نزد که مرگ تا چه اندازه ازکنار او گذشته است .

جیزاوك‌سرش را بعلامت ادراك و فهم مطلب تکان‌داد و کیتی‌بونر اظهار داشت که نیل‌بونر یکی دو دقیقه دیگر بخانه می‌آید . سپس روی کاناپه‌ئی که بنحوی غیرقابل تصور نرم بود ، نشستند ، کیتی کوشش کرد که مهمان عجیب خود را سرگرم کند و جیزاوك کوشش بکار برد که او را دراین‌امر یاری دهد .

کیتی تنها یکبار پرسید :

ـ با شوهر من درشمال آشناشده‌اید ؟

زن سرخ‌پوست بزبانی که دراصل زبان انگلیسی بود اما ناگهان بشکل متوحشی درآمده بود ، جواب‌داد :

ـ آری ، شکی نیست ! من رخت او را می‌شستم !

ـ و این پسر شماست ؟ من دختربچه‌ای دارم .

کیتی دستورداد که دختر بچه‌اش را بیاورند و درآن هنگام‌که بچه‌ها به‌سبك خودشان با هم آشنامی‌شدند ، مادران به شیوهٔ مادرانه حرف زدند و درچنان فنجانهای نازك و شکننده‌ای چای خوردند که جیزاوك بیم داشت که مبادا مال خودش را میان انگشتانش خرد کند . هرگز در عمر خود چنین چیز ظریف و زیبائی ندیده بود .

در مغز خود این فنجانها را با زنی که چای می‌ریخت مقایسه می‌کرد و ازلحاظ تضادی که درمیان بود این زن را دربرابر قمقمه‌ها و کاسه‌های دهکدهٔ خود و ظروف زشت و زنندهٔ توونتی‌مایل می‌نهاد . و مسأله با این رنگها و با این کلمه‌ها بمیان می‌آمد ... وی شکست‌خورده بود . زن دیگری ، استادتر و کاردانتراز خود او ، وجود داشت که بتواند فرزندان نیل‌بونر را درشکم داشته باشد و تربیت‌کند . همچنانکه ملت نیل‌بونر بر قبیلهٔ او برتری داشت ، زنان این نژاد نیز بر او برتری داشتند و این زنها بانوان این خداوندان دنیا بودند .

نرمی این پوست گلگون او را بیاد سیاهی و سوختگی صورت خودش انداخت : چشمهایش را از دست گندم‌گون قهوه‌ای رنگ خود

بسوی آن دست سفید بگردش‌آورد : یکی براثر کار از میان رفته وبراثر استعمال تازیانه و پاروی زورق‌رانی سخت و زبر شده بود و دیگری بهیچ کاری نخورده بود و چون دست بچه‌ای نوزاد نرم و لطیف بود . وباوجود ملایمت آشکار و ضعف نمایانی‌که دراین چشمهای آبی بود ، جیزاوك نگاههای خود را باین چشمها دوخت‌وآن تسلط را که تا آنروز درچشمان نیل‌بونر و مردان نژاد او دیده بود ، دراین‌چشمها دید .

نیل بمحض ورود فریادزد :

ــ عجب ! این «جیزاوك» است !

با لحن آرامی حرف می‌زد و حتی وقتی‌که بسوی او آمد و دستهای اوراگرفت وفشرد وباحالت‌اضطراب‌آلودی که اوبه‌مفهوم کامل آن پی‌برد ، پاك به چشم او نگریست ــ صفا و محبت سرورآلودی درلحن سخنش پدیدار بود .

جیزاوك جواب‌داد :

ــ سلام ، نیل ! قیافهٔ خوبی دارید .

بااینکه همسرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که اگر بدترین حادثه‌ها رخ داده باشد به کشف کمترین نشانه‌ای توفیق نخواهد یافت ، درجستجوی علامتی ازآنچه ممکن بود درمیان دو زن گذشته باشد ، چشم به قیافهٔ کیتی دوخت و با لحن پرمحبتی به زن سرخ پوست جواب‌داد :

ــ حالم ششدانگ خوب است .

و در دنبالهٔ این حرف گفت :

ــ بسیار خوب ، نمی‌توانم بگویم که از دیدار تو چه‌قدر خوشحال هستم ! چه حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟ معدنی کشف کرده‌ای ؟ و کی‌رسیدی؟

با صدائی که از اعماق حنجره بیرون می‌آمد ، جواب‌داد :

ــ اوه ! من امروز رسیده‌ام . من ، بیکار نمانده‌ام . « نیل » شما کاپیتن مارکهایم ، مقیم اونالاسکا را می‌شناسید ؟ مدتها بود که در خانهٔ او آشپزی می‌کردم . من پولم را خرج نکردم . آنوقت ، بسیار پولدار شدم ... و صلاح دیدم که اینجا بیایم و مملکت سفیدپوستان را ببینم ... و در دنباله حرفهای‌خود گفت : مملکت سفیدپوستان بسیار زیبا است ، بسیار زیبا است !

طرز انگلیسی حرف زدنش او را بحیرت انداخت چه خود او و «ساندی» پیوسته در راه بهبود زبان او کوشش بکار برده بودند و او خود را شاگرد فرمانبرداری نشان داده بود . و اکنون چنین بنظر می‌آمد که دوباره به زبان عجیب و مغلق نژاد خود برگشته است ... صورت زودباورانه او که سخت ساده بود، از هیچگونه حادثه‌ای حکایت نمیکرد. از آرامش و سکون « کیتی» هم به هیجان و اضطراب افتاده بود . چه حادثه‌ای رخ داده بود ؟ چه حرفهائی میان آندو زده شده بود ؟ و حدسهای

زنش تا چه مرحله‌ای ممکن بود پیش‌رفته باشد ؟

هنگامی که او میان این پرسشها دست و پا میزد ، جیزاوك با مسألهٔ خودش درکشمکش بود . هرگز «نیل» او را اینهمه شایسته تحسین و این همه بزرگ ندیده بود . سکوتی بمیان آمد .

کیتی بملایمت گفت :

ــ پس باید گفت که شما با شوهر من در آلاسکا آشنا شده‌اید !

با او آشنا شده بود ! جیزاوك بی‌اختیار به پسر بچه‌ای که از او داشت نظری انداخت و نیل بی‌اختیار این نگاه را تا پنجره‌ای که دوبچه کنار آن سرگرم بازی بودند ، تعقیب‌کرد . گفتی حلقه‌ای آهنی دراطراف پیشانی او تنگتر و فشرده‌تر شد . زانوانش از حال رفت و دل درسینه‌اش چنان بضربان افتاد که گفتی مشتی بر قفسهٔ سینه‌اش کوفته می‌شد . پسر او !... پسر او !... هرگز چنین چیزی را بخیال خود راه‌نداده بود .

« کیتی‌بونر» خردسال ، که درآن پیراهن کتانی ظریف خود چون پری بود ، با آن گونه‌هائی‌که گلگونترین گونه‌های دنیا بود ، باآن چشمهای خود که آبی‌ترین و جاندارترین چشمها بود ، با آن آغوش‌باز و لبانی‌که آماده بوسه‌دادن بود ، کوشش داشت که پسربچه را درآغوش بگیرد و بسر و رویش بوسه دهد اما این یکی که لاغر و سیاه‌سوخته بود و پوست حیوان برتن داشت وکفش حاشیه پوستی بپاداشت ، و علائم و آثار دریا و کارهای سخت درقیافه‌اش پدیدار بود ، با آن غرور مخصوصی که در فرزندان قبایل وحشی دیده می‌شود راست ایستاده بود . او که بیگانه‌ای در سرزمین بیگانه بود ــ و اما نه هراسی داشت و نه وحشتی ــ به حیوانی رام‌نشده وخاموش و بیدار شبیه بود و چشمهای سیاه وآتشینش را از صورتی به صورت دیگرچرخ‌می‌داد . شبیه حیوانی بودکه تاآرامش پایدار است ، آرام است اما آماده است که درنخستین علامت خطر جستی بزند و برای حفظ جان خود به جنگ پردازد و بدرد و چنگ بزند تضادی که میان پسر و دختر وجود داشت نمایان بود اما اندوه‌آور نبود. دراین پسربچه ، دراین نطفهٔ نسلهای گوناگون آن اندازه قوت و قدرت وجود داشت که ترحم برنمی‌انگیخت ... انگار خطوط چهره او ، روشن و نمایان ، در سنگ منقشی نگاشته شده بود و خشونت‌کمابیش باستانی این سیما از قدرت راستین پدرانش حکایت‌می‌کرد .

نیل‌بونر هیجان و تأثر خود را فرو داد و های‌های گریه‌ای را که نزدیك بود نفس را درسینه‌اش بندآورد ، پس‌زد و درعین‌حال با خلق خوب و خوش ــ مانند کسی که بدوستی برخورده است ، لبخند زد و گفت :

ــ جیزاوك ، این پسر تو است ، هان ؟

سپس بسوی کیتی برگشت و گفت :

ـ بچهٔ خوشگلی است ، با آن دستهای خودش کاری در این دنیا خواهد کرد .

کیتی با اشاره‌ای حرف او را تصدیق کرد و پرسید :

ـ اسم تو چیست ؟

پسربچهٔ وحشی چشمان تیزبین‌اش را بروی او دوخت و مدتی خیره خیره باو نگریست چنانکه گفتی در جستجوی علت این سؤال‌بود. و وقتی که از این معاینه و دقت خود نتیجه گرفت ، بآرامی، جواب‌داد :

ـ نیل !

جیزاوك باقتضای موقع حرفهائی ساخت و در قضیه دخالت‌کرد:

ـ این طرز حرف‌زدن سرخ‌پوستها است . در زبان سرخ‌پوستی « نه ـ ایل » بمعنی بیسکویت خشك است . و او وقتی که بچه بود ، بیسکویت خشك را بسیار دوست داشت و برای آن گریه می‌کرد و شب و روز بیسکویت خشك می‌خواست : « نه ـ ایل ! نه ـ ایل ! » وآنوقت من باو می گفتم که « نه ـایل » اسم او است . و باین ترتیب او همیشه «نیل» خوانده میشود .

هر گز هیچ حرفی بیشتر از این دروغ که از لبان جیزاوك‌جسته بود ، گوش نیل‌بونر را مسحور نکرد . این حرف چون نور مشعلی بود که در آن گیرودار مایهٔ نجات نیل‌بونر شده بود و به‌علت اینکه کیتی آن‌همه آرامش خاطر داشت پی‌برد .

کیتی پرسید :

ـ و پدر او که بود ؟ ازقرار معلوم مرد خوشگلی بوده ؟

ـ او ـ آه ! آری ! شکی نیست که پدرش مرد خوشگلی بود !

کیتی پرسید :

ـ نیل ، این مرد را می‌شناختی ؟

نیل جواب‌داد :

ـ پرسیدی که این مرد را می‌شناختم ؟ از نزدیك می‌شناختمش.

و درهمان لحظه روح «نیل» بسوی پاسگاه حزن‌آور توونتی‌مایل و به سوی آن گوشه‌نشین بی‌یار و یاوری بازگشت که درایام گذشته با اندیشه‌های خود ، آنجا ، درخاموشی محبوس بود .

و «جیزاوك» که دیگر دراینجا ، دردنیای نیل‌بونرها و کیتی بونرها کاری نداشت ، ازجای خود بلند شد ، دست نخستین و واپسین ثمرهٔ عشق خود را گرفت و براه افتاد تا همچنانکه آمده بود ، بسوی توونتی‌مایلز خود برگردد ...

ترجمه : عبداله توکل



میشا

بقلم : ماکسیم گورکی

«میشا» پسرکی بودکه هرگزآرام نمیگرفت ووقتی اجازه نداشت که برای بازی‌کردن بکوچه برود تمام روز را مثل فرفره دورخودش میچرخید ومزاحم بزرگترها بود پسرها ودخترها میدانندکه بزرگترها همیشه مشغول بانجام دادن کاری خسته‌کننده هستند . وبرای همین است‌که آنها مکرراً به بچه‌ها میگویند «بچه اذیتم نکن» میشا این جمله را خیلی می‌شنید یا ازمادرش‌که همیشه‌گرفتار بودیا از پدرش‌که روزها رادردفترش میگذراند وکتابهای‌گوناگون مینوشت، ــ کتب قطوری‌که باحتمال قوی همه خیلی خسته کننده بودند ومیشا اجازه نداشت‌که آنرا بخواند . مادرش

خوب بود ، درست مثل یك عروسك . پدرش هم خوب بود ، گرچه او بیشتر بیك سرخ‌پوست شبیه بود تابیك عروسك .

نزدیکهای بهار وقتی که هوا خیلی بد شده بود وهرروز برف میآمد . میشا مجبور بود تمام روزرا درخانه بگذراند . وبیشتر ازهمیشه مزاحم پدرومادرش بود . روزی پدرش ازاو پرسید :

ــ میشا حوصله‌ات خیلی سررفته ؟

ــ آنقدر که سردرس حساب سرمیرود .

ــ خوب این کتابچه‌رابگیر وهرچیز جالبی‌که برایت اتفاق میافتد درآن بنویس . فهمیدی ؟ باین میگویند دفتر خاطرات .

میشا کتابچه راگرفت و پرسید :

ــ چه چیز جالبی اتفاق میافتد ؟

پدرش درحالیکه سیگاری را روشن میکرد گفت نمیدانم .

ــ چرا نمیدانید ؟

ــ چون وقتی پسر کوچکی بودم ــ مشقم را بد مینوشتم ــ و مردم را با سئوالهای احمقانه اذیت میکردم وهیچوقت برای خودم فکر نمیکردم ــ فهمیدی ؟ حالا برو ــ میشا حدس زدکه پدرش باو طعنه میزند ودیگر نمی‌خواهد بااوحرف بزند ــ میخواست بااو قهر کند ولی نگاه پدرش مهربان بود ومیشا فقط پرسید :

ــ چه‌کسی کارهای جالب میکند ؟

ــ خود تو ــ حالا پسرخوبی باش برو ودیگر مزاحم من شو.

میشا باطاق خودش رفت کتابچه را روی میز بازکرد وپس از مدتی تفکر نوشت : «این یك دفتر خاترات است ــ بابا این کتابچه قشنگ را بمن داده است ــ اگه من هرچه بخواهم درآن بنویسم جالب خواهد شد» قلم را بزمین‌گذاشت زمانی آرام نشست ونگاهش را گرداگرد اطاق گردانید بهمه اشیا سخت آشنا بود . تصمیم گرفت‌که پیش پدرش برود اما بابا اصلا ازبازدیدن اوخوشحال نبود .

ــ آه ! بازهم‌که توئی ؟

میشا کتابچه رابلندکرد وگفت :

ــ بابا ببینیدکه تابحال چی نوشتم درست است ؟

ــ آره بابا درست است فقط خاطرات را با «ط» مینویسند نه با «ت» ــ حالا دیگربرو . میشا پس ازلحظه‌ای مکث پرسید :

ــ دیگر چه درآن بنویسم ؟

ــ هرچه دلت میخواهد . راجع بچیزی فکر کن وبنویس ــ یك شعر درآن بنویس .

ــ کدام شعر را بنویسم ؟

ــ خودت یك شعر بگو .

ــ حالا دیگربرو ، من کاردارم .

بابا دست میشارا گرفت ازاطاق بیرونش کرد ودرراپشت او بست، این کار مخالف همه رسوم وآداب بود واینبار میشا واقعاً آزرده شده بود. باطاقش برگشت ــ پشت میزنشست وکتابچه‌را بازکرد ــ دیگرچه میتوانست در کتابچه بنویسد ؟ حوصله میشا سررفته بود . مادرش دراطاق نهارخوری داشت ملحفه‌های شسته‌را میشمرد وتامیکرد واواجازه نداشت که بآشپزخانه برود. گرچه آشپزخانه جای‌خیلی‌جالبی بودودرخیابان مه‌بود ویخبندان...

میشا بساعت دیواری نگاه کرد . تازه اول صبح بود «نه وربع» ولی همینطور که بساعت‌نگاه میکرد، فکری بمغزش آمد . لبخندی لبانش را ازهم بازکرد ومیشا درکتابچه‌اش نوشت :

روی دیوارما یك ساعته
عقربه‌هایش مثل سبیل بالامیرن و پائین میآن .

این یك شعر بود ومیشا ذوق زده ازروی صندلی بپائین جست و باطاق نهارخوری دوید .

ــ مامان ، مامان ، نگاه کنید . من‌یك شعر گفته‌ام .

مادرش داشت دستمال سفره‌ها را میشمرد «نه ... ولم‌کن میشا ... ده .. یازده»

میشا دستی درگردن مادرش انداخت وبادست دیگرکتابچه را بصورت او نزدیك کرد

ــ مامان نگاه کنید .

ــ دوازده ... خدایا میشا نکن میفتم زمین ...

ولی مامان کتابچه شعرراگرفت شعررا خواند وگفت :

ــ حتما پدرت با توکمك کرده وشعر راکه اینجوری نمینویسند، باید نوشت روی دیوارما یك ساعت است و «سیبیلا بالا میرن و پائین میان یعنی چه ؟»

میشاکه سخت‌آزرده‌شده‌بود پرسید«درشعرهم اینجوری‌مینویسند؟»

ــ آره ، آره . شعر ونثر فرقی نمیکنند . حالا دیگر اذیتم‌نکن. برو یك‌کاری برای خودت پیداکن .

ــ چه‌کاری ؟

ــ وای برو باز شعربگو

ــ بنویس ... «ساعت ما تیك‌تیك صدا میدهد» آنوقت یك شعر حسابی میشود .

میشا اطاعت کرد وباطاقش رفت آنچه مادرش گفته بود برکاغذ نوشت «ساعت ما تیك‌تیك صدا میدهد» ولی دیگر شعر پیش نرفت . هرچه میشا سعی کردکه چیز دیگری بیابد تابتواند شعررا ادامه بدهد موفق نشد ؛ گرچه تمام انگشتان وچانه‌اش را جوهری‌کرد . ولی‌ناگهان مثل‌اینکه‌کسی

درگوشش گفته باشد مصراع چهارم را یافت «اما من ازصبح تا شب حوصله‌ام سرمیرود».

این واقعیتی بود . میشا هیچ حوصله نداشت . ولی وقتی خط چهارم رانوشت میخواست ازشادی بپرد . پرید وباطاق پدرش دوید. ولی بابا حیله‌گر بودودراطاق را قفل کرده بود . میشا در زد .

ــ کیه ؟

میشا بی‌آنکه به نفسهایش فرصت‌بالا آمدن را بدهد فریاد کشید «در را بازکنید ، منم . یك شعر قشنگ گفته‌ام ، خیلی قشنگ» .

ــ آفرین ، آفرین ، بازهم بنویس .

ــ ولی میخواهم شعرم را برای شما بخوانم .

ــ بعداً بخوان .

ــ من میخواهم حالا بخوانم .

ــ میشا بس است دیگر .

«میشا خم شد دهنش را بسوراخ کلید گذاشت وخواندن آغاز کرد ولی پدرش هیچ جوابی نداد ومیشا دلریش راهش راگرفت وباطاقش رفت بکنار پنجره رفت و پیشانیش را بشیشه سرد چسبانید وبعد از مدتی پشت میزش نشست ونوشت «بابا گولم زد . گفت اگر من دردفترخاطرات بنویسم جالب میشود . ولی من میدانم که او اینراگفت تا دیگر بامن حرف نزند . وقتی مادرم عصبانی میشود ، بابا باو میگوید «خانم قهرو»، ولی خودش بدتر است . دیروز که باقوطی سیگارش بازی میکردم اوبیشتر از مامان عصبانی شد . هردو مثل هم هستند . وقتی نیناپترونا که آوازمیخواند فنجان را شکست ، آنهاگفتند : عیبی ندارد چیزی نیست . اما اگر من چیزی را بشکنم ، همیشه دعوایم میکنند» .

وقتی میشا فکر کرد که رفتار پدر ومادرش بااو چقدر غیر عادلانه است ، نزدیك بودگریه‌کند . دلش بحال خودش میسوخت ، و دلش برای پدرومادرش نیز میسوخت. چه آنان هردو خیلی خوب بودند ولی نمیتوانستند بااو بخوبی رفتار کنند . میشا برخاست بکنار پنجره رفت و بر درگاهی نشست . پرستوی خیسی بالهایش را پاك میکرد میشا به‌پرستو خیره شدکه چگونه بامنقار زردش پرهای قهوه‌ای رنگش را شانه میکرد وچگونه کرکهای صورتش‌تکان میخورد،درست‌مثل‌سبیل‌پدرش،میشا دریافت که موزون فکر میکند :

پاهاش مثل خلال دندونه .
و چشمهاش گرده
سیبیل داره مثل سیبیل بابام

دیگر افکارش موزون نبودند ، ولی آنچه‌گذشت‌کافی بود . میشا را غرور فرارگرفت وباعجله بطرف میزش رفت . آنچه فکر کرده بود

نوشت واضافه کرد »شعر گفتن آسان است . فقط باید بچیزی نگاه کرد وشعر خودش میآید . بابا خیلی پزمیدهد ، ولی بیخود . منم میتوانم اگر بخواهم کتاب بنویسم و کتاب شعر . فقط باید دیکته یاد بگیرم . سیب، جیب، حبیب، من میتوانم بااینها یك شعربگویم اما نمیخواهم. من دیگر شعر نمیگویم ودردفترهم نمینویسم . آفرین ، مزاحم من نشو .»

میشا خیلی غمناك شد ونزدیك بودگریه‌کند . ولی همانوقت معلمه‌اش خنیاایوانونا وارد شد . موجودکوچکی بود باگونه‌های سرخ و وقتی باطاق وارد شد هنوز درمیان ابروانش قطرات باران میدرخشید.

ــ سلام میشا ، امروز ازکی قهرکرده‌ای ؟

میشا ابروانش را درهم‌کشید وباصدای کلفتی‌که خیلی سعی‌داشت شبیه پدرش باشد بتلخی گفت : «لطفا مزاحم من نشوید .» و بعد در کتابچه‌اش نوشت «بابا بخانم معلم من میگویدکوچولوی دماغ‌کوفته‌ای و میگوید که او باید هنوز عروسك بازی‌کند .»

خانم معلم خیلی تعجب کرده بود وبادستهای عروسك وارش برگونه‌های سرخش زده وپرسید «ا ... امروز دیگر چه خبر است ؟ چه مینویسی ؟»

ــ نباید بگویم . بابا یك‌کتابچه بمن داده وگفته هرچه فکرمیکنم درآن بنویسم وهرچیز جالبی را درآن بنویسم ...

ــ خوب چه چیز جالبی تاحالا پیداکرده‌ای که در آن بنویسی ؟

ــ فقط یك شعر گفته‌ام .

معلمه بروی‌کتابچه خم‌شد نگاهی کرد وگفت : «اوه نگاه‌کن همه‌اش را غلط نوشته‌ای ... این شعراست ولی حتما پدرت برایت‌نوشته.»

این برمیشا خیلی گران آمد . هیچکس سخنان اورا باورنمیکرد . میشا فریاد کشید «حالا که اینطور است ، منهم درس نمیخوانم .»

ــ چرا ؟

ــ برای اینکه دلم نمی‌خواهد همین .

همانوقت چشم معلمه برآن چه میشا درباره‌اش نوشته بود افتاده برگشت ودرآینه خودرانگاه‌کرد. تابناگوش سرخ شد. باونیزبرخورده‌بود.

ــ پس تو راجع بمن هم نوشته‌ای ؟ هان . بابات راستی‌راستی اینحرفها را زده است ؟

ــ خیال میکنید بابام ازشما میترسد ؟

معلم دوباره درخیال فرورفت . برگشت وبآینه نگاه کرد وگفت:

ــ خوب ، که تو نمیخواهی درس بخوانی ؟ برویم ببینیم‌مامانت چه میگوید ؟ نگاه میشا معلمه را تا دم در بدرقه‌کرد وبعد بنوشتن ادامه‌داد. «من سرخنیاایوانونا جیغ‌کشیدم ــ درست مثل مامان که سربابا جیغ میکشد . اونباید دیگر مرا اذیت‌کند . ــ حالاکه هیچکس مرادوست

ندارد بمن چه ؟ بعدا ازخانم معلم معذرت میخواهم و آنرا هم در دفترم خواهم نوشت . میخواهم از این ببعد تمام روز بنویسم . درست مثل بابا ودیگر هیچکس مرا نخواهد دید ــ هیچکس ومن دیگر هیچوقت نهار نخواهم خورد ، حتی روزهائیکه خورش سیب داریم . وشبهاهم نخواهم خوابید و فقط چه‌خواهم خواهم نوشت وماماں صبحها همانطورکه به بابا میگوید بمن خواهد گفت : «توداری خودکشی میکنی . اعصابت خورد میشود» وبعد مامان گریه‌خواهدکرد.اگرهیچکس مرادوست نداردبمن‌چه؟

هنوز نوشته را تمام نکرده بودکه مادرش با خنیاایوانوونا وارد اطاق شد . مامان دفتر را ازروی میزبلندکرد وشروع کرد بخواندن‌افکار میشا وچشمان مهربانش باخنده‌ای روشن شد . «خدایا ، عجب چیزیه . نه من باید اینرا به پدرت نشان بدهم» . وکتابچه دردست اطاق راترك کرد.

میشا در دلش گفت : باز هم دعوایم خواهند کرد. و بعد بمعلمه گفت :

ــ رفتی فضولیت را کردی .

ــ اگر تو حرف گوش نکنی معلوم است .

ــ مگر من خرم که بهرچه تومیگوئی گوش کنم ؟

معلمه فریاد کشید : میشا ! ولی او خشمناك ادامه‌داد :

ــ من نمیتوانم هم درس بخوانم ــ هم درباره چیزهای جالب فکر کنم و هم آنها را بنویسم .

میخواست خیلی بیش ازاین حرف بزند ولی مستخدمه آمد و گفت که پدرش میخواهد او را ببیند .

«بیا تو پسرم » بابا با یکدست کتابچه او را نگه داشته بود و دست دیگرش جلوی دهانش بود و سبیلش را فشار میداد . مادرش روی صندلی راحتی افتاده بود و سرش درمیان متکاها فرو رفته بود وشانه‌هایش تکان میخوردند مثل اینکه داشت میخندید . میشا در دل گفت :« دعوایم نخواهند کرد » . بابا میشا را بجلو خواند و درمیان زانوان‌خود فشارش داد . با انگشتی چانه‌اش را بلند کرد و گفت :

ــ میشا خیلی شیطانی میکنی .

ــ بله .

ــ چرا ؟

ــ برای اینکه .....

میشا پس از لحظه‌ای تأمل گفت : نمیدانم شما هیچ با من حرف نمیزنید . مامانم هم همینطور و خانم معلم هم دائم قر میزند .

بابا بآرامی پرسید :

ــ ناراحت شده‌ای ؟

ــ معلوم است که ناراحت شده‌ام .

پدرش با لحن دوستانه‌ای گفت : « تو نباید قهر کنی. نمیخواستم تو را اذیت کنم مامانت هم نمی‌خواست . نگاهش کن ، آنگوشه دارد میخندد . منهم خوشم آمده ، ولی خوب من خنده‌هایم را بعد میکنم .

ــ کجایش خنده دارد ؟

بعدا بتو خواهم گفت .

ــ الان بگوئید .

ــ خوب تو پسر خیلی بانمکی هستی .

ــ من ؟

برای میشا خیلی مشکل بود که اینحرف را باور کند . بابا میشا را بلند کرد و روی زانوان خود نشاند و پشت گوش‌های او را بآرامی قلقلك داد .

ــ «حالا میخواهم با تو جدی حرف بزنم » ــ میشا گفت « خوب » و جداً اخم کرد .

ــ هیچکس نمی‌خواهد تو را اذیت کند ــ این هوای بد است که باعث رنجش تو شده . اگر هوا خوب بود ، آفتابی بود ، بهار بود ، تو بیرون بازی‌میکردی و بتو خوش میگذشت .... و در این کتابچه هم خیلی مزخرف نوشته‌ای .

ــ شما بمن گفتید .

ــ آخر پسرجان من که دیگر نگفتم مزخرف بنویس .

ــ شاید هم نگفته باشید، من حالا یادم‌نیست .... ولی خوب خیلی مزخرف نوشته‌ام ؟

ــ آره .

ــ بابا وقتی شما هم مینویسید مزخرف از آب درمیآید ؟

مامان از روی صندلی پرید ، مثل اینکه یادش‌آمد که قهوه را روی آتش گذاشته . صداهایی که درمیاورد مثل صدای سررفتن قهوه بود . میشا حدس زد که مادرش میخندد و نمی‌خواهد بروی خودبیاورد. در دل گفت : این بزرگترها خیلی خوب تظاهر میکنند . بابا هم‌خنده‌اش گرفته بود . گونه‌هایش باد کرده بودند و دائم سبیلش را پیچ و تاب میداد . و از دماغش صدای خروپف درمیامد .

ــ بعضی وقتها منهم مزخرف مینویسم .

ــ خوب نوشتن و راست نوشتن خیلی کار مشکلی است . شعر تو خوب بود ولی بقیه‌اش مزخرف بود .

ــ چرا ؟

ــ آخر پر از ایرادست . تو از همه ایراد میگیری چرا ازخودت شروع نمیکنی؟ از خودت ایراد بگیر . ولی نه ، ول کن . خاطرات نوشتن دیگر بس است .

میشا داشت کاغذهای پدرش را با مداد قرمز و آبی زینت میکرد.
گفت :

ـ خیلی خوب . دیگر نمینویسم . چون از خاطرات نوشتن هم حوصله‌ام سررفته . ولی شما خودتان اینرا اختراع کردید . خودتان گفتید اگر بنویسم جالب میشود ولی هیچچیز نشد . راستی بابا میتوانم امروز درس نخوانم ؟

ـ چرا ؟

ـ بیشتر خوشم میآید که با فینیاایوانوونا کتاب قصه بخوانم .

ـ خیلی خوب امروز درس نخوان ولی هر دوی ما باید ازمعلمه تو عذربخواهیم . چون چیزی‌که من درباره او گفتم و تو نوشتی .... خوب نبود .

بابا برخاست دست میشارا گرفت و بطرف اطاق میشا راه‌افتادند. در راه باو گفت « البته این درست است که دماغ خانم معلم تو یك کمی کوفته است ولی بهتر است که این موضوع را برویش نیاوریم . چون سخنان ما نمیتوانند دماغ او را صاف کنند . دماغ آدم هرشکلی باشد عوض‌شدنی نیست . مثلا روی دماغ تو پوشیده از كك و مك است آیا خوشت میآید که بتو بگویند كك و مکی .

و میشا هیچ از این لقب خوشش نیامد . و باین ترتیب داستان دفترخاطرات میشا بسررسید .

ترجمه : مهرداد صمدی

سکهٔ یک شلینگی (۱)

لیام او ، فلاهرتی
نویسندهٔ ایرلندی

در اسکلـه « کیلمیلیك » Kilmillick سه پیرمرد پشت بدریا و روبه آفتاب و دهکده نشسته بودند . نسیم آرامی از جانب دریای پشت سرشان میوزید و بوی خوش نمك وگیاهان دریائی را کـه خورشید برآنها بوسه میزد همراه میآورد . دهکـدهٔ روبروی آنها ساکت و خلوت بود . جز دودآبی‌رنگی‌که با سستی وبی‌حالی از دودکش کلبه‌ها بطور مایل پیچ

۱ــ یك شلینگ برابر بایك تومان . م .

وتاب میخورد و بیرون میآمد حرکتی دیده نمیشد . بعد ازظهر یکشنبه بود وتمام زنان و مردان جوان برای تماشای مسابقهٔ فوتبال به « کیلموریج » Kilmurrage رفته بودند . پیرمردها داشتند درباره ماهی‌های بزرگی که درجوانی گرفته بودند تعریف میکردند .

ناگهان صدای بادبانی شنیده شد و قایق کوچك سفیدرنگی ازگوشهٔ اسکله سربرآورد . قایق بسوی اسکله میآمد که پهلو بگیرد . پیرمردها فوراً ازجای برخاستند . ازمیان بوته‌های کوچك علف گذشتند . لب اسکله ایستادند و به‌تماشای قایق زیرپای خود پرداختند . پتسی کنروی Patsy Conroy که بین پیرمردها از همه بزرگتر بود ، طناب قایق را گرفت وبه‌لنگرگاه بست . سپس برگشت و پهلوی دونفردیگر ایستاد و سرگرم تماشای سرنشینان قایق که آمادهٔ پیاده شدن به‌خشکی بودند شد . برین منیون Brain Manion که پای راستش مانند کمان منحنی بود و پشت گوش راستش جای زخم ورم کرده‌ای بچشم میخورد گفت : « عجب بلم خوبی است !» و پشت خود را خاراند و ادامه داد : « هه ! لابد نگهداری همچو بلمی‌خیلی‌پول برمیدارد . نگاه‌کنید ورشوهایش چطوری برق میزند . کف خوابگاهش هم قالی پهن کرده‌اند ، از آن دریچه پیداست . به‌به‌به !»

میك فینی Mick Feeney درحالی‌که از میان بینی دراز و قرمزش بلند بلند نفس میکشید گفت : « دلم میخواست یکهفته میدادندش دست من باهاش میرفتم ماهیگیری .» مثل این بود که چشمان بزرگ آبی رنگش‌که حاشیه‌های قرمزی داشت ، بیرون‌میپرید وبداخل برمیگشت . بالای عصای خودرا با دودست محکم گرفت وبپائین به‌قایق خیره‌ماند . پاهای‌کوتاهش از هم باز بود .

پتسی‌کنروی هیچ نمی‌گفت . کمی دورتراز آن‌دو نفر ایستاده بود ودستهایش را درکمر شلوارش فرو برده بود . هرچندکه هفتادودوسال از سنش میگذشت، بسیار سبك وچالاك بود وقامتی افراشته داشت . لیکن چهره‌اش زرد وبسان کتیبه‌های پوستی قدیم پر از

چین وچروك بود . لثهٔ قرمز بی‌دندانش در نتیجهٔ لبخندی که مخصوص پیرمردها است ، بیرون افتاده بود . چشمان ریز او از زیر ابروان سفید وپرپشتش بابدجنسی باطراف قایق نگاه میکرد . گوئی بدنبال چیزی میگشت که بدزدد . باوجود گرمای روز ، شال گردن زرد رنگی‌را چندین دور بدور گردن وتانزدیکیهای چانه پیچانده بود .

مرد چهره قرمزی‌که پیراهن نخی سفید و شلوار بتن داشت درحالی‌که کلمات را میکشید ازداخل قایق پرسید : « نزدیکترین کافه اینطرفهاکجا است .»

پیرمردهاهمه باهم پاسخ دادند :

مرد چهره قرمز گفت : « خوب تاتی Totty ، بیا برویم یك‌عرق بزنیم .»

مرد دیگر جواب داد : «بریم.»

هنگامیکه مرد چهره‌قرمز از نردبان آهنی بسوی اسکله بالا میآمد یك‌سکهٔ یك شلینگی از جیبش افتاد. سکه بی‌صدا روی حلقهٔ طنابی‌که در پای نردبان بود بزمین نشست . مرد چهره‌قرمز متوجه سکه نشد و همراه دوستش راه خودرا گرفت ودور شد . پیرمردها متوجه افتادن سکه شدند اما به‌مرد چهره قرمزنگفتند. موضوع را بایکدیگر درمیان نگذاشتند . بمحض اینکه سکهٔ درخشان روی حلقهٔ طناب قرار گرفت ، هرسه نفرشان با چنان دردی وجود آن را حس کردند که یارای سخن‌گفتن از آنان سلب شد ورشتهٔ افکارشان ازهم گسیخت . هرکدام‌شان فقط یك نظر ، نظری دزدکی و پنهانی بآن انداخت و سپس نگاه خودرامتوجه جای دیگر کرد . درست مانند یك سگ شکاری‌که در بیشه ناگهان برسر خرگوشی برسد و در حالیکه مثل مرده بی‌حرکت میماند . یکی از چنگالها را بلند میکند ونگاهش را بنقطهٔ دیگری میدوزد . اماکوچکترین حرکت خرگوش رازیرنظر دارد .

هرکدام از سه‌پیرمرد میدانست که آن دونفر دیگر شلینگ را دیده‌اند . باهمه اینها ، باین امید که این کشف را رازی برای خود نگهدارد ، درباره آن سکوت کرده بود . هرکدام ازآنان میدانست که غیر

ممکن است بتواند بدون اینکه همه متوجه بشوند ، از پله آهنی پائین برود ، سکه را بردارد ودوباره باسکله برگردد . زیرا مردی‌که کلاه سفید گردی بسرداشت و ظاهراً مشغول کاری بود ، درخوابگاه قایق بود . هر چند وقت هم یکبار کلاهش در پنجره ظاهر میشد . از خوابگاه صدای شستن ظروف چینی و چیزهای دیگر میآمد . سکه هم درحدود نیم‌متر با پنجره خوابگاه فاصله داشت . وجز پتسی کنروی بقیه پیرتر از آن بودند که بتوانند ازپلهٔ آهنی پائین بروند ودوباره بالا بیایند . علاوه براین ، هرکدام از آنها میدانست که اگر هم‌کسی درخوابگاه قایق نبود وحتی اگر ازتوانائی او ساخته بودکه از نرده‌های آهنی بالا بیاید ، آن‌دونفر دیگر مانع او میشدند و نمیگذاشتند دستش بسکه برسد . زیرا هرکدامشان ترجیح میداد که اگر خودش نتواند شلینگ را بردارد ، هیچکس صاحب آن نشود . طمع باین شلینگ براق چنان آنهارا منقلب کرده بودکه هرسه‌نفر بی‌حرکت ایستاده بودند ، قلب آنان بشدت میزد ومغز آنها را افکار تب‌آلودی بکار انداخته بود . نگاهشان به چیزهائی دوخته شده بودکه نیم متر با شلینگ فاصله داشت . هرسه‌نفر با سکوت دردناکی خیره مانده بودند ، سکوتی‌که فریاد میکشید و مانند یك مشاجرهٔ شدید پرسروصدا بود . صدائی که میك فینی بانفس‌کشیدن ازراه بینی درمیآورد ، تمام‌نقشه‌ها وافکارش رابرای دونفردیگر آشکارمیکرد ،درست‌بهمان وضوحی که اگر خود او بطور مفصل برایشان شرح میداد . برین منیون ازروی بی‌قراری و ناراحتی مرتب دستهایش را بحرکت میآورد . کف دستها را بهم‌میمالید و آن‌دونفر دیگر می‌شنیدند و برحرص و طمعش نفرین میفرستادند . تنها پتسی‌کنروی از خود صدائی در نمیآورد . اما همین سکوت او پرصدا بود وکینهٔ آن‌دو نفر را برمی‌انگیخت ، زیرا آنان رانسبت به‌نقشه‌هائیکه درکلهٔ بااستعدادش میگذشت بی‌خبر میگذاشت .

آفتاب بگرمی میدرخشید ونمك ، این بوی خوش دریا تشنگی میآورد . وآبجوهای سرد و پرکف بسیار ممتازی درکافه «کلی» Kelly موجود بود . حتی از

فکر پیرمردهانمی‌گذشت که این شلینگ از آن‌دیگری‌بود، تازه‌هرکدامشان‌ازناخن‌خشکی دونفردیگرسخت رنجیده خاطر واوقات تلخ بود . دردل هرکدام تمایل بآدم‌کشی علیه دیگران ریشه میدواند . سه‌دقیقه بـدینسان گذشت . آن‌دو صاحب قایق ازنظر دور شده بودند . برین منیون ومیك فینی ازهیجان میلرزیدند و آب از دهانشان راه افتاده بود .

آنگاه پتسی‌کنروی دولا شد وریگی از زمیـن برداشت . ریگ را روی‌کف قایق انداخت . آن‌دو نفر دیگر حرکتی کردند تا باعصا مانع افتادن ریگ بداخل قایق بشوند . یك‌حرکت غیرارادی و کاملا احمقانه . آنوقت دهانشان ازحیرت بازشد ونگاهشان خیره‌ماند : پتسی‌کنروی بحرف‌آمده بود ! کف دستها را بدوردهان گذاشت وفریاد زد : «آهای آقا .»

مردی باچهرهٔ افسرده ورنگ‌پریده که یك‌دستمال نو درجیب عقبی شلوارش چپانده‌بود ، بیرون آمد و گفت : «چه میخواهید .» پتسی‌کنروی گفت : « خیلی معذرت میخواهم قربان ، ممکن است لطف بفرمائیدآن سکه راکه همین‌الان ازدستم افتاد بمن بدهید ؟»

مرد سری تکان‌داد ، شلینگ را برداشت و پس‌از اینکه گفت « بگیر !» آن‌را باسکله انداخت . پتسی یك دست را روی کلاه‌گذاشت و بسوی سکه شیرجه رفت. آن‌دونفر دیگر چنان گیج ومبهوت شده بودند که حتی تقلائی برای برداشتن سکه نکردند . ایستادند و بربر نگاهش کردند واو سکه‌را برداشت ، روی آن تف‌کرد وآن را درجیب نهاد . بعدهم دیدندکه از اسکله دور میشود . هوارا باصدا به‌بینی میکشید وهیکل بلنداوکه شال گردن زردی بدور گردن داشت از پشت‌سر تیره و خاکستری رنگ بنظر میآمد . مانند پاسبان راست و موقر حرکت میکرد .

آنگاه آن‌دو پیرمرد با قیافه‌هائی‌که ازخشم درهم رفته بود بهم نگاه کردند . هرکدام‌عصای خودرا باتهدید کمی بالا برد وبدیگری تشر زد :

« احمق چرا جلوش را نگرفتی ؟!»

ترجمه واحد گله‌داری



از: یان‌ درد

کار کار یودال بود

تمام اهالی‌دهکده میدانستند که **یودال** اینکار راکرده بود .

در اواسط زمستان سخت ، در یخبندان و بوران برف ، به پستهای ژاندارمری و به کدخدا خبر رسید که یك اسیر جنگی فراری در آن ناحیه مخفی‌شده است . گروهبان **کودرنا** طبق فرمان مافوقش اهالی دهکده را در قهوه‌خانه **هویدار** جمع‌کرد و اطلاعیه ومشخصات اسیرجنگی واخطاریه را برایشان خواند و گفت :

«حالا میدانید که وضع از چه قرار است!»

ضرورت نداشت بهیچیك از آنان بگوید که هرکس دشمن امپراتوری آلمان را پناه بدهد محکوم بمرگ خواهد شد.

سه روز بعد سوچك ژاندارم هنگام گشت یودال را دید که با زحمت و تقلای بسیار از میان برفها بسوی خانه روستائی برنات میرود. لحظه‌ای اندیشید که چرا این مرد کثیف از بیراهه میان مزارع میرود و سپس حس کنجکاوی تحریکش کرد که دنبال او برود. دراین میان متوجه شدکه اصولا رد دو پا روی برفها بجا مانده است: یکی از آنهاکوچك و آشکار و اثر کفشهای پوست بز یودال و دیگری نا آشکار و بزرگتر و ظاهر اثر پاهای پیچیده شده با نمد بود. روی‌این اثر پای ناآشکار که روی برفها باقی مانده بود دربعضی نقاط لکه های خون دیده میشد. سوء ظن عجیبی بمغز سوچك راه یافت. دوربینش را برداشت و بجانب‌دهکده نگریست: یودال کنار نرده‌ای که ملك برنات را محصور میکرد ایستاده بود. دستش‌روی نرده گذاشته مدتی بباغ برنات نگاه کرد و بعد در امتداد ساختمانها رهسپار دهکده شد.

سوچك ازهیجان مانند کـــوره‌ای میسوخت. در نخستین لحظه خواست یکسر بخانه برنات بشتابد اما بعد اندیشید که شاید سوءظن او بیهوده باشد. ردپای اسرارآمیز ممکن است متعلق به لوئیزی خدمتکار برنات باشد که برای کوتاه‌کردن‌راه خودهنگام مراجعت‌ازجنگل ازمیان‌دشت بخانه رفته است. بگشت خود ادامه داد. وقتی هنگام ظهر بپست ژاندارمری بازمیگشت درحاشیه جنگل عمومی دوباره‌ردپای مضاعف را روی برفها کشف کرد و آنرا تا وسط جنگل‌دنبال نمود، زیرا امیدواربود ابتدای آنرا درمکانیکه ساکنان‌دهکده شاخه‌های‌درخت‌را دسته‌میکردند بیابد. بدینترتیب معما حل میشد و روان وحشتزده‌اش آرامش می یافت. اما هنوز ده دقیقه راه پیمائی نکرده بود که ناگهان قلبش از تپش‌ایستاد. رد پا میان درختان انبوه میرفت و چون سوچك از میان درختان تودرتو راه خود را گشود بسته‌ای از شاخه هـــای نازك درختان‌را دید که بهم بافته‌شده بود. ظاهرا اسیر فراری خودرا دراین پناهگاه محقر پنهان میساخت.

با سرعتی که پایش قدرت دویدن داشت بدهکده باز گشت، گاهی میان برفها فرو میرفت و زمانی پایش میلغزید، نفسش بند آمده بود اما باتلاش و تقلای بسیار بدن فربه و

تنومندش را پیش میکشید و بدویدن ادامه‌میداد . اول باید کجا رفت ؟ بخانه **برنات** ؟ یا به پست ژاندارمری ؟ وقتی به اولین خانه های دهکده رسید پیراهن و نیمتنه‌اش خیس عرق بود . سرانجام تصمیم گرفت که یقیناً بهتر آنست که اول باگروهبان **کودرنا** مشورت کند .

گروهبان کودرنا با لباس رسمی پشت میز کار در مقابل کلاه خودش نشسته بود و بدیوار لخت مینگریست . سوچك ژاندارم شتابان وارد اطاق شد و سوء ظن وحشت انگیز خود را گزارش داد .

گروهبان پس از سکوت طولانی گفت :

ـ دیگر دیر شده ...

اندکی پیش از آن فرمانده سربازان اشغالگر بدهکده آمده و اسیر فراری و **برنات** را دراطاق کوچکی پیدا کرده بود . پای اسیر را تا مغز استخوان سرما زده بود و درآتش تب میسوخت . **برنات** و همسرش و پسر هفده ساله آنها ، **تونی** ، و خدمتکارشان را توقیف کردند و بدون پالتو باکفش های چوبی زیر ضربات قنداق تفنگ بداخل اتوموبیل راندند.



شش ماه تمام **کودرنا** و**سوچك** این راز را در دل نگهداشتند و بهیچکس کلمه‌ای درباره آن نگفتند . شش‌ماهی که سرشار ازاین‌امید اغفال‌کننده بود که بزودی ، پیش‌ازآنکه نوبت محاکمه و اعدام خانواده **برنات** فرارسد ، قدرت‌ماشین جنگی نازی درهم خواهد شکست . درماه ژانویه که آلمانها استالینگراد را تخلیه کردند همه مردم عقیده داشتند. که روز عید فصح جنگ بپایان میرسد. درفصل بهار باز این‌امید در دلها نشست که حداکثر تا اوائل ماه ژوئن همه چیز پایان میپذیرد . با وجود سکوت ژاندارمها این خبر در تمام دهکده نفوذ کرده بود و همه بیکدیگر میگفتند : «یودال بود ، یودال!»

تابستان آنسال **یودال** از مزارع مصادره شده **برنات** که بدستور فرمانده ارتش اشغالگر بوی واگذار شده بود محصول برمیداشت . آنچه تاکنون مردم بگوش یکدیگر نجوا میکردند بصورت حقیقی درآمد .

اواخر سپتامبر اعلامیه‌ای را که روی کاغذ سرخ چاپ شده بود از شهر بدهکده فرستادند و دستور دادند آنرا روی جعبه اعلانات دهکده بچسبانند . چهار انسان که تمام اهالی دهکده آنانرا میشناختند و مورد اعتماد همگان

بودند بعلت پناه‌دادن بدشمن امپراطوری آلمان اعدام شده بودند !

درموقع انجام فرائض مذهبی درکلیسا تمام زنان دهکده به نیمکت خالی که همیشه همسر **برنات** روی آن می نشست مینگریستند . قیافه او را با وضوح وحشت‌انگیزی در برابر خود میدیدند ، مشاهده میکردندکه چگونه اوانگشت های خودرا با زبان تر میکند و کتاب دعا را ورق میزند ... در تاریك روشن شبح **برنات** پیر از میدان دهکده میگذشت ، گاهي از فراز شانه کسانیکه در قهوه‌خانه مشغول بازی‌بودند بورق آنان نگاه میکرد و زمانی مزرعه شبدر خودرا در آن سوی جویبار شخم میزد ... هرگز تا آنزمان اهالی دهکده شیوه راه رفتن ، عادات ، سخنان و حوادث بسیار کوچك زندگی او را از سالهای جوانی تا آنروز شومی که توقیفش کردند با این وضوح بخاطر نمیآوردند... هرگاه سخنی ازمرتع **برنات** ... جنگل **برنات** ... مزرعه **برنات** بمیان میآمد اهالـــی دهکده **بورکویس** چهار نفر اعدام شده را در برابـر خـود مشاهده میکردند .

وقتی **یودال** نام **برنات** را از روی تمام ارابه ها ولوازم کشاورزی پاك کرد و بجای آن نام خود : «**کارل یودال** ، مالك بورکویس» را نوشت تمام اهالی دهکده اثر دست **برنات** را با وضوح کامل روی آنها مشاهده میکردند . تمام این اشیاء به صورت **برنات** مقتول درخاطرشان مجسم میگشت وخاطره‌ای عمیق‌تر ودیرپای تر از آن اعلان قرمزی که باد دو هفته بعد از دیوار کند و برد بجای میگذاشت .

درماه نوامبر ، هنگامیکه آن ناحیه مرطوب در پرده مهی پیچیده شد و بوی رطوبت بامهای سفالین با دم گزنده استخر متروك درهم میآمیخت و روشنائیهای سرگردان بر فراز باطلاق درحرکت بود ، درموقعی‌که تقصیر هرگناهکاری بصورت غول عظیمی در نظرش جلوه‌گر میشد ، کدخـدای دهکده نزد گروهبان کودرنا رفت . برای آنکه دیده نشود در تاریکی شب بآنجا رفت . مانند خیانتکاری که بدام افتاده باشد بهیجان آمده بود و با نگاه بیقرار و نامطمئنی گفت :

ــ عاقبت این کار برای من اهمیتی ندارد ... فقط دیگر نمیتوانم تحمل کنم ...

گروهبان **کودرنا** از وضع روحی کدخدا بخوبی آگاه بود ! مگر او همین رنجها را تحمل نمیکرد ؟ مگر او و **سوچك**

ژاندارم از شش ماه پیش تاکنون درچنگال همین اندیشه ها که گریز از آنها امکان نداشت اسیر نبود ؟ مگر این افکاررادر نگاه تمام اهالی دهکده بورکویس نمیخواند ؟
پرسید :
ـ کدخدا میخواهید چه کنید ؟
ـ فکرمیکنم ... باید لااقل خانه .. و انبار . . . وطویله و همه چیز او را آتش زد !
دراین یك جمله از هم گسیخته که بطور غیرمنتظراز دهان کدخدای محتاط بیرون آمد تمام عجزو ناتوانی اهالی **بورکویس** که تاحدجنون تشنه انتقام بودند منعکس‌میشد. اما سراسر وجود **گودرنا** با این پیشنهاد مخالف بود . آتش زدن؟ چیز بهتری به فکر این روستائی نمیرسید ؟
دراین لحظه بیچارگی ودرماندگی عمومی اندیشه‌ای که در شبهای بیخوابی گروهبان را بخود مشغول میساخت تکمیل شد و شکل مشخصی گرفت . **گودرنا** اجـرای نقشه خود را آشکارا میدید . قیافه جدی و عبوسی گرفت وبالحن تند و خشنی که در مدت بیست سال خدمت عادتش شده‌بود گفت :
ـ جنابت لازم نیست ! پیشنهاد شما بسیار مهمل است! کدخدا، مایودال را محاکمه و اعدام خواهیم کرد .
آنگاه نقشه خودرا که در شبهای دراز بیخوابی و آمیخته با نفرت جنون آمیز طرح کرده بود برای او تشریح نمود .

***

چند روز از عید سه پادشاه میگذشت . مانند شش ماه پیش که گشتاپو برنات و خانواده‌اش را توقیف کرد برف از سرما سخت و دانه دانه بود . گروهبان کودرنا در کمین یودال بود. روی تپه کوچکی که جاده ابتدابسمت‌حاشیه‌جنگل بالا میرفت و سپس بجانب دهکده سرازیر میشد ایستاده‌بود. دوساعت در آنجا کشیك میداد که ناگهان ، اندکی قبل از ساعت هشت بعدازظهر ، هنگامیکه تاریکی شب بی مهتاب تمام دهکده و اطراف آنرا بکام خود فروکشیده بود صدای دوچرخه‌ای از دامنه تپه بگوش رسید : یودال از شهربدهکده باز میگشت .
درسکوت سرد شب‌آرام صدای پای اوروی برفهای سخت و تق‌تق گلگیر شل‌شده دوچرخه‌ای از دور بگوش

میرسید و چند دقیقه بعد گروهبان صدای نفس‌نفس یودال را که پیاده از تپه بالا میآمد و دوچرخه‌اش‌را با خود میکشید شنید .

درلحظه‌ای که **یودال** به قله تپه رسید و خواست برای پیمودن سراشیبی آنسوی تپه سوار دوچرخه شود **گودرنا** از جنگل بیرون آمد و اشعه نور مخروطی چراغ‌قوه‌ای را بصورت **یودال** انداخت و فریاد کشید :

ـ **یودال** ، چرا دوچرخه شما چراغ ندارد ؟

یودال با عصبانیت در نورچراغ پلك میزد اماهمینکه صدای **گودرنا** را شناخت سراسیمگی‌اش از بین رفت و خشمگین شد . لزومی نداشت که از این احمق ترسی داشته باشد ! با پا رکاب دوچرخه را جستجو کرد تا سوار شود و خشمناك غرید :

ـ ابله ! با نور چراغ چشم مرا خیره نکن !

اما گروهبان نگذاشت از نور چراغ خارج شود ، نزدیکتر آمد و باکمال آرامش ورق کاغذ چهارتا شده‌ای رااز جیب بیرون کشید و گفت:

ـ **یودال** ! یك لحظه صبر کنید ! باید چیزی رابرای شما بخوانم !

تازه دراینموقع نورچراغش را ازصورت **یودال** بـر داشت و متوجه کاغذ ساخت و باصدای خشك اداری شروع بخواندن آن کرد :

«دادگاه فوق‌العاده دهکده **بورکویس** درجلسه ۱۵ دسامبر ۱۹۴۳ خود حکم قانونی زیر را صادر کرده است : **کارل‌یودال** ، زمین دار دهکده بورکویس که بجنایت لودادن **فرانتس‌برنات** ، **آنابرنات** ، **آنتون‌برنات** و آلوئیزواخ بدشمنان میهن متهم است بنام جمهوری باید اعدام شود .»

پس از خواندن رای دادگاه چراغش **را خاموش‌کرد** و کاغذ را دوباره چهارتا کرد و درجیب گذاشت . با وجـود تاریکی متوجه شد که **یودال** از ترس رنگ باخته و نفسش‌بند آمده است .

دستهای **یودال** که روی دسته دوچرخه قرار داشت چنان میلرزید که گلگیر های شل شده آن دوباره بصدادر آمده بود .

گروهبان پرسید :

ـ **یودال** !اعتراضی باین حکم دارید ؟

یودال جواب داد :
ـ حکم را بدهید بمن !
صدایش از ترس و وحشت در گلو شکست .
تاریکی و تنهائی دراین سرمای گزنده اینك دشمن‌او شده‌بود . میخواست بگریزد ، امانمیدانست بکجا بایدگریخت. صورت کشیده و پرنده آسایش‌را از یکسوبسوی دیگر میبرد، از گودال سمت چپ جاده بگودال سمت راست میچرخاند تا ببیند جلادانش خودرا درکجا مخفی کرده‌اند .
گودرنا آهسته گفت :
ـ رای دادگاه یك سند اداری است و من اجازه ندارم آنرا بشما بدهم . فقط ماموریت داشتم مفاد آنرا باطلاع شما برسانم تا از وضع خود آگاه شوید .
لحن آرام و اداری گروهبان **یودال** را از حال گیجی بیرون کشید . دوباره درمقابل این احمق اونیفورم پوش که بسهولت میتوانست معدومش سازداحساس اطمینان وامنیت کرد . و چون ترس و غضب درنهادش با هم برابری‌میکرد با خشونت و بی پروائی و سبکسری شروع به تهدید نمود :
ـ احمقها ! بشما نشان خواهم داد ! همه شما را خواهم کشت ... بدار خواهم کشید !
ـ نه ! یودال ، دیگر شما کسی را نخواهید کشت !
همین چند کلمه کافی بود تا دوباره او را ناراحت و مضطرب نماید . موج سردی از فرق سر تا نوك انگشتانش بحرکت آمد . ترس و وحشت راه گلویش را بست ، دندان هایش بهم میخورد ، بزحمت‌خود را روی پا نگهمیداشت و صدای تق تق گلگیر های دوچرخه‌اش هر دم شدید تر و رساتر میشد .
درحالیکه بین هرکلمه مکث طولانی میکرد با لکنت زبان گفت :
ـ میخواهید ... مرا ... با گلوله‌ای .. بکشید ؟
ـ مگر دیوانه‌ام که اینکار را بکنم ؟ فرداصبح‌گشتاپو مرا باتهام‌قتل یکی از جاسوسان خود توقیف خواهد کرد .
ـ پس ... پس ... چه ؟
گودرنا دست بجلو برد و دوچرخه **یودال** را ، مثل اینکه دیگر کسی بآن احتیاج ندارد ، بحرکت آورد و گفت :
ـ **یودال** ، سوار شوید و بروید بخانه ! لازم نیست من شما را با گلوله‌ای بکشم . درهرحال سرنوشت شما تعیین

شده و دیگر نمیتوانید از آن بگریزید.

یودال از ترس نمیتوانست از جا حرکت کند. با پا های لرزان کنار دوچرخه‌اش ایستاده بود. ازهرسوی آن تاریکی منجمدکننده انتظار مرگ را میکشید و بیهوده بمغز خود فشار میآورد که راه بجائی ازآن بیابد.

دراینموقع **کودرنا** گوئی برحسب تصادف، دست به تفنگش برد. تنها تخیلی که تازیانه وحشت برآن فرودآمده باشد میتوانست دراین حرکت نامحسوس قصد و نیتی را مشاهده‌کند. اماهمین حرکت کافی‌بودکه تمام ترس ووحشت **یودال** را در تفنگ گروهبان متمرکز نماید. اینك متقاعد شده بود که دیگر با گلوله کشته خواهد شد و غریزه صیانت نفس پاهای بیحس او را بحرکت آورد. با سه جست دوچرخه‌اش را براه انداخت و روی زین پرید و درحالیکه لوله تفنگ **کودرنا** را بپشت خود احساس میکرد بشدت پا زد وباسرعتی که هرلحظه فزونی میگرفت از سراشیبی تپه بپائین شتافت.

گروهبان بار دیگر چراغ قوه را روشن کرد و اشعه مخروطی نور آنرا متوجه **یودال** ساخت تا بیست متر اول مسیر حرکت خود را پیمود. بعد با رضایت و خرسندی انسانی که وظیفه خود را انجام داده چراغ را خاموش کرد. اندك مدتی بصدای قرچ قرچ برفها که زیر چرخهای‌دوچرخه خرد میشد و بصدای تق‌تق گلگیر های شل‌شده‌که رفته رفته آهسته تر میشد گوش داد. ترس از مرگ که بدترین چیزدر مسیر حیات تا نیستی است **یودال** را بسوی نابودی میبرد. **کودرنا** اورا محکوم کرده بود که زیر بار این ترس و وحشت درهم شکند و با راهی که بسوی انهدامش میرفت آشکارشود و کیفر خیانتش را ببیند.

اینك‌گروهبان ازمیان جنگل بدهکده **بورگویس** باز میگشت. ساعت ۹ در خانه کدخدا را کوفت. در اطاق بزرگ شش نفر از مردان **بورگویس** نشسته بودند. خاموش ومنتظر به **کودرنا** نگریستند.

کودرنا وسط اطاق ایستاد و به کدخدا گفت:

– آقای رئیس میتوانید جلسه را افتتاح کنید!

کدخدا بعنوان رئیس جلسه دادگاه نطق افتتاحیه‌ای ایراد کرد. این تشریفات رسمی لازم بود تا احساس گناه و خطاکاری را از دل این‌مردم بیرون کند، زیرا آنهاروستاهایی بودند که بشخم زدن و بذرکاشتن و محصول برداشتن عادت

کرده بودند نه به خون ریزی و کشتار . **کودرنا** کلاه خودبسر درمقابل این دادگاه ایستاده . **گفت** :

ـ با اطاعت و فرمانبرداری گزارش میدهم که حکم اعدام **یودال** درساعت بیست طبق دستور دادگاه باطلاع او رسید .

آنگاه **سوچك** ژاندارم که دراین میان خاموش وارد اطاق شده و کنار گروهبان ایستاده بود گفت :

ـ با اطاعت و فرمانبرداری گزارش میدهم که حکم دادگاه فورا پس از آن بمرحله اجرا درآمد .

شش نفرمردخاموش سرتکان دادند.اگرچه هریك از آنان از عظمت کاری که انجام پذیرفته بود اطلاع داشت با اینحال دراین نکته متفق بودند که این کار حتما بایستی انجام گیرد. هنگام وداع دست یکدیگر را فشردند و قول دادند راز این انتقام را که برای استقرار آزادی ضرورت داشت مخفی نگهدارند .

***

حادثه‌ای که اغلب در زمستان پیش میآید روی‌داده بود . در نیمه راه سراشیبی که بسوی دهکده میرفت ، در مکانی که طرفین جاده گودال نسبتاً عمیقی بود ، دوچرخه یودال روی یخها لغزیده و بداخل یکی از گودالها پرتاب شده و سر **یودال** هنگام سقوط در این گودال بسنگی اصابت‌کرده بود .

ساعت هشت و نیم صبح روستازادگانی که بمدرسه میرفتند جسدش را یافتند و به پست ژاندارمری دویدند . گروهبان کودرنا و سوچك ژاندارم برای بازدید محل حرکت کردند اما در راه به حیاط **برنارت** رفتند تا همسر **یودال**را که مشغول تهیه گوشت خوك بود همراه ببرند .

محل وقوع حادثه را خوب تفتیش کردند .

روی لاستیك جلو دوچرخه کج و کوله شده که کنار جسد قرار داشت اثرات گچ دیده میشد . بیشك دوچرخه قبل از سقوط به گودال بیکی از ستونهای سفید کاری شده کنار جاده خورده بود . **کودرنا** و **سوچك** خم شدند و ستون های گچ کاری شده طرفین جاده را بدقت معاینه کردند اما نتوانستند از طنابی که ساعت هشت دیشب روی جاده کشیده شده و باین ستونها محکم گشته بود کوچکترین اثری را کشف کنند .

ترجمه : کاظم انصاری



جدول کلمات متقاطع

فریدون تنکابنی

آزارش ـ به مورچه هم نمیرسید . راه خود را می‌رفت و کار خود را می‌کرد و زندگی خود را داشت که مثل پوستهٔ تنگ و کوچکی بود که او توی آن وول میخورد . ریزه و لاغر اندام بود . صورت باریکی داشت با موهای تیره‌چرك‌رنگ صاف که فرق سرش خوابیده بود . مثل این بود که سه ماه است‌حمام نرفته . ته ریش نرم و تنگی روی صورتش ولو بود . دندان‌هایش‌نامنظم و زرد و جرم گرفته بود و لبهایش تیره‌رنگ. چشم‌های کم‌فروغ و بی‌حالش از پشت شیشه‌های کلفت عینك ذره‌بینی، ریزترنشان میداد . سی ساله بود ، اما از یك آدم پنجاه ساله هم شکسته‌تر و زهوار دررفته‌تر بود .

صبح ازخواب کمی دیر بیدار شد ــ مثل همیشه ــ ، گرچه مجبور بود زود بیدار شود . شب پیش باز چند نفر پیدا شده بودند که به او عرق بدهند .واوعرق خورده و مست‌کرده بود ــ مثل همیشه ــ و دیر به خانه آمده بود و دیرتر خوابیده بود . ــ مثل همیشه . ــ «مثل‌همیشه» . زندگی او دراین دو کلمه خلاصه میشد . و این دو کلمه همهٔ گذشته و حال و آینده او را بازگو میکرد .

هنوز بیدار نشده بود که زق و زوق بچه‌ها توی گوشش بود . بیدار که شد آن را واضحتر و آشناتر شنید ، که فحش و ناله و نفرین زنش هم همراه آن بود . این سروصداها او را از جا پراند . تند دست و رویش را شست و نان و پنیری به نیش‌کشید و چای‌ولرم‌و کهنه‌دمی‌رویش خورد و از خانه بیرون آمد .

و مثل همیشه توی راه سرگرم فکرکردن و نشخوار خاطرات‌شد.

نه توی خانه می‌شد فکر کرد و نه توی اداره . هردوجا شلوغ و پرصدا بود ، و او بیش از آن مشغول و گرفتار بود که بتواند فکر کند ، یا فرصت فکرکردن داشته باشد . تنها همین راه کوتاه از خانه تا اداره برایش میماند . و توی این راه بود که او حس میکرد مال خودش است . واقعا مال خودش است و فقط برای خودش زندگی می‌کند. پشت سرش یك دهن زشت فحاش بود که مدام از آن دشنام و سرزنش و کنایه بیرون میریخت و چهارپنج دهن کوچولو که اگر چیزی درآن‌ها نمی‌چپاندی دائم عر میزدند و ونگ ونگ میکردند . و جلوی رویش چشم‌های وقیح دریده که‌زل میزدند و او را نگاه میکردند ، مثل این‌که تقصیری کرده ، یا گناهکار است . این چشم‌ها هیچ‌وقت او را راحت نمی‌گذاشتند . فقط وقتی که سرش خلوت‌تر می‌شد و روزنامه را از جیبش بیرون می‌کشید و مداد جوهری را برمیداشت و توی جدول فرو میرفت ، از شر آن‌ها راحت‌می‌شد . دیگر فشار آنها را حس نمیکرد. روزنامه روی میز گسترده بود و استکان چای پهلوی دستش بود . ــ همیشه وسط حل جدول پشت سرهم چای میخورد . ــ بامداد جوهری مینوشت و خط میزد و اصلاح میکرد . اول کم‌رنگ مینوشت و بعد اگر صحیح بود پررنگش میکرد . اما همیشه کثافت‌کاری بالا میاورد . مجبور می‌شد هر حرف را دو سه بار خط بزند و حرف جدید را روی‌آن بنویسد . نوك مداد کلفت بود و سفت بود و رنگ پس نمیداد و معلوم نبود چی نوشته است. اگر هم میتراشید ، نوك مداد خیلی تیز و نازك می‌شد و کاغذ روزنامه را سوراخ و پاره میکرد . بعلاوه خرده‌های نوك مداد ــ که تراشیده بود ــ روی دستش میریخت و دستش عرق میکرد ، رنگ پس‌میداد و تمام دستش جوهری می‌شد و به هرچیز دست میزد آنرا کثیف و جوهری میکرد . چیز دیگری هم بود که از همه بدتر بود. همه حواسش پی حل جدول بود و مداد را روی کاغذ فشار میداد که

نوك‌مداد که بلند و کشیده و نازك بود ناگهان «تق»ی میکرد و می‌شکست و چرت او را پاره میکرد . برای همین بود که او ترجیح میداد بامدادی که نوك کلفت و کوتاه داشته باشد ، به‌دشواری بنویسد اما نوك مدادش را نتراشد . و در ضمن خودش هم نمیدانست چه مرضی دارد که فقط با مداد جوهری مینویسد . درست است که توی اداره فقط مداد جوهری داشتند ، ولی او میتوانست برای خودش یك مداد سیاه بخرد . و باز درست است که او کار نوشتنی نداشت ، ــ نه‌دانشمند بود که بخواهد یادداشت بردارد ، نه‌نقاش که توی کوچه و خیابان طرح بکشد . ونه‌ثروتی داشت که بخواهد حسابش را نگه دارد و به دخل وخرجش برسد . ــ اما میتوانست فقط برای جدول هم که شده یکی بخرد . درست یادش نبود ، اما مثل این بود که یکبار خریده بود . بعد زنش یا بچه‌ها از جیبش کش رفته بودند و او دیگر به صرافت نیفتاده بود یکی دیگربخرد. حتی درموضوع جدول هم ــ که تنها موضوع مورد علاقه در زندگی‌اش بود ــ همان بی‌حالی گریبان گیرش بود که او را به‌سستی وبی‌اعتنائی کشانده بود . بدون این که شور و اشتیاقی از خود نشان دهد جدول را حل میکرد . مثل یك وظیفه یا یك عادت . هیچ‌وقت فکرش را نکرده‌بود، اما اگر کلاهش را قاضی‌میکرد میدید از حل جدول روزنامه هم خوشش نمیاید . شاید بدش هم میامد . چیزی‌که بود ، مجبور بود آن را حل کند . جدول سفید توی روزنامه ، مثل یك فضای تهی توی وجودش ، مثل غاری تاریك و وحشت‌آور ، دهان می‌گشود و او را تهدید میکرد . می‌بایست آنرا حل بکند و تا حل نمیکرد راحت نمی‌شد.

دیروز نزدیك ظهر بود که مرتضی‌خان ، رفیقش ، به‌سراغش آمد . چندتا میهمان از تهران برایش رسیده بودند و حالا میخواستند از اینجا فرش بخرند . و مرتضی‌خان مثل همیشه بسراغ او آمده بود . مثل هر موضوع دیگری صنار سه شاهی تویش بود ، او روزنامه را تا کرد و توی جیبش چپاند و به غرولند ارباب رجوع اعتنا نکرد و بلند شد همراه مرتضی‌خان بیرون رفت . سرخیابان تهرانی‌ها را دیدند و سوار ماشین‌شان شدند و همینطور که طرف بازار می‌رفتند ، مرتضی خان به‌عنوان معرفی ، از او تعریف و تحسین میکرد : « ایشان یکی از فرش‌شناسهای درجه اول شهر ما هستند ، با یك نگاه همه چیز قالی یا قالیچه رو تشخیص میدند . قیمت ، خوبی و بدی جنس ، طرح ، رنگ....

و او با هر کلمه مثل این که دارند سیلی یا توسری‌اش میزنند، بیشتر توی خودش فرو میرفت و زیادتر کز میکرد . بس که به این حرفها عادت نداشت ، به‌نظرش میرسید مرتضی‌خان دستش انداخته و دارد مسخره‌اش می‌کند . بافروتنی آمیخته با تردیدی حرفهای مرتضی خان و تصدیق میهمان‌هایش را می‌شنید و لبخند ناپیدایی میزد . اما

چیزی نمی گفت .

برای این که سلیقه آنها و حدود پولی که میخواستند خرج کنند به دستش بیاید ، آنها را به اولین فرش‌فروشی سرراهش برد ــ این روش همیشگی او بود . ــ یك قالی بزرگ را که روی قالی‌های تا شدهٔ دیگر بود ، جلوی پایشان زمین انداختند . خاك از چهارطرف آن هوا رفت. صاحب مغازه که برای تهرانی‌های پولدار ، خیال‌های خامی می‌پخت ، به جنب و جوش افتاده بود. گوشه قالی را گرفت و کشید و بازکرد . او هم طرف دیگر قالی را گرفت و کشید بعد تاهای آن‌راکه روی هم افتاده بود بازکرد . قالی بزرگ ، زمینه‌ی لاکی تیره‌رنگی داشت با نقش قدیمی و گل و بوته‌های شلوغ و درهم . پشت و روی آن را دست کشیدند و تماشا کردند . تهرانی‌ها ظاهرا از طرح و رنگ قالی‌خوششان نیامده بود ، بااینهمه او را نگاه کردند . و او دانست که از جنسش می‌پرسند . یك سیگار ازجیبش درآورد و گوشه قالی را تازد و سیگار را روی آن گذاشت و سرگرم شمردن شد . کمی درشت‌باف بود ، اما بد نبود . سیگار را دوباره درجیبش گذاشت . این‌کاری بود که همیشه برای جلب توجه مشتریان میکرد . مقصودش هم بیشتر این بود که به‌کارش جنبه فنی و تخصصی بدهد . بعضی‌ازآنها از این‌که می‌فهمیدند با سیگار هم میشود تار و پود قالی را اندازه گرفت ، ــ موضوعی که پیش ازآن نمیدانستند ، خیلی خوشحال می‌شدند و تعجبشان را با کلمات کوتاه و بریده بریده‌ای ظاهر میکردند. و او این‌کلمات پراکنده و جمله‌های کوتاه بریده بریده را از دهانشان می‌قاپید و غرور و رضایت خود را با آن خوراك میداد . برخی دیگر بی‌اعتنا میماندند ، یا نشان میدادند که این‌کار را از پیش میدانسته‌اند یا حتی خودشان زودتر از او سیگار را بیرون می‌کشیدند ، و این او را سخت می‌آزرد .

چندتا قالی دیگر هم زمین زدند . و او همه آنها را باز و بسته کرد . مثل این که شاگرد مغازه باشد . کت شش دگمه‌اش محکم بسته بود و او که توی هوای مرطوب و دم‌کرده بازار . بعدازاین‌همه تقلا ، گرمش شده و عرق کرده بود ، نمی‌گفت دگمه‌های آنرا باز کند . پاك از یادش رفته بود . فقط قالی‌ها را باز و بسته میکرد و برای مشتری‌ها توضیح میداد . از یك مشاور متخصص به یك شاگرد مغازه یا خر حمال مفت تنزل کرده بود . وهمین ، توضیحات دقیق و ماهرانه او را ازارزش می‌انداخت . خودش هم این را خوب میدانست . میدانست تهرانی‌ها دیگر او را از یاد برده‌اند و همه حواسشان پی خودشان و کار و سلیقه خودشان است . لباسش چروك خورده بود و دستهایش خاکی و کثیف شده بود . روی شیشه عینکش را غبار و عرق باهم گرفته بود و او را گیج و کلافه میکرد . همه این‌ها را خوب می‌فهمید . خیلی دلش میخواست بایستد و

دستور بدهد : « این را بازکن ، آن را بازکن . » اما نمیتوانست چاره‌ای نداشت . وقتی مرتضی‌خان و تهرانی‌ها کنار می‌ایستادند و صاحب مغازه یك طرف قالی را میگرفت و منتظر میماند تا دیگری طرف دیگرش را بگیرد و با هم بازش کنند ، او خود به‌خود جلو میدوید . مثل این که نگاه صاحب مغازه می‌گفت : « معطل چی هستی، وازش کن دیگه ! » و نگاه مشتری‌ها ، و انتظار آنها ، تکرار میکرد : «وازش کن‌دیگه!»

به چند مغازه دیگر هم سرزدند . یك‌جا فرشی دیدند که پسند کردند . صاحب مغازه قیمتی گفت . و او قیمت حقیقی‌اش را گفت . صاحب مغازه کفری شد و سر لج افتاد و از خر شیطان پایین نیامد . تهرانی‌ها همه امیدشان به او بود . خیال میکردند دانستن قیمت اصلی کافی است که جنس به‌همان قیمت خریده شود . و وقتی دیدند کاری از دست او ساخته نیست آنها هم لجشان درآمد. بخصوص که قالی چشمشان را گرفته بود . خسته و حوصله سررفته باز توی بازار راه افتادند . و وقتی او گفت : « یه جای دیگه میریم . » و به‌عنوان دلداری زمزمه کرد : «فرش فروشی زیاده ، تا دلتون بخواد فرش‌فروشیه . » چنان نگاهش کردند که ساکت شد . میخواستند دق‌دلی خستگی وبی‌حوصلگی خود را سر او دربیاورند . تند راه میرفتند و باهم حرف میزدند و او کنارشان میدوید و نفس‌نفس میزد و چشمش جایی را نمیدید و پایش میگرفت به سنگها و برآمدگی‌های کف بازار یا توی چاله چوله‌ها فرو میرفت .

حالا دیگر سلیقه آنها کاملا دستش آمده بود . میدانست آنها طرحهای جدیدتر و رنگهای کم‌سابقه را دوست دارند . تصمیم گرفت با اولین فرشی که نشانشان میدهد ، نظرشان را بگیرد و وادارشان کند همان را بخرند . آنها را دم‌مغازه‌ای برد و فرشهایی را که رویهم چیده‌شده بود نگاه کرد و سومین فرش را نشان داد : «اینو وازش کن . »

شاگرد مغازه حاضر بود و او دیگر ناچار نبود کمك کند تا فرشها را پائین بگذارند . شاگرد مغازه تنبلی کرد : « حالا همین‌رونشون آقایون بدیم . » واو محکم سرتکان داد : « نه ، احتیاجی نیست ، همون زیری رو پایین بیار ، وازکن . »

دوتا فرش دیگر را کنار گذاشتند و سومی را زمین انداختند. صاحب مغازه یك سر قالی را گرفت و منتظر ماند . اما شاگردش فس‌فس میکرد . او جلو دوید و لبه فرش‌راگرفت و با فشار کشید و بازش‌کرد. دیگر ازاین‌کار لجش نمیگرفت . حالا داشت برای قدرت و شخصیتش تقلا میکرد . قالی کرم رنگ روشنی بود با طرحی منظم و خلوت ؛ که رنگهای درخشان چشم‌گیری داشت . بیشتر سرخ‌گل اناری و کمی سبز خوشرنگ . چشم تهرانی‌ها خیره شد و دهانشان بازماند . و او با

خرسندی پرلذت و نشاطی درونی شیفتگی آنها را تماشا میکرد . اما کمی بعد ، تهرانی‌ها که قالی را خوب تماشاکرده بودند ، هوس کردند قالی های دیگر را هم ببینند: « شاید بهتر از این هم باشد . »

اگر وقت دیگری بود کفرش درمیامد اما حالا ، میدانست پیروزی با اوست . فکر میکرد تهرانی‌ها عادت غریبی دارند . مثل این‌که خودشان هم نمیدانند چه میخواهند . غیرازاین‌ها ، تهرانی‌های دیگری هم دیده بود و برای همه‌شان فرش خریده بود . اما همه‌شان مثل هم بودند . از یك قالی خوششان میامد . به‌طوری‌که خیال میکردی اگر کسی بخواهد آنرا از دستشان بگیرد میزنند شکمش را پاره می‌کنند . ولی باز قالی و قالی‌های دیگری را تماشا میکردند و قیمتش را می‌پرسیدند و چك و چانه میزدند . طوری که خیال میکردی قالی اصلی از یادشان رفته است . اما باز دست آخر همان را میخریدند . یا درنظراول می گفتند: «این قالی چرنده . بدرد نمیخوره . » اما باز آنرا حسابی معاینه‌میکردند و از جنس و قیمتش می‌پرسیدند ودومی و سومی را هم می‌دیدند .

تهرانی‌ها قالی‌های دیگر را دیده بودند . اما همانطور که او از پیش میدانست ، نظرشان را نگرفته بود . تصمیم گرفتند همان اولی را بخرند . صاحب مغازه قیمتش را گفت . او هم قیمتش را گفت . صاحب مغازه وانمود کرد عصبانی شده است و مقداری حرف‌زد . تهرانی‌ها بی‌تاب شده بودند و این‌پا و آن‌پا میکردند و نزدیك بود از دهنشان بپرد: « باشه ، میدیم . »

اما او حرفهای مرد را خوب گوش‌داد و آخر سر باز حرفهای خودش را تکرار کرد . مرد ناگهانی از خر شیطان پایین آمد . تهرانی‌ها تعجب کردند و خوشحال شدند . اما او میدانست علتش این است که قالی طرح جدید در آن شهر مشتری ندارد و مرد میخواهد حالاکه مشتری پیدا شده آن را بفروشد .

تهرانی‌ها پول به‌اندازه کافی نداشتند و قرار شد بقیه‌اش را مرتضی‌خان چك بدهد . اما دسته چك‌اش را خانه جا گذاشته بود . ناچار شدند بروند بیاورند . از بازار بیرون آمدند و سرخیابان سوار اتومبیل شدند و به خانه مرتضی‌خان رفتند . مرتضی‌خان چك را نوشت و بدست او داد . و آنها با ماشینشان او را تا سر بازار آوردند و آنجا ایستادند تا او برود چك را بدهد و برگردد .واوتوی‌بازار راه افتاد . برای آن‌که آنها را معطل نکرده باشد تند راه میرفت . تقریبا میدوید . چك دستش بود و سرش را پایین انداخته بود و تند راه میرفت . حالاکه کار تمام شده بود ، دوباره خودش را کوچك احساس میکرد . مثل یك پادو مجبورش کرده بودند با آنها اینورو آن‌ور برود و چك‌شان را به‌دست صاحبش برساند .

وقتیکه برگشت مرتضی‌خان دعوتش کرد ناهار را به خانه آنها برود . اما لحن مرتضی‌خان نشان میداد که تعارف خیلی سردستی و تشریفاتی است . دانست میخواهند از سر بازش کنند . خیلی پکر شد . رفتن به اداره را بهانه کرد و عذر آورد . آنها هم اصراری نکردند .

مرتضی‌خان سوار ماشین که می‌شد گفت : « پس عصر بیا خونهٔما، میخوایم بریم باغ . » او هم قبول کرد . و بلافاصله هم پشیمان شد. اما آنها دیگر رفته بودند . از خودش لجش گرفته بود و بدش می‌آمد . حقش این بود که عصر نرود ، اما میدانست که نمیتواند . نمیتواند این فرصت خوبی راکه پیش‌آمده بود از دست بدهد . غرور او همیشه مغلوب احتیاجش شده بود . ودراین کشمکش غرور هربار ضعیف‌تر و کوچك‌تر می‌شد ، بطوریکه حالا فقط به‌صورت غده کوچکی درآمده بود که گه‌گاه زق زق میکرد و اورا عذاب میداد .

میدانست تهرانی‌ها از مرتضی خان می‌پرسند . « چقدر بهش بدیم ؟ »

و او میگوید : « یه عرقی بهش میدیم ، ده بیست تومن هم میدیم . »

درحقیقت مرتضی‌خان تا به‌حال به او بد نکرده بود . تا آنجا هم که میتوانست خوبی میکرد . بیشتر این قبیل مشتری‌ها را مرتضی‌خان برایش فراهم میکرد. بارها شده بود که پکر و بی‌پول مانده بود و وقتی از همه‌جا ناامید شده بود به سراغ مرتضی‌خان رفته بود و او به عرق مهمانش کرده بود یا پول به او قرض داده بود . اما حالا چون تهرانی‌ها را نمی‌شناخت ونمیتوانست ازآن‌ها بدش بیاید ، کینهٔ مرتضی‌خان را به دل میگرفت و همه چیز را زیر سر او میدانست . اما میدانست این کینه هرقدر هم نیرومند باشد، نمیتواند او را ازاین‌که باز به سراغ مرتضی‌خان برود ، بازدارد . حتی به همین زودیها ، حتی عصر همان‌روز.

به‌اداره برگشت . چای خواست و روزنامه را از جیبش بیرون کشید و روی میز پخش‌کرد و مداد جوهری را برداشت و توی جدول فرو رفت . جدول هنوز سفید مانده بود . فقط دوسه‌تا خانه‌اش پر بود . اما کثیف کثیف شده بود . کم‌کم خشمش فروکش کرد و ناراحتی‌اش کمتر شد . تا وقتی‌که اداره تعطیل‌شد و کارمندها بلند شدند و پیشخدمت‌ها سرگرم بستن در و پنجره‌ها شدند ، نصفش را حل کرده بود . دوباره روزنامه را تا کرد و توی جیبش چپاند و مداد را برداشت و از اداره بیرون آمد و به خانه رفت.

ناهار را که خورد ، درازکشید و بازسرگرم جدول حل‌کردن شد . دیگر سروصدای بچه‌ها هم ناراحتش نمیکرد . و حتی نفهمید که زنش آنها را یکی یکی خواباند و ازصدا انداخت . غذایی که خورده

بود ، سنگینش کرده بود و فکرش درست کار نمیکرد و چشم‌هایش سنگین میشد و خواب آنها را میگرفت . اطرافش ساکت شده بود و همهمهٔ مبهم بیرون برایش لالایی می‌گفت . اما او هنوز با سماجت شرح ستونهای عمودی و افقی را میخواند و از یکی به دیگری میرفت و بیهوده میخواست به حافظه‌اش ، که از وقت عادی هم کندتر شده بود ، فشار بیاورد و معنی آنها را بفهمد . در آخر چشمهایش سنگین شد و به‌هم رفت و روزنامه و مداد از دستش افتاد . درحالیکه هنوز پنج‌شش‌تا از ستون‌ها سفید مانده بود .

ساعت پنج بیدار شد و با اوقات تلخی به‌یادش آمد که باید به‌خانه مرتضی خان برود . کارهایش را کرد و از خانه بیرون آمد . قدم زنان توی خیابان‌ها به‌راه افتاد . هنوز تا ساعت شش خیلی وقت بود. ساعت شش روزنامه به شهرآنها میرسید . و او همیشه اولین کسی بود که روزنامه میخرید . مثل معتادی که باید جیره تریاکش سرموقع بهش برسد ، او هم بایستی روزنامه را بخرد و درجیب داشته باشد . این یك‌نوع اطمینان و دلگرمی بود . البته همان شب جدول را حل نمیکرد . ولی باید روزنامه در جیبش باشد . دم‌به‌دم ساعت را نگاه میکرد . نزدیك شش که شد از چند کوچه و خیابان گذشت و خودش را به میدان وسط شهر رساند که دکهٔ روزنامه‌فروشی کنار آن بود . روزنامه را از همان جا پخش میکردند و تا به‌خیابان های دیگر شهر برسد نیم‌ساعتی دیر می‌شد . و او نیم ساعت زودتر از خانه راه می‌افتاد تا سروقت روزنامه را بخرد. دل‌شورهٔ پسر جوانی را داشت که اول‌بار به‌دیدار دختری میرود . همیشه این دل‌واپسی را داشت که نکند روزنامه نیاید . تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده بود و او نمیدانست چرا باید چنین اتفاقی بیفتد . ولی هیچ‌وقت این نگرانی دست از سرش برنداشته بود .

روزنامه را خرید . مثل همیشه نگاهی سرسری به صفحهٔ اول و عنوان درشت و سیاه خبرهای مهم انداخت . بعد آن‌را تاکرد و توی جیبش گذاشت . همیشه یك‌گوشه عالم خبری بود . یکجا جنگ بود و یکجا اعتصاب . جایی کشت‌وکشتار راه افتاده بود و جای دیگر سیاه‌ها وسفیدها به جان هم افتاده بودند . دولت‌های بزرگ تهدید کرده بودند که‌همدیگر را خاکستر می‌کنند . مردم تظاهرات راه انداخته بودند و با پلیس گلاویز شده بودند ، که جلو آزمایش‌های اتمی را بگیرند . سیل یا زلزله آمده بود و دو سه هزار نفری را تلف‌کرده بود . هواپیمایی سقوط کرده بود. یا دو ترن به هم خورده بود و عده‌ای کشته شده بودند . همیشه از این خبرها بود . ولی هیچ‌کدام ازاین خبرها توجه او را جلب نمیکرد . کنجکاوی اورا حتی تا آن اندازه هم برنمی‌انگیخت که وقتی عنوان را نگاه کرد ، اصلا خبر را هم بخواند . مثل این که این خبرها و حادثه‌ها

متعلق به‌دنیایی دور و ناشناخته بود که از آن او نبود . دنیای او درخانه و اداره و زن و بچه و پول و عرق خلاصه می گشت . و روزنامه‌ی همهٔ این‌ها به صورت جدول کلمات متقاطع منتشر میشد . بقیه روزنامه برای آن بود که به جدول حالت رسمی بدهد و آن را مهم وجدی کند.

به طرف خانه مرتضی‌خان راه‌افتاد . ترسی نداشت ازاین‌که دیر کند و او را بگذارند و بروند . مرتضی‌خان عادت او را میدانست و شاید همان لحظه مهمان‌ها داشتند می‌پرسیدند : « پس‌چرا نیامد ؟ » و او داشت جواب میداد : « یادش رفته روزنامه بخره . »

به خانه مرتضی‌خان رسید و در زد و تو رفت و با مهمان‌ها سلام و احوال‌پرسی کرد و ساکت یك‌گوشه نشست . مرتضی‌خان گفت : « آقایون پرسیدند چرا تو نیامدی ، من گفتم حتما رفته روزنامه بخره . » و او لبخند گناهکارانه‌ای زد و روزنامه را از جیبش بیرون کشید و به‌آن‌ها داد . آنها بی‌خیال و بی‌اعتنا روزنامه‌ها را ورق میزدند و زیر ورو میکردند و او دل‌واپس بودکه نکند به جدول چشم زخمی برسد . اما آنها سرسری نگاهی به همه صفحه‌ها و خبرها ، حتی آگهی‌ها ، انداختند و یکی دو خبر کوتاه و مهم را خواندند و روزنامه را پس دادند . و او نفسی کشید و آن را تا کرد و دوباره توی جیبش چپاند .

یکی از مهمان‌ها گفت : «خوب ، بریم . »

همه بلند شدند و بیرون آمدند . سرراه ایستادند و عرق وآبجو خریدند و کمی بالاتر غذا و خوردنی و تنقلات تهیه کردند و به خارج شهر ، به باغ مرتضی‌خان ، رفتند . کنار جوی آب جایی جستند و پتو سربازی را از توی ماشین آوردند و پهن کردند . بعد رفتند و پاکت‌ها را آوردند . او پاکتی راکه بطری‌های عرق و آبجو توی آن بود مثل فرزند عزیزش درآغوش گرفت و آورد کنار جوی زمین گذاشت. بعد بطری‌ها را یکی یکی بیرون آورد و با سلیقه تمام توی آب چید و برای این که آب آن‌ها را نغلطاند ، جلویشان سنگ گذاشت .

مرتضی‌خان گفت: « اون‌پاکت‌رو بده من . »

پاکت را گرفت و ازکنار جرداد وروی پتو گذاشت . داشت با پاکت‌های دیگر هم همین‌کار را میکرد که یکی از تهرانی‌ها گفت : « چه‌کار میکنی ؟»

« ــ دارم سفره درست میکنم . »

« ــ این که فایده‌ای نداره ، تیکه تیکه‌ست . تازه پاکت‌شم بعد لازم داریم . »

مرتضی‌خان معطل ماند : « پس چکار کنیم ؟ کاش از منزل سفره آورده بودم . »

تهرانی گفت : « روزنامه پهن کن ، روزنامه که داریم . »

بند دل او پاره شد . از لحن خودمانی و بی‌ملاحظه مرد تهرانی بدش آمد . « روزنامه که داریم ! »

خودش را به‌نشنیدن‌زد و با جوی آب و بطری‌های عرق مشغول کرد . یك بطری عرق برداشته بود و داشت برچسبش را که توی آب نیمه‌خیس شده بود با سماجت می‌کند که تهرانی دست روی شانه‌اش گذاشت: « اون روزنامه‌تونو بدین . »

یك لحظه با وحشت توی صورت مرد خیره شد و چون جز یك لبخند راحت منتظر چیزی ندید دست در جیب‌کرد و روزنامه را بیرون کشید و به او داد از گوشه چشم آنها را پایید و دید که چطور روزنامه را پهن کردند و غذاها را روی آن چیدند و مرتب کردند .

مرتضی‌خان دادزد : « چرا بالا سرش نشستی عزا گرفتی ، ورش‌دار بیار ! »

تهرانی‌ها خندیدند و سرخنده و شوخی بازشد .

در بطری را بازکرد و آن را به‌سمت میهمان‌ها گرفت . آن‌ها با انکار سرتکان‌دادند : « نه ، نه ، شما بریزین ، خودتون بریزین . »

مرتضی‌خان ، که مزه‌اش گرفته بود ، باز مزه‌انداخت: « به‌به ، چه ساقی کمر باریکی ! قربون برم این شانس‌رو ! »

سه‌چهار گیلاس اول را تند و مختصر « به سلامتی » گفتند و بالا رفتند . بعد که کله‌ها کمی گرم شد ، القاب و تشریفاتش را بیشتر کردند . یکی از تهرانی‌ها گیلاسش را با ژست قهرمانانهٔ زیبائی رو به او بالا گرفت و خیلی رسمی و شمرده گفت : « و این هم به‌سلامتی شما و آشنائی شما و برای تشکر از زحماتی که به شما دادیم . » واوگرچه مطمئن نبود که مسخره‌اش نمی‌کنند ، باز تنش گرم‌شد و قلبش گرم‌ترزد و اشك به‌چشمانش آمد و اگر خجالت نمی‌کشید می‌پرید و مرد بیگانه را ، که حالا از هردوستی برایش عزیزتر بود ، درآغوش می‌گرفت و می‌بوسید . تند وتند دو سه گیلاس پرکرد و خورد . چون نمیدانست چکار کند . تهرانی‌ها گیلاسشان پر بود و عقب نشسته بودند . مرتضی‌خان یك‌وری افتاده بود و با در بطری‌های آبجو که از وسط سفره برداشته بود بازی میکرد .

یکی از تهرانی‌ها سیگاری آتش زد . و آن یکی زمزمه‌ای را آغاز کرد :

« بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین . »

و او هم هوس کرد چیزی بخواند و آنها که ساکت شدند شروع کرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیراست. »

اما « دانه‌های زنجیر » درگلویش شکست و صدایش جوجه خروسی شد و نفسش بند آمد . تهرانی‌ها و مرتضی‌خان به‌خنده افتادند و او ساکت شد .

یکی از تهرانی‌ها گفت : « خوب ، رفیق ، بگو ببینم با جنس لطیف چطوری ؟ از چشمات معلومه که اهلشی ! »

او لبخند زد و ساکت ماند . مرتضی‌خان از جا پرید و گفت: « جان من درست گفتی . از اون ناجنس‌های ناتوست . زنای مردم از دستش خواب ندارند . همین الان‌که این راحت اینجا نشسته و خوشه ، اون‌بدبخت‌ها دارن از غم و غصه دق میکنن . از زور و بدبختی‌همه‌شون چپیدن تو بغل شووراشون !»

همه‌شان خندیدند ، خود او هم خندید .

تهرانی دیگر گفت : « زن و بچه‌م داری ؟»

او گفت : « آره . »

مرتضی‌خان گفت : « پنج‌تا بچه‌داره . »

تهرانی اولی سوت کشید : « ماشااله ! معلومه کارخونه مرتب به راه بوده . »

تهرانی‌دومی گفت : « خوب تعریف کن ببینم این زنای‌بدبخت‌رو چطوری از راه درمیبری .»

و او گفت : «واله من کاری به کارشون ندارم . گنـــاه خودشونه . اداره که میان هزار جور قر و غمزه میریزن . میخنـــدن . اخم می‌کنند . چشم و ابرو میان . صد دفعه چادرشونو وازمی‌کنن و می‌بندن . یه‌روز یکی‌شون نامه‌رو که میخواست از دستم بگیره دستمو فشارداد . یه روز دیگه یکی‌شون چنان دستمو چنگ زد که خون‌افتاد . »

یکی از تهرانی‌ها گفت : « د نگو دیگه ، دلم آب شد . »

همه‌شان خندیدند و او ساکت شد . توی دلش غمی پامیگرفت. میدانست که همه اینها دروغ و مسخره است . آنها مسخره‌اش میکردند و او مسخره‌تر از همه بود که حرفهایشان را جدی میگرفت . اگرساکتش نکرده بودند مچش باز میشد . چون بعداز فشار دادن دست دیگر هیچ‌چیز نبود . و تازه خود این خاطره ، که برجسته و زنده و گرامی ، درذهن‌او نقش بسته بود ، خیلی امکان داشت تنها یك اشتباه ساده بوده باشد ، که حالا پس‌ازمدتها ، که تخیل او آنرا آراسته بود و شاخ و برگهای‌موهومی به آن داده بود ، دیگر باورش نمی‌آمد که بتواند فقط اشتباه یاتصادف‌باشد.

مرتضی‌خان با تفنن داشت یك بطری آبجو باز میکرد به دربطری که فشار میاورد گازها صدا میکرد و بیرون میزد . همینکه در بطری باز شد آبجو کف کرد و جوشید و سرریز کرد و خط زرد رنگی که پوشیده از حباب‌های سفید بود ، روی روزنامه راه افتاد . و او ، در دل

آن مستی ، با وحشت به یاد جدول افتاد . مرتضی‌خان آبجو را توی لیوان خالی کرده بود و بطری خالی را کنار گذاشته بود . و اوروزنامه را از زیر بساط بیرون کشید و تکاند و جدول را نگاه کرد . خط زرد رنگ تا حاشیه جدول پیش‌آمده بود ، اما به خود آن صدمه‌ای نرسانده بود . روزنامه را کناری پهن کرد که خشك بشود و به مرتضی خان‌گفت: « آبجو چیه ؟ مایهٔ کثافت‌کاری . عرق بخور . » بطری خالی عرق‌را برداشت و نگاه کرد و گفت : « دیگه عرق نداریم ؟»

یکی از تهرانی‌ها داشت می‌گفت : « چرا » که مرتضی خان اشاره کرد : « هیس !»

تهرانی آهسته پرسید : « هنوز یه بطری داریم . میخوایم‌چکار؟ بده بهش . . »

مرتضی‌خان گفت : « همیشه مست که میکنه به گریه می‌افته . آه و ناله می‌کنه و سردرد دلش وامیشه . الان بیشتر ازاین بخوره به‌گریه می‌افته و یه‌روضه‌خونی حسابی راه میندازه . »

تهرانی گفت : « راست میگی ، حوصله‌شو نداریم . »

راه که افتادند ، فراموش نکرد روزنامه نیمه خیس را بردارد و تا کند و در جیبش بگذارد . سرخیابان که پیاده‌اش کردند ، مرتضی خان چیزی در جیبش چپاند و آهسته گفت : « اینو آقایون دادند . »

یکی از تهرانی‌ها پشت سرش داد کشید : « متشکریم ، قربان ، متشکریم.»

دیگری بلندتر فریادکرد : « شب به خیر » شب خوبی بود. »

صدای آن‌ها با لحن مسخره‌ای توی‌گوشش زنگ‌زد و آزارش داد . کمی بعد که دور شدند ، صدای ماشین و غژغژ لاستیك‌های آن را وقتی که به سرعت دور میزدند ، شنید ، و پیش از آن که به خود بیاید با ترمز پرصدایی که او را از جا پراند ، کنارش ایستاده بودند . یکی‌از تهرانی‌ها ، که ماشین را می‌راند ، سرش را از شیشه بیرون آورد و داد کشید :

« بیخود خودتو خسته نکن ، تخت بگیر بخواب . »

و بعد در همان لحظه که صدای خنده‌شان بلند شد ، گاز داد و رفت .

و او توی رختخواب که افتاد و به‌عادت همیشه روزنامه و مداد را دستش گرفت ، دید که نمیتواند جدول را حل‌کند . توی گوشش زنگ میزد و جدول ، با خانه‌های سفید و سیاهش ، که هردو براق بود، و با نور آزار دهنده‌ای میدرخشید ، چشمش را میزد . نگاهش‌روی‌روزنامه بود ، اما قیافه‌های تهرانی‌ها و مرتضی خان و خنده‌ها و حرف‌های مسخره‌شان را میدید و می‌شنید . میدانست که این کارش به نظر آنها چه‌اندازه بی‌معنی و پوچ و ابلهانه است . و باز میدانست که جزاین ،

کار دیگری از دستش برنمیاید . مثل این که به آنها یا خودش لج کرده باشد تصمیم گرفت جدول را تاخانه آخر حل کند . از همهٔ کارهای دنیا تنها این یك کار از دست او برمیامد و او میخواست به‌خودش ثابت کند که دست‌کم از عهده این یك‌کار برمیاید . با سماجت شرح‌خانه‌ها را می‌خواند و به مغزش فشار میاورد . میخواست کلمه صحیح را حدس بزند و جدول را با اشتباه‌های خودش کثیف و سیاه نکند . اما کلمه‌های گوناگون ، مثل اخگرهایی که از زغال افروخته می‌جهد ، از گوشه و کنار ذهنش می‌پرید و پیش از آن که او بتواند آن‌ها را بگیرد یا ببیند خاموش می‌شد . سرش گیج میرفت . زنگ گوشش زننده و آزار دهنده شده بود . پلك‌هایش سنگین می‌شد و به‌هم میرفت و او که می‌کوشید آنها را باز نگهدارد ، درد تحمل ناپذیری تخم چشمش را بیرون می‌کشید. تمام تنش سست شده بود و نزدیك بود رویم وَابرود . دست‌هایش که روزنامه و مداد را گرفته بود ، تیر می‌کشید و میخواست روزنامه و مداد را ول کند و خودش را شل و بی‌حال ، زمین بیندازد . گیج و بی‌تاب و کلافه شده بود . مثل این که او را با زنجیر بسته بودند و از همه طرف می‌کشیدند . یکباره با بیچارگی به گریه افتاد . هق و هق گریه میکرد . روی خودش خم شده بود و شانه‌هایش میلرزید و دانه‌های اشك از زیر عینکش راه می‌افتاد و روی خانه‌های جدول می‌چکید و پخش می‌شد و جذب می‌شد و رنگ جوهر را ظاهر میکرد .

حس میکرد که در این دنیا به درد هیچ کاری نمیخورد و باطل و بیهوده است . هیچ کاری بلد نبود و کارهای پیش‌پا افتاده‌ای هم که میدانست تازه نمیتوانست از عهده‌اش برآید . یا از آن استفاده‌ای کند که زندگی‌اش اندکی راحت‌تر یا دلپذیرتر بشود . دلش میخواست یکنفر بود که سر بشانه‌اش بگذارد و تا آنجا که میتواند گریه کند . و او نوازشش کند و دلداریش بدهد. اما هیچکس را نداشت . زنش هم ، که‌کمی آن‌طرف‌تر ، با دهان باز ، خوابیده بود و نفس‌های بلند پرصدا می‌کشید ، چنان غرق در خواب بود که از صدای گریه او هم بیدارنشد .

تنها بود ، نشسته بود و تنها و بیچاره‌وار میگریست . درآخر روزنامه و مداد از دستش افتاد و پلکهای او با خستگی و سنگینی به‌هم رفت و پیش از آن که کاملا به‌خواب برود ، فقط توانست عینکش را از چشمش بردارد .

صبح که میخواست ازخانه بیرون بیاید ، زنش گفت : « چهل تومن تو جیبت بود من ورداشتم . » با بی‌حوصلگی سرتکان داد : « خیلی خوب . »

زنش باز گفت : « این دفعه یادت باشه میخوای بخوابی چراغو خاموش کن . »

نیز فدا کرد و سرانجام در برابر این همه کورنمکی ها که با خاندان وهم میهنان خود کرد ، دل خلیفه عرب باوی‌صاف نشد و چنانکه ازخلال سطوراین داستان پیداست‌برای نابود کردن ا وبه دنبال بهانه میگشت .پیدا کردن بهانه هم کاری آسان بود و سرانجام **افشین** نیز به همان راه که **بابك** رابدان سوق داده‌بود رفت .

داستانی‌که‌ذیلانقل میشود در کتاب‌**الفرج‌بعدالشره** وبسیاری از کتاب های تواریخ و سیر آمده‌است . اما چون روایت بیهقی‌راازین قصه فصیح‌تر‌ونثرش‌رادلپذیرتر و زیباتر یافتیم، آن را از روی تاریخ بیهقی نقل کردیم .

اسمعیل بن شهاب گوید از **احمدبن ابی‌داود** شنیدم — و این **احمد** مردی بودکه با قاضی‌القضاتی (۱) وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم‌تر بود وسه خلیفت را خدمت‌کرد .

احمد گفت : يك‌شب در روزگار **معتصم** نیمشب بیدارشدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد ؛ وغم وضجرتی (۲) سخت بزرگ برمن دست یافت‌که آن‌را هیچ سبب ندانستم . باخویشتن گفتم : چه‌خواهد بود ؟

آواز دادم غلامی راکه به‌من نزدیك ، او بودی بهروقت و نام وی **سلام** ؛ گفتم بگوی تااسب زین‌کنند .

گفت : ای خداوند ! نیمشب است وفردا نوبت تونیست ، که خلیفه گفته است تراکه به‌فلان شغل مشغول خواهد شد وبار نخواهد داد ؟ اگر قصد دیدار کس است ، باری وقت برنشستن(۳) نیست !

خاموش شدم ، که دانستم راست می‌گوید ، اما قرار نمی‌یافتم ودلم گواهی می‌داد که‌گفتی کاری افتاده است ؛برخاستم و آواز داد، به‌خدمتکاران ، تاشمع برافروختند و به‌گرمابه رفتم ودست وروی بشستم ، وقرار نبود (٤) ،تادروقت بیامدم و جامه درپوشیدم ، وخری زین‌کرده بودند ، برنشستم و براندم والبته‌که ندانستم که کجا می‌روم !

آخر باخود گفتم که به‌درگاه رفتن صواب‌تر ، هرچند پگاه (٥) است اگربار (٦) یابمی خودبها و نعم (۷)، واگرنه بازگردم مگر(۸) این وسوسه ازدل من دورشود ؛ وبراندم تادرگاه .

چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی (۹) را آگاه کردم ؛ در

ساعت نزدیك من‌آمد ، گفت : آمدن چیست بدین وقت ؟ وترا مقرر است (۱۰) که ازدی‌باز امیرالمؤمنین به‌نشاط مشغول است وجای تو نیست !

گفتم : همچنین است‌که تو گویی ؛ تو خداوند را از آمدن من آگاه کن ، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم واگرنه بازگردم .

گفت : سپاس دارم ؛ ودر وقت بازگفت (۱۱) ودر ساعت بیرون آمد و گفت : بسم‌الله بار است ، درآی! دررفتم (۱۲) **معتصم** را دیدم سخت اندیشمند وتنها به‌هیچ شغل مشغول نه ؛ سلام کردم ، جواب داد وگفت :

ـ یا **اباعبدالله** ! چرا دیرآمدی !؟ که دیراست‌که تراچشم می‌داشتم! (۱۳)

چون این بشنیدم متحیرشدم .گفتم: یا امیرالمؤمنین من سخت پگاه آمده‌ام وپنداشتم‌که خداوند به فراغتی مشغـول است‌و بگمان بودم(۱٤) ازباریافتن ونایافتن.

گفت: خبرنداری‌که چه افتاده‌است ؟

گفتم ندارم.

گفت **انالله وانااليه راجعون** (۱٥)،بنشین‌تابشنوی.بنشستم.

گفت:

این سگ نـاخویشتن شناس نیم‌کافـر ، **بوالحسن افشین** بحکم آنکه خدمتی پسندیده‌کرد و**بابك خرم دین** را برانداخت،و به‌روزگار درازجنگ پیوست تااورا بگرفت ومااورا بدین سبب‌ازحد اندازه افزون بنواختیم ، ودرجه‌یی سخت بزرگ بنهادیم، وهمیشه وی‌را از ما حاجت این بودکه دست اورا بر**بودلف ـ القاسم بن‌عیسی الکرخی‌العجلی ـ** گشاده‌کنیم تا نعمت وولایتش بستاند واورا بکشد که دانی عداوت وعصبیت میان ایشان تاکدام جایگاه است؛ ومن اوراهیچ اجابت نمی‌کردم ازشایستگی وکارآمدگی **بودلف** وحق خدمت قدیم‌که دارد ؛ ودیگر دوستی‌که میان‌شمادوتن‌است؛ودوش سهوی افتادکه ازبس **افشین** بگفت وچندبار ردکردم وبازنشد، اجابت‌کردم ؛ وپس ازاین اندیشه‌مندم‌که هیچ‌شك نیست‌که اورا چون روزشودبگیرند، ومسکین خبرندارد؛ ونزدیك این‌مستحل(١٦) برند ، وچندان است‌که به‌قبض وی آمد (۱۷) درساعت هـلاك کنـدش !

گفتم الله الله (۱۸) یا امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق ، وایزد عز ذکره نپسندد، وآیات واخبار خواندن‌گـرفتم. پس گفتم:

بودلف بندهٔ خداوند است وسوار عرب است؛ ومقرراست که وی درولایت جبال‌چه‌کرد وچند اثرنمود (۱۹) وجانی درخطر نهاد تاقرارگرفت ؛ واگراین مرد خود برافتد خویشان ومردم وی خاموش نباشند، ودرجوشند ، (۲۰) وبسیار فتنه برپای شود.

گفت : یا **اباعبدالله** (۲۱)همچنین است‌که تو می‌گویی‌وبرمن این پوشیده نیست اماکار ازدست من بشده است‌که **افشین**دوش دست من بگرفته‌است وعهدکرده‌ام به‌سوگندان مغلظه **(۲۲)**که‌اورا ازدست **افشین** نستانم ونفرمایم (۲۳)که اورا بستانند.

گفتم : یاامیرالمؤمنین ! این دردرا درمان چیست !؟

گفت جزآن نشناسم که‌توهم اکنون نزدیك **افشین** روی، واگر بارندهد خویشتن را اندرافکنی ؛ وبه‌خواهش وتضرع وزاری پیش این‌کار بازشوی (۲٤)؛ چنانکه البته به‌قلیل وکثیرازمن هیچ پیغامی ندهی ، وهیچ سخن‌نگویی تامگر (۲۵) حرمت ترا نگاهدارد، که حال ومحل تو داند؛ ودست از**بودلف** بدارد ووی را تباه نکندو به‌توسپارد ؛ وپس اگر شفاعت توردکند قضاکار خود بکرد وهیچ درمان‌نیست !

احمدگفت : من چون از خلیفه‌این بشنودم عقل ازمن زایل شد، وبازگشتم وبرنشستم وروی کردم به‌محلت وزیری ؛ وتنی‌چند ازکسان من که‌رسیده بودند باخویشتن بردم؛ ودوسه‌سوارتاخته(۲٦) فرستادم به‌خانهٔ **بودلف** ؛ ومن‌اسب تاختن‌گرفتم چنانکه ندانستم که درزمینم یادر آسمان ، طیلسان (۲۷) ازمن جداشده ومن‌آگاه نه؛چه روز نزدیك بود، اندیشیدم‌که نباید (۲۸)که من دیرتر رسم و**بودلف**را آورده باشند وکشته وکارازدست بشده !

چون به‌دهلیز درسرای **افشین** رسیدم حجاب (۲۹)و مرتبه‌داران وی بجمله پیش من دویدند برعادت‌گذشته؛ وندانسته که مرا به‌عذری بازبایدگردانندکه **افشین** راسخت ناخوش‌وهول‌آید درچنان وقت آمدن من نزدیك وی (۳۰)؛ ومرا به‌سرای فرودآوردند وپرده برداشتند ، ومن قوم خویش رامثال(۳۱) دادم تا به‌دهلیز بنشینند وگوش به‌آواز من دارند.

چون میان سرای برسیدم یافتم **افشین** رابرگوشهٔ صدر نشسته ، ونطعی (۳۲) پیش وی‌فرود صفه‌باز کشیده ؛ و**بودلف** بشلواری وچشم ببسته آنجا بنشانده ؛ وسیاف (۳۳) شمشیر برهنه به‌دست ایستاده؛ و**افشین** با **بودلف** درمناظره(۳٤)؛ وسیاف منتظر آنکه‌بگوید: **«ده!»**(۳۵) تا سرش بیندازد؛ وچون چشم افشین برمن‌افتاد سخت ازجای بشد (۳٦) وازخشم زردوسرخ شد،ورگها

ازگردنش برخاست ؛ وعادت من باوی چنان بودکه چون نزدیك‌وی شدمی برابرآمدی،سر فرودکردی‌چنان‌که‌سرش به‌سینهٔ‌من‌رسیدی؛ این روز ازجای نجنبید واستخفافی (۳۷) بزرگ‌کرد؛ من‌خود ازآن نیندیشیدم وباك نداشتم، که به‌شغلی بزرگ رفته بودم؛ وبوسه برروی وی دادم وبنشستم . خود درمن ننگریست ، ومن برآن صبر کردم ، وحدیثی پیوستم تا اورابدان مشغول‌کنم ازپی آنکه‌نباید(۳۸) که سیاف راگوید شمشیر بران ؛ البته سوی من ننگریست. فرا ایستادم، وازطرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را ؛که این مردك ازایشان بود واززمین **اسروشنه** (۳۹) بود؛ وعجم راشرف برعرب نهادم (۴۰)هرچندکه دانستم که اندرآن بزه (۴۱)بزرگ است، ولیکن ازبهر **بودلف** تا خون وی ریخته نشود ؛ وسخن نشنید.

گفتم: یا امیر! خدا مرا فدای توگناه ؛ من ازبهر**قاسم‌عیسی** رآمدم تا بارخدایی (۴۲)کنی ووی را به‌من بخشی ؛ درین‌ترا چند مزدباشد !

به خشم واستخفاف گفت:

ــ نبخشیدم ونبخشم،که وی را امیرالمؤمنین به‌من داده است، ودوش سوگند خورده‌که درباب وی سخن‌نگوید تاهرچه خواهم کنم ؛ که‌روزگار دراز است تامن اندرین آرزو بودم!

من باخویشتن‌گفتم یا **احمد** ! سخن وتوقیع (۴۳) تو در شرق وغرب روان است وتوازچنین سگی چنین استخفاف‌کشی ؟!

بازدل خوش‌کردم‌که هرخواری که پیش آید ببایدکشید از بهر **بودلف** را !

برخاستم وسرش‌را ببوسیدم وبیقراری‌کردم،سودنداشت، وباردیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد، وباز به‌دستش آمدم‌وبوسه دادم، وبدیدکه آهنگ زانودارم‌که تا ببوسم وازآن پس به‌خشم مرا گفت :

تاکی ازین خواهد بود ؟! به‌خدای‌اگر هزار بارزمین را ببوسی هیچ‌سود ندارد واجابت نیابی !

خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی(۴۴) ازمن بشدوباخودگفتم:

این چنین مرداری ونیم‌کافری‌برمن چنین‌استخفاف‌می‌کند! وچنین‌گزاف مرا چراباید‌کشید؟! ازبهراین‌آزاد مرد **بودلف** راخطری بکنم، هرچه باد باد! وروادارم که این بکرده باشم به‌من هربلایی رسدرسد !

پس‌گفتم : ای‌امیر! مرا از آزاد مردی آنچه آمدگفتم وکردم؛

وتوحرمت من‌نگاه نداشتی ؛ودانی‌که خلیفه وهمه‌بزرگان حضرت وی- چه آنان که ازتوبزرگ‌ترند وچه ازتوخردترند - مرا حرمت دارند ؛وبه‌مشرق ومغرب سخن من روان‌است ؛ وسپاس خدای‌را عزوجل که‌ترا ازین منت‌درگردن من حاصل نشد؛وحدیث‌من گذشت؛ پیغام امیرالمؤمنین بشنو! می فرمایدکه:

قاسم عجلی را مکش ،وتعرض مکن، وهم‌اکنون به‌خانه باز فرست که دست توازوی‌کوتاه‌است ! واگر اورا بکشی ترابدل وی قصاص‌کنم !

چون **افشین** این سخن بشنید، لرزه براندام اوافتادو وبه‌دست‌وپای بمرد (٤٥)وگفت:

این پیغام خداوند بحقیقت می‌گزاری ؟

گفتم آری، هرگز شنوده‌یی که فرمان های او را برگردانیده‌ام (٤٦)؟! وآواز دادم قوم خویش راکه درآیید ؛مردی سی‌وچهل اندرآمدند، مزکی ومعدل (٤٧)، ازهردستی؛ ایشانراگفتم:

گواه باشیدکه من پیغام امیرالمؤمنین **معتصم** می‌گزارم براین امیر **ابوالحسن افشین**که می‌گوید : **بودلف** ! **قاسم** رامکش‌و تعرض مکن وبه‌خانه بازفرست‌که اگر وی رابکشی ترا بدل وی بکشند !

پس‌گفتم: ای **قاسم** ! گفت: لبیك؛گفتم تندرست هستی؟ گفت هستم ؛ گفتم هیچ جراحت (٤٩) داری؟ گفت ندارم؛کسهای خودرا نیزگفتم:

گواه باشید، تندرست است وسلامت است. گفتند:گواهیم؛ من به‌خشم بازگشتم واسب درتك (٥٠) افکندم چون مدهوشی ودل شده‌یی ، وهمه راه باخود می‌گفتم:

کشتن آن محکم‌ترکردم‌که هم‌اکنون **افشین** براثر (٥١)من دررسد وامیرالمؤمنین‌گوید من این پیغام ندادم ! بازگردد و**قاسم** رابکشد !

چون به‌خادم رسیدم به‌حالی بودم عرق برمن‌نشسته ودم برمن چیره شده (٥٢)؛ مرا بازخواست ؛ دررفتم وبنشستم.

امیرالمؤمنین چون مرابدید برآن حال ، به‌بزرگی خویش فرمود خادمی راکه عرق ازروی من پاك می‌کرد وبه تلطف‌گفت:

- یا **باعبدالله** ، تراچه رسید؟!

گفتم زندگانی امیرالمؤمنین درازباد! امروزآنچه برروی من رسید درعمرخویش یادندارم ! دریغا مسلمانیا که ازپلیدی ، نامسلمانی اینها بایدکشید !

گفت: قصه‌گوی!

آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم؛ چون آنجا رسیدم که بوسه برسر **افشین** دادم آنگاه برکتف و آنگاه بردودست و آنگاه سوی پاشدم وافشین گفت: اگر هزار بارزمین بوسه دهی سود ندارد قاسم رابخواهم کشت؛ **افشین** رادیدم که‌ازدردرآمد باکمر وکلاه!

من بفسردم، وسخن را ببریدم، وباخودگفتم: این‌اتفاق بدبین‌که باامیرالمؤمنین تمام نگفتم که ازتو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که**قاسم** رانکشد. هم‌اکنون**افشین** حدیث پیغام‌کند وخلیفه گوید که من این پیغام نداده‌ام، ورسواشوم، و**قاسم** کشته‌آید! اندیشهٔ من‌این‌بودکه ایزد عز ذکره دیگر خواست؛ که‌خلیفه‌راسخت دردکرده بود ازبوسه دادن من برکتف ودست وآهنگ پای بوس کردن، وگفتی‌که اگر هزار بار بوسه دهی سودندارد.

چون افشین بنشست، به‌خشم امیرالمؤمنین راگفت:

خداوند دوش دست من بر**قاسم** گشاده کرد. امروز این پیغام درست هست که **احمد** آوردکه اورا نبایدکشت؟

معتصم گفت پیغام منست، وکی‌تاکی شنیده بودی‌که **بوعبدالله** از ماوپدران ما پیغامی‌گزاردی به‌کسی ونه راست‌باشد؟!

اگر ما دوش، پس از الحاح که‌کردی ترا اجابت‌کردیم درباب **قاسم**، بباید دانست‌که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست؛ خردآن بودی (۵۳)که اورا بخواندی وبه‌جان بروی منت نهادی واوراخوبی وخلعت بازخانه فرستادی؛ آنگاه آزرده‌کردن **بوعبدالله** ازهمه زشت‌تر بود؛ ولکن هرکسی آن‌کندکه ازاصل وگوهروی سزد! وعجم عرب را چون دوست دارد باآنچه بدیشا رسیده است ازشمشیرو نیزهٔ ایشان؟!

بازگردد وپس ازاین هشیارتر وخویشتن دارترباش!

افشین برخاست‌شکسته وبه‌دست وپای مرده برفت.

چون بازگشت **معتصم** گفت: یا باعبدالله، چون رواداشتی پیغام ناداده گزاردن؟!

گفتم: یا امیرالمؤمنین، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم ومرا مزد باشد وایزد تعالیٰ بدین دروغم نگیرد (۵٤) وچندآیت قرآن واخبار پیغامبر علیه‌السلام بیاوردم. بخندید وگفت: راست همین بایست‌کردن‌که‌کردی! وبه‌خدای عز وجل سوگند خورم که **افشین** جان ازمن نبردکه وی مسلمان نیست.

پس من بسیار دعاکردم وشادی کردم‌که **قاسم** جان بازیافت

وبگریستم.

معتصم گفت: حاجبی را بخوانید . بخواندند بیامد. گفت: به‌خانهٔ **افشین** روبامرکب خاص ما، و**بودلف قاسم عیسی عجلی** را برنشان (۵۵) به سرای **بوعبدالله** بر ، عزیزاً و مکرماً !

حاجب برفت ومن نیز بازگشتم. درراه درنگ‌می‌کردم‌تا دانستم‌که **قاسم** وحاجب به‌خانهٔ من رسیده باشند. پس به‌خانه باز رفتم. یافتم **قاسم** را دردهلیز نشسته ؛ چون‌مرا بدید دردست وپای من افتاد. من اورادرکنار گرفتم وببوسیدم ودرسرای بردم‌ونیکو بنشاندم ووی می‌گریست ومراشکر می‌کرد.

گفتم: مراشکرمکن بلکه خدای راعزوجل وامیرالمؤمنین راشکرکن به‌جان توکه بازیافتی!

وحاجب **معتصم** وی‌را به‌سوی خانه برد باکرامت بسیار.

وهرکس ازاین حکایت بتواند دانست‌که این چه‌بزرگان بوده‌اند ؛ وهمگان برفته‌اند ، وازایشان این نام نیکو یادگار مانده است.

---

۱ ــ رئیس کل قاضیان ۲ ــ ضجرت به ضم اول : دلتنگی ۳ ــ سوار اسب‌شدن ٤ ــ یعنی‌آرام‌و قرار نداشتم ٥ ــ صبح‌زود ٦ ــ اجازه ۷ــ یعنی‌اگراجازه یافتم که چه بهتر ۸ ــ مگر دراینجا به معنی شاید و حرف تردید است نه حرف‌استثنا (مانند معنی امروزی آن) . ۹ ــ حاجب نوبتی یعنی صاحب کشیك حاجب کسی بوده است که شرفیابی به حضور پادشاهان واجازه خواستن از ایشان به رای‌وی‌صورت می گرفت ۱۰ ــ برتو معلوم است ۱۱ ــ به خلیفه اطلاع داد ۱۲ــ داخل شدم.

۱۳ــ مدتی درازست‌که منتظرتوبودم ۱٤ــ شك داشتم ۱۵ــ آیهٔ قرآن‌کریم است به‌معنی: ما جمله ازخداییم وبدو بازمی‌گردیم.

۱٦ــ به‌ضم اول وکسر حاء وتشدیدلام ، آنکه حلال می‌پندارد وآنکه می‌خواهد حلال‌کند ؛ ظاهراً مرادمعتصم درین مورد اشاره بدانست‌که افشین خون بودلف را حلال پنداشته ، یا ریختن خون افشین به‌علت «نیم‌کافر» بودن حلال است. ۱۷ــ دراختیار وی‌قرارگرفت ۱۸ــ این کلمه رابرای‌اظهار وحشت وحیرت وتأسف وتنبیه به‌کارمی‌برده‌اند. ۱۹ــ چه‌مقدارکارکرد وفعالیت نشان داد. ۲۰ــ شورش‌می‌کنند ۲۱ــ مخفف اباعبدالله .

۲۲ــ قسمهای سخت وشدید ۲۳ــ دستور ندهم ۲٤ــ دربرابراین‌کار بروی، دراین‌کاراقدام‌کنی ۲۵ــ شاید .

۲٦ــ به‌تاخت ۲۷ــ طیلسان : شنل، پوشش سبزرنگی که‌خواص مشایخ‌و دانشمندان دربرمی‌کردند وآن لباسی است ایرانی. ۲۸ــ مبادا ۲۹ــ به‌ضم اول وتشدید دوم: حاجبان ۳۰ــ یعنی دراین لحظه رفتن من نزد افشین برای اوبسیارناخوش‌آیند وناراحت‌کننده است. ۳۱ــ فرمان.

۳۲ــ نطع : سفرهٔ چرمین‌که زیر محکومان به‌مجازات وشکنجه یاسربریدن می‌گسترند. ۳۳ــ به‌فتح اول وتشدید دوم: میرغضب۳٤ــ گفتگو ۳۵ــ این‌کلمه‌اصطلاحی

بوده است متداول ومعروف به‌معنی: بزن وبکش ۱ که به‌صورت جمع (دهید) به‌معنی بزنید وبکشید هم استعمال می‌شده‌است . بیهقی درجای دیگر کتاب خویش آورده است: « ... واوباش پیاده درماندند میان جویها ... وحسن گفت : **دهید!** وحشمتی بزرگ افکنید به‌کشتن بسیارکه‌کنید ! اسدی طوسی نیز درگرشاسبنامه‌گوید: بدان چاکران گفت یکسر : **دهید!** زخون برسرهریك افسر نهید (ص۳۸۲).

۳۶ـ ازکوره دررفت ، خشمگین شد ۳۷ـ سبك‌کردن (کسی‌را) ۳۸مبادا.

۳۹ـ به‌ضم اول‌وکسر شین ونون : سرزمینی درماوراء النهر ۴۰ـ عجم‌را شریفتر ازعرب دانستم ۴۱ـگناه ۴۲ـ بزرگواری وخداوندی ۴۳ـ دراینجا به‌معنی فرمان ودستورکتبی‌است.

۴۴ـ عرق

۴۵ـ به‌دست وپای مردن : سخت مضطرب شدن ودست وپای خودراگم‌کردن.

۴۶ـ یعنی شنیده‌یی‌که فرمانهای اوراتغییر داده باشم ؟ ۴۷ـپاکیزه وعادل

۴۸ـ ازهرنوع ۴۹ـ زخم وریش ۵۰ـدویدن.

۵۱ـ ازپشت سر۵۲ـ نفسم‌گرفت .

۵۳ـ یعنی‌کار عاقلانه این‌بود.

۵۴ـ خدا مرا به‌واسطهٔ گفتن این دروغ بازخواست وعذاب نمی‌کند.

۵۵ـ سوار اسب‌کن.



سیاوش کسرائی

آدم !
ای رفته از بهشت
ای مانده در زمین
عریان و پاك وباکره وتفته مانده‌ام
هان برشو و ببین !

تااوج قله‌هاش همه خواهش است وبس
این سینه‌ها درآرزوی بارور شدن
وین ساقه‌های سنگ ستم میکشند سخت
ازجان خشك خویش وغم بی‌ثمر شدن
دیریست یاوه مانده وبی‌تاب وبی‌قرار
نه خنده میزنم
نه گریه میکنم
بگرفته درگلوی من آواز چشمه‌سار

بی کاکل گیاه هوس بی‌نسیم عشق
بیحاصل است مزرعهٔ سبز ماهتاب
بیهوده است جنبش گهواره‌های موج
بیرونق است جلوهٔ آئینه‌های آب

برگونه‌های من
شط ، گیسوان خویش پریشان نمیکند
وین آسمان خشك
بسته‌ست در نگاهم وباران نمیکند
در هر کران من
خالیست جای تو
اینجا نشان معجزهٔ دستهات نیست
اینجا نشانه نیست هم ازجای پای تو

تنها نمی‌طپد دل من از جدائیت
شب را ستاره‌هاست
زین زرد گونه‌ها
آدم !
کوته مکن نوازش دست خدائیت

شبها در آسمان
ـ دراین حرمسرای فروخفته درسکوت ـ
چشم هزار اختر دیگر بسوی تست
وین پچ پچ همیشگی دختران بام
درهر کنار گوشه ، همه گفتگوی تست

آدم !
بیرون شو از زمین
چونان که از بهشت
تودستگار رنجی و پروردهٔ امید
راحت بنه ، گریز دگر کن ز سرنوشت

حوا هووی پاکدل آفرینش است
با او بیا براه
بااو بیاکه عشق دهان واکند بشعر
کآواز او ز پنجرهٔ ماه دلکش است .

خردادماه ۱۳٤۲

(خاوه) و(عبدآباد) دوآبادی است‌که در یك‌فرسنگی شهریار قرارگرفته است . من وخانواده‌ام تابستانها رادر آنجا میگذراندیم .

جعفر کوش‌آبادی

پیوند یادها

در اطاق من
مادرم گیسوی سربی رنگ ماتش را حنا مـی‌بست
آفتابه در کنار حوض
طشت زنگالود
استکانهای نشسته گوشه‌ی ایوان
چرخ خیاطی
و چندین تکه چیت آبی گلدار
قیچی
روی قالی در کنار آشپزخانه
چشم‌انداز اطاق کوچك من بود

***

باز سر تکان‌داد ، اما دیگر حرفی نزد .

توی راه یادش افتاد که تهرانی‌ها از او پرسیده بودند اگر نتواند جدول را حل کند چه می‌کند . و او پاسخ داده بود : « میذارم فردا شب حل میکنم . »

آنها به‌شدت خندیده بودند . و او گرچه از این که حرف بامزه‌ای گفته و آنها را به‌خنده انداخته بود خوشحال بود ، اما نمیدانست کجای این حرف بامزه و خنده‌دار است .

حکایت افشین

و رهائی یافتن بودلف ازوی

نقل از تاریخ بیهقی

حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف ازوی ، یکی‌از حکایتهای بسیار معروف دوران فرمانروایی و خلافت معتصم است . افشین سردار ایرانی‌وشاهزاده اسروشنه همانکس‌است که به سودای نام آوری و تقرب به دستگاه خلیفه‌بابك‌خرم‌دین و جماعت اینان راکه‌در راه‌استقلال دادن به ایران و ایرانیان تلاش میکردند در جنگی سخت از میان برداشت و. فتح نهضت استقلال طلبی ایران را مدتی به تاخیر انداخت.

افشین در راه‌مقام پرستی خویش پدر و خانواده‌اش را

بچه‌ها در کوچه‌های تنگ
بادبادکهایشان را بانخ جوراب
در هوا پرواز میدادند

***

من کنار پنجره خاموش
ناخنم را میجویدم فکر میکردم
« یاد رنگین باغهای « خاوه » « عبدآباد »
«جاده‌های خاکی یکدست
« خنده‌های پاك دختر بچه‌ی دهقان
« جویهای صاف
« سایه‌های سبز میوه‌ستان
« که مثل چشم سبز دختران ده تلالؤ داشت
« عطر بابونه
« عصرها دزدانه رفتن برسر جالیز
« بچه گنجشگان زیبارا برون آوردن از لانه
« در کنار چشمه گل‌بازی
« بازی یکقل دوقل در روی قالیچه
« سرشکستن دختر همسایه را با ریگهای جوی
« از پدر خوردن کتك با انبر وافور
« پس شنیدن ازلب مادر که « چشمت کور !»
« خرسواری در میان یونجه‌زار سرخ
« رفتن حمام
« آب بازی درخزینه‌های گندآلود
« رفتن شبهای جمعه با زنان‌ده « قره‌آتلی » (۱)
«چوبهای موریانه خورده را ازترس مادر خوانده بوسیدن
« عید قربان قسمت سیرابی و پاچه سرسفره

۱ـ (قره‌آتلی)= امامزاده‌ای است در یك‌کیلومتری خاوه

« عطر دیزی در مشام آشپزخانه
« پشتك و وارو زدن برخرمن گندم
« شکلك زنها درآوردن
« یاد پرشور حنابندان خواهرزاده‌های کدخدا در ده
« چوپی مردان
« چوپی زنها
« پولهای نقره چسباندن بروی چهره‌ی داماد »
اینهمه یکریز
در گلوی دختر اندیشه‌ام چون بغض میترکید
میگشودم چشم و میگفتم
گرته‌های مهررا باید بگلهای انار قلبها پاشید
باید آزادانه بادوك امیدی گرم
کرك نرم روزها را باسرانگشتان فکر خویشتن ریسید
قلعه‌های کاغذین از سنگ باید کرد
روزگاری گر برای میوه‌ی گیلاس
میپریدم همچو گنجشگان بروی شاخه‌های پوك
روزگاری گر برای دانه‌ای گردو
میبریدم راه را باشوق
باید از امروز هم درباغ سبز شهر
که درختانش بناهای بزرگ و کوچك سنگی است
میوه‌هایش مردم هشیار یاگمراه
میوه‌ی دلخواه خودرا گشت پیداکرد
درلجن باید بیاد باغهای سبزخندان بود
***
من کنار پنجره خاموش
همچنان اندیشه میکردم
مادرم گیسوی سربی‌رنگ ماتش را حنا می‌بست
بچه‌ها درکوچه بارنگین نخ جوراب
بادبادکهایشان را در هوا پرواز میدادند

۲۱ر٤ر٤٢

نوشته : دکتر محمد جعفر محجوب

ریشه‌های واقعهٔ کربلا

۱۸

از وضع و حالی که در اوان جلوس **یزید** در ممالك اسلام حکمفرما بود ، کم و بیش آگاهی داریم . البته ممالکی‌که تازه بدست مسلمانان‌گشوده شده بود، دردسر جدی برای حکومت **یزید** نمی توانست فراهم کند ، چه آنها هنوز درحال بهت و حیرتی که ناشی از فروریختن بنیان حکومتهای باستانی‌شان بود به سر می بردند ، و هنوز مدتی زمان لازم بود ، تا مردم به خود آیند و برای رهایی اززیر بارظلم و جورروزافزون بنی‌امیه تدبیری بیندیشند و راه خلاصی بجویند .

اشکال عمده در خاك جزیرةالعرب و احیانا عراق وجود داشت و داعیان و مدعیان بزرگ و با نفوذ خلافت همانها بودند که **معاویه** درآخرین روزهای عمر خویش آنان را به **یزید** معرفی کرده و راه سلوك با هر

یك را نیز بدو باز گفته بود . از میان این چهار نفر نیز دو نفر ـ **عبدالله‌بن‌عمر** و **عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر** ـ نمی توانستند چندان موجب زحمت شوند .

زیرا پسر **ابوبکر** مردی بود که همت بر مباشرت زنان مقصور داشت و مردی دهن بین و دمدمی مزاج بود که در یاران و دوستداران خویش مینگریست وهر چه آنان می گفتند و می‌کردند او نیز همان کار را بـه دست می‌گرفت . **معاویه** درباره وی به **یزید** چنین گفته بود :

ـ دست ازو بدار وهرچه کند او را بدان مگیر چه حال پدر او در فضل و بزرگواری شنیده‌یی و از جهت دل پدر گوش به احوال پسر بازدار و جانب اورا رعایت کن .

معاویه از یك جهت دیگر نیز **یزید** را به رعایت جانب **عبدالرحمن** توصیه می‌کرد و آن وجود **عایشه** ام‌المؤمنین بود خواهر عبدالرحمن و **معاویه** نیك مـی دانست که نه تنها **یزید** حریف **عایشه** نیست ، بلکه خود او نیز با همهٔ دهاء و حیلت گری خویش از درافتادن باعایشه پرهیز می‌کرد و هرجا بین ایشان برخوردی‌رخ میداد **معاویه** بدو تسلیم می شد و از در آشتی و جلب رضای خاطر **عایشه** در می آمد ؛ خاصه آنکه **عایشه** از طرفی **معاویه** را قاتل یکی دیگر از برادران خـود **محمد بن‌ابوبکر** می دانست و نخستین بار که **معاویه** این‌چهار تن مدعی خلافت را تهدید به قتل کرده و سخن وی به گوش **عایشه** رسیده بود ، برخاسته و به مجلس **معاویه** رفته و آنچه ناگفتنی بود بدو گفته بود . **عایشه** درین مجلس به **معاویه** گفت :

ـ ای **معاویه** بدان بسنده نمی کنی که برادرم **محمد** را بکشتی ... امروز به مدینه آمده‌یی و دیگربرادر مرا که **عبدالرحمن** است می رنجانی ... و جمعی دیگررا از پسران اکابر صحابه رسول‌را تهدید می‌کنی! تو نمی دانی که از طلقائی و طلقا را حلال نباشد که خلافت کنند ؟!.. تو از خویشتن چه حساب‌گرفته‌یی و کدام‌کس ترا از من ایمن کرده است ؟ اگر این ساعت بفرمایم که ترا بگیرند و به قصاص برادر خویش ترا بکشم ، کدام کس مرا ازین کارباز دارد ؟

معاویه که وضع را سخت وخیم دید با نرمی تمام گفت :

ــ ای مادرمومنان ساکت باش ! آنچه از کشتن **محمد** برادرخویش‌می‌گویی من اورانکشته‌ام ونفرموده‌ام اما او از دست **علی‌ابوطالب** والی مصر بود ، من **عمرو عاص**... را به مصر فرستادم ، برادر تو با او جنگ کرد و او را بکشتند ... و مرا رضا نبود.

عایشه افزود :

ــ به من چنین رسانیده‌اند که تو برادر مرا و **حسین‌بن‌علی** و **عبداله عمر** و **عبداله زبیر** را که خواهر **زادهٔ** من است تهدید کرده‌یی و ترا و امثال ترا حد آن نباشد که این چهار بزرگ زاده را تهدید کند !

آنگاه **معاویه** که ساعتی پیش ایشان را ــ اگر با **یزید** بیعت نکنند ــ به کشتن تهدید کرده بود گفت :

ــ معاذاله ! این جماعت عزیز تر از چشم منند و اگر کسی خواهد یکی از ایشان را بکشد من آنکس را برروی زمین‌زنده نخواهم گذاشت (!) ولیکن‌پسرخویش **یزیدرا** ولیعهد کرده‌ام ... الخ

خلاصه صابون **عایشه** به جامه معاویه خورده‌بود و این زن را نیك می شناخت و میدانست‌که تا وی‌زنده است نمی تواند کوچکترین گزندی‌به برادر و خویشان او برساند .

اما **عبدالله‌بن‌عمر** هم از صلحا و اتقیای روزگار بود و عمر خویش را در طاعت و عبادت می گذرانید و از آمیزش با مردمان وحشت داشت و خلاصه مرددنیا نبود . درباره وی نیز به یزید گفت :

ــ هرگاه که او را بینی سلام من بدو رسان و او را مراعات کن و عطایای وافر فرست .

بزرگترین حریفان یزید بدین ترتیب به دو تن محدود می شدند که یکی **امام حسین** و دیگری **عبداله بن زبیر** بود . **معاویه** از **عبداله‌بن‌زبیر** متنفر بود و اورا مردی سخت مکار و حیله‌گر می‌دید و در زندگی‌خویش نیز هیچگاه از نیش زدن بدو فروگذار نمی‌کرد . روزی کس فرستاد و **عبداله‌زبیر** را بخواند و چون در آمد و بنشست **معاویه** او را نگریست و گفت :

ــ این روباهی است که هرراه‌ازسوراخ اوببندند

از راه دیگر بیرون شود.

آنروز **عبداله‌زبیر** درهنگامی که راجع به ولایت عهد **یزید** با وی مذاکره شد چنین گفت:

ـ ای **معاویه** درضمیر من هیچ مخالفت نیست و می باید که تو فتنه را اساس نهی و سیرت و سنت سلف را ملازم باشی و بعد از خویش این کاررا باشوری گذاری.

اما **معاویه** او را تهدید کرد و گفت آنچه درخلوت با من گویی سهل باشد و من از تو تحمل کنم؛ اما اهل شام تحمل نکنند (یعنی ایشان را برضد تو خواهم شورانید) تا این معنی را حقیقت دانی!

و سرانجام هم فرزندان **معاویه** این روباره را در سوراخش محصور کردند و او را در شهر مکه که حرم مسلمانان بود کشتند و مابدین مطلب ـ ازجهت‌ارتباطی که با موضوع بحث ما دارد ـ بعد ازین نیز اشاره خواهیم کرد.

معاویه ـ به حق ـ بیش از همه **یزید** را از**حسین** برحذر می دارد و مخصوصا او را از شمشیر کشیدن برروی وی بسیار می ترساند.

اگر یزید یکصدم کاردانی و دهای **معاویه** را می داشت، می توانست این کار را به صلح‌پایان دهد واین بدنامی جاوید را برای خویش نخرد. اما وی چه می توانست کرد؟ خلیفه‌یی که تا آنروز کاری جز بازی با سگان و بوزینگان نداشته و هنگامی هم که بر مسند خلافت‌می نشیندمشاور سیاسی وی‌غلامی رومی‌است، هرگز بیش ازین نمی‌توان توقع داشت!

***

چون یزید به خلافت نشست، تمام مخالفان وی دانستند که کار خلافت به دست مردی سست رای افتاده است و ممکن است درهرلحظه عملی جاهلانه‌از وی سر بزند.

درست در همین اوان بود که از یکسوی یزید، با تمام تحذیر های پدر، شروع به اقدام کرد. نخست **مروان‌حکم** والی مدینه را برکنار کرد و به جای اوپسر عم خویش **ولیدبن‌عتبه** را به کار گماشت و نخستین دستوری که بدین عامل جدید داد ـ یعنی در ذیل حکم

انتصاب وی نگاشت ــ این بود:

ــ چون برمضمون این نامه واقف شوی از اهل مدینه بیعت بستان. بعد از آن از **حسین‌بن‌علی** و**عبداله بن‌عمر** و**عبدالرحمن‌بن‌ابی‌بکر** و**عبداله‌بن‌زبیر** بیعت‌خواه. اگر به طوع و رغبت بامن بیعت کنند نیکو، و الا به‌عنف ازیشان بیعت بستان و هرکس از ایشان بیعت نکند گردن او بزن و سراو نزد من فرست!

چون این نامه به‌ولید رسید گفت: اناللەوناالیه راجعون. وای بر **ولید**! کدام‌کس اورا دراین امارت انداخت! مرا با **حسین‌بن‌علی** چه کار!

ولید سخت درکار خویش حیران فروماند و تصمیم گرفت با عامل معزول مدینه **مروان‌حکم** ــ که لعن کرده رسول خدا بود و آنحضرت وی را تبعید فرموده بود و عداوت او را با خاندان **علی** و رسول می دانیم ــ مشورت کند. **مروان** را گفت درین کار چه مصلحت می بینی؟

مروان نیز چون خود مباشر این عمل نبود، خواست به دست **ولید** کینه دیرینه را فرو نشاند. گفت:

ــ مصلحت این می بینم که این ساعت هرچهاررا بخوانی و ایشان را گویی تا با **یزید** بیعت کنند ومتابعت نمایند و اگر ابا کنند هرچهاررا گردن زنی، پیش از آنکه خبر وفات **معاویه** بدیشان رسد، زیرا که اگر بدانند **معاویه** مرده است خلاف کنند و مردم را به خویشتن خوانند و قوت گیرند و آنوقت تو دست بر ایشان نداری!

آنگاه **مروان‌حکم** در رای خویش تخفیفی قائل‌می شود و **عبدالله عمر** را ــ که مدعی خلافت نبود ــ مستثنی میکند و به‌فراخواندن سه تن دیگر رای‌میدهد و مخصوصا درباره **امام‌حسین** چنین می‌گوید:

ــ یقین می دان که **حسین** هرگز با **یزید** بیعت نکند و منازعت نماید و سر به اطاعت او در نیاورد. به خدای‌که اگر من به جای تو بودمی با**حسین** هیچ نگفتمی و او را گردن بزدمی و باك نداشتمی! (و حال آنکه خود مدتی عامل مدینه بود و چنین کاری نکرده بود).

ولید سخت متحیر ماند و سر در پیش افکند و ساعتی در زمین می نگریست و بعد از آن سر برآورد و گفت کاشکی هرگز مرا مادر نزادی ! و گریستن آغاز کرد .

مروان بدو گفت : ای امیر دلتنگی مکن و کار را آماده باش که آل **ابوتراب** از قدیم دشمنان مااند و **عثمان** را ایشان کشته‌اند ...و اگر تو دراین کار تعجیل نکنی و **حسین** خبر یابد تو دست براو نیابی و حرمت‌و جاه تو نزد یزید نقصان پذیرد !

ولید گفت : ای مروان دست ازین حرکات بدار و درحق فرزند **فاطمه** جز سخن نیکو مگوی که یقین او فرزند پیغمبرست .

پس ازین‌مذاکرات **ولید** کس‌فرستاد و **امام‌حسین** و**عبداله‌بن‌زبیر** را بخواند . فرستاده آندو را درمسجد یافت و پیغام **ولید** بگزارد . امام فرمود چون از مسجد به خانه رویم بیاییم .

آنگاه **عبداله‌زبیر** امام را گفت :

ـ بر تو می ترسم ، مبادا که چون به نزد او روی ترا حبس کند یا نعوذبالله بکشد .

امام فرمود : تنها به نزدیك او نروم وجماعتی از اصحاب خویش با خود برم و بفرمایم تا همگان با خود سلاح بردارند و در زیر جامه پنهان کنند و اگر کسی قصد من کند دمار ازو برآرم و چنانکه تو می اندیشی آسان بر من دست نتوانند یافت و لکن کاری عظیم است و آنچه مقدر است واقع شود .

پس امام به‌زیارت روضه رسول رفت‌وغسل‌کرد و نماز گزارد و سپس اصحاب را بخواند و فرمود که همگان سلاح در زیر جامه پنهان دارند و بر در سرای **ولید** بنشینند و ایشان را فرمود :

ـ اگر آواز من بشنوید که بلند سخن می گویم‌و شما را ندا کنم بی دستوری خویشتن را در سرای**ولید** افکنید و اگر دانید که کسی قصد من دارد او را دفع کنید و هرکس قصد هلاك من کند او را بکشید !

پس عصای رسول خدا را دردست گرفت وباسی نفر مرد مردانه به سرای **ولید** رفت و ایشان را بر در نشانید و بار دیگر حجت برایشان گرفت و به درون

رفت و بر ولید سلام کرد و تهنیت امارت بگفت و علت خواندن خویش پرسید.

ولید گفتگوی بیعت با **یزید** را در میان آورد و امام فرمود:

ــ این کاریست سخت بزرگ و درخفیه راست نیاید. فردا که این خبر فاش گردد از مردمان بیعت ستانید آنگاه ما را بخوانید تا آنچه صلاح باشد به‌جای آریم. **ولید** نیز برین قرار رضا داد.

دراینجا باز **مروان** به فتنه انگیزی برخاست و گفت:

ــ ای امیر ترا سهوی افتاد، دست ازو مدار و همین ساعت او را محبوس کن یا بنشان و گردن بزن که اگر **حسین** ازین سرای بیرون شود بعدازآن بر او دست نیابی.

امام به خشم درو نگریست و به جانب وی باز گشت و گفت:

ــ کدام کس را زهره آن باشد که تند در من نگرد! ای پسر زن بد کار! تو مرا گردن زنی یا کسی‌را بدین کار فرمایی؟ برخیز و خودرا بنمای تا بدانی!

بعد از آن روی به **ولید** آورد و فرمود:

ــ تو نمی دانی که ما اهل بیت رسالتیم و خانه ما محل رحمت و جای آمد و شد فرشتگانست. **یزید** کیست که با او بیعت کنم؟ او مردیست خمار و فاسق؛ لیکن آنچه گفتم فردا بامداد به جمع حاضر خواهم‌شد و هرسخنی که باید در برابر مردم بگویم.

آنگاه حضرت با یاران خویش ازخانهٔ **ولیدبن‌عتبه** بیرون آمد.

روز دیگر در شهر غوغایی‌برخاست و **امام حسین** برای کسب خبر از منزل بیرون آمد؛ **مروان حکم** در کویی بدان حضرت باز خورد و گفت:

ــ یا **اباعبداله** ترا نصیحتی می کنم و درآن بجز نیکویی غرضی ندارم. صلاح تو در آن است که با**یزید** بیت کنی تا ترا رنجی نرسد و آتش این فتنه فرو نشیند...

امام در جواب وی فرمود:

ــ ای **مروان** این‌سخن‌سخت قبیح و نااندیشیده

گفتی . **یزید** کیست که تو مرا به بیعت او می خوانی و حال آنکه می دانی که وی مردی شراب خوار و بد کارست ؛ لیکن من ترا بدین نصیحت که از هزار ملامت بیش است مذمت نمی‌کنم که از تو جز این نیاید . تو هنوز از مادر نزاده بودی که **رسول** (ص) برتو لعن کرد. از تو چه حساب برتوان گرفت ای دشمن خدای ! نمی دانی که ما اهل بیت رسول خداییم و همیشه حق بر زبان ما رفته است و من از جد خویش ... شنودم که گفت خلافت حرامست برآل **ابوسفیان** و برطلقا . چون **معاویه** را برمنبر ببینید شکم او را پاره کنید ؛ بخدای که اهل مدینه او را بر منبر جد من بدیدند و هیچ نگفتند و او را هیچ‌تعرض نرسانیدند و اشارت جد من نگاه نداشتند ، خدای تعالی ایشان را بر **یزید** مبتلا گردانید .

مروان از سخن **امام حسین** سخت در خشم شد و گفت :

ــ والله من دست از تو رها نکنم تا آنوقت که با **یزید** بیعت کنی که شمارا ای آل **ابوتراب** ، سخن‌سخت گفتن پیشه است و دشمنی آل **ابوسفیان** دردل و درآن دشمنی حق به دست شماست .

آنگاه امام او را به سختی و با دشنام از نزد خویش براند و **مروان** خشمناك نزد **ولید** رفت و آنچه از امام شنیده بود باز گفت و **یزید** را نامه‌یی کرد واورا از کیفیت حال مردم مدینه و گفته **امام‌حسین** و پسر **زبیر** و وقایع دیگری که در مدینه اتفاق افتاده بود بیاگاهانید .

***

درین دوران ــ در نخستین روز های خلافت**یزید** امام **حسین** درمدینه ، پایگاه مهاجروانصار و مقریاران ازجان گذشتهٔ رسول اقامت داشت ، بااینهمه‌خویشتن را در امنیت نمی دیدوچنانکه دیدیم ــ مجبور بود حتی در دورهٔ بحران ناشی از وفات معاویه ، برای‌رفتن به منزل حاکم شهر و تندرست بیرون آمدن از آنجا ، مردان خویش را سلاح بپوشاند و بر درسرای حاکم بنشاند و طبیعی بود که چنین وضعی نمی توانست‌برای مدتی دراز ادامه یابد .

از طرف دیگر **یزید** اصرار داشت به هر قیمت که هست ـ مخصوصا ازامام **حسین** و **عبداله‌زبیر** بیعت بستاند. علت این امر آن بود که در برابر خلافت وی، امام **حسین** از آن مخالفانی نبود که وجود و عدمش یکسان باشد و بیعت کردن‌یا نکردن او تاثیری در امر خلافت نداشته باشد.

امام **حسین** تنها کسی در بسیط زمین بود که دخترزاده رسول و یادگار منحصر به فرد خاندان وی به شمار میرفت. از طرف دیگر وی مردی سرسخت و مبارز و معتقد به حقانیت خویش بود ودر عین حال تمام شجاعت و حق طلبی پدر را به میراث برده ازین جهت خلف صدق وی شناخته می شد؛ درعین حال خود را از هرحیث خلقاً و خلفاً وحسباً ونسباً مستحق و صاحب خلافت می دانست و نمی توانست خویشتن را معزول و مخذول مردی شراب خوار و بدکار و سگ باز را برمسند جد ش‌نشسته ببیند و به همین سبب برای برانداختن او به بهای جان خویش مبارزه می‌کرد و مخالفت خویش را پنهان و آشکار، به تلویح و تصریح، برسر جمع و درمحافل خصوصی به‌**یزید** و پدرش اظهار داشته بود و بیعت با وی را امری ناممکن می شمرد و بدین اصل ازصمیم قلب معتقدبود.

از طرف دیگر امام نیك می دانست که فرزندان **معاویه** هرگز حرمت خاندان و پیغمبر و شهر و خانهٔاو و حتی حرم کعبه را نیز نگاه نمی دارند و اگر دستشان برسد، خون او را در صحن کعبه برزمین خواهند ریخت (چنانکه بعد ها عبدالملك مروان و سپاهیانش **عبداله‌زبیر** را در مکه کشتند و برای دست یافتن بدو شهر را محاصره و حرم و خانهٔ کعبه را با نهایت بی پروائی خراب‌کردند و با **عبداله** جنگیدند و اوراگرفتند و پس از کشتن مدتی دراز بر سر دار نگاه داشتند و **ابوالفضل بیهقی** داستان این نبرد و مردانگی و جلادت **عبداله** و شجاعت و پردلی مادر وی را با عباراتی موثر درتاریخ خود نگاشته است).

بنابراین به خلاف گفتهٔ کسانیکه امام **حسین** را به ماندن در حرمین (مکه و مدینه) تشویق میکردند وگمان می بردند که درین نقاط امویان وی را زنده خواهند

گذاشت (ما در این باب گفتگو خواهیم کرد) اگر وسیله‌یی برای مبارزه و مقاومت دردسترس امام قرار نمیگرفت ماندن وی در مکه و مدینه نیز گرهی ازین‌کار فروبسته نمی‌گشود.

درین هنگام در برابر امام **حسین** دو راه بیشتر وجود نداشت: نخست راه بیعت با **یزید** وبرسمیت شناختن خلافت وی. این راه از نظر امام **حسین** رفتنی نبود و آنحضرت به هیچ قیمت نمی خواست ازین‌طریق زندگی و امنیت خویش را حفظ کند ودر برابر آبرو و اعتبار و اعتقاد و ایمان خود را بفروشد.

راه دوم مقاومت در برابر **یزید** بود ــ چنانکه دیدیم و از همان روز های اول خلافت **یزید** مشهود افتاد ــ رفتن بدین راه در مکه و مدینه امکان نداشت، و امام نمی توانست درین نقاط قوای کافی و اعتبار لازم و پشتیبانان انبوه برای قیام در برابر **یزید** به‌دست آورد؛ گو اینکه به علت رسیدن نامهٔ مردم کوفه برای امام فرصت مطالعهٔ عمیق درین باب نیز باقی نماند و آنحضرت به زودی تصمیم به مهاجرت به سوی عراق گرفت.

اما قبل از وارد شدن درشرح جزئیات این‌مطلب، باید دربارهٔ مردم کوفه و نامهٔ ایشان و داستان **مسلم‌بن عقیل** سخن گفت.



از وقتی که مجاهدان‌صدر اسلام، پای از خاك جزیرةالعرب بیرون گذاشتند و به‌جهانگشائی‌پرداختند مصالح سوق‌الجیشی و ارتباط یافتن با سپاهیانی که در نقاط دوردست سرزمینهای ایران و روم بـه جهاد اشتغال داشتند اقتضا میکرد که مقر خلافت به‌نقطه‌یی درخارج جزیرةالعرب انتقال یابد.

چون نوبت خلافت به حضرت علی‌ابن‌ابیطالب رسید آنحضرت مقر خویش را در کوفه قرار داد؛ زیرا دراین شهر علاوه بر ارتباط داشتن با مجاهدان اسلام، بهتر می توانست با **معاویه** نیز که در شام‌بساط خودسری گسترده و علم مخالفت با خلیفهٔ مسلمانان افراخته بود، مبارزه کند.

اما مردم کوفه مردمی عجیب بودند. حقیقت

اینست‌که سرجنبانان کوفه مردمی خوش استقبال و بد بدرقه و گاهگیر و «موسمی» بودند . آنان با شورو شوق بسیار مقدم مولای متقیان را گرامی داشتندوبدو وعدهٔ همه‌گونه مساعدت و مجاهدت تانثارکردن‌آخرین قطرهٔ خون خویش دادند . اما چون کار جنگ صفین به درازا کشید و جنگ براثر حیلهٔ **معاویه** و **عمروعاص** و برسر نیزه کردن مصحفها معوق ماند و قضیهٔ‌انتخاب حکم پیش آمد ، و بعد از آن فتنهٔ خوارج نهروان روی داد ، رفته رفته مردم کوفه خسته وملول شدند وبه خانه های خویش رفتند و از آن پس مولای متقیان هر قدر با آن زبان سخنگوو فصاحت عجیب و خطبه های گرم و موثر کوشید تا ایشان را به قیام بر ضد سپاه باطل برانگیزد ، دم گرم وی در آهن سرد ایشان اثـر نکرد تا بدان حد که وقتی درباب مساله‌یی رای آن حضرت را خواستند ، **علی** درجواب ایشان سخنی‌گفت که از آن پس در زبان عربی حکم **مثل** سایر را پیداکرد. مولای متقیان فرمود : لارای‌لمن‌لامطاع (برای کسی که ازو اطاعت نمی‌شود رایی وجود ندارد) !

از آن پس واقعهٔ ضربت خوردن حضرت امیر پیش آمد و آنحضرت چشم از جهان پوشید درحالیکه از مردم کوفه و رفتار ناپسند ایشان‌دلتنگ بود .

اما مردم کوفه نیز به زودی غرامت این بیوفایی و حق ناشناسی خویش را پرداختند . **معاویه** به کوفـه دست یافت و با مردم آن مانند دشمنان معامله میکرد؛ زیرا او آنان را به چشم یاران **«ابوتراب»** می نگریست و هرگز به آنان اعتماد نمی‌کرد ، درصورتیکه خاندان رسول و علویان و **بنی‌هاشم** نیز دیگر به کوفیان اعتنایی نداشتند و ایشان را دو روی و بیوفا و منافق مـی شمردند وطبیعی‌است که درچنین وضعی‌مردم این‌شهر باید شدیدترین فشارهای حکومت غالب را تحمل‌کنند؛ حکومتی که براثر بی حسی و ناسپاسی و قدرناشناسی خود ایشان برآنان مسلط شده بود .

این وضع مردم کوفه و بزرگان آن شهر را بخود آورد ، و دانستند که هرگز نباید توقع محبت و چشم داشت عنایتی از امویان داشته باشند زیرا **معاویه**مردم عراق را مردمی فتنه‌انگیز ودوستدار **آل‌علی** میدانست

ودرهرحال مردم شام را تکیه گاه خویش قرارداده بود و به پایمردی ایشان دست ظلم و جور بر مردم عراق میگشاد ـ بنابراین تنهاراه برای مردم کوفه روی‌آوردن به **بنی‌هاشم** و تقویت ایشان بود ؛ و همین ملاحظات ایشان را واداشت که در فرصتی مناسب و چه فرصتی مناسبتر از روز های بعد از مرگ معاویه ـ نامه‌یی به شاخص‌ترین فرد این خاندان ـ **امام حسین**ـ بنگارند و او را به سوی خود خوانند و وعدهٔ تقویت و پشتیبانی بدو دهند تا اگر بر سریر خلافت استقرار یافت ، کم و بیش همان رفتاری را که **معاویه** با مردم شام داشت ، وی نیز برایشان روا دارد .

تصادفاً نامهٔ مردم کوفه درهنگامی به امام **حسین** رسید که وی نیز در مدینه خود را درامن و امان نمی دید و تصمیم داشت به جایی که برای او و خاندانش امنیت بیشتری داشت سفر کند ؛ و اکنون مردم کوفه بدو وعده می دادند که در راه تقویت وی بکوشند واز رفتاری کـه با پدرش در دوران خلافت کرده ـ و عواقب شومش را نیز تحمل کرده بودند ـ معذرت می خواستند . فرصتی مناسب بود که شایدمیتوانست مسند خلافت را نیز بدو باز گرداند یا دست کم آن‌مایه اقتدار را که برای مقاومت کردن در برابر **یزید** لازم است بدو ارزانی دارد . تنها نقطهٔ ضعف این پیشنهاد همان وضع روحی مردم کوفه و زودسیری و بیوفایی ایشان بودکه ـ خواهیم‌دید ـ همین امر موجب‌شهادت آنحضرت شد .





بحث آزاد دربارهٔ فرهنگ ایران

دانستن این نکته که به هر صورت و در هرگونه احوال زندگی بسوی ترقی و تکامل ره می سپارد تسکین بزرگی است . در پرتو این یقین بارور تلاش روزانه آدمی شکل می گیرد و معنائی وسیع‌تر وبرتراز معیارهای تنگ فردی‌بدست می آورد . اما به همین دل خوش کردن و خود رابدست‌تاثیر عوامل ناخود آگاه سپردن شایسته انسان عصر ما نیست. قرن ها و قـرن‌ها گذشت تـا بشر بتدریج به اسرار آتش پی‌بردو آن را به خدمت خود در آورد . اما اکنون در آهنگ تحول و پیشرفت ، روز و ساعت است که به حساب می آید. زیرا معرفت انسان به قوانینی که بر تکامل اجتماع‌حکمفرماست دقیق‌تر و عمیق‌تر گشته و بشراینك با تطبیق اراده خود بـا مسیر عملکرد این قوانین . قادرست آگاهانه در راه تکامل قدم بر دارد و سیر آن را تسریع کند .

چهره دنیا هر روز با سرعت بیشتری تغییر می پذیرد وبی شك کشورما نیز از این تغییرات بزرگ برکنار نیست. خواسته و ناخواسته سیلی از تاثرات خارجی به کشور ماروی آورده است . ارزش های اجتماعی ما تغییر کرده فرهنگ‌ما از مجرای گذشته بدر آمده است . سینما ومطبوعات‌و وسایل ارتباطی سریع مانند هواپیما و رادیو واخیرا تلویزیـــون

مفاهیمی در ذهن جوانان ما وارد کرده‌اند که ریشه‌ای درسنن فرهنگی دیرین ما ندارند برای آن که بهتر بتوانیم در جهت پیشرفت گام برداریم ، جای آن‌است که در باره فرهنگ‌و تمدن و هنر ایران و موقعیت کنونی آن بحثی بمیان آریم، نیك وبدو قوت و ضعف آن را بسنجیم و آنچه را که‌داشتیم و داریم بانیازمندیهای کنونی نسلی که در حال رشد است مقایسه کنیم .باشد که نکته های ناگفته گفته شود ، خط سیر تحول فکری ما بهتر پدیدار گردد ، زیاده روی ها و راه‌های بن بست یا پرپیچ و خم وپرخرج نشان داده شود ، جوانه های سالم و تازه پرورش یابد و نیرو گیرد وهمفکری وهمگامی جایگزین تشتت گردد .

ما این بحث را که در آن جای غرض ورزی و اعمال نظر نخواهد بود با گفتار **خانم توران میرهادی** که خود عملا در کار تعلیم و تربیت واردند آغاز میکنیم وامیدواریم همه صاحب نظران ـ خواه فرهنگی و خواه غیر آن در آن شرکت جویند .

« کتاب هفته »

وضع کنونی تعلیم و تربیت

دراین نکته جای‌بحث نیست که سنت‌ها و آداب و رسوم و نحوه زندگی‌هر قوم‌محیط پرورشی نسل جوان آن قوم را مشخص می‌سازد .

تغییر اساسی که بین نحوه زندگی مردم کشور ما درصدسال اخیر پدیدار گشته است از نظر دخالت علم و صنعت درزندگی روزمره است . صد سال پیش مردم هنوز با وسائل بسیارابتدائی در ایران زندگی می‌کردند ـ علم چیزی بودآموختنی ولی درزندگی عادی برای رفع احتیاجات از آن

بطور وسیع استفادهٔ مستقیم بعمل نمی‌آمد. ولی اکنون تمام کارهای ابتدائی زندگی، تهیه غذاوپوشاك و مسکن ساده با کمك وسایل صنعتی انجام می‌گیرد. و دخالت اینگونه وسایل روزبروز بیشتر می‌گردد و درنتیجه نحوه زندگی مردم از صورت انفرادی خارج شده متکی به‌سازمانهای پیچیدهٔ اجتماعی می‌گردد.

بین قالب ومحتوی زندگی صدسال پیش کشور ماهم‌آهنگی دیده می‌شد. قرنها رخوت در وضع زیست مردم این سرزمین ثباتی بوجود آورده بود ـ طبقات زارع ومالك ـ ارتباطشان مشخص گشته بود، پیشه‌ور و کاسب‌شهر کار ومقام مشخصی داشتند و دستگاه‌ادارهٔ‌کشوری نوسان‌معینی راطی می‌کرد. زن‌ومرد وظایفشان مشخص گشته بود. اطاعت و قدرت دوعامل گرداننده اجتماع محسوب می‌گشتند.

این هم‌آهنگی بین قالب و محتوی اکنون ازبین رفته است. صنعتی شدن‌تدریجی کشور وضع طبقاتی را بهم ریخته است. فقر اقتصادی اکثریت و ضرورت تامین معاش و دورنماهای بهبود آن ازطریق‌تعلیم‌وتربیت نیازمندی های جدیدی بوجود آورده است نیازمندی به کار زن، نیازمندی به تعلیمات عمومی ـ نیازمندی به قوانین جدید .... آنچه در گذشته وضع زندگی مطلوب بود امروز دیگر مفهومی ندارد.

قالب کهنه زندگی آرام در حیاط مشجر بزرگ و ساعت‌ها بحث وتفکر صوفیانه جز برای افرادی معدود برای اکثریت معنائی ندارد. امروز داشتن‌سطح زندگی مناسب ملازم با داشتن رادیو ـ تلویزیون ـ یخچال ـ خانهٔ شخصی ـ اتومبیل و مقدار زیادی پول است.

امروزحرص بیشتر داشتن، بیشتر لذت بردن، و هر ساعت بنحوی مفزرا انباشتن همچون بیماری هراس انگیزی اجتماع شهری مارا فراگرفته است.

درگذشته نغمه‌ای و شعری روزها فکر واحساس انسانی را سرگرم می‌داشت. امروز صدای رادیو در خانه‌ها قطع نمی‌گردد نه‌نغمه‌ای را عمقی در احساس باقی مانده است و نه شعری را لطفی.

سنت‌های دیرین این چنین ازمیان رفته ومی‌رود و سنت‌های دیگری هنوز جایگزین آن نشده است. زیرا سنت‌ها به شرایط پایدار احتیاج دارند.

بهمین میزان که شرایط زندگی تغییر کرده هدف تعلیم و تربیت نیز دیگرگون گشته است ـ پدران و مادران ایران تا سه‌نسل پیش هدف مشخصی از تعلیم و تربیت فرزندان خود داشتند. ولی اکنون سردرگمی عجیبی پیدا کرده‌اند نمی‌دانند در چه جهت

فرزندان خودرا تربیت کنند. ارزش‌های اجتماعی بشریت امروزی‌را تاحدودی قبول کرده‌اند. ارزش‌های معنوی رادر فکر گرامی می‌شمارند ولی در عمل مجبورند به‌ارزش‌های مادی بیشتر توجه کنند. مایلند فرزندان خود را طوری مجهز سازند که از بابت زندگی مادی نگرانی نداشته‌باشند. می‌خواهند پدران و مادران شایسته‌ای باشند و بسیاری از آنان دراین راه موجودیت معنوی خودرا نیز ازیاد می‌برند تا فرزندانشان محرومیتی احساس نکنند. درصورتیکه پدر یا مادر خوب بودن امروز دانش و بینش وسیع لازم دارد.

اینست که در هرخانواده‌ای رسم دیگری ازتربیت حکمفرماست. آزادی بی‌بند وبار ـ اطاعت کورکورانه ـ دیکتاتوری پدر ـ یا دیکتاتوری فرزند. در بین‌این دو قطب هرخانواده درجه‌ای را انتخاب کرده است که بهیچوجه حتی برای یکروز هم پایدار و یکنواخت نیست.

محیط اجتماعی نیز ازهمین نابسامانی برخوردار است. نیم بیشتر مطبوعات، تلویزیون، رادیو و سینما بطور مداوم ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی دیرین ما را متلاشی می‌سازد. نمونه های انسانهای واخورده و بیمار و منحرف بصورت قهرمانهای عصر مابروی پرده‌های سینما می‌آیند.

قهرمانان ملی و واقعی ما در لابلای کتابهای قدیمی ومشگل و ناشناخته خفته‌اند و اثرشان بروی نسل جوان اندك است. نویسندگان وسازندگان نمایشنامه ها چنان غرق در ترجمه آثار خارجی هستند که گوئی حیاتی در قلب ما وجود ندارد و تلاشی نیست که نسل جوان خود را در آن بازشناسد و بازیابد. فرهنگ دیرین و گذشتهٔ ما به نسل جوان خوب منتقل نمی‌گردد ودرساختن و پرداختن فکر و شخصیت او نقش لازم راایفا نمی‌کند.

آنچه باید باین وضع سرو صورتی دهد و قوامی در کار تربیتی نسل جوان بوجود آورد خود گرفتار بی‌سروسامانی است و آن سازمان تربیتی مدارس و دستگاه تعلیمی و تربیتی کشور است.

سازمان و روش تعلیمی و تربیتی دستخوش تغیرات سیاسی گشته است. نه‌آنچه از دیر باز بصورت نظامیه‌ها و محفل های علمی و فلسفی در کشور ما مرسوم بود ومردان بزرگی پرورانده است ـ باقی مانده ونه سیستم فرانسوی تعلیم وتربیت که مرجع تقلید و اقتباس پنجاه سال پیش ما بود اثری یکپارچه بجاگذاشته است. دستگاه‌فرهنگی ما بی‌هدف و بی سنت جلوه می‌کند. زیرا بسیار کسانیکه تحصیلات عالی خود را در کشور

های آمریکا و انگلستان و فرانسه و آلمان بپایان رسانیده‌اند درفکر بهبود سازمان تربیتی از راه‌تقلید و اقتباس‌بدون قیدوشرط‌هستند، نه‌ازطریق یافتن راهی‌که باشرایط محیط و آداب و سنن مردم کشور ما هم‌آهنگی داشته باشد و به نیازمندیهای این دوره از تحول کشور ما پاسخ گوید.

عدم توانائی برای رهبری کار تربیتی نسل جوان و مشکلات عملی مربوط به توسعه و تعمیم فرهنگ باعث گردید که دستگاه های فرهنگی کار تعلیمی وتربیتی شهرها را به‌بازار آزاد، به تقاضا و عرضهٔ آزاد واگذارند. وفقط با کمك‌آئین‌نامه‌های اداری تسلط خودرا بر مؤسسات فرهنگی آزاد حفظ‌کنند.

دراین بازار هر خانواده‌ای بسته به‌امکانات مادی خودمیتواند از نوعی تعلیم و تربیت برخوردار گردد.

خانواده های بسیاری از تغییر اوضاع و آشفتگی اخلاقی و معنوی که نفوذ تمدن دنیای غرب ببار آورده است نگران هستند. این دسته به دامن دین پناه برده‌اند و می خواهند فرزندانشان باایمان و معتقد و خداشناس و دیندار تربیت‌شوند. به‌این تقاضامدارس جامعه‌تعلیمات اسلامی پاسخ می‌گوید. صحت یا عدم صحت‌روش کاردراین‌مدارس و ثمربخش بودن نحوهٔ تربیت آن در دورانیکه اعتقاد و ایمان باید از درون برخیزد نه از راه تظاهر و اجبار و ترس خود نکته‌ای‌است قابل بحث.

تعداد دیگری از خانواده‌ها از رکود سازمان تعلیمی وتربیتی کشور، نبودن امکانات کافی ــ خوب و یکسان برای تحصیل فرزندانشان ناراضی و ناراحت هستند. ایندسته‌بدامان مؤسسات خارجی و کشورهای خارجی پناه می‌برند. نتایج این نوع حل‌مشکل نیز هنگامیکه در ترازوی سنجش قرار گیرد بسیار متفاوت است. زیرا اولا برای همگان مقدور نیست. درثانی محصول این‌گونه تربیت برای کشوری غیراز ایران درنظر گرفته شده است و فاقد بستگی‌ملی و شناسائی ملت‌بمیزان کافی است. کمتر محصلی راکه در خارج تحصیل کرده است می‌یابیم که یادچار شکست و یاس نگشته یابا همرنگ جماعت شدن اثر نیکوی تربیت گذشته خود را ازمیان نبرده‌باشد.

از همین دسته افرادمتمکن تعداد زیادی روی به مدارس ملی می‌آورند. این مدارس با هدفهای متعدد تشکیل شده‌اند. و غالب آنان هدف تربیتی و تعلیمی خود را با سلیقهٔ پدران و مادران شاگردان مطابقت‌می‌دهند ــ غافل ازاینکه بسیاری از پدران ومادران هنوز هدف اصلح را در زمینه تعلیم و تربیت نیافته‌اند. در

طبقات مرفه‌الحال نوع تربیت و تعلیم بانوع مد تغییرپذیر است.

بدین ترتیب این سازمانها نیز گرفتار تغییرات و تظاهرات متعدد بازار آزاد می‌گردند.

اکثریت قریب به اتفاق کودکان شهری و دهات که امکاناتشان اجازه نمی‌دهد که به بازار آزاد روی آورند از سازمان های دولتی و مجانی استفاده می‌کنند .ثمربخش‌بودن کارمدارس دولتی نیز کاملا بستگی به‌افرادی دارد که آنهارا اداره می‌کنند . هم‌آهنگی ، نظام معین و کار تربیتی در آن امریست کاملا نسبی .

این بود بطور خلاصه نظری به وضع تعلیمی و تربیتی نسل جوان کشور ما .

برای جمع‌آوری نیروها و یکسان کردن سیستم تربیتی نسل جوان و جواب به نیازمندیهای تربیتی این نسل راهی باید یافت و راه البته هست ابتدا این‌سئوال مطرح می‌گردد :

آیا باید کار تعلیمی وتربیتی یك‌کشور به‌بازار آزاد واگذاشته شود یاآنکه لازمست همه کودکان و جوانان ازیکنوع تعلیم و تربیت برخوردار گردند ؟

سپس این موضوع پیش میآید که تعلیم و تربیت کنونی ما باید دارای چه هدفهائی باشد، چه مشخصاتی رادر نسل جوان ایجاد کند و چه خصوصیات ملی را حفظ کند ؟

توران میرهادی

تبیین نادرست زندگی اجتماعی بـا مفاهیم علوم اجتماعی

۱ . نفوذ محیط طبیعی

گفته‌انـد که محیط طبیعی انسان چگونگی اورگانیسم آن و خصایص نژادی و زندگی اجتماعی را تعیین می‌کند .

برخی از مردم ، مخصوصا آنانی که اختلافات نژادی گروه‌های انسانی را مورد تأکید قرار می‌دهند ، برآنند که اولا مقتضیات طبیعی موجدنژاد های گوناگون انسان می‌شوند ، و ثانیا اختلافـات آدم‌هـا ازلحاظ رفتـار اجتماعی ، محصول جبری اختلافات نژادی هستند .

مسلما نژادهای انسانی از تاثیـر عوامل طبیعی برکنار نیستند . هریك از گروه‌های انسانی ، از دیرگاه به اقتضای اوضاع جغرافیایی پیـرامون خود تغییراتی کرده‌اند ، و براثـر این تغییـرات توانسته‌انـد بامحیط جغرافیایی خود سازگار شوند و به زندگی‌ادامه دهند.فشردگی یاخته‌های

افسانه

اختلافات

جغرافیائی

پوست مردم آفریقای استوایی که باعث تیرگی رنگ آنان شده است، معلول مجاهدتی است که بدن آنان برای مقاومت در برابر آفتاب استوایی، مبذول داشته است. تنگی سوراخ‌های بینی افراد قوم اسکیمو نتیجه طبیعی واکنشی است که در بدن آنان به تحریك سرمای شدید قطبی پدیدآمده است، به‌این معنی که تنگی منخرین سبب میگردد که جریان هوابه‌آرامی به ریه‌ها برسد ودر راه خود، اندکی گرم شود.

گروهی از مردم به اتکاءاین‌گونه اطلاعات، گمان می‌برند که هر کس در زندگی خود، همواره از عوامل محیط طبیعی تأثیر برمی‌دارد، و موافق آن تأثیرات زندگی می‌کند، ودر این صورت رفتار فردی‌واجتماعی انسان تابع محیط طبیعی است. دراین هیچ تردیدی نیست که عواملی‌مانند سردی وگرمی و خشکی و رطوبت در زندگی روزانه انسانی مؤثرند بسیاری‌ازمردم، مخصوصاً کشاورزان، در بهار شور بیش‌تری دارند، و شهرنشینان چون به روستاها و کوهستان‌ها می‌روند، احساس آرامش می‌کنند.

گروهی دیگر سراسر زندگی اجتماعی و پیدایش و نمو و زوال تمدن‌هارا به‌عوامل طبیعی، مخصوصاً جغرافیایی نسبت می‌دهند. می‌دانیم که جامعه‌های بزرگ قدیم، مانند مصر و بین‌النهرین و هندوچین در کنار رودهای پرآبی چون نیل و دجله و فرات و سند و هوانگ‌هو پدید آمدند. این را هم می‌دانیم که کوهستان‌های سردسیر اساسا تمدن‌پرور نیستند، و نواحی گرمسیر برای پرورش تمدن مناسب‌ترند. اما آیا به‌اتکاء اینگونه اطلاعات می‌توانیم حکم کنیم که زندگی اجتماعی‌انسان معلول محیط طبیعی اوست، و مشخصات و تحولات هر جامعه‌ای به‌وسیله عوامل طبیعی تعیین می‌شوند؟

می‌توان پذیرفت که عوامل‌طبیعی مخصوصا عواملی‌که دیر زمانی دوام آورند، درچگونگی زندگی فرد و جامعه مؤثر می‌افتند، و انسان هرچه ابتدائی‌تر باشد، بیش‌تر می‌تواند عناصر محیط طبیعی را در خود منعکس کند. جامعه‌های پیش ازتاریخ به‌طرزی بارز داغ مختصات محیط جغرافیایی خود را بر جبین دارند. در اعصار گذشته، در سرزمین های سرسبز و مراتع فراخ، گروه‌های انسانی خود به‌خود به دامداری کشیده می‌شدند، و به‌اقتضای زندگی‌پرحرکت شبانی، حیاتی‌ساده و خشن که‌زمامش بدست مردان جنگی بود، به بار می‌آوردند، درصورتی‌که ساکنان دره‌های پرآب کشتکاری پیش می‌گرفتند و جامعه‌های ساکن و پیچیده روستایی و شهری را بنیاد می‌نهادند. همچنین در جامعه های ابتدائی وسایل زندگی و ابزارهای کار با مختصات محیط جغرافیایی آن جامعه‌ها رابطه‌ای مستقیم داشتند، چنان‌که مردم کوهستان‌ها در غارها سکونت می‌گرفتند، مردم‌جنگل‌نشین برفراز درختان خانه می‌کردندبرهمین شیوه، هرگروهی به تناسب مواد و منابعی‌که در پیرامون خود می‌یافت،

دست به ابزارسازی می‌زد. مردم کوه نشین وسایل زندگی خودرا ازسنگ می‌ساختند ، حال آن‌که جنگل‌نشینان عمدة از چوب سود می‌جستند،مصریان باستان، گیاه بومی خود ، پاپی‌روس (Papyrus) را برای کاغذ ساختن بکار می‌بردند ، و مردم بین‌النهرین قدیم برای این منظور از گل چسبنده رود فرات لوحه می‌ساختند . ساکنان دیرین اروپای شمالی گوزن راکه در نواحی شمالی فراوان بود ، مورد استفاده قرار می‌دادند و اروپاییان جنوبی اسب‌را که در جنوب به‌آسانی به دست‌می‌آمد، به‌کار می‌گرفتند . اسکیموهای قطب شمال ، بابرف فراوان آن سامان‌خانه بنا می‌کردند ، و بومیان جزایر ساموآ (Samoa) از پوست بعضی از درختان پیرامون‌خودلباس می‌بافتند.

مداخلات محیط جغرافیایی در زندگی انسان سبب شده‌اند که برخی از محققان دراهمیت عامل جغرافیایی مبالغه کنند ، و زندگی انسانی را معلول مقتضیات جغرافیایی دانند . الس‌ورث هان‌تینگ‌تن — (Ellaworth Huntington) درکتاب خود، آب‌وهوا و تمدن(۱) دونقشه جالب توجه به ماعرضه‌داشته است . یکی از این دو نقشه نشان می‌دهد که در برخی از نواحی‌معتدل نیمکره شمالی اقوامی به‌سر می‌برند که ازلحاظ تندرستی و نیرومندی‌براقوام دیگر برتری دارند ؛ وبه وسیله نقشه دیگر آگاه می‌شویم که جامعه‌های بزرگ انسانی در همین نواحی‌معتدل پدید آمده‌اند . ظاهرا هان‌تینگ‌تن می‌خواهد با این دو نقشه به اثبات برساندکه اختصاصات انسانی و ویژگی‌های اجتماعی‌زاده عوامل جغرافیایی هستند .

۲ . نادرستی جغرافیاگرایی

جغرافیاگرایی Geographism یعنی اسناد زندگی انسانی به محیط طبیعی انسان ، از لحاظ علمی‌درست نیست . چه‌بساکه در منطقه‌جغرافیایی یگانه‌ای دو یا چند نژاد مختلف‌زیست میکنند . مثلا در سرزمین نروژ هم به افراد کوتاه و نسبة تیره‌رنگ‌لاپ (Lapps) برمیخوریم وهم بااعضای بلند قامت و روشن‌پوست نورس — (Norse) روبرو می‌شویم . بسیاری ازاختلافات اورگانیك مانند رنگ چشم و شکل و حجم سر را باید زاده بهداشت بدنی و روانی‌و عوامل غیرجغرافیایی دیگر بشماریم .

ساختمان بدن‌انسان وعموم‌جانوران چنان است‌که اورگانیسم می‌تواند کمابیش با تحولات محیط طبیعی خود همگامی و سازش کندوبی‌وقفه به فعالیت خود ادامه دهد. مثلا چه‌بسا که یکی از اعضای بدن ، بر اثر ناسازگاری عوامل طبیعی، ازکار باز می‌ماند ، ولی سایر اعضا تن به‌فعالیتی شدیدتر می‌دهند و به‌این طریق ، قصور آن عضو را جبران می‌کنند.. در برخی ازنواحی زمین مانندسویس و کوهستان‌های آمریکای مرکزی

1 - Climate and Civilization, 1924, P. 295.

و دره ویلامت (Willamette) در اوره‌گون (Oregon) و مرز «دریاچه‌های بزرگ» (Great Lakes) در شمال ایالات متحده امریکا، یود که عامل اصلی غده تیرویید است و کاهش آن باعث بیماری غمباد (گواتر) می‌شود، کمیاب است. بااین وصف، قرنهاست که مردم آن نواحی، مانند مردم نواحی یودخیز، زندگی و فعالیت می‌کنند، چنان‌که فرق فاحشی بین مردم اوره‌گون و مردم کارولینا Carolina ی جنوبی که سرزمینی یود خیز است، وجود ندارد.

باوجود کوششی که امثال هان ــ تینگ‌تن برای مرتبط ساختن زندگی انسان و آب وهوا مبذول داشته‌اند، باا‌ندکی دقت می‌توان به سستی این ارتباط پی برد.

به‌طوری که قبلا گفته‌ایم، بسیاری از نواحی متمدن کنونی مانند سوئد و نروژ و دانمارك در دوره‌های پیشین متمدن نبودند، درصورتی که آب وهوای آنها از دیرگاه ثابت مانده‌است. (۱) درمیان مردم ابتدایی کنونی به اقوامی برمی‌خوریم که از لحاظ منابع و موادی که برای تعالی جامعه لازمند، غنی هستند، و با این وصف، از آنها سودی نمی‌جویند، چنان‌که قوم اونا (Ona) که در نواحی سردسیر آمریکای جنوبی به‌سر می‌برد، برخلاف قوم اسکیمو، برای خود لباس‌وپناهگاه نمی‌سازد، حال‌آن‌که بیش‌ازاسکیموها به‌منابع و مواد لازم برای ساختن‌خانه و جامه دسترس دارد (۲).

ازاین‌ها گذشته، بسیاری‌ازاقوامی که در ناحیه جغرافیایی یگانه‌ای زیست می‌کنند، زندگی یکسانی ندارند. دو قوم سرخ پوست هوپی (Hopi) وناواهو (Navaho) که درجنوب‌غربی ایالات‌متحدآمریکا ساکنند، از حیث زندگی اجتماعی متفاوتند، مثلا سرخ‌پوستان هوپی کشاورزند و در خانه‌های بلند چند اشکوبی بسر می‌برند، درحالی که سرخ‌پوستان ناواهو به شبانی عمر می‌گذرانند ودر کلبه‌های یك‌آشکوبی پست زندگی می‌کنند.

برخلاف پندارکسانی که زندگی انسانی را وابسته آب وهوای معتدل می‌دانند، برخی از جامعه‌های معتبر در مناطق نامعتدل به‌بار آمده‌اند. قوم مایا (Maya) ازاین زمره است. این قوم توانست در اقلیم استوایی آمریکای مرکزی تمدن گرانمایه‌ای که به تمدن مصر باستان شباهت فراوان داشت به وجود آورد و برای خود اهرامی عظیم بسازد وگاه شماری دقیقی ترتیب دهد و حتی بر مفهوم صفر و برخی دیگر از مفاهیم بسیار انتزاعی ریاضی که حتی بر یونانیان و رومیان‌باستان مجهول بودند، دست یابد.

۳. تسلط جامعه بر محیط طبیعی

به‌راستی باید گفت که محیط

---

1 - C. C. Huntington and F.A. Carlson: **The Geographic Basis of Society**, 1933, P. 68.

1- E. Lucas Bridges: **Uttermost Part of the Earth, 1949.**

طبیعی ، نیروهای خودرا به گروه‌های انسانی عرضه می کند. ولی هر گروهی موافق مقتضیات جامعه خویش، قسمتی ازآن نیروها را مورد بهره برداری قرار می‌دهد . باستان‌شناس نامدار انگلیسی ، گوردون چایلد (Gordon Childe) درآثار فراوان خود ، اقتدار عظیم عوامل اجتماعی را نشان داده است . چایلد در دو کتاب معروف **انسان خود را می‌آفریند (۱) ودر تاریخ چه روی داد (۲)** می‌رساند که جامعه انسانی نه‌تنها امکانات طبیعی اعضاء خودرا در قوالب معینی می‌ریزد و به‌آنان تشخص تعین خاص می‌بخشد ، بلکه محیط طبیعی راهم ، به صورتی که موافق وضع خود باشد ، درمی‌آورد. ازاین رو ، طبیعتی که گروه‌های انسانی را احاطه کرده است ، طبیعت پاك و دست نخورده نیست ، طبیعتی است که کمابیش رنگی انسانی به‌خود گرفته است طبیعتی است اجتماعی یا انسانی . ما امروز به اقتضای نیازمندی های اجتماعی خود ، جنگل‌های ناسودمند را برمی‌چینیم ، کوه‌های مزاحم را با خاك یکسان می‌سازیم، و مسیررودهای سرکش رامی گردانیم، باتلاق‌ها و دریاچه‌های آسیب‌رسان‌را خشك می کنیم ، تاریکی و سردی و گرمی ، میغ و مه را از میان برمی‌داریم ، سرزمین های پراکنده و دورافتاده زمین را باراه‌ها و وسایل ارتباطی خود یگانگی می‌بخشیم ، جنگل و دریاچه و باران مصنوعی به‌وجود می‌آوریم ، ... (۳) همه این‌ها مداخلاتی هستند که جامعه‌های **انسانی در محیط طبیعی می کنند** ـ مداخلاتی که در همه‌جا ، حتی در استوا و قطب‌ها ، انسان را اززنجیر های طبیعت می‌رهانند و به آزادی و کامیابی می‌رسانند . برای فهم این نکته کافی است که به‌تغییرات‌دایمی جغرافیای جوامع متمدن توجه کنیم. دگرگونی‌های عمدی که در طی صد سال اخیر در جنگل‌های ایالات متحد آمریکا راه یافته‌اند ، نمونه روشنی‌بخشی هستند .

البته تحولات طبیعی‌درفعالیتهای انسانی مثلا دم‌زدن و فشار خون و ترشح غده‌ها تغییراتی‌پدید می‌آورند و حتی آن‌هارادچار اختلال‌می‌سازند. ولی معمولا گروه‌های انسانی برای خنثی کردن تأثیرات نامناسب‌طبیعت در اورگانیسم راه‌هایی می‌یابند، چنان که در سال‌های اخیر ، در اوره‌گون و جاهای دیگر ، برای جبران کمبود یود طبیعی ، مقداری یود در آب آشامیدنی حل می کنند و بانمك‌طعام می‌آمیزند . همچنین جامعه‌باوسایلی مانند لباس ، بدن را در مقابل ترکتاز سرما و گرما و عوامل طبیعی دیگر مجهز می کند.

گروه‌های انسانی ، همچنان که با تقویت بدن ، قدرت عوامل طبیعی‌را خنثی می کنند، بامداخله در محیط طبیعی و انسانی ساختن

1- Man Makes Himsely 2- What Hapened in History
3- Bowman: Geography in Relation to the Social Sciences. 1934, P. 164.

(humanization) طبیعت ، از مداخله‌ها و مزاحمت‌های عوامل طبیعی می‌کاهند ودر نتیجه ، فعالیت انسانی را از قید محیط طبیعی می‌رهانند ، انسان متمدن به‌قدری برمحیط جغرافیایی خودمسلط شده است که تحولات طبیعی ازقبیل شب و روز و توالی فصول دیگر در راه ورسم زندگی او تأثیر مهمی نمی‌گذارند . انسان باآن که جزو طبیعت است ، سایر عوامل طبیعی را کمابیش منقاد ساخته است . جامعه بشری چنان مقتدر است که اکثر فعالیت‌های انسانی را رهبری می‌کند ودر این راه ، نیروهای طبیعی را مورد بهره‌برداری قرار می‌دهد. جامعه است که حتی چگونگی و دامنهٔ تأثیر عوامل طبیعی را تعیین می‌کند . جامعه است که علی‌رغم نیروهای محیط طبیعی فرد را به فعالیت‌های مطلوب معینی برمی‌انگیزد ، و فعالیت‌های انسانی را از یوغ عوامل طبیعی آزاد می‌گرداند. طرز کار یك کارگر صنعتی یاتولید اقتصادی یك شهر متمدن وابسته کاهش یا افزایش سرماوگرما وباد و باران نیست .

عواملی که جریان کار انسانی را تند یاکند می‌کند و تولید جامعه را بالا و پائین می‌برد ، عواملی اجتماعی است ــ از عرضه و تقاضا و رقابت تا اختلاف طبقه‌ای و بحران اقتصادی و جنگ . آب‌وهوا ، برخلاف مشهور، نمیتواند شیوه زندگی انسان را معین سازد . مثلا چنان که محققی نشان‌داده است، آب وهوای استوایی به‌خودی خود ، تأثیر معینی درفکر و عمل انسان نمی‌گذارد، بلکه موافق مقتضیات زندگی اجتماعی ، نتایج متفاوتی پدید می‌آورد ! گاهی بر فعالیت انسان می‌افزاید ، گاهی از حدت آن می‌کاهد ، و گاهی اصلاتغییری درآن نمی‌دهد . (۱)

بنابراین باید پذیرفت که عوامل طبیعی در فعالیت های انسانی تأثیری عمیق ندارند و نمیتوانند مبین زندگی فردی و اجتماعی یا رفتار بدنی و روانی انسان شوند ، و بنابراین ، همانطورکه مردم‌شناس تیزبین ، فرانتس بوآس (Frantz Boas) گفته است ، محیط طبیعی در عرصه زندگی اجتماعی عاملی قاطع وتعیین کننده نیست ، بلکه خود زیر نفوذ جامعه قرار دارد (۲) .

نتیجه

۱ . «محیط طبیعی» در خصایص نژادی مؤثر است .

۲ . محیط طبیعی در چگونگی فعالیت اورگانیسم دخالت دارد.

۳ . محیط طبیعی در جامعه‌ها ، مخصوصا جامعه‌های ابتدایی تأثیر

1. R. E. Donforth: in **Scientific Monthly**, 36, June, 1933, P. 539.
2. F. Boas: in **Science**, 76, 1932. PP. 605-613.

می‌کند .

۴ . ولی هیچ‌یك ازاین تأثیرات عمیق نیستند ، و ازاین‌رو «جغرافیا گرایی» یعنی تبیین امور اجتماعی با مقولات محیط طبیعی نادرست‌است.

۵ . جامعه باوجود بستگی‌های‌خود به محیط طبیعی ، ازآن مستقل است.

۶ . جامعه بر محیط طبیعی تسلط دارد ، و تسلط آن دم‌افزون است .

اَ . ح . آریان‌پور

(مستفاد از آثــار آگبرن ، نیمکف و گوردون‌چایلد)

دکتر شاپور راسخ

مبانی تعلیم

«این یادداشت ها نخست درگروه محدودی از فرهنگیان عرضه شد. در ایران بحث درباره رابطه تعلیم وتربیت باروانشناسی بحثی کهنه است اما گفتگو درباب رابطه تعلیم وتربیت با فرهنگ ـ اقتصاد واجتماع تازگی دارد واین مقاله افتتاح چنین گفتگوئی است».

تعاریف تعلیم وتربیت رابدو دسته می‌توان تقسیم کرد. گروه روانشناسان برآنند که تربیت عبارتست از ایجادتغییرات مطلوب درجسم و جان آدمی و مرداشان از تغییرات مطلوب رشد کامل نیروهای وجود و استعداد های نهاد انسانی بوجهی متوازن و مناسب است.

جامعه شناسان می‌گویند: کار اصلی تربیت اینست که موجود فردی را انسان اجتماعی کند واو را مظهری از ارزش‌ها وفرهنگ آن جامعه سازد و ازطریق فرد، هدفها و منظورهای اجتماعی را تحقق بخشد. هرجامعه‌ای تصور خاصی ازانسان شایسته عضویت خویش دارد و از راه تربیت میکوشد که افراد را طبق آن الگو درست کند از این روتربیت را با مذهب واخلاق وقانون و مانند آن « نیرو های کنترل اجتماعی » خوانده‌اند. همچنین بیاری تربیت است که ارزش‌ها ـ قواعد ـ رسوم و آداب ـ دلالات

وتربیت ایران در نظام ارزشها

و علائم اجتماعی، بالجمله عناصری که فرهنگ و یاتمدن راتشکیل میدهد از نسلی بنسلی منتقل میشود و بمرورزمان تکامل میابد یا تجدد میپذیرد. روانشناسان هنگامی که از تغییرات مطلوب در نفس آدمی سخن میگویند باید باین مطلب توجه نمایند که مطلوبیت تغییرات در هر جامعه‌ای فرق میکند و تنها مقیاس‌های فرهنگی و اجتماعی است که آنچه را مطلوب است از هدفهای نامطلوب متمایز میدارد.

تربیت را با تعلیم که آموختن ویاددادن حقایق وتنها جزئی یا جنبه‌ای از تربیت است نباید اشتباه کرد همچنین اصطلاح «فرهنگ» را که اخیرا درزبان فارسی گاهی معادل «تعلیم و تربیت» یا «دستگاه تعلیم وتربیت» بکار میرود نباید با تربیت بهم آمیخت «فرهنگ» درزبان جامعه شناسان بمجموعه دانسته ها و آموخته هااعم از مکتسبات علمی واوهام وخرافات وسنت‌هاوقواعد ورسوم ومانند آن اطلاق می‌شود.

نظام تعلیم وتربیت بنا بتعریف جامعه‌شناسان وسیله‌ای بمنظور نقل و تجدید فرهنگ است واین وسیله ازاینراه موثر میگردد که از فردی «شبه‌حیوان» انسانی اجتماعی‌یعنی‌مظهر فرهنگ قوم میسازد و بقول **ابراهم کاردینر** (۱) شخصیتی اساسی (یعنی مشترك میان کلیه‌اعضای جامعه) بوجود میآورد که نماینده ارزش‌ها، قواعد، احساسات، اندیشه ها ورفتار های مطلوب آن جامعه است.

بزعم جامعه شناسان، تربیت میخواهد درون هر فردی فرهنگ جامعه را ازنو بناکند. در میان عناصریکه فرهنگ اجتماعی را تشکیل میدهد ارزش‌ها از همه مهمتر است. جامعه‌ای که

۱ـ Abraham Kardiner

بزورسندی و پهلوانی وجنگجوئی ارزش میدهد فرد را چنان‌تربیت میکند که مرد میدان باشد بعکس جامعه‌ایکه مقاصد عمرانی دارد انسان‌را برای تحقق آن پرورش میدهد . جامعه مذهبی بارزشهای قدسی یا اخلاقی اهمیت میدهد وقس علیهذا.

برای اینکه تعلیم و تربیت ایران و هدف آن را درست بشناسیم باید فرهنگ و خصوصا ارزش‌های اساسی این جامعه‌را درك کنیم زیرا هدف تعلیم‌وتربیت جز این نخواهد بود که هر فرد تازه‌ای را برطبق آن الگوی فرهنگی پرورده انسانی شایسته این جامعه تحویل دهد کار ما در این مطالعه منحصر بتحلیل‌ارزش هائی است‌که بنیاد فرهنگ ایران را میسازد و در نظام تعلیم و تربیت ما تجلی کرده فلسفه و غایت آن را تشکیل میدهدودر ضمن میخواهیم معلوم بداریم که این ارزش ها ازکجا سر چشمه گرفته‌اند و چه عوامل تاریخی واجتماعی پدید آورنده آن ها هستند و پنهان نمیداریم که‌در پایان ، میخواهیم بحران‌کنونی تعلیم وتربیت ایران را مربوط ببحران نظام ارزش‌ها در جامعه خود کنیم وروشن‌گردانیم که اگر مشکلی هست ریشه‌های عمیق دارد و چاره های سطحی برای اصلاح فرهنگ این مملکت بجائی نمیرسد .

برای اینکه فرهنگ ایران و ارزش های اساسی آن راتحلیل کنیم خوب است نمونه تحقیقی راکه فلورانس کلوکن (۱)بکاربرده دراینجا تطبیق‌کنیم.

بگفته این بانوی مردم‌شناس معاصر، هرجامعه‌ای یك رشته ارزشهای اساسی داردکه‌عام‌است و همه فعالیت‌ها و رفتار های اعضای جامعه را تنظیم میکندو برآن جمله تاثیر میگذارد.نویسنده نامبرده پنج موضوع را محوراین تمایلات اساسی مربوط بارزشها دانسته است:

موضوع نخستین طبیعت یا ذات انسان است بعضی‌فرهنگها براین اعتقاد فلسفی استوار هستند که آدمی بالفطره شریر است وذات بشر به‌شر آمیخته شده . چنین اعتقادی‌درجنبه‌های مختلف آن فرهنگ و خصوصا نظام تعلیم وتربیتش منعکس می‌شود مثلا جامعه‌ایکه ضرب وشتم کودکان را پذیرفته است یا بجای «اصل برائت » باصل مخالف قائل است ــ که همه کس مقصر است مگر اینکه خلاف آن‌ثابت شود ــ این نوع جهت گیری فلسفی دارد .

موضوع دوم رابطه انسان با طبیعت است . بعضی فرهنگها منجمله در جوامع ابتدائی برآنند که انسان اسیر و برده طبیعت

۱ــ Florence Kluckhohn

است . فرهنگهای فنی ممالك پیشرفته صنعتی عقیده‌ای معکوس دارند و انسان را حاکم برطبیعت میشمرند.

موضوع سوم که ارزش های جامعه گرد آن ساخته میشود مساله زمان است . ممکنست تکیه یك فرهنگ برزمان گذشته باشد مانند فرهنگی که اساسش برسنت های قدیم استوار است یا بیشتر برزمان حاضر یا زمان آینده متکی باشد. آن‌که بفردا اندیشناك است عقیده دارد که زمان دائما دستخوش تغییرات است و ممکنست هر روز امری تازه روی دهد بیجهت نیست که در ممالك مترقی غرب مردمان دائما وقت و ساعت میپرسند وهمواره نگران گذشت زمان هستند .

موضوع چهارم در هر فرهنگی دیدی فلسفی است که درباره روابط افراد جامعه با یکدیگر وجوددارد در بعضی جوامع رابطه عمودی غالب است ومثلا باصل و نسب اهمیت مخصوص میدهند و متقدمان و نیاکان بر مردم امروز حکومت میکنند در جامعه‌های دیگر رابطه متقابل یا افقی مهم است واصل تساوی و همکاری در آنجارواج دارد و بالاخره پاره‌ای جامعه‌ها هوادار « فردیت » هستندوآنرا براصول دیگر رجحان میدهند.

موضوع پنجم بگفته **کلوکن** چیزی است که مبنای فلسفه زندگی می‌توان خواند و باعتبار آن سه نظر مختلف وجود دارد :

بعضی بوجود یعنی «بودن» وپاره‌ای بفعل وعمل « کردن»و بالاخره دسته سوم به « بودن‌و شدن» اهمیت خاص میدهند. هنگامیکه «بودن» ارزش می‌یابد افراد جامعه چنانکه هستندمی‌نمایند و خوش بودن را برکار کردن رجحان میدهند . اتکاء بر اصل فعل نشانه‌اش ذوق کار و توجه بدنیای عمل وشوق موفقیت در امور است اما «بودن‌و شدن» قبول اهمیت وجود انسان همراه با اعتقاد به تغییر دائم اواست.

مفاهیمی را که کلوکن در مطالعه و تحلیل فرهنگ بکاربرده است نمیتوان جامع دانست مثلا **تالکوت پارسنز** (۱) در مورد بررسی روابط افراد با یکدیگر در هر جامعه و فرهنگی چند مفهوم دیگر را وارد کرده‌است.

ماهیت روابط با دیگران ممکنست عام یا خاص باشد عام آنستکه تمام وجود انسان در رابطه با دیگران دخالت داردمثلا روابط خویشاوندی در خانواده قدیم و حتی جدید از این‌نوع است در صورتیکه رابطه خاص فقط جزئی ازوجود اشخاص را وارد میکند مانند رابطه فروشنده و خریدار و هر رابطه قراردادی

۱ــ **Talcott Parsons**

دیگر . همچنین در روابط افراد بایکدیگر ملاك اصلی سنجش دیگری ممکن است توجه باصل ونسب باشد یا بکار و کوشش فردی . همچنین نظام روابط اجتماعی ممکنست بیشتر ناظر بمصالح اجتماعی باشد یا دروهله اولی روی بمنافع فردی آورد. علیرغم اصلاحاتی که برطرح مطالعه **کلوکن** میتوان وارد کرد ماهمان را چنانکه هست برای سهولت بر میگزینیم و برآن اساس، ارزش های نخستین فرهنگ و مبانی تعلیم و تربیت ایران را می جوئیم .

نخست به بینیم فرهنگ ایران درباره ذات انسان چگونه بینشی دارد و چگونه آن نظر فلسفی در تعلیم و تربیت منعکس شده است علیرغم نظر اسلامی که میگوید «کل مولود یولد علی الفطره» وفطرت آدمی را طیب و طاهر میخواند ظاهرا فرهنگ ایران انسان را ذاتا شریر میپنداردو افسانه آدم و سقوط او دلیل آن گرفته میشود که وسوسه گناه درانسان طبیعی است.

خواجه نصیر طوسی در اخلاص ناصر میگوید (مقاله ۲ فصل ٤) «چون رضاع فرزند تمام شود بتادیب و ریاضت اومشغول باید شد بیشتر از آن که اخلاق تباه فراگیرد که کودك مستعد بود وبه اخلاق ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصانی وحاجاتی که در طبیعت او بود » انعکاس این دید اساسی در باره شخصیت انسانی درروش تربیتی دیده می‌شود که به تادیب از راه زجرو سیاست اهمیت مخصوص می‌دهد. تازیانه وفلك و تنبیه بدنی تا این اواخر ابزار لاینفك مدارس ما بود . عدم تمایل ایرانیان بشرکت و همکاری و بی اعتمادی بیکدیگر انعکاس آن دید فلسفی درروابط اجتماعی است همین زمینه فکری است که راه را بر تسلط قهاران و حکومت های مطلقه هموارکرده است در مقابل نظر امثال ژان ژاك روسو (۱) که آدمی را قطرة نیك می‌انگارند وبالنتیجه ممانعت جامعه را از رشد طبیعی فردی محکوم میشمرند و حکومت عامه برعامه بنفع عامه را توجیه و توصیه میکنند و طبیعی ترین و صحیح‌ترین حکومات میدانند تردید فرهنگ ایران در نیکی سرشت آدمی که خودمعلول عوامل اجتماعی ریشه‌داری است در وضع اجتماعی ایران و منجمله در بی‌اعتمادی بمردم و عدم احترام بشخصیت فردی و انسانی و کندی پیشرفت دموکراسی منعکس گردیده است. یك جلوه دیگر این مبنای فرهنگی ایران قلب توجه بپرورش جسم است، تصور عموم این بوده که بقول خواجه نصیر حاجاتی که در طبیعت آدمی است و خصوصا

۱- Jean Jacque Rousseau

امیال جسمانی ، انسان را به‌تباهکاری میکشاند ازاین‌روبخلاف دوره قبل از اسلام و چند قرن نخستین پس از اسلام توجه بورزش و تقویت تن کم شد و حتی تصوف منفی و ریاضت وتضعیف بدن‌را برای نبعان‌وتعالی روح ضروری دانستند . اگر در سخن پاره‌ای حکمای متقدم تربیت اشاراتی بلزوم پرورش جسم هست نباید اشتباه کرد چون منبع این توصیه ها غالبا فلسفه یونانی بوده که حکمای مذکور تحت تاثیر آن قرار گرفته‌اند (مثال کتاب اول فن سوم قانون ابن‌سینا) وگواه این مطلب آن است که در ادوار اخیر ورزش غالبا کارفرومایگان بوده و نجیب زادگان و مهتران بزور خانه و موسسات مشابه رغبتی نشان نمیداده‌اند درصورتی که در دوره قبل از اسلام انواع ورزش از جمله لوازم اساسی تربیت اشراف زادگان شمرده می‌شد .

گواه دیگر ، پرهیز وابائی است‌که تعلیم وتربیت‌ایران‌نسبت به برآوردن تمایلات و خواسته‌های کودك و تامین لذت وتمتع اونشان داده‌است .

ابوعلی مسکویه (گفتار دوم ازکتاب طهارةالاعراق) میگویدکه طفل را از لذت‌ها چون پرخوری و پوشاك های رنگارنگ برحذر بایدداشت.

صاحب قابوسنامه کیکاوس‌بن اسکندر بمعلم اجازه میدهد که کودك را درصورت کاهلی بزنند تا وی کاملا برتن خود مسلط گردد و تن را فرمانبردار خویش گرداند.

بازیادآور بایدشدکه گاهی بتاثیر دوره قبل ازاسلام وتاثیر فرهنگ یونان امثال ابن‌سینا موافقت با تمایلات اطفال راتا حدودی تجویز کرده‌اند (۱) ولی گذشت زمان بتدریج این فکر را تضعیف کرد چنانکه سرانجام لاابالی گری نسبت بجسم پذیرفته شد.

۱ـ ابن‌سینا گوید نبایدطفل‌را تا شش سالگی از آنچه مورد تمایل اوست همیشه محروم‌کردوآنچه راکه مورد تنفر اواست باو تحمیل نمودوالاکودك‌خشمگین‌یا مغموم یا ترسو و در نتیجه بیمار یا سست و بی رغبت‌بکار خواهد شد (نقل از« تاریخ فرهنگ ایران » آقای دکترعیسی‌صدیق چاپ ۱۳۳۸ـ ص ۱۲۹). این نکته جالب توجه است که‌ابن‌سینا ازنخستین دانشمندانی است‌که به عقده های روحی که‌نتیجه سرخوردگی و سرکوفتگی است توجه کرده و براین اساس‌تربیت آمیخته بزور و تحمیل را محکوم دانسته است معالجات‌روانی ابن‌سینا مشهور وحکایاتی ازآن در متونی چون چهارمقاله‌عروضی سمرقندی آمده است.

پس در مورد ذات وطبیعت انسان دید اصلی این بوده که شرارت در خمیره آدمی است فرهنگ ایران در درجه دوم این نظر را پذیرفته که آدمی هنگام ولادت نسبت بخیر و شربی‌تفاوت است . یا بخیر و شر تواما مخمر است و بقول سعدی.

وجود توشهری است پرنیك وبد
تو سلطان و دستور دانا خرد

و فقط در درجه سوم ، فکر نیکی فطرت انسانی دراین فرهنگ دیده میشود . مثال نظر دوم:

غزالی گوید (کیمیای‌سعادت- رکن ۳- اصل اول) دل کودك چون زمینی پاك است که هرتخم در آن افکنی بروید - «دل‌کودك چون گوهری نفیس است ونقش پذیر است و چون موم از همه نقش‌ها خالی است »معذلك‌همین غزالی ترساندن طفل وحتی زدن اورا جائز شمرده ومیگویدکه طفل نباید وقتی اورا بزنندجزع وفزع کند بلکه باید چون مردان تحمل **نماید** .

میدانیم که غرض تعلیم‌و تربیت در اسلام یا طبق‌تفسیری ازاسلام که خصوصا در قرنهای اخیر پذیرفته بوده این است که شخص زاد آخرت را برگیرد و بخشنودی حق تعالی رسد (بگفته غزالی در کیمیای سعادت رکن ۳ اصل ۱) درچنین حال‌بی‌توجهی به پرورش جسم امری مستبعد نیست . تابجائی که پس ازجمله مفول این بی‌اعتنائی‌متدرجاشدت افراطی پیدا میکند.

یك نشانه دیگر سوء ظن و بدبینی نسبت بذات انسان «بیم توانگری» بوده چون‌توانگری راه رابرشکفتگی اهواء و میلهاو کام‌جوئی انسان میگشود و ازاین روبنظر بعضی از متفکران‌کسب ثروت باندازه‌ای که از حدود نیازمندیهای طبیعی در گذردمجاز نبود و مال «وبال» محسوب می‌شد و سیم و زر کنار نهادن عمل غیر اخلاقی بشمار میآمد. میدانیم که ربح وتنزیل را تااین اواخرتحریم مذهبی میشدتشکیل بانك در ایران مدتی بهمین‌مشکل بر خورد . انعکاس این فکر در تعلیم و تربیت ایران تا اواخراین بودکه اصل تعلیمات نظری که هیچ سودمادی ازآن‌برنخیزدقبول شده بود و حتی توهین بعلم میدانستندکه‌چون وسیله‌ای‌بقصد انتفاع در زندگی تلقی گردد.وقتی افراد به بخور ونمیر یاحداقل تامین احتیاجات خود قانع باشند در پی ابتکار و کوشش برای وسعت زندگی نمیروند انعکاس این وضع در بعضی ازادوات‌کار وابزار های قدیم که هرگز قدمای ما در فکر اصلاح وتکمیل آن نبوده‌اند دیده میشود. سازمان مدارس ایران نیز انعکاسی از تحقیر ذات انسانی بوده روابط قهری و جبری معلم نسبت به‌شاگرد و حتی اهمیتی که‌بحفظ و نقل دقیق قول استاد داده‌می‌شود نشانه دیگری از این‌دید

اصلی است. بجای آن که معلم کشف استعدادات طفل ورشد هماهنگ آنها را وجهه همت خود کند تحمیل نظر برطفل را معمول می‌داشته است زیرا که اعتقادی بوجود جواهر نفیس استعداد در نهاد متعلم وجود نداشته . درست است که روش مباحثه با شاگرد واستدلال با او یکسره متروك نبوده امابیشتر تمایل براین بوده و هست که بهر ترتیبی ممکن است مطالب را ولو بزور بذهن متعلم وارد کنند.

عوامل تاریخی و اجتماعی که سبب این نوع دید یا بینش اساسی درباره ذات انسان شده است مجملا اینهاست.

۱ـ شکست نیرو های‌ایران در برابر حمله عرب و بعدهاحمله مغول و تیموریان اعتقاد ایرانی را بخود متزلزل‌کرد. با حمله‌مغول و پیروزی نظام ایل نشینی و زندگی ساده شبانی بر نظام فئودالی و زندگی شبه اشرافی پرتجمل قدیم ، اصلا توجه‌بخوشی وکامروائی و غنا محکوم .گردید و بتبع آن انسانی که باین امور میپردازد فطرتا گناهکار تصور شد سبعیت اقوامی که بایران تاخت آوردند و ایرانیان راازدم تیغ گذراندند خود دلیل محکم تاریخی دیگری بر شرارت ذات انسان بود.

۲ـ تصوف که خود زاده اوضاع ناگوار زمانه و یکنوع نهضت بازگشت بدرون وگریز از واقعیت خارجی بود و بی شبهه مسیحیت ومانویت وآئین بودائی هم در آن اثر داشته عامل دیگر است یك وجه تصوف رها کردن سودای تن وخوار داشتن آن و مرتاضی را توصیه میکرد .باید یادآور شد که مایه های عرفان وتصوف را در خود اسلام نیز میتوان یافت (رجوع بکتاب تاریخ تصوف دکتر قاسم غنی) تفسیر مذهب از حوادث ناگوار وبلیات وسوانح‌که آنها را نتیجه عمل انسان می‌شمرد بابروز مصیبت هائی‌که سر زمین ایران راویران کرد مردم را ببدبینی درباره ذات وطبیعت خود کشانید (ازماست که برماست.) توجه به عقبی وبی اعتنائی بدنیا هم از تعلیمات مذهبی است‌که درچنین اوضاع نامطلوب سیاسی رواج بازار پیدا کرد .

۳ـ حکومت مطلقه وخانواده پدر سالاری که ببزرگ خاندان قدرتی مطلق نسبت‌بگروهی‌وسیع از خویشاوندان میداده عامل دیگر بوده است وجوداین‌سلسله‌مراتب سخت در عین حال که خود نشانه و انعکاس بی‌عقیدتی بفرد و شخصیت انسانها بوده درایجاد این بی‌عقیدتی هم موثر افتاده است.

گروه روانشناسان دانشگاه کالیفرنیا در مطالعه خود راجع بشخصیت « قوی نمای ضعیف

کش (۱)» این حقیقت را مسلم داشته‌اند که تحقیرشخصیت‌طفل از طرف اولیاء مقتدر مستبد، چه تاثیرات منفی روی رفتار آینده طفل میگذاردوانسانی‌متملق نسبت باقویا ومتعدی بضعفاپدید میآورد . معلوم شده است که چنین فردی خمیره انسان را شرمیداند و تنها رابطه اجتماعی که تصور میکند رابطه تسلط قوی واطاعت و تسلیم ضعیف است. اینگونه شخصیت ، آدمی‌متکی بدیگری و معتقد بدخالت وقضا و قدر در همه امور است. حال اگر شخصیت ایرانی چنین نبوده اینهمه اشعار مدیحه بی حقیقت راکه در ادبیات ایران هست و این همه تملقها و نیرنگها وکار- های زیر جلکی ومکاری‌ها راکه در تاریخ ایران دیده شده است چگونه میشد توجیه و تفسیر کرد - حتی در مدارس ماتملق گوئی باستاد زورمند با «جذبه» شاخص رفتار اغلب دانشجویان و دانش آموزان است و نشانه شخصیتی کوفته‌است.

ایل نشینان که جامعه آنها براساس این خانواده پدر سالاری و قدرت مطلقه پدر برفرزندان نهاده شده است این طرز روابط خانوادگی را در ایران رایج کردند سپردن قدرت مطلقه بدست‌بزرگ خانواده وسیع درجامعه شکارگر و شبان کوچنده ضرورت بیشتر دارد تا در جامعه‌ای مستقر که بکشاورزی یا پیشه وهنر امرار معاش میکند.

در مقابل حکومت مقتدر و قهاز یا پدری که بتحکم وبیعدالتی با فرزند رفتار میکند فردناچار بمنظور بقاء و دوام ، کوبیدگی شخصیت خود را قبول میکندو بزیرکی و خدعه ومکاری می- پردازد . در مقابل‌زورمندچاپلوس است اما از زیر برای او«میزند» یا آن که بتقاص آن ، بزیر دست‌تر از خود پرخاشگری و تعدی میکند صراحت لهجه از بین‌میرود وتقیه معمول میشود .

از توضیحاتی که آوردیم میتوان تا حدودی ، دیگرتمایلات اساسی فرهنگ ایران را هم استنباط کرد : انسان بنده طبیعت و بازیچه حوادث‌وبلهوسی های آن تصور میشود چون زمان آینده نامعلوم و اطمینان بجهان گذرنده متغیر ناممکن است درطی تاریخ ایران گاهی توجه بگذشته و بیشتر اوقات توجه بحال و زمان حاضر میشود . بیجهت نیست* که صوفی ابن‌الوقت است وهر چند که مذهب نگرانی‌درباره فردای آخرت است اما غالبا سودای حال (وگاهی‌هم گذشته) در فرهنگ ایران غالب بوده‌است رباعیات خیام این معنی رابخوبی حکایت میکند .

دوتمایل اساسی فلسفه

۱- Authoritarian Personality

فرهنگ ایران که ذکر شد- یعنی احساس عجز در برابر طبیعت و بستگی بزمان حال - درتعلیم و تربیت ایران منعکس شده است: کمی توجه بتعلیمات حرفه‌ای و فنی، نشانه قبول تسلط طبیعت برانسان‌است . وبی‌رغبتی‌بکارهای پرزحمت طویل‌المدة چون کار تحقیق، تجلی بی‌اعتنائی بفردا است . قلت‌رشد تعلیمات‌حرفه‌ای و فنی ریشه فلسفی دیگری نیز دارد و آن اولویت اصل «بودن» نسبت به «کردن» یعنی وجود نسبت بفعل و عمل‌بوده‌است.

درباره این مطلب اخیر باید توضیح دادکه وقتی ملتی دائما معرض هجوم اقوام وحشی بودکه تازه نفس میرسیدند وتمام اندوخته های فرهنگی و حاصل فعالیت‌های گذشته آن ملت را بباد یغما میدادند زنده ماندن‌و «بودن» سودای اصلی آن ملت میشود دیگر چگونه بودن وچه کارکردن مهم نخواهد بود دراینجا زندگی متمدن بدوره تنازع برای هستی تنزل ورجعت میکند اما این «بودن» هم یك دست‌وثابت انگاشته نمیشود

وقتی اشعریه بجای فعل انسانی بفضل یزدانی معتقدشدند ومانند «کالون» (۱) که قرنها بعد چنین سخنی را تکرار کردگفتند عمل انسان نیست که رستگاری را میخرد یا وقتی جمعی کثیراز فلاسفه شرق وجود را اصل و ماهیت را فرع دانستند معلوم شد که همه پرورده فرهنگی هستند که در آن همیشه فعل آدمی بنتایج مطلوب نرسیده و حاصل درخشان فعالیت مردم را بازی زمانه و غلبه اقوام عاری ازتمدن هر چند گاه یکبار برباد فنا داده است. عجب این است‌که عقایدکالون ازجمله ریشه های معنوی سرمایه‌داری جدیدخوانده شده در حالی‌که عقیده‌ای‌مشابه در ایران درویشی و بی اعتنائی بکار و فعالیت خصوصا کار دستی و بدنی را پیش‌آورده‌جهت این است‌که کالون چنانکه«ماکس وبر(۲)» جامعه‌شناس‌آلمانی نشان داده میگفت گرچه رستگاری بدست و باراده خدا است اما نباید ازکوشش ایستاد منتهی فعل و کرده انسان نیست که نجات را میخرد موهبت‌الهی‌دخیل است ولی بهتر آنست که آدم کار بکند وکار را عبادت شمارد وثروت گردآرد اما ثروت را بکار لذات خود نبرد . ثروت پیداکردن

۱- Calvin

۲- Max Weber

موفقیت است و این موفقیت‌خود ممکن است نشانه موهبت ایزدی باشد . براثر چنین روحیه‌ای‌بود که سرمایه‌داری در مغرب زمین ظهور کرد . در حالی‌که در ایران لاابالی گری پدیدار شد وبـاآنکه متقدمان تعلیم و تربیت مانـنـد کیکاوس ابن‌اسکندر یا عنصرـ المعالی تعلیم پیشه و هنررا حتی باشراف‌زادگان و فرزندان اغنیاء و طبقات ممتاز واجب میدانستند در ایران کار عار پنداشته شد و رشد طبقه بورژوازی و پیش‌آمد نظام سرمایه‌داری بتاخیر افتاد. البته نباید تنها تقدم ارزش ها واصول « بودن» و«گردیدن» را براصل «کردن» در فرهنگ ایران علت تاخیر رشد صنعتی وکمـی رواج تعلیمات حرفه‌ای درایران دانست . مطـامـع استعـمـاری اروپائیان در ایران و دخالت‌های آن‌ها سبب شد که بسیاری از صنایع نوزاد درایران گرفتـار کساد ووقفه گردد .

اگر روابط افـراد با هم رامانند سوروکین (۱) به‌سه دسته تساوی و همکاری (روابط قرار دادی) ـ تسلط بصورت پدری وبالاخره تحمیل قدرت مستبدانه تقسیم کنیم باید بگوئیم که‌جامعه ایران بیشتر دچار دو نوع رابطه اخیر بوده و ازاین‌رو شخصیت فردی و اصل احترام متقابـل و تساوی و همکاری رشد نکرده

البته خودسری و خودکامگی را با فردیت نباید اشتباه‌کرد فردیت نشانه کمال و رشد شخصیـت است در صورتی‌که خود سری‌و خودکامگی از ناپختگی وکودکی است . به پیروی این اصل‌اولویت «روابط تسلطی » در فرهنـگ ایران ، رابطه معلم‌وشاگردبصورت جبر و تحمیل تنظیم شده وروح اجتماعی وهمکاری‌میان شاگردان محو گردیده است. ریشه‌اجتماعی این امور را در نوع‌حکومت‌های این سرزمین طی تاریخ بـایـد جست چنان که بجای‌خودگفته‌ایم. درجامعه ایلی و جامعه‌مستقری که باسلوب فئودالی اداره میشود «اصل ونسب» ملاك اصلی قشر بندی اجتماعی است و تحرك و ارتقاء از قشر پائین تـربـالا یا غیر ممکن و یا مشکل است ازاین‌روی درجامعه ایرانی بجای روابط افقی (تساوی) روابط عمودی (تسلط)متداول‌شده است.

البته درگذرگاه تاریخ، نظام جامعه ایرانی بیك منوال نماند و تغییراتی فاحش کرد حکومت مشروطه پیدا شد و ضرورت اهتمام دولت در رتق‌وفتق امور تازه و اقتصادیات جدید ، سازمان های اداری را وسعت و اهمیتی داد. سابقا اشراف و نجیب‌زادگان بامور دیوانی التفات نمیکردندو آنرا شأن خویش نمیدانستـنـد. امروزه نظر باهمیتی که سازمـان

۱ـ Sorokin

های اداری در سیاست و اقتصاد مملکت پیدا کرده نه فقط فرزندان اشراف قدیم برای حفظ اعتبار اجتماعی خود بآن روی آورده‌اند بلکه وضیع زادگان نیز از کار اداری بمنظور ترقی پایگاه اجتماعی خود استقبال می‌کنند و چون مدرسه وسیله‌ای برای پرورش اعضای ادارات است کعبه همه خانواده هائی گردیده است که مشتاق تحرك اجتماعی هستند ومیخواهند از مزایای قانونی دیپلم استفاده کنند. توسعه‌ادارات، گذشته از علل سیاسی یك علت مهم مربوط بروانشناسی اجتماعی ایرانیان نیز دارد و آن این‌است که چون خانواده جدید ایرانی نه افراد را بسنت های نیاکان میپروراند و نه شخصیت مستقلی در آنها رشد میدهد ناچارافرادی میسازد متکی بدیگران «غیر» امروزه ادارات دولتی است که حمایتگاه همه افراد بی پناه‌و متکی بدیگران شده‌است.

در ادارات هم بجای روابط تساوی، اصل مراتب و تحکم مافوق بر مادون قبول گردیده. طفلی که در خانه عادت بفرمانبری بزرگتر کرده است طبعا باداره راغب است‌چون در آنجاهم قدرت ابتکار و استقلال شخصیت‌ضرور نیست تنها شرط اطاعت مافوق است. حس مسئولیت نه درداخل روابط عمودی خانه و نه‌درروابط «مافوق ــ مادون» در اداره رشد میکند خصوصا که اوضاع‌بی‌ثبات هم قبول مسئولیت را کاری خطرناك مینمایدپس فهم‌این‌مطلب آسان میشود که چرا برنامه مدارس ما تنها متوجه پرورش دفتریان و «کارمندان‌غیرمسئول» است.

جلوه‌های دیگر روابط‌عمودی استبدادی آنطورکه جامعه‌ایرانی طی تاریخ تجربه کرده در فرهنگ وخصوصا تعلیم وتربیت ایران عبارت است از ضعف‌روح‌تحقیق و انتقاد در شاگرد و دانشجو ــ قبول سخن استاد بعنوان وحی منزل و تحمل سختگیری و خشونت او ــ توجه بحفظ‌و

تکرار کلمات بجای علاقه به‌فهم حقایق مندرج در آنهاتوسل‌بسبک معقد و تمثیلات و استعارات پیچیده برای سربسته‌گفتن‌مطالب و بالنتیجه غیر عامی شدن‌ادبیات که نتیجه آن در عصر مادلزدگی جوانان ازادبیات قدیم است — اولویت یافتن دروس منقول بر دروس معقول چرا که تعقل ممکن‌است سلطه معلم ومافوق را در خطر اندازد والبته حاصل این همه رکود ذهنی وتحجر فکری است که هنوز هم با همه کوشش‌هائی که بمقتضای عصر جدید شده دست از گریبان این مملکت‌بر-نداشته‌است.

***

هنگامی که اروپا ازبرکت نفوذ های تمدنی متعدد منجمله ازمیمنت تاثیرات مشرق زمین تجدید حیات یافته و درشاهراه ترقی علمی و صنعتی واجتماعی افتاده بود ایران از بلای حمله مغول و تاتار بانحطاط میرفت تماس مجدد ایران با اروپا دگرگونی تازه‌ای در مبانی‌زندگی و فرهنگ ایران پدیدار کرد ودر حقیقت میتوان آغاز این دگرگونی را از عصر صفویه دانست. گرچه دولت سنی عثمانی حائل بزرگی در مقابل دولت شیعه ایران‌و مانع رابطه مستقیم و نزدیك این مملکت با مغرب زمین بوداما نفوذ باختری از طریق دریای جنوب و مرزهای شمال بایران راه یافت و بسیاری از اصول ومبانی دیرین و ارزش های کهن را متزلزل کرد.

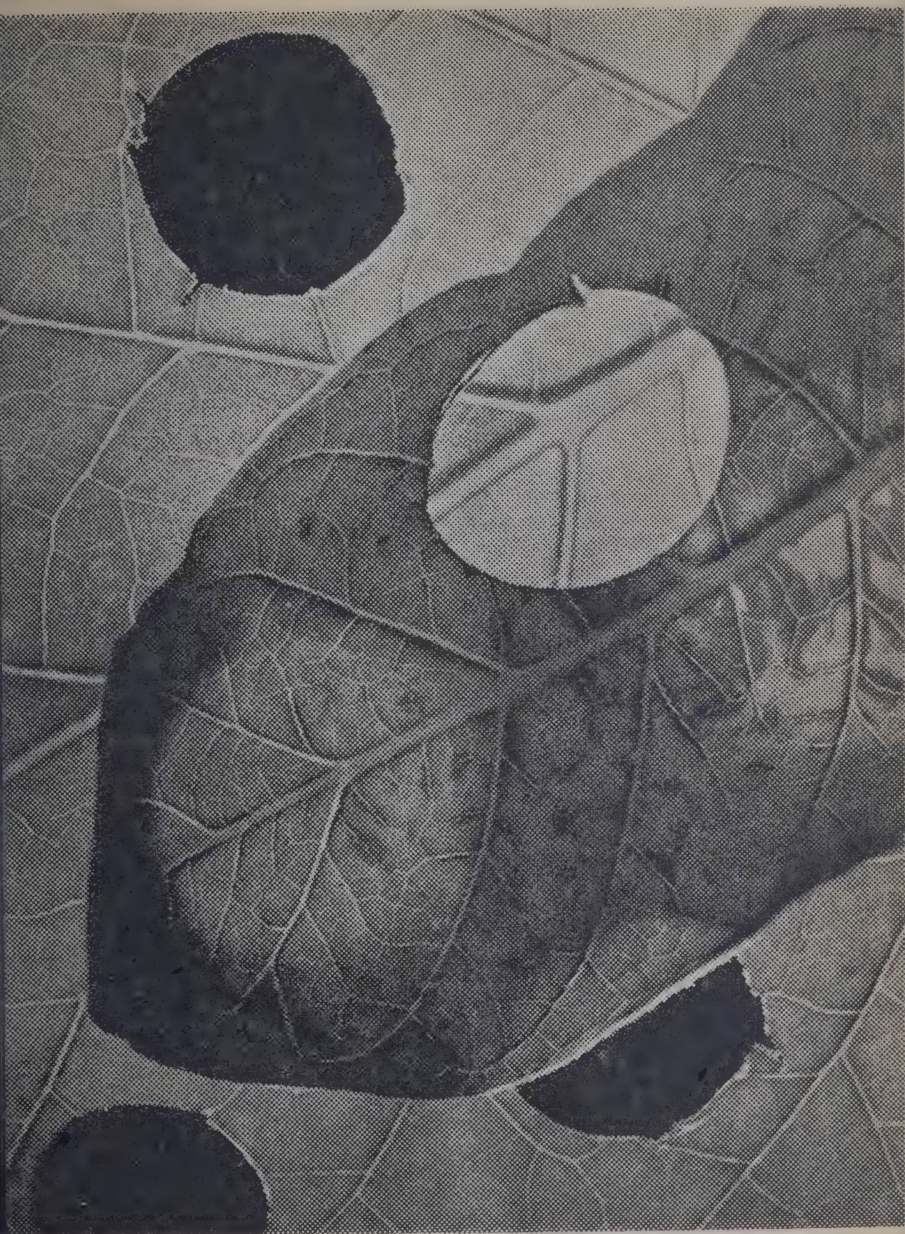
تحول مهمی که در عصر صفویه روی میدهد این است که براثر ثبات سیاسی بیشتر و پیشرفتی که در شئون مادی زندگی حاصل میشود مردم‌کم‌کم از درون بینی به واقعیت برونی بازگشت میکنند بالنتیجه غزل‌که نشانه این حیات عمیق درونی بود واصولا شعر اهمیت دیرین را از دست میدهد حکمت و عرفان روبه نقصان میرود در عوض صنایع تزئینی‌که علامت‌برون‌نگری وسازگاری وآشتی با دنیای واقع است رشد وجلوه مخصوص پیدا میکند رشد تجارت و توسعه بورژوازی وسیر بسوی سرمایه-داری سبب میشود که متدرجا فکر منطقی در فرهنگ ایران‌نفوذ کند. نیاز بادوات‌وسلاحهای‌جدید جنگی موجب قبول فنون تازه می‌شود اما تعصبات مذهبی‌که سیاست روز بازار آن را گرم میکند ترقی سریع علم رادرجامعه ایرانی مانع‌میشود.

تحول اساسی دیگر درزمینه عقائد سیاسی روی می دهد شکست سلاطین ایران ازعثمانیان و روس ها اعتقاد به نظام وقت را سست میکند طبقات متوسط و روشنفکران متاثر ازتمدن غرب وسعت و قوت میگیرند و شکاف

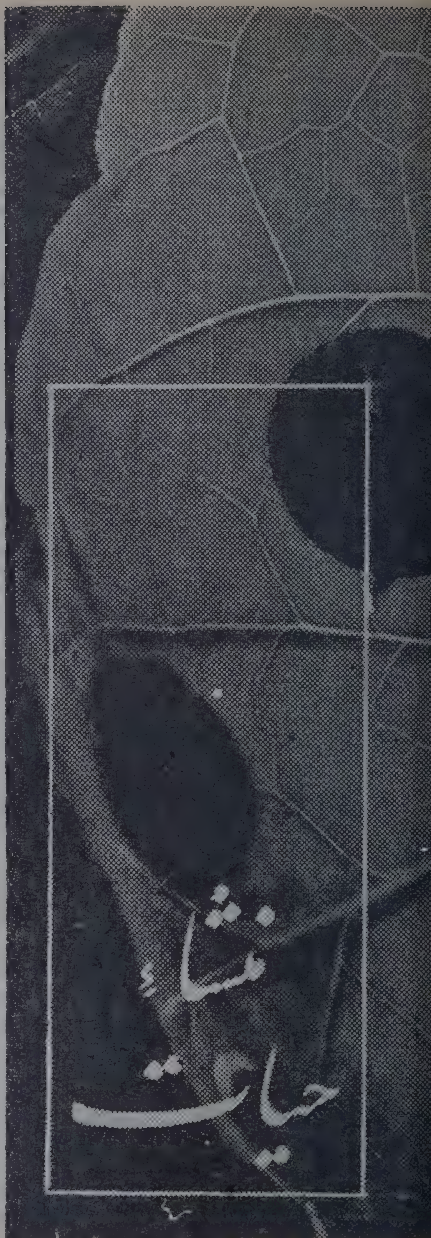
عمیق میان اربابان بزرگ مالك و رعایای کشاورز را پر می‌کنندو این عوامل و عوامل دیگر که مجال بحث آن نیست بظهور مشروطیت ایران منجر میشود اما نه توسعه علوم و صنایع جدید ـ نه‌سوق بسوی دمکراسی و اقتصاد سرمایه داری و نه دگرگونی‌های تازه دیگر میتواند بزودی و بآسانی ریشه های‌عمیق ارزش های دیرین جامعه رابرکند و در مواردی تنها تاثیری سطحی دارد و بهرحال حالت تردید و سرگردانی میان کشش‌ها وارزش های قدیم و جدید پدیدار می‌شود. آشفتگی‌خاصی که درمظاهر مختلف فرهنگ ما هست این حالت تردید را بخوبی منعکس میکند .

بین نو و کهنه ـ گذشته و آینده ـ روابط تساوی وروابط تسلطی ـ امکان غلبه بر طبیعت یا مقهور شدن در برابر آن ـ اعتقاد بانسان یابی اعتقادی‌باو ـ هنوز نمیدانم کدام یك رابابد اختیار کنیم . هیچ اصلاحی در سازمان وکار تعلیم وتربیت‌ایران نمیتوان کرد مگر آن که‌قبلا ارزش‌های مناسب این عصر تشخیص داده شود و معلوم بداریم که طالب چه نوع‌شخصیت اساسی برای دنیای جدید هستیم و آنگاه همه ابزار های تربیتی را برای نیل بآن منظور ساز کنیم.

شاپور راسخ



روبرلوتوکه



II

دراعصار معرفةالارضی ، در زمان ظهور آثار حیاتی و پس از آن دردوران شکفتگی تقریبا انفجاری آن ، شرایطی‌که بر روی سیاره ما و در اطراف آن حکمروائی داشت ، با شرایطی که اینك بآن عادت کرده‌ایم ، تفاوتی محسوس داشته است . بخصوص جو زمین درآنوقت از امونیاك ، کمی ازت گازهای نادر ، هیدروکربورها ، هیدرژن و گازهای کاملا سمی‌مانند اسید سیانیدریك تشکیل شده بود . بدین ترتیب این فضای عاری از اکسیژن و باقوی دلیل عاری از ازن بوده است که حجابی را در مقابل اشعه ماوراء بنفش تشکیل میدهد . قابلیت‌عبور طیفی آنچنان بوده است که اشعه ماوراء بنفش با طول موج بسیار کوتاه‌میتوانستند خود را بسطح زمین برسانند . بنظرمیرسد این وضع نقشی اساسی در ترکیب مواد آلی داشته است که برای جلوهٔ آثار حیاتی بسیار ضروری است .

شرایط دیگر : درجهٔ حرارت، حالت خورشید ، اشعهٔ کیهانی وتشعشعات‌مختلف نیز با آنچه که امروز می‌بینیم تفاوتی فاحش داشته‌اند . اکنون با اشکال میتوان تصور کرد که این شرایط قابل تغییر باشند ، زیرا درحال حاضر آنها بمثابه حالاتی پایدارند و درنتیجه ، اثری تغییر ناپذیر در ما دارند .

معذالك حتی در عصر ما نیز بعضی از عوامل مذکور بسیار زیادتر بوده است. تغییرات در عوامل کیهانی بوجود میآید. مثلا تمام خیزرانهای دنیا از راه قلمه و نهال تکثیر یافته و هرگز گل نمی‌کنند. بااینحال در ۱۹۳۲، معلوم نیست اوضاع جوی و هوائی بچه نحو بوده که نوع مخصوصی خیزران در سرتاسر دنیا گل کرده است. ژن(۱) های آنها بدلیل معلومی بکار افتاده‌اند.

در هرحال آنچه محقق است اینست که تشکیل اجسام آلی بمثابهٔ مواد حرارت گیر احتیاج به یك انرژی خارجی دارند. بی‌شك این انرژی میتوانسته الکتریستهٔ زمینی، رادیوآکتیویته و یا حرارت حاصل از سردشدن زمین باشد. اماچنین معلوم است که بخصوص، انرژی مزبور حاصل از اشعهٔ ماوراء بنفش خورشیدی بوده‌است.

ابتدا راجع بالکتریسته صحبت کنیم: تخلیه الکتریکی با فشار زیاد و یا کم باعث ترکیب ازت‌وهیدرژن جوی وتشکیل امونیاك شده است. اسید سیانیدریك توانسته است در آن شرایط بوسیله اتحاد کربن با ازت و هیدرژن بوجود آید. اندك اکسیژنی که در جو یافت میشده، محتملا با قسمتی ازت برای تشکیل ترکیبات ازتهٔ اکسیژن، وارد فعل و انفعال شده است.

از طرف دیگر، در آنزمان که کرهٔ مادارای حرارت زیادی بوده است، تشکیل استیلن از راه ترکیب مستقیم کربن و هیدرژن صورت پذیرفته است. از آنجا هسته‌های ساده مانندتیوفن(۲)،پیرول(۳)، پروسل وترکیبات دیگر از این نوع بوجود آمده است.

استیلن ⟵ ئیدرژن + کربن

تیوفن ⟵ گوگرد + استیلن

تمام این ترکیبات مواد اولیه‌ای را که میتوانند برای ساختمان ملکولهای پیچیده‌تر آلی بکار روند تشکیل میدهند. اما درحقیقت تاثیر اشعه ماوراء بنفش یك سلسله متوالی فعل و انفعالات فتو شیمیك بصورت آبشار، توسط اشعه ماوراء بنفش با طول موج کوتاه بوجود آمده است. پس ازآن پلی‌مریزاسیون(٤) به‌ایجاد قندها و گلوسیدها منتج شده است. اگر بر روی محلول گاز کربنیك که محتوی مقدار جزئی از یك ملح اورانیم است اشعه خورشید را وارد کنیم، میتوانیم آلدئید فرمیك بدست آوریم. بوسیله آب آهك وازراه لدولیزاسیون (۵) پی‌درپی (یعنی با وصل کردن ملکولهای آلدئید ازراه‌پلی‌مریزاسیون بیکدیگر)، محصولات قندی بدست میآیند که از آنها میتوان فروکتوز تهیه نمود. فیشر (٦) بوسیله‌این جسم قسمت اعظم قندها را، که میتوانند صفحه‌پلاریزاسیون نور قطبی شده‌رامنحرف کنند بدست آورده و سپس بوسیله تجزیه آنها قندهای دارای پنج اتم کربن یا پنتونرها را تهیه کرده‌است.

بطوریکه فعل وانفعالات آزمایشگاهی نشان میدهند:

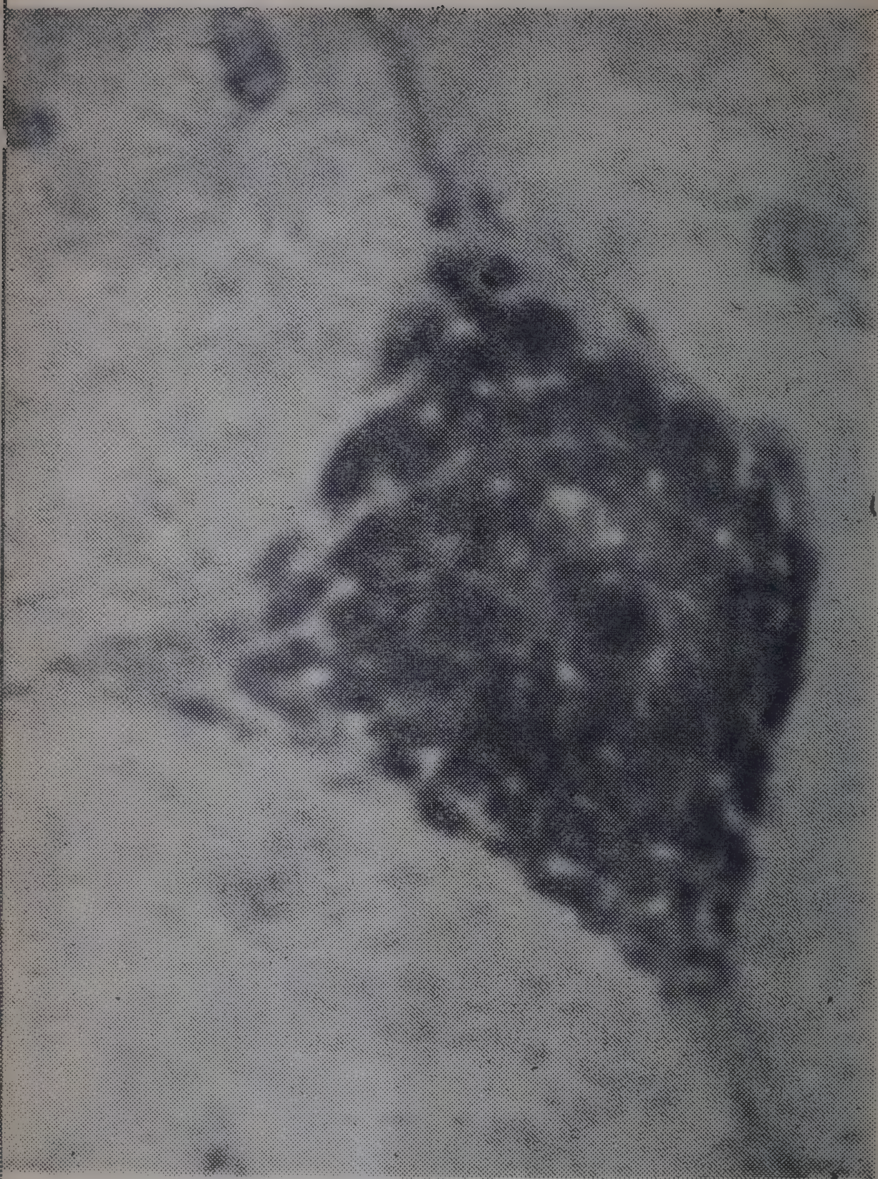
اکسیژن + الدئید فرمیك ⟵ آب + انیدرید کربنیك

دراینجا تشکیل آلدئید با آزادی اکسیژن همراه است. بدین ترتیب مقدار قابل توجهی از گاز ضروری برای بروز آثار حیاتی، توانسته است ظاهر شود. بکمك تاثیر اشعه ماوراء بنفش متقابلا مقداری از این اکسیژن به ازن تبدیل‌شده است و بدین ترتیب با تشکیل پرده‌ای حافظ، برای اشکال زنده‌ای که بعدا میبایست بوجود آیند، از رسیدن اشعه فعال بسطح زمین جلوگیری کرده و باعث کندی تدریجی فتو سنتز گردیده است.

بوسیله گلوسیدها یا ترکیبات سه‌تائی میتوان به لیپیدها، که خود نیز ترکیباتی سه‌تائی‌اند وبه‌پروتیدها (۷) یعنی مواد چهارتائی‌ازازت، ئیدرژن، اکسیژن وکربن رسید.

---

1 - Gène
2 - Thiophéne
3 - Pyrrole
4 - Polymerisation
5 - Aldolisations
6 - Fischer
- Protides



منشاء حیات

اقیانوسهائی که مقدار زیادی‌امونیاك بصورت محلول در خود داشتند ازت را بوجودآوردند.

باحتمال زیاد یکی از صور اولیه پروتیدها آمید فرمیك (۱) بوده است‌که شیمی دانهابآسانی باترکیب آلدئیدفرمیك و امونیاك آنرا درآزمایشگاه بدست میآورند . سپس این اسید میباید برای تشکیل‌گلیسین (۲)، یعنی اسیدآمینه‌ای که نقش مهمی در تشکیل ماده حیاتی را دارد با آلدئید ترکیب شده باشد .

این اسید امینه ، مانند اغلب‌ترکیبات مشابه ، در حالت محلول بحال یونیزاسیون درآمده ، یعنی یکی از دو سر آن دارای بار اولیهٔ مثبت و سر دیگر دارای باری منفی و مساوی با بار مثبت شده است . بدین ترتیب بآسانی میتوان اتحاد هر سلسله‌ای از ملکولها را که به اسیدهای آمینه ختم میشوند ، در امتداد یك خط زنجیر مجسم کرد . از اینجا ماده متشکله ملکول پروتئینی توانست تشکیل گردد . از طرف دیگر ، براساس کارهای پرفسور بلاکت معلوم شده است که درگذشته میدان مغناطیسی چندین‌بار تغییر علامت داده است . هنگامیکه این میدان صفر بوده ، الکترن های سریع صادره از خورشید بمقداری زیاد بزمین رسیده ، تشکیل اسیدهای آمینه را از استات امیونم تسهیل کرده‌اند .

چون معلوم شده است که تعدادی از فلزات مانند مس ، کبالت و منگنز ، بمقادیر ناچیز ، بر روی پدیده‌های‌حیاتی با قدرت عمل میکنند ، اتحاد اسید های آمینه که بتشکیل پروتئین‌ها منجر میشود توانسته است عملی‌گردد .

گوگرد ، فسفر ، منیزیم ، آهن و تعداد زیادی از الیگوالمانها (۳)، که‌در تشکیل ماده زنده وارد میشوند ، باحتمال زیاد در یك زمان با ازت ، از محیط دریا گرفته شدند و متدرجا وارد ترکیبات

---

1 - Amide formique
2 - Glicime
3 - Oligoéléments





پروتئینی ، که رفته رفته پیچیده‌ترمیشد، گردیدند . در مرحله نهائی منیزیم بصورت عامل فعالیت ترکیبی (کلروفیل)درآمد، درحالیکه منگنز و آهن و بعدها بعواملی که فعالیت جذب اکسیژن بر عهده آنها است بدل گردیدند .

فعال‌شدن ماده آلی

بعد از اعمالی که هم‌اکنون توضیح دادیم ، توده‌های بزرگ مواد آلی که بیشکل بوده حالت ژلاتینی دارند ، در اقیانوس‌های گرم ظاهر شدند . ظاهراً آنها یك نوع کمربند عظیمی که زمین را در ناحیه استوائی احاطه کرده بود تشکیل دادند .

این‌ماده آلی هنوز زنده نیست، چون در آن رژیم‌های تنظیم شده وجود ندارد، آنطور که پروتوپلاسما عمل میکند ، نمیتواند تخمیر شود و بعلت اینکه درمیان آب اکسیژن کمیابست عمیقا اکسیده نخواهد شد. معذالك دارای انرژی‌پتانسیل زیاد و میل ترکیبی با اکسیژن آزاداست.

برحسب تئوری دوویلیه (۱)وده‌کن (۲)، هنگامیکه ماده آلی تشکیل شد برایش زندگی و حیات ضرورتی اجتناب‌ناپذیر میگردد . آنها میگویند ماکرو ملکولهای آلی از خواص جدیدی برخوردارند که کاملا باخواص‌ملکولهای‌پایداری ملکولهای این ماکرو ملکولها پایداری ملکولهای معدنی را ندارد و متناسب با پیچیدگی خود دستخوش تغییراتند . این تغییرات داخلی ترجمان تحرك اتم و یا گروه‌بندی های اتم‌های داخل ملکول میباشد . این ملکول بحالت « جان‌دار » ظاهرگردیده پراز ظرفیت‌های آزادیست که در فعالیت دائمی هستند . این ساختمانها همانند اولترا ویروس‌ها هستند . اولتراویروس‌ها ارگانیت‌هائی هستند که حد وسط مادهٔ بی‌روح و جسم جاندارند . آنها میتوانند متبلور شوند و اگر شرایط مساعد باشد با تقسیم خود به دو جزء تکثیر یابند و



---

1 - Douvillier
2 - Desguin

تولید مثل کنند . بزرگترین این ذرات از چند صد میلی میکرن و کوچکترینشان از ده هزارم میکرن تجاوز نمیکنند.

ویروس‌های بزرگ از پروتئین‌ها و پروتئین‌های هسته‌ای که با مقدار کمی گلوسیدها و لیپیدها همراه‌اند تشکیل شده‌اند . اما مطلب مهم‌آنستکه در این ویروس‌ها دیاستازهائی‌که (۱) بآنها امکان دهند تا مانند باکتریها مواد آلی راتغییر داده زندگی مستقلی داشته باشند وجود ندارد .

ویروس‌های کوچك از یك ذره پروتئین هسته‌ای ، یعنی ذره‌ای که نصف آن یك اسید هسته‌ای و نصف دیگرش پروتئینی حجیم که از اتحاد اسید های آمینه بوجود آمده است تشکیل یافته‌اند. اسید هسته‌ای عبارتست از دزاکسی‌ریبو-نوکلئیك(۲) که بطورخلاصه‌آنرا .A.D.N مینامند . هرچند که این اسید بانواع مختلف یافت میشود ، ولی بطور اصلی از زنجیرهای متشکل از رشته‌هائی تشکیل شده است که متناوبا شامل ملکولهای اسید فسفریك و ملکولهای نوعی قند است که آنرا دزاکسی ریبوز (۳) مینامند*باین‌محور اصلی گروههای قلیائی جنبی که عبارتند ازادنین (٤)، گانین (٥)،تیمین (٦)، وسیتوزین (۷) با واسطه‌ای ازملکول‌های قند چسبیده‌اند .

با تجزیه بوسیله اشعه معلوم شده است که ADN از دو زنجیر که



1 - Diastases
2 - désoxyribonuclléique
3 - désoxyribose
4 - Adénine
5 - guanine
6 - thymine
7 - Cytosine

یکی بدور دیگری بشکل مارپیچ پیچیده است و بوسیله دو گروه قلیائی جانبی خود با یکدیگر متحد شده‌اند تشکیل‌یافته است . در اینجا آدنین همیشه به تیمین و گوانین به سیتوزین اتصال دارد . این نوع ارتباط بنحویست که ترتیب چهار گروه جانبی هر نوع باشد ، هر زنجیر مکمل زنجیر زوج خود است .

با ADN به راز حیات نزدیك میشویم ، زیرا این ماده که با پروتئین های مختلف جمع شود ، دارای قابلیت معجزه‌آسای تولید مثل و انتقال خصائل ارثی میگردد .

ظاهرا عمل تکثیر که شباهتی با پدیده‌های معین عملی دارد ، دراینجا بوسیله بازشدن ساختمان پیچی شروع‌شده، سپس با جدا شدن دو زنجیر جانبی ، که توسط گروههای قلیائی مربوطه متصل شده‌اند ادامه یافته ، بالاخره با تشکیل مجدد ترکیب دوتائی بشکل اول کارتکثیر خاتمه مییابد .

درکنار ADN یك نوکلئین دیگر یعنی اسید ریبو نوکلئیك و یا ARN قراردارد که باستثنای کروموزوم (۱) قسمت عمده ذرات اسیدهای هسته‌ای را تشکیل میدهد . محتمل است ساختمان ARN که واجد خواصی بین ADN و پروتئین ها است واسط ساختمان این دو ماده باشد .

اسیدهای هسته‌ای علاوه بر قابلیت خود برای تکثیر ، در سنتز پروتئین‌ها نقش اساسی بعهده دارند .

با شناختن ARN و ADN ، کوشش برای تهیه مصنوعی آنها و بدست آوردن اجسامی شیمیائی که بالقوه‌دارای نیروئی تحولی برای شروع زندگی‌باشند، یعنی بعد از انجام بعضی تغییرات پیچیده درساختمانشان ، امکان ظاهر کردن‌خصلت اساسی زندگی درآنها بوجود آید شروع گردید .

دو زیست‌شناس امریکائی اشودا (۲) و همکار فرانسوی الاصل او خانم ماریان گورنبرگ (۳) در ۱۹۵۶ از راه صنعتی ماده‌ای شبیه به ARN تهیه کردند ولی این ماده آثاری حیاتی از خود بروزنداد.

یکسال بعد ، آرتور کرنبرگ اهل امریکا موفق میشود تجربه‌ای مشابه انجام دهد . او یك آنزیم را که از باکتریها گرفته بود درمجاورت ملکولهای مختلف ADN قرار داد و مشاهده کرد ADN تکثیر یافته‌مشابه باخود را بوجود میآورد. بدین ترتیب آنچه را که زندگی بصورت طبیعی صورت میدهد (یعنی پیوستگی مخصوص موجود زنده) ، کورنبرگ در آزمایشگاه بانجام رساند .

بالاخره ، تقریبا در همان دوران دو زیست‌شناس‌دیگر امریکائی ویروس‌موزائیك تنباکو را به دو جزء سازنده و غیرفعال آن تجزیه کردند و سپس بوسیله این دو ماده مجددا ویروس زنده و فعال ساختند.

درواقع این تجربه ما را باین فکر وامیدارد که درآینده دور یا نزدیك ، ساختن تمام قسمت‌های ذرات شیمیائی که دارای خواص حیاتی اصلی بوده ، تولید خود بخودی وعمل همانند سازی را بتوانند انجام دهند ، ممکن خواهد بود .

تشکیل پروتوپلاسمای فعال

مرحله بعدی سازمان ماکروملکولها با تشکیل غشاءهائی از پلاسما مربوط میشود . همانطور که در بالا اشاره‌کرده‌ایم اسیدهای آمینه بکمك حالت یونیزه خود میتوانند بدنبال هم بچسبند . بهمین ترتیب آنها میتوانندشبکه‌ای که دو وجه‌آن دارای خواص متفاوتست تشکیل دهند .

محتملا در این حالت است کـــه بمناسبت سهولتی که وجود بعضی ترکیبات هتروسیکلیك ازوته درمحیط دریائی برای سنتز بوجود میآورند ، ظهور دانه‌های رنگین کلروفیلی عملی گردیده است . در نتیجهٔ این امر جهان زنده ، که تاآنوقت فقط از انرژی ماوراء بنفش خورشیدی

1 - Chromosomes 2 - Ochoa
3 - Mme Marianne Grunberg

استفاده میکرد ، توانست از انرژی‌نورانی قابل رویت بهره‌برداری کند ممکن است که فتو سنتزهای اولیه ، قبل‌از آنکه بصورت ضروری درآیند ، اختیاری و ارادی‌بوده‌اند ؛ همان امری که هنوز برای پاره‌ای از باکتریهای گوگردی یا تیو-باکتریها (۱) صورت می‌پذیرد . بعلاوه این فوتوسنتز مانند حالت تیوباکتریها فقط با یك کوانتوم نور انجام میگرفته است . بالاخره‌دانه‌های رنگین کلروفیل ترکیبات قطعی خود را بدست آورد . فتوسنتزیکه چهار کوانتای نور را مورد استفاده قرار میدهد برای همیشه خود را پابرجاساخت.

تشکیلات سلولی

تشکیلات سلولی که بوسیله وجود یك هسته با پایه اسید هسته‌ای ، و ارگانیت هائی مانند نوکلئول و شته کروماتیك مشخص میگردد مرحله چهارم تحول‌حیاتی است . این مرحله باید بعد از خود امکان ساختمان موجودات چند سلولی را بدهد. درحقیقت باید گفت دستگاههای متعددی وجود دارند که خود بخود بطرف شکل سلولی تحول مییابند . بعضی از تجربیات ساده این امر را اثبات میکند .

در بین دو ورقه نازك شیشه‌ای دو محلول ، یکی سیلکات پتاسیم که دارای مقداری بسیار جزئی فلوریدات پتاسیم‌بوده غلظت‌آن ۱٫۱ است و دیگری کلرورکلسیم با غلظت ۱٫۳ را می‌فشاریم . این مجموعه را زیر سرپوشی که فضای آنرا بکمك یك تکه‌پارچه آغشته به آب مرطوب‌نگهداشته‌ایم قرار میدهیم . بعد از ۲۴ ساعت آنـرا شسته و با آبی کوهن رنگ می‌کنیم . پس از اینکار در زیر میکرسکپ بمشاهده آن میپردازیم .

خواهیم دید که این دو محلول‌بشکلی متناوب رسوباتی بوجود آورده‌اندکه‌بشکل قابل توجهی مشابه با سلولهای زنده است و دارای تمام عناصر مشخصه آنها میباشد . بعلاوه بسهولت میتوان دید که این‌سلولها ، چه مستقیم و چه غیر مستقیم تمایلی بتقسیم شدن دارند .

منشاء نباتات وحیوانات

اولین موجودات زنده تك سلولی یا پروتیست‌ها (۲)میباید به‌مژك‌داران‌فعلی که نماینده مشخص آنها اگلن (۳)هاهستند شبیه باشد . مثلا اگلناویریدیس را تحت آزمایش میکرسکپی قرار دهیم . این موجود ارگانیسمی میکروبی و تك‌سلولی دوکی شکل بوده ، باتوجه باینکه طول آن بزرگ و درحدود $\frac{۱}{۱۰}$ میلیمتر است دارای زائده‌ایست که مانند مژهٔ لرزان‌بوده برای این موجود امکان حرکت و جابجا شدن را فراهم میکند .

در انتهای داخلی بدن آن قرص کوچکی دیده میشود که بوسیله کاروتن برنگ نارنجی درآمده است . این جسم که نام نقطهٔ اکولی فرم را بآن داده‌اند ظاهراً نقشی حسی بعهده دارد . محتملا این نقطه بسلول امکان میدهد تا درجهت اشعه نورانی حرکت کند .

باری ، اگر اگلن را در محیط آلی و در تاریکی کشت کنیم ، درمیان اقسام سبزرنگ ظهور پاره‌ای ازآنها را که فاقد دانه‌های رنگین‌اند مشاهده خواهیم کرد. این اگلن‌ها بنوبه خود بشکل بیرنگ‌تکثیر یافته و نسل جدیدی را بوجود آورده‌اند. واضح است ، در شرایط عادی اگلن‌هائی که از کلروفیل محروم‌اند قادر بجذب‌گاز کربنیك و همانند سازی مواد ازته معدنی نیستند ، آنها اینك بجای آنکه میکربهای نباتی باشند بصورت میکربهای حیوانی درآمده‌اند . بدین ترتیب نسل اگلن از حالت نباتی بحالت حیوانی عبور کرده است .

در طبیعت چنین ارگانیسم‌هائی که‌از بعضی جهـــات واسط بین نباتات و حیوانات‌اند یافت میشوند . اینها دارای یك پلاست بی‌رنگ بوده فاقدکرلوفیل‌اند. این نوع ارگـــانیسم را لکوفیت (٤) نامگذارده‌اند .

بدین‌ترتیب‌دیده میشود که مژك‌داران اولیه بسهولت میتوانسته‌اند در عین حال طبقه نباتات و یا طبقه حیوانات را بوجود آورند .

ترجمه مهندس ع. گرمان

---

1 - Thiobactérie 2 - Protistes 3 - Cuglénes 4 - Leucophytes

کلوداستیه

Claude Estier

نظری به الجزایر

در ملك وسیع تراپ که اخیرا ملی شده است یك روز با دو کارگر کشاورزی آشنا شدم . سیب زمینی های بسیار درشتی را که از زمین کنده‌بودندنشانم دادند . آن که‌جوانتر بود به من گفت : « خودتان می بینید که بدون بورژو ، ارباب فرانسوی‌این ملك ، هم میتوانیم کار بکنیم . »

این واقعیتی است که وضع این‌ملك که سه‌ماه پیش یکی از بزرگترین زمین داران مستعمراتی از آن بیرون رانده شد و اکنون بوسیله یك الجزیره‌ای سی و نه ساله اداره میشود بسیار خوب است . سبزی ها و میوه‌و انگور آنجا نوید محصول بسیار عالی میدهد . ممکن است گفته شود که‌این پیروزی در واقع مدیون شرایط جوی بسیار مساعد امسال است ولی بهر حال کار بقراری است که گفته شد. اما این حقیقتی اس ت‌که همه‌ جا این طور نیست . ملك تراپ کم‌و بیش نمونه و سرمشق‌سیاست ملی کردن است. در بسیاری ازاملاك دیگر که بوسیلهٔ الجزایری ها اداره میشود مشکلاتی وجودداردکه بطور عمده معلول کمبود کارکنان فنی است . پیدا کردن مدیرانی که بتوانند امور بهره‌برداری ملك بزرگی را بر عهده بگیرنددشوار است .واز آن دشوارتر پیدا کردن حسابداران یا مکانیسین‌هائی که‌بتوانند ماشین ها را تعمیر کنند . بهمین سبب از کارمندان و کارگران شهری‌دعوت شده‌است تا روزهای یکشنبه به صورت



احمد بن‌بلا

گروه‌های داوطلب برای کمك به کمیته های مباشرت املاك ملی شده بـه ده بروند.

آری ، در عرض چند هفته اداره دوازده هزار واحد روستائی به کمیته های مباشرت سپرده شده و یك میلیون و پانصد هزار هکتار یعنی یك چهارم کل زمین های مزروعی الجزایر بـه صورت موسسات ملی شده در آمده و این آزمایشی است که در سراسر افریقا نظیری برای آن نمیتوان یافت وخصلت غیر قابل برگشتی دارد .

تصویب نامه های ماه مارس درباره مباشرت امور بهره‌برداری بوسیله خود اهالی تنها مربوط به زمین نبود بلکه بتدریج صنعت و تجارت را نیز شامل گردید . در آن هنگام ۶۰۰ موسسه صنعتی که صاحبان اروپائی آن را رها کرده و رفته بودند در زمره املاك بی صاحب به شمار آمد . در پاره‌ای موارد ، مانند کارخانه های سیمـان و کارخانه های بیسکویت سازی و غیره کارگران قادر بودند آن‌ها را نسبتا بسرعت از نوبراه اندازند ولی در پاره‌ای موارد دیگر بر عکس مسئلـه بکار افتادن موسسه منوط به حل مسئله سازمان فنی تولید بود و ملی کردن آن‌ها بخودی خود نمیتوانست راه‌حلی باشد .

بزرگترین و اساسی‌ترین مشکـل اقتصاد الجزایر همواره و در همه‌جا کمبود کادرهای فنی میباشد و همین خود ریشه پاره‌ای از نارسائی ها و اشتباهات بوده و به نوبه خود نتایجی سیاسی داشته و مشکلات تازه‌ای رابه وجود آورده است .

تازمانی که اقدامات مربوط بـه ملی کردن تنها شامل زمین بودو کسانی مانند بورژو یا ژوسن و آروسن‌و یا حتی امثال بن غنا و تمزالی را از املاك خود بیرون میکرد این کار بـا مخالفت چندان روبرو نمیشد . ولی‌از وقتی که صنعت و تجارت نیز بنوبه خود بااین مقررات روبرو شدند وضع دگرگون گردید . باید خاطر نشان ساخت که در سالهای آخر جنـگ شرایط و احوال سیاسی واقتصادی برای رشد بورژوازی بومی الجزایر مساعد بود و پس از استقلال و فرار سرمایه داران اروپائی ناگهان میدان فعالیت وسیعی بروی آنان بازشد .

از ماه آوریل به این طرف صنعتگر خرده پا و تاجر تنگ مایه الجزایری با آنکه هنوز مشمول مقررات ملی‌شدن نشده‌است باز خود را در خطر می بیند . اطمینان هائی که بن‌بلا به‌این گروه میدهد برای تسکین خاطر آن‌ها کفایت نمیکند . از اینرو آنان بسوی کسانی روی میآورند که گمان‌میرود مدافع طبیعی منافع آنان باشنـد . معذلك در زمینه سیاست ملی کـردن نیست که شکاف و شقاقی بین گروه بندی‌های موافق و مخالف روی‌خواهد نمود . اگر شکافی پیش آید چندماه دیگر در مورد قانون اساسی خواهد بود .

بن بلا در عین آن که مصمم است سیاست ملی کردن خود را ادامه دهد و فعالانه در پی آن است که حزبی‌با سازمان نیرومند تشکیل دهد که‌بتواند نقش مرحله انتقال بین قدرت حکومت وتوده مردم رابازی کند ، میخواهددر پایان تابستان یا حداکثر در آغازپائیز مبارزه مربوط به قانون اساسی راشروع و پیش از پایان سال مردم را برای يك رفراندم دیگر و انتخاب نمایندگان تازه دعوت کند . مبارزه اصلی بن‌بلابا شخصیت های مخالف ـ مانند فرحت عباس وبلقاسم کریم و بن خده‌وبودیاف و غیره در همین زمینه صورت خواهد گرفت واینان که هريك بتنهائی‌خطری برای بن‌بلا بشمار نمیروند . درصورت ائتلاف (که کوشش هائی هم برای تحقق آن مبذول میشود) میتوانند خطری برای قدرت فعلی باشند وهمین احتمال بدون شك از چند هفته پیش موجب نگرانی بن‌بلا بوده است تا به حدی که اخیرا کار به توقیف‌بودیاف انجامید. والبته توقیف‌بودیاف تازمانی که توضیح قانع کننده‌ای از طرف بن بلا در باره علل آن داده نشودمی تواند در خود الجزایر زمینه مخالفت های تازه‌ای را بر ضد دولت اوفراهم آورد .

اخیرابرای‌نویسنده‌این مقاله فرصت ملاقاتی بابن بلا دست داد. ضمن گفتگو نخست وزیر الجزایر چنین گفت :

ـ الجزایر امروزی با الجزایر يك سال پیش تفاوت بسیار دارد . درپایان ژوئن سال گذشته ژنرال گاردی Gardg هنوز در «اوران» بود و بعنوان رئیس سازمان ارتش سری پیشنهادمیکرد که کشور بدو منطقه فرانسوی نشین و عرب نشین تقسیم شود .

پس از اعلام استقلال ، ناگهان‌خود را در مقابل مسائلی یافتیم که حل آن فوق‌العاده دشوار بود : جنگ الجزایر يك میلیون و نیم کشته و پانصدهزار بیوه و صدها هزار کودك یتیم بجا گذاشته بود. فرار فرانسویان و سرمایه های فرانسوی مانند سیل بسوی فرانسه روان بود . ما دومیلیون بیکار و از جمله دویست و پنجاه هزار نفر فقطدر شهر الجزیره در مقابل خود داشتیم. دو میلیون الجزیره‌ای نیز دراردوگاه های فرانسوی بودند . همچنین پانصد هزار نفر که به تونس و مراکش پناهنده شده‌بودند به وطن خود باز میگشتند و حال آنکه فاقد هرگونه وسیله‌ای برای بهره‌برداری از زمین بودند . چنین بود مسائلی که ما خود را باآن روبرو یافتیم .

پرسیدم : پس از گذشت این يك ساله کدام يك از اقدامات اولیه‌دولت خود را مهم‌تر میشمارید ؟

ـ بدون شك « بسیج شخم‌زمینها». ما از این راه کار قابل توجهی انجام دادیم و همه زمین ها را شخم کردیم‌در نتیجه‌همین‌اقدام است که اینك انتظار برداشت محصول عالی داریم .معذلك باید بگویم که هنگامی که ما به این اقدام مبادرت کردیم و گفتیم که‌مطلقا این زمین ها را که از پنج یا شش‌سال پیش کشت نشده‌بودند باید شخم زد، آن هم باوسایل بسیار ناچیزی که در اختیار داشتیم ، همه کارشناسان گفتند که ما دراین کار با ناکامی روبرو خواهیم شد . ولی خودتان می‌بینیدکه ما ناکامی نداشته‌ایم .

همچنین در پائیز سال گذشته، توانستیم تقریبا تمام مدارس را باز کنیم . دراین جا نیز کار مابه معجزه شبیه بود . نتایج سال تحصیلی‌گذشته روی هم قابل قبول است و حال آنکه مردم واقعا بسوی مدارس هجوم‌آورده بودند و خود ما نیز این امر راتشویق میکردیم ، زیرا به عقیده ما هیچ انقلابی نمیتواند بدون تعلیم و تربیت دوام یابد . بودجه فرهنگ ما سال آینده بمیزان قابل ملاحظه‌ای افزایش خواهد یافت .

از طرف دیگر در یك زمینه کلی‌تر ما بنای حکومت الجزایر را آغاز کرده‌ایم.

خود را بایك شبه حکومت شروع کردیم و اینك دستگاه حکومتی‌موثری با فرمانداران و بخشداران شایسته و کار آمد در اختیار داریم؛ مجلس داریم که باوجود مشکلاتی که دیده میشود همکاری کاملامثبتی بادولت دارد.

ـ شما چگونه به نخستین اقدامات ملی کردن خود کشانده شدید؟

ـ نخستین مشکل، براه‌انداختن موسسات تولیدی و کشاورزی‌بود که صاحبان اروپائی شان ناگهان آن‌ها را رها کرده و رفته بودند. ازینرو ما دستگاه سرپرستی املاك بی صاحب‌را بوجود آوردیم و سپس آن را از راه ملی کردن املاك بزرگ گسترش‌دادیم. نام کسانی مانند «بورژو» و«ژرمن» ودیگران مربوط به دورانی است که‌ما دیگر نمیخواهیم چیزی در باره آن بشنویم. از طرف دیگر امکان‌نداشت که ما بسوی سوسیالیسم برویم و یك چنین املاك بزرگ را بحال خودباقی بگذاریم. ما را متهم کرده‌اند که‌به دارائی اشخاص تجاوز کرده‌ایم. نه، ملك تراپ Trappe دارائی خصوصی اشخاص محسوب نمیشود. امروزه یك میلیون و پانصد هزار هکتار از خاصلخیز ترین اراضی الجزایر بوسیله کمیته های مباشرت املاك ملی شده اداره میشود. تصمیماتی که در این زمینه گرفته شده است‌بنا خواست کشاورزان، که هشتاد در صد مردم الجزایر را تشکیل میدهند مطابقت دارد.

ـ غالبا آزمایشی را که‌در الجزایر انجام گرفته است با تجارب‌کشورهای دیگر مقایسه می‌کنند. بعقیده شما سرمشق کارتان چه بوده‌است؟

ـ جای تردید نیست که ماتجارب دیگران را در مد نظر داشته‌ایم. ولی آنچه باید در وهله نخست خاطر نشان ساخت این است که ما زمین ها را تقسیم نکردیم. بر عکس، مابهم‌پیوستن املاکی را که در اختیار کمیته های مباشرت گذاشته شده‌است تشویق کرده‌ایم و می‌کنیم. ما واقعا درکار انجام یك آزمایش دستجمعی کردن کشاورزی هستیم.

باید اضافه کنم که مسئله بر سرآن نبود که دست کسانی مانند بورژو از ادامه‌استثمار کشاورزان‌الجزایر کوتاه شود. ما همچنین میبایست بورژوازی الجزایری را که میخواهد جای خالی سرمایه داران فراری اروپائی را پر کند و در همان مواضع آن مستقر گردد‌ازاین کار مانع گردیم‌وتدابیری برضد محتکرین الجزایری اتخاذکنیم. از این میان کسانی هستند که میلیون ها سود برده‌اند. اگر ما اجازه ادامه این گونه فعالیت ها را به آنان می دادیم بسرعت همه مهمان خانه ها و رستوران ها و سینماها و غیره رامالك میشدند.

ـ آیا این تدابیر سر چشمه‌مخالفت هائی که امروزه به چشم میخورد نیست؟

ـ شك نیست که از چند هفته پیش تشبثاتی بر ضد سیاست ما انجام می گیرد. نیروهای غیر سالم کشوروواقعا باهم یکی شده‌اند و درباره مشکلاتی که ما با آن روبرو هستیم دست بتبلیغ زده‌اند.

من روی این نکته اصرار میورزم که ما پس از بحران دشوار تابستان سال گذشته در مدت یك سال‌توانسته‌ایم از راه های دموکراتیك دست به‌چنین آزمایشی بزنیم. حکومت ما رژیم پلیسی نیست بلکه کمی هم بیش ازحد مجاز دچار آنارشی است. ماخواستار آنیم که از توسل به دستگاه پلیس‌که ملازم هر انقلابی است دوری گزینیم. واگر روزی ناچار شویم به وسایل سرکوبی توسل جوئیم باز روح

دموکراتیك خود را حفظ خواهیم کرد و شیوه‌هائی را که بتواند معناو و مفهوم انقلاب ما را عوض کندبکار نخواهیم برد .

ـ از نظر سیاست خارجی ترازنامه کار یك سال حکومت شما چیست ؟

ـ پیش از هرچیز ما موفق شدیم بهر نحو که باشد روابط خوب خود را بافرانسه حفظ کنیم . در مورد موافقت نامه «اویان »مادست وبال دولت فرانسه را آزاد گذاشته‌ایم. مابه فرانسه گفته‌ایم که‌این موافقت‌نامه‌یك افزار کار صلح در موقعیت معینی بوده است ؛ لباسی بوده‌است که با توافق دو جانبه دوخته شده است ولی دیگر نمیتواند لباس ایده‌آل ما باشد. مواد نظامی قرارداد موجب ناراحتی‌ما و مواد مالی آن موجب دردسر فرانسه است . بنابراین میتوان لباس‌تازه‌ای دوخت و ما همین امر را به دولت فرانسه پیشنهاد میکنیم .

بصورت کلی تر باید گفت که سیاست‌خارجی الجزایر مکمل اقدامات ما در داخل است . به عقیده من الجزایر توانسته‌است نقشی را که‌نهضت های مترقی افریقا از ما انتظارداشتند بازی کند و کنفرانس آدیس‌آبابامؤید این نکته است . اگر ما یار ومددکار برادران خود در آنگلا و موزامبیك در مبارزات استقلال طلبی‌شان نباشیم، اگر مردم آفریقای جنوبی را تنها بگذاریم و بالاخره اگر در همبستگی یك پارچه خود با کوبا پایدار نمانیم امر تجدید ساختمان داخلی‌مان چندان اعتبارنخواهدداشت . مابراین عقیده‌ایم که این امر زندگی خود مارانیز مشروط میسازد . ما بطور قطع در این راه گام نهاده‌ایم و هیچ چیز نخواهد توانست مارا وادار به عقب نشینی کند .

ـ پس از این‌بررسی اقدامات‌یك ساله ، آیا ممکن است چیزی در باره هدفهای آینده خود بفرمائید ؟

ـ پیش‌از هر چیز باید رژیم حکومتی را با سازمان ها وافزار کار لازم مجهز سازیم . باید حزبی تشکیل دهیم که پیشاهنگ نهضت باشد و ما این کار را در ماه های آینده انجام خواهیم داد . ماباید تشکیل نهضت سندیکائی زنده و موثری را خاصه میان توده های دهقانی که خمیر مایه انقلاب ما هستند تشویق کنیم، سازمان های دولتی قابل انتظامی بوجود آوریم و برای کشور خود قانون‌اساسی ودستگاه ها و مجالسی که دیگر جنبه موقت نداشته باشد فراهم کنیم.

ما باید برای حل مشکل کمبود کارمندان لایق و کارکنان فنی‌چاره‌ای بیندیشیم . بنای سوسیالیسم حتی‌بیش از سرمایه داری بوجود کادرهای فنی ملازمت دارد و من تکرار میکنم که کشور ما بنحوی که در هیچ‌کشور تازه به استقلال رسیده سابقه نداشته ناگهان از کارکنان فنی خود محروم گشته است .

درموردپیشروی ، در راه‌سوسیالیسم از هم اکنون میتوانم بشما اعلام کنم ما که پیش از پایان تابستان قانون ارضی جدیدی خواهیم گذراند که مجموعه سیاست ما را دراین زمینه تصریح خواهد کرد . این بار،مالکیت کشاورزی را کلا محدود خواهیم کرد ، یعنی نه تنها املاك اروپائیان بلکه املاك الجزایری ها را نیزمحدود خواهیم ساخت . این کار ممکن‌است در چند مرحله انجام گیرد ولی‌منظور گذار اساسی به مرحله انقلاب ارضی است که واقعات زندگی این کشور بدان حکم میکند .

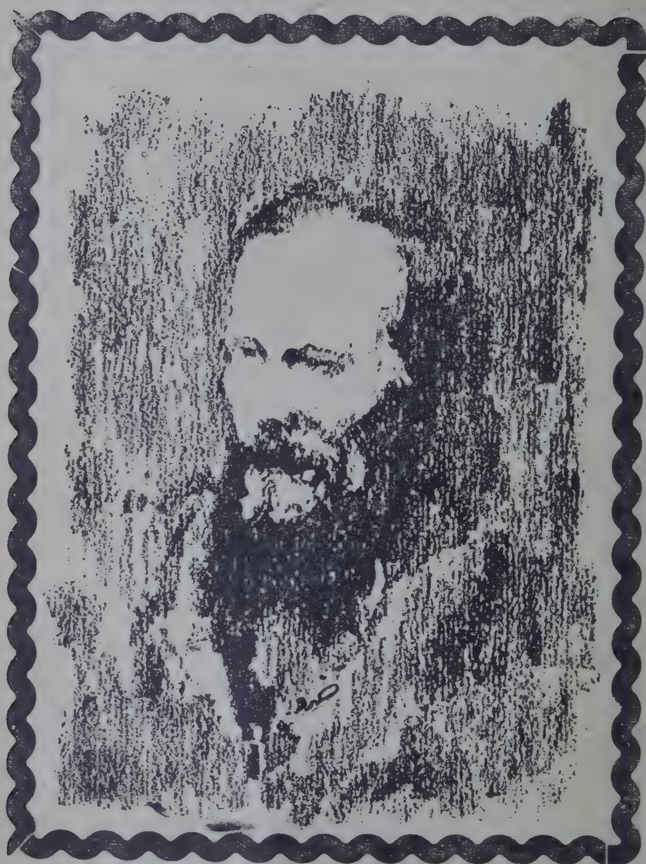
در همین مسیر هم مارا مقصودبرآن خواهد بود که ایجاد سازمان های تعاونی را گسترش دهیم تا دست گروه‌های واسطه را که سود کلانشان دشنامی به مردم بی چیز است کوتاه گردد .

در نظر ما سوسیالیسم پیش از هر چیز مبارزه مداومی بر ضد امتیازات است . ما میخواهیم به این تعهداساسی خود وفادار بمانیم و در همان حال میخواهیم سریع‌تر قدم برداریم ، زیرا در کشوری که مدت هفت سال بنحو غریبی اداره شده‌است این امر نیز ضرورت دارد .

ترجمه از : فرانس ابسرواتور

ده رمان

بزرگ جهان



فیودور داستایفسکی و برادران کارامازوف

از: سامرست موام

قراربود آلیوشا، قهرمان اصلی «برادران کارامازوف» باشد، همانگونه که از اولین جملهٔ کتاب بخوبی پیداست: «الکسی فیودوروویچ کارامازوف، پسر سوم فیودور پاولوویچ کارامازوف بود؛ کارامازوف در روزگار خود، در محل مالك معروفی بود، وبسبب مرگ نامعلوم وغم‌انگیزش که سیزده‌سال پیش اتفاق افتاده و در جای خود شرح خواهم داد، هنوز اورا بیاد داریم».

داستایفسکی، رمان نویس بسیار کار کشته وبا تجربه بود، از اینرو کتاب خودرا بی‌جهت با سخن صریح و دقیقی که درباره آلیوشا میگوید آغاز نکرده‌است، حرفی که آلیوشا را مشخص وچشم‌گیر میسازد. ولی در کتابی که در دست ماست، آلیوشا، در مقام مقایسه با برادران خود «دمیتری» و «ایوان»، نقش درجهٔ دوم را بازی میکند. او، گاهی وارد داستان میشود رگاهی از آن بیرون میرود و اینطور بنظر میرسد که در اشخاصی که نقش خودرا در داستان بازی میکنند تاثیری ندارد. فعالیت خود او مربوط به یك دسته از شاگرد مدرسه‌هاست که کارهای آنها، جز اینکه جاذبه آلیوشا و مهربانی اورا نشان میدهد، با پیشرفت وتکامل موضوع داستان سروکاری ندارد.

توضیحش اینست که «برادران کارامازوف» که در ترجمهٔ (انگلیسی) خانم «گارنت» به ۸۳۸ صفحه میرسد، فقط یك تکه از رمانی است که داستایفسکی در نظر داشت بنویسد. او قصد داشت در مجلدات بعدی، تکامل آلیوشا را ادامه بدهد، اورا از چندین مرحلهٔ پر تحول حیات بگذراند، گمان میرود قرار بود که دراین تحولات، آلیوشا تجربه بزرگ گناهکاری‌را ببیندوسرانجام باتحمل رنج وعذاب، به رستگاری‌برسد. ولی مرگ‌نگذاشت‌که داستایفسکی منظورخودرا اجراکند وبهمین‌جهت «برادران‌کارامازوف»ناقص‌مانده است. باوجود این، یکی از بزرگترین رمانهائیست که تاکنون نوشته شده است ودر راس آن دسته کوچك وشگفت انگیز آثار تخیلی قرار دارد که از رمانهای دیگر (که ممکن است بنوبه خود بزرگ باشند) جدا هستندودو نمونهٔ هیجان انگیزآنها«تپه‌های والترینگ» و «موبی دیك» است.

«برادران کارامازوف»، کتابی بسیار غنی است وبهمین جهت اگر سعی میکردم که درباره آن به اختصار بحث کنم، فقط به آن ظلم میکردیم. داستایفسکی راجع به‌این کتاب مدتها فکر کرد وبابت آن رنجی کشید که از آنچه مشکلات مالی او اجازه میداد، بیشتر بود. از وقتی که اولین رمان خودرا نوشته بود، این رنج را در مورد هیچیك از رمانهای خود نکشیده بود. او، تمامی تردید

های درد انگیز خودرا ، اشتیاقی را که به باور کردن مطالب مخالف عقل ومنطق خویش داشت ، جستجوی پر اضطرابی را که برای یافتن معنای حیات میکرد ، دراین کتاب ریخت . من فقط میتوانم به خواننده بگویم که چه چیز را انتظار نداشته باشد ، زیرا خواننده حق ندارد از یك نویسنده چیزی را که یا قدرت ویا قصد دادن آنرا ندارد ، تقاضا کند .

«برادران کارامازوف» یك کتاب رآلیستی نیست . استعداد «دید» داستایفسکی کم بود ، به علاوه ، در صدد برنمی آمد که بازیگران رمانهای او بنظر خواننده آدمهای واقعی جلوه کنند . رفتار بازیگران این کتاب را نباید با مقیاسهای معمولی زندگی عادی سنجید . کارهای آنها بسیار نامحتمل وانگیزه های آنها بی‌اندازه بیربط و غیر منطقی است . اینها ، مثل موجوداتی که نیروی آفرینش وابداع «جین اوستین» یا «فلوبر» ساخته‌اند وشما می‌شناسید ، نیستند ؛ قهرمانان «برادران کارامازوف» مظاهر احساسات تند (۱) ، غرور ، شهوت ، نفس پرستی ، نفرت‌اند. این آدمها از روی زندگی نسخه برداری نشده‌اند وچنین نیستند که نویسنده آنها را استادانه و ماهرانه ساخته باشد و بصورت اشخاصی مهم‌تر از آنچه حیات عرضه میکند ، در آورده باشد ؛ بلکه زائیده حساسیت بیمارگونه وعذاب دیده ومسخ شده نویسنده‌اند . اما ، این موجودات با آنکه شبیه آدمهائی که در زندگی می‌بینیم نیستند ، زنده‌اند ، از شور وهیجان حیات برخوردارند .

«برادران کارامازوف» گرفتار پرگوئی و درازنفسی داستایفسکی است . داستایفسکی میدانست این عیبی است که در بسیاری ازکتابهای دیگر او وجود دارد ، ولی نمیتوانست آنرا علاج کند ، حتی در ترجمه کتاب انسان متوجه شلختگی وبی‌دقتی که در نوشتن کتاب بکار رفته‌است ، میشود . داستایفسکی رمان نویس بزرگ ، ولی هنرمند ضعیفی بود . طنزاو ، ابتدائی بود و «مادام خوخلاکوف» که صحنه های خنده دار وخوشمزه رمان را بوجود می‌آورد ، جز یك موجود ملال انگیز چیز دیگری نیست . سه زن جوان‌تر داستان : «لیز» ، «کاترینا ایوانوونا» و «گروشنگا» ، طوری ساخته نشده‌اند که تك‌تك آنها نظر خواننده‌را جلب‌کنند و بهمین جهت ، تمایز چشم‌گیری باهم ندارند ؛ هرسه عصبی و آتشی مزاج ، کینه جو و بدخواه‌اند . میخواهند به مردی که دوستش دارند ، تسلط داشته باشند ، تحکم کنند ، عذابش بدهند و درعین

Passiens 1 -

حال ، خودرا تسلیم او کنند واز دست او عذاب بکشند : رفتار آنها قابل توضیح نیست . درشرح مختصری که از زندگی داستایفسکی تعریف کردم ، راجع به دوزن دیگر که او با آنها روابط کمابیش صمیمانه داشت صحبت نکردم ، زیرا گرچه این زنها برای رمانهای او مواد و مصالحی تهیه کردند واوهم ازآن مواد و مصالح استفاده کرد ، تاثیر و نفوذ آنها در زندگی او قابل توجه نبود . داستایفسکی شهوت پرست بود و به زن بی‌اندازه تمایل داشت ، ولی من نمیتوانم خودم را متقاعد بکنم که درباره زنها اطلاعات زیادی داشت . اینطور پیداست که زنها را ، صاف وساده به دو دسته تقسیم کرده بود : زن سر براه فداکار که به او تشر میزنند و با او بدرفتاری میکنند وبوی تحمیل مینمایند ؛ وزن مغرور تحکم کننده که تند خو ، ستمگر و کینه جواست . احتمال میرود که دراین مورد داستایفسکی «پولیناسوسلووا» را در نظر داشت . او پولینا را به‌این علت دوست داشت که درد ورنجی که از دست پولینا می‌کشید و خفتهائی که پولینا به او می‌داد ، تلنگری بود که او به آن احتیـاج داشت تا مازوخیزم (۱) خودرا ارضاء کند .

بازیگران مرد «برادران کارامازوف» بادست محکمتری طراحی شده‌اند . کارامازوف پیر ، آن لوده میخواره خرف ، بطرز زیبائی معرفی شده‌است ؛ پسر حرامزاده او «سمردیاکوف» ، یك شاهکار خباثت و بد جنسی‌است ، از آلیوشا قبلا به اختصار حرف زده‌ام . هرزه پیر دو پسر دیگر هم داشت : دمیتری ، از آن مرد هائیست که آدمهای شکیبا واغماض کننده ، دلشان میخواهد آنها را اینطوری توصیف کنند : «این آدمیست که بدترین دشمن خودش است » . او ، ضعیف کش پست ، میخواره ، لاف زن و ولخرجی بی‌بند وبار است وبهیچوجه در بند نیست پولی را که اینطور احمقانه خرج میکند چطور بدست می‌آورد . عقیده او راجع به‌فسق وفجور ، بطرز رقت‌انگیزی شاگرد مدرسه‌ایست ، و توصیف او از مجلس عیش و نوشی که با «گروشنگا» به آنجا میرود ، تا حد مزخرف بودن ساده لوحانه‌است حرفهای بچه‌گانه او در باره شرف خودش ، بکلی نفرت انگیز است .

دمیتری ، از جهتی قهرمان اصلی کتاب است ، وبه عقیده من ، همین خود یك نقص است . برای اینکه یك چنان موجود بی‌ارزشیست که شما اهمیت نمیدهیدکه برسر اوچه می‌آید . فرض

---

۱ ـ مازوخیزم : تمایل به آزار دیدن از معشوقه هنگام عشقبازی

شده‌است که دمیتری برای زنها جالب توجه باشد ، همانطور که اینجور مردها غالبا برای زنها جالب توجه‌اند ، ولی داستایفسکی نشان نداده‌است که جاذبه او عبارت از چیست . در رفتار دمیتری نکته‌ایست که همیشه بعنوان یك نکته مهم درمن اثر کرده‌است . دمیتری پول ، پولی را که دزدیده است ، میگیرد تا به گروشنکا که دمیتری سخت عاشق اوست بدهد وبه این نحو گروشنکا بتواند با مردی که اولین بار اورا از راه بدر برده بود عروسی کند . این موضوع ، آن حادثه را بخاطر می‌آورد که داستایفسکی کوشید پولی قرض کند تا «ماریا ایسایه‌وا» ، که داستایفسکی با او سرو سری داشت ، بتواند با آن پول با معلم «جذاب وصاحب احساسات بلند» که دلداده ماریا بود ، عروسی کند . داستایفسکی ، چون خودش یك خود پسند ستمگر بود ، مازوخیزم خود را به دمیتری داد . آیا مازوخیزم از راهی غیر مترقبه نوعی تائید نهائی خـود انسان است »

تا اینجا ، عیب جوئی کرده‌ام و بهمین جهت خواننده ممکن است بپرسدکه اگر این‌ایرادها را میگیرم ، چرا ادعا میکنم که «برادران کارامازوف» یکی از بزرگترین رمانهای دنیااست . بسیار خوب ، حالا نظرم را میگویم : در درجه اول ، «برادران کارامازوف» چنان گیراست که خواننده را مجذوب میکند . داستایفسکی ، نه تنها یك رمان نویس بزرگ بود ، بلکه رمان نویسی بسیار توانا بود (این دو صفت همیشه باهم «جور» نیستند) وبرای آنکه وضع و حالتی را پر جوش وخروش وهیجان انگیز سازد ، بنحوی که در خواننده تاثیر کند ، استعدادی خارق‌العاده داشت . داستایفسکی برای آنکه در خواننده حساسیت فراوان ایجاد کند ، دوست‌داشت از شیوه مخصوصی استفاده کند ، بدنیست به‌این شیوه او اشاره کنیم . او ، بازیگران اصلی داستان خودرا دورهم جمع میکند تا درباره کاری بحث و گفتگو کنند . این کار ، چنان زشت و تکان دهنده است که خواننده آنرا درك نمیکند . وبعد ، با تمامی استادی ومهارت «گاربوریو (۱)» که اسرار یك جنایت را شرح میدهد ، شما را راهنمائی میکند تا معنی و مفهوم آن کار را بفهمید . این گفتگو های طولانی ، جاذبه هیجان انگیزی دارد ، واو هیجان خواننده را با تدبیر زیر کانه‌ای افزایش میدهد . به‌این‌معنا : بازیگران او ، براثر کلماتی که ادا میکنند ، بیش از اندازه به هیجان می‌آیند . داستایفسکی‌وضع آنهارادرحالی‌که‌ازشدت احساسات‌میلرزندوچهره

۱ ــ امیل گابوریو Emile Gaboriau ــ ۱۸۷۳ ــ ۱۸۳۵ ...
نویسنده فرانسوی که داستانهای پلیسی مینوشت .

هایشان سبز رنگ یا بطرز وحشتناکی بی‌رنگ شده‌است ، تشریح میکند ، بنحوی که عادی‌ترین گفته‌ها ، اهمیت پیدا میکند ، واین اهمیتی است که خواننده نمیتواند به علت آن پی ببرد .

بزودی خواننده ازاین «ژستها» ی فراوان چنان به هیجان می‌آید که اعصاب خود او سخت حساس میشود ودر نتیجه ، وقتی حادثه ای بوقوع می‌پیوندد ، آماده است که دچار یك تکان روحی واقعی شود . در حالی که اگر آن حادثه ، جور دیگری اتفاق می‌افتاد در او هیجانی ایجاد نمیکرد .

ولی این ، صرفا مربوط به تکنیك داستان است . عظمت «برادران کارامازوف» منوط به عظمت «موضوع» آن‌است . بسیاری از منتقدین گفته‌اند موضوعی که در این رمان مطرح شده‌است جستجو و تحقیقی است درباره خداوند ؛ من بنوبهٔ خود باید بگویم که «آنچه در این کتاب مورد بحث قرار گرفته ، مساله «شرارت وبدی» است. این موضوع مرا متوجه «ایوان» پسر دوم کارامازوف پیر میکند که جالب توجه ترین قهرمان کتاب است ، گرچه ،شاید خواننده نسبت به او کمتر از تمام بازیگران‌کتاب احساسات موافق‌و دوستانه داشته باشد .. همانطور که گفته‌اند ، او ممکن است ایوان بلندگوی عقاید اساسی داستایفسکی باشد . در فصولی بنام «موافق و مخالف» و «راهب روسی» ، که داستایفسکی آنها را نقطه های اوج رمان خود میدانست ، موضوع کتاب مورد بحث قرار میگیرد . ازاین دو فصل ، بخش «موافق و مخالف» قوی‌تراست .

در این فصل ، ایوان راجع به‌مساله شرارت‌وبدی ، صحبت میکند ، شرارت وبدی چیزیست که از لحاظ شعور انسانی ، با موجودیت خدائی که قادر مطلق و خیر محض است سازگار نیست او به عنوان نمونه ، درد ورنج کودکان را که سزاوار آن نیستند ، بیان میکند . این موضوع که انسانها ، برای گناهان که مرتکب میشوند باید عذاب ببینند ، کاملا منطقی بنظر میرسد ، ولی اینکه اطفال معصوم باید درد ورنج بکشند مطلبی است که قلب ومغز آدمی را متنفر و منقلب میکند .

ایوان ، به‌این مطلب علاقه‌ای ندارد که آیا خدا انسان را آفرید یا انسان خدا را ، او میل دارد عقیده داشته باشد که خدا وجود دارد ، ولی نمیتواند ظلم وستم دنیائی را که خدا آفریده‌است، بپذیرد . ایوان ، پا فشاری میکند که دلیل ندارد آدمهای بیگناه بابت گناهانی که آدمهای گناهکار مرتکب شده‌اند دچار رنج و عذاب بشوند ؛ واگر رنج و عذاب بکشند ، و می‌کشند ، خدا ، یا بدو شریراست یا وجود ندارد . من بیشتر ازاین نخواهم گفت : خواننده

خودش میتواند فصل «موافق و مخالف»را بخواند .

داستایفسکی ، هرگز قوی‌تر ازاین مطلبی ننوشته است . ولی وقتی این مطلب را نوشت ، از کاری که کرده بود ترسید . استدلال او پر زور ومتقاعد کننده بود ، اما نتیجه‌ای که از آن گرفته بود مخالف اعتقاد و ایمان خودش بود . چون عقیده داشت که دنیا ، با همهٔ بدیها ورنج و عذابهایش ، زیباست برای اینکه‌آفریده خداوند است . میگوید : «اگر کسی تمام موجودات زنده دنیارا دوست داشته باشد ، این محبت رنجها و عذابها را توجیه خواهد کرد و همه شریك گناه یکدیگر خواهند شد . آنوقت ، عذاب‌کشیدن بابت گناه دیگران ، وظیفه اخلاقی هر مسیحی حقیقی خواهد شد » . این ، چیزیست که داستایفسکی دلش میخواست به آن معتقد باشد . بهمین جهت وقتی فصل «موافق ومخالف» را نوشت باشتاب دست بکار شد تاردیه‌ای برآن بنویسد . هیچکس بهتر از خود او آگاه نبود که دراین کار توفیق نیافته است . این فصل‌کسل کننده‌است وردیه ، خواننده را متقاعد نمیکند .

مساله شر وبدی هنوز حل نشده‌است و ادعانامه ایوان کارامازوف هنوز بی‌جواب مانده‌است .

ریاضیات خون

فقط ۱۳۵ روز

صد و بیست و پنج روز ....
مدت عمر گویچه‌های قرمز خون است. فقط در مدت چهار ماه گویچه خون زاده میشود ، « وظیفه خود راانجام میدهد » ، پیر میشود و میمیرد .

بدن ما ممکن است بدون کلیه یا معده بزندگی خود ادامه دهد . از داشتن طحال محروم شود لیکن بدون موجودات زنده شناور ، چنانکه یکی از فیزیولوژیستها ذرات قرمز خون را نامیده است ، زندگــی امکان پذیر نیست . هستی هر سلول بدن ما با « این ذرات که دائم در حرکتند » ارتباط نزدیك دارد .

گویچه‌های قرمز خون لاینقطع به سلولها اکسیژن میرسانند، مصالح ساختمانی بدن ما را تهیه میکنند و بکمك گویچه‌های سفید خون تــا آخرین نیرو و قدرت خود در دفاع از سلولها دربرابر دشمنان شــرکت مینمایند . در خون آدمی درحدود بیست و پنج تریلیون « آزمایشگاه بسیار ریز گویچه‌های قرمز» مجزی از یکدیگر بلاانقطاع گردش میکند که‌بغرنجترین فعل و انفعالات‌شیمیائی درآنها صورت می‌پذیرد.

هر ثانیه ده میلیون از آنهــا منهدم میگردد و ده میلیون دوباره بوجود میآید . و تمام این دستگاه عظیم دقیق و مرتب و هم‌آهنگ کار میکند .

شجره‌نامه گویچه‌های قرمز خون

باآنکه مسیر حیات گویچه‌های قرمز خون طولانی نیست معذلك سیر تکامل تاریخی آنها بی‌نهایت طولانی است . گذشته گویچه‌های قرمز با تکامل تدریجی خون که از زمان تصور ناپذیری آغاز شده ارتبــاط ناگسستنی دارد .

محیط تغذیه موجودات زنده اولیه دریا بود که غذا و اکسیژن لازم برای تنفس را از آن میگرفتند. وقتی پس‌از گذشت میلیونهــا

سال ساکنان دریا برای همیشه اقیانوسهای زمزمه‌گر را ترک گفتند. دررگهای خود ذرات دریای کامبری داشتند .

برای « باستانشناسان حیات » یعنی زیست‌شناسان طرفدار تکامل تدریجی جریان خون بمثابه رشته **آریادناست** که بکمك آن راه را در پیچ و خم گذشته جستجو میکنند و از روی خصوصیات مشترك وهمگانی ساختمان ارگانیسمها مراحل تکامل تدریجی را دنبال مینمایند، همچنانکه مورخان توالی تمدنهای معدوم گشته را مشخص میسازند .

آیا زیست شناسان بکشف سرگذشت گویچه‌های قرمز توفیق یافته‌اند؟ تا چندی پیش فقط اطلاعات ازهم گسیخته‌ای از آن در دست بود اما در عصر ما نظریه تکامل تدریجی که بوسیله فیزیك و شیمی و در وهله اول ریاضیات تقویت میگردد شکافها را پر میکنند .

چهار رنگ خون

« برادران و خواهران » گویچه های قرمز خون انسانی در خون تمام پرندگان وماهیان و خلاصه تمام حیوانات مهره‌دار زندگی میکنند .

اندازه گویچه های قرمز در خون حیوانات مختلف ، مثلا فیلها و قورباغه‌ها ، متفاوت است ، شکل آنها و مقدارشان نیز تغییر میکند . اما وجه مشترك تمام گویچه‌های قرمز اینست که دارای ماده‌ای هستند که با اکسیژن هوا ترکیب میشود ورنگ آنها ثابت و دائمی نیست . باینجهت خون بهیچوجه همیشه قرمز نمیباشد بلکه خون های آبی و ارغوانی و سبز نیز وجود دارد .

در داستان علمی ـ تخیلی **آلکساندر بلیایو** ۱ بنام « شیطان دریا » صحنه پیکار انسان‌ذوحیاتین

۱ـ این کتاب بفارسی ترجمه شده است .

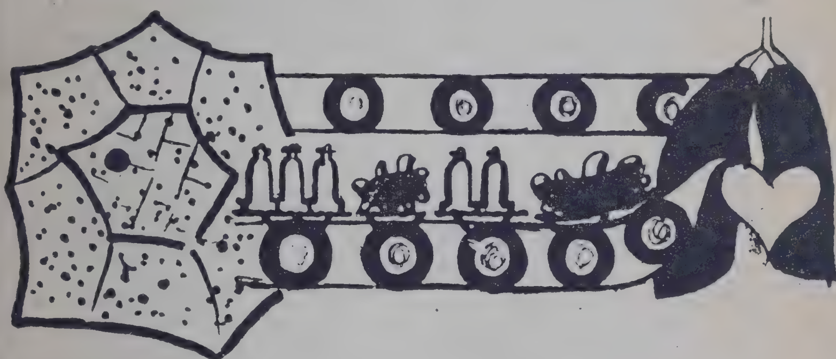
با هشت‌پایان چنین توصیف میشود:
« ... خون جاری شده ازبدن هشت‌پاها آب را تیره ساخت. در این تاریکی‌ارغوانی‌رنگ ممکن بود تفوق با هشت‌پایان باشد و با حس لامسه پاهای متعدد خود دشمن را پیدا کنند ، **ایختیاندر** آنها را نمیدید . باینجهت شناکنان از صحنه نبرد دور شد و بجائی رفت که آب پاك وشفاف بود ، در اینجا هشت‌پای دیگری را که از میان ابر خونین بیرون آمده بود کشت ... »

دورترین خویشاوندان«خونی» را درمیان گیاهان مشاهده میکنیم. کلروفیل یا ماده سبزینه در برگهای سبز شباهت زیادی به هموگلوبین دارد . تفاوت آنها فقط دراینست که ملکولهای کلروفیل بجای آهن‌دارای منیزیوم است .

این تشابه بما نشان میدهد که تمام موجودات زنده روی زمین‌منشاء پیدایش واحدی دارند .

استخوان‌بندی و خون

ظاهرا وضع گویچه‌های قرمز



مؤلف کتاب دراینجا اشتباه کرده و خوانندگان را گمراه ساخته است . خون هشت‌پاها که برنگ آبی است و بهمین جهت از سر مزاح آنها را «اشرافی» مینامند نمیتواند آب دریا را برنگ تیره ارغوانی درآورد. ماده رنگی موجود در گویچه‌های خون این حیوانات دریائی که **هموسیانین** نامیده میشود آبی‌است.

اما **هموسیانین** آبی از لحاظ ساختمان با هموگلوبین قرمز همانند **کلرواوکربن** سبز **هرمی‌تین** ارغوانی قرابت دارد .

از موقع بوجود آمدن ببعد معلوم است .

اما این گویچه‌ها درکجا بوجود میآید ؟

گویچه‌های قرمز نیز مانند گویچه‌های سفید از مغز استخوان وارد مجرای خون میشود . تاکنون مغز استخوان عضو اصلی آفریننده خون بشمار میرفت اما دانشمندی پیدا شد که گفت : « این نظریه کاملا دقیق نیست . »

درمسکو **کورژویف**، متخصص بزرگ خون ، زندگی میکند که تمام


نیمرخ گویچه های قرمز


حرکت «ستون سکه‌ای»

عمر خود را صرف مطالعه و تحقیق در پیدایش و تکامل خون نموده است .

کورژویف با مقایسه طـــرق پیدایش خون در حیواناتی که در پله های مختلف نردبان تکامل قراردارند باین نتیجه رسید که حیوانات دریائی برخلاف حیوانات بری اصولا دارای مغز استخوان نیستند . مغز استخوان ندارند ولی گویچه های قرمز خون دارند .

گویچه‌های قرمز خون ماهیان در طحال و کلیه‌ها و گویچه‌های قرمز کوسه ماهیان در جدار روده ها ایجاد میشود نه دراستخوانها .

علت این امر چیست ؟

کورژویف اظهار میکند کــه ظاهرا تکامل مغز استخوان حیوانات بری با تکامل اسکلت آنها هنگامیکه حیوانات درآب‌میزیستند ومیتوانستند بدون صرف نیرو و تلاش بسیـــار حرکت کنند اسکلت آنها ضعیف بود و بمقدار بسیار کمی اکسیژن احتیاج داشتند . درآنموقع خون در خارج اسکلت ایجاد میشد ، درآنموقع مغز استخوان نیز وجود نداشت .

اما همینکه نخستین قدم ازآب به خشکی برداشته شد همه چیـــز تغییر یافت . بدن که تا آنموقع‌تقریبا بیوزن بود ـ زیرا وزن مخصوص آب نزدیك به وزن مخصوص ساکنان آنست ـ سنگین و وزین شد . اینك موجودات زنده برای آنکه اثرنیروی جاذبه زمین را خنثی کنند و بدن خود را درحال تعادل نگهدارنــــد احتیاج‌بتکیه‌گاه مستحکم یعنی‌اسکلت

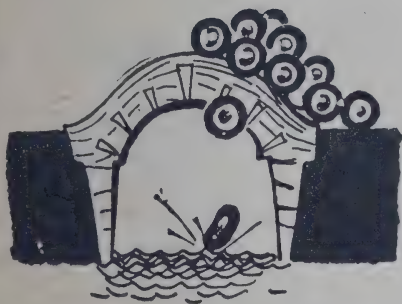
نیرومند و انرژی عضلانی بیشتر و درنتیجه احتیاج باکسیژن زیاد تری داشتند .

بدین ترتیب بموازات تکامل اسکلت جریان جذب اکسیژن نیز روبتکامل رفت .

هرچه حیوانی تندروتر باشد بهمان نسبت استخوانهای او کاملتر است و مغز استخوانش بیشتر تکامل یافته است .



طبق آزمایش‌های بعمل آمده معلوم شده است که نسبت مغز استخوان و وزن بدن حیوانات تند رو و چابك یاحیوانات آهسته رو و پژمرده اختلاف فاحشی دارد . مثلا مغز استخوان گوزن درحدود ۷ درصد وزن بدنش ولی مغز استخوان خوك دریائی درحدود ۰٫۶ درصد وزن بدن اوست .



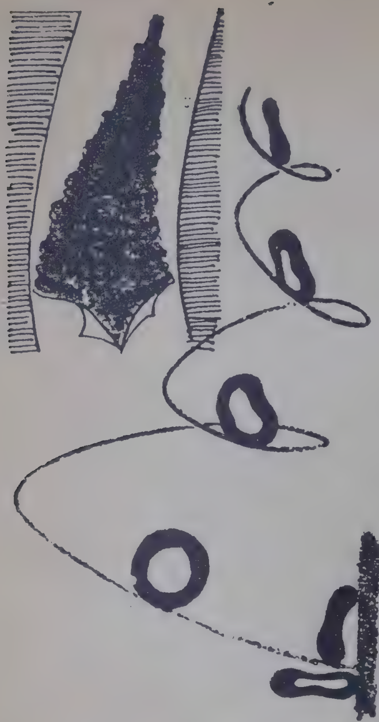
باری گویچه‌های قرمز درمغز استخوان داده میشود و یکسر بمجاری خون میافتد . گویچه‌های تازه زاده شده از لحاظ شکل با گویچه‌های «پیر» و «فربه» که پهلو به پهلو در خون شنا میکنند اختلاف دارند .

اما گویچه‌های جدید نیز پس از پنج شبانه روز بشکل پولك یا چرخی درمیآید یعنی شبیه بجسمی میشود که دراثر نیروی گریز از مرکز هنگام چرخش بوجود میآید .



حال ببینیم که سرنوشت آینده این «چرخهای کوچك» چه خواهد بود ؟ آیا مانند ذرات شن دررودخانه

۱ــ درمقابل هر ۷۱٤ گویچه قرمز یك گویچه سفید وجوددارد.

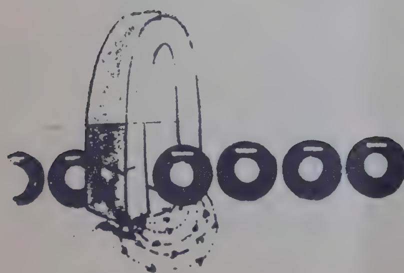


پهناور بدون نظم و ترتیب در سیل عمومی گویچه‌ها حرکت میکنند یا حرکت آنها طبق نظم و ترتیب‌معینی انجام میگیرد ؟

نخستین‌بار دانشمندی بنام **چیژفسکی** سی سال پیش بفکر حل این مساله افتاد .

چنانکه گفته شد گویچه تازه زاده شده هنگام ورود بمجرای خون با بسیاری از گویچه‌های مشابه خود مصادف میگردد . در هر میلیمتر مکعب خون بطور متوسط پنج‌میلیون گویچه قرمز وجود دارد . اما خون علاوه بر گویچه‌های قرمز دارای گویچه‌های سفید (لوکوسیت) و ذرات دیگری بنام ترومبوسیت و قطرات بسیار ریز میکروسکپی چربی است .

چیژفسکی ضمن محاسبه چگونگی جایگرفتن تمام این ذرات در فضائی باندازه يك میلیمتر مکعب به نتیجه‌ای غیرمنتظره رسید : اگر حرکت این ذرات منظم و مرتب‌نباشد دراینصورت پنج میلیون گویچه قرمز بهیچوجه نمیتواند در فضای يك میلیمتر مکعب جا بگیرد ، همچنانکه اشیاء مچاله و نامرتب را نمیتوان در جامه‌دان کوچکی جای داد . حتی اگر حرکت گویچه‌های قرمز نیمه منظم باشد باز بفضائی درحدود دو برابر یا سه برابر فضای فعلی احتیاج خواهد داشت. با استفاده از ریاضیات که امروز اغلب به زیست‌شناسان کمك میکند باین نتیجه رسیدند که تنها در صورت منظم بودن حرکت گویچه ها و «بسته‌بندی» متراکم آنها در



خون‌پنج میلیون گویچه قرمزمیتواند در یك میلیمتر مکعب جای بگیرد.

معمای «ستونهای سکه»

«ستونهای سکه» راز بسته‌بندی گویچه‌های قرمز را فاش ساخت. اگر خون تازه و خشك نشده راروی شیشه‌ای بمالند و زیر میکروسکپ نگاه کنند گویچه‌های قرمز آن بیکدیگر چسبیده بصورت ستونهای سکه‌هائی که رویهم قرار گرفته باشد جلوه میکند. قرار نگرفتن گویچه‌ها بدین ترتیب نشانه بیماری صاحب آنست. اما چرا گویچه‌ها اینطور قرار میگیرند؟ در راه حل این معما محققان بسیاری کوشیده‌اند.

معمولا خون را چگونه‌آزمایش میکنند؟ یك قطره از آن را روی شیشه معمولی میمالند و شیشه دیگری روی آن قرار میدهند و سپس آنرا زیر میکرسکوپ میگذارند.

با مشاهده این نمونه در زیر میکروسکوپ حدس زدن اینکه‌خون در حال حرکت در رگها چگونه‌جلوه میکند بهمان اندازه دشوار است که از روی یك کلمه مفهوم جمله‌ای را دریابند.



بااینحال **چیژفسکی** مطالعه خون را با همین روش قدیمی و معمولی آغاز کرد. ضمن مطالعه ده‌ها هزار نمونه خون باین نتیجه رسید که در برخی از آنها گویچه های قرمز بصورت زنجیرهای‌موازی یکدیگر قرار میگیرند و این زنجیر ها همان «ستونهای سکه‌ای» است که درموقع مالیدن خون روی شیشه فشرده و له میشود.

دانشمند مذکور باین فکرافتاد که شاید «ستونهای سکه‌ای» قطعات از هم گسیخته دستگاههائی درجریان خون باشد!

این فرضیه میبایست مورد آزمایش قرار گیرد. اما چطور؟ تحقیق درباره روابط متقابل واقعی ذرات در جریان خون فقط با مشاهده خون جاری امکان پذیر است. برای این منظور باید روش تحقیق جدیدی یافت. در این روش تحقیق جدید خون از داخل لوله موئی با جدار نازك‌که برانتهای آن «قلب» لاستیکی متصل بود عبور میدادند. لوله موئی را برای آنکه نشکنند میان دو صفحه شیشه‌ای محکم میکردند و بعد زیر میکروسکوپ قرارمیدادند.

همینکه قلب لاستیکی شروع بکار میکرد خون در لوله موئی بحرکت میآمد و تمام گویچه‌های قرمز در مدت چند صدم ثانیه بطور شعاعی قرار میگرفتند و مانند چرخی در جهت حرکت ـ در امتداد محور لوله سریعتر و نزدیك بجدار لوله آهسته‌تر ـ می‌غلتیدند.

با افزایش غلظت خون گویچه

ها بهم می‌پیوستند و حجمشان زیاد میشد و «ستونهای سکه‌ای» گردنده‌ای را تشکیل میدادند.

وقتی غلظت خون باز هم بیشتر افزایش می‌یافت ستونها تدریجا درازتر و درازتر میشد و سرانجام بصورت دستگاه گردنده بسته‌ای شبیه بحلقه های چرخنده ژیروسکوپ درمیامد. گردش آنها اصولا بحرکت حلقه‌های دود دواری شباهت داشت.

دستگاه حرکت منظم

تحقیقات بعدی نشان‌داد که هر حلقه دستگاه شعاعی از گویچه های هم‌رشد تشکیل میشود. نیروی گریز از مرکز گویچه‌ها را در رگها بدقت کامل متناسب با حجمشان ازیکدیگر جدا میسازد. گویچه‌های تازه زاده شده ابتدا روی محور رگها قرار میگیرند و از آنجا حرکت دورانی سریع خود را آغاز میکنند و سپس به تناسب رشد خود تدریجا بسمت جدار رگ تغییر مکان میدهند و سرعت حرکتشان رو بکاهش میرود.

روزهامیگذرد. با رشد گویچه ها تبادلشان بحداکثر میرسد و آنگاه طبق قوانین اجتناب ناپذیر حیات تدریجا پیری و مرگ جای رونق و شکفتگی را میگیرد. گویچه های قرمز رفته رفته فربه و لفاف آنها سائیده و فرسوده میشود. «سربازان پیر» با حرکتی که سرعت آن هردم روبکندی میرود در قشر خون‌نزدیك بجدار رگها و در مجاورت «محافظان خون» یعنی گویچه‌های سفید که بدن را در برابر میکروبها و سموم محافظت مینمایند براه خود ادامه میدهند.

گویچه‌های کاملا فرتوت که گوئی‌دیگر قدرت ادامه حیات ندارند به‌جدار رگها می‌چسبند، درآنجا مرگ به‌انتظار آنهاست. سلولهای ویرانگر آنها را می‌بلعند.

در مجاری خون باوجود تنگی فضا گویچه‌های قرمز بفاصله معینی از یکدیگرحرکت میکنند وبایکدیگر برخورد و اصابت نمینمایند. البته بشرط آنکه خون و رگها هر دو سالم باشد — و در عین حال سلسله گویچه های قرمز قطع نمیشود.

اما چه نیروئی تمام‌این دستگاه شعاعی — حلقه‌ای را بحال تعادل نگهمیدارد؟

درخون جاری پیوسته نیرو های هیدرو دینامیکی و الکتریکی و مغناطیسی تاثیر متقابل دارند. بعقیده چیژفسکی هرگویچه قرمز دارای بار الکتریکی است. و چنانچه خون را در میدان الکتریکی قرار دهندوجود بار الکتریکی در گویچه‌های قرمزاز راه تجزیه ثابت میشود. گویچه‌های قرمز درمیدان الکتریکی همیشه‌بسمت الکترود مثبت حرکت میکنند. بدیهی



است که هنگام تغییر مکان اجسامی که بار الکتریکی هستند یعنی گویچه های قرمز خون یك میدان مغناطیسی بوجود میآید. هر گویچه قرمز دارای یك هاله مغناطیسی است و نیروهای مغناطیسی گویچه‌ها را بسوی یکدیگر میکشد لیکن چون بار الکتریکی گویچه‌ها همنام‌است لذا مانع‌چسبیدن آنها بیکدیگر میشود . زیرا بارهای الکتریکی همنام یکدیگر را دفع میکنند . این نیروی الکتریکی موثر درخون بسیار عظیم است

اگر یك‌بار الکتریکی معادل مجموع‌بارهای الکتریکی گویچه‌های قرمز را که در لحظه‌ای از مقطع رگ بزرگی میگذرند در نقطه‌ای قرار دهیم و بار مشابهی را بفاصله یك سانتیمتری آن‌بیاوریم‌دراینصورت نیروی‌ایجاد شده بین آنها طبق قانون مشهور کولن برابر با ۲۸۷۳۰۰نیوتن خواهد بود .

آینه ارگانیسم

گویچه‌های قرمز شامل‌عده بیشماری ملکولهای آلبومین وملکولهای گازی کوچکتر است و سلولها را از لحاظ ایندو شرافتمندانه تامین مینماید . چه انسان کار کند ، چه روزنامه‌ای بدست‌گرفته روی نیمکتی دراز بکشد در هرحال دستگاه قابل انعطاف « هوا ــ خون » مقدار اکسیژن لازم را به بافتها میرساند . چنانکه ملاحظه شد خون دارای چنان سازمان دقیق و مرتبی است که کوچکترین تغییرات در اعضا و بافتهای بدن بیدرنگ در حال تعادل و وضع‌ساختمانی آن تاثیر مینماید ا

بهمین جهت است که بندرت پزشکان میتوانند بدون تجزیه خون بیماری را تشخیص دهند و قبل‌از همه به واکنش رسوب گویچه‌ها توجه مینمایند .

وقتی لوله کوچك محتوی خونی را که باید آزمایش شود به آزمایشگاه تحویل میدهند متصدی آزمایشگاه چگونگی لایه لایه شدن آنرا مورد مطالعه قرار میدهد . گویچه‌های قرمز رسوب میکنند و حاشیه باریك درخشان گویچه‌های سفید دربالای شیشه پدید میآید و سرانجام این حاشیه ــ درخشان به پلاسمای زردرنگ مبدل میگردد . سرعت رسوب گویچه‌های قرمز در خون انسان سالم درحدود ۸ تا ۱۲ میلیمتر در ساعت است و در خون بیماران به ۵۰ میلیمتر میرسد .

این اختلاف ازکجاست ؟

چنانکه گفته شد گویچه های قرمز در خون جاری تحت تاثیر سه نیروی مختلف قرار میگیرد .

اما همینکه جریان خون قطع شود تاثیر متقابل این نیروها مختل میگردد . نیروهای هیدرودینامیکی ومغناطیسی یکباره از بین میرود وبار الکتریکی گویچه های قرمز بتدریج کاهش می‌یابد .

باینجهت جرم گویچه های‌قرمز آهسته رسوب میکند . هرچه گویچه های قرمز سالمتر باشد بهمان نسبت ذخیره انرژی آن بیشتر است و«بار الکتریکی» آن دیرتر از بین میرود و از اینروی رسوب خون انسان سالم زیاد نیست .

اما اگر انسان بیمار باشد خاصیت لغات الکتریکی گویچه های قرمز خونش تغییر می‌یابد زیرا گویچه‌های قرمز ناگزیر میشوند قسمتی از بار الکتریکی خودرا به میکروبها یا توکسینها (سموم) موجود در خون بدهند . این گویچه های فرسوده از بیماری بسهولت و سرعت بازمانده بار الکتریکی خودرا از دست میدهند و باینجهت رسوب خون شخص بیمار سریعتر میشود . پزشکان میدانندکه گاهی افزایش رسوب خون در موقع آزمایش آن تقریبا یگانه علامتی‌است که از روی آن بدقت میتوان بیماری ارگانیسم را تعیین کرد .

چیژفسکی تجربه جالبی را انجام داد. خون‌رادرمیدان الکتریکی دائمی قرار داد وسرعت رسوب آنرا با تغییر شدت این میدان الکتریکی تنظیم کرد .

معلوم شد که خون گرفته شده از اشخاص مبتلا به بیماریهای مختلف در این میدان واکنشهای گوناگونی نشان میدهد یعنی برای تنظیم رسوب آنها شدت میدان الکتریکی مختلفی لازم است ، این تجربه امکانات جدیدی را برای پزشکان در تشخیص بیماریها فراهم میکند .

چیژفسکی میگوید :

«اگر در عین حال آزمایش گازی و فعل وانفعال حرارتی نیز در مورد گویچه های قرمز خون‌بعمل آید یعنی‌رسوب‌آنها دراطاقکهای‌گاز مخصوص وترمواستانها مورد مطالعه قرار گیرد در اینصورت پزشکان وسیله جدیدی برای تشخیص بیماریها بدست خواهند آورد .»

باری خون هرج ومرجی از ذرات مختلف نیست بلکه دستگاهی بسیار منظم ودقیق است .

چیژفسکی در کتاب خود تحت عنوان «تجزیه ساختمانی خون جاری» چنین مینویسد :

«خون از طریق تحول طولانی بیولوژیك بحال فعلی خود رسیده ودراین تحول همزمان باتکامل جهان آلی وتکامل تدریجی را در خود نهفته دارد . اگر در خون نیاکان دور آدمی عناصر هرج ومرج وبی نظمی فیزیکی وجود داشته درجریان تحول این حالت بینظمی خون جای خودرا بیك حالت کاملتر و منظمتر واگذاشته است . خون آدمی باید دارای سازمان فیزیکی وهندسی‌منظم ودقیقی باشد ، زیرا در جهان آلی احتمال وجود حالات پایدار تر بیشتر است !»

بدین ترتیب تحلیل ریاضی و تجربه فیزیکی وارد دانش پزشکی میشود ودر سرگذشت گویچه های قرمز خون تجدید نظر بعمل میآید . این تجدید نظر آغاز شده ولی هنوز بپایان نرسیده‌است .

ترجمه وتنظیم : مهندس کاظم‌انصاری

فاجعه بیصدا



فاجعه‌هائی که اشتباه‌سازندگان موجب وقوع آن ها میشودبطرق مختلف روی میدهد . گاهی در برابر چشم انبوه کثیری‌از مردم بالن آلمانی که از روی‌بیفکری و سبکسری با ئیدرژن ارزان پر شده در میان ابرها آتش می‌گیرد و منهدم میگردد ، زمانی ناگهان‌درمیان‌دریاناوزره‌دارژاپنی که با توپهای سنگن مجهز شده بقعر دریامیرود ،گاهی‌رودخانه‌ای طغیان‌میکند و بهترین سد فرانسه راکه روی زمین سست بنا شده ویران ومنهدم میسازد.

اما فاجعه‌ای که میخواهم درباره آن صحبت کنیم بیصدا و نامحسوس پشت میزهای نقشه کشی ومحاسبه بوقوع پیوسته است.

در حدود دهسال پیش آمریکائیان که می‌کوشیدند عقب ماندگی خود را در رشته رادیو آسترونومی از اتحاد شوروی‌و انگلستان و حتی استرالیا جبران نمایند تصمیم گرفتند رادیو تلسکوپ عظیمی بهمان شکل‌رادیو تلسکوپ انگلیسی جوردل‌بنك اما بزرگتر وکاملتر بسازند.

قطربازتاب‌شلجمن شکل رادیو تلسکوپ غول پیکر انگلیسی معادل ۷۵ متراست . امریکائیان تصمیم گرفته آینه‌ای بقطر ۱۸۰ متر بسازند .

نیروی دریائی ایالات متحده آمریکا تقریبا بودجه نامحدودی برای ساختن این رادیو تلکسوپ دریافت‌کرد . برای تسریع درامر ساختمان آن حتی پیش از شروع باجرای طرح جاده‌ها کشیدند، آزمایشگاههای زیرزمینی ساختند، پی‌های مستحکمی‌بناکردند...

وزن آینه‌که میبایست از فولادهای مخصوص وآلیاژ های فلزات سبك‌ساخته شود طبق محاسبه متجاوز از ۲۰۰۰۰ تن بود.حتی

برای نگریستن به بالای این آینه از فراز آسمان خراش ٦٦ طبقه بایستی کلاه خود را بگیرند تانیفتد. تعجبی‌ندارد که‌طبق نقشه‌این‌غول‌میتوانست فضای کیهان را تاژرفای ۳۸ میلیارد سال‌نوری کاوش‌کند.

وظائف این دستگاه فوق‌العاده دشوار بود. آینه‌آن‌میبایست هنگام کار گاهی باوج آسمان وزمانی پائین وگاهی بهرنقطه دلخواه آسمان متوجه شود. دراین رادیوتلسکوپ غول‌پیکر نیروی جاذبه زمین وفشارباد وتغییرات درجه حرارت محیط آن تاثیر میکرد وشکل‌آن بایستی بهمان دقت اولیه که یکی ازمشخصات ضروری دستگاه‌نجومی است باقی بماند. برای «محافظت شکل» دستگاه ماشین‌های کنترل الکترونی‌درنظرگرفته بودندکه با دقیق‌ترین اسباب‌های اندازه‌گیری وجرثقیلها برای اصلاح کوچکترین تغییر شکل مجهز بود.

کار جریان داشت. اماناگهان معلوم شدکه درطرح این دستگاه شتاب‌کرده‌اند. مثلا قبل ازشروع به‌نصب آینه دستگاه سازندگان آن یکبار دیگر محاسبات راکنترل کردند ودریافتندکه ازاین آینه سبك وزن نمیتوان انتظار استحکام لازم راداشت ورفته رفته ضمن‌کار بروزن آینه افزودند چنانکه‌مقدارآن از ۲۰۰۰۰ به ۳۰۰۰۰ تن رسید ....افزایش ده هزار تن فولاد به‌آینه ده‌ها میلیون دلار لازم داشت‌که البته ازطرف دولت آمریکا پرداخت شد.

برای اجرای این طرح بیش از اعتباری‌که پیش بینی‌شده بود خرج کردند اماهنوز پایان کار معلوم نبود... سرانجام فاجعه بوقوع پیوست. اما بیصدا ودر دفترهای وزارتی روی داد. دولت تصمیم گرفت ساختمان این رادیو تلسکوپ عظیم رامتوقف‌کند. تمام پولها وزحمات بهدررفت.

وزارت دفاع آمریکا اعلام کردکه رادیو تلسکوپ دیگر مورد نیاز نیست زیرا اکنون‌وسائل کاملتری‌کارآن را انجام میدهد.این‌اعلامیه تمام رادیوآسترونومهای آمریکائی وخارجی را متعجب ساخت. آنها وسیله کاملتری جز رادیو تلسکوپ برای‌کاوش اعماق فضای‌کیهان نمی‌شناسند.

روزنامه های خارجی نوشتندکه این اعلامیه بهانه‌ای بیش نبوده و ساختمان رادیو تلسکوپ عظیم را فقط باینجهت متوقف ساختند که دریافتند طرح آن درست تنظیم نشده است.

بدین ترتیب بزرگترین دستگاه رادیو تلسکوپ جهان، شکوه وافتخار دانش و صنعت آمریکا، که حتی از فرازعمارت ٦٦ طبقه میبایست کلاه خودرا نگهداشت وبه‌آن نگریست بیصدادرهم فروریخت.

دود پلاستیک

امروز بسیاری اشیاءمتنوع زیبا ومحکم وارزان را ازمواد پلاستیکی میسازند . بیهوده‌نیست که پلاستیك رامادهای با امکانات نامحدود نامیده‌اند .

اما مورد استعمال دیگری برای پلاستیك پیدا شده که‌عادی نیست ولی آینده وسیعی درپیش دارد . منظور ما دود پلاستیك است.

بدست آوردن دود پلاستیك دشوار نیست . مواد پلاستیکی را بحالت مایع از کوره هائی‌که بوسیله گاز گرم میشود عبور میدهند . پلاستیك مایع درآنجا تا درجه حرارت زیادی گرم میشود و بعد بصورت حبابهای بسیار ریز سوراخ داری وارد هوا میشود . بدین ترتیب از مقدار کمی پلاستیك میتوان دود زیادی تهیه کرد.

اما شاید میپرسید که این دود چه فایده دارد ؟ فواید بسیار !

مثلا برای ایجاد پرده های دود بسیار محکم و پایدار ازدود پلاستیك استفاده میکنند . این «پرده دود» میتواند در هوای‌آرام مدت مدیدی بایستد و پراکنده نشود . .پایداری آن صدهامرتبه طولانی‌تر از دود معمولی است.

از دود پلاستیك‌میتوان‌ابرهائی همه رنگ دلخواه ــ نارنجی و سبز وقهوه‌ای ... بوجود آوردو ازآن برای نوشته های رکلامهای رنگی که در آسمان معلق باشد استفاده کرد.

اما این دود جدید مورد استعمال مهمتری نیز دارد . همه میدانند که کف بعضی از مواد پلاستیکی عایق حرارتي بسیار خوبی است. اینك دانشمندان باین فکر افتاده‌اند که پرده‌های دود پلاستیکی را برای محافظت کشتزارها و باغها مورد استفاده قرار دهند. پوششی‌دود پلاستیك با اطمینان کامل گیاهان رامی‌پوشاند و در جنوب آن ها راز



اشعه سوزان و در شمال ازسرما محافظت میکند.

اگر با دود پلاستیکی یکی از سمهای ضد آفات کشاورزی را مخلوط کنند در این صورت این پرده دود علاوه برمحافظت گیاهان ازگرما وسرما وسیله مبارزه‌با آفات کشاورزی‌وافزایش محصول نیز خواهد بود.

دود پلاستیکی فواید دیگری هم دارد. کارشناسان براین عقیده‌اند که «ابر پلاستیکی» وسیله خوبی برای ایجاد باران مصنوعی و همچنین تصفیه‌هوای آلوده شده از موسسات صنعتی است.

دود پلاستیکی رها شده زیر آب با سرعت زیادی بالا میآید وبرسطح آب شنا میکند. بنابراین غواصان و زیردریائی میتوانند بعنوان علامت ازآن استفاده‌کنند. رنگ خیره‌کننده ذرات دود پلاستیك بخوبی برسطح آب‌دیده خواهدشد.

یکی از موارد استعمال مهم دیگر دود پلاستیکی جلوگیری از تبخیر نفت و بنزین است.

همه میدانند که تبخیر نفت وبنزین زیان هنگفتی‌باقتصاد ملی کشور های بزرگ میزند. اگر سر مخازن بزرگ نفت وبنزین را با دود پلاستیکی بپوشانند تبخیر این مایعات فوق‌العاده کاهش می‌یابد.

کارشناسان اظهار عقیده میکنند که برخی از موادپلاستیك که تبدیل به دود شده باشد محافظ خوبی در برابر تشعشع رادیوآکتیف است. میتوان از این دود جدید برای بهبود ارتباطات رادیوئی نیز استفاده کرد.

بطور خلاصه با تغییردادن ترکیب واندازه‌ذرات‌دودپلاستیکی بطریق شیمیائی میتوان خواص گوناگونی را بآن داد و برای نیازمندیهای مختلف از آن‌استفاده نمود. جای تردید نیست که دود پلاستیکی آینده جالبی را در پیش خواهدداشت.

چهره های درخشان شطرنج

میخائیل تال

هشتمین انسانی است که بمقام قهرمانی مطلق شطرنج جهان رسیده است .





در سال ۱۹۵۷ موقعی که بیست‌وچهارمین دوره مسابقات قهرمانی‌شوروی انجام‌میشد. منقدین و مفسرین شطرنج از استعدادشگرف یك دانشجوی ۲۰ ساله‌دانشگاه ریگا تعریف میکردند ولی باوجود «استاد بزرگ‌هائی» نظیر پطروسیان ، کرس ، برونشتاین ، تایمانوف ... هیچ‌کس امیدی برای اول شدن این «استاد بین‌المللی» جوان نداشت ولی تال بایك روش ترکیبی وپرهیجان بازیهای خود را باموفقیت بپایان رساند و قهرمان اول شوروی گردید و بپاس این موفقیت بزرگ از طرف فدراسیون جهانی شطرنج به‌دریافت عنوان استاد بزرگی نائل گردید . تال بعداز بات‌وی نیك جوان ترین شطرنجبازی است که قهرمان اول شوروی شده است .

***

تال در سن هشت سالگی توسط عموزاده‌اش با شطرنج آشنا شد ودراولین مسابقه دوجانبه شش برصفر مغلوب عموزاده خود گردید! تال علت این جریان راپرسید و پس از آنکه پی به اهمیت کلاس های شطرنج و تئوریهای آن برد ــ باحضور در کلاس های شطرنج و مطالعه مجلات وکتب آن معلومات‌وقدرت خود را بالابرد.

در ۱٦ سالگی در یك مسابقه دوجانبه ولادیمیر سایکین را ٦ــ۸ مغلوب کرد و صاحب عنوان استادی شطرنج شد .

در سال ۱۹۵٦ در چند مسابقه جهانی درخشید وستاره مسابقات‌جهانی دانشجویان

تال هنگام نخستین بازی بین‌المللی شطرنج بابات وینك در مسکو ــ ۱۹٦۰

بابات وینك در مسکو ــ ۱۹٦۰



گردید و عنوان استاد بین‌المللی شطرنج را بدست آورد. درسال ۱۹۵۷ ازدانشگاه ریگا با درجه ممتاز ودرکمترین مدت‌ممکن لیسانس فلسفه و تاریخ را گرفت.

در سال ۱۹۶۰ بات‌وی‌نیك را مغلوب کرد وقهرمان شطرنج جهان شد ولی در مسابقات انتقالی ۱۹۶۱ عنوان جهانی خود را از دست داد.

تال که با نقائص بدنی متعدد متولد شده‌بوددراین‌سال‌دچارسل کلیه گردیدوعفونت جسمی قدرت فکری او را بکلی از بین برد بطوری که‌باآنکه‌تصور میشددر مسابقات کاندیدای قهرمانی ۱۹۶۲ کوراسائو دوئل بین تال‌ـ‌فیشر باشد ـ تال پس ازشکست های متعدد باردیگر دریك چهارم آخر مسابقات به بیمارستانی که چند ماه‌قبل‌کلیه او را باعمل جراحی خارج کرده بودند برگشت ...

در سال جاری پس از آنکه آثار نقاهت او بمقدار زیادی بهبودی یافت در المپیاد شطرنج تیم‌های جهان و بعد در مسابقات قهرمانی ۶۳ـ۱۹۶۲ شوروی با موفقیت شرکت کرد و درمسابقه اخیرمقام دوم را بدست آورد.

***

میخائیل تال هشتمین انسانی است‌که بمقام قهرمانی‌مطلق‌شطرنج جهان رسیده است.★

میخائیل تال وفیشرکه با فاصله کوتاهی در شوروی وآمریکا درخشیدند. درخشانترین چهره های جوان شطرنج در

★ تاکنون نه نفر موفق به کسب عنوان‌قهرمانی جهان شده‌اند که به ترتیب‌عبارتند از اشتانیتزـ امانوئل لاسکرـ کاپابلانکاـ آلخین ـ ماکس ایوه ـ بات‌وی‌نیك ـ اسمیسلوفـ تال‌واخیراتیگران پطروسیان.

قرن ماهستند . این استاد بزرگ‌هانیرومندتحول و انقلاب کلی درمکتب «هیپرمدرن» شطرنج بوجود آوردند و نشان دادند که‌هنر شطرنج رادربازیهای ترکیبی پرهیجان خیلی بهتر از بازیهای خسته کننده‌پوزیسیونی می‌توان نشان داد .

بازی‌های تفسیر شده

بازی زیر در هشتمین دور مسابقات‌مقدماتی المپیاد شطرنج تیم های جهان که در سال ۱۹۶۲ (با شرکت تیم ایران) دربلغارستان برگذارگردید انجام شده‌است.
در این بازی «پل‌کرس» استادبزرگ‌معروف در شروع بازی متروکی که با تغیرات جدیدی ارائه میدهددچار اشکالات‌بسیار شدیدی میگردد بطوری‌که درحرکت دهم علاوه بر روبرو بودن بامشکلات‌پوزیسیونی به سختی دچار کمبود وقت هم میشود . نکته جالب اینست‌که کرس‌در تفسیر زیر که بر بازی خود نوشته بیشتر از حرکات خود انتقادکرده‌وراههای‌بهتری را که در بازی اصلی نادیده‌گرفته شده بود باشرح وتفسیرکافی بیان‌میکند .

المپیاد شطرنج تیمهای جهان ـ وارنا ۱۹۶۲

«پیاده شاه ـ دفاع نیمزوویچ»

سفید : بوئی   سیاه : کرس

1 e2 — e4   C — c6

این شروع بازی آنقدر که معروف‌است‌بد نیست ، سیاه براحتی میتواند سوارهای خود را گسترش دهد .

2 d2 — d4   e7 — e5
3 P× P   C × P
4 f2 — f4   C — g6

حرکت C — c6 , ... 4 احتمالا قویتر است زیرا حالا سیاه باید همیشه‌چشم براه‌حرکت f5 — f4 سفید باشد .

5 C — f3   F — c5
6 F — c4   d7 —d6

حرکت C—f6 ,....6 هم خوب بود زیرا باحرکت 7e4—e5 با حرکت d7—d5 ,. . . . . 7 مقابله میکرد .

7 D — e2   C — 6f

این حرکت من (کرس) بی احتیاطی بود، زیرا من ادامه زیر را پیش‌بینی میکردم:

8 e4 — e5 , O — O !   9 P C × , T—e8
10 F × P + , R× F   11 C — g5 + , R × P !

که برای سیاه خطرناك نیست. ولی باتوجه‌به حرکت هشتم سفید معلوم میشود که D — e7 , ... 7 برای سیاه بهتر بوده است.

8 f4 — f5 !   C — e7

حرکت C — e5 , ... 8 با توجه به ادامه زیر برای سیاه خوب نبود :

8 . . . . , C — e5   9 C × C , P × C
10 F × P + , R × F   11 D — c4 + , ...

ولی حالا تا اندازه‌ای پوزیسیون‌سیاه درهم‌ریخته شده است .

9 C — c3   O — O ?

بدون شك حرکت صحیح c7 — c6 , ... 9 بود .

10 F — g5 !   c7 — c6

دراین لحظه ابتداء ادامه زیر در ذهن سیاه بوجود آمده بود :

10 . . . . , C × f5 11 F × C , P × F
12 P × C , T — e8 13 C — e4, F × P

که دراین صورت سیاه بازی خوبی پیدامیکرد ولی توجه به امکانات سفید یعنی:

10 . . . . , C × f5 11 O — O — O ! , ...

سیاه را مجبور به حرکت دهم متن بازی که اجباری بود نمود زیرا در آن صورت سفید بسادگی با مستقر کردن رخ های‌خود در ستونهای مرکز و منتقل ساختن سوار های خود برروی قلعه بی دفاع سیاه ـ مسائل دفاعی پیچیده‌ای برای سیاه بوجود می‌آمد که رهائی ازهمه آنهابسادگی مقدور نبود .

11 0 — 0 — 0 D — c7
12 Th — f7 ? . . . .

سفید امکانات حمله‌ای خوبی بدست آورده که می‌توانست مثلا :

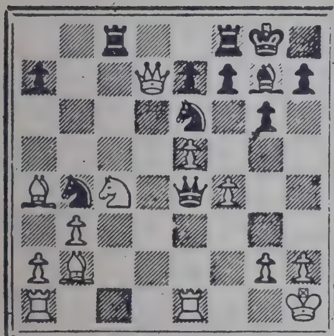
12 F × C , P × F 13 g2 — g4 , ...

با تهدید پیشروی این پیاده در شرایط مناسب از آن استفاده کند . حرکت متوسط وکند سفید به سیاه اجازه میدهد تاحملات متقابله‌ای را به وجود آورد .

12 . . . . b7 — b5
13 F — b3 a7 — a5
14 F × C P × F
15 C — d4 ? . . . .

سفید تهدیدهائی راکه بنفع یا بضرر اودرصحنه وجود دارد نادیده گرفته است. او بهتر بود باحرکت 15 a2 — a4 جلوی پیشروی پیاده سیاه را می‌گرفت. حالا سفید مجبور به از دست دادن مهره‌های‌زیادی است و وضع صحنه پیچیده میشود.

15 . . . . a5 — a4
16 T — f3 P × F



بنظر میرسدکه حمله سفید دراین لحظه از بین رفته است زیرا درصورت کیش رخ سفید بسادگی سیاه با مستقر نمودن اسب در g6 دفاع میکند و در صورت ادامه زیر :

17 T — h3 F × C
18 T × F P × a2
19 C × a2 T × C
20 D — h5 T — d8

حمله سفید درشرایط بالا به نتیجه قطعی نمیرسد. دراین‌لحظه‌سفیدقربانی شجاعانه‌ای میدهد :

17 C × c6 ! ? . . . .

17 . . . . , C × C 18 C — d5 , D — d8
19 T — h3 ! , ...

17 . . . D × C !
18 T — h3 C × P
19 P × C F × P
20 C — d5 Tf — e8

20 . . . . , D × C !   21 T × D , P × a2
22 T × F , a, = D +   23 D — d2 , F — b4 +
24 R — d3 , T — a3 +   25 P × T , D — c3 +
21 D — f3   P × a2 !
22 C × P + ...
22 — D × F , a1 = D +   23 R — d2 , D × C + !
24 D × D , F — b4 +
22 . . . .   R — f8
23 D × D   F a1 = D +
24 R — d2   F — b4 +
25 T — C3   D × P

سفید بازی را واگذار کرد .

قدمی دیگر

درحال حاضر که مملکت ما با پیشرفتی جهشی در راه اعتلای فرهنگ خود گام برمیدارد و ازهرسو مجاهداتی خستگی ناپذیر در راه هرچه بیشتر با سواد نمودن افراد کشور ادامه دارد بسیار بجاست که هرکس کوشش نموده موسساتی را نیز که در همین راه گامهای موثری برمیدارند معرفی نماید .

با توجه به نسبت درصد بیسوادان کشور میتوان بخوبی دریافت که تنها آموزشگاه‌ها و دبیرستانهای‌دولتی نمیتوانند احتیاج عظیم اجتماع ما را مرتفع نمایند وناگفته پیداست که تحقق مقاصد ترقیخواهانه اجتماع زمانی میسر است که اکثریت جامعه باچشمی باز و قدرت تشخیص بسوی آینده تابناك خود گام بردارند وشالوده استواری برای زندگی هرچه مرفه‌تر خودبگذارند .

با توجه باین حقایق گروه فرهنگی علوم فعالیت فرهنگی خود را از سال ۱۳۴۱ آغاز نمودو در همین مدت کوتاه چنان موفقیتی کسب کرده که در تاریخ آموزشگاههای کشور بی سابقه است . این موسسه موفقیت عظیم خودرا درپرتو کادر آموزشی ارزشمند خود **(که از ۵۰ نفر دبیران مجرب و کارآزموده دانشگاه که در دبیرستان ها نیز بتدریس اشتغال دارند تشکیل شده)** بدست آورده . و کلاسهائی از اول تا ششم دبیرستان تاسیس‌نموده و علاوه برآن کلاسهای مخصوص اشخاصیکه داوطلب کنکوردانشگاه هستند ترتیب‌داده‌که **چون بیشتر مربیان آن خود ازمعلمین‌دانشگاه میباشند و کاملا بمشکلات کار واردند میتوان گفت که بهترین‌نتیجه را از این کلاسها باید انتظار داشت** . بعلاوه کادرآموزشی گروه فرهنگی علوم‌علاوه برانجام‌وظایف‌محوله‌درکلاسهای‌شبانه‌ودبیرستان روزانه خود به‌ترجمه وتالیف‌کتب مختلف و طرازاول علمی‌مبادرت مینمایند وهمچنین درصدد برآمده‌اندکه با انتشار مقالات تکنیکی بصورت عام‌الفهم مساعدتهای فرهنگی بیشتر معمول دارند و نیزاز جمله برنامه های آینده آنان تشکیل سمینار های فرهنگی باشرکت افراد صلاحیت دار و شخصیتهای برگزیده علمی و فرهنگی‌میباشد.

شکی نیست که دایر نمودن چنین موسسه ای با این برنامه سنگین و ارزنده متضمن کوششها و مجاهدات فراوان است بخصوص با توجه به نارسائی تدارك رسمی و دولتی و انواع مشکلات موجود این موضوع حائز کمال اهمیت میباشد .

بهرحال امیداست این موسسه باگسترش روزافزون خود هرچه بیشتر درکمك به‌بالابردن سطح فرهنگ عمومی توفیق یابد.

گروه فرهنگی علوم خیابان فیشرآباد نزدیك تخت جمشید شماره ۱۰۰ دبیرستان شماره یك پسران

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار

از زمانی که شاهنامه فردوسی‌بوجود آمد فارسی زبانان‌درهردوره‌ای‌رستم و اسفندیار را به تعبیر و تاویلی دیگر در خود یافته‌اند و زمانه و بازیهای آنرا بنحوی دریافته‌اند . امروز نیز ما به فراخور زندگی روزگارمان از رستم و اسفندیار چیز دیگری می‌فهمیم .

اثری چون رستم و اسفندیار ماندگار است نه ازآنرو که یکبار جاودانه ساخته و پرداخته شد ، بنائی بلند ، بی‌گزند از باد وباران وپیوسته همان که بود . بلکه دراینگونه آثار سخن برسرآن جوهرهاست که هستی انسان را میزاید ، سخن برسر پیوند وجدائی آدمیان است با یکدیگر ومهروکین آنان با طبیعت و بزرگی درزندگی و مرگ ودردهائی که همیشه در زندگی انسان بوده‌اند ودر هردورانی بشر بنحوی آنها را دریافته است .

درد مشترك مردم با رستم واسفندیار چیست ؟

نه هرگز مرد ششصد ساله‌ای چون رستم درجهان بود و نه روئین تنی چون اسفندیار و نه سیمرغی که‌کسی را یاری‌کند . اما آرزوی عمر دراز و بی‌مرگی همیشه بوده است ودربیچارگی امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است . این داستانها شامل حقیقتی است از آرمان های بشری در وجود پهلوانانی خیالی ، وراز عظمت کار فردوسی در تجسم بخشیدن این حقایق است .

هزار سال از زندگی تلخ‌وبزرگوار فردوسی میگذرد و داستانهای شاهنامه‌را همه خوانده‌اند واین صدا هرگز خاموش نخواهد شد وهرزمان به آوائی ونوائی سازگار مردم همان زمان فراگوش میرسد اما تا امروز هیچکس درباره داستان رستم واسفندیار تفسیری و نقدی وگزارشی از اینگونه ننوشته بود وجوهر اندیشه ای که فردوسی دراین داستان ریخته است نمایان نساخته بود .

مقدمه‌ای بررستم واسفندیار نـام‌کتابی است در ۱۳۰ صفحهٔ بقلم شاهرخ مسکوب (م.بهیار) که بتازگی بوسیله موسسه‌انتشارات امیرکبیر منتشر شده .ـــا اینکه چاپ و صحافی کتاب بسیار زیبا و پاکیزه است دراینجا سخن از زیبائی کتاب زائد است . ما یقین داریم همه کسانیکه با فهم و اندیشه کتاب میخوانند با مطالعه این اثر درخواهند یافت که در زمینهٔ نقد ادبی درمیان نوشته های فارسی اثری زیباتر و عمیق‌تر ازاین نخوانده اند .



کتاب هفته

شماره ۸٤ یکشنبه ۳۰ تیر۱۳٤۲

راین شماره :

